ان اولیاؤہ الا المتقون
للہ الحمد کہ از تصانیف کاشف دقائق طریقت و واقف حقائق معرفت حضرت مولانا فرید الدین عطار قدس سرہ رسالہ
تذکرة الاولیاء
۱۳۰۵ھ
باہتمام امیدوار رحمت خدا الرحیم قاضی عبدالکریم و قاضی حمید اللہ ابن قاضی فتح محمد غفر لہ الاحد
در مطبع فتح الکریمی بمبئی مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الجواد بافضل انواع النعماء المنان باشرف اصناف العطاء المحمود فی اعالی ذوی العزة والکبریاء
المعبود باحسن اجناس العبادات فی اعماق الارض واطباق السماء ذی العزة والجبروت والبهاء
ذو الجلال والملکوت والثناء الذی علاؤه واحتجب بانوار المجد والقدس والثناء عن اعین
الناظرین وابصار البصراء ودنا فاقترب من بصائر المتحرقین طرف فی وهج العناء وربط طرف
بقاء المغتمسین فی لجج بحار توحیده بالفناء وخلط شرف فناء المتعمقین فی قعر قریة البهاء بمحض
البقاء واغناهم بعزة الفقراء الیه عن ذل الرکون الی الاشیاء والاهم والتوفیق المحمد عما هو فی خزائنه
الآلاء واغناهم بالفناء عن البقاء وبالبقاء عن الفناء فصاروا بنور فناء الفناء مخلصین عن هواء الاهواء
وخطور آجال الانس بغناء القدس مودعین بفناء الفناء وانقطعوا بالنور الحقیقی التام عن تخاییل
الاظلال وتماثیل الافیاء التی هی اعیان الدهماء واشخاص الانشاء نحمده علی ان کفانا کید من عادانا
فیه ودفع عنا شر من نادانا بقلیه واذا نا نفیه وشغله عنا کل شاغل عنه والف بیننا وبین کل
مؤلف بیننا وبینه وجعلنا خدما وعباد الله واکرمنا بشریف خطابه وکریم کتابه وجعلنا
متبعین لحبیبه ثم من جملة احبابه ونشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له یوازیه ولا نظیر
یضاهیه فان نظرنا الی الاوصاف الالوهیة فلا اله الا هو وان تاملنا الوجود فلا هو الا هو
ونشهد ان محمدا عبده ورسوله ونبیه وصفیه ارسله بالحق الی کافة الخلق فجعل برفع محله

عقد اهل الرفع والضلال وقل بجد عدد بزمر النخوی والنکال واطفأ عن سورة نار الغوایة و
تبوا انصاره دار الهدایة واضاء قلوب المهتدین بهدایة انوار جواهر الدین ووفقهم لاقتناء مفاخر
ذخایر الیقین وبصرهم بغوامض سرایر التبیین وخص الاتقیاء والاصفیاء من اتباعهم الذین نفضوا
ایدیهم عن الکونین ورفضوا عن قلوبهم الالتفات الی نعیم الدارین من شواهد الغیب المکنون
بما لا یبصره لواحظ العیون ولا یستشرب له طوالع العقول وبواجب الظنون وبلغ قلوبهم ما کاشفها
به من نهایات المطالب وغایات الهمم واقشع عن اسرارهم مما طالعها به من واقاصی المقاصد وغایات
الغیوب واستصفی ارواحهم بما یتجلاه من انوار الجلایا القدسیة عن شوایب الانوار وکدورات الظلم صلی الله
علیه وعلی آله واصحابه ما ذر شارق ولطفت من شرق فصل وما وقب غاسق بعد ما ابتلی بالبعد عاشق وما او مض بارق
هلالیة من سحاب عنایته وما لفظ ناطق صدق بکلمة عشق وما تقلقل شوق فی بادیة ذوق وتسلم تسلیما کثیرا ۵

اما بعد چون بعد از قرآن واحادیث هیچ سخن بالای سخن مشایخ طریقت نیست رحمهم الله که سخن ایشان
نتیجهٔ کار وحال ست نه ثمرهٔ حفظ وقال واز عیان ست نه از بیان واز اسرار ست نه از تکرار واز جوشیدن ست
نه از کوشیدن واز علم لدنی است نه از علم کسبی واز عالم ادبنی ربی ست نه از جهان علمنی ابی که ایشان ورثهٔ انبیا اند
صلوات الرحمن علیهم وجماعتی را از دوستان ما رغبتی تمام می دیدم بسخن آن قوم ومرا نیز میلی عظیم بود بمطالعه سخن
ایشان وسخن بسیار بود اگر همه را جمع میکردم دراز می شدی التقاطی کردم از برای خویش واز برای دوستان
واگر تو نیز از این بوده برای تو واگر کسی زیاده از این خواهد در کتب متقدمان ومتاخران این طایفه بسیار یافته
شود و از آنجا طلب میکند واگر طالبی شرح کلمات این قوم طلب کند در کتاب شرح القلب کتاب کشف الاسرار
وکتاب معرفت النفس والرب برآید وبدان معانی شود محیط هر که این سه کتاب را معلوم کرد گمان آنست که هیچ
سخن این طایفه الا ما شاء الله پوشیده نماند واگر اینجا شرح این کلمات دادمی هزار کاغذ برآمدی اما طریق
ایجاز واختصار سپردن سنت ست کما فخر رسول الله صلی الله علیه وسلم فقال اوتیت بجوامع الکلم واختصر لی
الکلام اختصار آنرا نیاز نیفگندم سخن بود که در یک کتاب نقل از شیخی بود ودر کتابی دیگر نقل از شیخی بخلاف
آن واضافات حکایات وحالات مختلف نیز هم بود آنقدر احتیاط که توانستم بجای آوردم اما سبب شرح
نادادن آن بود که خود را در میان سخن ایشان آوردن ادب ندیدم وذوق نیافتم وسخن خود را در میان
بین سخنان خوش ندیدم مگر جایی چند اندک اشارت کرده آمد برای دفع خیال نامحرمان ونااهلان و

دیگر سبب آن بود کہ ہر کرا او سخن ایشان بشرحی حاجت خواہد بود اولی‌تر کہ سخن ایشان بگرد و بار شرح دید
دیگر سبب آن بود کہ اولیا مختلف اند بعضے اہل معرفت اند و بعضے اہل معاملت و بعضے اہل محبت و
بعضے اہل توحید و بعضے ہمہ و بعضے بصفتے بصفتے دون صفتے و بعضے بے صفت و اگر یک یک را شرح جدا می دادم
کتاب از شرط اختصار بیرون می شد و اگر ذکر انبیا و صحابہ و اہلبیت میکردم یک کتاب دیگری بایست جداگانہ
و شرح قومی چگونہ در زبان می گنجد کہ ایشان خود مذکور خدای تعالی اند و رسول اند و محمود قرآن و اخبار و آن
عالم عالمی دیگر است و جہانے دیگر انبیاء و صحابہ و اہلبیت سہ قوم اند انشاء اللہ تعالے کہ در ذکر
ایشان کتابے جمع کردہ آید مارا ازان قوم مثلثے از عطار یادگار بماند و مراد در جمع کردن این کتاب چند چیز باعث
بود تا از من یادگار ماند یا ہر کہ بر خواند ازینجا کشایشی یابد و مرا بدعا خیر یاد آرد و بود کہ بسبب کشایش او مرا
در خاک کشایشی دہند چنانکہ یحیی عمار کہ امام ہری بود استاد شیخ عبداللہ انصاری رحمۃ اللہ علیہ چون وفات
کرد او را بخواب دیدند پرسیدند کہ خدای تعالی با تو چہ کرد گفت خطاب فرمود کہ یحیی با تو کارہا داشتم سخت لیکن
روزی در مجلسی مارا می ستودی دوستی از دوستان ما آنجا میگذشت آن بشنید و وقتش خوش شد ترا در کار
او کردم و اگر نہ آن بودی دیدیکہ با تو چہ کردمی دیگر باعث آن بود کہ شیخ بو علی دقاق را گفتند
کہ در سخن مردان شنیدن ہیچ فائدہ ہست چون بر آن کار نتوانیم کردن گفت بلی در وی دو فایدہ است
اول آنکہ اگر مرد طالب بود قوی ہمت گردد و طلبش زیادہ شود دوم آنکہ اگر کسی در خود دماغی دارد آن دماغ
فرو شکند و دعوی آن از سر بیرون کند و نیک او را بد نماید و اگر کور نبود خود مشاہدہ کند کما قال الشیخ
المحفوظ رحمۃ اللہ علیہ لا تزن الخلق بمیزانک وزن نفسک بمیزان الموقنین لتعلم فضلہم و
افلاسک گفت خلق را بترازوی خود وزن مکن اما خود را بترازوی مردان راہ بسنج تا بدانی فضل ایشان و
افلاس خود دیگر باعث آن بود کہ جنید رح را گفتند کہ مرید را چہ فایدہ بود درین حکایات و روایات
گفت سخن ایشان لشکری است از لشکرہای خدای تعالی کہ بدان مرید را اگر دل شکستہ بود قوی گردد و ازان
لشکر مدد یابد و حجت این سخن آن است کہ حق تعالی میفرماید وَكُلًّا نَّقُصُّ عَلَيْكَ مِنْ أَنبَاءِ الرُّسُلِ
مَا نُثَبِّتُ بِهِ فُؤَادَكَ ما ای محمد قصہ گذشتگان با تو میگوییم تا دل تو بدان آرام گیرد و قوی تر گردد
دیگر باعث آن بود کہ خواجہ انبیا محمد صلی اللہ علیہ وسلم میفرماید عِنْدَ ذِكْرِ الصَّالِحِينَ تَنَزَّلُ
الرَّحْمَةُ اگر کسی مایدہ نہد کہ بران مایدہ رحمت بارد تواند بود کہ او را ازان مائدہ بی فائدہ نا

دیگر باعث آن بود که از ارواح مقدسه ایشان مددی بدین شوریده روزگار رسد و پیش از اجل
او را در سایهٔ دولتی فرود آرد **دیگر باعث آن بود** که چون بعد از قرآن و احادیث نبوی بهترین سخنهای
سخن ایشان دیدم و جمله سخن ایشان احادیث و قرآن دیدم خود را درین شغل در افگندم تا اگر از ایشان نیستم
باری خود را تشبیه جسته باشم که مَنْ تَشَبَّهَ بِقَوْمٍ فَهُوَ مِنْهُمْ چنانکه جنید رحمة الله علیه گفت مدعیان را نیکو
دارند که ایشان محقق بنمایند و پای ایشان را بوسه دهید که اگر همتی بلند نداشتندی بچیزی دیگر دعوی کردندی
دیگر باعث آن بود که چون قرآن و اخبار را لغت و صرف و نحو می بایست و بیشتر خلق از معانی آن
بهره نمی توانستند گرفت این سخنان که شرح آنست خاص و عام را در وی نصیب است اگرچه بیشتر بتازی بود
بزبان پارسی نوشته آمد تا همه را شامل بود **دیگر باعث آن بود** که ظاهر می بینم که اگر سخن بخلاف تو
میگویند چون آنکس سعی میکنی و سالها بدان یک سخن کینه میگیری چون سخن ناشایست باطل را
در نفس تو چندین اثر است که سخن شایسته حق را هم در دل تو اثر تواند بود بل هزار چندان اگرچه تو
از آن خبر نیابی چنانکه از شیخ عبدالرحمن اسکاف پرسیدند که کسی قرآن میخواند و نمیداند که چه میخواند آنرا
هیچ اثری بود گفت کسیکه دارو میخورد و نمیداند که چه میخورد و اثر کند قرآن اثر نکند بلکه اثر ها کند فکیف
اگر خود داند که چه میخواند اثر آن بسیار تر بود **دیگر باعث آن بود** که دلی داشتم که جز این سخن نمی توانستم
گفت و نمی توانستم شنید مگر بکره و ضرورت و مالا بد لاجرم از سخن ایشان وظیفه ساختم اهل روزگار را تا بود
که برین مایده همکاسه یابیم چنانکه شیخ بو علی سینا رحمة الله علیه میگوید که مرا دو آرزو هست یکی آنکه تا سخن
از سخنهای او می شنوم یا کسی از کسان او می بینم پس من مرد امی ام نه چیزی توانم نوشت و نه چیزی
توانم خواند یا کسی باید که سخن او میگوید و من می شنوم یا من میگویم او می شنود و اگر در بهشت گفتگوی او
نخواهد بود بو علی را در بهشت باید **دیگر باعث آن بود** که امام یوسف همدانی را رحمة الله علیه پرسیدند
که چون این روزگار بگذرد و این طایفه روی در نقاب تواری آرند چکنیم تا به سلامت بمانیم گفت هر روز هشت
ورق از سخن ایشان میخوانید پس و ردی ساختن اهل غفلت را فرض عین دیدم **دیگر باعث آن بود**
که بی سببی از کودکی باز دوستی این طایفه در جانم موج میزد و همه وقتی مفرح دل من از سخن ایشان بود و برای
آنکه المرءُ مع من احبَّه بقدر وسع خویش سخن ایشان را جلوه کردم که این عهدیست که این شیوه سخن
بکلی روی در نقاب آورده است و مدعیان بلباس اهل این معانی بیرون آمده اند و اهل دل چون کبریت

احمر عزیز شده اند کما قال الجنید للشبلی رحمهما الله اذا وجدت من یوافقک علی کلمة مما تقول
فتمسك به جنید شبلی را گفت اگر در همه عالم کسی را یابی که در یک کلمه از آنچه میگوئی موافق تو بود دامنش به گیر
دیگر باعث آن بود که چون می دیدم که روزگاری پدید آمده است که اشرار الناس اخیار الناس را
فراموش کرده اند تذکره ساختم اولیا را و این کتاب را تذکرة الاولیاء گفتم تا اهل خسران روزگار اهل
دولت را فراموش نکنند و گوشه نشینان و خلوت گرفتگان را طلب کنند و بدیشان رغبت نمایند تا در نسیم دولت
ایشان بسعادت ابدی پیوسته گردند دیگر باعث آن بود که سخنی که بهترین سخنها بود از چند وجه
اول آنکه دنیا را بر دل مردم سرد کند دوم آنکه آخرت را یاد آرد سوم آنکه دوستی حق در دل مرد
پدید آید چهارم آنکه مرد چون این سخن را بشنود زاد راه بے پایان ساختن گیرد جمع کردن چنین سخنها از واجبات
بود و توان گفتن که در آفرینش به ازین کتابی نیست از بهر آنکه سخن ایشان شرح قرآن و اخبار است که بهترین
سخنها است و توان گفتن که این کتابی است که مخنثان را مرد کند و شیر مردان را مرد فرد کند و فرد را عین
درد کند و چگونه عین درد نگرداند که هر که این کتاب را چنانکه شرط بود بر خواند و نیکو آگاه گردد که آن چه درد
بوده است در جانهای ایشان که از چنین کارها و ازین شیوه سخنها از دل ایشان بصحرا آمده است و من یک دو بار پیش
امام مجدالدین خوارزمی در آمدم او را دیدم که میگریست گفتم خیر هست گفت زهی سپاه سالاران که درین امت
بوده اند بمثابت انبیاء علیهم السلام که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل پس گفت از آن میگریم که دوش گفته
بودم که خداوندا کار تو بهیچ بعلت نیست مرا ازین قوم گردان یا از نظارگیان این قوم گردان که قسمی دیگر را طاقت ندارم
میگریم که بود که مستجاب شده باشد دیگر باعث آن بود که تا فردا از نظر شفاعتے در کار این عاجز کنند و مرا
چون سگ اصحاب کهف اگر همه با استخوان بود نو امید نگردانند نقل است که جمال موصلی عمرے خون خورده
و جان کنده و مال و جاه بذل کرده تا در مجاذات جوار روضه محمد مصطفے صلی الله علیه وسلم یک گور جای یافت آنگاه
وصیت کرد که بر سر خاکم نویسید که وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید خداوندا سگے قدمی چند بر ابر دوستان
تو زد او را در کار ایشان کردی من نیز دعوی دوستی دوستان تو میکنم بحق جان پاک انبیاء و اولیاء و
علمائے تو که من غریب عاجز را ازین قوم محجوب مگردان و از آن نظر خاص که با ایشان میرسد محروم مکن و
این کتاب را سبب درجه قرب گردان نه سبب درکه بعد انک ولی الاجابة و اکنون آسامی این
بزرگان که درین کتاب اند مجموع یاد کنیم در نود و شش باب که بهمه ذکر مسه که

صفت او گویم بزبان و عبارات من راست نیاید که در جمله علوم و اشارات بی تکلف بکمال بود و قدوه جمله
مشائخ بود و اعتماد همه بروی بود و مقتدای مطلق بود هم الهیان را شیخ بود و هم محمدیان را امام و هم اهل ذوق را
پیشرو بود و هم اهل عشق را پیشوا و هم عباد را مقدم بود و هم زهاد را مکرم و هم صاحب تصنیف حقائق بود و در
لطائف تفسیر و اسرار تنزیل بی نظیر بوده از باقر رضی الله عنه بسیار سخن نقل کرده است و عجب میدارم از ان قوم که
ایشان را خیال بندد که اهل سنت و جماعت را با اهل بیت چیزی در راه است که اهل سنت و جماعت اهل بیت
اند به حقیقت و من آن نمیدانم که در خیال باطل مانده است آن میدانم که به محمد صلی الله علیه وسلم ایمان دارد
و بفرزندان او ندارد تا بجدیکه شافعی را رضی الله عنه در دوستی اهل بیت برفض نسبت کردند و او را محبوس
گردانیدند و او هم درین معنی شعری گفته است و یک بیت او را معنی اینست که اگر دوستی آل محمد صلی الله
علیه وسلم رفض است گو جمله جن و انس گواهی دهید بر رفض من و اگر آل و اصحاب رسول دانستن از اصول
ایمان آنست لیس فضول که بکار نمی آید میدانی اگر این نیز بدانی زبان ندارد بلکه انصاف آنست که چون پادشاه
دنیا و آخرت محمد صلی الله علیه وسلم میدانی وزرای او را بجای خود باید شناخت و صحابه را بجای خود باید دانست
و فرزندان او را همچنین تا سنی پاک باشی و با هیچکس از پیوستگان پادشاهت انکار نباید چنانکه ابوحنیفه را رضی
الله عنه سوال کردند از پیوستگان پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم که کدام فاضلتر گفت از پیران صدیق و فاروق
از جوانان عثمان و علی مرتضی و از زنان عائشه و از دختران فاطمه رضوان الله علیهم نقل است که منصور
خلیفه شبی وزیر را گفت برو و صادق را بیار تا بکشم وزیر گفت کسیکه در گوشه نشسته است و عزلت گرفته و بعبادت
مشغول شده و دست از ملک کوتاه کرده خلیفه از وی رنجیده گشت و گفت البته او را بیار تا بکشم وزیر هرچند منع کرد
سود نداشت عاقبت وزیر بطلب برفت خلیفه غلامان را گفت که چون صادق در آید و من کلاه از سر بردارم
شما او را بکشید چون صادق را بیاوردند منصور برخاست و بتواضع پیش صادق بدوید و در صدر بنشاند
و با ادب در پیش او بنشست غلامان را عجب آمد منصور گفت چه حاجت صادق گفت آنکه مرا دیگر پیش خود
نخوانی و بگذاری تا بطاعت خدای تعالی مشغول باشم پس دستوری دادش و باعزاز تمام روانه کرد و در حال لرزه
بر منصور افتاد و بیهوش گشت تا سه روز و بعضی گفته اند تا سه نماز از وی فوت شد و چون بهوش باز آمد وزیر
پرسید که این چه حال بود گفت که چون صادق از در در آمد دیدم که اژدهائی با وی بود که لبی بر زبر صفه نهاده بود
و لبی بزیر صفه و مرا بزبان حال میگفت که تو او را بیازاری ترا با این صفه فرو برم من از بیم آن اژدها ندانستم

که چه میگویم از وی عذر خواستم و چنین بیهوش گشتم **نقل است** که یکبار داود طائی رحمة الله علیه در پیش صادق آمد و گفت ای پسر رسول خدا تبارک و تعالی مرا پندی ده که دلم سیاه شده است گفت یا ابا سلیمان تو زاهد زمانهٔ ترا به پند من چه حاجت است داود گفت ای فرزند پیغمبر خدا شما را بر همه فضل داده است و پند دادن تو بر همه واجب گفت یا ابا سلیمان من ازین می ترسم که بقیامت جد من دست در من زند که چرا حق متابعت من نگذاردی این کار بنسب صحیح نیست اینکار بمعامله شایسته است در حضرت حق تعالی داود بگریست و گفت بار خدایا آنکه معجون طینت او از آب نبوت است و ترکیب طبیعت او از اصل برهان و حجت جدش رسول است و مادرش بتول او بدین حیرانیست داود که باشد که بمعاملهٔ خود معجب شود **نقل است** که روزی نشسته بود با موالی خود گفت بیائید تا بیعت کنیم و عهد بندیم که هر که از میان ما بقیامت رستگاری یابد همه را شفاعت کند ایشان گفتند یا ابن رسول الله ترا بشفاعت ما چه احتیاج است که جد تو شفیع جملهٔ خلایق است صادق گفت من بدین افعال خود شرم دارم که بقیامت در روی جد خود بنگرم **نقل است** که چون جعفر صادق خلوت گرفت بیرون نیامد سفیان ثوری رحمه الله علیه در پیش وی آمد و گفت یا ابن رسول الله مردمان از انفاس تو محروم مانده اند چرا عزلت گرفته صادق گفت که اکنون روی چنین دارم و این دو بیت را بر خود خواند **شعر**

ذهب الوفاء ذهاب امس الذاهب — والناس بین مخایل و مارب

یفشون بینهم المودة والوفا — وقلوبهم محشوة بعقارب

نقل است که جعفر صادق را دیدند که خزی بها گرانمایه پوشیده بود گفتند یا ابن رسول الله لیس هذا من بابیتک دست آنکس را بگرفت و در آستین کشید پلاسی پوشیده بود که دست را میخراشید و گفت هذا للخلق و هذا للحق **نقل است** که صادق از ابو حنیفه رحمة الله علیه پرسید که عاقل کیست گفت آنکه تمیز کند میان خیر و شر صادق گفت بهایم نیز توانند کرد میان آنکه او را زنند یا نوازند ابو حنیفه گفت بنزدیک شما عاقل کیست گفت آنکه تمیز کند میان دو خیر و دو شر تا از دو خیر خیر الخیرین اختیار کند و از دو شر خیر الشرین برگزیند **نقل است** که صادق را گفتند همه هنرها داری زهادت و کرم باطن و قرة العین خاندانی اما بس متکبری گفت من متکبر نیم لیکن مرا کبریائی هست که چون از سر کبر خود برخاستم کبریای او بیامد و بجای کبر من بنشست بکبر خود کبر نشاید کردن از کبر او کبر شاید کردن **نقل است** که همیان زر از کسی برده بودند آنکس در صادق آویخت که تو بردی و او را نشناخت صادق گفت چند بود گفت هزار دینار پس او را بخانه برد و هزار دینارش بداد و بعد از آن همیان زر خود را

جامی دیگر بیافت زر صادق را باز برد و گفت من غلط کرده بودم صادق گفت ما هرچه دادیم باز نمیگیریم بعد
از آن از یکی پرسید که او کیست گفتند جعفر صادق رضی الله عنه مرد از آن خجل شده و برفت **نقل است**
که روزی تنها در راه میرفت و الله الله میگفت سوخته بر عقب او میرفت و الله الله میگفت صادق میگفت
الله جامه ندارم الله جبه ندارم در حال دسته جامه پاکیزه پدید آمد صادق در پوشید آن سوخته پیش آمد و گفت
ای خواجه در الله گفتن با تو شریک بودم اکنون آن کهنه خویش بمن ده صادق را این سخن خوش آمد آن کهنه را
بدو داد **نقل است** که کسی پیش صادق آمد و گفت خدای را بمن نمای گفت آخر تو نشنیده که موسی را گفتند
لن ترانی گفت آری اما این ملت ملت محمد ست که یکی فریاد میکند که رای قلبی ربی دیگری نعره کلم اعبد ربا لم اره
صادق گفت که او را به بندید و در دجله اندازید به بستند و در دجله انداختند آب او را فرو برد و باز برانداخت
گفت یا ابن رسول الله الغیاث الغیاث صادق گفت ای آب فرو برش فرو برد و دیگر بار نیز آورد چند کرت
همچنین فرو میبرد و بر می آورد و او پناه بصادق می آورد تا از همه درماند و چون در دجله غرق شد امید از
خلق منقطع کرد این نوبت که آب او را برانداخت گفت الٰهی الغیاث الغیاث صادق گفت او را بیارید بیاوردند
و ساعتی بگذاشتند تا با قرار آمد پس گفت حق تعالی را دیدی گفت تا دست در غیر میزدم حجاب می بود چون بکلی
پناه بدو بردم و مضطر شدم روزنه در روزن دلم کشاده شد آنجا فرو نگریستم بدیدم و تا از اضطرار نبود آن نبود
کامن یجیب المضطر اذا دعاه صادق گفت تا صادق را میخواندی و کاذب بودی اکنون آن روزنه را نگاه
میدار و گفت هر که گوید خدای بر چیزیست یا از چیزیست او کافر بود و گفت هر آن معصیت که اول و ترس بود
و آخر او عذر بنده را بحق نزدیک گرداند و هر آن طاعت که اول ان امن بود و آخر عجب آن طاعت بنده را
از خدای باز دارد مطیع با عجب عاصی ست و عاصی با عذر مطیع و از وی پرسیدند که درویش صابر فاضلتر بود
یا توانگر شاکر گفت درویش صابر که توانگر را دل با کیسه بود و درویش را با خدای تعالی و گفت عبادت جز بتوبه
راست نیاید که خدای تعالی توبه را مقدم گردانید بر عبادت کما قال الله تعالی التَّائِبُونَ الْعَابِدُونَ
و گفت ذکر توبه در وقت ذکر خدای تعالی ماندنست از ذکر خدای بحقیقت یاد کردن آن بود که فراموش
کند در جنب خدای تعالی جمله اشیا را از جهت آنکه خدای او را عوض بود از جمله اشیا و گفت در معنی این آیه
وَيَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَنْ يَشَاءُ خاص گردانم برحمت خویش هر کرا خواهم واسطه و علل و اسباب از میان برداشته
است تا بدانند که عطا محض ست و گفت مومن آنست که ایستاده است بالنفس خویش و عارف آنست که او

ایستادہ است با خداوند خویش و گفت ہر کہ مجاہدہ کند بنفس برای نفس برسد بکرامات خداوند و ہر کہ مجاہدہ کند بنفس برای خدای تعالی برسد بخدای و گفت الہام از اوصاف مقبولانست و استدلال ساختن کہ بے الہام بود از علامت زندگانست و گفت مکر خدای تعالی در بندہ نہان ترست از رفتن مورچہ بر سنگ سیاہ در شب تاریک و گفت عشق آلہی ست نہ مذموم و نہ محمود و گفت سرمعاینہ مرا آنگاہ مسلم شد کہ رقم دیوانگی بر من کشیدند و گفت از نیکبختی مرد یکی آنست کہ خصم او خردمند ست و گفت از صحبت پنج کس حذر کن یکی از دروغ گوی کہ ہمیشہ باوی در غرور باشی دوم احمق کہ ہر چند سود تو خواہد زیان تو بود و نداند سوم بخیل کہ بہترین وقتی از تو ببرد چہارم بد دل کہ در وقت حاجت ترا ضائع گذارد پنجم فاسق کہ ترا بیک لقمہ بہ فروشد و بکمتر لقمہ طمع کند و گفت حق تعالی را در دنیا بہشت ست و دوزخ بہشت عافیت ست و دوزخ بلا عافیت بہشت آنست کہ کار خود بخدای گذاری و دوزخ آنکہ کار خود بنفس خویش باز گذاری و گفت مَنْ لَمْ یَکُنْ بِہٖ سِتْرٌ فَهُوَ مُضِیٌّ اگر صحبت اعدا مضر بودی اولیا را آسیہ ضرر بودی از فرعون و اگر صحبت اولیا نافع بودی اعدا را منفعتے بودی زن لوط و نوح را و لیکن ہیچ از قبضی و بسطی نبود و سخن او بسیارست تا سلیس کلمہ چند گفتیم و ختم کردیم،،

باب دوم در ذکر اویس قرنی رضی اللہ عنہ

آن قبلہ تابعین و آن قدوۂ اربعین و آن آفتاب پنہان آن ہم نفس رحمن آن سہیل یمنی اویس قرنی رحمۃ اللہ علیہ قال النبی صلی اللہ علیہ وسلم اُوَیْسُ الْقَرَنِیُّ خَیْرُ التَّابِعِیْنَ بِاِحْسَانٍ ستایش کسیکہ ستایندہ او رحمۃ للعالمین بود بزبان من کجا راست آید گاہ گاہ خواجۂ عالم روی مبارک سوی یمن کردی و گفتی اِنِّیْ لَاَجِدُ نَفَسَ الرَّحْمٰنِ مِنْ قِبَلِ الْیَمَنِ یعنی نسیم رحمت از جانب قرن ہمی یابم باز خواجہ انبیا صلی اللہ علیہ وسلم گفت فردای قیامت حق تعالی ہفتاد ہزار فرشتہ بیافریند در صورت اویس تا اویس در میان ایشان بعرصات آید و بہ بہشت رود تا ہیچ آفریدہ واقف نگردد الا ماشاء اللہ کہ دران میان اویس کدامست کہ در سرای دنیا حق تعالی را در زیر قبہ تواری عبادت میکرد و خود را از خلق دور میداشت در آخرت نیز از چشم اغیار محفوظ ماند کہ اَوْلِیَائِیْ تَحْتَ قِبَائِیْ لَا یَعْرِفُهُمْ غَیْرِیْ و در اخبار غریب آمدہ است کہ فردای قیامت خواجۂ انبیا علیہ الصلوۃ والسلام در بہشت از کوشک خود بیرون آید و گوید کہ اویس کجاست

تا به بینیم ندا آید که رنج مبر چنانکه او را در دنیا ندیدی اینجا هم نه بینی باز خواجهٔ انبیا صلی الله علیه وسلم گفت که در
امت من مردیست که بعدد موی گوسپندان قبیلهٔ ربیعه و مضر او را در قیامت شفاعت خواهد بود و این دو قبیله را
در عرب گوسپند بی نهایت بوده است صحابه گفتند یا رسول الله این که باشد فرمود که عبد من عباد الله گفتند
ما همه بندگان خدائیم نامش چیست گفت اویس قرنی گفتند او کجا باشد فرمود که بقرن بود گفتند او شما را دیده
است فرمود ندیده است بدیدهٔ ظاهر ولیکن بدیدهٔ دل دیده است گفتند که چنین عاشق به صحبت شما نشتافته
است فرمود که از دو سبب یکی از غلبهٔ حال دوم از تعظیم شریعت من که مادری پیری دارد مومنه نابینا و اویس
شتربانی میکند و نفقهٔ مادر از آن حاصل میکند گفتند او را توانیم دیدن صدیق را گفت تو او را نه بینی اما فاروق
و مرتضی او را به بینند و او مردی شعرانیست و بر پهلوی چپ و کف دست مقدار درمی سفید است و آن نه برص
است چون او را دریابید سلام مرا بدو برسانید و بگوئید تا امت مرا دعا کند باز خواجه علیه السلام فرمود که احب
اولیاء الله تعالی الاتقیاء الاخفیاء گفتند ما او را کجا یابیم گفت در یمن شتربانی است نامش اویس قدم بر قدم او
نهید نقل است که چون رسول علیه السلام وفات خواست کرد گفتند یا رسول الله مرقع شما را بکه دهیم گفت
باویس قرنی بعد از وفات رسول علیه السلام چون عمر و علی بکوفه آمدند فاروق در میان خطبه گفت یا اهل
نجد برخیزید همه برخاستند و گفت در میان شما از قرن کسی هست گفتند بلی فاروق خبر اویس قرنی پرسید
گفتند نمی شناسیم مگر دیوانه را که از خلق وحشی شده است فاروق گفت او کجاست گفتند در وادی عرنه شتر
میچراند و شبان خشک بستاند و در آبادانی نیامده و با کسی صحبت ندارد و آنچه مردم خورند او نخورد و غم و
شادی نداند و چون مردم بخندند او بگرید و چون بگریند او بخندد پس فاروق و مرتضی بدان وادی رفتند او را
در نماز یافتند و حق تعالی فرشتگان را امر کرده بود تا شتران وی میچرانیدند چون جنبش آدمی بیافت نماز را کوتاه کرد
و سلام داد فاروق جوابش گفت و بعد از آن گفت نام تو چیست گفت عبدالله گفت ما همه بندهٔ خدائیم نام خاص تو
میپرسیم گفت اویس گفت دست راست بنمائی بنمود و آن نشانه که رسول علیه السلام گفته بود بدید دستش را بوسید و گفت رسول
خدای ترا سلام رسانیده است و مرقع خود بتو فرستاده و وصیت کرد که امتان مرا دعا کن اویس گفت تو بدعا کردن اولیتری
که از تو عزیزتر کسی نیست فاروق گفت من همین کار میکنیم تو وصیت رسول خدا بجای آر اویس گفت یا عمر رض تو بنگر
تا آنکس شاید غیر من باشد فاروق گفت رسول خدای ترا نشان داده است گفت مرقع پیغمبر را بمن دهید تا دعا کنم مرقع
را بدو دادند بگرفت و گفت صبر کنید و از ایشان دورتر رفت و روی بر خاک نهاده گفت الهی این مرقع را نپوشم

تا همه امت محمد را بمن بخشی که پیغمبر بدینجا حوالت کرده است و رسول و فاروق و مرتضی همه کار خود کردند اکنون کار تو مانده است آوازی آمد که تنی چند را تو بخشیدیم گفت اگر همه را نه بخشی نپوشم گفت چندین هزار دیگر بخشیدیم گفت همه را میخواهم همچنان میگفت و می شنید درین حال فاروق و مرتضی پیش او رفتند ایشان را دید گفت چرا آمدید که مرقع را نپوشیدمی تا همه امت محمد بمن نبخشیدی چون فاروق اویس را مشاهده کرد که گلیمی پوشیده بود و در زیر آن گلیم توانگر هژده هزار عالم دید فاروق را دل از خود بشد و از خلافت بگرفت و گفت که کیست این خلافت را از من بیک نان بخرد اویس گفت کسیکه عقل ندارد چه میفروشی بینداز تا هر که خواهد برگیرد خرید و فروخت را درمیان چکار پس اویس مرقع را در پوشید و گفت بعدد موی گوسفندان بنی ربیعه و مضر از امت محمد علیه السلام بمن بخشیدند از برکات این مرقع پس مرتضی خاموش بنشست فاروق گفت یا اویس چرا رسول خدای را در نیافتی اویس گفت شما دیدید گفت بلی گفت مگر جبه او را دیدید اگر او را دیدید بگوئید ابروی او پیوسته بود یا نه عجب آنکه ایشان نتوانستند گفت پس اویس گفت شما دوست محمدید گفتند بلی گفت اگر در دوستی درست بوده اید آن روز که دندان مبارک شکستند شما چرا بطریق موافقت دندان خود نشکستید که شرط موافقت است و دندان خود بنمود همه دندان شکسته بود گفت من او را بصورت نادیده شکستم و دندان خود بر موافقت او شکستم که هر یکی که می شکستم دل من قرار نمیگرفت تا جمله دندان خود بیکبارگی شکستم که موافقت از دینست هر دو را رقت آمد دانستند که منصب ادب منصب دیگرست که رسول را نادیده بود ادب از وی می بایست آموخت پس فاروق گفت یا اویس مرا دعائی کن گفت در ایمان میل نبود دعا کرده ام و در سر نماز در تشهد میگویم اَللّٰهُمَّ اغْفِرْ لِلْمُؤْمِنِيْنَ وَالْمُؤْمِنَاتِ اگر شما ایمان بسلامت بگور برید خود شما را دعا در یابد و اگر نه من دعا ضائع نکنم پس فاروق گفت مرا وصیتی کن گفت یا عمر خدای را شناسی گفت شناسم گفت اگر غیر او را نشناسی ترا به گفت زیاده کن گفت یا عمر خدای تعالی ترا میداند گفت داند گفت اگر بجز او کسی دیگر ترا نداند ترا به پس فاروق گفت باش تا چیزی برای تو بیاورم اویس دست در جیب کرد و دو درم برون آورد و گفت این از شتربانی کسب کرده ام اگر تو ضمان میشوی که چندان بزیم تا این بخورم آنگاه دیگر قبول کنم پس گفت رنجه گشتید بازگردید که قیامت نزدیک است آنگاه آنجای دیداری بود که بازگشتن نبود که من اکنون بساختن زاد راه قیامت مشغولم چون فاروق و مرتضی بازگشتند اویس را حرمتی و جائی پدید آمد و در میان ایشان سر آن نداشت از آنجا بگریخت و بکوفه آمد و بعد از آن کسی او را ندید الا هرم بن حیان رحمة الله علیه گفت چون درجه شفاعت اویس شنیدم مرا آرزوی

او بر من غالب شد بکوفه آمدم و او را طلب کردم ناگاه بر کنار فرات یافتم که وضو میساخت و جامه می شست
بدان صفت که شنیده بودم او را بشناختم سلام کردم جواب داد و در من نگریست خواستم تا دستش بگیرم
نداد گفتم رحمک الله یا اویس غفر لک چندان گریه بر من افتاد از دوستی وی و از رحم که مرا بر وی آمد
از ضعیفی حال وی اویس بگریست و گفت حیاک الله یا هرم بن حیان چه آورد و ترا که راه نمود من گفتم نام
من و پدر من چه دانستی و مرا چه شناختی و هرگز مرا نادیده گفت نبأنی العلیم الخبیر آنکه هیچ چیز از علم او
بیرون نیست مرا خبر داد و روح من روح ترا شناخت که روح مومنان با یکدیگر آشنا باشد گفتم مرا خبری روایت
کن از رسول علیه الصلوة والسلام گفت من وی را در نیافتم اما اخبار وی از دیگران شنیده ام و نخواهم که محدث
و مفتی و مذکر باشم مرا خود شغلی هست که بدین نمی پردازم گفتم آیتی بر من خوان تا از تو بشنوم گفت اعوذ
بالله من الشیطان الرجیم و زار بگریست پس گفت چنین میگوید خداوند جل جلاله وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ
إِلَّا لِيَعْبُدُونِ وَمَا خَلَقْنَا السَّمَاءَ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا لَاعِبِينَ وَمَا خَلَقْنَاهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ وَلَكِنَّ
أَكْثَرَهُمْ لَا يَعْلَمُونَ تا اینجا که هو العزیز الرحیم برخواند آنگاه بانگی بکرد و پنداشتم که عقل از وی رفت پس گفت
ای پسر حیان چه آورد ترا اینجا گاه گفتم آنکه تا با تو انس گیرم و بتو بیاسایم گفت من هرگز ندانستم که کسیکه
خدای را شناخت با غیر او انس تواند کرد و بغیر از وی بیاساید هرم گفت اندکی مرا وصیتی کن گفت مرگ زیر بالین
دار چون بخفتی و پیش چشم دار چون برخیزی و در خوردی گناه منگر در بزرگی او که در وی عاصی شدی که اگر
گناه را خورد داری خداوند را خورد داشته باشی هرم گفت کجا فرمائی تا مقام کنیم گفت بشام گفتم آنجا معیشت
چگونه گفت اف ازین دلها که شک بر وی غالب شده است و پند بنپذیرد گفتم وصیتی دیگر کن گفت یا پسر حیان پدرت
بمرد و آدم و حوا و نوح و ابراهیم و موسی و داود علیه السلام مردند و محمد صلی الله علیه وسلم مرد و ابوبکر خلیفه او مرد و عمر
برادرم واه عمراه گفتم رحمک الله عمر نمرده است گفت حق تعالی مرا خبر داد از مرگ او پس گفت من و تو از جمله مردگانیم
و صلوة داد و دعائی کرد و گفت وصیت من آنست که کتاب خدای و راه اهل صلاح پیش گیری و یکساعت از
یاد کردن مرگ غافل نباشی و چون بقوم خویش رسی ایشانرا پند دهی و نصیحت از خلق خدای باز نگیری و یک قدم
از موافقت جماعت است کشیده نداری تا ناگاه بیدین نشوی و ندانی و در دوزخ افتی و دعائی چند بگفت
و گفت رفتی یا پسر حیان نه تو مرا بینی و نه من ترا و مرا بدعا یاد دار که من ترا بدعا یاد دارم و تو ازین جانب رو تا من ازانجانب
روم گفت خواستم تا یکساعت با وی بروم نگذاشت و بگریست و مرا گریه آورد و من در قفای او می نگریستم

تا ناپیدا شد و بعد از آن خبروی نیافتم و گفت بیشتر سخن که با من گفت از چهار یار بود رضی الله عنهم و ربیع گوید که رفتم تا اویس را ببینم در نماز بامداد یافتم چون از نماز فارغ شد و به تسبیح مشغول گشت تا نماز پیشین شد بعد از آن تا نماز دیگر همچنین تا سه روز هیچ نخورد و نخفت شب چهارم او را گوش داشتم اندکی خواب کرد و از جای برجست و در مناجات آمد و گفت الٰهی بتو پناه میگیرم و از چشم بسیار خواب و از شکم بسیار خوار گشتم مرا بسنده است و باز گشتم و گویند هرگز شب نخفتی و گفتی هذه الليلة السجود و هذه الليلة الرکوع و هذه الليلة القيامة و هر شب بنوعی دیگر زنده میداشتی گفتند با اویس چگونه گفت در سجود میخواهم که سبحان ربی الاعلیٰ نگفته باشم که صبح دمیده باشد میخواهم که مثل عبادات آسمانیان کنم از وی پرسیدند که خشوع در نماز چیست گفت آنکه نیزه بروی زنند خبرش نباشد و با وی گفتند چونی گفت چگونه باشد کسیکه بامداد برخیزد و نداند که تا شب مهلت یابد پرسیدند کار چگونه است گفت آه از بی زادی و درازی راه نقل است گفت اگر خدایتعالی را پرستش کنی بعبادت آسمانیان و زمینیان از تو نپذیرد تا باورش نداری گفت چگونه باورش دارم گفت ایمن باشی بدانچه ترا اندیرفته است فارغ باشی تا در پرستش او بچیزی دیگرت مشغول نباید بود گفت هر که سه چیز را دوست دارد دوزخ بدو از رگ گردنش نزدیکتر باشد طعام خوش خوردن و لباس نیکو پوشیدن و با توانگران نشستن اویس را گفتند در نزدیک تو مردیست که سی سال است در گور نشسته و کفن در گردن آویخته و میگرید گفت مرا آنجا ببرید تا به بینم نزدیک او بردند دید زرد و زحیر شده و از گریه خشک مانده گفت ای فلان قل شغلك القبر عن الله یعنی گور و کفن ترا از خدایتعالی مشغول گردانیده است و بدین هر دو باز مانده و این هر دو حجاب راه تو شده است آن مرد بنور او این آفت در خود دید حال بروی کشف شد نعره بزد و در آن گور جان بداد اگر گور و کفن حجاب خواهد بود دیگر بدین قیاس کن که چه خواهد بود نقل است که سه روز طعام و آب نخورده بود در روز چهارم بیرون آمد یک دینار زر در راه دید نگرفت که از کسی افتاده باشد و برفت تا علف بخورد گوسفندی را دید نان گرم در دهان گرفته بیامد و در پیش او نهاد اویس گفت مگر از آن کسی است آن گوسفند بسخن آمد و گفت من بندهٔ آن خدایم که تو بندهٔ اوئی چون آن را بگرفت گوسفند ناپدید شد مدحت و فضائل آن بس بسیار است و بسیار در ابتدا شیخ ابوالقاسم گرگانی اویسی بوده است و سخن اویس است که من عرف الله تعالیٰ لا یخفی علیه شئ هر که خدای را بشناخت هیچ چیز بروی پوشیده نماند یعنی خدای بخدا توان شناخت عرفت ربی بربی هر که خدای را بخدای بداند همه چیز بداند و گفت السلامة فی الوحدة یعنی سلامت در تنهائی ست و تنها آن بود که فرد بود و وحدت

آنکه خیال غیر نگنجد تا سلامت بود که تنها بصورت گبری درست نبود که الشیطان یغر عن الاثنین و نحن
درست که علیک بقلبک بر تو است بزول او یعنی دل حاضر دار تا غیر در او راه نیابد و گفت طلبت
الرفعة فوجدته فی التواضع وطلبت الریاسة فوجدته فی نصیحة الخلق وطلبت المروة فوجدته فی
الصدق وطلبت الفخر فوجدته فی الفقر وطلبت النسبة فوجدته فی التقوی وطلبت الشرف
فوجدته فی القناعة وطلبت الراحة فوجدته فی الزهد وطلبت الاستغناء فوجدته فی التوکل
نقل است که همسایگان او گفتند که ما او را از دیوانگان میشمردیم درخواست کردیم و خانه از برای وی
ترتیب کردیم هیچ وقت وی آنجا آنچنانکه بود روزه بگشادی و طعام او آن بود که دانه خرما چیدی بفروختی
و بدان طعام خریدی و افطار کردی و اگر خرما یافتی آنها را بفروختی و صدقه دادی و جامه او کهنه بودی که از
مزبلها برچیده بودی و نمازی کردی و بر هم دوختی و وقت نماز اول بیرون شدی و بعد از نماز خفتن بیامدی
هر جا که بودی کودکان او را سنگ زدندی او گفتی بسنگ خورد زنید تا خون بیرون نشود و طهارتم نشکند
از نماز مانم نیست غم پای نی گویند که در آخر عمر پیش امیر المومنین علی آمد رضی الله عنه و بموافقت او در صفین
حرب میکرد تا شهید شد و بدانکه قومی باشند که ایشان را اویسیان گویند که ایشان را به پیر حاجت نبود که ایشان
را بی واسطه غیری چنانکه اویس را داد اگرچه بظاهر خواجه انبیا علیه السلام ندید اما پرورش از وی یافت نبوت
را امی پرورد حقیقت هم بود و این مقامی عظیم عالی است تا کرا اینجا رسانند و این دولت روی بکه نماید والسلام

باب سوم در ذکر حسن بصری رحمة الله علیه

آن پرورده نبوت آن خو کرده فتوت آن کعبه عمل و علم آن قبله ورع و حلم آن سبق برده بصاحب صدری صدر
سنت حسن بصری مناقب او بسیار است و مجاهدات او بیشمار است صاحب علم و معامله بود و دایم خوف و حزن بر
لعذر اتفسر و گرفته و مادر وی از موالی ام سلمه بود رضی الله عنها چون مادرش بکاری مشغول شدی حسن طمع
گریه آمدی ام سلمه پستان در دهان او نهادی تا او بمکیدی و قطره چند شیر پدید آمدی چندین هزار برکات
حق تعالی در وی پدید آورد همه از اثر شفقت مصطفی بود نقل است که حسن طفل بود دیگر روز از کوزه
و در خانه ام سلمه آمد رسول گفت که این آب که خورد گفت حسن بصری فرمود که چندان که ازین آب خورد چون رنجی از سینه
سرایت کند و نیز روایت کنند که روزی پیغمبر علیه الصلوة والسلام بخانه ام سلمه آ

صبح گوید

رسول او را دعا کرد هرچه یافت ازان دعا یافت نقل است که چون او در وجود آمد او را بخدمت عمر ابن
خطاب آوردند گفت سموه حسنا فانه حسن الوجه گفت او را حسن نام نهید که نیکو رویست ام سلمه رضی الله عنها بر تربیت
پرورش و تعهد او می کرد و بحکم شفقتی که بر وی داشت شیرش پدید آمد تا پیوسته میگفتی خداوندا او را مقتدا و گویند
خلق گردان تا چنان شد که صد و سی تن صحابه را دریافت هفتاد ازان بدری و ارادت او بحسن بن علی بود رض و در
و در علوم رجوع بدو کرد و در تحفه آورده است که ارادت حسن بعلی بود و خرقه ازو گرفت و ابتدا توبه او آن
بود که او گوهر فروش بود و او را حسن لولوی گفتندی وقتی بروم شد بشغلی نزدیک وزیر رفت ساعتی سخنی زدند
او بود وزیر گفت ما جایی میرویم موافقت کنی گفت کنم فرمود تا اسپی برای حسن مزین کردند و بصحرا رفتند حسن بدید
خیمه دید از دیبای رومی زده با طناب ابریشمی و میخهای زرین و سپاهی گران دید با آلت حرب که گرد خیمه
درگشتند و چیزی بگفتند و برفتند و بعد ازان پیرانی چند با شکوه دید که همچنان کردند آنگاه فیلسوفان باشی
و دبیران قریب چهار صد تن دید که گرد خیمه برگشتند و همچنان کردند پس کنیزان ماه روی قریب دویست
تن دید هر یکی با طبقی پر زر و جواهر بر سر گرد خیمه برآمدند و چیزی بگفتند و برفتند پس قیصر و وزیر در خیمه رفتن
شدند و بیرون آمدند و برفتند حسن گفت من متحیر شدم و گفتم آیا این چه حال باشد پس از وزیر سوال کردم
گفت قیصر را پسری بود صاحب جمال و در انواع علوم کامل و در میدان معرکه بی نظیر و پدر بروی بصد هزار
دل عاشق بود ناگاه بیمار شد طبیبان حاذق از معالجت او عاجز شدند عاقبت وفات کرد او را درین
خیمه دفن کرده اند هر سال یکبار بزیارت او آیند اول آن سپاه گران که دیدی گرد آن خیمه برآیند و گویند
ای شاهزاده ما اگر اینحال که ترا پیش آمد بجنگ دفع شدی ما همه جانها فدا کردمی تا ترا باز ستدمی اما این
حال از کسی است که با او هیچ روی کارزار نتوان کرد آنگاه فیلسوفان و دبیران بیایند و گویند ای
زاده اگر بدانش و فیلسوفی و خرده شناسی دفع اینحال توانستمی کرد بکردمی این بگویند و باز گردند
محتشم بیایند و گویند ای ملک زاده اگر بشفاعت و زاری دفع حال تو توانستمی کرد بکردمی
که شفاعت و زاری بکار نیاید درین قضیه پس کنیزکان ماه روی با طبقهای
گارا اگر بمال و جمال ترا باز توانستمی خریدن خود را فدای تو کردمی
بیش و قدری نیست پس قیصر با وزیر در خیمه روند و گویند ای جان پدر
لسوفان و دبیران و شفیعان و رای زنان و صاحب جمالان

انکه

ن و نعمتهای الوان و خود نیز آمدم اگر بدین تدبیرها دفع اینجا دشه ممکن بودی همه را در کار تو کردی و هر چه توانستی
دن بجای آوردی اما این کار کسی ست که پدید تو و هر چه در عالم ست همه در قبضه قدرت او عاجز اند
غلام ما بر تو باد تا بسال دیگر این بگوید و باز گردد این سخن در دل حسن چنان کار کرد که آن کار برفت و تدبیر ساز
بر تو ختن کرد و به بصره آمد و سوگند خورد که دیگر در دنیا نخندد تا عاقبت و چنان خویشتن را در عبادت و مجاهده
طالب افگند که دران عهد کسی را آن مجال نبود چنانکه مدت هفتاد سال طهارت او در متوضا نقض نشید و در عزلت
و امهمه مردم انقطاع کرد تا از جمله بسر آمد چنانکه یکی روز می برخواست و گفت چرا حسن بهتر و مهتر ماست بزرگی
می گفت از جهت آنکه جمله خلائق را به [illegible]لم او حاجت ست و او را بجز از حق احتیاجی نیست و همه در دین بدو
که نا محتمند اند و وی بدین سبب [illegible]رست نقل ست که در هفته یکبار وعظ گفتی و چون در مجلس رابعه را
انکه ندیدی ترک کردی مردم میگفتند چندین بزرگان و خواجگان آمده اند اگر پیرزنی نیاید چه باشد گفتی آری
در آن شربتی که بحوصله پیلان ساخته باشیم در سینه موران نتوانیم ریخت و چون در سخن گرم شدی روی برابعه
کردی و گفتی هذا من حمرات قلبك یا سیّدة این گرمی از گرمی دل تست او را سوال کردند که جماعتی
انبوه که در وعظ حاضر میشوند بدین شاد میشوی گفت ما بکثرت شاد نمی شویم اما اگر درویشی سوخته حاضر شود
بدان شاد شویم پرسیدند که مسلمانی چیست و مسلمان کیست گفت مسلمانی در کتابهاست و مسلمانان در
زیر خاک گفتند که اصل دین چیست گفت ورع گفتند آن چیست که ورع را تباه کند گفت طمع گفتند که جنات
عدن چیست گفت کوشکی ست از زر که در نیاید در وی مگر پیغمبری یا صدیقی یا شهیدی یا سلطان عادل
گفتند طبیب بیمار معالجه دیگران چون کند گفت اول علاج خود کند آنگاه علاج دیگران گفت سخن بشنوید که علم
من شما را سود در [illegible] علمی من شما را زیان ندارد و سوال کردند که دلهای ما خفته است که سخن تو اثر نمیکند
چه کنم گفت دلهای شما مرده است خفته را جنبانی بیدار شود مرده بیدار نمی شود سوال کردند که قومی بسخن ما را
چنان میترسانند که دل از خوف پاره پاره میشود گفت روا بود امروز با ترسانندگان هم صحبت باشید و فردا
در خوف بمانید گفتند قومی سخن ترا یاد میدارند تا بر آن اعتراض کنند و عیب نهند گفت من خود را دیدم که طمع
فردوس اعلی و مجاورت حق تعالی میکنم و هرگز طمع سلامتی از مردم نکنم که آفریدگار ایشان بسلامت نیست گفتند بعضی
میگویند که خلق را دعوت آنگاه کنید که نفس خود را پاک کرده باشید گفت شیطان در آرزوی آنست که در امر
معروف و نهی منکر بسته شود و گفتند مومن حسد کند گفت برادران یوسف را فراموش کردید لیکن چون رنجی از سینه

بیفگند و بیان ندارد نقلست که حسن مریدی داشت هر گاه که آیتی از قرآن بشنودی خویشتن را بر زمین زدی
گفت این که میکنی توانی که نکنی پس آتش نیستی که بر عالمی زدی و اگر نتوانی نکنی ما را بده منزل پس پشت
بگذاشتی پس گفت الصعقة من الشیطان هر که بانگی کند قاصدان نیست مگر از شیطان که یک روز مجلس میداشت
حجاج درآمد با لشکریان و تیغها کشیده بزرگی حاضر بود گفت امروز حسن را امتحان کنیم حجاج بنشست حسن یک ذره
در وی ننگریست آن بزرگ گفت حسن حسن است چون مجلس بآخر رسید حجاج نزدیک حسن شد و دستش را ببوسید
و گفت انظروا الی الرجل اگر میخواهید که مردی ببینید در حسن نگرید حجاج را بخواب دیدند در عرصات قیامت
گفتند چه میطلبی گفت آنکه موحدان طلبند و این سخن را در حالت نزع گفته بود که خداوندا غفاری و اکرم الاکرمینی
خود بدین مشتی تنگ حوصله بنمای که غفارم که همه یکدل و یک زبانند که مرا فردا خواهی گذاشت و نخواهی آمرزید
بستیزه ایشان بیامرز و بدیشان بنمای که فعال لما یرید منم این سخن را بحسن گفتند گفت این خبیث
آخرت را بطراری خواهد برد نقلست که علی رضی الله عنه ببصره درآمد چهار شتر بر میان بسته و سه
روز باشید فرمود تا جمله منبرها را بشکستند و مذکرانرا منع کردند بمجلس حسن درآمد حسن سخنی میگفت سوال کرد
تو عالمی یا متعلم گفت هیچ کدام سخنی از پیغمبر بمن رسیده است باز میگویم علی مرتضی او را منع نکرد و گفت این
جوان شایسته سخن است پس برفت حسن دانست که او علی است از منبر فرود آمد و از پی او روان شد تا بدو رسید
گفت از بهر خدای مرا طهارت کردن بیاموز جائی هست که آنرا باب الطشت گویند طشت آوردند تا حسن را
وضو ساختن بیاموخت و برفت و یکبار در بصره خشک سالی بود دویست هزار خلق برفتند باستسقا و منبری
بنهادند و حسن را بر منبر فرستادند تا دعا کند حسن گفت اگر میخواهید تا باران آید مرا از بصره بیرون کنید چندانی
خوف بر وی غالب بوده است که چنان نقل کرده اند که چون نشسته بودی گفتی که مگر پیش جلاد نشسته است
و هرگز کسی او را خندان ندیدی و دردی عظیم داشته است که روزی مردی را دید که میگریست گفت چرا میگریی گفت
بمجلس محمد کعب قرظی بودم وی نقل کرد که مردی باشد از مومنان که بشومی گناهان چندین سال در دوزخ بماند گفت
کاشکی حسن آنرا تنها کشتی که بعد از هزار سالش بیرون آرند از آتش نقلست که روزی این خبر میخواندند که
آخر من یخرج من النار یقال له هناد آخر کسی که از دوزخ بیرون آید ازین امت بعد از هزار سال
هناد باشد گفت کاشکی حسن آن مرد بودی نقلست که حسن شبی در خانه می نالید گفتند این ناله تو از چیست
با چنین روزگار که تو داری گفت از آن میگریم که نباید بی علم و قصد من کاری رفته باشد یا قدمی بخطا جائی نهاده

باشم که آن بر درگاه حق پسندیده نبود پس حسن را گفته باشند برو که ترا بر درگاه ما قدری نه هیچ طاعتی ترا
نخواهیم کرد نقل است که بر بام صومعه چندان گریسته بود که اشک از ناودان روان شدی چنانکه بر
کسی چکید گفت آیا این آب پاک است یا نه حسن گفت نشوی که آب چشم عاصی است یکبار نماز جنازه میکرد چون
او را دفن کردند و خاک راست کردند حسن بر سر آن خاک نشست و چندان بگریست که خاک گل شد پس گفت ای مردم
اول و آخر لحد است آخر دنیا گور است و اول آخرت گور است القبر منزل من منازل الاخرة چه می نازید بعالمی
که آخرش اینست و چرا نمی ترسید از عالمی که اولش اینست چون اول و آخر شما اینست ای اهل غفلت کار اول و آخر
بسازید تا جماعتی که حاضر بودند چندان بگریستند که همه یکرنگ شدند نقل است که یکروز بگورستانی بگذشت
با جمعی گفت درین گورستانی مردانی اند که سرهشت ایشان بهشت بهشت فرو نمی آمده است و لیکن چندان
حسرت با خاک ایشان آمیخته است که اگر ذره از آن حسرت بر اهل آسمان عرضه کنند همه از بیم فرو ریزند نقل است
که در حال کودکی معصیتی بروی رفته بود هر گاه که پیراهن نو بدوختی آن گناه را بر گریبان آن پیراهن نوشتی پس
چندان بگریستی که هوش از وی برفتی وقتی عمر بن العزیز رضی الله عنه نامه نوشت بدو و گفت مرا نصیحتی
کن چنانکه یاد دارم و آنرا امام خود سازم حسن این نوشت که چون خدای با تست بیم از که داری و اگر خدای
با تو نیست امید از که داری و وقتی دیگر حسن نامه بدو نوشت که آن روز آمده گیر که بازپسین کسی بمیرد او جواب نوشت
که آن روز آمده گیر که دنیا خود هرگز نبود و آخرت نبود وقتی ثابت بنانی رحمة الله علیه بحسن نامه نوشت که میشنوم
که بحج خواهی رفت میخواهم که در صحبت تو باشم جواب نوشت که بگذار تا در ستر خدای تعالی زندگانی کنیم که از هم
بودن عیب یکدیگر بحاصل آید و یکدیگر را بدشمن گیریم نقلست که وقتی سعید جبیر در نصیحت میگفت سه کار
مکن یکی قدم بر بساط سلاطین منه اگر همه محض شفقت بود دوم با هیچ سرپوشیده بخلوت منشین اگر همه رابعه بود و
تو او را کتاب خدای می آموزی سوم هرگز گوش خود عاریت مده مزامیر اگرچه درجه مردان مرد داری که از
آفت خالی نبود و آخر الامر زخم خویش بزند مالک دینار گفت که از حسن پرسیدم که عقوبت عالم چه بود گفت
مردن دل گفتم مردن دل چیست گفت حب دنیا عبدالله گفت بامدادی برخاستم تا بنماز جماعت بروم بدر
مسجد حسن آمدم در بسته بود و حسن دعا میکرد و قومی آمین می گفتند گفتم مگر یاران حسن اینجا اند زمانی صبر کردم
تا صبح برآمد دست بر در نهادم باز شد در رفتم حسن را تنها دیدم متحیر بماندم چون نماز بگذاردم قصه با او گفتم که خدا
را مرا ازین حال آگاه کن گفت با کسی مگوی هر شب آدینه پریان می آیند من با ایشان علم میگویم و دعا میکنم

م ودر ذکر نقل است که حسن دعا کردی حبیب عجمی دامن برداشتی که اجابتها همی بینم بزرگی گفت که با
مان آمین میگویند حسن گفت چون من در نماز روم شما آب
نان بخریم رفتیم ما را تشنگی رسید بسر چاهی رسیدیم دلو و رسن ندیدیم
بپس در نماز شد ما بسر چاهی رفتیم آب بسر چاه آمده بود باز خوردیم یکی از یاران کوزه پر کرد پنهان آب
فرو شد حسن چون از نماز فارغ شد گفت خدای را استوار نداشتید تا آب بچاه فرو رفت پس از آنجا
تیم حسن در راه خرمائی یافت برگرفت و بما داد بخوردیم دانه او زرین بود بمدینه بردیم و از آن دانه طعام
یدیم و صدقه دادیم ابو عمرو امام قرآن تعلیم کردی کودکی امرد خوبروی بیامد که قرآن آموزد ابو عمرو
روی بنظر خیانت نگه کرد از الف الحمد تا سین من الجنة والناس فراموش کرد آتشی در وی افتاد بیقرار
شد نزدیک حسن رفت و حال باز گفت حسن گفت اکنون وقت حج است بگذار چون فارغ شوی بمسجد خیف
رو پیری بینی در محراب وقت بر وی تباه مکن صبر کن تا خالی شود پس با او بگوی تا دعا کند ابو عمرو همچنان
کرد و در گوشه مسجد نشست پیری با هیبت دید خلقی گرد او نشسته چون زمانی برآمد مردی در آمد با جامه‌های
سپید پاکیزه خلق پیش او باز شدند سلام کردند و سخن گفتند با یکدیگر چون وقت نماز شد آن مرد برفت و خلق نیز
با او برفتند آن پیر خالی ماند ابو عمرو گفت پیش او رفتم و سلام کردم الله الله مرا فریاد رس و حال باز گفتم
شد و بدنبال چشم بآسمان نگاه کرد هنوز سر در پیش نیاورده بود که همه قرآن بر من گشاده شد ابو عمرو گفت
من از شادی در پایش افتادم پیر گفت ترا این که نشان داد گفتم حسن بصری گفت حسن ما را رسوا کرد نیز او را
رسوا کنیم او پرده ما درید ما نیز پرده او بدریم پس گفت آن پیر دیدی که بعد از نماز پیشین در آمد و پیش از همه
برفت با جامه‌های سپید که همه او را تعظیم کردیم گفت دیدیم گفت حسن بود هر روز نماز پیشین ببصره کند و اینجا آید و
با ما سخن گوید و نماز دیگر ببصره برد آنگاه گفت هر که چون حسن امامی دارد دعا از ما چرا خواهد نقل است که در عهد
حسن مردی را اسپی بزیان آمد و آن مرد عظیم فرو ماند حال خود با حسن بگفت حسن آن اسپ را بچهار صد درم از
وی بخرید و سیم داد شب آن مرد مرغزاری بخواب دید در بهشت و اسپی در آن مرغزار و چهار صد کره همه
خنگ پرسید که این اسپان از آن کیست گفتند بنام تو بود اکنون با نام حسن کردند چون بیدار شد پیش
حسن آمد و گفت ای امام بیع اقالت کن که پشیمان شدم حسن گفت برو که آن خواب که تو دیده‌ای من پیش از
تو دیده‌ام آن مرد غمگین بازگشت شب دیگر حسن کوشکها و منظرها دید پرسید که این از آن کیست گفتند از آن
کسیکه بیع اقالت کند حسن بامداد آن مرد را طلب کرد و بیع اقالت کرد نقل است که حسن همسایه شمعون آتش‌پرست

...ام او شمعون بیمار شد و کارش تنگ شد کسی بیامد و حسن را گفت که همسایه را دریاب حسن ببالین او رفت
او را دید از دود آتش سیاه شده گفت بترس از خدای که همه عمر میان آتش و دود بسر بردی اسلام آر تا باشد که
بر تو رحمت کند شمعون گفت مرا سه چیز از اسلام باز میدارد یکی آنکه شما دنیا را می نکوهید و شب و روز دنیا می
طلبید دوم آنکه میگوئید مرگ حق است و هیچ ساختگی مرگ نمیکنید سوم آنکه میگوئید که دیدار حق تعالی دیدنی است
و امروز همه کاری میکنید که خلاف رضای اوست حسن گفت این نشان آشنایانست پس اگر مؤمنان چنین
می کنند تو چه میکنی ایشان بیگانگی او مقرند و تو عمر در آتش پرستی صرف کردهٔ تو که هفتاد سال آتش پرستیده و من
که نه پرستیده ام هر دو را بسوزد و حق تو نگاه ندارد اما خداوند من اگر خواهد آتش را زهره نبود که موئی بر تن من بسوزد
اکنون بیا تا هر دو دست در آتش کنیم تا ضعف آتش و قدرت خدایتعالی مشاهده کنی این بگفت و دست
در آتش نهاد و میداشت که یکذره متغیر نگشت و بقدرت خدای آزرده نشد شمعون چون آن بدید متغیر شد و
صبح آشنائی تافتن گرفت حسن را گفت اکنون مدت هفتاد سالست که آتش پرستیده ام اکنون نفسی چند
مانده است چه تدبیر توانیم کرد حسن گفت تدبیر تو آسانست که مسلمان شوی شمعون گفت اگر خطی بدهی که حق تعالی
مرا عقوبت نکند ایمان آرم حسن خطی نوشت شمعون گفت بفرمای تا عدول بصره برین گواهی نویسند چون نوشتند
حسن خط بدو داد شمعون بهای های بگریست و اسلام آورد و حسن را وصیت کرد که چون وفات کنم مرا چون
...ید تو بدست خویش در خاک نه و این خط در دست من نه که حجت من این خواهد بود فردا پس شهادت آورد
و حسن وصیت او بجای آورد و او را دفن کرد و خلقی انبوه بروی نماز کردند حسن در آن شب از اندیشه نخفت
همه شب در نماز بود و با خود میگفت این چه بود که من کردم من خود غرقه شده ام غرقهٔ دیگر را چون دست گیرم
مرا بر ملک خویش هیچ دست نیست بر ملک خدای چرا سجل کردم درین اندیشه در خواب رفت شمعون را دید
چون شمعی تاجی بر سر و حله در بر خندان روی در مرغزار بهشت میخرامید حسن گفت ای شمعون چگونهٔ گفت
چه میپرسی چنین که می بینی مرا در سرای خود فرود آورد و بفضل خود دیدار خود نمود بکرم خود و از آنچه از لطف در
حق من فرمود در صفت و عبارت نیاید اکنون تو باری از بدرقتاری بیرون آمدی بگیر این خط که بدین حاجت
نماند حسن از خواب بیدار شد آن خط را در دست دید گفت خداوندا معلوم ست که کار تو بعلت نیست بلکه محض
... در تو که زیان کند گبر هفتاد ساله را بیک کلمه بقرب خود راه دهی مومن هفتاد ساله را کی محروم گذاری

نقل است

چندانی شکستگی داشت که در هر که نگریستی او را از خود بهتر دانستی روزی بکنار دجله

میگذشت سیاهی را دید با زنی قرابه در پیش نهاده و می آشامید بخاطر حسن گذشت که آیا این مرد از من
بهتر است و باز گفت که این مرد از من بهتر نبود که با زنی قرابه نهاده و می آشامد درین اندیشه بود که کشتی گران بار در رسید
و در گشت و غرق شد هفت تن در آنجا بودند آن سیاه در آب رفت و شش تن را بیرون آورد پس
روی بحسن کرد و گفت اگر از من بهتری برخیز من شش تن را خلاص دادم تو یکی را خلاص ده ای امام مسلمانان
آن زن مادر منست و در آن قرابه آب است که می آشامیدم خواستم که ترا امتحان کنم تا کوری یا بینا معلوم
شد که تو کوری حسن در پای او افتاد و عذر خواست و دانست که او گماشته حق است و گفت ای سیاه
چنانکه آن قوم را از دریا خلاص دادی مرا نیز از دریای پندار خلاص ده گفت چشمت روشن باد تا بعد
از آن چنان شد که البته خود را به از کسی تصور نکردی تا وقتی سگی بدید گفت الهی مرا بدین سگ برگیر کسی
سوال کرد که تو بهتری یا سگ گفت اگر از عذاب بجهم به باشم و اگر گرفتار شوم بعزت خدای که او از صد
چو من بهتر نقل است که بسمع حسن رسانیدند که فلان کس ترا غیبت کرده است طبقی رطب نزدیک
آن مرد تحفه فرستاد بر سبیل عذر و گفت بلغنی انک اهدیت الی حسناتک فاردت ان اکافیک
علیها فاعذرنی فانی لا اقدر ان اکافیک علی التمام من رسید که حسنات
خویش را بجریدهٔ اعمال من نقل کرده خواستم که مکافاتی نمایم معذور دار که مکافات چنین هبتی بر
سبیل کمال اقامت نتوان کرد نقل است که حسن گفت از سخن چهار کس عجب داشتم کودکی و مستی و مخنثی
و زنی گفتند چگونه گفت روزی جامه از مخنثی در کشیدم گفت خواجه حال من هنوز پیدا نیامده است تو جامه از
من در مکش که کارها در ثانی الحال خدا داند که چه شود و مستی را دیدم که در میان وحل میرفت افتان و
خیزان گفتم قدم ثابت دار تا نیفتی گفت تو قدم ثابت دار با این همه دعوی اگر من بیفتم مستی باشم
بگل آلوده برخیزم و بشویم و نغنی سهل کار است اما تو از افتادن خود بترس این نیز در دلم اثر کرد و کودکی
چراغی میبرد گفتم از کجا آورده این روشنائی در حال باد بر چراغ دمید و گفت تو بگوی که کجا رفت تا من بگویم
که از کجا آورده ام و عورت را دیدم سر و روی برهنه و هر دو دست برهنه خشم آلود با جمالی عظیم از شوهر با من
شکایت میکرد گفتم روی دوست بپوش گفت من در دوستی مخلوقی چنانم که عقل از من زائل شده است
چنانکه اگر مرا خبر نمیدادی همچنین از عشق او ببازار فرو خواستم شد تو با این دعوی در دوستی
بودی اگر نا پوشیدگی روی من ندیدی نقل است که چو از منبر فرود آمدی تنی چند را از این طائفه

و اگر رفتی و گفتی بیا بیستا نوبت گنیم روزی یکی نه از اهل این حدیث بود با ایشان در رفتن آمد حسن گفت تو باز گرد
که ملک ترو زیان دارد خود را گفت شما مانند اید با اصحاب رسول ایشان شاد شدند حسن گفت بردی و ریش بچیزی
نگرفتی شما را ابر القوم چشم افتادی همه در چشم شما دیوانه نمودندی و اگر ایشان را بر شما اطلاع افتادی یکی را از شما
مسلمان نخواندندی که ایشان مقدمان بوده اند بر اسپان راهوار رفتند چون مرغ و باد و ما بر خران لاغر پشت ریش
درمانده ایم نقل است که اعرابی پیش حسن آمد و از صبر سوال کرد گفت صبر بر دو گونه است یکی بر بلا و مصیبت و دوم
کردن باز ایستادن از چیزها که خدا ما را ازو نهی کرده است و چنانکه حق صبر بود بیان کرد اعرابی گفت من هرگز زاهد تر از تو ندیده ام
و صابر تر از تو نشنیده ام گفت ای اعرابی زهد من جمله از رغبت است و صبر من از جزع اعرابی گفت معنی این
سخن بگوی که اعتقاد من مشوش گشت گفت صبر من در بلا یا در طاعت ناطق است بر ترس من از آتش دوزخ
و این عین جزع بود و زهد من در دنیا رغبت است بآخرت و این عین نصیبه طلبی است پس گفت صبر آن کس قویست
که نصیبه خود از میان برگیرد تا صبرش حق را بود نه ایمنی تن خود را از دوزخ و زهدش حق را بود نه وصول خود را
به بهشت و این علامت اخلاص است و گفت مرد را علمی باید نافع و عملی باید کامل و اخلاصی با وی و قناعتی مشبع و
صبری با وی چون این هر سه آمد از پس آن ندانم تا چه کند با وی و گفت گوسپند از آدمی آگاه تر است از آنکه
بانگ شبان او را از چرا باز دارد و آدمی سخن خدای از مراد خود باز ندارد و گفت همنشینی بدان مرد را بدگمان کند بنیکان
سی مرا بخمر خوردن خواند دوستر از آن دارم که بطلب دنیا و گفت معرفت آنست که در خود ذره خصومت
نیابی و گفت بهشت جاودانی بی پایان بدین عمل روزی چند نیست بنیت نیکوست و گفت اول اهل بهشت
به بهشت نگرند هفتصد هزار سال بیخود شوند از بهر آنکه حق تعالی بر ایشان تجلی کند اگر در جلالش نگرند مست هیبت
شوند و اگر در جمالش نگرند غرق وحدت شوند و گفت فکرت آئینه است که حسنات و سیئات تو بتو نماید و گفت هر کرا
سخن نه از سر حکمت است آن عین آفت است و هر کرا خاموشی نه از سر فکرت است آن همه شهوت و غفلت است
و هر نظر که نه از سر عبرت است آن همه لهو و لعب است و گفت در توریت است که هر که قناعت کرد از خلق بی نیاز شد و چون
از خلق عزلت گرفت سلامت یافت و چون شهوت زیر پای کرد آزاد گشت و چون از حسد دست بداشت
مروت ظاهر گشت و چون روزی چند صبر کرد برخورداری جاوید یافت و گفت پیوسته اهل عقل بسخن خاموشی معاودت
کنند تا وقتی که دلهای ایشان در نطق آید پس آن بزبان سرایت کند و گفت ورع سه مقام است یکی آنکه
بنده سخن نگوید مگر بحق خواه در خشم باشد خواه در رضا دوم آنکه اعضای خود را نگاه دارد از هر چه خشم خدای در آن بود سوم

آنکه قصد وی در چیزی بود که خدای تعالی در آن رضا داده است و گفت مثقال ذرهٔ از ورع بهتر از هزار
سال نماز و روزه است گفت فاضلترین اعمال فکرتست و ورع و گفت اگر بدانم که در من نفاق نیست
بهتر از هر چه در روی زمین است دوستتر دارمی و گفت خلاف باطن و ظاهر از جملهٔ نفاقست و گفت هیچ مومن
نبوده است از گذشتگان و نخواهد بود که نه بخود می لرزد که مبادا که منافق باشم و گفت هر که گوید مومنم حقا مومن نیست
بیقین و گفت مومن آنست که آهسته بود و چون حاطب اللیل نبود یعنی چون کسی نبود که هر چه تواند کرد بکند و
هر چه بزبان آید بگوید و گفت سه کس را غیبت نیست صاحب هوا و فاسق را و امام ظالم را و گفت در کفارهٔ
غیبت بسنده است استغفار اگر بحلی نخواهی و گفت مسکین فرزند آدم راضی شد بسرائی که حلال آنرا حساب است و حرام
آنرا عذاب و گفت بهیچ حال فرزند آدم از دنیا مفارقت نکند الا بسه حسرت یکی آنکه سیر نشده بود از جمع کردن دوم
آنکه در نیافته بود آنچه امید داشته بود سوم آنکه زادی نساخته باشد چنان راهی را که در پیش او آید یکی گفت فلان کس
جان میکند گفت تو چنین مگوی که او هفتاد سال بود که جان می کند اکنون از جان کندن باز خواهد رست و گفت
نجات یافتند سبکباران و هلاک شدند گرانباران و گفت خدای بیامرزاد قومی را که دنیا نزد ایشان
ودیعت بود و ودیعت باز دادند سبکبار برفتند و گفت نزدیک من زیرک و دانا آنست که خراب کند دنیا را
و بخرابی دنیا آخرت را عمارت کند خراب نکند آخرت را و بدان خرابی آخرت دنیا را عمارت نکند و گفت هر که
ترا بشناخت او را دوست دارد و هر که دنیا را بشناخت وی را دشمن دارد و گفت هیچ ستوری بلگام سخت اولیتر از
نفس تو نیست در دنیا و گفت اگر خواهی که دنیا را ببینی که بعد از تو چون خواهد بود بنگر که بعد از مرگ دیگران چون است
و گفت بخدای که بپرستیدند بتان را الا بدوستی دنیا و گفت کسانیکه پیش از شما بودند قدر آن نامه بدانستند که از حق
بدیشان رسید بشب تامل کردندی و بروز بر آن کار کردندی و شما درست کردید و عمل بدان ترک گرفتید و اعراب
و حروف آن درست کردید و باز نامهٔ دنیا می سازید و گفت بخدای که زر و سیم را هیچکس عزیز ندارد که نه خدای تعالی
او را خوار گرداند و گفت هر احمق که قومی را ببیند که از پس او روان شدند دل او بجای نماند و گفت هر چه کسی را خواهی
فرمود باید که اول فرمان بردار باشی و گفت که هر که سخن مردمان پیش تو آرد سخن تو پیش دیگران برد و گفت برادران
پیش ما عزیزترند از اهل و فرزندان که ایشان یار دین اند و اهل و فرزندان یار دنیا و خصم دین و گفت هر چه بنده
بر خود و مادر و پدر نفقه کند آنرا حسابی بود مگر طعامی که پیش مهمان و دوستان نهند و گفت هر نمازی که دل در و
حاضر نبود بعقوبت نزدیکتر بود گفتند خشوع چیست گفت بیمی که در دل ایستاده بود و دل آنرا ملازم گرفته گفتند

مردی بیست سال ست تا بنماز جماعت نیامده است و با کس اختلاط نکرده حسن نزدیک او رفت و گفت ای
فلان چرا بنماز نیائی و اختلاط نکنی گفت مرا معذور دار که من مشغولم گفت بچه مشغولی گفت هیچ نفس از من بر
آید که نعمتی از وی بمن نمیرسد و معصیتی از من در وجود نمی آید بشکر آن نعمت و بعذر این معصیت مشغولم
حسن گفت همچنین باش که تو بهتر از منی پرسیدند که هرگز ترا وقت خوش بود گفت روزی بر بام بودم زن
همسایه با شوهری گفت که قریب پنجاه سال ست که در خانهٔ توام اگر چیزی بود و اگر نبود صبر کردم و در سرما و
گرما و زیادتی از تو طلب نکردم و نام و ننگ تو نگاه داشتم و از تو گله بکسی نکردم اما بدین یک چیز تن در ندهم
که تو بر سر من دیگری گزینی و این همه از بهر آن کشیدم که من ترا ببینم و تو مرا نه آنکه تو دیگری را بینی امروز
تو بدیگری التفات میکنی اینک بتشنیع دامن امام مسلمانان بگیرم حسن گفت مرا وقت خوش شد و آب
از چشم روان شد طلب کردم تا آنرا در قرآن نظیر یابم این آیت یافتم که ان الله لا یغفر ان یشرک به
و یغفر ما دون ذالک لمن یشاء همه گناهانت عفو کردم اما اگر بگوشهٔ خاطری بدیگری میل کنی هرگز نیامرزم
نقل است که یکی از وی پرسید که چگونهٔ گفت چگونه باشد حال قومی که در دریا باشند و کشتی بشکند و هر کسی
بتختهٔ پاره مانند گفت صعب باشد گفت حال من همچنانست نقل است که روز عید بر جماعتی بگذشت
که میخندیدند و بازی میکردند گفت عجب از کسانی دارم که بخندند و ایشان را از حقیقت حال خود خبر نه
نقل است که یکی را دید که در گورستان نان میخورد گفت او منافق باشد گفتند چرا گفت کسی را که در پیش
این مردگان شهوت بجنبد گوئی که بمرگ و آخرت ایمان ندارد و این نشان منافقان بود نقل است
که در مناجات می گفت الٰهی مرا نعمت دادی شکر نکردم بلا دادی صبر نکردم بدانکه شکر نکردم نعمت از من باز
نگرفتی و بدانکه صبر نکردم بلا دائم نگردانیدی الٰهی از تو چه آید جز کرم و چون وفاتش نزدیک آمد بخندید و هرگز
کسی او را خندان ندیده بود و می گفت کدام گناه کدام گناه و جان بداد پیری او را بخواب دید گفت در
حال حیات هرگز نخندیدی الا در نزع آن چه حال بود گفت آوازی شنیدم که یا ملک الموت سخت بگیر که هنوز
یک گناه مانده است گفت مرا از آن شادی خنده آمد گفتم کدام گناه و جان بدادم بزرگی در آن شب
که او وفات کرد بخواب دید که درهای آسمان گشاده بود و منادی میکردند که حسن بصری بخدای رسید و خدا از وی خشنود میشد

باب چهارم در ذکر مالک دینار رحمة الله علیه

آن همگی هدایت آن متوکل ولایت آن پیشوای راستین آن مقتدای راه دین آن سلطان طیار مالک
دینار صاحب حسن بصری بود و از بزرگان این طائفه و مولود او در حال عبودیت پدر بود اگرچه بنده زاده بود
اما از دو کون آزاده بود و او را کرامات مشهورست و ریاضات مذکور و دینار نام پدرش بود و بعضی گویند مالک
در کشتی بود چون بمیان دریا رسیدند مزد کشتی طلب کردند گفت ندارم چندانش بزدند که بیهوش شد چون بهوش
باز آمد مزد طلبیدند دیگر بارش بزدند و گفتند پای تو گیریم و در دریا اندازیم ماهیان در دریا بر آمدند هر یک را دیناری
در دهن مالک دست دراز کرد و از یک ماهی دیناری بگرفت و بدیشان داد چون ایشان چنین دیدند در پای او افتادند
او پای از کشتی بیرون نهاد و بر روی آب برفت و ناپدید شد بدین سبب نام مالک دینار آمد و سبب توبه
او آن بود که سخت با جمال و با مال بود و بدمشق مقیم بود در جامع دمشق معتکف شد که آن جا معاویه بنا کرده
بود و اوقاف بسیار کرده مالک را در آن طمع افتاد که تولیت آن جامع بوی دهند بدین سبب معتکف شد و یکی
یکسال عبادت میکرد و هر که او را دیدی در نماز دیدی با خود میگفت انت منافق بعد از یکسال شبی تماشا
بیرون آمد که یا مالک ما لك ان لا تتوب چه بوده است که توبه نمیکنی چون این بشنید بمسجد آمد
متحیر و با خود میگفت که یکسال است که خدای را میپرستم بریا و نفاق به از آن نبود که باخلاص عبادت کنم و شرم دارم
آن شب بدل صافی عبادت کردم روز دیگر مردمان بدر مسجد آمدند و گفتند درین مسجد خللها می بینیم متولی بایستی
تعهدی کردی بر مالک هم اتفاق کردند که هیچ کس لایق تر از وی نیست پیش او آمدند او در نماز بود صبر کردند تا فارغ
شد گفتند ما بشفاعت آمده ایم تا تو این تولیت قبول کنی مالک گفت الهی تا یکسال ترا بریا عبادت میکردم کس
در من ننگریست اکنون که دل بتو دادم و یقین درست کردم که نخواهم بیست کس را فرستادی تا این کار در گردن
من کنند بعزت تو که نخواهم آنگاه از مسجد بیرون آمد و روی بکار آورد و ریاضت و مجاهده پیش گرفت و گویند
در بصره مردی بود توانگر وفات کرد و مال بسیار بماند دختری داشت سخت با جمال دختر نزدیک ثابت بنانی
آمد و گفت میخواهم که زن مالک دینار باشم تا مرا در کار طاعت یاری دهد ثابت با مالک هم گفت من دنیا را سه
طلاق داده ام و زن از دنیاست مطلقه ثلاثه را نکاح نتوان کرد نقل است که مالک در سایه دیواری خفته
بود ماری شاخ نرگس در دهان گرفته بود و او را باد میکرد نقل است که گفت چندین سال در آرزوی غزا بودم
چون اتفاق افتاد که بروم روز حرب مرا تب آمد چنانکه نتوانستم رفت بخفتم در غم آنکه با خود میگفتم ای تن اگر ترا
در نزد خدای تعالی منزلتی بودی این تب نیامدی در خواب شدم هاتفی آواز داد که اگر تو امروز حرب کردی

اسیر شدی و چون اسیر شدی گوشت خوک دادندی و چون گوشت خوک خوردی کافر گردندی این تب
تحفهٔ عظیمست مالک رحمه الله گفت چون از خواب بیدار شدم خدای را شکر کردم نقل است که مالک رحمه الله را با دهری
مناظره افتاد و کار بر ایشان دراز گشت و هر یک میگفتند من بر حقم اتفاق کردند که هر دو دست ایشان بر هم
بندند و در آتش اندازند آنکه بسوزد باطل بود چنان کردند هیچ دو نسوختند و آتش بگریخت گفتند هر دو
بر حقند مالک رحمه الله دلتنگ بخانه رفت و روی بر خاک نهاد و مناجات کرد که هفتاد سال قدم در ایمان نهادم تا با دهری
برابر کردم هاتفی آواز داد که تو ندانستی که دست تو دست دهری را حمایت کرد اگر دهری دست خود تنها در آتش
نهادی سزا دیدی نقل است که مالک گفت وقتی عظیم بیمار شدم چنانکه دل از خود برداشتم چون پاره بهتر
شدم بچیزی حاجت آمد بهزار حیله ببازار رفتم ناگاه امیر شهر در رسید و چاوشان بانگ میزدند که دور شوید و من
طاقت نداشتم آهسته میرفتم یکی از ایشان تازیانه بر من زد گفتم قطع الله یدك دیگر روز آن مرد را دیدم دست
بریده بر سر چهارسو افکنده نقل است که جوانی بود عظیم مفسد همسایگی مالک رحمه الله و مالک رحمه الله پیوسته از وی صبر
میکرد تا دیگری بگوید تا جمعی از دست او پیش مالک رحمه الله بشکایت آمدند مالک رحمه الله برخاست نزد او رفت جوان
مردی جبار بود مالک رحمه الله را گفت من کس سلطانم کسی را زهره نبود که مرا ازین باز دارد مالک رحمه الله گفت با سلطان
بگویم جوان گفت سلطان رضای من فرو نگذارد و هر چه من گویم و کنم راضی باشد مالک رحمه الله گفت اگر با سلطان
نتوان گفت با رحمن توان گفت جوان گفت که او از آن کریمتر است که ما را بگیرد مالک رحمه الله درمانده بیرون
آمد روزی چند برآمد فساد کردن آن جوان از حد بگذشت دیگر باره مردمان بشکایت آمدند مالک رحمه الله عزم کرد
که او را ادب کند در راه که میرفت آوازی شنید که دست از دوست ما بدار مالک رحمه الله تعجب کرد پیش جوان رفت جوان
چون او را بدید گفت دیگر باره آمدی مالک رحمه الله گفت این بار آمده ام تا ترا خبر کنم که چنین آوازی شنیدم جوان چون
آن بشنید گفت اکنون که چنین است هر چه دارم برای او بدهم پس هر چه داشت از ملک و مال بداد و روی براه او
نهاد و بیش کس او را ندید مالک رحمه الله گفت بعد از مدتی او را بمکه دیدم چون خلالی شده و جان بلب رسیده میگفت که او
گفته است که دوست ماست رفتم دوست و بر صبر رضای دوست است طلب کردم و میدانم که رضای دوست
در طاعت اوست توبه کردم که بو هیچ عاصی نشوم این بگفت و جان بداد نقل است که مالک وقتی خانه بکرایه
گرفت و همسایهٔ او جهود بود و محراب خانهٔ مالک رحمه الله بر در سرای جهود بود جهود متبرزی ساخت و نجاست بخانهٔ مالک رحمه الله
می انداخت و محراب پلید میکرد مدتی چنین کرد و مالک رحمه الله با کس نگفت روزی جهود در آمد پیش مالک رحمه الله و گفت

یا مالک رحمة الله از صبر من رنجی نیست گفت هست اما انتظاری نهاده ام و چاره‌ای آن را یک مسکینم و میشنوم گفت این
رنج برای چه میکشی واین خشم برای چه فرو میخوری گفت از حق تعالی فرمان چنین است وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ
جهود گفت زهی دین پسندیده که دوست خدای رنج دشمن چنین کشد و هرگز فریاد نکند و تا بدین حد صبر کند جهود
در حال اسلام آورد نقل است که سالها بگذشتی که مالک رحمة الله هیچ ترشی و شیرینی نخوردی هر شبی بدکان طباخ
شدی و نان بخریدی و روزه بگشادی و نان گرم را نان خورش ساختی و بدان تسلی یافتی وقتی بیمار شد و آرزوی
گوشت در دل او افتاد صبر کرد چون کار از حد بگذشت بدکان رواسی رفت و سه پاچه بخرید و در آستین نهاد
و رفت رواس شاگرد را فرستاد بر عقب او تا بنگرد که مالک رحمة الله با آن چه خواهد کرد زمانی بر آمد شاگرد باز آمد گریان گفت
میرفت تا بجای خالی رسید آن پاچه از آستین بیرون آورد و سه بار ببوئید و گفت ای نفس بیش از بینت نیست
پس آن نان و پاچه بدرویشی داد و گفت ای تن ضعیف من این رنج که بر تو می‌نهم مپندار که از دشمنی است لیکن
روزی چند صبر کن باشد که این محنت بسر آید و در نعمتی افتی که هرگز آن را زوال نباشد و گفت ندانم چه معنی است
آن سخن را که هر که چهل روز گوشت نخورد عقل او نقصان گیرد و من بیست سال است که هرگز گوشت نخورده‌ام عقلم
هر روز در زیادتست نقل است که چهل سال در بصره بود و خرما نخورد آنگاه که بخرما رسیدی گفتی ای اهل بصره
شکم من هیچ کاسته نشد و شکم شما که همه روز خرما خورید هیچ زیادت نشد چون چهل سال بر آمد آرزوی خرما
او پدید آمد و نفس را منع میکرد و میگفت ای نفس البته تا بدین آرزو نرسانم تا شبی در خواب دید که خرما
و نفس را از بند بدار چون آن خواب بدید نفس فریاد بر آورد مالک رحمة الله گفت ای نفس بکیفیت روزه بگیر که شب
خوری و نه روز با قیام شب تا ترا بدین آرزو برسانم این نفس مسامحت کرد و روزه گرفت مالک رحمة الله خرما را خرید
و در مسجدی رفت تا بخورد کودکی آواز داد بپدر خود که جهودی خرما خرید و در مسجد رفت تا بخورد پدر گفت جهود در مسجد
چه کار دارد چوبی برداشت و بیامد و بنگریست تا مالک رحمة الله را دید در پای او افتاد و گفت ای خواجه معذور دار که محلت
ما روز چیزی نخورند جز جهودان و خلق روزه دارند کودک ترا نشناخت از سر نادانی گفت از و عفو کن مالک رحمة الله
چون آن بشنید آتشی در جانش افتاد و دانست که کودک را زبان غیب بوده است گفت خداوندا خرما ناخورده
نامم جهود نهادی بر زبان بی گناهی اگر بخورم نامم بکفر بیرون نهی بعزت تو که هرگز نخورم نقل است که شبی آتشی
در بصره افتاد مالک رحمة الله عصا و نعلین برداشت و ببالائی رفت و نظاره میکرد و مردمان در رنج و تعب افتاده گروهی
می سوختند و گروهی میجستند و گروهی رخت میکشیدند مالک رحمة الله گفت نَجَا الْمُخِفُّونَ وَهَلَكَ الْمُثْقِلُونَ ۵

چنین خواهد بود در قیامت نقل است که روزی بعیادت بیماری رفت گفت نگاه کردم اجلش نزدیک
آمده بود کلمهٔ شهادت بر وی عرضه کردم نگفت هر چند جهد میکردم او میگفت ده یازده آنگاه گفت یا شیخ پیش
من کوهی آتشین است هر که قصد کلمهٔ شهادت می کنم آتش قصد من میکند گفت از پیشهٔ او پرسیدم گفتند
مال بربا دادی و پیمانه کم داشتی و جعفر بن سلیمان گفت با مالک رحمه در مکه بودیم چون لبیک اللهم لبیک
آغاز کرد بیهوش گشت و بیفتاد چون بهوش آمد سبب آن پرسیدم گفت ترسیدم که جواب آید که لا لبیک
نقل است که چون ایاک نعبد و ایاک نستعین گفتی زار بگریستی پس گفتی اگر این آیت از کتاب خدای تعالی
و بدین امر نبودی هرگز نخواندمی یعنی می گوییم که ترا می پرستیم و خود نفس می پرستیم و میگوییم که از تو یاری میخواهیم و
بدین و آن میرویم و از کسی شکر و شکایت می نماییم نقل است که همه شب بیدار بودی دختری داشت شبی
گفت آخر ای پدر یک لحظه بیاسای گفت ای فرزند پدرت از شبیخون قهر میترسد و نیز گفت از آن می ترسم که
که دولتی روی نماید و مرا خفته یابد گفتند چگونه گفت لعنت خدای میخوریم و فرمان شیطان میبریم و گفت اگر کسی
بدر ندا کند که بدترین شما کیست بیرون آیید هیچکس خود را بیرون نیفکند مگر من عبدالله بن مبارک چون
بشنید گفت بزرگی مالک رحمه ازین بود و صدق این سخن را گفته باید که وقتی زنی مالک رحمه را گفت ای مرائی
جواب داد که بیست سال است که مرا کسی بنام خود نخوانده الا تو نیک دانستی که من کیم و گفت تا خلق را شناخته ام هیچ
باک ندارم از آنکه مرا کسی حمد گوید یا ذم کند از جهت آنکه ندیده ام ستاینده الا مفرط و نکوهنده الا مفرط یعنی غلو کنند
و گفت آنچه خواهی گیر از آن حسابی برنتوان داشت و همنشینی که ترا از وی فایده نباشد صحبت او پس پشت انداز و گفت دوستی
این زمانه چون پالوده بازار یافتم برنگ نیکو و بطعم ناخوش و گفت بپرهیزید ازین سحاره یعنی دنیا که دلهای علما را مسخر
خود گردانیده است و گفت هر که حدیث گفتن با مردمان دوستتر دارد از یاد خدای و با وی مناجات کردن علمش اندک است
و دلش نابینا و عمرش ضایع و گفت خوبترین اعمال نزدیک من اخلاص است و گفت خدای تعالی وحی کرد بموسی که نعلینی
از آهن و عصائی از آهن ساز و بر روی زمین سیر کن و آثار و عبرتها طلب میکن و نظارهٔ نعمتها و حکمتها میکن تا آن
نعلین سوده گردد و آن عصا پاره شود معنی آنست که صبر میباید کرد و اِنَّ الدِّیْنَ مُبِیْنٌ فَاَوْغِلْ فِیْهِ
بِالرِّفْقِ و گفت در توریت آمده است که حق تعالی می فرماید شَوَّقْنَاکُمْ فَلَمْ تَشْتَاقُوْا شما را مشتاق
خود گردانیدم مشتاق نگشتید و سماع کردم رقص نکردید و گفت خواندم در بعضی کتب منزل است که حق تعالی امت
محمد را دو چیز داده است که نه جبرئیل را داده و نه میکائیل را یکی اینست فَاذْکُرُوْنِیْ اَذْکُرْکُمْ چون مرا یاد کنید

من شما را یاد کنم دوم اُدْعُونِیْ اَسْتَجِبْ لَکُمْ چون مرا بخوانید اجابت کنم و گفت در توریت خوانده‌ام
حق تعالی میگوید ای صدیقان تنعم کنید در دنیا بذکر من که ذکر من در دنیا نعمتی عظیم است و در آخرت جزای جزیل و گفت در
بعضی کتب منزل است که حق تعالی می‌فرماید که هر عالمی که دنیا را دوست دارد کمترین چیزی که با او کنم آن بود که حلاوت
ذکر و مناجات خویش از دل او ببرم و گفت هر که شهوت در دنیا طلب کند دیو از طلب کردن او فارغ بود
یکی در آخر عمر از وی وصیت خواست گفت راضی باش همه اوقات بکارسازی او که کار تو میسازد تا برهی چون
وفات یافت یکی از بزرگان او را بخواب دید گفت خدای تعالی با تو چه کرد گفت خدای تعالی را دیدم جل جلاله با
گناه بسیار حسن ظن که بخدا اندر داشتم و گمان نیکو که بوی بردم همه محو کرد بزرگی دیگر بخواب دید قیامت را که مالک
دینار و محمد واسع را در بهشت فرود می‌آوردند گفت نگاه کردم تا که پیشتر در بهشت میرود مالک دینار را پیشتر
آوردند گفتم عجب محمد واسع عالم‌تر و کامل‌تر بود گفتند آری اما محمد واسع را دو پیراهن بود در دنیا و مالک را یکی
بود و این تفاوت از اینجاست یعنی صبر کن تا از عهدهٔ آن بیرون آئی و سلم تسلیما کثیرا کثیرا

باب پنجم در ذکر محمد واسع علیه الرحمة

آن مقدم زهاد آن معظم عباد آن عالم عامل آن عارف کامل آن توانگر قانع محمد واسع رحمة الله علیه در
خویش نظیر نداشت و بسیار تابعین را خدمت کرده بود و مشائخ مقدم را یافته و در طریقت و شریعت حظی وافر
داشت و در ریاضت چنان بود که نان خشک در آب میزدی و میخوردی و گفتی هر که بدین قناعت کند از
خلق بی نیاز گردد و در مناجات گفتی الهی مرا برهنه و گرسنه میداری چنانکه دوستان خود را آخر این مقام بچه
یافتم که حال من حال دوستان تو بود و گاه بودی که از غایت گرسنگی بخانهٔ حسن بصری شدی و آنچه یافتی بخوردی چون بدیدی
حسن هر بار که بیامدی بدان شاد شدی و سخن اوست که خنک آنکس که بامداد گرسنه خیزد و شبانگاه گرسنه خسپد و در آن
حال از خدای تعالی راضی بود کسی وصیت خواست گفت وصیت میکنم ترا که پادشاه باشی در دنیا و آخرت یعنی در
دنیا زاهد باشی و هیچکس طمع نکنی و همه خلق را محتاج بینی لاجرم تو غنی و پادشاه باشی و یکروز مالک دینار را
گفت نگاه داشتن زبان بر خلق سخت‌تر از نگاه داشتن درم و دینار است و یک روز پیش قتیبة بن مسلم آمد
با جامهٔ صوف گفت چرا صوف پوشیده خاموش شد گفت چرا جواب ندهی گفت خواهم که گویم از زهد تا خود را
ثنا گفته باشم یا از درویشی از حق تعالی گله کرده باشم یک روز پسر خود را دید خرامان گفت هیچ میدانی که کیستی

مادرت را بدو لیست درم خریدم و من که پدر توام چنینم که از من بتر در میان مسلمانان کسی نیست خرامیدن تو
چراست یکی از وی پرسید که چگونه گفت چگونه باشد حال کسی که عمرش میکاهد و گناهش می افزاید و در معرفت چنان
بود که از وست مَا رَأَیْتُ شَیْئًا اِلَّا وَرَأَیْتُ اللّٰهَ فِیْهِ هیچ چیز ندیدم الا که خدای تعالی در آن چیز
دیدم از وی سوال کردند که خدای تعالی را می شناسی ساعتی سر فرو افگند و گفت هر که او را شناخت سخنش اندک شد
و تحیرش دائم گشت و گفت سزا است که خدای تعالی بمعرفت خویش عزیز کرده است که هرگز از مشاهده او بغیر باز نگردد
و هیچ کس را بدو اختیار نکند و گفت صادق هرگز صادق نبود تا بدانکه امید میدارد از وی بیمناک نبود یعنی خوف و رجا
برابر بود تا صادق و مومن حقیقی بود و خیر الامور اوسطها و الله اعلم بالصواب

باب ششم در ذکر حبیب عجمی رحمة الله علیه

آن ولی قبهٔ غیرت آن صفی پردهٔ وحدت آن صاحب صدق صاحب همت آن صاحب یقین بی گمان
آن خلوت نشین بی نشان آن فقیر عدمی حبیب عجمی رحمة الله علیه کرامات و ریاضات شامل داشت و در
ابتدا مالدار بود و ربا دادی بصره و هر روزه بتقاضای معاملت خود رفتی اگر بدادندی نرفتی والا پای مزد طلب
کردی و نفقهٔ خود را از آن ساختی روزی بطلب مال رفته بود آن مدیون در خانه نبود زنش گفت شوهر غائب
است و مرا چیزی نیست گوسفندی کشته بودیم جز گردن از وی چیزی نمانده است اگر خواهی بتو دهم گفت شاید
آن گردن گوسفند بگرفت و بخانه رفت و زن را گفت این از سود است دیگ برنه زن گفت نان و هیزم
نیست گفت بروم و به سود نان و هیزم بیارم برفت و هم برین طریق نان و هیزم آورد زن دیگ نهاد
چون پخته شد خواست که در کاسه کند سائلی بر در آواز داد و چیزی خواست حبیب رح گفت برو که چیزی بتو دهیم
که بدین قدر که بتو دهیم تو توانگر نشوی و ما درویش نشویم سائل نومید باز گشت زن حبیب چون کفچه در دیگ کرد
همه خون شده بود شوهر را آواز داد که بیا و ببین که بشومی تو چه پیدا شد حبیب چون آن بدید آتشی در دلش
افتاد که هرگز آن آتش فرو ننشست گفت ای زن از هر چه بد بود توبه کردم و روز دیگر بیرون آمد تا بطلب
غریمان رود و سیمها باز گیرد و دیگر بسود ندهد روز آدینه بود و کودکان بازی میکردند چون حبیب رح را دیدند
گفتند با یکدیگر که حبیب رح رباخوار آمد دور شوید تا گرد پای او بما نرسد که همچو او بدبخت شویم حبیب این بشنید
بهم بر آمد و روی بمجلس حسن بصری نهاد و بر زبان حسن چیزی رفت که یکبارگی دل حبیب را غارت کرد پس

توبه کرد و بخدمت حسن از مجلس باز گشت و ام داری را دید که از وی میگریخت حبیب گفت مگریز که مرا از تو می
گریخت که بخانه آید در راه بسیاران کودکان رسید با یکدیگر گفتند که دور شوید که حبیب تائب آمد تا گرد ما بر و نشیند که
حق عاصی بشویم حبیب گفت الهی بدین یک روز که با تو آشتی کردم از این بدلهاء دوستان رسانیدی و نام من
به نیکوئی بیرون انداختی پس منادی کرد که هر که را بحبیب چیزی می باید داد بیاید و خط خود باز ستاند جمله جمع شدند
و مالها که گرد کرده بود بمردمان داد تا چنان شد که هیچ نماند یکی بیامد و چنین دعوی کرد که پیراهن خود بوی داد دیگری
بیامد دعوی کرد چادر زن بدو داد و هر دو برهنه ماندند بر لب فرات صومعه ساخت و در آنجا بعبادت حق مشغول
شد روز از حسن بصری علم می آموخت و شب عبادت میکرد و او را عجمی بازان می گفتند که قرآن درست نمی
خواند چون روزگاری بر آمد زن او بی نوا شد گفت نفقه بباید حبیب گفت بکار روم هر روز بصومعه میرفت
و بعبادت مشغول میشد شب بخانه رفت زن گفت چیزی بیاوردی حبیب گفت آنکس که من از برای او
کار کردم کریست از کرم او شرم داشتم که چیزی خواهم او خود چون وقت آید بدهد و میگوید که هر ده روز مزد
میدهم پس هر روز بصومعه میرفت و عبادت میکرد تا ده روز تمام شد روز دهم اندیشه کرد که من امشب چه بخانه
برم و دران تفکر فرو رفت حق تعالی حمالی فرستاده بدر خانه او با یک خروار آرد و حمالی با یک مسلوخ گوشت
و حمالی دیگر با روغن و عسل و جوانی ماهروی با ایشان با صره سی صد درم بدر خانه حبیب آمد در بکوفت و آن
چیزها بزن حبیب داد و گفت این خداوند کار فرستاده است و میگوید که با حبیب بگوی که در کار افزا تا ما نیز
مزد افزائیم این بگفت و برفت چون شب در آمد حبیب شرم زده بدر خانه آمد بوی طعام از خانه او می آمد زنش
پیش آمد و تواضع نمود و گفت این کار از برای که میکنی که آنکس نیکو مهتریست با اکرام و شفقت و چنین چنین فرستاد
و چنین و چنین گفت و پیغام چنین داد حبیب گفت عجب ده روز کار کردم با من این نیکی کرد اگر بیش ازین کنم
دانی چه کند پس بکلیت روی از دنیا بگردانید و بعبادت حق برگزید تا از بزرگان مستجاب الدعوة شد چنانکه دعا
او مجرب همگنان شد تا روزی زنی بیامد و بسیار بگریست که پسری غائب دارم و مرا از فراق او طاقت نمانده از
بهر خدا دعائی کن تا ببرکت دعا باز آید گفت هیچ سیم داری گفت دو درم دارم از وی بستد و بدرویشان داد و دعائی
گفت و گفت برو که آمد آن زن هنوز بخانه نرسیده بود که پسر خود را دید فریاد بر آورد که اینک پسر من پس گفت ای
پسر حال چگونه بود گفت بکرمان بودم استاد مرا بطلب گوشت ببازار فرستاد گوشت خریده بودم و بخانه میرفتم بادی
در آمد و مرا در ربود و آوازی شنیدم که ای باد او را بخانه او باز رسان ببرکت دعا حبیب و ببرکت دعا آن دو درم

صد بجایگاه اگر کسی گوید که باد چگونه آوردی چنانکه تخت سلیمان علیه السلام را یکماهه راه بیک روز میبرد
یا چنانکه تخت بلقیس در طرفة العین بسلیمان رسانید نقل است که حبیب را روز ترویه ببصره دیدند و
روز عرفات بعرفات و وقتی در بصره قحطی عظیم پدید آمد حبیب طعام بسیار خرید بنسیه و بدرویشان داد و
کیسهٔ بدوخت و در زیر بالین نهاد چون بتقاضا آمدندی کیسه بیرون آوردی پر درم بودی وام بگزاردی
در بصره خانهٔ داشت بر سر چهارسوی و پوستینی داشت که دائم آن پوشیدی روزی بطهارت رفت و پوستین بر سر
راه بگذاشت حسن بصری آنجا رسید آن پوستین بدید گفت این عجمی پوستین اینجا رها کرد نباید که کسی بردارد
آنجا بایستاد تا حبیب باز آمد و سلام کرد گفت ای امام مسلمانان چرا ایستاده گفت ندانی که پوستین اینجا بگذاری
کسی ببرد باعتماد که اینجا رها کرده گفت باعتماد آنکه ترا ابگماشت تا نگاه داری نقل است که روزی حسن پیش حبیب
آمد و قرصی جوین با پارهٔ نمک داشت پیش حسن آورد حسن آن میخورد سائلی بیامد حبیب آن قرص با نمک
از پیش حسن برداشت و بسائل داد حسن گفت ای حبیب تو مردی شایستهٔ اگر پارهٔ علم داشتی به بودی که
اینقدر ندانی که نان از پیش مهمان برنمی باید داشت پارهٔ بسائل می بایست داد و پارهٔ بگذاشت اما حبیب
هیچ نگفت ساعتی برآمد غلامی بیامد خوانی بر سر از بره و حلوا و نانها پاکیزه بردی و پانصد درم در پیش حبیب
نهاد حبیب سیم بدرویشان داد و نان بخوردند پس حبیب رح گفت ای استاد تو نیک مردی اگر پارهٔ یقین داشتی
به بودی تا هم علم بودی و هم یقین که علم با یقین باید نقل است که نماز شامی حسن بصومعهٔ حبیب بگذشت
او اقامت گفته بود و بنماز ایستاده حسن در آمد دید که حبیب رح الحمد را الهمد میگفت نماز در پی او روا نبود نماز
تنها کرد آن شب حق تعالی را بخواب دید گفت بار خدایا رضای تو در چیست گفت ای حسن رضای ما یافته
بودی قدر آن ندانستی گفت بار خدایا آن چه بود گفت نماز از پس حبیب گزاردن که آن نماز بهر جمله نماز های
تو خواست بود اما ترا از راستی الحمد عبارت اندیشیدی و از صحت نیت باز ماندی بس تفاوتست از زبان
راست کردن تا دل راست کردن نقل است که حسن از کسان حجاج بگریخت و در صومعهٔ حبیب رح
پنهان شد حبیب را گفتند حسن کجاست گفت درین صومعه در رفتند حسن را ندیدند حسن گفت هفت
بار دست بر من نهادند و مرا ندیدند بیرون آمدند گفتند ای حبیب رح آنچه حجاج با شما میکند سزای شماست
که دروغ میگوئید حبیب گفت او برابر من درینجا رفت اگر شما او را نبینید مرا چه گناه دگر بار در رفتند
و طلب کردند نیافتند بیرون آمدند و برفتند پس حسن بیرون آمد و گفت ای حبیب حق استادی من

نگاه نداشتی و مرا نشان دادی حبیب گفت ای استاد بسبب راست گفتن من خلاص یافتی که اگر دروغ
گفتمی هر دو گرفتار شدمی حسن گفت چه خواندی که مرا ندیدند گفت ده بار آیت الکرسی و ده بار قل هو الله احد
و ده بار آمن الرسول و گفتم خدایا حسن را بتو سپردم نگاهش دار نقل است که روزی حسن رح بجایی میرفت
بلب دجله رسید حبیب نیز در رسید و گفت یا امام چرا استاده گفت کشتی دیر میرسد حبیب گفت یا استاد ترا
علم از تو آموخته ام حسد مردمان از دل بیرون کن و دنیا را بر دل سرد کن و بلاها را غنیمت شمر و کارها از
خدای بین آنگاه پای بر آب نه و از آب بگذر پس پای بر آب نهاده برفت حسن بیهوش شد چون بهوش باز آمد
گفتند ترا چه بود گفت او علم از من آموخته است این ساعت مرا ملامت کرده است و پای بر آب نهاد و برفت
اگر فردا آواز آید که بر صراط آتشین بگذرید اگر همچنین فرو مانیم چه توانیم کرد پس حبیب را رح گفت این منزلت
بچه یافتی گفت من دل سپید میکنم و تو کاغذ سیاه میکنی حسن گفت علمی علی تفع غیری و لم ینفعنی علم
من دیگر ان را منفعت داد و مرا نه و باشد که کسی را گمان افتد که درجه حبیب بالا درجه حسن بود و نه چنانست
که هیچ چیز در راه خدای تعالی بالا درجه علم نیست و از برای این بود که فرمان آمد مصطفی را علیه الصلوة والسلام
و قل رب زدنی علما چنانچه در کلام مشائخ است که کرامات درجه چهارم است از طریقت و اسرار
در درجه هشتم بحیث آنکه کرامات از عبادات بسیار خیزد و اسرار از تفکر بسیار و مثال این حال سلیمان است
که آن کار که او داشت در عالم کس نداشت دیو و پری و ابر و باد در فرمان او و وحوش و طیور مسخر او و آب
و آتش مطیع او و بساطی چهل فرسنگ در هوا روان با این عظمت و زبان مرغان و لغت موران مفهوم
کتاب که از عالم اسرار است موسی را داد و سلیمان با آن عظمت متابع موسی بود نقل است که احمد حنبل و
شافعی نشسته بودند حبیب پیدا شد احمد گفت ازو سوال کنیم شافعی گفت نباید کرد ازین قوم که ایشان
قومی عجب باشند چون حبیب برسید احمد رض گفت چگوئی در حق کسی که ازین پنج نماز یکی از وی فوت شده
است و نمیداند که کدام است چه باید کرد گفت ای دل کسی بود که از خدای غافل بود او را ادب باید کرد و
هر پنج نماز را قضا باید فرمود احمد در جواب او متحیر شد شافعی رح گفت ترا نگفتم که ازین قوم سوال نباید کرد نقل
است که حبیب را در خانه تاریک سوزن از دست بیفتاد و خانه روشن شد حبیب دست بر چشم نهاد و گفت
نه نه من سوزن جز بچراغ باز ندانم جست نقل است که سی سال حبیب رح را کنیزکی در خانه بود که روی او را
تمام ندیده بود روزی کنیزک خود را گفت ای مستوره کنیزک ما را آواز کن کنیزک گفت من کنیزک توام حبیب رح

گفت درین سی سال ما را زهرهٔ آن نبود که بجز از وی بهیچکس نگاه کنیم از آن نیز پرداخته ایم نقل است که در گوشهٔ
نشسته بود و میگفت هر که را با تو خوش نیست خوشش مباد و هر که را با تو انس نیست با هیچکس انسش مباد گفتند
و در گوشهٔ نشسته و دست از کارها بشسته بگو که رضا در چیست گفت در دلی که غبار نفاق در و نبود و هرگاه که پیش او
قرآن خواندندی سخت بگریستی گفتند تو عجمی و قرآن ندانی گریه از چیست گفت زبانم عجمی است اما دلم عربیست
درویشی گفت حبیب را دیدم در مرتبهٔ عظیم گفتم آخر عجمی این مرتبه از کجا یافته آوازی آمد که آری عجمی است اما حبیب
است نقل است که خونی را بردار کردند هم در آن شب آن خونی را دیدند در مرغزار بهشت خرامان میرفت با حلهٔ
گران گفتند تو قتال بودی این مرتبه از کجا یافتی گفت در آن ساعت که مرا بردار کردند حبیب عجمی بر من بگذشت
و بگوشهٔ چشم در من نگریست و دعائی گفت این همه برکات آنست والسلام

باب هفتم در ذکر ابو حازم مکی رحمة الله علیه

آن مخلص متقی آن مقتدای مقتدی آن شمع سابقان آن صبح صادقان آن فقیر غنی ابو حازم مکی رحمة الله
علیه در مجاهده و مشاهده بی نظیر بود و پیشوای بسی مشائخ و عمر دراز یافت و بو عثمان مکی در شان او مبالغهٔ
عظیم دارد و سخن او مقبول همه دلهاست و کلید همه مشکلها و کلام او در کتب بسیار است هر که زیادت خواهد
گو میطلب ما از جهت تبرک را کلمهٔ چند نقل کنیم او از بزرگان تابعین بوده است و بسیار صحابه را دریافته چون انس بن
مالک و ابو هریره رضی الله عنهما نقل است که هشام بن عبد الملک از وی پرسید که آن چیست که بدان نجات
یابیم درین کار گفت آنکه هر درمی که ستانی از جای ستانی که حلال بود و بجائی دهی که حق بود او گفت این که تواند
کرد گفت آنکه از دوزخ گریزان بود و بهشت را جویان بود و طالب رضای رحمن بود و سخن است که شما باید
که از دنیا احتراز کنید که بمن چنین رسیده است که روز قیامت بنده را که دنیا دوست داشته بود و جمله طاعات کرده
بود بر پای کنند بر سر جمع و منادی کنند که بنگرید که این بنده است که آنچه خدای آنرا حقیر داشت و بینداخت او
بر گرفت و عزیز داشت و در دنیا هیچ چیز نیست که بدان شاد شوی که نه در زیر آن چیزیست که بدان غمگین شوی
شادی صافی در دنیا آفریده است و گفت اندکی از دنیا ترا مشغول گرداند از بسیاری آخرت و گفت همه چیز
در دو چیز یافتم یکی آنکه مراست دوم آنکه مرا نیست اگر من از آن بگریزم که مراست هم بسوی من آید و آنکه دیگری
راست بجهد بسیار هم بمن نیاید و گفت اگر من از دعا محروم مانم بر من بسی دشوارتر بود که از اجابت نابودن و گفت

تو در روزگاری افتادهٔ که القول از فعل راضی شده اند والعلم از عمل خرسند گشته پس تو در میان بدترین مردمان و بهترین
روزگار ماندهٔ یکی سوال کرد که حال تو چیست گفت رضای خدای و بی نیازی از خلق ولامحاله هر که از خدای راضی
بود و از خلق مستغنی بود فراغت او از خلق تا حدی بود که روزی بقصابی بگذشت که گوشت فربه داشت و در
گوشت نگاه کرد قصاب گفت بستان که فربه است گفت سیم ندارم گفت ترا امان دهم گفت من خود را امان دهم
قصاب گفت لاجرم استخوانهای پهلوت پدید آمده است گفت کرمان گور را این بس بود نقلست که بزرگی
گفته است که عزم حج کردم چون ببغداد رسیدم نزدیک ابوحازم مکی آمدم وی را خفته یافتم زمانی صبر کردم تا بیدار
شد گفت درین ساعت پیغمبر علیه السلام را بخواب دیدم مرا بتو پیغام داد و گفت حق مادر نگاهدار که ترا آن بهتر
از حج کردن باز گرد و رضای دل او طلب کن من باز گشتم و بمکه نرفتم والسلام ۰۰

باب هشتم در ذکر عتبة بن الغلام رحمة الله علیه

آن سوختهٔ جمال آن گم شدهٔ وصال آن بحر وفا آن کان صفا آن خواجهٔ انام عتبة بن الغلام مقبول اهل دل بود
و روشنی عجب داشت ستودهٔ همه زبانها بود و شاگرد حسن بصری بود وقتی بکنار دریا میگذشت عتبه بر سر
آب روان شد حسن تعجب بسیار کرد و گفت آیا این درجه بچه یافتی عتبه آواز داد که تو سی سالست تا آن می کنی
که میفرماید و من آن میکنم که او میخواهد و این اشارت به تسلیم و رضاست و سبب توبه آن بود که در ابتدا بر زنی
در نگریست ظلمتی در دلش پدید آمد آن سرپوشیده را خبر کردند کسی فرستاد که ما را از کجا دیدی گفت چشم آن
سرپوشیده چشم را بر کند و در طبقی نهاد و گفت آنچه دیدهٔ می بین عتبه بیدار شد و توبه کرد و بخدمت حسن رفت
تا چنان شد که قوت خود بدست خود کشتی و آن جو را آرد کردی و بآب نم دادی و بآفتاب خشک کردی و
هفته یکی قرص از آن بکار بردی و بعبادت مشغول شدی و گفتی از کرام الکاتبین شرم دارم که هفته
بیش از یکبار بآب خانه روم نقلست که عتبه را جائی دیدند ایستاده در سرمائی سخت با یک تو پیرهن و عرق
ازو میریخت گفتند چه حالتست گفت در ابتدا جمعی مهمان من آمده بودند ازین دیوار همسایه پارهٔ کلوخ باز
کردند تا دست بشویند هرگاه که اینجا رسم ازین خجلت و ندامت چندین عرق از من بچکید اگرچه حلالی خواسته ام عبدالواحد
زید را گفتند هیچکس را دانی که او بخلق مشغول نشد بحال خویش گفت یکی را دانم که همین ساعت درآید عتبة بن الغلام
درآمد گفتند در راه که را دیدی گفت هیچکس را ندیدم و راه او ببازار بود نقلست که هرگز طعام و شراب خوش

نخوردی مادرش گفت با خویشتن رفق کن گفت رفق خویش مطلبم روزکی چند رنج کشد و جاوید در راحت
بیاساید نقل است که شبی تا روز نخفت همین میگفت که اگر عذاب کنی ترا دوست دارم و اگر عفو کنی ترا
دوست دارم نقل است که شبی حوری را بخواب دید گفت یا عتبه بر تو عاشقم نگر چیزی نکنی که میان
من و تو فراق افتد عتبه گفت دنیا را طلاق دادم و هرگز بدان رجوع نکنم تا آنگاه ترا ببینم نقل است که روزی
یکی پیش او آمد و در سرای او بود گفت ای عتبه مردمان حال تو از من می پرسند چیزی بمن نمائی تا ببینم گفت بخواه
آنچه خواهی گفت رطب میخواهم و زمستان بود گفت بگیر و زنبیلی بوی داد پر از رطب تازه نقل است
که محمد سماک و ذوالنون مصری پیش رابعه بودند عتبه درآمد و پیراهنی نو پوشیده و میخرامید محمد سماک گفت این
چه رفتارست عتبه گفت چگونه نخرامد و نام من غلام جبار بود و این بگفت و بیفتاد نگاه کردند جان داده بود
او را بخواب دیدند نیمهٔ رویش سیاه شده گفتند چون بوده است گفت وقتی پیش استاد میرفتم امردی را دیدم حق
تعالی فرمود چون مرا به بهشت می بردند گذر بر دوزخ افتاد ماری از دوزخ خود را بمن انداخت و نیمهٔ روی
من بگزید و گفت تفه بنظرهٔ اگر بیش نظر کردی بیش گزیدمی والسلام علی تابع الهدی والله اعلم بالصواب

باب نهم در ذکر رابعة العدویه رحمها الله

آن مخدره مخدرهٔ خاص آن مستورهٔ سر اخلاص آن سوختهٔ عشق و اشتیاق آن شیفتهٔ قرب و احتراق آن
ثانیه مریم صفیه مقبول رابعة العدویه اگر کسی گوید که ذکر زنی در صف رجال چرا کرده گوئیم خواجهٔ انبیا صلی الله
علیه وسلم می فرماید که ان الله لا ینظر الی صورکم ولکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم کار بصورت
نیست بنیت بود کما قال رسول الله صلی الله علیه وسلم یحشر الناس علی نیاتهم اگر روا است
ثلثان دین را از عائشه صدیقه رضی الله عنها گرفتن هم روا بود از کنیزکان او فائده دینی گرفتن چون زن
در راه خدای مرد بود او را زن نتوان گفت چنانچه عباسهٔ طوسی گفت که چون فردا در عرصات قیامت آواز
دهند که یا رجال نخست کسیکه پای در صف رجال نهد مریم بود اگر رابعه در مجلس حسن البصری نبودی مجلس نگفتی
لاجرم ذکر او در میان رجال توان کرد بلکه معنی حقیقی آنست که اینجا که این قوم اند همه بنسبت توحید در توحید وجود من و
تو کی ماند تا بمرد و زن چه رسد چنانکه بوعلی فارمدی گوید نبوت عین عزت و رفعت است مهتری و کهتری در وی نبود
پس ولایت همچنین بود خاصه رابعه که در عهد خود در معاملت و معرفت مثل نداشت و معتبر بزرگان بود و بر اهل

روزگار حجتی قاطع بود نقل است که آن شب که رابعه در وجود آمد در همه خانه پدرش چندانی نبود که بروغن
دهند تا ناف او چرب کنند که بغایت مقل الحال بود و چراغ نبود و رکوئی نبود که او را در آن پیچید و او را سه دختر
دیگر بود و رابعه چهارم بود و از آن رابعه خواندند پس عیالش گفت نزد فلان همسایه رو و پاره روغن خواه
تا چراغ در گیریم و پدر رابعه عهدی داشت که از هیچ مخلوقی چیزی نخواهد بیرون آمد و دست بر در آن همسایه نهاد
و باز گشت و با عیال گفت در باز نمیکنند و در آن اندوه بخواب فرو شد رسول علیه السلام را بخواب دید که غمگین
مشو که دختر سیده است که هفتاد هزار است در شفاعت او خواهند بود پس فرمود که پیش عیسی زادان رو
که امیر بصره است و بر کاغذی نویس که بدان نشان که هر شب صد بار صلوات بر من دهی و شب آدینه چهار صد
بار این شب آدینه گذشت فراموش کردی کفارت آنرا چهار صد دینار حلال باین مرد ده پدر رابعه چون بیدار
گشت گریان شد برخاست و این خط بنوشت و بدست حاجبی بفرستاد امیر چون آن بدید گفت ده هزار
درم بدرویشان دهید شکرانه آنرا که رسول از من یاد کرده است و چهار صد دینار بدین مرد دهید و بگوئید
که میخواهم که در آئی تا ترا ببینم اما روا ندارم که چون توئی با این منقبت که پیغام رسول آری پیش من آئی و من
خود آیم و بمحاسن خاک آستانه تو بروبم اما بخدای بر تو که هرگاه احتیاجی بود عرضه داری پس پدر رابعه آن زر بگرفت
و هرچه در بایست بود بخرید چون رابعه بزرگ شد مادر و پدرش بمردند و در بصره قحطی پدید آمد و خواهران او متفرق
شدند و رابعه بیرون رفت و ظالمی او را ببندگی بگرفت و بچند درمش بفروخت خریدار بخانه برد و برنج و مشقت کار
می فرمود یک روز میرفت نامحرمی پیش او آمد رابعه بگریخت و در راه بیفتاد و دستش بشکست پس روی بر خاک
نهاد و گفت بارخدایا غریبم و بی مادر و پدر و اسیر و دست شکسته و مرا ازین همه هیچ غمی نیست الا رضای تو می
خواهم باید که بدانم تا راضی هستی یا نه آوازی شنید که غم مخور که فردا جاهت خواهد بود که مقربان آسمان بتو نازند
پس رابعه بخانه خواجه آمد و دایم بروزه بودی و خدمت خواجه کردی و همه شب نماز کردی و تا روز برپای ایستاده
بودی شبی خواجه از خواب بیدار شد آوازی شنید نگاه کرد رابعه را دید در سجده که می گفت الهی تو دانی که هوای دل من
در موافقت فرمان تست و روشنائی چشم من در خدمت درگاه تست اگر کار بدست من استی یک ساعت از
خدمت تو نیاسایمی اما تو مرا زیر دست مخلوقی کرده بخدمت دیر از آن می آیم این مناجات میکرد خواجه نگاه کرد
قندیلی بالای سر او معلق دید ایستاده و همه خانه نور گرفته چون آن بدید برخاست و متفکر بنشست و با خود گفت
چنین کسی را بخدمت خود مشغول نشاید کرد بلکه ما را بخدمت او قیام می باید نمود چون روز شد رابعه را بخواند

و آزاد کرد و گفت اگر اینجا باشی همه خدمت تو کنیم و الا حاکمی رابعه دستوری خواست و بیرون آمد و بعبادت خدای
مشغول شد گویند در شبانروزی هزار رکعت نماز گذاردی و گاه گاه بمجلس حسن بصری شدی و تولا بدو کردی
و گروهی گویند در مطربی افتاد و باز توبه کرد و در ویرانه ساکن شد و بعد از ان صومعه گرفت و مدتی آنجا عبادت
کرد و بعد از ان عزم حج پدید آمد روی ببادیه نهاد خرکی داشت رخت بر و بار کرده بود در میان بادیه خرش بمرد
مردمان گفتند بار رخت تو برداریم گفت شما بروید که من بتوکل شما بر نیامده ام قافله برفت رابعه تنها بماند سر بر
آورد و گفت الهی پادشاهان چنین کنند با عورتی غریب عاجز مرا بخانهٔ خود خواندی پس در میان راه خرم را بمیراندی
و در بیابانم تنها بگذاشتی هنوز مناجات تمام نکرده بود که خر برخاست پس رابعه بار بروی نهاد و بمکه رفت راوی
چنین گفت که پس از مدتی آن خرک را دیدم که می فروختند پس رابعه چون بمکه رفت روزی چند در بادیه بماند گفت
الهی دلم گرفت کجا میروم من کلوخی و آن خانه سنگی مرا تو می بایی حق تعالی بیواسطه بدلش خطاب کرد که ای رابعه در
خون هژده هزار عالم می شوی ندیدی که موسی دیدار خواست چند ذره تجلی بر کوه افگندیم چهل پاره شد نقل است
که وقتی دیگر بحج میرفت در میان بادیه کعبه را دید که باستقبال او آمده بود رابعه گفت مرا رب البیت می باید بیت
را چکنم مرا استقبال من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا می باید کعبه را چه بینم مرا استطاعت کعبه نیست
بجمال کعبه چه شادی نمایم نقل است که ابراهیم ادهم رحمة الله علیه چهارده سال سلوک کرد تا بکعبه رسید و گفت
دیگران این راه بقدم رفته اند من بدیده روم پس دو رکعت نماز می کرد و قدمی می نهاد تا بمکه رسید چو بمکه رسید خانه را ندید گفت
آه این چه حادثه است مگر چشمم را خللی رسیده است هاتفی آواز داد که چشم ترا خللی نیست اما کعبه باستقبال ضعیفه رفته
است که روی بدینجا دارد ابراهیم از غیرت بشورید گفت آن که باشد تا رابعه را دید که می آمد عصا زنان کعبه بجای
خویش رفت ابراهیم گفت ای رابعه این چه شورست و چه کار و بارست که در جهان افگنده رابعه گفت تو شوری در
جهان افگنده که چهارده سالست که درنگ کرده تا بخانه رسیده ابراهیم گفت آری چهارده سال در نماز بادیه را قطع کرده ام
رابعه گفت تو در نماز قطع کرده و من در نیاز پس حج بگذارد و بگریست و گفت الهی تو هم بر حج وعده نیکو داده و هم بر مصیبت
اکنون اگر حجم قبول نیست بزرگ مصیبتی است ثواب مصیبتم کو پس با بصره آمد و بعبادت مشغول شد تا دیگر سال پس گفت
اگر پار سال کعبه استقبال من کرد من امسال استقبال کعبه کنم چون وقت در آمد شیخ علی فارمدی رحمة الله علیه نقل میکند
که روی ببادیه نهاد و هفت سال بپهلو میگردید تا بعرفات رسید هاتفی آواز داد که ای مدعیه این چه طلب است که دامن
تو گرفته است اگر مرا میخواهی بنخواه تا یک تجلی کنم که در حال بگدازی گفت یا رب العزت رابعه را بدین درجه سرمایه نیست

اما نقطهٔ سر فقر میخواهیم ندا آمد که یا رابعه فقر خشک سال قهر ماست که بر راه مردان نهاده‌ایم چون یک سر موی پیش نماند
باشد که بحضرت وصال ما خواهد رسید کار برگردد و بفراق بدل شود و تو هنوز در هفتاد حجابی از روزگار خویش تا از
تحت این جمله بیرون نیائی و قدم در راه ما ننهی و این هفتاد حجاب نه گذاری حدیث فقر ما نتوانی کرد و لیکن بنگر
رابعه بنگریست دریای خون دید در هوا معلق هاتفی آواز داد که این همه خون دیدهٔ عاشقان ماست که بطلب ما
آمده‌اند و در منزل اول غرق شده‌اند که نام و نشان ایشان در دو عالم از هیچ مقام بر نیامد رابعه گفت یا رب العزت
یک صفت از دولت ایشان بمن نمای در حال عذر زنانش پدید آمد هاتفی آواز داد که مقام اول ایشان
اینست که هفت سال بپهلو میروند تا در راه ما کلوخی را زیارت کنند چون نزدیک آن کلوخ رسند هم بعلت ایشان
راه بر ایشان فرو بندد رابعه تافته گفت خداوندا مرا در خانهٔ خود نمیگذاری یا ببصره در خانهٔ خودم بگذار یا در مکه در
خانهٔ خودم اول او بخانه نیز فرو نمی آوردم ترا می خواستم اکنون شایستگی خانهٔ تو ندارم این بگفت و بازگشت
و ببصره آمد و در صومعه معتکف شد نقل است که دو شیخ بزیارت او آمد و گرسنه بودند گفتند اگر طعامی بیارد که
که طعام او حلال باشد رابعه دو گرده داشت پیش آورد سائلی آواز داد رابعه هر دو قرص را بسائل داد ایشان متحیر
شدند زمانی بود کنیزکی بیامد و دسته‌ای نان آورد گرم گفت که بانو فرستاده است رابعه بشمرد هژده نان بود گفت باز
بر که غلط کرده کنیزک گفت پیش تو فرستاد او گفت غلط کرده باز بر باز برد و با خاتون خود حکایت کرد آن دو گرده
دیگر بران نهاد و باز فرستاد رابعه بشمرد بیست بود بگرفت و پیش ایشان نهاد و ایشان میخوردند و تعجب میکردند پس
او را گفتند که این چه سر بود گفت شما آمدید دانستم که گرسنه‌اید گفتم دو گرده در پیش دو بزرگ چون نهم چون سائل آمد
بوی دادم و مناجات کردم که تو گفته‌ای یکی را ده باز دهم و درین یقین بودم اکنون برضای تو دو نان دادم چون هژده
نان آورد دانستم که از تصرف خالی نیست یا بمن نفرستاده اند باز فرستادم تا بیست تمام شد نقل است که شبی
در صومعه نماز میکرد و خستگی در وی اثر کرد در خواب شد از غایت شوق و استغراق نی در چشم او رفت که او را خبر نبود
و دزدی درآمد و چادرش را برگرفت خواست که بیرون آید راه نیافت چادر را بجای نهاد راه یافت دیگر باره چادر
برگرفت راه ندید همچنین چند نوبت مکرر شد تا از گوشهٔ صومعه آوازی آمد که ای مرد خود را رنجه مدار که او چند سال است
تا خود را بما سپرده است ابلیس زهره ندارد که گرد او گردد دزدی را کی زهره بود که گرد چادر او گردد تو خود را مرنجان ای
طرار که اگر یک دوست خفته است دوست دیگر بیدار است نقل است که خادمهٔ رابعه پیه پیازی میکرد که روزها
بود تا طعامی نساخته بود به پیاز حاجت آمد گفت از همسایه بستانم رابعه گفت چهل سال است که تا با خدای عهد کرده‌ام

که از غیر او هیچ نخواهم گو پیاز مباش در حال مرغی از هوا در آمد و پیازی چند پاک کرده در دیگ انداخت رابعه
گفت از مکر ایمن نیم پیه پیاز بگذاشت و نان تهی بخورد نقل است که رابعه روزی بر کوهی رفته بود نخچیران
و آهوان و گورخران گرد او در آمده بودند و در وی نظاره میکردند ناگاه حسن بصری پدید آمد همه برمیدند حسن چون
آن بدید متغیر شده گفت ای رابعه چرا از من رمیدند و با تو انس گرفتند رابعه گفت تو امروز چه خوردی گفت
پیه آبه گفت تو پیه ایشان خوردی چگونه از تو نگریزند نقل است که وقتی رابعه را بر خانه حسن گذر افتاد و حسن بر
بام صومعه چندان گریسته بود که اشک از ناودان می چکید بر وی تفحص کرد تا چه آبست چون معلوم کرد گفت ای حسن
اگر این گریه از رعونت نفس ست آب چشم نگهدار تا اندرون تو دریایی شود چنانکه اگر در آن دریا دل را جویی نیابی
الا عند ملیك مقتدر حسن را این سخن سخت آمد و هیچ نگفت روزی رابعه دید بر لب آب فرات نشسته
حسن سجاده بر آب انداخت و گفت ای رابعه بیا تا اینجا دو رکعت نماز کنیم رابعه گفت ای استاد چون در بازار
دنیا آخرتیان را عرضه دهی چنان باید که ابنا جنس تو از آن عاجز باشند پس رابعه سجاده در هوا انداخت و گفت
ای حسن اینجا آی تا از چشم خلق پوشیده تر باشی پس رابعه خواست تا دل حسن بدست آرد گفت ای استاد آنچه تو
کردی ماهی بکند و آنچه من کردم مگسی بکند کار ازین هر دو بیرون ست نقل است که شبی حسن بصری گفت
که یکشبانه روز پیش رابعه بودم و سخن طریقت و حقیقت می کردم که نه بر خاطر من بگذشت که مردم و نه بر خاطر
او که زنست آخر الامر چون برخاستم خود را مفلسی دیدم و او را مخلصی نقل است که حسن شبی با یاران پیش رابعه
رفت و رابعه بی چراغ بود و ایشان را چراغ می بایست رابعه بر سر انگشت خود لف کرد تا روز از آن انگشت خود
چراغ برافروخت اگر کسی گوید که این چون بود گوییم که هر که متابعت نبی کند او را از آن کرامت نصیبی بود که اگر
پیغمبر را معجزه بود ولی را کرامت بود به برکات متابعت پیغمبر من رد دانقا من الحرام فقد نال
درجة النبوة هر که دانگی از حرام بخصم باز دهد درجه که از نبوت بیابد و گفت خواب راست یک جزو
است از چهل جزو نبوت نقل است که رابعه وقتی حسن را سه چیز فرستاد پاره موم و سوزنی و مویی و گفت
چون موم عالم را منور میدار و خود میسوز چون سوزن برهنه باش و دایم کاری میکن چون این بجای آوردی
باشی چون مویی باش تا کارت باطل نشود نقل است که حسن رابعه را گفت رغبت شوهر کنی گفت عقد نکاح
بر وجودی وارد بود و اینجا وجود کجاست که من از آن خودنیم از آن اویم و در سایه حکم او خطبه از او باید کرد گفت
ای رابعه این درجه بچه یافتی گفت بدانکه همه یافته را گم کردم در وی حسن گفت او را چون دانی گفت یا حسن

چون تو دانی ما بیچون دانیم نقل است که روزی بصومعهٔ او رفت و گفت ازان علمها که نه بتعلیم بوده باشد
و نه بشنیده بلکه بی‌واسطهٔ خلق بدل تو فرو آمده باشد مرا حرفی بگوی گفت کلاوه چند ریسمان رشته بودم تا به
فروشم و ازان قوتی سازم بفروختم بدو درم یکی درین دست گرفتم و یکی دران ترسیدم که اگر هر دو بیک دست گیرم
جفت شود و مرا از راه ببرد فتوحم امروز این بود با رابعه گفتند که حسن میگوید که اگر فردا یک نفس از دیدار حق محروم
مانم در آخرت چندان بگریم و بنالم که همه اهل بهشت را بر من رحم آید رابعه گفت این سخن نیکوست اما اگر در دنیا چنان
است که یک نفس از ذکر حق تعالی غافل میماند همان ماتم و گریه و زاری پدید می آید نشان آنست که در آخرت
نیز چنان خواهد بود و الا نه چنانست گفتند چرا شوهر نکنی گفت در غم سه چیز مانده‌ام اگر مرا ازان بی غم کنید شوهر
کنم اول آنکه در وقت مرگ ایمان بسلامت برم یا نه گفتند ما ندانیم دوم آنکه نامهٔ من بدست راست دهند یا نه
گفتند خدای تعالی داند سوم آنکه در آن ساعت که جماعتی را از دست راست به بهشت میبرند و جمعی را از دست
چپ بدوزخ میفرستند من از کدام سو خواهم رفت گفتند ما ندانیم گفت چون مرا چنین ماتمها بود در پیش چگونه پروای
شوهر بود وازو پرسیدند که از کجا می آئی گفت ازان جهان گفتند کجا خواهی رفت گفت بدان جهان گفتند درین
جهان چه میکنی گفت افسوس میدارم گفتند چگونه گفت نان اینجهان میخورم و کار آن جهان میکنم گفتند عظیم شیرین
زبانی رباط بانی را شائی گفت من خود رباط بانم هرچه اندرون منست بیرون سازم و هرچه بیرون است اندرون
نگذارم اگر کسی درآید و برود با من کار ندارد من دل نگاه میدارم نه گل گفتند شیطان را دشمن داری گفت از دوستی
رحمن با عداوت شیطان نمی پردازم نقل است که گفت رسول صلی الله علیه وسلم را بخواب دیدم گفت یا رابعه
مرا دوست داری گفتم یا رسول الله که بود که ترا دوست ندارد ولیکن محبت حق مرا چنان فرا گرفته است که دشمنی
و دوستی غیر او را در دلم جای نمانده است پرسیدند از محبت گفت از ازل درآمد و بر آید گذر و در هژده هزار عالم کسی
نیافت که یک شربت ازو در کشیدی آخر با حق شد و ازو این عبارت آمد که یحبهم و یحبونه گفتند او را که می پرستی می بینی
گفت اگر ندیدمی نپرستیدمی نقل است که رابعه دائم گریان بودی گفتند چرا می گریی گفت از قطیعت میترسم که با
او خو کرده‌ام نباید که بوقت مرگ ندا آید که ما را نشائی گفتند بنده کی راضی شود گفت آنگاه که از محنت شاکر شود چنانکه
از نعمت گفتند اگر گناهکار توبه کند قبول کنند یا نه گفت چگونه توبه کند مگر خداوندش توبه دهد و قبول کند تا او توبه ندهد
نتوان کرد و گفت یا بنی آدم از دیده بحق منزل نیست و از زبان براه نیست و سمع شاه راه گویندگانست
و دست و پا ساکنان حیرت اند کار با دل افتاده است بکوشید تا دل بیدار دارید که چون دل بیدار شد او را بیار حاجت

غیبت یعنی دل بیدار آنست که در حق گم شده است و هر که در وی گم شد یار چه کند الفناء فی الله اینجا بود نقل
است که گفت استغفار بزبان کار دروغ زنانست و گفت اگر ما بخود توبه کنیم توبهٔ دیگر محتاج باشیم و گفت
اگر صبر مرد بودی کریم بودی و گفت ثمرهٔ معرفت روی بخدا آوردنست و گفت عارف آنست که دلی خواهد
از حق چون دل دهدش در حال بخدای باز دهد تا در قبضهٔ او محفوظ بود و در ستر او از خلق محجوب بود صالح مری رحمة الله
علیه بسی گفتی که هر که دری کوبد عاقبت باز شود رابعه یکبار حاضر بود گفت تا کی گویی که بخواهد گشاد کی بسته است تا باز
گشاید گفت عجبا مردی جاهل و زنی ضعیفه دانا یکی روز رابعه مردی را دید که می گفت وا اندوها رابعه گفت چنین
گوی که وا بی اندوها که اگر اندوهگین بودی زهره نداشتی که نفس زدی نقل است که وقتی یکی را دید که عصابه
بر سر بسته گفت چرا عصابه بسته گفت سرم درد میکند گفت عمرت چند سال است گفت سی سال گفت درین
مدت تندرست بوده یا رنجور گفت تندرست گفت هرگز درین مدت عصابهٔ شکر نبستی بیک روز رنجوری
عصابهٔ شکایت برمی بندی نقل است که وقتی چهار درم بکسی داد که گلیمی خر آن مرد گفت گلیم سیاه یا سفید
گفت درم باز ده باز گرفت و در دجله انداخت و گفت هنوز گلیم نا خریده تفرقه پدید آمد نقل است که در فصل بهاری
در خانه رفت و بیرون نمی آمد خادمه گفت یا سیده بیرون آی تا آثار صنع بینی رابعه گفت باری تو در آی تا صانع
بینی شغلنی مشاهدة الصانع من مطالعة الصنع وقتی جمعی پیش او رفتند او را دیدند که گوشت بدندان
پاره میکرد گفتند کارد نداری گفت از بیم قطیعت هرگز کارد نداشتم نقل است که یکبار هفت شبانروز
روزه نگشاد و بشب هیچ نخفت شب هشتم گرسنگی غالب شد نفس فریاد بر آورد که مرا چند رنجانی ناگاه یکی در
بزد و کاسهٔ طعام بیاورد رابعه بستد و بنهاد تا چراغ گیرد گربه بیامد و آن کاسه بریخت گفت بروم و کوزهٔ آب
آرم و روزه گشایم چون کوزه بیاورد چراغ بمرد خواست که آب خورد کوزه از دست در افتاد و بشکست رابعه
آهی بکرد که بیم بود که خانه بسوزد و گفت الهی این چیست که با من بیچاره میکنی آوازی شنید هان اگر می
خواهی نعمت دنیا بر تو وقف کنیم اما اندوه خود از دلت باز گیریم که اندوه من و نعمت دنیا در یک دل جمع نشود
ای رابعه ترا مرادی ست و مرا مرادی مراد ما و مراد تو بهم جمع نشوند گفت چون این خطاب شنیدم چنان دل از
دنیا منقطع کردم و امید کوتاه گردانیدم که این بازپسین نماز ها خود دانستم اصلی صلوة المودع و چنان از خلق
بریده گشتم که چون روز شود از بیم آنکه مرا مشغول کنند گویم خداوندا بخودم مشغول گردان تا کسی مرا از تو مشغول
نگرداند نقل است که پیوسته می نالید گفتند بر تو علتی ظاهر نمی بینیم و تو پیوسته با درد و ناله گفت آری علت

دارم دلی از درون سینه که هیچ طبیبان عالم علاج آن نتوانند کرد مرهم جراحت ما وصال اوست تعللی میکنیم تا باشد
که فردای قیامت در عقبی بمقصودی رسیم که چون دردزده خود را بدردزده گان می نمایم آخر کم ازین نباید نقل
است که جماعتی از بزرگان بپیش رابعه رفتند رابعه پرسید از یکی که تو خدای تعالی را برای چه می پرستی گفت
هفت طبقه دوزخ عظمتی دارد و همه را گذر بر وی باید کرد ناچار از بیم هراس آن می پرستم دیگری گفت درجات
بهشت منزلی شگرفست پس آسایش در آنجا موعودست رابعه گفت بد بنده بود که خداوند خود را
از بیم عبادت کند یا بطمع مزد پس ایشان گفتند تو چرا می پرستی خدای را اگر طمع نیست گفت الجار ثم الدار
گفت ما را این تمام نبود که دستوری داده اند تا او را پرستیم اگر بهشت و دوزخ نبودی او را طاعتی نبایستی کرد
استحقاق آن نداشت که بواسطه عبادت او کنند نقل ست که بزرگی بپیش او رفت جامه او را عظیم باخلل دید گفت
بسیار کسان باشند که اگر اشارت کنی در حق تو نظر کنند رابعه گفت من شرم دارم که دنیا از کسی خواهم که دنیا ملک
اوست پس از کسی چگونه توان خواست که در دست او عاریت ست آن بزرگ گفت که همت بلند این ضعیفه
نگرید که او را چگونه برین بالا کشیده است که دریغش می آید که وقت خود را بسوال مشغول کند نقل ست که جمعی
بامتحان بپیش او رفتند که همه فضائل بر سر مردان نثار کرده اند و کمر کرامت بر میان مردان بسته هرگز پیغمبری بر
هیچ زن نیامده است تو این لاف از کجا میزنی رابعه گفت این همه گفتی هست اما منی و خودپرستی و انا ربکم الاعلی
از گریبان هیچ زن بر نیامده است و هیچ زن هرگز مخنث نبوده است مخنثی در میان مردان پدید آمده است نقل ست که وقتی بیمار شد
پرسیدند که سبب بیماری چه بوده است گفت نظرت الی الجنة فادبنی ربی در سحرگاه دل ما به بهشت میل
کرد دوست با ما عتاب کرد این بیماری از عتاب اوست حسن بصری بعیادت او آمد گفت خواجه دیدم از خواجگان
بصره بر در صومعه رابعه کیسه زر در پیش نهاده و میگریست گفتم چرا می گریی گفت از برای این زاهده فاضله که بمیان
زمانه که اگر برکت او نبود خلق هلاک شوند چیزی آورده ام از برای تعهد او و می ترسم که قبول نکند تو شفاعت کن تا
که قبول کند حسن گفت در رفتم و پیغام گذاردم رابعه بگوشه چشم در من نگریست و گفت کسیکه او را دشنام گوید
روزی از وی باز نمیگیرد کسیکه جانش جوش محبت او زند رزق از وی باز گیرد تا من او را شناخته ام پشت بر خلق کرده ام
و مال کسیکه ندانم حلال باشد یا حرام چون قبول کنم نقل ست که گفت وقتی بروشنائی چراغ سلطان شکاف پیراهن
بدوختم دلم روزگاری بسته شد تا بشکافتم دلم گشاده نشد خواجه را عذر خواه تا دلم در بند ندارد و عبد الواحد عامر گوید
که من و سفیان روزی بعیادت او رفتیم از هیبت او ابتدا بسخن نتوانستیم کرد سفیان را گفت چیزی بگوی گفت

یا رابعه دعائی کن تا حق تعالی این رنج بر تو آسان کند رابعه روی بدو کرد و گفت یا سفیان تو ندانستی که این
رنج من که خواسته است نه خدای تعالی خواسته است گفت بلی گفت چون میدانی مرا می فرمائی تا از وی درخواست
کنم بخلاف خواست او دوست را خلاف کردن روا نبود پس سفیان گفت یا رابعه چه چیز آرزو ست رابعه گفت
یا سفیان تو مردی از اهل علم باشی چرا چنین سخن گوئی که دوازده سالست تا مرا خرمای تر آرزو ست و تو دانی که
خرما در بصره قدری نباشد هنوز نخورده ام که من بنده ام و بنده را با آرزو چکار اگر من خواهم و خداوند من نخواهد
این کفر بود پس سفیان گفت من در کار تو سخن نمی توانم گفتن تو در کار من سخنی گوئی گفت نکردی اگر نه آنستی
که دنیا را دوست داری گفتم این چیست گفت روایت حدیث یعنی این جاهلیت سفیان گفت مرا رقت آمد
گفتم خداوندا از من خشنود باش رابعه گفت شرم نداری که رضای کسی جوئی که از وی راضی نه مالک دینار گفت
پیش رابعه رفتم او را دیدم کوزهٔ شکسته آنجا نهاده که بدان وضو می ساخت و آب میخورد و بوریای کهنه و خشتی
که سر بران نهادی گفت دلم بدرد آمد گفتم ای رابعه مرا دوستان توانگر هستند اگر اجازت بود برای تو از ایشان
چیزی خواهم گفت ای مالک غلطی عظیم کرده روزی دهندهٔ من و ایشان یکی نیست گفتم بلی گفت روزی ده درویشان
را فراموش کرد بسبب درویشی و توانگر انرا یاد می کند بسبب توانگری گفتم نه گفت پس چون حال میداند چه
حاجت که با یادش دهیم او چنین میخواهد ما نیز چنان خواهیم که او خواهد نقل است که حسن بصری و مالک دینار
و شقیق بلخی در پیش رابعه بودند و در صدق سخن میرفت حسن گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یصبر علی
ضرب مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که صبر نکند بر زخم خداوند خویش رابعه گفت ازین سخن بوی منی می آید
شقیق گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یشکر علی ضرب مولاه صادق نیست در دعوی
خود هر که شکر نکند بر زخم خداوند خویش رابعه گفت به ازین باید مالک گفت لیس بصادق فی دعواه من لم
یتلذذ بضرب مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که لذت نیابد از زخم دوست خویش رابعه گفت به ازین
باید ایشان گفتند اکنون تو بگوئی رابعه گفت لیس بصادق فی دعواه من لم ینس الم الضرب فی مشاهدة
مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که فراموش نکند الم زخم در مشاهدهٔ مطلوب خویش و این عجب نبود که زنان
مصر در یوسف و مشاهدهٔ او الم زخم در نیافتند اگر کسی در مشاهدهٔ خالق بدین صفت بود چه عجب نقل است
که یکی از مشائخ بصره بپیش رابعه آمد و بر بالین او نشست و مذمت دنیا آغاز کرد رابعه گفت تو عظیم دنیا را دوست
داری که اگر نداشتی ذکرش نکردی که شکننده کالا خریدار بود اگر تو از دنیا فارغ بودی به نیک و بد او نکردی یاد

نکردی اما از آن یاد میکنی که من احب شیئاً اکثر ذکره هر که چیزی دوست دارد ذکرش بسیار کند نقل است
که حسن گفت نماز دیگری پیش رابعه رفتم و او چیزی خواست پخت گوشت در دیگ کرده بود چون در سخن آمدیم
گفت این سخن خوشتر از دیگ پختن و دیگ راهمچنان رها کرد تا نماز شام بگذاردیم پارهٔ نان خشک بیاورد
و کوزهٔ آب و بسر دیگ رفت تا برگیرد دیگ میجوشید بقدرت خدای تعالی در کاسه کرد و ما از آن گوشت بخوردیم
طعامی بود که هرگز طعامی بدان ذوق نخورده بودیم سفیان گفت شبی پیش رابعه بودیم در محراب شد و تا روز
نماز کرد و من در گوشهٔ دیگر نماز میکردم وقت سحر گفت بچه شکر کنیم این را که ما را توفیق داد تا همه شب او را سجده
کردیم و گفت که فردا روزه داریم شکرانه را او را و مناجاتست بار خدایا اگرم فردای قیامت بدوزخ فرستی
آشکارا کنم که دوزخ از من بهزار ساله راه بگریزد و گفت الهی ما را هرچه از دنیا قسمت کردهٔ بدشمنان خود ده و هرچه
از آخرت قسمت کردهٔ بدوستان خود ده که ما را تو بسی و گفت خداوندا اگر ترا از ترس دوزخ می پرستم در دوزخم
بسوز و اگر از امید بهشت می پرستم بر من حرام گردان و اگر از برای تو ترا می پرستم جمال باقی از من دریغ مدار و گفت
بار خدایا اگر مرا در دوزخ کنی من فریاد برآرم که ترا دوست داشته ام با دوستان هرگز چنین کنند هاتفی آواز داد که یا رابعه
لا تظنی بنا ظن السوء بما گمان بد مبر تا ترا در جوار دوستان خود فرود آریم تا با ما سخن گوئی و گفت الهی کار من
و آرزوی من در دنیا از جملهٔ دنیا یاد تست و در آخرت از جملهٔ آخرت لقاء تو آن من اینست تو هرچه خواهی میکن
و شبی میگفت یارب دلم حاضر کن یا نماز بی دل قبول کن چون وفاتش نزدیک آمد بزرگان ببالین او بودند
گفت برخیزید و جای خالی کنید برای رسولان خدای تعالی برخاستند و بیرون آمدند و در فراز کردند آوازی
شنیدند که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک الآیه زمانی بود هیچ آواز نیامد در رفتند وفات
کرده بود مشایخ گفتند رابعه بدنیا آمد و باخرت رفت و هرگز با حق تعالی گستاخی نکرد و هیچ نخواست و نگفت مرا چنین
دار یا چنان تا بدان چه رسد که از خلق چیزی خواستی او را بخواب دیدند گفتند حال گوئی از منکر و نکیر گفت چون آن
جوانمردان درآمدند و گفتند من ربک گفتم باز گردید و حق را بگوئید که با چندین هزار هزار خلق پیرزنی را ضعیفه فراموش
نکردی من که از همه جهان ترا دارم هرگزت فراموش کنم تا کسی را میفرستی که خدای تو کیست محمد اسلم طوسی و نعمی
طرطوسی که در بادیهٔ سی هزار مرد را آب دادند سر و بسر خاک رابعه آمدند و گفتند ای آنکه لافها میزدی که سر بهر دو
سرای فرو دنیارم حالت کجا رسید آواز آمد که نوشتم باد آنچه دیدم و می بینم رحمها الله تعالی لغفرانه

باب دهم در ذکر فضیل بن عیاض رحمة الله علیه

آن مقدم تائبان آن آفتاب کرم و احسان آن دریای ورع و عرفان آن از دو کون کرده اعراض پیر وقت
فضیل عیاض رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و عیار طریقت و ستوده اقران بود و مرجع قوم و در ریاضات و
کرامات شانی رفیع داشت و در ورع و معرفت بی همتا بود و اول حال او چنان بود که در میان بیابان مرو و باورد
خیمه زده بود و پلاسی پوشیده و کلاه پشمین بر سر نهاده و تسبیحی در گردن افکنده و یاران بسیار داشت همه دزد
و راه زن هر مال که پیش او آوردندی او قسمت کردی که مهتر ایشان بود و آنچه خواستی نصیب خود برداشتی
و آن را نسخه کردی و هرگز از جماعت دست نداشتی و هر خدمتگاری که جماعت نکردی او را دور کردی روزی
کاروانی عظیم می آمد و آوازه دزدان شنیده بودند مردی در میان کاروان نقدی داشت گفت درین میان بیابان
جایی پنهان کنم تا اگر کاروان بزنند نقد بماند بدان بیابان فرو رفت خیمه دید و شخصی پلاس پوش با تسبیح
و سجاده گفت نیکو یافتم زر بدو بسپارم آنجا رفت و حال باز گفت اشارت کرد که در خیمه برو بنه بنهاد و باز کاروان
آمد دزدان کاروان را زده بودند همه چیز که از کاروان مانده بود برداشت مردی بدان خیمه نهاد که آمد تا
بازگیرد چون بدان خیمه رسید دزدان را دید که مال قسمت میکردند گفت آه زر بدست خود بدزد دادم فضیل چون
او را از دور بدید آواز داد مرد ترسان ترسان آنجا رفت گفت بچکار آمده گفت امانت میخواهم گفت همانجا که
نهاده برداری برداشت و روی بکاروان کرد یاران فضیل گفتند که درین کاروان هیچ نقد نیافتیم تو چرا این باز
دادی فضیل گفت این مرد بمن گمان نیکو برد و من نیز بخدای تعالی گمانی نیکو برده ام من گمان او را راست
گردانیده ام تا حق تعالی نیز گمان من راست گرداند بعد از آن کاروانی دیگر بزدند و مالها بردند و بطعام خوردن
نشستند مردی از کاروانیان ایشان را گفت که مهتر شما نیست گفتند نیست گفت کجاست گفتند
بکنار آب نماز میگذارد گفت وقت نماز نیست گفتند تطوع میکند گفت چیزی نمیخورد گفتند روزه میدارد
گفت ماه رمضان نیست گفتند تطوع میدارد این مرد را عجب آمد پس پیش فضیل شد و گفت روزه و دزدی
و نماز هم چکار دارد فضیل گفت قرآن میدانی گفت دانم گفت این آیت نخوانده که و آخرون اعترفوا
بذنوبهم خلطوا عملا صالحا مرد در کار او متحیر شد نقل است که مروتی و همتی در طبع او بود چنانکه اگر در کاروان
زنی بودی گرد ایشان نگشتی و کسی را که مایه کمتر بودی نگرفتی و هر کس را مقدار مایه چیزی بگذاشتی و همه میل او بایت سلمان
و در ابتدا بر زنی عاشق بود و هر چه از راه زدن بدست آوردی بدان زن فرستادی و گاه گاه بیشتر در تو حصمی کند
هوس او بگرستی تا شبی کاروانی میگذشت و در میان آن کاروان یکی این آیت میخواند کبیر المومنین را گشتی فضیل

امنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله آیا وقت نیامد که این دل خفتهٔ شما بیدار گردد و گفتی تیری بود که بر جان
فضیل آمد چنانکه این آیت بمبارزت فضیل در آمد و گفت تا کی راه زنی گاه آن آمد که ما راه تو قطع کنیم فضیل سر
بر آورد و گفت آن وجاء فتاب و اناب گفت آمد و تیر از حد گذشت سراسیمه و خجل و بیقرار روی بخرابی
نهاد و جمعی کاروان آنجا فرود آمده بودند بعضی گفتند فضیل بر راه است نتوان رفت فضیل گفت بشارت مر شما را که او
توبه کرد و امروز از شما می گریزد پس میرفت و میگریست و خصم را خشنود میکرد تا در باورد جهودی بود که بهیچگونه خشنود
نمی شد آن جهود با اصحاب خود گفت که وقت است که بر محمدیان استخفاف کنیم پس گفت اگر میخواهی که ترا بحل کنم
آن تل ریگ بردار و آن تلی بود بغایت بزرگ فضیل شب و روز می کشید تا شبی باد برآمد و آن ریگ را نیست
گردانید جهود چون آن دید گفت من سوگند دارم که تا مال من ندهی ترا بحل نکنم اکنون زیر بالین من کیسهٔ زر است
بردار و بمن ده تا سوگند من راست شود و ترا بحل کنم فضیل دست در زیر بالین او کرد و کیسهٔ زر بدو داد جهود گفت اول
اسلام بر من عرضه کن تا ترا بحل کنم جهود مسلمان شد و او را بحل کرد پس گفت دانی چرا مسلمان شدم گفت نه گفت
تا امروز درستم نبود که دین حق کدام است امروز درستم شد از آنکه در توریت خوانده بودم که هر که توبهٔ او صدق بود اگر
دست بر خاک نهد زر شود و در زیر بالین من خاک بود خواستم تا ترا بیازمایم اکنون معلوم شد که دین تو حق است
نقل است که فضیل یکی را گفت از بهر خدای مرا بند کن و پیش سلطان بر که بر من حد بسیار است تا بر من
راند همچنان کرد سلطان چون در سیمای او نظر کرد از اهل صلاح دید او را باعزاز بخانه روان کرد چون بدر خانه رسید
آواز کرد اهل خانه گفتند که آه آواز او گشته است مگر زخمی خورده است فضیل گفت بلی زخمی عظیم خورده ام گفتند بر
کجا گفت بر جان و در آمد و زن را گفت من عزم خانهٔ خدای دارم اگر خواهی بایی تو بکشایم زن گفت من هرگز از
تو جدا نخواهم شد و هر جا که باشی ترا خدمت کنم پس بمکه رفتند و حق تعالی راه بر ایشان آسان گردانید و آنجا
مجاور شدند و بعضی اولیا را دریافتند و با امام ابو حنیفه مدتی صحبت داشت و از وی علم آموخت و روایات
عالی و ریاضات نیکو و در مکه سخن بر وی گشاده شد و مکیان بر وی جمع شدندی و او ایشان را وعظ گفتی تا حال
آنچنان شد که خویشان او از باورد بدیدن او آمدند ایشان را بار نداد و ایشان باز نمی گشتند بر بام خانه
شد زهی مردان غافل که خدای تعالی شما را عقل دهاد و بکاری مشغول کناد همه از پای در افتادند و
روی بخراسان نهادند و او همچنان بر بام گریان شد و در بر ایشان نگشاد نقل است که شبی
یکی را گفت که امشب مرا پیش روی بر که دلم از این طمطراق گرفته است تا بیاسایم فضیل

اورا بدر خانهٔ سفیان عیینه آورد در بزد سفیان گفت کیست گفت امیر المؤمنین گفت چرا مرا خبر نکردی تا بخدمت
آمدمی هارون چون این بشنید گفت این آن مرد نیست که من می طلبم سفیان بشنید گفت آنچنان مرد که شما
می طلبید فضیل عیاض است بدر خانهٔ فضیل رفتند این آیه میخواند که ام حسب الذین اجترحوا السیئات
ان نجعلهم کالذین امنوا الآیه هارون گفت اگر پند می طلبم این کفایت است و معنی این آیه اینست
که پنداشتند کسانیکه بدکرداری کردند که ما ایشان را برابر کنیم با کسانیکه نیکو کاری کردند پس در بزدند فضیل
گفت کیست گفتند امیر المؤمنین گفت امیر المؤمنین پیش من چکار دارد و من نیز با او چکار دارم مرا مشغول
مگردانید فضیل گفت طاعت داشتن اولی الامر واجب است گفت مرا تشویش مدهید فضیل گفت بدستوری
در آیم یا بحکم گفت دستوری نیست اگر بحکم می آیید شما دانید هارون در آمد فضیل چراغ بنشاند تا روی
هارون بنظر نیاید هارون را در میان دست بر دست فضیل آمد فضیل گفت ما الین هذا الکف لو نجا
من النار چه نرمست این دست اگر از آتش خلاص یابد این بگفت و در نماز ایستاد هارون در گریه آمد
و گفت آخر سخنی گوی فضیل چون سلام نماز باز داد گفت پدرت عم مصطفی بود از مصطفی درخواست کرد که مرا
بر قومی امیر گردان گفت یا عم یک نفس ترا بر تو امیر کردم یعنی نفس تو در طاعت خدای بهتر از آنکه هزار
سال طاعت خلق را ان الامارة یوم القیمة الندامة هارون گفت زیادت کن گفت چون عمر عبد العزیز
را بخلافت بنشاندند سالم بن عبدالله و رجاء بن حیوة و محمد بن کعب را بخواند و گفت من مبتلا شدم بدین
کار تدبیر من چیست یکی گفت اگر میخواهی که فردا ترا از عذاب نجات بود پیران مسلمانانرا چون پدر خود شناس
و جوانانرا چون برادر و کودکانرا چون فرزند و زنانرا چون خواهر و مادر پس معاملت با ایشان چنان کن
که با پدر و مادر و خواهر و برادر گفت زیادت کن گفت دیار اسلام چون خانهٔ تست و خلائق چون عیال تو اند
گفت زیادت کن گفت لطف کن با پدران و کرم کن با برادران و نیکوئی کن بجای فرزندان پس گفت
می ترسم از روی خوبت که با آتش دوزخ مبتلا گردد و زشت گردد و گفت که من وجه صبیح فی النار
یفضح و کم من امیر هناک اسیر گفت زیادت کن و بهای های میگریست فضیل رحمه الله گفت بترس
از خدای تعالی و جواب خداوند را هشیار باش و آماده کن که روز قیامت حق تعالی ترا از یک یک مسلمان
باز پرسد و انصاف هر یک بطلبد اگر شبی پیرزنی در خانهٔ بینوا خفته باشد فردا دامن تو گیرد و بر تو خصمی کند
هارون از گریه چنان بیهوش شد که خبر نداشت فضیل برمکی گفت یا فضیل بس که امیر المؤمنین را کشتی فضیل

گفت خاموش باش ای هامان که تو و قوم تو او را کشتید نه من هارون را بدین سخن گریه زیادت شد فضیل
گفت که ترا هامان از آن گفت که مرا فرعون میداند پس هارون گفت که ترا وام هست فضیل گفت آری وام
خداوند هست بر من و آن طاعت است اگر مرا بدان بگیرد وای بر من هارون گفت من وام خلق میگویم گفت
شکر خدایرا که مرا از وی نعمت بسیارست و هیچ گله ندارم پس هارون مهری هزار دینار پیش او نهاد که این حلال
است و از میراث مادرست فضیل گفت این همه پندها من ترا هیچ سود نداشت و هم از اینجا ظلم آغاز کردی
و بیدادگری پیش گرفتی من ترا بنجات میخوانم و بسبکساری تو مرا بهلاک می اندازی و گرانباری من می گویم
آنچه داری بخداوندان باز ده تو بدیگری که نمی باید داد میدهی مرا فائده نیست این بگفت و از پیش هارون
برخاست و در برهم زد هارون بیرون آمد و گفت آه او خود چه مردی بود مرد بحقیقت فضیل است نقل است
که روزی فرزند خود را بکنار گرفت و بوسید چنانکه عادت پدران بود کودک گفت ای پدر مرا دوست داری
گفت بلی گفت خدای تعالی را دوست داری گفت بلی گفت ای پدر بیک دل دو دوست نتوان داشت
فضیل دانست که این سخن از کجاست از غیرت حق تعالی است کودک را بینداخت و بحق مشغول شد نقل
است که روزی بعرفات ایستاده بود و در خلق نظاره میکرد و آن تضرع و زاری ایشان می شنید گفت
سبحان الله اگر چندین خلق بنزدیک شخصی روند بخیلی و از وی دانگ زر خواهند اینهارا نوامید نگرداند بر تو که خدای
کریمی آمرزش اینشان آسان ترست از دانگی بر آن مرد و تو اکرم الاکرمینی امید آنست که همه را بیامرزی نقل است
که در شبانه عرفات ازو سوال کردند که حال این خلائق چون می بینی گفت آمرزیده اند اگر فضیل در میان نبودی
و ازو پرسیدند که چگونه است که خائفان را نمی بینیم گفت اگر خائف بودی ایشان از شما پوشیده نبودندی که خائف
را نه بیند مگر خائف و ماتم زده ماتم زده را بیند گفتند مرد چه وقت در دوستی حق بغایت رسد گفت چون منع و عطا
پیش او یکسان بود گفتند چه گوئی در حق مردی که آدمی خواهد که لبیک گوید و از بیم لا لبیک نتواند گفت گفت
امیدوارم که هر که چنین بود و خود را چنین داند هیچ لبیک گوئی بالای او نبود پرسیدند که اصل دین چیست گفت
عقل گفتند اصل عقل چیست گفت حلم گفتند اصل حلم چیست گفت صبر احمد حنبل گفت از فضیل شنیدم که هر که ریاست
جست خوار شد گفتم مرا وصیتی کن گفت از تبع باش و متبوع مباش گفت این پسندیده است بشر حافی گفت ازو پرسیدم
که زهد بهتر یا رضا گفت رضا از برای آنکه راضی هیچ منزلت طلب نکند بالای منزلت خویش نقل است که سفیان ثوری
گفت که شبی پیش او رفتم و آیات و اخبار و آثار میگفتیم پس گفتم مبارک شبی که امشب بود و ستوده نشستی که امشب

بود همانا که نشستی چنین بهتر از وحدت بود فضیل گفت بد شبی که امشب بود و تباه نشستی که دوش بود گفتم چرا گفت
زیرا که تو همه شب در بند آن بودی تا سخنی گوئی که مرا خوش آید و من در بند آن بودم تا از کجا جوابی نیکو گویم که پسندیده
خاطر تو آید هر دو بسخن یکدیگر از خدای تعالی باز ماندیم پس تنهائی بهتر و مناجات کردن با حق نقل است که روزی
عبد الله مبارک را دید که پیش او میرفت فضیل گفت از آنجا که رسیده باز گرد والا من باز گردم می آئی تا سخنی
بر من پیمائی و من سخنی بر تو نقل است که مردی بزیارت فضیل آمد گفت بچه کار آمده گفت تا از تو آسایشی یابم و مؤانست
کنم گفت بخدای که این بوحشت نزدیک تر و بنا مده الا بدانکه مرا فریبی بدروغ و من ترا فریبم بدروغ هم از اینجا
باز گرد و گفت میخواهم تا بیمار گردم تا بنماز جماعت نباید رفت و خلق را نباید دید و گفت اگر توانید بجایی ساکن
شوید که هر کس شمارا نبیند و شما کس را نه بینید که عظیم نیکو بود و گفت منت عظیم بود و قبول کنم از کسی که بر
من گذرد و مرا سلام نکند و چون بیمار شوم بعیادت من نیاید و گفت چون شب در آید شاد شوم که مرا خلوتی
بود بی تفرقه و چون صبح بر آید اندوهگین شوم از کراهیت دیدار خلق که نباید که در آیند و مرا مشوش کنند و گفت
هر کرا از تنهائی وحشت بود و بخلق انس گیرد از سلامت دور است و گفت هر که سخن از عمل خود گوید سخنش اندک بود
مگر در آنچه او را بکار آید و گفت هر که از خدای تعالی ترسد زبان او گنگ شود و گفت چون خدای تعالی بنده را دوست
دارد اندوه بسیارش دهد و چون دشمن دارد دنیا را برو فراخ گرداند و گفت اگر غمگینی در میان امتی بگرید جمله آن
امت را در کار آن اندوهگین کنند و گفت هر چیزی را زکاتی است و زکوة عقل اندوه طویل است و از نیست که
کان رسول الله صلی الله علیه وسلم متواصل الاحزان و گفت چنانکه عجب بود که در بهشت کسی گرید
عجب تر از آن بود که کسی در دنیا نخندد و گفت چون خوف در دل ساکن شود چیزی که بکار نیاید بر زبان آن
کس نگذرد و از آن خوف شهوات و حب دنیا بسوزد و رغبت دنیا از دل بیرون کند و گفت هر که از خدای تعالی
ترسد همه چیز از وی بترسد و هر که از خدای تعالی نترسد از همه چیزی ترسد و گفت خوف و هیبت بنده بر قدر
علم بنده بود زهد بنده در دنیا بقدر رغبت بنده بود بآخرت و گفت هیچ آدمی را ندیدم و درین است امیدوار تر
بخدای و ترسناک تر از ابن سیرین و گفت اگر همه دنیا بمن دهند حلال بحساب ننگ دارم از وی چنانکه شما
از مردار ننگ دارید و گفت جمله بدیها را در خانه جمع کردند و کلید آن دشمنی دنیا کردند و گفت در دنیا شروع
کردن آسانست اما بیرون آمدن و خلاص یافتن دشوار است و گفت دنیا بیمارستانی است و خلق در وی
همچون دیوانگان دیوانگان را در بیمارستان غل و بند باشد و گفت بخدای که اگر آخرت از سفال باقی بودی و

دنیا از زر فانی بهتر بودی که رغبت خلق به سفال باقی بودی فکیف که دنیا نیست الا از سفال فانی و آخرت
نیست الا از زر باقی و گفت هیچکس را هیچ نماند از دنیا تا از آخرتش صد چندان کم نکردند از بهر آنکه ترا نزدیک
حق تعالی آن خواهد بود که کسب کرده و بیکنی خواه بسیار کن خواه اندک و گفت بجامه نرم و طعام خوش انس
مگیرید که فردا لذت آن جامه و طعام نیابید و گفت مردان که از یکدیگر بریده شدند بسبب تکلف شدند هرگاه
که تکلف از میان برخیزد گستاخ با یکدیگر توانند زیست و گفت حق تعالی وحی کرد بکوهها که من بر یکی از شما
با پیغمبری سخن خواهم گفت همه کوهها تکبر کردند مگر طور سینا که بروی سخن گفت با موسی علیه السلام چون تواضع
کرد او را برگزیدند و تواضع حق را فروتنی کردنست و فرمان بردن و هر چه گوید پذیرفتن و گذاردن و گفت
هر که خود را قیمتی داند او را از تواضع نصیبی نیست و گفت سه چیز مجوئید که نیابید عالمی که علم او میزان عمل
بود نیابید و بی عالم بمانید و عاملی که اخلاص او با عمل موافق بود مجوئید که نیابید و بی عامل بمانید و برادر بی عیب
مجوئید که نیابید و بی برادر بمانید و گفت هر که با برادر خویش دوستی ظاهر کند بزبان و در دل دشمنی دارد خدا
لعنتش کند و کور و کرش گرداند و گفت وقتی بود که آنچه میکردند ریا بود اکنون بدانچه نمی کنند ریا می کنند یعنی
ترک کردن و گفت دوست داشتن عمل برای خلق ریا بود و عمل کردن برای خلق شرک بود و اخلاص آن
که حق تعالی ترا ازین دو خصلت نگاه دارد و گفت اگر سوگند خورم که من مرائی ام دوستتر دارم از آنکه سوگند خورم که
من مرائی نیم و گفت اصل زهد راضی بودنست از حق تعالی بهر چه کند و سزاوارترین خلق برضای حق اهل
معرفت‌اند و گفت هر که خدای را بشناسد بحق معرفت پرستش او کند بحق طاعت فتوت در گذاشتن بود از برادران
و گفت حقیقت توکل آنست که بغیر الله امید ندارد و از غیر الله نترسد و گفت متوکل آن بود که واثق بود
بخدای که خدای را در هر چه کند متهم کند و نه شکایت کند یعنی ظاهر و باطن در تسلیم آرد و گفت چون ترا
گویند که خدای را دوست داری خاموش باش که اگر گوئی نه کافر باشی و اگر گوئی دارم فعل تو بفعل دوستان
نماند و گفت شرم گرفتم از خدای بس که بمبرز رفتم و در سه روز یکبار او را میزر حاجت بودی و گفت لباس مردان
و طهارت جائی روند و پاک بیرون آیند لباس مردانکه در کعبه روند و پلید بیرون آیند و گفت جنگ کردن با خردان
آسان‌تر از حلوا خوردن با بی‌خردان و گفت هر که دردی فاسق خوش بخندد در ویران کردن مسلمانی
سعی کرده باشد و گفت هر که ستوری را لعنت کند گوید آمین از من و تو هر که بخدا عاصی‌تر است لعنت بر او
باد و گفت اگر مرا خبر آرند که ترا یک دعا مستجاب است هر چه خواهی بخواه من آن دعا در حق سلطان صرف

کنم از بهر آنکه اگر در صلاح خویش دعا کنم صلاح بود و صلاح سلطان صلاح خلق بود و گفت دو خصلت است که دل
را فاسد کند بسیار خوردن و بسیار خفتن و گفت در شما دو خصلت است که هر دو از جهل است یکی آنکه می‌خندید
و هیچ عجبی ندیده و نصیحت میکنید و خود آن نمی کنید شب بیدار نبوده و خدای میگوید ای فرزند آدم اگر تو مرا یاد
کنی من ترا یاد کنم و اگر مرا فراموش کنی من ترا فراموش نه کنم و آن ساعت که مرا یاد نخواهی کرد آن بر تست نه از
اکنون می نگر تا چون میباشی و گفت خدای تعالی گفته است یکی از پیغمبران را که بشارت ده گناهگاران را که اگر توبه کنند
بپذیریم و ترسان صدیقان را که اگر بعدل با ایشان کار کنیم همه را عقوبت کنیم یکی فضیل را گفت که مرا وصیتی کن گفت
و اربابٌ متفرقون خیرٌ ام الله الواحد القهار یک روز پسر خود را دید که دیناری می سنجید و آن شوخ
که در نقش وی بود پاک میکرد گفت ای پسر ترک این ترا فاضلتر از ده حج و عمره و یکبار پسر او را بول بسته بود
فضیل دست برداشت و گفت یا رب بدوستی من ترا که ازین رنجش خلاص دهی در حال شفا یافت و در مناجات
گفتی الهی تو مرا گرسنه میداری و عیال مرا گرسنه و برهنه میداری و شب چراغ نمیدهی تو این با اولیا خویش کنی
من بکدام منزلت این دولت یافتم و در مناجات گفتی الهی بر من رحمت کن که تو بر من عالمی و عذابم مکن که تو بر من
قادری نقل است که سی سال هیچکس لب او خندان ندید مگر آن روز که پسرش وفات کرد تبسم کرد گفتند ای خواجه
چه وقت این است گفت دانستم که خداوند راضی بود بمرگ او من نیز موافقت رضای او تبسم کردم و در آخر عمر می گفت
که از پیغمبران رشک ندارم که ایشان را هم لحد و هم قیامت و هم دوزخ و هم صراط در پیش است و جمله با کوتاه دستی
نفسی نفسی خواهند گفت و از فرشتگان هم رشک نیست که خوف ایشان از خوف بنی آدم زیاده است از آن کسم
رشک می آید که هرگز از مادر نخواهد زاد گویند روزی مقری خوش خوان پیش او آیتی خوش برخواند گفت او را
پیش پسر من برید تا برخواند و گفت زنهار که سوره القارعه نخوانی که او طاقت سخن قیامت شنیدن ندارد قضا را
مقری القارعه برخواند آن پاک زاده نعره بزد و جان بداد فضیل را چون وفات نزدیک رسید دو دختر داشت
عیال را وصیت کرد که چون مرا دفن کنید ایشانرا بکوه بوقبیس برید و روی بآسمان کن و بگوی خداوندا فضیل مرا
وصیت کرد که تا زنده بودم این زنهاریان را بطاقت خود میداشتم چون مرا بزندان گور محبوس کردی زنهاریان را
بتو باز دادم چون فضیل را دفن کردند زن فضیل همچنان کرد و مناجات کرد و بسیار بگریست در حال امیر یمن با دو
پسر آنجا رسید و آن زاری بشنید حال پرسید زن حال باز گفت امیر گفت این دختران را به پسران خود دهم زن
گفت بده در حال عماری ساز کرد و فرش و دیبا بساخت و ایشانرا بیمن برد و بزرگانرا جمع آورد و نکاح کرد

وهر یک باده هزار کابین کرد که من کان لله کان الله له عبدالله مبارک گفت که چون فضیل برخاست

و وفات کرد اندوه از روی زمین برخاست

باب یازدهم در ذکر ابراهیم ادهم رحمة الله علیه

آن سلطان دنیا و دین آن سیمرغ قاف یقین آن گنج عالم عزلت آن گنجینهٔ سرای دولت آن شاه د
اقلیم اعظم ابراهیم ادهم رحمة الله علیه متقی وقت بود و صدیق روزگار و در انواع معاملت و اصناف حقا
حظی تمام داشت و مقبول همه بود و بسیار مشایخ دیده و با امام اعظم ابوحنیفه صحبت داشته بود و شیخ العراق
جنید گفت مفاتیح العلوم ابراهیم ادهم کلید همه علمها علمهای این طائفه ابراهیم ادهم است نقل
است که یکروز پیش امام اعظم ابوحنیفه آمد اصحاب او بچشم حقارت در ابراهیم نگریستند ابوحنیفه گفت سی
ابراهیم اصحاب گفتند او این سیادت بچه یافت گفت بدانکه دایم بخدمت خداوند مشغول است و ما بکارهای گ
هم مشغول بشویم و گفتند ابتدا حال او آن بود که او بادشاه بلخ بود و عالمی در زیر فرمان او و چهل سپر زرین
چهل گرز زرین در پس و پیش او می بردند شبی بر تخت خفته بود نیم شب سقف بجنبید آواز داد که کیست گفت
آشناست شتری گم کرده ام می طلبم گفت شتر بر بام چگونه بود گفت ای غافل تو خدای را در جامهٔ اطلس خفته
بر زرین می طلبی این از شتر بر بام جستن عجب تر ازین سخن او هیبتی در دل ابراهیم آمد و آتش در درون او افتاد
متفکر و متحیر و غمگین شد و روز دیگر ارکان هر یکی بر جای خود بایستادند و غلامان در پیش صف برکشید و بار عام
دادند ناگاه مردی با هیبت از در در آمد آن چنانکه هیچکس را از خدم و حشم زهره نبود که گوید تو کیستی جمله گنگ
شدند آن مرد همچنان می آمد تا پیش تخت ابراهیم گفت چه میجویی گفت درین رباط فرو می آیم ابراهیم گفت
این رباط نیست این سرای منست گفت این سرای پیش از تو از آن که بود گفت از آن پدرم گفت پیش ا
وی از آن که بود گفت از آن پدرش گفت پیش از وی از آن که بود گفت از آن فلان کس همچنین چندی برشمرد
پس گفت این رباط نبود که یکی می آید و یکی دیگر میرود این بگفت و بیرون آمد و ناپدید شد ابراهیم تنها در عقب او
روان شد تا او را دریافت گفت تو کیستی گفت من خضرم آتشی در جان ابراهیم افتاد و دردش بفزود و گفت اس
زین کنید تا بصحرا بیرون رویم تا اینحال بکجا رسد با جمعی روی بصحرا نهاد و میگشت بی خبر در آن میان از لشکر جدا
افتاد ناگاه آوازی شنید که بیدار گرد دوم بار همین آواز شنید تا سوم و چهارم بار آوازی شنید که بیدار گرد پیش

از آنکه بر گیت بیدار کنند چون این بشنید از دست بشد ناگاه آهوئی پدید آمد خود را بدو مشغول کرد آهو بسخن آمد که مرا بصید
فرستاده اند تو مرا صید نتوانی کرد ترا ازبرای همین کار آفریده اند که صیدی کنی کاری دیگر نداری ابراهیم گفت آیا چه حالست
روی از آهو بگردانید همان سخن که از آهو شنیده بود از غاشیهٔ زین شنید خوفی در وی پدید آمد و کشف زیادت
شد چون حق تعالی جل جلاله خواست که کار تمام کند بار دیگر از گوی گریبانش همین آواز آمد آن کشف اینجا تمام شد
و در ملکوت بروی گشاده گشت و واقعه فرود آمد و یقین حاصل شد و جمله جامه و اسپ از آب دیدهٔ او تر شد
توبهٔ نصوح کرد و روی از راه یک سو نهاد شبانی را دید نمدی پوشیده و کلاهی نمدی بر سر کلاه مغرق و جامهٔ
زربفت بدو داد و آن نمد بستد و گوسفندان بدو بخشید و جمله ملکوت بنظارهٔ او آمدند زهی سلطنت که روی
با براهیم نمود جامهٔ نجس بینداخت و خلعت فقر در پوشید و پیاده در کوه و بیابان میگشت و بر گناهان میگریست
تا بمرو رود او رسید آنجا پلی ست نابینائی از آن پل در گذشت ابراهیم گفت اللهم احفظه معلق در هوا بایستاد
تا ابراهیم برگرفت و بر کشید در ابراهیم خیره بماند تا چه بزرگ مردیست پس از آنجا برفت تا نیشاپور رسید و آنجا
غاری مشهورست نه سال دران غار ساکن شد بهر سه در یکی خانه بودی که داند که دران غار چه مجاهدات و ریاضات
[illegible] که مردی عظیم و سرمایهٔ نیکو باید تا تنها تواند در آنجا بودن روز پنجشنبه بر بالای غار آمدی و پشتهٔ هیزم گرد کردی
و سحرگاه به نیشاپور بردی و فروختی و نماز آدینه بگذاردی و نان خریدی و یک نیمه بدرویشی دادی و تا هفتهٔ دیگر
حالش این بودی نقل است که در زمستان شبی در آن غار سرمائی سخت بود و او یخ شکسته بود و غسل کرده و تا سحر
در نماز بود وقت سحر بیم بود که هلاک شود در خاطرش آمد که آتشی بایستی یا پوستینی به پشت او اندر آمد و پشت او را گرم
کرد چنانکه در خواب شد و چون بیدار شد نگه کرد اژدهائی بود که او را گرم داشته است خوفی عظیم در دل او آمد و گفت
خداوندا او را بصورت لطف بمن فرستادی اکنون بصورت قهرش می بینم طاقت آن ندارم در حال اژدها روی
در زمین مالید و برفت و ناپدید شد نقل است که چون مردمان از کار او آگهی یافتند از آن غار بگریخت و روی بمکه
نهاد و آن وقت که شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمة الله علیه بزیارت آن غار رفت گفت سبحان الله اگر این غار پر مشک
بودی چندین بوی خوش ندادی که جوانمردی روزی چند در اینجا بوده است که چندین روح و راحت کشیده است
نقل است که چون ابراهیم روی ببادیه نهاد یکی از اکابر دین بدو رسید و اسم اعظم بدو آموخت او بدان نام خدای را
بخواند در حال خضر را دید گفت ای ابراهیم آن برادر من بود الیاس که اسم خدای تعالی بتو آموخت پس میان او و
خضر بسیار سخن رفت و پیر او خضر بود که او را درین کار کشید باذن الله و در بادیه میرفت گفت چون بذات العرق رسیدم

هفتاد مرقع پوش را دیدم جان داده و خون از ایشان روان شده گرد ایشان بر آمدم یکی را رمقی مانده بود
پرسیدم که ای جوانمردان این چه حالست گفت ای پسر ادهم علیک بالماء والمحراب دور دور مرو که
مهجوری و نزدیک نزدیک میا که رنجور گردی کس مباد که بر بساط سلاطین این گستاخی کند و بترس از دوست
که حاجیان را چون کافران روم میکشد و با حاجیان غزا می کند بدانکه ما قومی بودیم صوفی قدم بر توکل
ببادیه نهادیم و عزم کردیم که سخن نگوئیم و بجز از خداوند اندیشه نکنیم و حرکت و سکون از بهر او کنیم و بغیر او التفات
چون از بادیه گذاره کردیم و باحرام گاه رسیدیم خضر بما رسید سلام کردیم و شاد شدیم و گفتیم الحمد لله که سعی ما مشکور
و طالب بمطلوب رسید که چنین کسی باستقبال آمد در آن حال بجانها ما ندا کردند که ای کذابان و مدعیان قول و عهد
بود که مرا فراموش کردید و بغیر ما مشغول گشتید بروید بالغرامت جان شما به غرامت برم و خون شما بریزم
خون ریز بود همیشه در کشور ما + جان عود بود همیشه بر مجمر ما + داری سر ما وگرنه دور از بر ما + ما دوست کشیم و تو
سر ما + این جوانمردان که می بینی همه سوختگان این باز خواستند ها ای ابراهیم اگر تو نیز سر آن داری پای در نه و الا
دور شو ابراهیم گفت حیران شدم و گفتم ترا چرا رها کردند گفت ایشان پخته اند و من هنوز خامم جان میکنم تا پخته شوم
و از پی ایشان بروم این بگفت و جان بداد نقل است که چهارده سال البیت تا بادیه قطع کرد همه راه در تضرع و نماز
بود تا بمکه رسید پیران حرم خبر یافتند باستقبال بیرون آمدند ابراهیم خود را در پیش قافله انداخت تا کس او را نشناسد
که پیش از پیران بیرون آمده بودند ابراهیم را دیدند پرسیدند که ابراهیم ادهم نزدیکست که مشایخ حرم باستقبال او
آمده اند ابراهیم گفت چه میخواهند از آن زندیق خادمان سیلی در نهادند و بر گردن او میزدند که تو چنین مردی را زندیق
میخوانی زندیق توئی ابراهیم گفت من همین میگویم که زندیق منم چون از وی در گذشتند با نفس گفت هان ای نفس
خود دیدی میخواستی تا مشایخ حرم باستقبال تو آیند الحمد لله که بکام خودت دیدم تا آنگاه که اشنا ختند و عذر خواستند
پس در مکه ساکن شد او را یاران پدید آمدند و ابراهیم از کسب خود خوردی گاه هیزم کشی کردی و گاه پالیزبانی
نقل است که چون از بلخ برفت او را پسری خورد بود چون بزرگ شد گفت پدر من کجاست مادرش حال باز گفت
و گفت این ساعت بمکه نشان می دهند گفت من بمکه روم و زیارت کنم و پدر خود را طلب کنم و در خدمتش باشم فرمود
که در بلخ منادی کردند که هر که آرزوی حج می باشد بیاید و زاد و راحله بر من گویند که چهار هزار کس بیایند همه را
بزاد و راحله خود بمکه آورد بامید آنکه دیدار پدر خود دریابد چون بمکه رسید در مسجد حرم جمعی مرقع پوشان را دید
که ابراهیم ادهم را شناسید گفتند شیخ ماست بطلب هیزم رفته است بصحرا تا بیارد و بفروشد و نان خرد برای ما

بصحرا

بصحرا رفت پیری را دید پشته هیزم بر گردن نهاده می آید گریه بر پسر افتاد اما خود را نگاه داشت و آهسته در پی
او میرفت تا ببازار ابراهیم آواز داد که من یشتری الطیب بالطیب مردی آن را بخرید و نان داد ابراهیم
پیش اصحاب آمد و نان پیش ایشان نهاد و بنماز مشغول شد ایشان نان میخوردند و ابراهیم نماز میکرد و ابراهیم
پیوسته با اصحاب خود می گفت که خود را از امردان نگاه دارید خاصه امروز که زنان و کودکان بسیار باشند چشم را
نگاه دارید همه قبول کردند چون حاجیان بطواف مشغول شدند ابراهیم با یاران در طواف بود پسرش پیش ابراهیم آمد
ابراهیم نیز وی را نظر کرد یاران از آن تعجب کردند چون از طواف فارغ شدند گفتند رحمک الله ما را فرمودی که هیچ
امرد و زن نظر مکنید و تو به غلامی صاحب جمال نگریستی چه حکمت بود گفت شما دیدید که چون من از بلخ بیرون آمدم پسری
شیرخواره داشتم که بگذاشتم چنین دانم که او آن پسر است روزی دیگر یاری از یاران ابراهیم در میان قافله رفت قافله
بلخ طلب کرد خیمه دید از دیبا زده و کرسی در میان خیمه نهاده و آن پسر بر آن کرسی قرآن میخواند و میگریست آن
درویش بار خواست و گفت تو از کجائی گفت از بلخ گفت پسر کیستی پسر بگریست و گفت من پدر را ندیده ام مگر دیروز
نمیدانم تا اوست یا نه و میترسم که اگر بگویم بگریزد که او از ما گریخته است پدر من ابراهیم ادهم است و مادرش با او بود درویش
گفت بیائید تا شما را پیش او برم و ابراهیم با یاران پیش رکن یمانی نشسته بودند از دور نگاه کرد آن یار خود را می
بیند با آن پسر و مادرش چون آن زن او را بدید صبرش نماند فریاد بر آورد و با پسر گفت که پدر تو اینست جمله
یاران و خلق فریاد بر آوردند و بسیار بگریستند و پسر بیهوش بیفتاد چون بهوش باز آمد بر پدر سلام کرد ابراهیم
جواب داد و در کنارش گرفت و گفت بر کدام دینی گفت بر دین محمد صلی الله علیه وسلم گفت الحمد لله گفت قرآن
میدانی گفت بلی گفت الحمد لله گفت از علم چیزی آموختی گفت بلی گفت الحمد لله پس ابراهیم خواست تا برود
پسر او را نمیگذاشت و مادر فریاد میکرد ابراهیم روی باسمان کرد و گفت الهی اغثنی پسر در کنار او در حال جان
بداد یاران گفتند یا ابراهیم چه افتاد گفت چون او را در کنار گرفتم مهر او در دلم بجنبید ندا آمد که ای ابراهیم تدعی
محبتنا و تحب معنا غیرنا دعوی دوستی ما کنی و با دیگری دوست داری و بدیگری مشغول شوی و دوستی
با انباز کنی و با یاران وصیت کنی که با مرد نظر مکنید و تو در زن و فرزند آویزی چون این بشنیدم دعا کردم که یا رب
العزت مرا فریاد رس اگر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان او بردار یا جان من دعا در حق او اجابت
افتاد اگر ازین حال کسی را عجب آید گوئیم از ابراهیم عجب تر که پسر را قربان کرد عجب ترنیست نقل است که گفت
شبها فرصت می جستم تا کعبه را خالی یابم و نمی یافتم تا شبی بارانی عظیم بود و خالی من در طواف شدم و دست

در حلقه زدم و عصمت خواستم از گناه ندا شنیدم که عصمت میخواهی از گناه و همه خلق از من همین میخواهند
اگر همه را عصمت دهم دریای غفاری و غفوری و غافری و رحمانی و رحیمی من کجا رود و گفتم الهم اغفر لی ذنوبی
ندا شنیدم که از همه جهان با ما سخن گوئی و سخن از خود مگوئی سخن تو آن به که دیگران گویند در مناجات
گفتی الهی تو میدانی که هشت بهشت در جنب اکرامی که با من کرده اندک ست و در جنب محبت خود و در جنب انس
دادن مرا با ذکر خود و در جنب فراغتی که مرا داده در وقت تفکر کردن من در عظمت تو و دیگر مناجات او این بود
که الهی مرا از ذل معصیت بعز طاعت آر و میگفتی که آه من عرفك فلم يعرفك فكيف حال من لم
يعرفك آه آنکه ترا امید اند نمیداند چگونه باشد حال کسیکه خود ترا نمیداند نقل ست که گفت پانزده سال سختی
و مشقت کشیدم تا ندا شنیدم کن عبداً فاسترحت بنده او باش و در راحت افتادی یعنی فاستقم
کما امرت از وی پرسیدند که ترا چه رسید که آن مملکت را بگذاشتی گفت روزی بر تخت بودم آئینه در پیش داشتند
نگاه کردم منزل خود در گور دیدم و در آن مونسی نه سفری دراز در پیش دیدم و مرا زادی نه و قاضی عادل
دیدم و مرا حجتی نه ملک بر دلم سرد شد گفتند چرا از خراسان بگریختی گفت از انکه می پرسیدند که دوش چون بودی
و امروز چگونه گفتند چرا زن نیکنی گفت هیچ زن شوهر کند تا پای برهنه و گرسنه ماند اگر توانم خود را طلاق دهم
دیگری بفتراک خود چون بندم و زنی را بخود مغرور کنم پس از درویشی پرسیدند که تو زن داری گفت نه گفت فرزند
داری گفت نه گفت نیک ست درویش گفت چگونه گفت آن درویش که زن گیرد در کشتی نشست و چون
فرزند آمد غرق شد نقل ست که درویشی را دید که او از درویشی می نالید گفت پندارم که درویشی را رایگان
خریده گفت درویشی را خرند گفت من باری بملک بلخ خریده ام و هنوز به ارزد نقل ست که ابراهیم را کسی هزار
درم آورد که بگیر گفت من از درویشان هیچ نگیرم گفت من توانگرم گفت از انکه داری زیادت بایدت گفت
باید گفت برگیر که سر درویشان توئی خود این درویشی نبود بلکه گدایی بود و گفت سخت ترین حالی که مرا پیش آمد آن
بود که بجایی رسیدم که مرا بشناسند آنگاه مرا از آنجا باید گریخت ندانم که کدام صعب تر بوقت ناشناختن ذل کشیدن
یا بوقت شناختن از عز گریختن و گفت ما درویشی جستیم توانگری پیش آمد دیگران توانگری جستند درویشی یافتند
یکی ده هزار درم پیش او برد قبول نکرد و گفت میخواهی که نام من از میان درویشان پاک کنی بدین قدر سیم نقل
است که چون واردی از غیب فرود آمدی گفتی کجا اند ملوک دنیا که ببینند تا این چه کار و بار ست تا از ملک
خود شان ننگ آید و گفت صادق نیست هر که شهوت طلب کند و گفت اخلاص صدق نیت ست با خدای تعالی

وگفت هر که دل خود حاضر نیابد در سه موضع نشان آنست که در بر وی بسته اند یکی در وقت خواندن قرآن دوم در وقت
ذکر گفتن سوم در وقت نماز کردن وگفت علامت عارف آن بود که بیشتر خاطر او در تفکر بود و در عبرت و بیشتر سخن او
در ثنا و مدحت حق بود و بیشتر عمل او طاعت و بیشتر نظر او در لطائف صنع بود و قدرت وگفت سنگی دیدم در راهی افگنده
بر وی نبشته بود که بر گردان و بر خوان برگردانیدم و بخواندم نبشته بود که چون تو عمل نکنی بدانچه دانی چگونه می
طلبی آنچه ندانی وگفت هیچ چیز بر من سخت تر از مفارقت کتاب نبود که فرمودند که مطالعه مکن وگفت گران ترین اعمال
در ترازو آن خواهد بود فردا که امروز بر تو گران ترست وگفت سه حجاب باید که از پیش دل سالک برخیزد تا در دولت
بر وی گشاده شود یکی آنکه اگر مملکت هر دو عالم بعطای ابدی دهند شاد نگردد از برای آنکه بموجودی شاد گردد هنوز
حریص است والحریص محروم دوم آنست که اگر مملکت هر دو عالم او را بود و ازو بستانند با فلاس اندوهگین نگردد
و از برای آنکه این نشان سخط بود والساخط معذب سیوم آنکه بهیچ مدح و نواخت فریفته نگردد که هر که
بنواخت فریفته گردد حقیر همت باشد و حقیر همت محجوب بود عالی همت باید بود نقلست که یکی را گفت
که خواهی که از اولیا باشی گفت خواهم گفت یک ذره در دنیا و آخرت رغبت مکن و روی بخدای تعالی آر تکلیف
و خود را از ماسوی الله فارغ گردان و طعام حلال خور و بر تو نه قیام شب نه صیام روز ست وگفت هیچکس
نیافت پایگاه مردان بنماز و روزه و غزا و حج مگر بدانکه بدانست که در حلق خود چه می آرد گفتند جوانی هست
صاحب وجد و حالتی عظیم دارد و در ریاضتی نیکو میکند ابراهیم گفت مرا پیش وی برید تا او را به بینم آنجا رفت
جوان گفت سه روز مهمان من باش سه روز آنجا بود و مراقب حال آن جوان بود و زیادت از آن بود که گفته
بودند ابراهیم را غیرت آمد که ما چنین فسرده و او همه شب بیدار و بیقرار بیا تا بحث حال او کنیم تا هیچ شیطان درین
حالت او راه یافته است یا همه خالص است پس گفت آنچه اساس کارست تفحص باید کرد و آن لقمه است بحث لقمه
او کرد نه بر وجه حلال می بود گفت الله اکبر شیطان است پس جوان را گفت تو نیز سه روز مهمان ما آی جوان بیاورد
و لقمه خود میداد حال جوان کم شد و شوق و عشقش نماند و آن گرمی و بیقراری پاک برفت ابراهیم را گفت تو با من
چه کردی گفت آری لقمه تو بر وجه حلال نبود شیطان با آن همه در تو میرفت و می آمد چون لقمه حلال بباطنت فرو شد
آنچه ترا می نمود چون شیطان بود بلقمه حلال اصل کارت پدید آمد تا بدانی که اساس این خدمت لقمه حلالست سفیان
را گفت تو محتاجی باندکی یقین اگر چه علم بسیار داری نقلست که روزی شفیق و ابراهیم با هم بودند شقیق گفت
چرا از خلق میگریزی گفت دین خود در کنار گرفته ام و ازین شهر بدان شهر می گریزم و ازین کوه بدان کوه تا هر که مرا

ببینند پندارد که حالی ام یا وسواس دارم تا باشد که دین از دست ابلیس نگاه دارم و بسلامت از دروازهٔ مرگ بیرون
برم نقل است که در رمضان بروز گیاه آوردی و فروختی و بدرویشان دادی و خود همه شب تا روز نماز
گزاردی گفتند چرا خواب با دیدهٔ تو آشنا نشود گفت از آنکه یکساعت از گریه نمی آساید چون برین صفت بود خواب
را در وی چگونه جائی بود و چون نماز بگزاردی دست بروی خود باز نهادی و گفتی که می ترسم که نماز بر رویم باز زنند
نقل است که روزی هیچ طعام نیافت گفت الهی شکرانه را چهار صد رکعت نماز کنم شب دیگر هم هیچ نیافت
همچنین چهار صد رکعت نماز کرد تا هفت شب بعد از آن ضعفی در وی پدید آمد گفت الهی اگر بدهی شاید در حال
جوانی بیامد و گفت بقوت احتیاج هست گفت هست او را بخانه برد میزبان چون نیک نظر کرد در ابراهیم
نعره بزد و گفت من غلام توام و هر چه دارم از آن تست گفت آزادت کردم و هر چه داری بتو بخشیدم مرا
دستوری ده تا بروم پس گفت الهی عهد کردم که بعد ازین بجز از تو چیزی نخواهم که لبی نان خواستم دنیا را پیش
من آوردی نقل است که سه تن از یاران ابراهیم در مسجدی خراب بودند و شبی بغایت سرد بود ابراهیم خود
بران در بداشت تا بامداد گفتند چرا چنین کردی گفت هوا سرد بود گفتم باد سرد کمتر بشما آید نقل است
که عطای سلمی آورده است باسناد عبدالله مبارک که ابراهیم در سفری بود زادش نماند چهل روز صبر کرد و گل خورد
و با کس نگفت تا رنجی از وی بکسی نرسد نقل است که سهل بن ابراهیم گوید که با ابراهیم ادهم سفر کردم من بیمار
شدم آنچه داشت بر من نفقه کرد و از وی آرزوی خواستم خر بفروخت و بخرج من کرد چون بهتر شدم گفتم خر
کجاست گفت بفروختم گفتم من بر کجا نشینم گفت بر گردن من نشین و سه منزل مرا بر گردن نشاند و ببرد و عطای سلمی
گفت یکبار ابراهیم پانزده روز نفقه نماند ریگ خورد و گفت از میوهٔ مکه چهل سالست تا نخورده ام و اگر نه در
نزع بودمی نگفتمی و از بهر آن نخورده که لشکریان بعضی از آن زمینها مکه خریده بودند نقل است که چندین حج
پیاده بکرد که از چاه زمزم آب نکشید زیرا که دلو چاه سلطانی بود نقل است که هر روز بمزدوری رفتی و تا شب
کار کردی و هر چه بستدی بخرج یاران کردی اما نماز شام بگزاردی و چیزی بخریدی و پیش یاران رفتی شبی دیر
تر آمد یاران گفتند با انتظار او نکنیم و چیزی بخریم و بخوریم و بخسپیم تا بعد ازین زودتر آید پس چنان کردند ابراهیم
بیامد ایشانرا خفته دید گفت آه مسکینان هیچ نیافتند و گرسنه خفته اند قدری آرد آورده بود خمیر کرد و آتش
میدمید در لحی گرفت محاسن بر خاکستر نهاده بود و باد می کرد تا یاران برخاستند و گفتند چه میکنی گفت شما را خفته
دیدم گفتم مگر چیزی نیافته اید گفتم طعامی سازم تا چون بیدار شوید بکار برید ایشان گفتند بنگرید که ما در حق

او چه اندیشیدیم و او چه می اندیشید و گفتند که هر که با او صحبت خواستی و داشتی سه شرط کردی اول گفتی خدمت من
کنم و بانگ نماز من کنم و هر فتوح دنیایی که باشد برابر باشیم وقتی یکی گفت من طاقت این ندارم ابراهیم گفت
مرا عجب آید از صدق تو نقل است که یکی مدتی در صحبت ابراهیم بود چون مفارقت خواست کرد گفت ای
خواجه از عیبی که در من دیدهٔ مرا خبر ده ابراهیم گفت من هیچ عیب در تو ندیدم از آنکه در تو بچشم دوستی نگریستم
عیب خود از دیگری پرس نقل است که عیال داری بود نماز شام بخانه میرفت و هیچ نیافته بود اندوهگین
و دل تنگ بود که با اطفال و عیال چگوییم در دردی عظیم میرفت ابراهیم را دید ساکن نشسته گفت یا ابراهیم
مرا از تو غیرت می آید که تو چنین ساکن و فارغ نشستهٔ و من چنین سرگردان و عاجز ابراهیم گفت هر چه من کردم از
عبادت مقبول و خیرات مبرور جمله بتو دادم تو این یکساعت اندوه من وا دی نقل است که معتصم پرسید
از ابراهیم که چه پیشه داری گفت دنیا را بطالبان دنیا گذاشته‌ام و عقبی را بطالبان عقبی و درین جهان ذکر
خدای تعالی گزیده‌ام و در آن جهان لقای خدای دیگری از وی پرسید که چه پیشه داری گفت تو ندانی که کارکنان
خدای را حاجت بپیشه نیست نقل است که مزینی موی لب او راست میکرد مریدی او در آن جایگاه گذشت
چیزی بداری که بدو دهی همیانی بمزین داد سائلی برسید و از مزین چیزی خواست مزین گفت برگیر این
همیان ابراهیم گفت آن بزرست گفت میدانم ای بخیل الغنی غنی القلب لا غنی المال ابراهیم گفت
زرست گفت ای بطال بدان کس که من میدهم میدانم نه بیست ابراهیم گفت هرگز آن شرم را با هیچ چیز مقابله
نتوانستم کرد و نفس را مراد خود آنجا دیدم و او را گفتند تا درین راه آمدی هیچ شادی بتو رسید گفت چند بار اول
آنکه در کشتی بودم با جامهٔ خلق و موی دراز و بر حالی بودم که اهل کشتی از آن غافل بودند و بر من میخندیدند و مسخره
در آن میان بود هر ساعتی بیامدی و موی سر من گرفتی و بر کندی و سیلی بر گردن من زدی من خود را بمراد خود
یافتمی و بدان خواری نفس خود شاد شدمی ناگاه موجی عظیم برخاست چنانکه بیم غرق بود ملاح گفت کسی را از کشتی
بیرون می باید انداخت تا موج ساکن شود گوش مرا گرفتند تا بیندازند موج ساکن شد و کشتی آرام گرفت آن ساعت
که گوشم گرفته بودند که بدریا اندازند نفس را بمراد دیدم و از آن خواری عظیم شاد شدم و یکبار دیگر در مسجدی شدم تا
بخسپم رها نمی کردند و من از ضعف و ماندگی برنتوانستم خاست پایم بگرفتند و می کشیدند و مسجد را پایه بود بزیر انداختند
سرم بر آن پایه آمد و بهر پایه که می افتادم سرم می شکست تا بزیر پایه سر اقلیمی کشف شد با خود گفتم کاشکی که پایه زیادت
بودی یکبار دیگر بجایی گرفتار شدم و مسخره بر من بول انداخت آنجا نیز شاد شدم یکبار دیگر پوستینی داشتم جنبنده

بسیار دردی بود و مرا بیخوردند ناگاه از جامهٔ خزینه یاد کردم نفسم فریاد برآورد که آخر اینچه رنجست که بر خود نهاده اینجا هم نفس را مراد دیدم و شاد شدم **نقل است** که گفت یکبار بتوکل در بادیه شدم چند روز چیز نداشتم دوستی داشتم گفتم اگر پیش او روم توکل باطل شود در مسجدی شدم و بر زبان راندم توکلت علی الحی الذی لا یموت هاتفی آواز داد که سبحان آن خدائیکه پاک گردانید روی زمین را از متوکلان گفتم چرا گفت متوکل کی بود آنکه برای لقمهٔ که دوستی مجازی دهد راهی دراز در پیش گیرد آنگاه گوید که توکلت علی الحی الذی لا یموت دروغی را توکل نام کرده باشی **نقل است** که وقتی گفت که زاهدی متوکل را دیدم پرسیدم که تو از کجا خوری گفت این علم به نزدیک من نیست از روزی دهنده پرس مرا با این فضولی چه کارست و گفت وقتی غلامی خریدم و از و پرسیدم که چه نامی گفت هرچه خوانی گفتم چه خوری گفت هرچه خورانی گفتم چه پوشی گفت هرچه پوشانی گفتم چه کنی گفت هرچه فرمائی گفتم چه خواهی گفت بنده را با خواست چه کار پس با خود گفتم ای مسکین تو در همه عمر خدای را چنین بنده بوده باری بندگی بیاموز چندانی بگریستم که بیهوش شدم **نقل است** که هرگز مربع ننشستی از ان سوال کردند گفت یکروز مربع نشسته بودم آوازی شنیدم که ای پسر ادهم بندگان در پیش خداوند چنین نشینند توبه کردم و درست بنشستم **نقل است** که از و پرسیدند که تو بندهٔ کیستی بر خود بلرزید و بیفتاد و بر خاک می غلطید برخاست و این آیت برخواند ان کل من فی السموات والارض الا آتی الرحمن گفتند چرا اول جواب ندادی گفت ترسیدم که اگر گویم بندهٔ اویم او حق بندگی طلب کند و اگر گویم نیم نتوانم که گویم از و پرسیدند که روزگار چون میگذاری گفت چهار مرکب دارم بازداشته ام چون نعمتی پدید آید بر مرکب شکر نشینم و پیش باز روم و چون طاعتی پدید آید بر مرکب اخلاص نشینم و پیش باز روم و چون بلائی روی نماید بر مرکب صبر نشینم و چون معصیتی پدید آید بر مرکب توبه نشینم و استغفار کنم و گفت تا عیال خود را چون بیوگان نکنی و فرزندان خود را چون یتیمان و شب بر خاکدان چون سگان نخسپی طمع مدار که در صف مردان نشینی و درین حرف گفت آن محتشم درست آمد که پادشاهی بلند اخت تا اینجا رسید **نقل است** که روزی جمعی مشایخ نشسته بودند ابراهیم قصد صحبت ایشان کرد راهش ندادند و گفتند برو که هنوز گند پادشاهی از تو می آید با آن کردار او را راه ندادند تا دیگران چه گویند **نقل است** که از و پرسیدند که دلها از حق چرا محجوبست گفت زیرا که دوست میدارند آنچه حق دشمن داشته است و بدوستی این گلخن فانی که سرای لعب و لهوست مشغول شده اند و ترک سرای ابد و نعیم مقیم گفته ملکی و حیاتی و لذتی که آنرا نه نقصان بود و نه انقطاع **نقل است** که یکی وصیتی خواست گفت خداوند خود را یار خود دار و خلق را بگذار و دیگری وصیت

خواست گفت بسته بگشای و گشاده دربند گفت مرا این معلوم نمیشود گفت کیسه بسته بگشای و زبان گشاده
دربند احمد خضرویه گفت ابراهیم مردی را در طواف گفت که درجه صالحان نیابی تا از شش عقبه نگذری یکی آنکه در
نعمت بر خود ببندی و در محنت بگشائی و در عزت بر خود ببندی و در ذل بگشائی و در خواب بر خود ببندی و در
بیداری بر خود بگشایی و در توانگری بر خود ببندی و در درویشی بگشائی نقل است یکی نزد ابراهیم آمد و گفت
ای شیخ من بر خود بسی ظلم کرده ام مرا سخنی گوی تا آنرا امام خود سازم ابراهیم گفت اگر قبول کنی از من شش خصلت
بعد از آن هر چه کنی ترا زیان ندارد اول آنکه چون معصیت کنی روزی او مخور گفت چون رزاق اوست از کجا خورم
گفت نیکو نه بود که رزق او خوری و در وی عاصی شوی دوم خواهی که معصیت کنی از ملک او بیرون رو گفت چون
مشرق و مغرب بلاد اوست کجا روم ابراهیم گفت نیکو نبود که ساکن ملک او باشی و در وی عاصی شوی سوم
چون خواهی که معصیت کنی جائی کن که او ترا نبیند گفت او عالم الاسرارست و داننده ضمائر و ذرائر ابراهیم گفت نیکو
نبود که رزق او خوری و در ملک او باشی و در نظر او معصیت کنی چهارم آنکه چون ملک الموت بقبض جان تو آید بگوی
که مرا مهلت ده تا توبه کنم گفت او این از من نشنود ابراهیم گفت پس تا قادر نه که ملک الموت را از خود دفع کنی تواند بود
[illegible] از آنکه بیاید توبه کنی و این ساعت غنیمت شمار پنجم چون منکر و نکیر پیش تو آیند هر دو را از خود دفع کنی گفت نتوانم
[illegible] جواب ایشان آماده دار ششم چون در قیامت فرمان آید که گناهکاران را بدوزخ برید تو بگوی که من نمیروم
[illegible]ت بزور ببرند گفت پس گناه مکن مرد چون این بشنید گفت تمام است آنچه گفتی و در حال توبه کرد و بر توبه بود تا وفات
و السلام نقل است که از ابراهیم پرسیدند که سبب چیست که خدای تعالی را میخوانیم و اجابت نمیکند گفت از
بهر آنکه خدای تعالی را میدانید و طاعتش نمیدارید و رسول او را می شناسید و متابعت سنت او نمی کنید و قرآن میخوانید
و بدان عمل نمیکنید و نعمت حق تعالی میخورید و شکر او نمی گوئید و میدانید که بهشت آراسته است از برای مطیعان و طلب
نمیکنید و می شناسید که دوزخ ساخته است با اغلال آتشین برای عاصیان و از آن نمی گریزید و میدانید که شیطان
دشمن است و با او عداوت نمی کنید بلکه با او می سازید و میدانید که مرگ هست و ساز مرگ نمی سازید و مادر و پدر و فرزند را
دفن می کنید و از آن عبرت نمی گیرید و از عیبها خود دست نمیدارید و بعیب دیگران مشغول میشوید کسیکه
چنین بود دعای او چگونه مستجاب شود پرسیدند که مرد چون گرسنه شود و چیزی ندارد چکند گفت صبر کند یک روز و دو
و سه روز گفتند تا ده روز صبر کرد چکند گفت صبر کند و بمیرد تا دیت بر کشنده بود نقل است که با او گفتند گوشت
گرانست گفت ما ارزان کنیم و نخریم قومی او را دعوتی کردند اصحاب انتظار شخصی میکردند یکی گفت او گران جانست

و برآید ابراهیم گفت مردمان اول نان خورند پس گوشت شما اول گوشت میخورید یعنی غیبت می کنید نقل است
که یکبار بگرمابه رفت و جامهٔ خلق داشت راهش ندادند حالتی بروی ظاهر شد گفت بادست تهی بخانهٔ دیو راه نمیدهند
بی طاعت بخانهٔ خدای تعالی چون راه دهند و گفت که وقتی در بادیه متوکل میرفتم سه روز هیچ نیافتم ابلیس آمد و گفت
پادشاهی بلخ و آن نعمت بگذاشتی تا گرسنه بحج میروی با تجمل هم میتوان رفت گفتم الهی دشمن را بر دوست گماری تا مرا
این بادیه را بمدد تو قطع توانم کرد آوازی شنیدم که یا ابراهیم آنچه در جیب داری بیرون انداز تا آنچه در غیب است
بیرون آریم دست در جیب کردم چهار دانگ نقره بود که فراموش شده بود چون بینداختم ابلیس از من برمید و قوتی
از غیب در من پدید آمد و گفت وقتی بخوشه چیدن رفتم هر بار که دامن پر کردمی مرا بزدندی و باز گرفتندی تا چهل
بار چنین کردند چهل و یکم بار هیچ نگفتند آوازی شنیدم که این چهل بار در مقابلهٔ آن چهل سپر زر نیست که در پیش تو می بردند
و گفت باغی بمن سپردند تا نگاه دارم خداوند باغ بیامد و گفت انار شیرین بیار انار چند پیش آوردم ترش بود
گفت چندین گاه است که انار میخوری ترش از شیرین نمی شناسی ابراهیم گفت تو باغ بمن سپردی که نگاه دارم
نه از برای آنکه انار خورم مرد گفت بدین زاهدی که تویی گمان بردم که ابراهیم ادهمی چون این بشنیدم از آنجا
برفتم و گفت جبرئیل را بخواب دیدم صحیفه در دست گرفته گفتم چه خواهی کرد گفت نام دوستان خدای می نویسم گفتم
نام من می نویسی گفت تو از ایشان نه گفتم آخر از دوستان ایشانم ساعتی اندیشه کرد پس گفت فرمان آمد
که اول نام تو بنویسم که امید درین راه از نومیدی پدید آید نقل است که گفت شبی در مسجد بیت المقدس بودم
و خود را در بوریایی بپیچیدم که خادمان در شب کسی را آنجا نمی گذاشتند چون پارهٔ از شب بگذشت در مسجد گشاده
شد پیری پلاس پوش درآمد با چهل یار همه پلاس پوش بر در محراب شد و دو رکعت نماز بگذارد و پشت بمحراب باز داد
از ایشان گفت امشب کسی درین مسجد است که نه از ماست پیر تبسم کرد و گفت پسر ادهم است چهل شبانروز است تا حلاوت
عبادت نمی یابد چون بشنیدم بیرون آمدم گفتم نشانی راست میدهی بخدای بر تو که راست بگویی که آن چه سبب است
گفت فلان روز در بصره خرما خریدی خرمایی بیفتاده دیدی پنداشتی از آن تست برداشتی و در پیش خرمای خود نهادی
ابراهیم گفت چون این بشنیدم به بصره رفتم پیش آن مرد حلالی بخواستم خرما فروش حلال کرد و گفت چون کار
باریکی است من ترک خرما فروشی کردم و ازین کار توبه کردم و دکان برانداخت و از ابدال گشت نقل است
که ابراهیم بصحرا رفته بود لشکری پیش آمد و گفت تو کیستی گفت بنده گفت آبادانی کدام طرف است اشارت بگورستان
گفت بر من استخفاف میکنی ابراهیم را بسی بزد و سر او بشکست و رسنی در گردنش کرد و می آورد مردم پیش آمدند

وگفتند ای نادان چرا چنین کردی او ابراهیم ادهم است آن مرد در پای ابراهیم افتاد و عذر میخواست ابراهیم
گفت بدین معامله که تو با من کردی ترا دعای نیک می کردم که نصیب من ازین معامله که تو با من کردی بهشت بود
نخواستم که نصیب تو دوزخ بود وگفت چرا گفتی که من بنده ام گفت کیست که بنده خدا نیست گفت چون از
تو نشان آبادانی پرسیدم چرا اشارت بگورستان کردی گفت از انکه هر روز گورستان معمورتر است و شهر خراب
تر بزرگی گفت بهشتیان را بخواب دیدم هر یک دامن و آستین از مروارید پر کرده گفتم اینچه حالست گفتند ابراهیم ادهم
را نادانی سر شکسته است او را چون در بهشت آورند فرمان آید که گوهر بر سر او نثار کنید این آنست نقل است
که وقتی مستی بر گذشت دهانش آلوده دید آب بیاورد و دهانش بشست وگفت دهانی که ذکر خدای بران گذر
کرده باشد آلوده بگذاری بی حرمتی بود چون آن مرد بیدار شد او را گفتند ابراهیم ادهم دهانت را بشست و با تو چنین
کردست آن مرد گفت من نیز توبه کردم بعد ازان ابراهیم بخواب دید که گفتند تو از برای ما دهنی را بشستی ما دل ترا
بشستیم نقل است که محمد مبارک صوفی گفت با ابراهیم در بیابان بیت المقدس بودم وقت قیلوله در زیر
درخت اناری فرود آمدیم و رکعتی چند نماز کردیم آوازی شنیدم ازان درخت که یا ابا اسحق مرا گرامی گردان و از
من چیزی بخور ابراهیم سر در پیش افگند تا سه بار آن درخت این بگفت پس مرا گفت یا ابا محمد شفاعت کن تا از
من بخورد گفتم یا ابا اسحق می شنوی گفت بشنوم برخاست و دو انار باز کرد یکی بمن داد و یکی خود بخورد ترش بود
و آن درخت کوتاه بود چون باز گشتیم آن درخت را دیدم بزرگ و بلند شده و انار او شیرین و در سالی دو بار انار رسیدی و
مردمان آن درخت را رمان العابدین نام کردند ببرکت او و عابدان در سایه او نشستندی نقل است که با بزرگی
بر کوهی بود و سخن میگفت آن بزرگ سوال کرد که نشان کمال مرد چیست ابراهیم گفت آنکه اگر کوه را گوید که برو رفتن
آید در حال کوه در رفتن آمد ابراهیم گفت ای کوه ترا نمی گویم برو ولیکن بر تو مثل می زنم در حال ساکن شد نقل است
که بزرگی گفت که با ابراهیم در کشتی بودم بادی مخالف برخاست چنانکه بیم غرق بود آوازی آمد از هوا که از غرق شدن
مترسید که ابراهیم ادهم با شماست در ساعت باد ساکن شد نقل است که ابراهیم در کشتی بود موجی عظیم برخاست
ابراهیم مصحفی و بدان آویخته بهوا داشت وگفت الهی ما را غرق خواهی کرد و کتاب تو در میان ما در ساعت آرام
گرفت و آواز آمد که لا نفعل نقل است که وقتی در کشتی میخواست نشستن سیم نداشت و دیناری میخواستند دو
رکعت نماز کرد وگفت الهی از من چیزی میخواهند در حال ریگ دریا همه زر شد مشتی برداشت و بدیشان داد نقل
است که روزی بر لب دجله نشسته بود و پاره خرقه میدوخت شخصی بیامد وگفت در گذاشتن ملک بلخ

چه یافتی سوزنش بدجله انداخت اشارت کرد بدجله هزار ماهی برآمد هر یک سوزنی زرین در دهن گرفت
ابراهیم گفت آن سوزن خود میخواهم ماهیکی ضعیف بیامد و سوزن او در دهان گرفته پیش او آورد و بدو داد ابراهیم
گفت کمترین چیزی که یافتم بگذاشتن ملک بلخ این بود نقل است که روزی بسر چاهی رسید دلو فرو گذاشت
پر زر برآمد بریخت دیگر فرو گذاشت پر نقره برآمد بریخت دیگر بار پر مروارید برآمد ابراهیم گفت الهی خزانه بر من
عرض میکنی و میدانی که بدین فریفته نشوم آبم ده تا طهارت کنم نقل است که وقتی بحج میرفت دیگران با او
بودند گفتند ما را زاد نیست ابراهیم گفت خدای را استوار دارید آنگاه گفت در آن درخت نگرید اگر زر طمع دارید
تا که کرده همه زر شده بود بقدرت حق تعالی نقل است که روزی با جمعی درویشان میرفت بحصاری رسید
و بر در حصار هیزم بسیار بود گفتند امشب اینجا باشیم و آتش کنیم که آب روان و هیزم بسیار است آنجا [illegible]
آمدند و آتشی خوش کردند درویشی گفت کاشکی ما را گوشت حلال بودی تا برین آتش بریان کردمی ابراهیم در
نماز بود چون سلام باز داد گفت حق تعالی قادرست که ما را گوشت حلال فرستد این بگفت و در نماز ایستاد و [illegible]
شیر برخاست نگاه کردند شیری می آمد و گورخری در پیش می آورد در حال بگرفتند و ذبح کردند و کباب کرده و آنرا
خوردند و شیر در برابر نشسته بود و نظاره میکرد نقل است که چون آخر عمر او بود ناپیدا شد چنانکه معین نیست [illegible]
او پیدا نیست بعضی گویند در بغداد است و بعضی گویند در شام است و بعضی گویند در جوار لوط پیغمبر است
فرو برده است بسیار خلق راه وی از خلق آنجا گریخته است و وفات کرده نقل است که چون ابراهیم وفات
کرد هاتفی آواز داد که الا ان امان الارض قد مات آگاه باشید که امان روی زمین وفات کرد خلق
متحیر شدند تا کی خواهد بود تا خبر وفات ابراهیم در افواه افتاد والسلام

باب دوازدهم در ذکر بشر حافی رحمة الله علیه

آن مبارز میدان مجاهده آن مجاهز ایوان مشاهده آن عامل کارگاه هدایت آن کامل بارگاه عنایت آن سالک
مسالک صافی بشر حافی رحمة الله علیه مجاهده عظیم داشت و شانی رفیع و مشارالیه قوم بود و مرید خال خود علی خشرم
و در علم اصول و فروع عالم بود و مولد او از مرو بود و در بغداد بودی ابتدای توبه او آن بود که او شوریده روزگار بود
میرفت کاغذی یافت بروی نبشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم عطر خرید و آنرا معطر کرد و بتعظیم جائی بنهاد آن شب
بزرگی بخواب دید که او را گفتند که برو و بشر را بگوی که طیبت اسمنا فطیبناک بجلت اسمنا فبجلناک طهر

اسمنا فطهرناك فبعزتي لاطيبن اسمك في الدنيا والآخرة ۞ آن بزرگ گفت
این مردی فاسق ست مگر غلط می بینم طهارت کرد و نماز کرد و بخواب رفت دیگر بار همین دید همچنان تا سه بار بامداد
او را طلب کرد گفتند به مجلس شراب ست بدر آن خانه رفت گفتند مست و بیخبر ست گفت بگوئید که پیغامی
دارم گفتند بشر پرسید که پیغام کرداری گفت پیغام خدای تعالی بشر گریان شد و گفت آه عتابی دارد یا عقابی
یاران را وداع کرد و گفت من رفتم هرگز مرا دیگر درین کار نه بینید پس بیامد و توبه کرد چنان شد که هیچکس نام وی
نبردی که نه راحتی بدل او رسید پس طریق زهد پیش گرفت و از شدت غلبه مشاهده حق هرگز کفش در پای نکرد و او را حافی
شد که یعنی گفتند با او گفتند چرا کفش در پای نکنی گفت آن روز که آشتی کردم پای برهنه بودم اکنون شرم دارم که کفش
در پای کنم و نیز حق تعالی می فرماید که زمین را بساط شما گردانیدم بر بساط پادشاهان ادب نبود با کفش رفتن و عجبی
ست اصحاب خلوت چنان شدند که بکلوخ استنجا نکردندی و آب دهن بر زمین نینداختندی که در وحمله نور الله
اگر جندی بشر را همین حال بود بلکه نور الله چشم رونده گرد که بی بصر جز خدای را نه بیند و سر گرا خدای چشم او شد
باز که اوی نتواند دید چنانکه رسول علیه السلام در پس جنازه ثعلبه بسر انگشت پای میرفت و فرمود که می ترسم که پای بر
پر آن ملائکه صیت نور الله است **نقل است** که احمد حنبل بسیار پیش او رفتی و در حق او ارادت تمام داشت
[...]لش می گفتند تو عالمی در احادیث و فقه و اجتهاد و در انواع علوم نظیر نداری هر ساعت پس شوریده
می روی چه لائق بود احمد گفت آری همه علوم که بر شمردی من به از و دانم اما او خدای به از من داند پس
پیش او رفتی و گفتی حدثنی عن ربی مرا از خدای من سخن گوی **نقل است** که بشر شبی در خانه
میرفت یک پای در آستانه نهاد و یکی بیرون و تا بامداد متحیر بماند گویند که در دل خواهرش آمد که امشب بشر بخانه
تو می آید خواهر در خانه رفت و منتظر بود ناگاه بشر در آمد شوریده و سرمست خواست که بر بام رود از نردبان پایه
چند برفت و تا صبح متحیر بماند پس بنماز جماعت رفت و باز آمد خواهرش از آن حال پرسید گفت در خاطرم آمد
که در بغداد چندین کس اند که نام ایشان بشرست یکی جهود و یکی ترسا و یکی مغ و مرا نام بشر و چنین دولتی رسیدم
و اسلام یافته ایشان چه کردند که دور افتادند و من چه کردم که بدین دولت رسیدم در حیرت این مانده بودم
نقل است که بلال خواص گفت که در تیه بنی اسرائیل بودم یکی با من میرفت در خاطر آمد که او خضر ست گفتم
بحق حق که تو کیستی گفت برادر تو خضرم گفتم در شافعی چه گوئی گفت از اوتاد ست گفتم در احمد حنبل چه گوئی
گفت از صدیقان ست گفتم در بشر چه گوئی گفت بعد از وی همچو اوئی نبود و عبدالله جلا گوید ذوالنون را دیدم

واو را عبادت بود و سهل را دیدم او را اشارت و بشر را دیدم او را ورع بود مرا گفتند تو بکدام مائل تری گفتم به
بشر الحارث که اوستاد ماست نقل است که هفت قمطره از کتب حدیث سماع کرده بود در زیر خاک کرد و حدیث روایت
نکرد و گفت از ان روایت نمی کنم که در خود شهوت آن می بینم اگر شهوت در خاموشی بینم روایت کنم نقل است
که او را گفتند که بغداد مختلط شده است بلکه بیشتر حرام ست تو از چه میخوری گفت ازانکه شما می خورید گفتند پس بچه بدین
منزلت رسیدی گفت بلقمه کمتر از لقمه و بدستی کوتاه تر از دستی وکسیکه خورد و خندد باکسیکه خورد و گرید
پس گفت حلال اسراف نپذیرد یکی ازو پرسید که چه چیز نان خورش کنم گفت عافیت نقل است که مدت چهل سال
آرزوی سر بریان میکرد و بهای آن نیافت وگویند سالها بود که دلش باقلی میخواست و نخورده بود نقل
که هرگز آب از جوییکه سلطانیان کنده بودند نخوردی بزرگی گفت روزی نزدیک بشر بودم سرمائی سخت
برهنه دیدم میلرزید گفتم یا ابا نصر این چه حالست گفت درویشانرا یاد کردم مال نداشتم که با ایشان مواسا
که بتن موافقت کنم ازو پرسیدند که بدین منزلت بچه رسیدی گفت بدانکه حال خود را از غیر خدای تعالی پنهان
داشتم همه عمر گفتند چرا وعظ سلطان را نگوئی که در ظلمها میرود گفت خدای را ازان بزرگتر میدانم که یاد کنم
کسیکه او را نداند احمد بن ابراهیم المطیب می گفت که بشر مرا گفت که معروف را بگوئی که چون نماز کنم پیش تو آیم
دادم و منتظر می بودیم نماز پیشین کردیم نیامد تا نماز خفتن گذاردیم با خود گفتم مردی چون بشر خلاف وعده
میداشتم و بر در مسجد انتظار میکردم تا بشر سجاده بر داشت و روان شد چون بدجله رسید بر آب برفت و با معروف
سخنها گفت و تا سحر نشستند پس همچنان بازگشت و بر آب برفت من در پای او افتادم و گفتم مرا دعا
کرد و گفت آشکارا مکن تا زنده بود با کس نگفتم نقل است که جمعی پیش او بودند و بشر در رضا سخن می گفت یکی گفت
یا ابا النصر هیچ از خلق قبول نمیکنی برای جاه اگر محققی و در زهد روی از دنیا گردانیده از خلق چیزی میستان و بخفیه
بدرویشان میده و بر توکل می نشین و قوت خود از غیب میستان این سخن عظیم سخت آمد بر اصحاب بشر پس بشر
گفت جواب بشنو بدانکه فقرا سه قسم اند یک قسم آنانند که هرگز سوال نکنند و اگر بدهند نگیرند و نیز بگریزند و این قوم
روحانیانند که چون از خداوند سوال کنند هر چه خواهند خدای تعالی بدهد و اگر سوگند بخدای دهند در حال اجابت
کند یک قسم دیگر آنانند که سوال نکنند و اگر بدهند قبول کنند این قوم وسط اند و ایشان بر توکل ثابت باشند بخداوند
تعالی و این قوم آنها اند که بر مائده خلد نشینند در حظیره قدس و یک قسم آنانند که بصبر نشینند و چندانکه توانند وقت
نگاه دارند و دفع دواعی میکنند آن صوفی چون جواب شنید گفت راضی شدم از تو بدین سخن که خدایتعالی از تو

شبی با ... بشر گفت بعلی جرجانی رسیدم پیش چشمهٔ آبی چون مرا دید بدوید گفت چه گناه کرده ام که امروز آدمی را دیدگ
... ابلیس او ... دویدم و گفتم مرا وصیت کن گفت فقر را در بر گیر و زندگانی با صبر کن و هوا را دشمن دار و مخالفت شهوات
... و خانهٔ خود را امروز خالی تر از لحد گردان چنانکه خانهٔ تو چنان بود که آن روز که از لحد برت بخوانند تا مزه و خوشی بخدای تعالی
رسید نقل است که گروهی پیش بشر آمدند از شام و گفتند عزم حج داریم رغبت با ما کنی بشر گفت بسه شرط
یکی آنکه هیچ برنگیریم و از کس هیچ چیز نخواهیم و اگر بدهند قبول نکنیم ایشان گفتند که آن دو توانیم اما اینکه اگر بدهند
قبول نکنیم نتوانیم بشر گفت پس شما توکل بر زاد حاجیان کرده اید و این بیان آن سخن است که در جواب صوفی
گفت که اگر در دل کرده بودی که هرگز از خلق چیزی قبول نخواهیم کرد این توکل بر خدای تعالی بودی نقل است
بشر گفت که روزی در خانه رفتم مردی دیدم گفتم تو کیستی که بی دستوری در آمده گفت برادر تو خضر گفتم دعائی کن
گفت خدای تعالی گذاردن طاعت خود بر تو آسان کناد گفتم زیادت کن گفت طاعت تو بر تو پوشیده
گرداناد نقل است که یکی با بشر مشورت کرد که دو هزار درم حلال دارم میخواهم که بحج روم تو تماشا میروی اگر
برای رضاء خدا میروی وام درویشی گذار یا یتیمی را ده یا عیالداری را که آن راحت که بدل ایشان رسد از صد حج
... رغبت حج بیشتر می بینم گفت از بهر آنکه این مالها نه از وجهی نیکو بدست آورده تا بنا وجوه خرج نکنی
قرار نگیری نقل است که او بگورستان گذر کرد گفت اهل گورستان را دیدم بر سر گورها آمده و منازعت میکردند
چنانکه جماعتی چیزی قسمت کنند گفتم بار خدایا مرا آشنا گردان تا اینچه حالست آوازی شنیدم که برو و بپرس
رفتم و پرسیدم گفتند که یک هفته است که مردی از مردان دین برما گذری کرد و سه بار قل هو الله احد بخواند و ثواب
آن بما داد از آن روز باز قسمت می کنیم هنوز فارغ نشده ایم نقل است که بشر گفت رسول علیه السلام را
بخواب دیدم مرا گفت ای بشر هیچ میدانی که خدای تعالی ترا چرا برگزید از میان اقران و بلند گردانید درجه
گفتم نه یا رسول الله صلعم گفت از بهر آنکه متابعت سنت من کردی و صالحان را حرمت داشتی و برادران را
نصیحت کردی و اصحاب مرا و اهل بیت مرا دوست داشتی از این جهت ترا بمقام ابرار رسانیدند نقل است
گفت شبی مصطفی صلی الله علیه وسلم را بخواب دیدم گفتم یا رسول الله مرا پندی ده گفت نیکوست شفقت
توانگر بر درویشان برای ثواب رحمن و از آن نیکوتر تکبر درویشان بر توانگران و اعتماد بر کرم آفریدگار جهان
نقل است که اصحاب را گفت سیاحت کنید که چون آب روان شود خوش باشد و چون ساکن بود متغیر
بود و گفت که هر که خواهد در دنیا عزیز باشد گو از سه چیز دور باش از مخلوقان حاجت مخواه و کس را بد مگوی و با

مهمان کس مرو وگفت حلاوت آخرت نیابد آنکه دوست دارد که مردمان اورا بدانند وگفت اگر در قناعت
هیچ نیست بجز از عزت زندگانی کفایت است وگفت اگر دوست داری که خلق ترا بدانند این دوستی
صحبت دنیاست وگفت هرگز حلاوت عبادت ونیاز نیابی تا گردانی میان خود وشهوات دیواری آهنین
وگفت سخت ترین کارها سه است بوقت تنگدستی سخاوت و ورع در خلوت وسخن گفتن پیش کسی که ازو ترسی
وگفت ورع آن بود که از شبهات پاک بیرون آئی ومحاسبهٔ نفس در سر طرفة العینی پیش گیری وگفت زهد ملکی
است که قرار نگیرد جز در دل خالی وگفت اندوه ملکیست که چون جایی قرار گرفت رضا ندهد که هیچ چیز با او قرار
گیرد وگفت فاضلتر چیزی که بنده را داده اند معرفت است والصبر علی الفقر وگفت اگر خدای را خاصگان
عارفانند وگفت صوفی آنست که دل صافی دارد با خدای وگفت عارفان قومی اند که ایشان را نشناسد مگر
خدای و ایشان را گرامی ندارد مگر از بهر خدای وگفت هر که خواهد که طعم آزادی بچشد گو سر پاک دارد وگفت هر که
عمل کن خدای را بصدق وخشتی پیش آیدش با خلق وگفت سلامی برابنای دنیا کنید بدوست نا داشتن سلام
برایشان وگفت نگریستن در بخیل دل را سخت کند وگفت از ادب دست داشتن در میان بار ادب [illegible]
وگفت با هیچکس ننشستم و هیچکس با من ننشست که چون از هم جدا شدیم مرا یقین شد که اگر [illegible]
اسیر الم وکاره [illegible] بزرگ بود وگفت تو کامل نباشی تا دشمن از تو ایمن
وگفت من کاره
نبود وگفت اگر خدای را طاعت نمیداری باری معصیتش مکن یکی پیش او وگفت توکلت علی الله گفت بر خدای
تعالی دروغ میگوئی اگر بروی توکل کرده بودی بدانچه وی کند رضا دادی وگفت اگر ترا از چیزی عجب آید
خاموش باش وچون از خاموشی عجب آید سخن گوی وگفت اگر همه عمر در دنیا بسجدهٔ شکر مشغول گردی شکر آن نکرده
باشی که او در ازل حدیث تو با دوستان کرد جهد کن تا از دوستان باشی چون وقت وفاتش آمد در اضطراب عظیم
افتاد گفتند مگر زندگانی را دوست میداری گفت نه لیکن بحضرت پادشاه پادشاهان صعب است رفتن نقل
است که در مرض موت بود که یکی در آمد و از دست تنگی و روزگار شکایت کرد پیراهن که پوشیده بود بوی
داد و پیراهنی عاریت گرفت و در آن پیراهن وفات کرد نقل است که تا بشر زنده بود در بغداد هیچ ستوری روث
ننیداخت حرمت اورا که پای برهنه رفتی شبی ستوری روث انداخت صاحبش فریاد برآورد که بشر نماند [illegible]
راه بغداد روث ستور نبود و این برخلاف عادت دیدم دانستم که بشر نمانده است بعد از وفات اورا بخواب دیدند
گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت عتاب کرد وگفت در دنیا چرا چندان از ما ترسیدی ما علمت ان الکرم صفتی

انستی که کرم صفت تست دیگری بشر را بخواب دید و سوال کرد که خدای تعالی با تو چه کرد گفت مرا آمرزید و گفت
ای بشر یا من لا یاکل واشرب یا من لا یشرب بخور ای آنکه برای من نخوردی و بیاشام ای آنکه برای من نیاشامیدی
بخواب دید گفت خدای تعالی با تو چه کرد گفت بیامرزید و یک نیمه بهشت مرا مباح گردانید و گفت ای بشر
اگر مرا در آتش سجده کردی شکر آن نگذاردی که ترا در دل بندگان جای دادم دیگری خویش دید از وی پرسید
خدای تعالی با تو چه کرد گفت فرمان آمد که مرحبا یا بشر آن ساعت که ترا جان برداشتند هیچکس دوست تر از تو بر
روی زمین نبود نقلست که روزی ضعیفه پیش امام احمد حنبل آمد و گفت بر بام پنبه می رشتم و مشعله خلیفه بظاهر
شد که کسان خلیفه میگذرانیدند به روشنائی آن چیزی رشته شد روا بود یا نه گفت تو کیستی که ازین جنس سخن
گرفته است گفت خواهر بشر حافی ام احمد زار بگریست و گفت چنین تقوی از خاندان او بیرون آید لیس
قرار و اینو زنهار گوش دار تا آب صافی تو تیره نشود و اقتدا بران متقدا کن یعنی برادر خویش تا چنان شوی
خواهی که در مشعله ایشان پنبه رشتی دست تو ترا طاعت ندارد که برادرت چنان بود که هرگاه که دست بطعامی
کردی که با شبهت بودی دست طاعت او نداشتی گفتی که مرا سلطانی است که آنرا دل گویند او را عیب تقوی
است من یارای آن ندارم که بی دستوری او سفر کنم والسلام

باب سیزدهم در ذکر ذوالنون مصری رحمة الله علیه

آن پیشوای اهل ملامت آن شمع جمع قیامت آن برهان موهبت و تجرید آن سلطان معرفت و توحید آن
حت الفقر فخری ذوالنون مصری رحمة الله علیه از ملوک طریقت بود و سالک راه بلا و ملامت بود و در اسرار توحید
نظری عظیم دقیق داشت در درویشی کامل و ریاضات و کرامات وافر و بیشتر اهل مصر او را زندیق خواندندی و بعضی
در کار او متحیر بودندی تا زنده بود همه منکر او بودندی تا وفات کرد کس واقف احوال نشد از بسکه خود را پوشیده نمود
سبب توبه او آن بود که او را خبر کردند که بفلان جای عابدی است قصد زیارت او کرد او را دید از درختی در
آویخته و میگفت که ای تن بطاعت با من مساعدت کن و اگر نه همچنین بگذارمت تا از گرسنگی بمیری گریه بر ذوالنون
مصری افتاد عابد آواز گریه او بشنید گفت کیست که رحم میکند بر کسیکه شرمش اندکست و جرمش بسیار گفت پیش
او رفتم و سلام کردم گفتم اینچه حالتست گفت این تن با من قرار نمیگیرد در طاعت حق تعالی و با خلق آمیختن
میخواهد ذوالنون گفت پنداشتم خون مسلمانی ریخته یا گناهی کرده کبیره گفت تو ندانستی که چون با خلق آمیخته

همه چیز از پس آن بیاید گفتم عظیم زاهدی گفت از من زاهدتر میخواهی که بینی گفتم خواهم گفت بدین کوه بر شو چون
کوه برشدم جوانی دیدم بر در صومعه یکپای درون آستانه و یکی بیرون را بریده و کرمان میخورند پیش او رفتم
و سلام کردم و از حال او پرسیدم که چونی گفت روزی درین صومعه نشسته بودم زنی اینجا گذر کرد دلم بدو میل کرد
تنم تقاضا کرد پای از صومعه بیرون نهادم آوازی شنیدم که شرم نداری بعد از سی سال که خدای را عبادت
کردی و طاعت داشتی طاعت شیطان کنی این پای که بیرون نهاده بودم جدا کردم و اینجا نشسته ام تا چه پدید
آید و با من چه خواهند کرد تو پیش گناهکاری چه کار آمده اگر خواهی که مردی از مردان خدای تعالی بینی بسر این کوه شو
ذوالنون گفت از بلندی کوه بر آنجا نتوانستم شد پس خبر او پرسیدم گفت مدتی است تا مردی دران صومعه عبادت
میکند یکروز یکی مناظره میکرد با او که روزی بسبب کسب است او نذر کرد که من هیچ نخورم که در و سبب کسب خلق ما
بود چند روز برآمد هیچ نخورد حق سبحانه و تعالی زنبوران فرستاد تا گرد او می پریدند و او را عسل میدادند ذوالنون گفت
که ازین کارها و سخنها دردی عظیم بدلم فرود آمد و دانستم که هر که توکل بر خدای تعالی کند خدای کار او بسازد و رنج
او ضایع نگرداند پس در راه می آمدم مرغکی نابینا دیدم بر درختی نشسته از درخت فرود آمد من گفتم که این بیچاره علف از کجا
خورد و آب از کجا بمنقار زمین بکاوید دو سکره پدید آمد یکی زرین پر کنجد و یکی سیمین پر گلاب سیر بخورد و بپرید
و سکره ناپدید شد ذوالنون چون آن بدید یکباره از دست برفت و اعتماد او بر توکل پدید آمد و توبه او محکم
شد پس منزلی برفت شبانه در خرابه آمد خمره زر یافت و بر سر آن خمره تخته و بر آن تخته نام الله جل جلاله نوشته
یاران او آن زر قسمت میکردند ذوالنون گفت این تخته که برو نام دوست منست مرا دهید آن تخته بگرفت
و همی بوسید تا کانش ببرکات آن بجائی رسید که شبی بخواب دید که گفتند یا ذوالنون هرکس بزر و جواهر میل کردند
تو عالی تر از آن پسند کردی و آن نام ماست لاجرم در علم و حکمت بر تو کشاده گردانیدیم پس بشهر باز آمد گفت
روزی بکناره رودی رسیدم کوشکی دیدم بر کناره آب رفتم و طهارت کردم چون فارغ شدم ناگاه چشم من
بر بام کوشک افتاد کنیزکی دیدم بر کنگره کوشک ایستاده بغایت صاحب جمال خواستم تا او را بیازمایم گفتم ای
کنیزک کرائی گفت ای ذوالنون چون از دور پدید آمدی گفتم که مگر دیوانه چون نزدیک آمدی پنداشتم عالمی
چون نزدیکتر آمدی پنداشتم عارفی پس چون نیک احتیاط کردم نه دیوانه نه عالمی نه عارفی گفتم چگونه گفت اگر
دیوانه بودی طهارت نکردی و اگر عالم بودی بنامحرم منگریستی و اگر عارف بودی چشمت بر دون حق نیفتادی این
بگفت و ناپدید شد دانستم که او آدمی نبود تنبیه بود مرا پس آتشی در جان من افتاد خود را بسوی دریا انداختم جماعتی

کشتی می نشستند موافقت کردم بازرگانی را در کشتی گوهری ضایع شد همه اتفاق کردند که با تست مرا می رنجانیدند
استخفاف میکردند من خاموش می بودم چون کار از حد بگذشت گفتم خداوندا تو میدانی هزاران ماهی از دریا بر کردند
هر یک با گوهری در دهان ذوالنون یکی بگرفت و بدیشان داد اهل کشتی چون آن بدیدند در پایش افتادند و عذر خواستند
ازین سبب نام او ذوالنون نهادند و عبادت و ریاضت او را نهایت نبود تا بحدیکه خواهری داشت در خدمت او
چنان عارفه شده بود که روزی این آیت میخواند که وظللنا علیکم الغمام وانزلنا علیکم المن والسلوی
گفت الهی اسرائیلیان را من و سلوی فرستی و محمدیان را نفرستی بخدائی تو که از پای ننشینم تا من و سلوی نفرستی در
حال من و سلوی باریدن آغاز کرد از خانه بیرون دوید و روی در بیابان نهاد و سرگشته باز ندیدند نقل است که ذوالنون
در کوهی می گشت قومی را دیدم همه مبتلا که جمع آمده بودند گفتم شما را چه بوده است گفتند اینجا عابدی هست در
صومعه هر سال یکبار بیرون آید و دم خود بر مبتلایان دمد همه شفا یابند باز در صومعه رود تا سال دیگر من نیز صبر کردم
تا بیرون آمد مردی دیدم زرد روی و نحیف چشمها در مغاک افتاده از هیبت او لرزه بر کوه افتاد پس بچشم شفقت در
مبتلایان نگه کرد و در آسمان نگریست و دمی بر ایشان دمید همه شفا یافتند چون خواست که در صومعه رود دامنش بگرفتم
گفتم از بهر خدای علت ظاهر را علاج کردی علت باطن را علاج کن در من نگه کرد و گفت ای ذوالنون دست از دامنم
بدار که دست از اوج عظمت و جلال نگاه میکند چون ترا بیند که دست در غیر او زده ترا بدو بازگذارد و او را بتو این
ت و در صومعه رفت نقل است که روزی یاران او او را گریان دیدند گفتند سبب چیست گفت دوش در
سجده چشم من در خواب رفت خدای تعالی را بخواب دیدم گفت یا ابا الفیض خلق را بیافریدم بر ده جزو شدند دنیا را
بر ایشان عرضه کردم نه جزو روی بدنیا آوردند و یک جزو ترک او کردند و این ده جزو شدند بهشت بر ایشان عرضه
کردم نه جزو روی به بهشت آوردند یک جزو ماند و آن یک جزو نیز بر ده جزو شدند دوزخ در پیش نهادم نه جزو برمیدیدند
و پراگنده شدند از بیم دوزخ یک جزو ماند که نه بدنیا فریفتند نه به بهشت میل کردند و نه از دوزخ بترسیدند گفتم ای
بندگان من بدنیا نگاه نکردید و به بهشت امید نداشتید و از دوزخ نترسیدید چه می طلبید همه سر فرو آوردند و گفتند
انت تعلم ما نرید تو میدانی آنچه ما میخواهیم نقل است که کودکی پیش ذوالنون آمد و گفت مرا صد هزار دینار
میراث است میخواهم که در خدمت تو صرف کنم ذوالنون گفت بالغی گفت نه گفت نفقه ترا نخود صبر کن تا بالغ شوی
چون کودک بالغ شد بر دست شیخ توبه کرد و آن صد هزار دینار بر درویشان صرف کرد چنانکه هیچ نماند روزی پیش
درویشان آمد کاری افتاده بود که خرجی در بایست آن نوجوان گفت ای دریغ کجاست صد هزار دینار

دیگر تا همه بر درویشان صرف کنم شیخ این سخن بشنید دانست که او بحقیقت کار رسیده است که دینار را نیز
هست آن جوان را بخواند و گفت بدکان فلان عطار رو و از من بگوی که سه درم فلان دارو بده
و بیاور شیخ گفت در هاون کن و لباسی آنگاه بروغن خمیر کن و از وی سه مهره کن و هر یکی را بسوزن
کن و بیار چنان کرد و بیاورد پیش شیخ پس شیخ آنرا در دست مالید و بدمید سه پاره یاقوت گشت که
آن کودک چنان ندیده بود گفت اینها ببازار بر و قیمت کن و لیکن مفروش کودک ببازار برد و بنمود هر یکی
هزار دینار خواستند بیامد و با ذوالنون گفت شیخ گفت در هاون نه و خرد کن و در آب انداز و بدانک
از بی نانی گرسنه اند لیکن اختیار ایشان است آن جوان توبه کرد و بیدار شد و جهان از دل او قدری نماند
نقل است که گفت سی سال خلق را دعوت کردم یک کس بدرگاه خدای آمد چنانکه می بایست و آن بود که
پادشاهزاده با کوکبه از در مسجد من برگذشت و من این سخن می گفتم که هیچکس احمق تر از آن ضعیفی نبود که با قوی
در هم افتد او در آمد و گفت این چه سخن است گفتم آدمی ضعیف چیز نیست با خدای قوی در هم شود آن جوان
متغیر شد برخاست و برفت روز دیگر باز آمد و گفت طریق بخدای چیست گفتم طریقی هست خورد و طریقی هست بزرگ
اگر طریق خورد میخواهی ترک گناه و ترک دنیا و ترک شهوت کن و اگر طریق بزرگ میخواهی هر چه دون حق است
ترک گفتن و دل از همه خالی گردانیدن تمام قال لا اختار الا طریق الاکبر گفت چنین طریق بزرگ را
بگزیدم پس روز دیگر پشمینه پوشیده بیامد و در کار آمد تا از ابدال گشت بو جعفر اعور گفت پیش ذوالنون بودم
یاران او حاضر بودند و از طاعت جمادات حکایت میکردند و تختی آنجا نهاده بود ذوالنون گفت طاعت
اولیا را آن بود که این ساعت بگوییم و این تخت را که گرد این خانه بگردد در حرکت آید در حال آن تخت در حرکت
و گرد خانه بگشت و بجای خود باز آمد جوانی حاضر بود چون آن بدید میگریست تا جان بداد بر همان تختش بشستند
و دفن کردند نقل است که وقتی کسی پیش او آمد و گفت وام دارم و هیچ ندارم سنگی از زمین برداشت و بدو داد
مرد آن سنگ ببازار برد زمرد گشته بود بچهار صد درم بفروخت و بوام داد نقل است که جوانی بود که پیوسته
صوفیان را انکار میکرد دیگر روز شیخ انگشتری بدو داد و گفت پیش نانوا بر و بیک دینار گرو کن ببرد نانوا گفت
بیک درم بیش نمی گیرم باز آورد پس بصراف برد قیمت کن بصراف برد هزار دینار قیمت کرد باز آورد شیخ گفت
علم تو بحال صوفیان چون علم نانوا است بانگشتری جوان توبه کرد و از سر آن انکار برخاست نقل است
که ده سال او را سکباج آرزو بود و بنفس خود نداد شب عیدی بود نفس گفت چه باشد اگر بعیدی فردا مرا سکبا

اگر موافقت کنی که در دو رکعت نماز ختم قرآن کنم سکباج خوردن رواست نفس در آن موافقت کرد روز دیگر سکباج
لقمه بر داشت که بدهان برد بر دست بگذاشت و با کاسه بنهاد و برخاست و در نماز ایستاد چون از نماز فارغ شد
چه حال بود گفت آن ساعت که آن لقمه برداشتم نفس گفت عاقبت بمراد ده ساله رسیدم گفتم بخدا که نرسی بدین
گفت همان ساعت مردی در آمد و دیگی سکباج بر سر نهاده و گفت بدانکه مرا فرستاده اند من مردی حمالم مدتی
است تا فرزندان من آرزوی سکباج داشتند و مرا دست نمیداد و طلب بعیدی سکباج ساختیم امروز ساعتی
خواب شدم رسول الله صلی الله علیه وسلم را بخواب دیدم فرمود که اگر خواهی که فردا مرا ببینی این دیگ سکباج پیش
النون بر و او را بگوی که محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب شفاعت میکند که یک نفس با نفس صلح کن و لقمه چند
ین بکار بر ذوالنون بگریست و گفت فرمان بردارم نقل است که چون کار او بلند شد کس را چشم بر کار او نمی
تا اهل مصر بزندقه او گواهی میدادند و همه متفق شدند و متوکل را که خلیفه عصر بود از احوال او آگاه کردند خلیفه کس
ستاد تا او را حاضر کنند ببغداد بند بر پای او نهادند و بدرگاه خلیفه آوردند پیرزنی پیش آمد و گفت زنهار که ازین
نترسی که همچون تو بنده خدایست تا خدای نخواهد بنده هیچ نتواند کرد پس گفت که در راه سقائی دیدم آراسته و
بمن داد با کسی که با من بود اشارت کردم که دیناری بوی ده قبول نکرد و گفت اسیری و در بندی جوانمردی
از تو چیزی ستدن پس خلیفه فرمود که او را بزندان برید چهل شبانه روز در زندان بماند و خواهر بشر حافی هر
یک قرص از برای او می برد آن روز که وی را بیرون آوردند آن چهل قرص همچنان بر جای بود و خواهر بشر حافی
بشنود دلتنگ شد و گفت تو میدانی که آن قرصها حلال بود و بی منت چرا نخوردی گفت زیرا که طعامش پاک
بود و لیکن که بر دست زندان بان گذر کرد و چون از زندان بیرون می آمد بیفتاد و پیشانیش بشکست و خون بسیار
فت اما هیچ بر روی او و جامه او نیامد و آنچه بر زمین میریخت همه ناپدید میشد بفرمان خدای تعالی پس او را پیش
لیفه بردند و سخن او را جواب خواستند و آن سخن را شرح داد متوکل و ارکان دولت بسیار بگریستند و در فصاحت و
غت او متحیر گشتند و خلیفه مرید او شد و او را مکرم و محترم بازگردانید بمصر نقل است که احمد سلمی گفت پیش ذوالنون
دم طشتی زرین دیدم پیش او نهاده و گرد بر گردان بوهای خوش از مشک و عبیر و عنبر مرا گفت تو آنی که نزدیک
شوی در حال بسط من از آن بترسیدم باز پس آمدم پس ذوالنون یک درم بمن داد تا ببلخ از آن یک درم نفقه
ردم نقل است که مریدی بود ذوالنون را که چهل چله بداشت و چهل موقف بایستاد و چهل سال خواب شب نکرد و
چهل سال بپاسبانی حجره دل نشست روزی نزدیک ذوالنون آمد و گفت ای شیخ چنین و چنین کردم

وبا این همه رنج و مشقت دوست با ما هیچ سخن نمیگوید و نظری بما نمی کند و ما را هیچ چیز نمیگردد و هیچ از حال
مکشوف نمی شود و این همه که میگویم خود را من ستایش نمی کنم شرح آن میدهم که آن بیچارگی که در وسع من
آوردم و دیگر از حق شکایت نمیکنم که همه جان و دلم شوق خدمت او دارد اما غم بیدولتی خویش و میگویم از بدبختی
میکنم و نه ازان میگویم که دلم از طاعت کردن ملال بگرفت لیکن میترسم که اگر عمری مانده است آن باقی عمر همچنین
بود و من عمری حلقه بر در امید میزده ام که آوازی نشنیدم مرا سخت می آید اکنون تو طبیب غمها کافی مرا تدبیر
کن ذوالنون گفت برو امشب سیر بخور و نماز خفتن مکن و همه شب بخسپ تا باشد که دوست اگر بلطف ننگرد
بعتاب بیاید یا اگر برحمت در تو نظری نمیکند بعنف نظری کند درویش برفت و سیر بخورد و اما دلش نداد که
خفتن ترک کند نماز خفتن بگذارد و بخفت مصطفی صلی الله علیه وسلم را بخواب دید گفت دوست سلام میر
ومیفرماید که مخنث و نامرد باشد آنکه بدرگاه ما آید و زود سیر شود که اصل در کار استقامت است و ترک ملالت حق
تعالی میگوید که مراد چهل ساله در کنارت نهم و هرچه امید میداری بدانت برسانم و هرچه مراد است ترا حاصل
گردانم ولیکن سلام ما بدان راه زن مدعی برسان یعنی ذوالنون و بگوی که ای مدعی دروغ زن اگر نه رسوا
شهر نکنم نه خداوند توام تا بیش با عاشقان و فروماندگان درگاه ما مکر نکنی مرید بیدار شد گریه بر وافتاد و بحجره [illegible]
آمد و حال بگفت ذوالنون بشنید که خدای تعالی او را سلام رسانیده است و مدعی دروغ زن گفته از شادی بها
بگریست اگر کسی گوید چگونه روا بود که شیخی کسی را گوید که نماز مکن و بخسپ گوئیم ایشان طبیبانند و طبیب گاه بود که بزهر
کند چون میدانست که گشایش کار در آنست آنش فرمود و دانست که او معفو باشد و نتوانند که نماز نکنند چنانکه حق تعالی
خلیل را علیه السلام فرمود که پسر را قربان کن و دانست نکند و چیزی بار وده در طریقت که با ظاهر شریعت راست نیما
چنانکه خلیل را امر کرد و نخواست که بکند چنانکه غلام کشتن خضر که امر نبود و خواست که بکند و هر که بدین مقام نارسیده قدم
اینجا نهد زندیق و اباحتی بود واجب القتل بود مگر هرچه کند بفرمان شرع کند نقل است که ذوالنون گفت اعرابی را دیدم
در طواف تنی نزار و زرد و ضعیف و نحیف و استخوانش گداخته او را گفتم تو محبی گفت بلی گفتم محبوب تو بتو نزدیکست
یا دور گفت نزدیک گفتم موافق است یا مخالف گفت موافق گفتم سبحان الله محبوب تو قرین و موافق و تو بدین زار
و ضعیفی و نحیفی گفت ای بطال ندانسته که عذاب موافقت سخت ترست هزار بار از عذاب بعد مخالفت نقل است
که ذوالنون گفت که در بعضی سفر زنی دیدم ازو سوال کردم که از غایت محبت گفت ای بطال محبت را غایت نیست
گفتم چرا گفت از بهر آنکه محبوب را نهایت نیست نقل است که ذوالنون نزدیک برادری رفت ازان [illegible]

...ت ذکر و بود و نه او را بلای مبتلا دید گفت دوست ندارد حق را هر که اندر درد حق الم یابد ذوالنون گفت من چنین
...کر دوست ندارد او را هر که خود را مشهور گرداند بدوستی او آن مرد گفت استغفر الله و اتوب الیه نقل است
...نون بیمار بود یکی بعیادت او در آمد پس گفت الم دوست خوش بود ذوالنون عظیم متغیر شد گفت اگر تو او را دانستی
...سانی نام نبردی نقل است که وقتی نامه نوشت بعضے از دوستان خود که حق تعالی بپوشاناد مراد ترا بپرده
... و در زیر آن پرده پدید آرد آنچه رضای اوست که بسا مستور که در زیر سطر آنست که دشمن داشته اوست
...ست که گفت در سفری بودم صحرائی برف بود گبری را دیدم ارزن بسر در افکنده وار زن می پاشید ذوالنون
...گفتم ای گبر چه دانه می پاشی گفت مرغان امروز دانه نیابند می پاشم تا بهر آید و خدای تعالی بر من رحمت
...دانه که بیگانه باشد کی پذیرند گفت اگر نه پذیرند بینید آنچه من میکنم گفتم بیند گفت مرا این بس باشد پس
...النون گفت بحج رفتم آن گبر را دیدم عاشق آسا در طواف گفت یا ابا الفیض دیدی که دید و پذیرفت
...فتم بهر آمد و مرا آشنای داد و آگاهی بخشید و بخانه خودم برد ذوالنون گفت وقتم خوش شد
...م خداوندا مشتے ارزن گبری چهل ساله را بخود راه میدهی ارزان می فروشی هاتفے آواز داد که
...سبحانه و تعالے هر کرا خواند نه بعلت خواند و هر کرا راند نه بعلت راند تو اے ذوالنون فارغ باش
...فعال لما یرید با قیاس عقل تو راست نیاید نقل است که گفت دوستی داشتم فقیر وفات
...ر بخواب دیدم گفتم خدای تعالی با تو چه کرد گفت خدای تعالی گفت بیامرزیدم ترا بسبب آن ترددی که ترا
...ی تا گرده از سفلگان دنیا نستدی و گفت هرگز از آب و نان سیر نخوردم تا نه معصیتے کردم خدای را یا نه قصد
...یتے در من پدید آمد نقل است که هر گاه که در نماز خواستی استاد گفتی بار خدایا بکدام قدم آیم بدرگاه تو و بکدام
...دیدم بقبله تو و بکدام زبان گویم راز تو و بکدام لغت گویم نام تو از بی سرمایگی سرمایه ساختم و بدرگاه تو آمدم چون
بضرورت رسید حیا را بر گرفتم چون این بگفتی آنگاه تکبیر پیوستی پس گفتی امروز مرا اندوهی پیش آید با او گویم اگر فردا
...دوهی رسد با که گویم و گفتی اللهم لا تعذبنی بذل الحجاب خداوندا مرا عذاب مکن بذل
...ب محجوب مگردان و گفت سبحان آن خدای که اهل معرفت را محجوب گردانید از جمله خلق دنیا بحجاب آخرت و از جمله خلق آخرت
...ب دنیا و گفت سخت ترین حجابها دیدن نفس است و گفت حکمت در معده قرار نگیرد که از طعام پر بود و گفت
...فار بی آنکه از گناه باز ایستی توبه دروغ زنان است و گفت خنک آنکس که شعار دل او ورع بود و گفت
...ت تن در اندک خوردن است و صحت روح در اندک گناه است و گفت عجب نیست از آنکه ببلای مبتلا گردد و صبر کند

عجب از انست که ببلای مبتلا گردد و راضی باشد و گفت مردان تا ترس کار باشند بر کار باشند و چون ترس
از دل ایشان برفت گمراه گردند و گفت بر راه رهست آنست که از خدای ترسانست چون ترس بجای
از راه بیفتاد و گفت علامت خشم خدای بر بنده ترسیدن بنده بود از درویشی و گفت فساد بر مرد از شش
در آید یکی ضعف نیت بعمل آخرت دوم آنکه تنهائی ایشان گرو شیطان شده است سوم آنکه با قرب اجل
امل بر ایشان غالب شده باشد چهارم آنکه رضای مخلوقان را بر رضای خالق گزیده باشد پنجم متابعت
کرده باشد و ترک سنت رسول گفته و پس پشت انداخته ششم آنکه زلتها سلف را حجت خویش ساخته باشد
و هنرهای ایشان را دفن کرده تا فساد بر ایشان پیدا گشته است و گفت صاحب همت اگرچه کمتر بود ببلا
نزدیک است و صاحب ارادت اگرچه صحیح است او منافق است یعنی آنکه او صاحب همت بود او را ارادت
نبود و صاحب ارادت زود راضی گردد و بچیزی فرود آید و گفت زندگانی نیست مگر با مردانیکه دل ایشان
است بتقوی و ایشان انشاط بود بذکر مولی و گفت دوستی کن با کسیکه بتغیر تو متغیر نگردد و گفت اگر خواهی که اهل صحبت
صحبت با یاران چنان کن که صدیق رض کرد با نبی علیه الصلوة والسلام که در دین و دنیا هیچ مخالفت او نکرد لا
حق تعالی صاحبش خواند و گفت علامت محبت خدای آنست که متابع حبیب خدا بود در اخلاق و افعال
و امر و سنن و گفت صحبت مدار با خدای جز بموافقت و با خلق جز بمناصحت و با نفس جز بمخالفت و با دشمن جز
و گفت هیچ طبیب ندیدم جاهل تر از آنکه مستان را در وقت مستی معالجت کند یعنی کسیکه او پند دهد کسی را که او مست
دنیاست بیفائده بود پس گفت مست را دوا نیست مگر هشیار شود آنگاه توبه دوا او کند و گفت خدای تعالی
نکند بنده را بعزی عزیز تر از آنکه بوی نماید خواری نفس او و هیچ بنده را خوار نکند خوار تر از آنکه او را از خواری
نفس او محجوب کند تا ذل نفس خود نه بیند و گفت یاری نیکو از شهوات باز دارنده پاس و چشم و گوش داشتن است
و گفت اگر ترا با خلق انس است طمع مدار که هرگز با خدای تعالی انست بود و گفت هیچ چیز ندیدم رساننده تر با
از خلوت که هر که خلوت گرفت جز خدای هیچ نه بیند و هر که خلوت دوست دارد تعلق گیرد بعمود اخلاص یعنی دست ن
برکنی از ارکان صدق و گفت با اول قدم هرچه جوئی بیابی یعنی اگر هیچ نیابی نشان آنست که هنوز درین راه
قدم ننهاده که تا ذره از وجود میماند قدم در ره نداری و گفت گناه مقربان حسنات ابرار است و گفت چون بسا
مجد بگسترانند گناه اولین و آخرین بر حاشیه آن بساط محو گردد و ناچیز شود و گفت ارواح انبیا را در میدان معرفت
افگندند سوم پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم از پیش همه ارواح در آمد تا بروضه وصال رسید و گفت محب خدای

محبت ندهند مگر بعد از آنکه خوف دلش را بسوزد و بقطع انجامد بدانکه خوف آتش در جنب فراق بمنزلت
قطره آبست که در دریای اعظم اندازند و من ندانم چیزی دل گیرنده تر از خوف فراق و گفت هر چیزی را عقوبتی
و عقوبت محبت آنست که از ذکر خدای تعالی غافل اند و گفت صوفی آن است که چون بگوید نطقش حقائق حال
بود یعنی چیزی نگوید که او آن نباشد و چون خاموش بود معاملتش معبر حال او بود و بقطع علائق حال او ناطق بود
عارف هر ساعت خاشع تر بود زیرا که هر ساعتی نزدیک تر بود و گفتند عارف که باشد گفت مردی باشد از ایشان
از ایشان و گفت عارفی خائف می باید نه عارفی وصف یعنی وصف می کند خود را بمعرفت اما عارف نبود که اگر عارف
خائف بودی که انما یخشی الله من عبادة العلماء و گفت عارف را لازم یک حالت نبود که از عالم غیب هر ساعتی حالتی
می آید تا صاحب حالات و گفت ادب عارف زبر همه ادبها بود زیرا که او را معرفت مودب بود و گفت
بر سه وجه بود یکی معرفت توحید بود و این عامه مومنان راست و دوم معرفت حجت و بیان است و این
و بلغا و علما راست سوم معرفت صفات وحدانیت است و این اهل ولایت راست آن جماعتی که شاهد حق
اند بدلهاء خویش تا حق تعالی بر ایشان ظاهر میگرداند آنچه بر هیچ کس از عالمیان ظاهر نگرداند و گفت حقیقت
اطلاع حق است بر اسرار بدانچه لطائف انوار بدان پیوند یعنی هم بنور آفتاب آفتاب را توان دید و گفت
معرفت مدعی نباشی یعنی اگر مدعی باشی کذاب باشی و دیگر معنی آنست که چون عارف و معروف در حقیقت
یکی بود میانه چه پیدا آید دیگر معنی آنست که اگر مدعی باشی یا راست میگوئی یا دروغ اگر راست می گوئی
عیان خود را ستایش نکنند چنانکه صدیق اکبر رضی الله عنه می گفت لست بخیرکم و درین معنی ذوالنون
است اکبر ذنبی معرفتی ایاه واگر دروغ گوئی عارف نبود دیگر معنی آنست که تو نگوئی که عارفم تا که
ید و گفت آنکه عارف تر است بخدای تحیر او سخت تر است و بیشتر از جهت آنکه با آفتاب نزدیک تر بود در
تحیر بود تا بجای رسد که او او نباشد بیت نزدیکان را بیش بود حیرانی + کایشان دانند سیاست
چنانکه صفت عارف از وی پرسیدند گفت عارف بیننده بود بی علم و بی عین و بی خبر و بی مشاهده و بی صفت
کشف و بی حجاب ایشان ایشان نباشند و ایشان بدیشان نباشند بلکه ایشان که ایشان باشند بحق
باشند گردش ایشان بگردانیدن حق بود و سخن حق بود بر زبان ایشان روان گشته و نظر ایشان نظر
بود بر دیدهای ایشان راه یافته پس گفت پیغمبر علیه السلام ازین صفت خبر داد و حکایت کرد از حق تعالی
چون بنده را دوست گیرم منکه خداوندم گوش او باشم تا بمن شنود و چشم او باشم تا بمن بیند و زبان

او باشم تا من گویند دوست او باشم تا من گیرد و گفت زاهدان پادشاهان آخرتند و عارفان پادشاهان زاهدند
و گفت علامت محبت حق تعالی آنست که ترک کند هر چه او را از خدا مشغول کند تا او ماند و شغل خدا و بس و گفت
علامت دل بیمار چهار چیز است یکی آنکه از طاعت حلاوت نیابد دوم آنکه از خدای ترسناک نبود سوم آنکه در
چیزها بچشم عبرت ننگرد چهارم آنکه فهم نکند از علم آنچه شنود و گفت علامت آنکه بمقام عبودیت رسد آنست که مخالف
هوا باشد و تارک شهوات و گفت عبودیت آنست که بندهٔ او باشی بهمه حال چنانکه او خداوند تست بهمه حال
و گفت علم موجود است و عمل بعلم مفقود و عمل موجود است و اخلاص در عمل مفقود و حب موجود است و صدق در
در حب مفقود و گفت توبه عوام از گناه است و توبه خواص از غفلت و گفت توبه دو قسم است توبه انابت و توبه
استجابت توبه انابت آنست که بنده توبه کند از خوف عقوبت حق تعالی و توبه استجابت آنست که توبه کند از شرم
خدای تعالی و بر هر عضوی توبه است توبه دل نیت کردنست بر ترک حرام و توبه چشم فرو خوابانیدن از حرام
و توبه گوش از شنودن اباطیل و توبه دست ترک گرفتن مناهی و توبه پای نارفتن بمناهی و توبه شکم دور بودن
و ناخوردن حرام و توبه فرج دور بودن از فواحش و گفت خوف رقیب عمل است و رجا شفیع محسن و گفت خوف
چنان باید که از رجا قوی‌تر بود که اگر رجا غالب آید دل مشوش بود و گفت طلب حاجت بزبان فقر کن نه بزبان
حکم و گفت دوام درویشی با تخلیط دوست‌تر دارم از صفای با عجب و گفت ذکر خدای غذای جان منست
و ثنای او شراب جان منست و حیای او لباس جان منست و گفت شرم هیبت بود اندر دل با وحشت
آنچه بر تو رفته است از بد بیاورد و گفت دوستی در سخن آرد و شرم خاموش کند و خوف بی آرام گرداند و گفت صوفی
آن بود که ظاهر آلوده نکند بمعاصی و باطن را بفضول و با خدای تعالی بر مقام ایستاده بود و گفت صادق آن است
که زبان او بصواب و صدق ناطق بود و گفت صدق شمشیر خدای تعالی است هرگز این شمشیر بر چیزی نگذرد تا
آنرا پاره گرداند گفت صدق زبانی محزونست و سخن بحق گفتن موزون و گفت مراقبت آنست که ایثار کنی آنچه را
حق تعالی برگزیده است یعنی آنچه بهتر بود ایثار کنی و عظیم داری آنچه خدای تعالی آنرا عظیم داشته است و چون
تو ذرهٔ عجب پدید آید بسبب ایثار بگوشه چشم بدان باز ننگری و آنرا از فضل حق بینی نه از عمل خویش و دنیا بی راه کرده است
خورد شمرده است بدان التفات ننمائی و دوست از آن نیز بپوشانی و خویشتن را در بین اعراض کردن در میانه
و گفت وجد سری است در دل و سماع وارد حق است خدای که دل‌ها را بدو برانگیزد و بر طلب او حریص کند هر که آنرا
بحق شنود او بحق راه یابد و هر که بنفس شنود در زندقه افتد و گفت توکل از طاعت خدایان بسیار بیرون آمدنست

وطاعت یک خدای مشغول بودن و از سببها بریدن و خود را در صف بندگی داشتن و از صف خداوندی
بیرون آمدن و گفت توکل ترک تدبیر بود و بیرون آمدن از قوت و حیلت خویش و گفت انس آنست که صاحب
انس را وحشت پدید آید از دنیا و از خلق مگر از اولیای حق تعالی از جهت آنکه انس گرفتن با اولیای خدای تعالی
انس گرفتن ست با خدای و گفت اولیا را چون در عیش انس اندازند گوئی با ایشان خطاب می کنند در بهشت
بزبان نور و چون در عیش هیبت اندازند گوئی که با ایشان خطاب می کنند در دوزخ بزبان نار و گفت فرود ترین
منزل انس گرفتگان بخدای تعالی آن بود که اگر ایشان را بآتش بسوزانند یکذره همت ایشان غائب نماند
از آنکه بدو انس دارند و گفت علامت انس آن ست که با خلق انس نگیرند و گفت مفتاح عبادت فکرتست و نشان
رسیدن مخالفت نفس و هواست و مخالفت آن ترک آرزوهاست و هرکه مداومت کند بر فکرت بدل عالم
غیب بیند بروح و گفت رضا شاد بودن دل ست در تلخی قضا و ترک اختیار ست پیش از قضا و تلخی نا یافتن
بعد از قضا و جوش زدن دوستی در عین بلا گفتند کیست داننده تر بنفس خویش گفت آنکه راضی ست بدانچه
قسمت کرده اند و گفت اخلاص تمام نشود مگر صدق بود در ان و صبر بود بر وی و گفت اخلاص آن بود که از دشمن
نگاه دارد تا تباه نکند و گفت چیز علامت اخلاص ست یکی آنکه مدح و ذم نزدیک او یکی بود دوم روایت اعمال فراموش
کند هیچ ثواب واجب نداند در آخرت بدان عمل و گفت هیچ چیز ندیدم سخت تر از اخلاص در خلوت و گفت هرچه از
چشمها بینی نسبت آن با علم بود و هرچه از دلها بینی نسبت آن با یقین بود و گفت صبر ثمرهٔ یقین ست گفت
[illegible] گردنست در همه کارها سیوم یاری خواستن
است از وی در همه حالها و گفت یقین دعوت کند بکوتاهی امل و کوتاهی امل دعوت کند بزهد و زهد دعوت
کند بحکمت و حکمت نگریستن بعواقب بار آورد و گفت اندکی از یقین بیشتر ست از دنیا از بهر آنکه اندکی یقین دل را
بآخرت مائل گرداند و باندکی یقین جملهٔ ملکوت آخرت را مطالعه کند و گفت علامت یقین آنست که بسبب
مخالفت کند خلق را و در نگریستن و ترک مدح خلق کند اگرش چیزی عطائی دهند و فارغ گردد از نکوهیدن ایشان
اگر چیز منع کنند و گفت هرکه بخلق انس گرفت بر بساط فرعونیان ساکن شد و هرکه غایب ماند از گوش بالنفس و نشستن
اخلاص در افتاد و هرکرا از جملهٔ چیزها نصیب حق آمد و لیس هیچ باک ندارد و اگر همه چیزها از وی فوت شود دون حق
و حضور حق تعالی حاصل دارد و گفت هر مدعی که هست بدعوی حق محجوب ست از شهود حق و از سخن حق و اگر
با حق حاضر ست او محتاج دعوی نیست اما اگر غائب ست دعوی اینجاست که دعوی نشان محجوبانست

وگفت هرگز مرید نبود تا استاد خود را فرمان بردارتر نبود از خدای و هر که مراقبت کند خدای را در خطرات
خویش بزرگ گرداند خدای او را در حرکات ظاهر او و هر که ترسد در خدای گریزد و هر که در خدای گریزد نجات
وگفت هر که قناعت کند از اهل زمانه راحت یابد و مهتر همگنان گردد و هر که تکلف کند در انچه بکارش نمی آید ضایع
کند بدل آنچه بکارش می آید وگفت هر که از خدای ترسد دلش حق را نگذارد و دوستی خدای در دلش مستحکم
و عقلش کامل شود وگفت هر که طلب عظیمی کند مخاطره کرده است عظیم و هر که انچه طلب کند نشناسد خوار گردد و بی
قدر انچه بدل باید کرد وگفت آنکه تاسف اندک میخوری بر حق نشان آنست که قدر حق نزدیک تو اندک است
وگفت هر که دلالت نکند ظاهر او بر باطن او با او همنشین مباش وگفت هر که بحقیقت خدای را یاد کند فر
کند در جنب یاد کردن او جمله چیزها را و خدای تعالی عوض او بود از همه چیزها و از وی پرسیدند که خدای را
بشناختی گفت خدای را بخدا بشناختم و خلق را برسول بشناختم یعنی الله ست و نور الله و خدای خا
است خالق را بخالق توان شناخت و نور خدای خلق ست و اصل خلق نور محمد است پس خلق را بمحمد توان شناخت
در خلق چگونگی گفت جمله خلق در وحشت غیب اند و از وی پرسیدند که بنده مفوض کی بود گفت چون نا امید گردد از
نفس و فعل خویش و پناه بخدا جوید در جمله احوال او را هیچ پیوند نماند بجز حق گفتند صحبت با که داریم گفت با آنکه
ملک نبود و هیچ حال ترا منکر نگردد و بتغیر تو متغیر نشود و هر چند آن تغیر بزرگ بود از بهر آنکه هر چند متغیر تر
بدوست محتاج تر باشی وگفتند بنده را راه خوف کی آسان گردد گفت آنگاه که خویشتن را بیمار شمرد
چیزها پرهیز کند از بیم بیماری [illegible] در از گفتند بنده بچه سبب مستحق بهشت شود گفت به پنج چیز استقامتی که
کشتن نبود و اجتهادی که [illegible] دوستی خدای را در سر و علانیه و انتظاری مرگ را بساختن زاد
محاسبهٔ خویش کردن پیش از انکه حساب کنند پرسیدند که علامت خوف چیست گفت آنکه خوف خدا او را
گرداند از همه خوفها گفتند از مردم که با صیانت تر است گفت آنکس که زبان خود را نگاهدارد گفتند
توکل چیست گفت آنکه طمع از همه خلق منقطع گردانی باز پرسیدند گفت خلع ارباب و قطع اسباب گفت
کن گفت انداختن نفس در عبودیت و بیرون آوردن نفس از ربوبیت پرسیدند که عزلت کی درست آید گفت
آنگاه که از نفس خویش عزلت گیری گفتند اندوه کرا بیشتر بود گفت بدخوترین مردمان را گفتند دنیا چیست گفت
هر چه ترا از حق مشغول کند دنیا آنست گفتند سفله کیست گفت آنکه بخدای راه نبرد و نپرسد یوسف بن الحسین
از ذوالنون پرسید که با که صحبت کنم گفت با آنکه تو و من در میان نبود گفت مرا وصیتی بکن گفت با خدا یا بیا سار

در خصمی نفس خویش نه با نفس یار باش و در خصمی خدای هیچکس را حقیر مدار و اگرچه خرد بود و در عاقبت او نگر که تواند بود که معرفت از تو
سلب کنند و یکی از و وصیت طلبید گفت باطن خود را بر حق گمار و ظاهر خویش را بخلق ده و بخدای عزیز باش تا خدای
تعالی ترا بی نیاز کند از خلق گفتند زیادت کن گفت شک را اختیار مکن بر یقین و راضی مشو از نفس خویش تا آرام نگیرد و
اگر بلای روی بتو آرد آنرا بالصبر تحمل کن و ملازم درگاه خدای باش دیگری وصیتی خواست گفت همت خود را از
پیش و پس مفرست گفتند این سخن را شرح ده گفت از هرچه گذشت و از هرچه نیامده است اندیشه مکن و نقد وقت
را باش پرسیدند که صوفیان چه کسانی اند گفت مردمانی اند که خدای را بر همه چیزها بگزیده اند و خدای ایشان را
بر همه کس بگزیده یکی گفت دلالت کن مرا بر حق گفت گر دلالت می طلبی بدو پیش از آنست که در شمار آید و اگر قرب
میطلبی در اول قدم است و شرح این سخن پیش رفته است مردی ذوالنون را گفت ترا دوست میدارم گفت اگر تو خدای را
می شناسی ترا او دوست بس و اگر نمی شناسی طلب کسی کن که او را شناسد تا ترا بدو راه نماید پرسیدند از نهایت
معرفت گفت هرکه بنهایت معرفت رسید نشان او آن بود که چون بود چنانکه بود آنجا که بود همچنان بود که پیش از آنکه
بود پرسیدند که اول درجه که عارف روی بدان نهد چیست گفت تحیر بعد از آن افتقار بعد از آن اتصال بعد از آن
حیات پرسیدند از عمل عارف گفت آنکه ناظر حق بود در کل احوال پرسیدند از کمال معرفت نفس گفت گمان بد بردن
و هرگز گمان نیکو نبردن و گفت حقایق قلوب فراموش کردن نصیبه نفوس است و گفت از خدایتعالی دورترین
کسی آنست که در ظاهر اشارت او بخدای بیشتر است یعنی پنهان دارد چنانکه نقل است از و که هفتاد سال قدم
زدم در توحید و تفرید و تجرید و تایید و تشدید برفتم و ازین همه جز گمانی بچنگ نیاوردم نقل است که در
موت او را گفتند چه آرزو داری گفت آرزو آنست که پیش از آنکه بمیرم اگرچه یک لحظه بود او را بدانم
این بیت بگفت شعر الخوف امرضنی والشوق احرقنی + والحب اضنانی والله احیانی + و بعد از آن یک
بیهوش شد یوسف حسین با او گفت که درین حال ما را وصیتی کن گفت مرا مشغول مدارید که در تعجب
در احسان او یس وفات کرد و آن شب هفتاد کس رسول را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدند که گفت دوست
خدای تعالی ذوالنون خواهد رسید باستقبال او آمده ایم چون وفات کرد بر پیشانی او نوشته دیدند بخط سبز
که هذا حبیب الله مات فی حب الله هذا قتیل الله مات بسیف الله چون جنازه او برگرفتند
آفتاب بغایت گرم بود مرغانی هوا بیامدند و پر در پر بافتند و جنازه او را سایه میکردند از خانه تا لب گور و در راه
که او را می بردند مؤذنی بانگ نماز می گفت چون بکلمه شهادت رسید ذوالنون انگشت برآورد و فریاد و ناله

مردمان برآمد گفتند که او مگر زنده است جنازه بنهادند انگشت او همچنان بود چند جهد کردند
تا انگشتش فروگیرند فروگرفته نمیشد بعد ازان او را دفن کردند نشد اهل مصر چون آن بدیدند تشویر خوردند
و از جفایکه با او کرده بودند پشیمان شدند و توبه کردند ✤ ✤ ✤ ✤ ✤ ✤

باب چهاردهم در ذکر ابایزید بسطامی رحمة الله علیه

آن سلطان العارفین آن برهان المحققین آن خلیفهٔ الٰهی آن علامهٔ نامتناهی آن نخبهٔ جهان ناکامی بایزید
بسطامی قدس الله روحه العزیز اکبر مشایخ و اعظم اولیا بود و حجت خدای بود و خلیفه بحق و قطب عالم و مرجع
اوتاد بود و ریاضات و کرامات او بسیار بود و در اسرار و حقائق نظری ثاقب و جدی بلیغ داشت دایم در
مقام قرب و هیبت بود و غرقهٔ آتش محبت بود و پیوسته تن را در مجاهده و دل را در مشاهده داشت و روایات
او در احادیث عالی بود و پیش از وی کسی را در معانی طریقت چندان استنباط نبود و توان گفت که درین شیوه
همه او بود که علم بصحرا زده بود و کمال او پوشیده نیست تا بحدیکه جنید گفت بایزید در میان ما چون جبرئیل است
در میان ملائکه و هم او گفت نهایت میدان جمله روندگان که بتوحید روانند بدایت میدان بایزید است
مردمان که ببدایت قدم او رسند همه درگردند و فروشوند و نمانند دلیل برین سخن آنست که بایزید می‌گوید که دویست
سال ببوستانی برگذرد تا چون ما گلی بشگفد شیخ ابوسعید ابوالخیر گوید هژده هزار عالم از بایزید پر می‌بینم و بایزید
در میان نه یعنی آنچه در بایزید است در حق محوست و می‌آرند که جد او گبری بود و از بزرگان بسطام یکی بود
واقعهٔ او با او همیر بوده است از شکم مادر باز چنانکه از مادر او نقل کنند که چون لقمه در دهان نهادمی که در ان شبهت
بودی او در شکم من طپیدن گرفتی تا آن لقمه دفع نکردمی آرام نگرفتی مصداق این سخن آنست که از وی پرسیدند
که مرد را درین راه چه بهترست گفت دولت مادرزاد گفتند اگر نبود گفت چشم بینا گفتند اگر نبود گفت گوش شنوا
گفتند اگر نبود گفت مرگ مفاجات نقل است که چون مادرش بدبیرستان فرستاد چون بسورهٔ لقمان رسید بدین
آیت که ان اشکر لی ولوالدیک حق تعالی می‌فرماید که شکر گوئی مرا و شکر گوئی مادر و پدر را و از استاد معنی
آیت پرسید چون استاد معنی این آیت گفت بر دل او کار کرد لوح بنهاد و گفت مرا دستوری ده تا بخانه روم و سخنی با
مادر بگویم پس استادش دستوری داد بخانه آمد مادرش گفت یا طیفور بچه کار آمده مگر هدیه آورده اند بمکتب یا عذری افتاده
است گفت نه بدین آیت رسیدم که حق تعالی می‌فرماید بخدمت خویش و خدمت تو من دو خانه را کدخدائی نتوانم کرد

آیه بجان من آمده هست یا از خدایم درخواه تا همه آن تو باشم یا در کار خدایم کن تا همه آن او باشم مادر گفت
ای پسر ترا در کار خدای کردم و حق خویشتن بتو بخشیدم برو و خدای را باش پس بایزید از بسطام برفت و سی سال
در بادیهٔ شام میگشت و ریاضت می کشید و بیخوابی و گرسنگی دایم پیش گرفت و صد و سیزده پیر را خدمت کرد و
از همه فایده گرفت و از آنجمله یکی صادق بود نقل است که روزی پیش صادق نشسته بود صادق گفت یا بایزید
آن کتاب از طاق فروگیر بایزید گفت کدام طاق گفت آخر مدتیست تا اینجایی طاق را ندیده گفت نی مرا با آن
چکار که در پیش تو سر برآرم من بنظاره نیامده ام صادق گفت چون چنین است برو ببسطام که کار تو تمام شد
نقل است که او را نشان دادند که فلان جای شیخی بزرگست بدیدن او رفت چون نزدیک او رسید
آن مرد آب دهن بسوی قبله انداخت در حال بازگشت و گفت اگر او را در طریقت قدمی بودی خلاف شریعت
نرفتی نقل است که از خانهٔ او تا مسجد چهل گام بود هرگز در راه خیو نینداختی حرمت مسجد را نقل است
که دوازده سال بایست تا بکعبه رسید در چند گام مصلی باز افگندی و دو رکعت نماز کردی و گفتی این دهلیز
پادشاهان دنیا نیست که بیکبار بر آنجا توان رسید پس بکعبه شد و آن سال بمدینه نرفت و گفت ادب نبود
او را تبع زیارت داشتن آنرا جداگانه احرام گیرم بازگشت و سال دیگر جداگانه از سر احرام گرفت و در راه
در شهری آمد خلقی عظیم تبع او شدند چون بیرون شد مردمان از پس او میرفتند بایزید بازنگریست گفت اینها
کیستند گفت اینها با تو صحبت خواهند داشت گفت خدایا من از تو میخواهم که خلق را از خود بمن محجوب بگردان
خواست که محبت خود را از دل ایشان بیرون کند و زحمت خویش از راه ایشان بردارد و نماز بامداد بگزارد
در ایشان نگریست و گفت انی انا الله لا اله الا انا فاعبدون گفتند این مرد دیوانه هست او را بگذاشتند
ورفتند و شیخ اینجا بزبان خدای سخن می گفت چنانکه بر بالای منبر گویند حکایت عن ربه پس در راه می آمد کلهٔ
سری یافت بر او نوشته که صم بکم عمی فهم لا یعقلون نعره بزد و برداشت و بوسه میداد و گفت سر صوفی ماند که در حق
محو شده و ناچیز گشته نه گوش دارد که خطاب لم یزلی شنود و نه چشم دارد که جمال لایزالی بیند و نه زبان دارد که
ثنای معرفت او بداند این آیت در شان اوست گویند که ذوالنون مصری مریدی را پیش بایزید فرستاد و گفت
بایزید را بگوی که ای بایزید همه شب می خسپی در بادیه و براحت مشغول می باشی و قافله درگذشت مرد بیامد و آن سخن
بگفت بایزید جواب داد که ذوالنون را بگوی که مرد تمام آن باشد که همه شب خفته باشد چون بامداد برخیزد
پیش از نزول قافله بمنزل فرود آمده باشد چون این سخن را ذوالنون بشنید بگریست و گفت مبارکش باد

احوال با این درجه نرسیده است بدین بادیه طریقت منتهی درویش سلوک باطن نقل است که در راه
مردی شتری داشت که زاد و راحله خویش و از آن مریدان بر وی بار کرده بود یکی گفت مسکین این شتر که بارش گران
آنگست و این ظلمی تمام است بایزید گفت ای جوانمرد بردارنده این بار شتر نیست بنگر که هیچ بار بر پشت شتر هست
بنگریست بیک بدست بار از پشت شتر برتر بود گفت سبحان الله عجب کاریست بایزید گفت اگر حال خود
از شما پنهان دارم زبان ملامت دراز کنید و اگر مکشوف دارم شما طاقت آن نیارید با شما چه باید کرد پس چون
برفت و مدینه را زیارت کرد در خاطرش بگذشت که بخدمت مادر رود با جمعی روی ببسطام نهاد خبر در شهر افتاد
اهل بسطام تا بدور راهی باستقبال بیرون آمدند بایزید را مراعات ایشان مشغول خواست کرد و از خلق باز
می ماند چون نزدیک او رسیدند شیخ قرصی نان از دکانی بگرفت و رمضان بود بخوردن گرفت چون آن
بدیدند جمله از وی برگشتند شیخ اصحاب را گفت دیدید که مسئله از شریعت کار بستم همه خلق مرا رد کردند نقل است
که سحری بدر خانه رفت و گوش کرد مادرش طهارت میکرد و میگفت الهی آن غریب مرا نیکو دار و دل مشائخ را با او
خوش دار و احوال نیکو او را کرامت کن بایزید چون این بشنید گریه بر وی افتاد پس در بکوفت مادر گفت کیست
گفت غریب تو مادر گریان شد و در بگشاد و گفت ای طیفور چرا دیر آمدی چشمم خلل کرده است از بسکه در فراق
تو گریستم و پشتم دو تا شد از بسکه غم تو خوردم نقل است که گفت آن کار که آنرا بازپسین کار میدانستم
همه بود و آن رضای مادر بود و گفت جمله آنچه در ریاضات و مجاهدات و غربت میجستم در آن یافتم که یک شب
مادر از من آب خواست رفتم تا آب آرم در کوزه آب نبود و در سبو احتیاط کردم آب نبود بجوی رفتم و آب آوردم
مادر خفته بود و شب سرد بود کوزه در دست میداشتم چون از خواب برآمد آگاه شد آب خورد و مرا دعا کرد
کوزه در دست من فسرده شد گفت چرا از دست ننهادی گفتم ترسیدم که تو بیدار شوی و من حاضر نباشم و نیز گفت
گفت آن یک نیمه در فراز کن تا وقت سحر میبودم تا نیمه راست فراز کنم یا نیمه چپ تا خلاف فرمان او نکرده باشم
وقت سحر آنچه می جستم از در درآمد نقل است که چون از مکه می آمد بهمدان رسید تخم معصفر خریده بود در خرقه بست
آورد چون باز گشاد موری چند در آن میان دید گفت ایشان را از جای خویش آواره کردم برخاست و ایشان را
باز بهمدان برد تا کسی در مقام التعظیم لامر الله در غایت نبود در عالم الشفقة علی خلق الله بدین
نباشد نقل است که گفت دوازده سال آهنگر نفس خود بودم و در کوره ریاضت می نهادم و باتش مجاهدت
می تافتم و به پتک ملامت میزدم تا از خود آئینه ساختم پنج سال آئینه خود بودم و بانواع طاعت و عبادت

را می زدودم پس یکسال نظر اعتبار کردم بر میان خود از غرور و عشوه و اعتماد طاعت و عمل خود پسندیدن زناری
پنج سال دیگر جهد کردم تا آن زنار بریده شد اسلام تازه آوردم نگاه کردم همه خلائق را مرده دیدم چهار
در کار ایشان کردم و از جنازه همه باز گشتم و بی زحمت خلق بمدد حق بحق رسیدم نقل است که چون بدر مسجد
ایستادی و بگریستی گفتند چه حالت است گفتی خود را چون زن مستحاضه می یابم که می ترسد که اگر بمسجد در رود
ند نقل است که یکبار عزم حج کرد منزلی چند برفت و باز آمد گفتند تو هرگز عزم فسخ نکرده این وقت چون
ت در راه زنگی را دیدم تیغی کشیده مرا گفت اگر باز گردی نیک و اگر نه سرت از تن جدا کنم پس گفت ترکت الله
و قصدت البیت الحرام خدای را ببسطام بگذاشتی و روی بکعبه آوردی نقل است که مردی در
آمد پرسید که کجا میروی گفت بحج گفت چه داری گفت دویست درم گفت بمن ده که صاحب عیالم و هفت
دور من بگرد و باز گرد که حج تو اینست چنان کرد آن مرد و باز گشت چون کار او بلند شد و سخن او در حوصلهٔ اهل ظاهر
نگنجید هفت بارش از بسطام بیرون کردند گفت چرا مرا بیرون کنید گفتند از آنکه مردی بدی گفت نیک آن شهر
که بایزید بود نقل است که شبی بر بام صومعه رفت تا ذکر گوید بر سر دیوار بایستاد و هیچ نگفت نگاه کردند خون بجای
شده بود گفتند این چه حالتست گفت بدو سبب تا بامداد بطالب ماندم یکی آنکه در کودکی بر زبانم سخنی رفته بود که
آن عظمت بر من سایه انداخت که دلم متحیر شد اگر دلم حاضر بود زبان از کار باز ماندی و اگر زبان در حرکت
آمدی دل از کار بیستادی همه شب درین حال بروز آوردم نقل است که چون خلوتی کردی برای عبادتی یا از بهر
در خانه شدی همه سوراخها محکم کردی و گفتی ترسم که آوازی مرا بشوراند و این خود بهانه بود عیسی بسطامی گوید که سیزده
سال با شیخ صحبت داشتم که از وی سخنی نشنیدم و عادتش آن بود که سر بزانو نهادی چون سر بر آوردی آهی کردی و دیگر
سر بزانو نهادی شیخ سهلگی گوید این در حال قبض بود اما در حال بسط از وی فواید بسیار یافتندی یکبار در خلوت بر زبانش
رفت که سبحانی ما اعظم شانی چون باز بخود آمد مریدان گفتند شما چنین لفظی گفتید شیخ گفت خدای عز و جل
خصم باد اگر یکبار دیگر بشنوید مرا پاره پاره نکنید پس هر یکی را کاردی داد وقتی دیگر همان لفظ گوید او را بکشند و اصحاب
بکشتن او کردند خانه را از بایزید پر دیدند چنانکه چهار گوشه خانه از وی پر بود اصحاب کارد می زدند چنانکه کسی کارد
بر آب زند چون ساعتی بر آمد آن صورت خرد می شد تا بایزید پدید آمد چون صعوه در محراب اصحاب آن حالت با شیخ
گفتند شیخ گفت بایزید اینست که می بینید آن بایزید نبود پس اگر کسی گوید که این چگونه بود گوییم چنانکه آدم علیه
السلام در ابتدا که بر زمین چنان بود که سر بفلک می سود جبرئیل علیه السلام پری بر وی فرود آورد تا پاره از

از بالای او کم شد چون روا بود که صورت بزرگ خرد شود و عکس این هم روا بود چنانکه طفلی در شکم مادر شلا و
بجوانی رسد صد من بود چنانکه جبرئیل علیه السلام در صورت بشری بر مریم متجلی شد حالت بایزید نیز ازین شیوه
کسی تا بواقعه آنجا نرسد شرح آن او را سود ندارد نقل است که وقتی سیبی سرخ بگرفت و در وی نگریست
سیبی لطیف است در سرش ندا آمد که ای بایزید نام ما بر سیبی می نهی شرم نداری چهل روز نام خدای بر دل وی
گرد نگفت سوگند خوردم که تا زنده باشم میوه بسطام نخورم گفت روزی نشسته بودم و بر دلم بگذشت که من امام
پیر وقتم و بزرگ عصر چون اندیشه کردم دانستم که غلطی عظیم افتاد برخواستم و بسر راه خراسان شدم و در منزلی
کردم و سوگند خوردم که از اینجا برنخیزم تا حق تعالی کسی را بمن فرستد تا مرا بمن نماید سه شبانروز آنجا مقام کردم
مردی اعور را دیدم بر راحله می آمد چون در وی نگاه کردم اثر آشنائی در وی دیدم باشتر اشارت کردم که تو
در حال پای شتر بزمین فرو شد آن مرد در من نگاه کرد و گفت مرا بدان می آری که چشم فرو گرفته باز کنم و باز کرده
بگیرم و بسطام را با اهل بسطام با بایزید غرق کنم من از هوش برفتم پس گفتم از کجا می آئی گفت از آن ساعت که
کردی من سه هزار فرسنگ آمده ام آنگاه گفت زینهار ای بایزید تا دل را نگاه داری و روی برتافت و برفت نقل
است که چهل سال در مسجد مجاور بود و جامه مسجد جدا داشتی و جامه خانه جدا و جامه طهارت جدا و چهل سال
بهیچ دیوار باز ننهاد و الا بدیوار مسجد یا رباط و گفتی از ذره باز خواهند پرسید و این از ده بیش نبود و گفت چهل
سال آنچه آدمیان میخورند من نخوردم یعنی قوت من از جای دیگر بود و گفت چهل سال دیدبان دل بودم چون
نگاه کردم بندگی و خداوندی هر دو از حق دیدم و گفت سی سال خدای را عزشانه می طلبیدم چون نگاه کردم او
طالب بود و من مطلوب و گفت سی سال است تا هرگاه که خدای تعالی را یاد کنم دهان و زبان خود را بسه آب بشویم
تعظیم حق را ابو موسی از وی پرسید که صعب تر کاری درین راه چه دیدی گفت مدتی نفس بدرگاه می بردم و او می گریست
و چون مدد حق در رسید نفس مرا می برد و می خندید نقل است که در آخر کار او بجائی رسید که هر چه در ظاهر او گذشتی
در حال پیش او ظاهر شدی و چون خدای را عز و جل یاد کردی بجای بول خون از وی جدا گشتی روزی جماعتی
شیخ آمدند او سر فرو برد پس سر برآورد و گفت از بامداد باز دانه می طلبم که بشما دهم که در حوصله شما گنجد که طاقت کشیدن
آن دارید و نمی یابم نقل است که ابو تراب را مریدی بود عظیم گرم رو و صاحب وجد ابو تراب پیوسته گفتی که چنین
که توئی ترا بایزید می باید دید روزی مرید گفت کسیکه هر روز صد بار خدای بایزید را ببیند بایزید را چکند ابو تراب
گفت چون تو خدای را بینی بقدر خود بینی و چون پیش بایزید بینی در دیده تفاوتست نه صدیق را رضی الله عنه

خواهد شد و همه خلق را یکبار این سخن بر دل مرید آید و گفت برخیز تا برویم هر دو بیامدند به بسطام شیخ
بود به آب رفته بود ایشان در عقب برفتند شیخ را دیدند که می آمد سبوی آب در دست و پوستینی کهنه
چون چشم بایزید بر مرید آمد و چشم مرید بر شیخ در حال بلرزید و بیفتاد و جان بداد ابوتراب گفت
نظر و مرگ شیخ گفت یا اباتراب در نهاد این جوان کاری بود که هنوز وقت کشف آن نبود در مشاهده
رگی کشف شد طاقت نداشت فرو رفت زنان مصر را نیز چنین افتاد طاقت جمال یوسف نداشتند
بعد از آنکه خبر نداشتند نقل است که یحیی معاذ رازی نامه نوشت به بایزید که چگوئی در حق
تصدیق این علم از ازل تا ابد گذشت بایزید جواب نوشت کرانجام مردست که در شبانروزی دریای ازل
کاکنون یکدم بلعد هل من مزید میزند و هم یحیی نبشته بود که مرا با تو که بایزیدی سریست اگر میعاد من
هست بر من که بگویم و قرصی نان با آن نامه فرستاده بود و گفت باید که شیخ این قرص نان بکار برد
و محاسن باز کن پس بایزید جواب داد و آن سر او یاد کرد گفت آنجا که یاد حق باشد هم بهشت است
بنشین و تو بره ... را بکار نبردیم از آنکه فرموده بودی که از آب زمزم سرشته ام اما نگفته بودی که از کدام تخم
که دو سیلی زند دون بشنید اشتیاق شیخ بر وی غالب شد و بزیارت شیخ رفت نماز خفتن آنجا رسید گفت
ستم که زحمت شیخ دهم تا بامداد که شنیدم که شیخ در آن گورستان بعبادت مشغول است بگورستان رفتم و شیخ را
تا بامداد بر سر انگشت پای ایستاده بود و من در حال او تعجب میکردم و گوش بوی میداشتم همه شب در کار بود
گفتگوی و زاری بود تا چون صبح برآمد بر زبان شیخ رفت که اعوذ بک ان اسالک هذا المقام پس
پیش رفت و سلام کرد و از آن واقعه شبانه پرسید شیخ گفت بیست و اند مقام بر شمردند و گفتم این همه
نخواهم که اینهمه مقام حجابست یحیی مبتدی بود و بایزید منتهی گفت ای شیخ چرا معرفت نخواستی که او مالک
الملوکست و گفته است که هرچه خواهی بخواه بایزید نعره زد و گفت خاموش ای یحیی که مرا غیرت می آید که او را
بشناسم که من هرگز نخواهم که او را جز او بداند جائی که معرفت اوست من در میان چه کار دارم خواست او آنست
ای یحیی که جز او کسی او را نداند یحیی گفت بحق عزت خدای که از فتوحی که ترا دوش بوده است مرا نصیبی کن شیخ
گفت اگر صفوت آدم و قدس جبرئیل و خلت ابراهیم و شوق موسی و طهارت عیسی و محبت محمد علیهم افضل
الصلوٰة والتحیات بتو دهند زینهار که تو راضی نشوی و سر بهیچ فرو نیاوری و ماورای آن طلب کنی که ماورای این
ها است صاحب همت باش و سر بهیچ فرو میار زیرا که بهرچه فرو آئی محجوب گردی احمد بن حرب حصیری پیش شیخ

فرستاد که شب بروی نماز می کن شیخ گفت من عبادت آسمانیان و زمینیان جمع کردم و زیر سر نهادم
نقل است که ذوالنون مصری مصلای پیش شیخ فرستاد شیخ باز فرستاد که مرا مصلا بچه کار آید مرا مسندی
بفرست تا بروی تکیه کنم یعنی کار از نماز درگذشت و بنهایت رسید ذوالنون چون این بشنید مسندی
فرمود و بخدمت شیخ فرستاد شیخ باز پس فرستاد و گفت شیخ دران وقت گداخته بود پوستی و استخوانی کسی
آشنا که لطف و کرم حق تعالی تکیه گاه بود ببالش مخلوق نتازد و بدان نیازش نباشد و گفت شبی در [illegible]
سر در خرقه کشیده احتلام افتاد و شب بغایت سرد بود خواستم که غسل کنم نفس کاهلی کرد گفت [illegible]
و آفتاب برآید آنگاه غسل کن چون کاهلی نفس دیدم دانستم که نماز قضا افتد همچنان [illegible]
و همچنان در میان خرقه می بودم و خرقه یخ بسته بود تا آنگاه که هوا گرم شد و همه [illegible] طهارت کردم [illegible]
روز بودی که هفتاد بار مدهوش شدمی از کاهلی او نقل است که شیخ شبی از گورستان [illegible] گرفته باز کنم [illegible]
بسطام بربطی می زد چون نزدیک شیخ رسید شیخ گفت لا حول و لا قوة الا بالله [illegible] ازان ساعت [illegible]
بر سر شیخ زد و هر دو بشکست شیخ باز بزاویه آمد و علی الصباح بهای بربط و طبقی حلوا پیش [illegible]
خادم و عذر خواست و گفت او را بگوی که بایزید عذر میخواهد و می گوید که دوش آن بربط [illegible] و بهای [illegible]
بستان و دیگری بخر و این حلوا بخور تا غصه شکستگی و تلخی آن از دلت برود چون جوان چنان دید در پای
افتاد و توبه کرد و بسیار بگریست و چند جوان دیگر با او موافقت کرد ببرکت اخلاق شیخ نقل است که روزی
میرفت با اصحاب خود در تنگنائی سگی می آمد شیخ باز گشت و راه بسگ ایثار کرد بر طریق انکار در خاطر مریدی
بگذشت که حق تعالی آدمی را مکرم گردانیده است و شیخ سلطان العارفین است با اینهمه پایگاه و جمعی مریدان صادق
سگی را بر ایشان ایثار میکند این چگونه است شیخ گفت ای عزیز آن سگ بزبان حال با بایزید گفت که در سبق
السبق از من چه تقصیر و از تو چه توفیر آمد که پوستین سگی در من پوشانیدند و خلعت سلطان العارفینی در بر تو افگندند
این اندیشه بسر ما درآمد راه بروی ایثار کردیم نقل است که روزی میرفت سگی با او همراه شد شیخ ازو دامن [illegible]
سگ گفت اگر خشکم میان ما خللی نیست و اگر ترم هفت آب و خاکی میان ما صلح می اندازد اما اگر تو دامن بخود
باز زنی اگر به هفت دریا غسل کنی پاک نشوی بایزید گفت تو پلیدی ظاهر داری و من پلیدی باطن بیا تا هر دو بر
جمع کنیم تا به سبب جمعیت باشد از میان ما پاکی سر بر زند سگ گفت تو همراهی و انبازی مرا نشائی که من مردود
خلقانم و تو مقبول هر که بمن رسد سنگی بر پهلوی من زند و هر که بتو رسد سلام علیک یا سلطان العارفین گوید و من

هرگز

استخوانی فردا را ننهادم و تو خمی گندم داری بایزید گفت همراهی سگی را نشایم همراهی لم یزل لایزال را چون شایم
خدای که بهترین خلق است کهترین پرورش دهد و گفت شکی در من درآمد و از طاعت نومید شدم گفتم ببازار
[روم و] زناری بخرم و در میان بندم زناری در بازار آویخته بود پرسیدم که بچند گفت بهزار درم سر در پیش افگندم
[ه]اتفی آواز داد که زناری که بر میان چون توئی بندند بهزار درم کم ندهند گفت دلم خوش شد دانستم که حق تعالی را
[عنایتی] در حق من [هست] نقلست که زاهدی بود از جمله بزرگان بسطام صاحب طبع و صاحب قبول و از حلقهٔ بایزید
[غایب نب]ودی روزی گفت ای شیخ سی سال است تا صائم الدهر و قائم اللیل‌ام و خود را ازین علم که تو میگوئی اثری
[نمی‌یابم و] تصدیق این علم میکنم و دوست میدارم شیخ گفت اگر سیصد سال بروزه باشی و نماز کنی و همچنین
[با]شی که اکنون یکذره بوی این حدیث نیابی گفت چرا گفت از بهر آنکه تو محجوبی بنفس خویش گفت دوائی هست
[گفت] هست برمن که بگویم اما تو قبول نکنی گفت قبول کنم که سالهاست تا طالبم شیخ گفت این ساعت برو و
[موی سر] و محاسن باز کن و این جامه که داری بیرون کن و گلیمی در میان بند و بر سر آن محلت که ترا بهتر
[ش]ناسند بنشین و توبره پر جوز کن و پیش خود بنه و کودکان را جمع کن و بگوی که هر که مرا سیلی زند یک جوز او را
[دهم و هر ک]ه دو سیلی زند دو جوز دهم و در شهر می‌گرد تا کودکان سیلی در گردن تو می زنند و در آن موضع که ترا منزلت
بود آنجا مقام کن که علاج تو اینست مرد گفت سبحان الله لا اله الا الله شیخ گفت اگر کافری این کلمه
[بگوید م]ؤمن شود و تو بدین کلمه مشرک شدی گفت چرا گفت از آنکه تو درین کلمه که گفتی تعظیم خود گفتی نه تعظیم حق مرد
[گفت] این نتوانم کرد دیگری را فرمای شیخ گفت علاج تو اینست و من گفتم که تو نکنی نقلست که شاگرد شقیق بلخی
[بعز]م حج افتاد شقیق گفت به بسطام گذر کن و زیارت شیخ بایزید را دریاب چون مرید بخدمت شیخ بایزید رسید
گفت تو مرید کیستی گفت من مرید شقیق بلخی ام گفت او چه میگوید گفت او از خلق فارغ شده است و بر حکم توکل
[نشسته ا]ست و میگوید اگر آسمان و زمین روئین و آهنین شوند که نه از آسمان بارد و نه از زمین روید و خلق عالم
[عی]ال من باشند من از توکل خود برنگردم بایزید گفت با اینست صعب کافری اینست صعب مشرکی که او
[اگر با]یزید کلاغی شود گرد شهر آن مشرک پرد چون بازگردی او را بگوی که خدای را عز شانه بدو گرده نان آزمایش مکن
[چو]ن گرسنه شوی از هم جنسی دو گرده بستان و باز نامهٔ توکل یکسو نه تا بشومی تو شهر و ولایت بزمین فرو نشود
[م]رد از درشتی این سخن بازگشت و پیش شقیق [آمد] گفت زود بازگشتی گفت تو گفته بودی که بزیارت بایزید رو
چنین و چنین گفت و شقیق عیب این سخن در خود باز یافت و چنین گویند که چهارصد خروار کتاب داشت

واگرچه بغایت بزرگ بود لیکن بیدار تر رگاه ابیشتر افتد شقیق گفت تو نگفتی اگر او چنان ست تو چونی گفت
گفت بازگرد و بپرس مرید بازگشت و پیش بایزید آمد شیخ گفت باز آمدی گفت مرا فرستاده اند تا از تو
که اگر او چنان ست تو چونی بایزید گفت این نادانی دیگر بین پس گفت اگر من گویم که چونم تو ندانی گفت آخر
ببیند فرماید تا بر جایگاهی نویسند تا روزگار من ضائع نشود که از راهی دور آمده ام شیخ گفت بنویس
بایزید را نیست و کاغذ در پیچید و بدو داد یعنی بایزید هیچ نیست پس چون موصوف نبود و صفتش چگونه تحصیل امروز
ذره پدید نیست تا بدان چه رسد که پسند که او چگونه است و توکل دارد یا اخلاص که این همه صفت خلق
یا خلاف الله می باید نه متوکل متجلی شد آن مرید بخدمت شقیق رفت چون در شهر آمد شقیق بیمار شده و اجلش
بود و انتظار جواب بایزید میکرد ناگاه مرید برسید و کاغذ بوی داد چون مطالعه کرد گفت اشهد ان
الله واشهد ان محمدا عبده ورسوله و مسلمان شد پاک از عیب پنداشت خویش و از
و جان بداد نقل است که هزار مرید از آن احمد خضرویه پیش بایزید آمدند چنانکه هر هزار بر آب میرفتند و در
پریدند احمد گفت هر که از شما طاقت مشاهده بایزید دارید بیائید و اگر ندارید بیرون باشید تا ما در رویم و
کنیم هر هزار در رفتند و هر یکی را عصائی بود در دهلیز بنهادند که آنرا بیت العصا خوانند یکی از ایشان گفت
دیدار او نیست من در دهلیز عصا از شما نگاه دارم چون شیخ و اصحاب پیش بایزید رفتند شیخ گفتند آنکه بهتر کی
است او را در آرید پس او را در آوردند بایزید احمد را گفت تا کی سیاحت و گرد عالم گشتن احمد گفت چون آب در
ایستد متغیر شود شیخ گفت چرا دریا نباشی تا متغیر نشوی و آلایش نپذیری پس بایزید در سخن آمد احمد گفت هلا مرید
آنکه ما فهم نمیکنیم همچنین تا هفت بار آنگاه سخن بایزید فهم کردند چون بایزید خاموش شد احمد گفت یا شیخ
ابلیس را دیدم بر سر کوی تو بردار کرده گفت آری با ما عهد کرده بود که گرد بسطام نگردد اکنون یکی را وسوسه کرد
تا در خون افتاد و شرط است که دزد را بر درگاه پادشاه بردار کنند یکی از وی پرسید که با پیش تو جمعی می بینم چه اند
ایشان چه قوم اند گفت فرشتگان اند می آیند و مرا از علوم سوال می کنند و من ایشان را جواب میدهم و گفت من
بخواب دیدم که فرشتگان آسمان اول پیش او آمدند و گفتند برخیز تا خدای عز و جل را یاد کنیم گفتم مرا زبان ذکر آن
نیست آسمان دوم بیامدند و همین گفتند و من همان جواب دادم تا فرشتگان هفت آسمان بیامدند و من هر دو
جواب می گفتم پس گفتند زبان ذکر او کی داری گفتم آنگاه که اهل دوزخ در دوزخ قرار گیرند و اهل بهشت در بهشت و
و قیامت بگذرد بایزید گرد عرش باری عزشانه برگردد و گوید الله الله و گفت شبی خانه من روشن شد گفتم

شده

[illegible] من از ان عزیزترم و لیکن بهشت که گفتند ابر من طمع بستید دیگانی بگذارید تا از سرای خدمت ایشان
شیخ [illegible] نقل است که شبی ذوق عبادت در نمی یافت خادم را گفت بنگر تا چیست در خانه نگاه کردند خوشه
[illegible] شیخ گفت بکسی دهید که خانه ما دکان بقالی نیست پس وقتش خوش شد نقل است که شیخ را همسایه گبر بود
[illegible] داشت و همه شب از تاریکی بگریستی که چراغ نداشت شیخ هر شب چراغ برداشتی و بخانه آن
[illegible] تا طفل خاموش گشتی چون گبر از سفر باز آمد مادر طفل حکایت شیخ باز گفت گبر گفت چون روشنائی شیخ
[illegible] بود که با تاریکی خود باز رویم بیامد و مسلمان شد نقل است که گبری را گفتند که مسلمان شو گفت
[illegible] اینست که بایزید می کند من طاقت ندارم و نتوانم کرد و اگر اینست که شما میکنید بدین هیچ اعتبار
[illegible] نقل است که روزی در مسجد نشسته بود ناگاه گفت برخیزید تا باستقبال دوستی از دوستان خدا رویم
[illegible] بدروازه رسیدند ابراهیم هروی می آمد بر دراز گوشی نشسته بایزید گفت در دلم ندا کردند که برخیز و
[illegible] استقبال کن و بما شفیع آر ابراهیم گفت اگر شفاعت اولین تو دهند و شفاعت آخرین بمن هنوز
[illegible] آن حضرت مشتی خاک باشند بایزید را سخن او عجب آمد چون وقت سفره بود طعامی خوش آوردند
[illegible] باخود گفت شیخ خورشها چنین خورد بایزید این معنی باز یافت چون از طعام فارغ شدند شیخ دست
[illegible] گرفت و بکناره بر دو دست فرا دیواری زد دری گشاده شد و دریایی بی نهایت ظاهر گشت
[illegible] بیا تا درین دریا رویم ابراهیم بترسید و گفت مرا این مقام نیست پس بایزید گفت آن جو که از صحرا
[illegible] وردہ و نان پخته و در انبان نهاده آن جوی بود که چهارپایان خورده بودند و در انداخته تو آن جو نان پختی
[illegible] روزی چون احتیاط کردند همچنان بود ابراهیم توبه کرد و مستغفر شد یکی بایزید را گفت من بطبرستان سر جنازه
[illegible] کس ترا دیدم دست در دست خضر گرفته چون نماز جنازه کردند ترا دیدم که در هوا رفتی شیخ گفت که راست گفتی
[illegible] است که جماعتی پیش شیخ آمدند و از قحط نالیدند و گفتند دعا کن تا حق تعالی باران فرستد شیخ سر فرو
[illegible] سر بر آورد و گفت بروید و ناودانها راست کنید که باران آمد در حال باران باریدن گرفت چنانکه
[illegible] روز همی بارید نقل است که روزی شیخ پای دراز کرد مریدی هم پای دراز کرد شیخ پای بر کشید مرید
[illegible] خواست که پای بر کشد نتوانست و همچنان بماند تا آخر عمر و آن از ان بود که پنداشت که پای دراز کردن
[illegible] چون دیگران باشد نقل است که شیخ یکبار پای دراز کرده بود دانشمندی برخاست تا برود و پای زیر
شیخ فرو نهاد گفت ای نادان چرا چنین کردی گفت چه می کوشید طامانی در دولت هست بعد از ان در پای

دانشمند خوره افتاد و گویند که چندین فرزندان وی بخشم شیخ این علت سرایت کرد و از بزرگی ست تو چه دانی گفت
تن گناه کرد و عقوبت آن بدیگری سرایت کند چه معنی دارد شیخ گفت ... امت چون مردی سنگ زاده اند تا از قوم
نقل است که منکری پیش شیخ آمد و گفت فلان مسئله بر من کشف کن گفت اگر ... گردان شو تو ندانی گفت برو
بفلان کوه غاریست و در آنجا یکی از دوستان ماست از او سوال کن تا بر تو کشف کند و آماده ام شیخ گفت ...
شد اژدهای عظیم دید بغایت سهمناک چون آن بدید بیهوش شد و جامه نجس کرد ... و صفتش چگونه ...
انداخت و کفش آنجا باز گذاشت و باز بخدمت شیخ آمد و در پایش افتاد شیخ گفت سبحان الله تو کفش
نمی توانی داشت و طهارت تباه کردی از هیبت مخلوقی در هیبت خالق چگونه کشف نگاه توانی داشت و باز
در آمدی که مرا فلان سخن کشف کن نقل است که قرائی را انکاری بود در حق شیخ که کارهای عظیم میشنید و آن
محروم گفت این معاملتها و ریاضتها که او میکند من هم میکنم و او سخنی میگوید که او در آن یگانه ایم شیخ از آن آگه
بود روزی قصد شیخ کرد شیخ نفسی بر آن قرا حواله کرد سه روز قرا از دست در افتاد و خود را نجس کرد باز به
غسل کرد و پیش شیخ آمد گفت بدانستی که بار پیلان بر خران ننهند نقل است که شیخ بوسعید میخورانی پیش با...
آمد و خواست تا امتحانی کند او را بمریدی حواله کرد نام او ابوسعید راعی بود گفت پیش او رو که ولایت و کرامت
با قطاع او داده ایم چون سعید آنجا رفت راعی را دید که در صحرا نماز میکرد و گرگان شبانی گوسپندان او میکردند چون
او از نماز فارغ شد گفت چه میخواهی گفت نان گرم و انگور راعی چوبی در دست داشت بدو نیمه کرد یک نیمه از طرف
خود فرو برد و یکی از طرف او در حال انگور بر آورد طرف راعی سپید و طرف او سیاه گفت چرا طرف تو سپید ...
من سیاهست راعی گفت از آنکه من از سر یقین خواستم و تو از سر امتحان که رنگ هر چیزی لائق حال و خواهش ...
بعد از آن کلیمی بسعید میخورانی داد و گفت نگاهدار چون سعید بحج شد در عرفات آن کلیم از وی غائب گشت ...
باز ببسطام آمد کلیم با راعی بود نقل است که از بایزید پرسیدند که پیر تو که بود گفت پیرزنی که یک روز در غلبات
شوق و توحید بودم چنانکه موی را گنج نبود بصحرا رفتم بخود پیرزنی با انبانی آرد بر سیدم مرا گفت این انبان مرا ...
و من چنان بودم که خود را نمی توانستم بردن شیری را اشارت کردم بیامد انبان را بر پشت او نهادم پیرزن را گفتم
اگر بشهر روی چگوئی که را دیدم گفت گویم ظالمی را دیدم رعنا گفتم هان چگوئی پیرزن گفت این شیر مکلف ست ...
یا نه گفتم نه گفت تو آنرا که خدای عز و جل تکلیف نه کرده ست تکلیف کنی ظلم نباشد گفتم باشد و با این همه میخواهی
که اهل شهر بدانند که او ترا مطیع است و تو صاحب کراماتی این رعنائی بود گفتم بلی توبه کردم و از اعلی با سفل آ...

... بر من بپوشانید پس چنان شدم که چون آیتی و کراماتی روی آوردی از حق تعالی تصدیق آن
... در حال نوری زرد پدید آمدی بخطی سبز نبشته که لا اله الا الله محمد رسول الله نوح نجی الله
خلیل الله موسی کلیم الله عیسی روح الله علیهم الصلوة والسلام بدین پنج گواه کرامت
... شان شد که گواه نیز بکار نیاید است و احمد خضرویه گفت حق تعالی را بخواب دیدم فرمود که همه مردان
... از ما طلبند مگر بایزید که از من مرا می طلبد نقل است که شقیق بلخی و ابوتراب نخشبی پیش شیخ آمدند طعام
... خوردن ویکی از مریدان شیخ بخدمت ایستاده بود ابوتراب گفت موافقت کن گفت روزه دارم گفت
... ثواب یکماهه بستان گفت روزه نتوانم گشاد شقیق گفت روزه بگشای و مزد یکساله بستان گفت نتوانم
... بایزید گفت بگذار که او رانده حضرت است پس مدتی برنیامد که او را بدزدی بگرفتند و هر دو دستش جدا
... نقل است که شیخ یکروز مسجد جامع عصا برزمین فرو برده بود بیفتاد و بر عصای پیری آمد آن پیر
... شد و عصا ... شیخ برداشت بخانه او رفت شیخ از وی حلالی خواست و گفت پشت دوتا کردی در گرفتن
... نقل است ... یکی درآمد و از حیا مسئله پرسید شیخ جواب آن مسئله گفت درویش آب شد مریدی
... آمد آبی زرد دید ایستاده گفت یا شیخ این چیست گفت یکی از در درآمد و سوالی از حیا کرد و من جواب دادم
... طاقت چنین آب شد و گفت یکبار بدجله رسیدم دجله آب بهم آورد گفتم بدین غره نشوم که مرا بنیم دانگ
... بایند و من سی سال عمر خویش بنیم دانگ برزبان نیاورده ام مرا کریم می باید نه کرامت نقل است گفت
... حق تعالی در خواهم تا مؤنت زنان از من کفایت کند پس گفتم روا نبود این خواهش که پیغمبر علیه
... الصلوة والسلام والتحیة نخواست بدین حرمت داشت پیغمبر را علیه الصلوة والسلام حق تعالی آن کفایت کرد
... زنی و چه دیواری هر دو یکیست نقل است که شیخ از پس امامی نماز می کرد پس امام گفت یا شیخ
... چیزی نمی خواهی از کجا میخوری شیخ گفت صبر کن تا نماز قضا کنم که نماز از پس کسی که روزی
... نقل است که یکبار کسی را در مسجدی دید که نماز میکرد گفت اگر پنداری که نماز سبب رسیدن است
... غلط میکنی که همه پنداشت است نه مواصلت اگر نماز نکنی کافر باشی و اگر ذره بچشم اعتماد در وی نگری
... نقل است که گفت کس باشد که بزیارت ما آید و ثمره آن لعنت برد و کس باشد که بیاید و فائده او رحمت
... شد چگونه گفت یکی بیاید و حالتی بر من غالب بیند که در آن حالت با خود نباشم مرا غیبت کند و در لعنت
... و دیگری بیاید حق را بر من غالب بیند معذور دارد ثمره آن رحمت بود نقل است که گفت میخواهم

که زود تر قیامت برخاستی تا من خیمهٔ خود برطرف دوزخ زدمی که چون دوزخ مرا ببیند لیست شود تا من سبب
راحت خلق باشم حاتم اصم مریدانرا گفتی که هر که از شما روز قیامت شفیع نبود اهل دوزخ را او مرید من نبود
با بایزید گفتند بایزید گفت من میگویم که مرید من آنست که بر کنارهٔ دوزخ بایستد و هر کرا بدوزخ برند دست
او بگیرد و به بهشت فرستد و بجای او خود بدوزخ رود گفتند چرا بدین فضل که خدای تعالی با تو کرده است
بخدای نخوانی گفت کسی را که او رد کرد بایزید چون تواند که بردارد بزرگی پیش بایزید رفت او را دید سر در
گریبان فکرت فرو برده چون سر برآورد گفت ای شیخ چه کردی گفت سر بفنای خود فرو بردم و به بقای حق
برآوردم یکروز خطیب از منبر این آیت برخواند وما قدروا الله حق قدره چندان سر بر منبر زد که
شد پس گفت چون دانستی این گدای دروغ زن را کجا می آوردی تا دعوی معرفت تو کند مریدی
را دید که میلرزید گفت یا شیخ این حرکت تو از چیست گفت سی سال در راه صدق قدم باید زد و خاک
مجالس باید رفت و سر بزانوی اندوه باید نهاد تا تحرک مردان بدانی بیک روز که از پس تختهٔ رخام
خواستی که بر اسرار مردان واقف شوی نقل است که وقتی لشکر اسلام در روم ضعیف شدند و نزدیک
که شکسته شوند از کفار آوازی شنیدند که یا بایزید دریاب در حال از جانب خراسان آتشی پیدا شد چنانکه
در لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام نصرت یافتند نقل است که مردی پیش شیخ آمد و شیخ سر فرو برده
چون برآورد آن مرد گفت کجا بودی گفت بحضرت آن مرد گفت این ساعت من بحضرت بودم ترا نه دیدم
گفت راست میگوئی که من درون پرده بودم و تو بیرون بیرونیان درون را نه بینند و گفت هر که
نخواند و بجنازهٔ مسلمانان حاضر نشود و بعیادت بیماران نرود و یتیمان را نپرسد و دعوی این حدیث
بدانید که مدعی است یکی شیخ را گفت دل صافی کن تا با تو سخنی گویم شیخ گفت سی سال است تا از حق تعالی دل
میخواهم هنوز نیافته ام بیک ساعت از برای تو دل صافی از کجا آورم گفت خلق نه پندارند که راه بحق
تعالی روشن تر از آفتابست و من چندین سال است تا میخواهم از وی که مقدار سر سوزنی ازین راه بمن بگشاید
شود و نمی شود نقل است که اگر روزی بلائی بدو نرسیدی گفتی الهی نان فرستادی نان خورش فرست
بوموسی از شیخ پرسید که بامداد تو چونست گفت مرا نه بامداد است و نه شبانگاه و گفت بسینهٔ ما آواز داد
بایزید خزینهٔ ما از طاعت مقبول و خدمت پسندیده است اگر ما را خواهی چیزی آر که ما را نبود گفتم خداوندا آن
که ترا نبود گفت بیچارگی و عجز و نیاز و خواری و شکستگی و گفت بصحرا شدم باران عشق باریده بود و زمین

تا انکه پای ببرون فرو شود من تا بحلق العشق فرو شدم وگفت از نماز جز ایستادگی تن ندیدم و از روزه جز گرسنگی
هر انچه مراست از فضل اوست نه از فعل من پس گفت بجهد و کسب هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که مرا
ست بیش از هر دو کونست لیکن بنده نیک بخت آن بود که میرود ناگاه پای گنجی فرو رود و توانگر گردد و گفت
مریدی که در ارادت آمد مرا فروتر می بایست آمد و بقدر فهم او سخن گفت نقل ست که چون در صفات حق
گفتی شادمان و ساکن بودی و چون در ذات او سخن گفتی از جای برفتی و در جنبش آمدی و گفتی آمد آمد
ق شیخ مریدی را دید که می گفت عجب دارم از کسیکه او را داند و طاعتش نکند شیخ گفت عجب دارم از کسیکه
...اند و طاعتش کند یعنی عجب بود که بر جای بماند نقل ست که شیخ گفت اول بار که بحج رفتم خانه دیدم
دوم بار که بخانه رفتم خداوند خانه را دیدم سیوم بار نه خانه دیدم و نه خداوند خانه یعنی چنان در حق گم شده بودم
که هیچ نمیدانم اگر میدیدم حق می دیدم و دلیل برین سخن آنست که یکی بدر خانه او رفت و آواز داد شیخ گفت کرا مے
طلبی گفت بایزید را گفت بیچاره بایزید سی سال ست تا من بایزید را می طلبم و نام و نشان او نمی یابم این سخن
با ذوالنون گفتند گفت خدای عز وجل برادرم بایزید را بیامرزاد که با جماعتی که در خدای عز وجل گم شده اند او نیز
گم شده است بایزید را گفتند از مجاهدات خود ما را چیزی بگوی گفت اگر بزرگتر گویم طاقت ندارید اما از آن کمتر
بگویم روزی نفس را کاری فرمودم حرونی کرد یک سالش آب ندادم گفتم یا نفس تن در طاعت ده یا از تشنگی
جان بده و گفتند چگوئی در کسیکه حجاب او حق است یعنی تا او میداند که حق ست حجاب ست او می باید که نماند و
هستی او نیز نماند تا کشف حقیقی بود و در استغراق چنان بود که بیست سال بود تا مریدی داشت یک روز
ازو جدا نگشته بود هر روز که شیخ او را خواندی گفتی ای پسر نام تو چیست روزی گفت یا شیخ مرا مگر افسوس
میکنی من بیست سال در خدمت تو بودم هر روز نام من می پرسی شیخ گفت ای پسر استهزا نمیکنم لیکن نام
او آمده است و همه نامها از دل من برده است نام تو یاد می گیرم و باز فراموش می کنم و باز و پرسیدند که این درجه
بچه یافتی و بدین مقام بچه رسیدی گفت شبی در کودکی از بسطام بیرون آمدم ماهتاب می تافت و جهان آرمیده
حضرتی دیدم که هژده هزار عالم در جنب آن حضرت ذره می نمود سوزی در من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب
گفتم خداوندا درگاهی بدین عظمی و چنین خالی و کارگاهی بدین شگرفی و چنین پنهان بعد از آن هاتفی
ندا داد که درگاه از آن خالی ست که کس نمی آید از آنست که ما نمیخواهیم که هر ناشسته رو شایسته این درگاه نیست
نیت کردم که خلایق را جمله بخواهم باز در خاطرم آمد که مقام شفاعت محمد ست علیه الصلوة والسلام ادب

که زود تر قیامت برخاستی تا من خیمه خود بر طرف دوزخ زدمی که چون دوزخ مرا ببیند پست شود تا من سبب راحت خلق باشم حاتم اصم مریدانرا گفتی که هر که از شما روز قیامت شفیع نبود اهل دوزخ را او مرید من نبود این سخن با بایزید گفتند بایزید گفت من میگویم که مرید من آنست که بکناره دوزخ بایستد و هر کرا بدوزخ برند دست او بگیرد و به بهشت فرستد و بجای او خود بدوزخ رود گفتند چرا بدین فضل که خدای تعالی با تو کرده است خلق را بخدای نخوانی گفت کسی را که او رد کرد بایزید چون تواند که بر دارد بزرگی پیش بایزید رفت او را دید سر در گریبان فکرت فرو برده چون سر بر آورد گفت ای شیخ چه کردی گفت سر بفنای خود فرو بردم و به لقای او بر آوردم یکروز خطیب از منبر این آیت بر خواند وما قدروا الله حق قدره چندان سر بر منبر بکوفت که بیهوش شد پس گفت چون دانستی این گدائی دروغ زن را کجا می آوردی تا دعوی معرفت تو کند مریدی شیخ را دید که سیلی زد گفت یا شیخ این حرکت تو از چیست گفت سی سال در راه صدق قدم باید زد و خاک مزابل مجاهدت باید رفت و سر بر زانوی اندوه باید نهاد تا تحرک مردان بدانی بیکروز که از پس تخته برخاستی خواستی که بر اسرار مردان واقف شوی نقلست که وقتی لشکر اسلام در روم ضعیف شدند و نزدیک بود که شکسته شوند از کفار آوازی شنیدند که یا بایزید دریاب در حال از جانب خراسان آتشی پیدا شد چنانکه در لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام نصرت یافتند نقلست که مردی پیش شیخ آمد و شیخ سر فرو برده بود چون بر آورد آن مرد گفت کجا بودی گفت بحضرت آن مرد گفت این ساعت من بحضرت بودم ترا ندیدم گفت راست میگوئی که من درون پرده بودم و تو بیرون بیرونیان درونیان را نه بینند و گفت هر که قرآن نخواند و بجنازه مسلمانان حاضر نشود و بعیادت بیماران نرود و یتیمانرا نپرسد و دعوی این حدیث کند بدانید که مدعی است یکی شیخ را گفت دل صافی کن تا با تو سخنی گویم شیخ گفت سی سال است تا از حق تعالی دل صافی میخواهم هنوز نیافته ام بیکساعت از برای تو دل صافی از کجا آورم و گفت خلق نه پندارند که راه بخدای تعالی روشن تر از آفتابست و من چندین سال است تا میخواهم از وی که مقدار سر سوزنی ازین راه بر من گشاده شود نمی شود نقلست که اگر روزی بلائی بدو نرسیدی گفتی الهی نان فرستادی نان خورش فرست روزی بو موسی از شیخ پرسید که بامدادت چونست گفت مرا نه بامداد است و نه شبانگاه و گفت بنیه ما آواز داد ندا کای بایزید خزینه ما از طاعت مقبول و خدمت پسندیده است اگر ما را خواهی چیزی آر که ما را نبود گفتم خداوندا آن چه بود که ترا نبود گفت بیچارگی و عجز و نیاز و خواری و شکستگی و گفت بصحرا شدم باران عشق باریده بود و زمین تر شده

چنانکه پای ببرف فرو شود من تا بحلق بعشق فرو شدم و گفت از نماز جز ایستادگی تن ندیدم و از روزه جز گرسنگی
شکم آنچه مراست از فضل اوست نه از فعل من پس گفت بجهد و کسب هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که مرا
است بیش از هر دو کونست لیکن بنده نیک بخت آن بود که میرود ناگاه پای بگنجی فرو رود و توانگر گردد و گفت
هر مریدی که در ارادت آمد مرا فروتر می بایست آمد و بقدر فهم او سخن گفت نقل است که چون در صفات حق
سخن گفتی شادمان و ساکن بودی و چون در ذات او سخن گفتی از جای برفتی و در جنبش آمدی و گفتی آمد آمد
و بسر آمد شیخ مریدی را دید که می گفت عجب دارم از کسیکه او را داند و طاعتش نکند شیخ گفت عجب دارم از کسیکه
او را داند و طاعتش کند یعنی عجب بود که بر جای بماند نقل است که شیخ گفت اول بار که بحج رفتم خانه دیدم
و دوم بار که بخانه رفتم خداوند خانه را دیدم سیوم بار نه خانه دیدم و نه خداوند خانه یعنی چنان در حق گم شده بودم
که هیچ نمیدانستم اگر میدیدم حق می دیدم و دلیل برین سخن آنست که یکی بدر خانه او رفت و آواز داد شیخ گفت که را می
طلبی گفت بایزید را گفت بیچاره بایزید سی سال است تا من بایزید را می طلبم و نام و نشان او نمی یابم این سخن
با ذوالنون گفتند گفت خدای عزوجل برادرم بایزید را بیامرزاد که با جماعتی که در خدای عزوجل گم شده اند او نیز
گم شده است بایزید را گفتند از مجاهدات خود ما را چیزی بگوی گفت اگر بزرگ تر گویم طاقت ندارید اما از آن کمتر
بگویم روزی نفس را کاری فرمودم حرونی کرد یک سالش آب ندادم گفتم یا نفس تن در طاعت ده یا از تشنگی
جان بده و گفتند چگوئی در کسیکه حجاب او حق است یعنی تا او میداند که حق است حجابست او می باید که نماند و
دانش او نیز نماند تا کشف حقیقی بود و در استغراق چنان بود که بیست سال بود تا مریدی داشت یک روز
ازو جدا نگشته بود هر روز که شیخ او را خواندی گفتی ای پسر نام تو چیست روزی گفت یا شیخ مرا مگر افسوس
میکنی من بیست سال در خدمت تو بودم هر روز نام من می پرسی شیخ گفت ای پسر استهزا نمیکنم لیکن نام
او آمده است و همه نامها از دل من برده است نام تو یاد می گیرم و باز فراموش می کنم و ازو پرسیدند که این درجه
بچه یافتی و بدین مقام بچه رسیدی گفت شبی در کودکی از بسطام بیرون آمدم ماهتاب می تافت و جهان آرمیده
حضرتی دیدم که هژده هزار عالم در جنب آن حضرت ذره می نمود سوزی در من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب
شد گفتم خداوندا درگاهی بدین عظمی و چنین خالی و کارگاهی بدین شگرفی و چنین پنهان بعد از آن هاتفی
آواز داد که درگاه از آن خالی است که کسی نمی آید از آنست که ما نمیخواهیم که هر ناشسته روی شایسته این درگاه نیست
نیت کردم که خلایق را جمله گی بخواهیم باز در خاطرم آمد که مقام شفاعت محمد است علیه الصلوة والسلام ادب

نگاه داشتم پس خطابی شنیدم که بدین یک ادب که نگاه داشتی نامت بلند گردانیدیم چنانکه تا قیامت گویند
سلطان العارفین بایزید رح نقل است که در پیش ابونصر قشیری گفتند که بایزید چنین حکایتی فرموده است که
من دوش خواستم که از کرم ربوبیت درخواهم تا ذیل غفران در جرایم اولین و آخرین پوشد لیکن شرم داشتم
که در قدر حاجت بحضرت کرم مراجعت کنم و شفاعت که مقام صاحب شریعت است در تصرف خویش آرم ادب
نگاه داشتم قشیری گفت بهذه الهمة نال ما نال بدین همت بلند در اوج شرف پرواز میکند و گفت
در همه عمر خویش می بایدم که یک نماز کنم که حضرت او را بشاید و نکردم و شبی از نماز خفتن تا صبح چهار رکعت نما
میگذاردم هر باری که فارغ شدمی گفتمی به ازین می باید نزدیک بود که صبح بدمد و بر نیاوردم و گفتم الهی من جهد
کردم تا در خور تو بود اما نبود در خور بایزیدست اکنون ترا بی نمازان بسیارند بایزید را یکی از ایشان گیر
گفت بعد از ریاضات چهل ساله شبی حجاب برداشتند زاری کردم تا راهم دهند خطاب آمد که با کوزهٔ شکسته
که تو داری و پوستینی ترا بار نیست کوزه و پوستین بینداختم ندائی شنیدم که با بایزید با این مدعیان بگوی که بایزید
بعد از چهل سال مجاهده و ریاضت با کوزه شکسته و پوستینی پاره پاره تا نینداخت بار نیافت شما با چندین علایق
که بخود باز بسته اید و طریقت را دام و دانه هوای نفس ساخته کلا و حاشا که هرگز بار نیابید نقل است که یکی گوش
میداشت وقت سحرگاهی شیخ را تا چه خواهد کرد یکبار گفت الله و بیفتاد و خون از وی روان گشت گفتند این چه حالت
بود گفت ندا آمد که تو کیستی که حدیث ما کنی نقل است که شبی بر سر انگشتان پای ایستاد از نماز خفتن تا سحرگاه
خادم آن حال مشاهده میکرد و خون از چشم شیخ بر خاک میریخت در تعجب ماند بامداد از شیخ پرسید که آن چه حال بود
ما را از آن نصیبی کن شیخ گفت اول قدم که رفتم بعرش رسیدم عرش را دیدم چون گرگ لب آلوده و شکم تهی گفتم ای
عرش ترا نشانی میدهند که الرحمن علی العرش استوی بیا تا چه داری گفت عرش جای این حدیث
است که ما را نیز بدل تو نشان می دهند که انا عند المنکسرة قلوبهم اگر آسمانیان اند از زمینیان میجویند و اگر زمینیان
اند از آسمانیان میجویند و اگر پیر است از جوان می طلبد و اگر جوان است از پیری طلبد و اگر زاهد است
از خراباتی میجوید و اگر خراباتیست از زاهد می طلبد و گفت چون بمقام قرب رسیدم گفتند بخواه گفتم مرا خواست
نیست هم تو از برای من بخواه گفتند تا وجود بایزید ذره در میانست این خواست محالست دع نفسک
و تعال گفتم بی زله باز نتوانم گشت گستاخی خواهم کرد گفتند بگوی گفتم بر همه خلائق رحمت کن گفتند باز نگر باز نگریستم
هیچ آفریده ندیدم الا که او را شفیعی بود و حق را بر ایشان بسی نیکخواه تر از خود دیدم پس خاموش شدم بعد از آن

گفت

گفتم ابلیس را رحمت کن گفتند گستاخی کردی خاموش که او از آتش است آتشی را آتشی باید تو جهد آن کن که خود را بدان
نیاری که سزای آتش شوی که طاقت نیاری و گفت حق تعالی مرا در دو هزار مقام در پیش خود حاضر کرد و در هر مقامی
مملکتی بر من عرضه کرد من قبول نکردم بآخر مرا گفت ای بایزید چه میخواهی گفتم آنکه هیچ نخواهم و گفتند چون کسی از وی
دعای درخواستی گفتی خداوندا خلق تواند و تو خالق ایشان من در میانه کیستم که میان تو و در میان خلق تو واسطه
باشم باز با خود گفتی او دانای اسرار است مرا با این فضولی چکار یکی پیش شیخ آمد و گفت مرا چیزی آموز که سبب
رستگاری من بود گفت دو حرف یاد گیر و از علم چند انت و بس که دانی که حق تعالی بر تو مطلع است و هر چه
میکنی می بیند و بدانکه خداوند از عمل تو بی نیاز است و یک روز شیخ میرفت جوانی قدم بر قدم شیخ نهاد و
می گفت که قدم بر قدم مشایخ چنین نهند پوستینی در بر شیخ بود گفت یا شیخ پارهٔ ازین پوستین بمن ده تا برکات
تو بمن رسد شیخ گفت اگر پوست بایزید در خود کشی سودی ندارد تا عمل بایزید نکنی و یک روز شوریدهٔ را دید که
می گفت الهی در من نگر شیخ از سر غیرت و غلیان وجد گفت نیکو سر و روی داری که در تو نگرد گفت ای شیخ
آن نظر از برای آن میخواهم تا سر و رویم نیکو گردد شیخ را عظیم خوش گفت است گفتی نقل است که شیخ یک
روز سخن حقیقت میگفت و آب دهن خویش می مکید و می گفت هم شرابم و هم شراب خوار و هم ساقی نقل است
که گفت هفتاد زنار از میان بگشادم یکی بماند هر چند جهد کردم گشاده نمی شد زاری کردم و گفتم الهی قوت
ده تا این نیز بگشایم آواز آمد که همه زنارها گشادی این یکی گشادن کار تو نیست و گفت بهمه دستها در حق
بکوفتم آخر تا بدست بلا نکوفتم نگشادند و بهمه قدمها راه او برفتم تا بقدم دل نرفتم بمنزل عزت نرسیدم و گفت
سی سال بود تا من میگفتم چنین کن و چنین ده چون بقدم اول معرفت رسیدم گفتم الهی تو مرا باش و هر چه خواهی
کن و گفت یکبار بدرگاه او مناجات کردم و گفتم کیف السلوک الیک ندای شنیدم که یا بایزید طلق
نفسك ثلثا ثم قل الله نخست تن را سه طلاق ده و آنگاه حدیث ما کن و گفت اگر حق تعالی از من
حساب هفتاد ساله خواهد من از وی حساب هفتاد هزار ساله خواهم از بهر آنکه هفتاد هزار سال است تا الست
بربكم گفته است و جمله را در شور آورده از بلی گفتن جمله شوری که در زمین و آسمان هست از شوق الست است
بعد از آن خطاب آمد که جواب بشنو روز شمار هفت اندام ترا ذره ذره بکنیم و هر ذره دیداری دهیم گوییم اینک
حساب هفتاد هزار ساله و حاصل ع باقی در کنارت نهیم و گفت اگر هشت بهشت را در بر کلبه ما گشایند و ولایت
هر دو سرای به اقطاع بما دهند هنوز بدان یک آه که در سحرگاه بر یاد شوق او از جان ما برآید ندهیم بلکه یک نفس

که با درد او برآریم با ملک هژده هزار عالم برابر نکنیم وگفت اگر فردا در بهشت دیدار ننماید چندان نوحه وزاری کنم که
اهل هفت دوزخ از گریه وناله من عذاب خود فراموش کنند وگفت کسانیکه پیش از ما بودند هر کسی بچیزی فرود
آمدند ما بهیچ فرو نمی آییم ویکبارگی خود را فدای او کردیم وخود را از برای خود نخواهیم که اگر یک ذره از صفت ما بصحرا
آید هفت آسمان وهفت زمین در هم افتد وگفت او خواست که ما را ببیند ما نخواستیم که او را ببینیم یعنی بنده را خواست
نبود وگفت چهل سال روی بخلق آوردم وایشان را بحق خواندم کس اجابت نکرد روی از ایشان بگردانیدم وبحضرت
رفتم همه را پیش از خود آنجا دیدم یعنی عنایت حق در حق خلق پیش از عنایت خود دیدم آنچه میخواستم حق تعالی بیک
عنایت آن همه را پیش از من بخود رسانید وگفت از بایزید بیرون آمدم چون مار از پوست نگاه کردم عاشق
ومعشوق را یکی دیدم که در عالم توحید همه یکی توان دید وگفت ندا کردند از من در من که ای تو من یعنی بمقام الفناء
فی الله رسیدم وگفت چند هزار مقامات از پس کردم چون نگاه کردم خود را در مقام حزب الله دیدم یعنی بمعنی
الله که آن کنه هست راه نیست وگفت حق تعالی سی سال آئینه من بود اکنون من آئینه خودم یعنی آنچه من بودم
نماندم که من وحق شرک بود چون نماندم حق تعالی آئینه خویش ست اینک می گویم که اکنون آئینه خویشم حقیقت که زبان
من سخن میگوید ومن در میان نه ناپدید وگفت سالها برین درگاه مجاور بودم بعاقبت جز هیبت وحیرت نصیب من
نیامد وگفت بدرگاه عزت شدم هیچ زحمت نبود اهل دنیا بدنیا مشغول بودند ومحجوب اهل آخرت بآخرت واهل دعوی
بدعوی وارباب طریقت وتصوف قومی باکل وشرب وقومی بسماع ورقص وآنها که مقدمان راه بودند وپیش
روان سپاه در بادیه حیرت گم شده بودند ودر دریای حیرت غرق گشته وگفت مدتی خانه را طواف می کردم چون بحق
رسیدم خانه را دیدم که گرد من طواف میکرد وگفت شبی دل خویش می طلبیدم نیافتم سحرگاه ندائی شنیدم که ای بایزید
بجز از ما چیزی دیگر میطلبی ترا با دل چه کار است وگفت مرد نه آنست که از پس چیزی رود مرد آنست که هر جای
که باشد هر چه خواهد پیش او آید وبا هر که سخن گوید از وی جواب شنود وگفت حق تعالی مرا بجائی رسانید که خلائق بجملگی
در میان دو انگشت خود دیدم وگفت مرید را حلاوت طاعت چندان چون شاد شود شادی او حجاب قربت او گردد
وگفت کمترین درجه عارف آنست که صفات حق در وی بود وگفت اگر بدل خلائق مرا بآتش بسوزانند ومن صبر
کنم از آنجا که دعوی هست محبت او را هنوز هیچ نکرده باشم واگر گناه من وهمه خلائق بیامرزد از آنجا که صفت رحمت
ورافت اوست هنوز بس کاری نباشد وگفت توبه از معصیت یکیست واز طاعت هزار یعنی عجب در طاعت
بدتر از گناه وگفت کمال درجه عارف سوزش او بود در محبت وگفت علم ازل دعوی کردن از کسی درست آید

که

کاول بر وجود نور ذات نماید و گفت دنیا را دشمن گرفتم و نزد خالق رفتم و خدای را بر مخلوقات اختیار کردم تا چندان
محبت حق بر دل من مستولی گشت که وجود خود را دشمن گرفتم و چون زحمات از میان برداشتم انس بیقا و لطف
حق داشتم و گفت خدای تعالی را بندگانند که اگر بهشت با همه زینت بر ایشان عرضه کنند ایشان از بهشت
همان فریاد کنند که دوزخیان در دوزخ و گفت عابد بحقیقت و عامل بصدق آن باشد که به تیغ جهد سر همه
مرادها بر دارد و همه شهوات و تمنا را و در محبت حق ناچیز شود آن دوست دارد که حق خواهد و آن آرزو
کند که حق شاید او بود گفتند نه خدای تعالی برضا خویش بندگان را به بهشت میبرد گفت بلی گفت چون رضا
او بکسی رسید آن کس بهشت را چه کند و گفت یک ذره حلاوت معرفت او در دلی بهتر از صد هزار قصر در فردوس
اعلی و گفت یگانگی او بسیار مرد را عاجز کند و بسیار عاجز را بمردی رساند و گفت اگر فانی آید بسر قاعده فنا را اول تا
روید تا بدین حدیث رسید و اکثر این صلاح و زهد بادی است که بر شما میزند و گفت خدای شناسان را ثواب بهشت
است و بهشت وبال ایشان و گفت گناه شما را چنان زیان ندارد که بیحرمتی کردن و خوار داشتن برادر مسلمان
و گفت دنیا مر اهل دنیا را غرور در غرور است و آخرت مر اهل آخرت را سرور اندر سرور است و دوستی حق اهل معرفت
را نور اندر نور و گفت در معاینه کار نقد است اما در مشاهده همه نقد در نقد است و گفت عبادت اهل معرفت
را پاس انفاس است و گفت چون عارف خاموش شود مرادش آن بود که با حق سخن گوید و چون چشم بر هم نهد
مقصودش آن بود که چون باز کند در حق نگرد و چون سر بر زانو نهد طلب آن کند که سر بر ندارد تا اسرافیل در
صور دمد از بسیاری امید که بحق دارد و گفت سوار دل باش و پیاده تن و گفت علامت شناخت حق گریختن
از خلق باشد و خاموش گشتن در معرفت او و گفت هر که بحق مبتلا گشت مملکت از وی دریغ ندارد و او خود بهر دو سرای
سر فرو نیارد و گفت عشق او در آمد و هر چه مادون او بود برداشت و از مادون اثر نگذاشت تا یگانه ماند چنانکه خود
یگانه است و گفت کمال عارف سوختن او باشد در دوستی حق و گفت فردا اهل بهشت بزیارت روند چون باز
گردند صورتها بر ایشان عرضه کنند و هر که صورتی اختیار کند او را بزیارت راه ندهند و گفت بنده را هیچ به از آن
نبود که بی هیچ بود نه زهد و نه علم و نه عمل چون بی همه باشد با همه باشد و گفت این قصه را الم باید که از قلم هیچ
نیاید و گفت عارف از معرفت چندان بگوید و در کوی او چندان بپوید که معارف نماند و عارف برسد پس معارف از
عارف نیابت دارد و عارف بمعرفت نرسد تا از معارف یاد نیارد و گفت طلب علم و اخبار از کسی لایق است که از
علوم معلوم شود و از خبر مخبر اما هر که از برای مباهات علمی خواند و بدان رتبت و زینت خود طلب کند تا مخلوق

او را ببیند در سر رود و در ... باشد عاشق و مهجور گردد و گفت دنیا چه قدر دارد که کسی گذاشتن او را کاری پندارد و گفت
محال باشد که کسی حق را شناسد و دوستش ندارد و معرفت بی محبت قدری ندارد و گفت از جویها آب روان
آواز می شنوی که چگونه می آید چون بدریا رسد ساکن گردد از آمدن و بیرون شدن او و دریا را زیادت و نقصان
نبود و گفت اولیاء بندگانند که اگر ساعتی در دنیا ازو محجوب مانند او را نپرستند و طاقتش ندارند یعنی چون محجوب
مانند نابود گردند و نابود عبادت چون کند و گفت هر که خدای را داند زبان گنجی دیگر بجز یاد حق نتواند گشادن
و گفت کمترین چیزی که عارف را واجب آید آنست که از مال و ملک تبرا کند و حق اینست که اگر هر دو جهان در سر
دوستی او کنی هنوز اندک باشد و گفت ثواب عارفان از حق حق باشد و گفت عارفان در میان مکان چون
و در عین اثر نگویند اگر از عرش تا ثری صد هزار آدم باشد با ذریات بسیار و اتباع و نسل بیشمار و صد هزار فرشته
مقرب چون جبرئیل و میکائیل علیهما السلام قدم از عدم در زاویهٔ دل عارف نهند در جنب وجود معرفت
حق ایشان را موجود نپندارد و از در آمدن و بیرون شدن ایشان خبر ندارد و اگر بخلاف این بود مدعی
نه عارف و گفت عارف را معروف ببیند و عالم با عارف ننشیند عالم گوید من حکیم عارف گوید او حکیم و گفت بهشت
را نزد دوستان حق خطری نباشد و با اینهمه که اهل محبت بمحبت مهجور اند کار آن قوم دارند که اگر خفته اند و اگر
بیدارند طالب مطلوب اند و از طلب گاری و دوستداری خود فارغ اند مغلوب مشاهدهٔ حق اند که بر عاشق
عشق خود دیدن تاوانست و در مقابلهٔ مطلوب بطلب گاری خود نگریستن در راه محبت طغیانست و گفت
حق بر دل اولیا بر خود مطلع گشت بعضی از دلها چنان دید که بار معرفت او نتوانست کشید بعبادتش مشغول کرد و
و گفت بار حق بجز بارگیران حق بر ندارند که مذلل کردهٔ مجاهده باشند و ریاضت یافتهٔ مشاهده و گفت کاشکی
خلق بشناخت خود توانستی رسید که معرفت ایشان را در شناخت خود تمام بودی و گفت جهد کن تا یکدم بدست
آوری که آن دم در زمین و آسمان جز حق را نه بینی یعنی تا بدان دم همه عمر تو بگذشتی و گفت آنکه حق او را دوست
دارد آنست که سه خصلت بدو دهد سخاوتی چون سخاوت دریا و شفقتی چون شفقت آفتاب و تواضعی چون تواضع
زمین و گفت حاجیان بقالب گرد خانه طواف کنند و بقا خواهند و اهل محبت بقلوب گرد عرش طواف کنند و لقا
خواهند و گفت در علم علمی هست که علما ندانند و در زهد زهدیست که زاهدان نشناسند و گفت هر کرا حق برگزید فرو
را بر و گمارد تا او را میرهاند و گفت این همه گفتگوی و بانگ و حرکت و آرزو بیرون پرده است درون پرده
خاموشی و سکون و آرام و هیبت هست و گفت این دلیری چند آنست که خواجه غائب است از حضرت حق

و عاشق خود است چون حضور حاصل آمد چه جای گفت و گوی است و گفت صحبت نیکان به از کار نیک و صحبت
بدان بتر از کار بد و گفت همه کارها در مجاهده باید کرد آنگاه فضل خدای عزوجل دیدن نه فعل خویش و گفت هرکه
خدای عزوجل را شناخت او را بسوال حاجت نیست و مقصود و هرکه نشناخت سخن عارف در نیابد و گفت عارف
آن است که هیچ مشرب او را تیره نگرداند و هر کدورت که بدو رسد صافی گردد و گفت آتش عذاب بر آن کس است
که خدای را نداند اما خداشناسان بر آتش عذاب باشند و گفت هر روز هزار کس درین راه آیند که شبانگاه از
ایمان بر آیند و هیچ بدست ندارند و گفت هرچه هست در دو قدم حاصل آید یک قدم بر نصیبهای خود نهد و یکی
بر فرمانهای حق آن یک قدم بردارد و این دیگر بجای آرد و گفت هرکه ترک هوا کرد بحق رسید و گفت هرکه نزدیک حق بود
همه چیز و همه حال او را بود زیرا که حق تعالی همه جای هست و حق را همه چیز هست و گفت هرکه بحق عارف است
جاهل است و هرکه جاهل حق است عارف است و گفت عارف طیار است و زاهد سیار است و گفت هرکه خدای را شناخت
عذابی گردد بر آتش و هرکه خدای را نداند آتش بر و عذاب گردد و گفت هرکه خدای را شناخت بهشت را ثوابی
گردد و بهشت بر و وبال شود و گفت عارف به هیچ چیز شاد نشود جز بوصال و گفت نفاق عارفان فاضلتر از اخلاق
مریدان و گفت آنچه روایت میکنند که ابراهیم و موسی و عیسی صلوة الله علیهم گفتند که خدایا ما را از امت محمد گردان
گمان نبری که از روی تصابیح این مشتی ریاست جوی کردند کلا و حاشا بلکه ایشان درین امت مردانی دیدند که
اقدام ایشان تحت ثری بود و سرهای ایشان از اعلی علیین برگذشته و ایشان دران میان گم شده و گفت
خطا اول در تفاوت درجات از چهار نامست و قیام هر فرقتی از انسان بنامیست از نامهای خدای عزوجل
و آن قول خدای تعالی است که هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن هرکرا حظ اول است او ازین نامها
زیادت تر بود و نظاره عجائب قدرت وی نگران تر بود بدانچه رود از اسرار و انوار و هرکرا حظ او ازین نامها اول
بود شغل او بدان بود که در سبقت رفته است و هرکرا حظ او ازین نامها آخر بود شغل او مستقبل بسته بود تا آنچه خواهد بود و هر کس را
ازین کشف بر قدر طاقت او بود و گفت اگر همه دولتها که خلائق را بوده حواله بشما افتد در حواله مشوید و اگر همه بیدولتها
در راه شما افتد نا امید نگردید که کار خدای تعالی کن فیکون است و هرکه بخود فرو نگرد و عبادت خویش خالص بیند و از
صفای کشف خود حسابی بر تواند گرفت و نفس خود را اخبث النفوس نه بیند او در هیچ حساب نیست و گفت
هرکه دل خود مرده گرداند بکثرت شهوات او را در کفن لعنت بپیچید و در زمین ندامت دفن کنید و هرکه نفس خود را
بمیراند بباز ایستادن شهوات در کفن رحمتش بپیچید و در زمین سلامت دفن کنید و گفت بحق نرسید آنکه برسید

مگر بحفظ حرمت و از راه منقاد آنکه افتاد مگر بترک حرمت و گفت هرگز این حدیث بطلب نتوان یافت اما طالبان
یابند و گفت چون مرید نعره زند و بانگ کند حوضی باشد و چون خاموش گردد دریائی بود پر دُر و گفت چنان نمای
که باشی یا چنان باش که نمائی و گفت هر کرا ثواب خدای عز و جل بفردا افتد خود امروز عبادت نکرده است که ثواب
هر نفسی از مجاهدات در حال حاصل است و گفت علم عدد است و معرفت ناکس است و مشاهده حجاب ابلیس کی خواهی رفت
هر چیزی با بسطامی و گفت قبض دلها در بسط نفوس است و بسط دلها در قبض نفوس است و گفت نفس صفتی است که هرگز نرود
جز بباطل و گفت حیات در علم است و راحت در معرفت و ذوق در ذکر و گفت شوق دار الملک عاشقان است
در آن دار الملک تختی از سیاست فراق نهاده اند و تیغی از هول هجران کشیده و یک شاخ نرگس وصال بدست
هجران داده اند و در هر نفسی هزار سر بدان تیغ بردارند و گفت هفت هزار سال بگذشت و هنوز آن نرگس
عصا طریا است که دست هیچ اهل بدو نرسیده است و گفت معرفت آنست که بشناسی که حرکات و سکنات
خلق بخدای است و گفت توکل زیستن را بیکی روز باز آوردنست و فردا پاک برانداختن و گفت ذکر کثیر
نه بعدد است لیکن بحضور بی غفلت و گفت محبت آنست که دنیا و آخرت را دوست نداری و گفت اختلاف
علما رحمت است مگر در تجرید توحید و گفت گرسنگی ابریست که جز باران رحمت نبارد و گفت دورترین خلائق
از حق آنست که اشارت بیش کند و گفت نزدیکترین خلائق بحق آنست که بار خلق بیش کشد و خوی خوش
دارد و گفت فراموشی نفس یاد کردن حق است هر که حق را بحق شناسد زنده گردد و هر که حق را بخود شناسد فانی
گردد و گفت دل عارف چون چراغی بود در قندیلی از آبگینهٔ پاک که شعاع او جمله ملکوت را روشن دارد او را از تاریکی
چه باک و گفت هلاک خلق در دو چیز است یکی خلق را حرمت نا داشتن و یکی حق را منت نا داشتن و گفتند فریضه و سنت
چیست گفت فریضه صحبت مولی است و سنت ترک دنیا و گفت مریدی بسفر میرفت شیخ را گفت مرا وصیتی کن گفت
بسه خصلت ترا وصیت میکنم چون با بدخوی صحبت داری خوی بد او را در خوی نیک خود آر تا عیشت مهنا و مهیا
بود و چون کسی با تو انعامی کند اول خدای را شکر کن بعد از آن آنکس را که حق دل او را بر تو مهربان کرد و چون بلائی
روی بتو نهد زود بعجز معترف شو و فریاد خواه که تو صبر نتوانی کرد و حق باک ندارد و پرسیدند از زهد گفت زهد را قیمتی
نیست زیرا که من سه روز زاهد بودم روز اول در دنیا و روز دوم در آخرت و روز سوم از آنچه غیر خداست هاتفی
آواز داد که ای بایزید تو طاقت ما نداری گفتم مراد من اینست بگوش من آمد که گفتند یافتی یافتی و گفت کمال رضای من
آرزو تا بجد نیست که اگر بنده را جاوید در علیین برآرد و مرا باسفل جاوید فرو برد من راضی تر باشم از آن بنده بسیار

که بنده بدرجه کمال کی رسد گفت چون عیب خود را بشناسد و همت از خلق بردارد و آنگاه حق او را بر قدر همت
و بقدر دوری او از نفس خود بخودش نزدیک گرداند گفتند ما را بزهد و عبادت میفرمائی و تو زیادت زهد و عبادت
نمی کنی شیخ نعره زد و گفت زهد و عبادت از من شگافته اند پرسیدند که راه بحق چگونه است گفت تو از راه برخیز
و بحق رسیدی گفتند بچه چیز بحق توان رسید گفت بکوری و کری و گنگی گفتند بسیار سخنها پیران شنیدیم هیچ سخن
عظیم تر از سخن تو نیست گفت ایشان در بحر صفا و معامله گفتند من از بحر صفا بحث میگویم ایشان آمیخته میگویند
و من خالص میگویم آمیخته آمیخته را پاک نکند ایشان گفتند تو و ما میگوئیم تو و تو یکی وصیت خواست گفت در
آسمان نگر نگاه کرد و گفت میدانی که آنکه آفریده است گفت دانم گفت آنکس که آسمان آفریده است هرجا که باشی
بر تو مطلع است از وی حذر باش یکی گفت این طالبان از سیاحت تسلی آسایند گفت آنچه مقصود است مقیم است
و مسافر مقیم طلبیدن محال بود در سفر گفتند با که صحبت داریم گفت با آنکه چون بیمار شوی ترا باز پرسد و چون گناهی
کنی توبه قبول کند و هرچه حق از تو داند از تو پوشیده نبود یکی گفت چرا شب نماز نمی کنی گفت مرا فراغت نماز نیست
من گرد ملکوت میگردم و هر کجا افتاده است دست او میگیرم یعنی کار در اندرون میکنم گفتند بزرگترین نشان عارف
چیست گفت آنکه با تو طعام میخورد و از تو میگریزد و از تو می خرد و باز بتو می فروشد و دلش بر حظایر قدس
پشت ببالش باز نهاده باشد و گفت عارف آنست که در خواب جز خدای عزوجل نه بیند و با کس جز وی موافقت
نکند و سر خود جز با وی نگشاید پرسیدند از امر معروف و نهی منکر گفت در ولایتی باشید که آنجا امر معروف و نهی
منکر نباشد گفتند مرد کی داند که او بحقیقت معرفت رسیده است گفت آنگاه که فانی گردد در تحت اطلاع حق و باقی
شود بر بساط حق بی نفس و بی خلق پس او فانی بود باقی و باقی بود فانی و مرده بود زنده و زنده بود مرده و
محجوبی بود مکشوف و مکشوفی بود محجوب گفتند سهل بن عبدالله رحمة الله علیه در معرفت سخن میگوید گفت سهل
بر کنار دریا رفته است و در گرداب افتاده گفتند ای شیخ آنکه در بحر غرق شود حال او چون بود گفت از آنجا که
دیدار خلق است ناپروای هر دو کون بود و بساط گفتگوی درنورد من عرف الله کل لسانه و گفت
آن کسی را در کنج دل خویش پای بگنجی فرو شود آن را سودای آخرت خوانند در آن کنج گوهری
یابد که آنرا محبت گویند هر که آن گوهر یافت او درویش است گفتند مرد بخدای کی رسد گفت ای مسکین هرگز
رسد گفتند بچه یافتی آنچه یافتی گفت اسباب دنیا را جمع کردم و بزنجیر قناعت دربستم و در منجنیق صدق نهادم
و بدریای نومیدی انداختم گفتند عمر تو چند است گفت چهار سال گفتند چگونه گفت هفتاد سال بود تا در حجب

دنیا بودم اما چهار سال است تا او را می بینم چنانکه میپرسی روزگار حجاب از عمر نیست احمد خضرویه شیخ را گفت
بنهایت نمیرسیم شیخ گفت نهایت تو بی عزتی دارد و عزت صفت حق است مخلوق چون بدست تواند آورد
پرسیدند از نماز گفت پیوستن است و پیوستن نباشد بعد از گسستن گفتند راه بخدای چگونه است گفت غایب
شدن از راه و پیوستن بالله گفتند چرا هیچ گرسنگی میگویی گفت اگر فرعون گرسنه بودی انا ربکم الاعلی
نگفتی هرگز متکبر بوی معرفت نشنود گفتند متکبر کیست گفت آنکه در هژده هزار عالم نفسی بیند خبیث تر از نفس
خویش گفتند بر سر آب میروی گفت چوب پاره بر سر آب میرود گفتند در هوا می پری گفت مرغ در هوا می پرد
گفتند در شبی بکعبه میروی گفت جادوی در شبی از هند بدماوند میرود پس گفتند کار مردان چیست گفت آنکه
دل در کس نبندد بجز خدای عز و جل گفتند در مجاهده چون بودی گفت شانزده سال در محراب بودم و خود را
چون زنی حائض میدیدم و گفت دنیا را سه طلاق گفتم و بیگانه رایگانه شدم و پیش حضرت بایستادم و گفتم بارخدایا
جز از تو کس ندارم و چون ترا دارم همه دارم چون صدق من بدانست نخست فضل که کرد آن بود که خاشاک
نفس را از پیش من برداشت و گفت حق تعالی امر و نهی فرمود آنها را که فرمان او نگاه داشتند خلعت داد و
بدان خلعت مشغول گشتند و من نخواستم از وی جز وی و گفت چندان یادش کردم که جمله خلقان یادش کردند
تا بجایی که یاد کرد من یاد کرد او شد پس شناختن او تاختن آورد و مرا زنده کرد و گفت پنداشتم که من او را دوست
دارم چون نگاه کردم دوستی او مرا سابق بود و گفت خلقی در دریای عمل غرقه گشتند و من در دریای بر غرقه
گشتم یعنی دیگران ریاضت خود دیدند و من عنایت حق دیدم و گفت مردمان علم از مردگان گرفتند و ما علم از
زنده گرفتیم که هرگز نمیرد و گفت همه بحق گویند و من از حق گویم لاجرم گفت هیچ چیز بر من دشوارتر از متابعت
علم نبود یعنی علم الظاهر و گفت نفس را بسجدا خواندم اجابت نکرد و ترک او کردم و تنها رفتم بحضرت او و گفت دلم
را با سمان بردند گرد همه ملکوت بگشت و باز آمد گفتند چه آوردی گفتم محبت و رضا که پادشاه این هر دو بودند و گفت
چون حق را بانعام خویش شناختم گفتم اگر همه بکفایت او نیست بجنایت هیچکس ترا پسندیده نبود تا جوارح را
بخدمت آوردم هر گاه کاهلی کردمی بدیگر اندام مشغول شدمی تا بایزید شد و گفت خواستم که سخت ترین عقوبتی بر تن
خود بدانم که چیست هیچ بتر از غفلت ندیدم و آتش دوزخ با مردان آن نکند که یک ذره غفلت کند و گفت سالها
است تا نماز می کنم و اعتقاد من و نفس خود بهر نمازی آن بوده است که گبرم و زنار خواهم برید و گفت کار زنان از کار
ما بهتر است که ایشان در ماهی غسلی کنند از ناپاکی و ما در همه عمر خود غسلی نکردیم از پاکی و گفت اگر در همه عمر از

بایزید این کلمه درست آید باز هیچ باک ندارد و گفت اگر فردا در عرصات گویند چرا نکردی دوست تر از آن بوده ام
که گویند چرا کردی یعنی هرچه کردی منی بود و منی شرکست و شرک بدترین گناهست مگر طاعتی که بر من و در که من
درمیان نباشم و گفت خدای تعالی بر اسرار خلائق مطلع است بهر سو که نگرد خالی از محبت خود بیند مگر سر بایزید که از
خود پر بیند و گفت ای بسا کس که بما نزدیکست و از ما دورست و بسا کس که از ما دورست و بما نزدیکست و گفت
در خواب دیدم که زیارت می خواستم از حق تعالی پس از توحید چون بیدار شدم گفتم یارب زیادتی نمی خواهم بعد از
توحید و گفت حق جل و علا را دیدم مرا گفت یا بایزید چه میخواهی گفتم آن می خواهم که تو می خواهی فرمود که من ترا ام
چنانکه تو مرائی و گفت حق تعالی را بخواب دیدم و پرسیدم که راه بتو چونست گفت ترک خود گوی و بمن رسیدی و گفت
خلق پندارند که من چون ایشان یکی ام اگر صفت من در عالم غیب بینند هلاک شوند و گفت مثل من چون مثل دریاست که
آنرا نه عمق پدیدست و نه اول و نه آخر پیدا است یکی ازو سوال کرد که عرش چیست گفت منم گفت کرسی چیست گفت
منم گفت لوح و قلم چیست گفت منم گفتند خدای عز و جل را بندگانند بدل ابراهیم و موسی و محمد علیهم الصلوة والسلام
گفت آن همه منم گفتند میگویند که خدای را عز و جل بندگانند بدل جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل علیهم السلام
گفت آن همه منم مرد خاموش شد بایزید گفت بلی هر که در حق محو شود بحقیقت همه هرچه هست حق است اگر آنکس
نبود حق همه خود را بیند عجب نبود والسلام

معراج شیخ بایزید بسطامی رحمة الله علیه

شیخ گفت بچشم یقین در حق نگریستم بعد از آنکه مرا از همه موجودات بدرجهٔ استغنا رسانید و بنور خود منور گردانید
و عجائب و اسرار بر من آشکارا کرد و عظمت و هویت خویش بر من پیدا آورد و من از حق در خود نگریستم و در صفات
خویش تأمل کردم نور من در جنب نور حق ظلمت بود و عظمت من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت و عزت
من در جنب عزت حق ناپدید گشت آنجا همه صفا بود و اینجا همه کدورت باز چون نگاه کردم نور خود در نور او دیدم
و عزت خود در عزت و عظمت او دانستم هرچه کردم بقدرت او توانستم کرد نور او در قالبم تافت بچشم انصاف و حقیقت
نظر کردم همه پرستش از حق بود نه از من و من پنداشته بودم که منش می پرستم گفتم بار خدایا این چیست گفت آن
همه منم و نه غیر من یعنی مباشر افعال توئی لیکن مقدر و میسر تو منم تا توفیق من ترا روی ننماید از تو طاعت چیزی
نیاید پس دیدهٔ من از واسطه دیدن وا از من دیدن بدوخت و نگرش به اصل کار هویت خویش در آموخت و مرا

از بود خود ناچیز کرد و ببقای خویش باقی گردانید و عزیز کرد خودی خود بی زحمت و چون من بمن نمود لاجرم حق مرا بحقیقت
بفزود و از حق بحق نگاه کردم و حق را بحقیقت بدیدم و آنجا مقام کردم و بیارامیدم و گوش کوشش بیاکندم
و زبان نیاز در کام نامرادی کشیدم و علم کسبی بگذاشتم و زحمت نفس اماره از میان برداشتم بی آلت
مدتی قرار گرفتم و فضول از راه وصول بدست توفیق برفتم حق را بر من بخشایش آمد و مرا علم ازلی داد و زبان از
لطف خود در کام من نهاد و چشمم از نور خود بیافرید همه موجودات را بحق بدیدم چون بزبان لطف با حق مناجات
کردم و از علم حق علمی بدست آوردم و بنور او بدو نگریستم گفت ای بایزید بی همه با همه و بی آلت با آلت گفتم بار خدایا
بدین مغرور نشوم و بعبود خود از تو مستغنی نگردم تو بی من مرا باشی به از آنکه من بی تو خود را باشم و چون بتو با تو
سخن گویم بهتر که بی تو با نفس در گوی تو بویم گفت اکنون شریعت گوش دار و پای از حد امر و نهی در مگذار تا سعیت
تو در ما مشکور باشد گفتم از آنجا که مرا دینست و دلم را یقینست و اگر شکر گوئی از خود گوئی به از آنکه از من و اگر
نه یست کلی تو از عیب و نقصان منزهی مرا گفت از که آموختی گفتم سائل به داند از مسئول که هم مراد است
و هم مرید و هم مجاب و هم مجیب چون صفای سر من بدید پس دل من ندای رضای حق شنید رقم خوشنودی
بر من کشید و مرا منور گردانید و از ظلمات نفس و از کدورت بشریت درگذرانید بدانستم که بدو زنده ام و از
فضل او بساط شادی در دل افگنده ام گفت هر چه خواهی بخواه گفتم ترا خواهم که از فضل فاضلتری و از کرم بزرگتری
و از تو بتو قانع گشتم چون تو مرا باشی منشور فضل و کرم در نوشتم از خودم باز مدار و آنچه مادون تست در پیش من
میار زمانی مرا جواب نداد پس تاج کرامت بر فرق من نهاد پس مرا گفت حق میگوئی و حق میجوئی از آنچه حق دیدی
و حق شنیدی گفتم اگر دیدم بتو دیدم و اگر شنیدم بتو شنیدم نخست تو شنیدی باز من بر و ثنا ها گفتم لاجرم او کبریا
مرا پر داد تا پرمیدم در میادین عزاو می پریدم و عجایب صنع او میدیدم چون ضعف من بدانست و نیاز من بشناخت
مرا بقوت خود قوی گردانید و بزینت خود بیاراست و تاج کرامت بر سر من نهاد و در سرای توحید بر من کشاد چون
مطلع شدم که صفات من در صفات او برسید از حضرت خود مرا نام نهاد و بخودی خود مرا تشریف داد و یکتائی
پدید آمد و دوئی برخاست و گفت رضای تو آنست که رضای ماست سخن تو آلایش نپذیرد و منی تو کس بر تو
نگیرد پس مرا زخم غیرت بچشانید و بازم زنده گردانید از کوره امتحان خالص تر بیرون آمدم تا گفت لمن الملک
گفتم ترا گفت لمن الحکم گفتم ترا گفت لمن الاختیار گفتم ترا چون سخن بپایان بود که در بدایت شنود خواست
که مرا باز نماید که اگر سبق رحمت من نبودی خلق هرگز نیاسودی و اگر محبت نبودی قدرت و بار از روزگار

همه برآوردی بنظر قهاری بواسطهٔ جباری بمن نگریست نیز از من اثر نماند چون درمستی خود را همه واد بها در
انداختم و بآتش غیرت تن را همه بوتها بگداختم و اسپ طلب در قضا بتافتم به از نیاز صیدی ندیدم و روشن
تر از خاموشی چراغی ندیدم و سخنی بهتر ازین بی سخنی نشنیدم ساکن سرای ملکوت شدم و صدرهٔ صابری در پوشیدم
تا کار بغایتی رسید که ظاهر و باطن سرای بشریت خالی دید فرجهٔ از فرج در سینهٔ ظلمانی کشادند مرا از تجرید و توحید
زبانی داد لاجرم اکنون زبانم از لطف صمدیست و دلم از نور ربانیست و چشمم از صنع یزدانیست بمدد او
میگویم و بقوت او میگیرم چون بدو زنده ام هرگز نمیرم چون بدین مقام رسیدم اشارت من ازلی است و
عبادت من ابدیست زبان من زبان توحیدست روان من روان تجریدست نه از خود میگویم تا محدث
باشم یا نه خود میگویم که مذکر باشم زبان را او میگرداند آنچه او خواهد و من درمیان ترجمانی ام گوینده بحقیقت اوست
نه منم اکنون چون مرا بزرگ گردانید مرا گفت که خلق میخواهند که ترا ببینند گفتم من نخواهم که ایشان را ببینم اگر دوست
داری که مرا پیش خلق بیرون آری من ترا خلاف نکنم مرا بوحدانیت خود بیارای تا خلق چون مرا ببینند در صنع تو
نگرند صانع را دیده باشند من درمیان نباشم این مراد بمن داد و تاج کرامت بر سر من نهاد و از مقام بشریتم در
گذرانید پس گفت پیش خلق من آی یکقدم از حضرت بیرون نهادم بقدم دوم از پای درافتادم ندائی شنیدم
که دوست مرا باز آرید که او بی من نتواند بود و جز بمن راهی نداند و گفت چون بوحدانیت رسیدم و آن اول
لحظهٔ بود که بتوحید نگریستم سالها در آن وادی بقدم افهام دویدم تا مرغی گشتم چشم او از یگانگی پر او از همیشگی
در هوای چگونگی می پریدم چون از مخلوقات غائب گشتم گفتم بخالق رسیدم پس سر از وادی ربوبیت برآوردم
کاسهٔ بیاشامیدم که هرگز تا ابد از تشنگی ذکر او سیراب نشدم پس سی هزار سال در فضای وحدانیت او پریدم
و سی هزار سال دیگر در الوهیت پریدم و سی هزار سال دیگر در فردانیت چون نود هزار سال بسر آمد بایزید را دیدم و
من هرچه دیدم همه من بودم پس چهار هزار وادی قطع کردم بنهایت درجهٔ اولیا رسیدم چون نگاه کردم خود
را در بدایت درجهٔ انبیا علیهم السلام دیدم پس چندان در آن بی نهایتی برفتم که گفتم بالای این درجه هرگز کسی
نرسیده است و برتر ازین مقام نیست چون نیک نگاه کردم سر خود بر کف پای یک نبی دیدم پس معلومم شد
که نهایت حال اولیا بدایت حال انبیاست نهایت انبیا را غایت نیست پس روح من بر همه ملکوت بگذشت
و بهشت و دوزخ بدو نمودند بهیچ التفات ننمود و هرچه در پیش او آمد طاقت او نداشت و بجان هیچ پیغمبر نرسید
الا که سلام کرد چون بجان مصطفی علیه الصلوة والسلام رسید آنجا چون صد هزار سال دریای آتشی دید بی نهایت

و هزار حجاب از نور که اگر باول وریا قدمی در نهادمی بسوختمی و خود را بباد بر دادمی تا لاجرم از هیبت و دهشت
چنان مدهوش گشتم که هیچ نماندم و هر چند خواستم تا طناب خیمهٔ محمد رسول الله بتوانم دید زهره نداشتم به محمد
رسیدن با آنکه بحق رسیدم یعنی هر کسی بقدر خود بخدای تعالی تواند رسید که حق با همه هست اما محمد علیه الصلوة
والسلام در پیش آن در صدر خاص ست لاجرم تا وادی لا اله الا الله قطع نکنی بوادی محمد رسول الله نرسی و در
حقیقت هر دو وادی یکی ست چنانکه انیمعنی پیش ازین گفتیم که مرید ابو تراب حق را میدید و طاقت دیدار بایزید
نداشت پس بایزید گفت الهی هر چه دیدم همه من بودم با منی من مرا بتو راه نیست و از خودی خود مرا گذر
نیست مرا چه باید کرد فرمان آمد که خلاص تو از توئی تو در متابعت دوست ما ست محمد علیه الصلوٰة والسلام
دیده را بخاک قدم او اکتحال کن و بر متابعت او مداومت نمای عجب از قومی دارم که کسی را چندین تعظیم نبوت
بود آنگاه سخنی گویند بخلاف این و معنی این ندانند چنانکه بایزید را گفتند فردا ر قیامت خلائق در تحت لوای محمد
علیه الصلوة والسلام باشند گفت بخدای تعالی که لوای من از لوای محمد علیه الصلوٰة والسلام زیادت ست که خلائق
و پیغمبران در تحت لوای من باشند چون منی را نه در آسمان مثل یابند و نه در زمین صفت دانند صفات من در غیب
غائب است چون کسی چنین بود چگونه این کس بود بلکه این کس را زبان حق بود و گوینده نیز حق بود گفت
آن انطق اولی بنطق و بی یسمع و بی یبصر تا لاجرم حق بر زبان بایزید سخن گوید و آن بود که لوای اعظم
من لوای محمد علیه السلام بلکه لوای حق از لوای محمد عظیم تر بود چون روا داری که انی انا الله از درختی پدید
آید روا داری که لوائی اعظم من لوای محمد و سبحانی ما اعظم شانی از درخت نهاد بایزید پدید آید السلام

مناجات شیخ بایزید رحمته الله علیه

گفت بار خدایا تا کی میان من و تو منی و توئی بود منی من از میان بردار تا منی من بتو باشد تا من هیچ
نباشم الهی تا با توام بیشتر از همه ام و تا با خودم کمتر از همه ام الهی ما فقر و فاقه بتو رسانید و لطف تو آن ال
گردانید خدایا مرا زاهدی نمی باید و قرائی نمی شاید و عالمی نمی باید اگر مرا از اهل خیر خواهی گردانی اهل شمهٔ از اسرار
خود گردان و بدرجهٔ دوستان خود برسان و گفت تا ز تو گفتم و از تو رسم الهی چه نیکوست الهام تو بر خطرات دلها و چه
شیرین ست روشن افهام تو در راه غیبها و چه عظیم ست حالتی که خلق کشف آن نتوانستند کرد و زبان وصف آن نتوانند
و عمری بسر آید و این قصه بسر نیاید و گفت عجب نیست از آنکه مرا ترا دوست دارم و من بندهٔ ضعیف و عاجز و محتاج

عجب آنکه تو مرا دوست داری و تو خداوندی و قادر و پادشاه و مستغنی و گفت الهی اکنون که مستم و تو چنین
شاهم چگونه شادمان نگردم اگر این گردم و گفت بایزید هفتاد بار بحضرت عزت قرب یافت هرگاه که باز آمدی
زناری بر بستی و باز ببریدی و چون عمرش بآخر آمد در محراب شد و زنار بربست و پوستین باشگوفه در پوشید و کلاه
باشگوفه بر سر نهاده و گفت الهی ریاضت همه عمر نمی فروشم و نماز شب عرضه نمیکنم و روزه همه عمر نمیگیرم و ختمهای
قرآن نمی شمارم و اوقات مناجات و قربت باز نمی گویم و تو میدانی که هیچ باز نمی نگرم و این که بزبان شرح
می دهم نه از تفاخر و اعتماد است بر آن بلکه شرح میدهم که از هرچه کرده ام ننگ میدارم و این خلعتم تو دادی
که خود را چنین می بینم و اینهمه هیچ است همان انگار که نیست ترکمانی ام هفتاد ساله موی در کبری سفید کرده ام
بیابان اکنون می آیم و تنگری تنگری میگویم الله الله اکنون می آموزم زنار اکنون می برم قدم در دایره اسلام
اکنون می نهم زبان در شهادت اکنون میگردانم کار تو بعلت نیست قبول تو بطاعت نه و رد تو بمعصیت نه من
هرچه کردم هبا انگاشتم تو نیز هرچه دیدی از من که پسند حضرت تو نبود خط عفو در وی کش و گرد معصیت از من
فرو شوی که من گرد پندار طاعت فرو شستم نقل است که در ابتدای الله الله بسیار میگفت و در حال نزع همان
الله میگفت پس گفت یارب ترا هرگز یاد نکردم مگر بغفلت و اکنون که جان میرود از طاعت تو غافلم ندانم تا
حضور کی خواهد بود پس در ذکر و حضور جان بداد آن شب که او وفات رسید بوموسی غائب بود گفت بخواب
دیدم که عرش را بر فرق سر نهاده بودم و می بردم تعجب کردم بامداد روانه شدم تا با شیخ بگویم شیخ وفات کرده
بود و خلق بسیار از اطراف آمده چون جنازه او بر داشتند من جهد کردم تا گوشه جنازه بمن دهند البته بمن نرسید
بی صبر شدم در زیر جنازه رفتم و بر سر گرفتم و مرا آن خواب فراموش شده بود شیخ را دیدم که گفت یا ابا موسی این
تعبیر آن خواب دوشین است که عرش بر سر گرفته بودی جنازه بایزید است نقل است که مریدی شیخ را بخواب
دید گفت از منکر و نکیر چون رستی گفت چون آن عزیزان سوال کردند گفتم شما را ازین سوال مقصود نیاید بجهت
آنکه اگر گویم خدای من اوست این سخن از من هیچ نبود لیکن بازگردید و ازو باز پرسید تا من او را کیستم آنچه او گوید
آن بود اگر من صد بار گویم خداوندم اوست تا او مرا بنده خود نداند فائده نبود و بزرگی او را بخواب دید گفت خدای
عزوجل با تو چه کرد گفت از من پرسید که ای بایزید چه آوردی گفتم خدایا چیزی نیاوردم که حضرت عزت ترا شاید
اما بتو شرک نیاوردم حق تعالی فرمود که لا لیلة اللبن آن شب که شیر خوردی شرک نبود گفتند چگونه گفت شبی
شیر خورده بودم شکم من بدرد آمد بر زبانم رفت که شیر خوردم و شکمم بدرد آمد حق تعالی بدین قدر با من

عتاب فرمود یعنی جز از من کسی دیگر در کار است نقلست که چون شیخ را دفن کردند مادر علی که زن احمد
خضرویه بود بزیارت شیخ آمد چون از زیارت فارغ شد گفت میدانید که شیخ بایزید که بود گفتند تو بهتر دانی
گفت شبی در طواف خانهٔ کعبه بودم ساعتی بنشستم و در خواب شدم چنان دیدم که مرا بآسمان بردند تا زیر
عرش بدیدم آنجا که زیر عرش بود بیابانی دیدم که درازی او و پهنای او پیدا نبود و همه بیابان گل و ریاحین بود
بر سر هر برگ و گلی نبشته بود که بایزید ولی الله بود نقلست که بزرگی گفت شیخ را بخواب دیدم گفتم مرا وصیتی کن
شعری بتازی بگفت و معنیش این بود که مردمان در دریای بی نهایت اندر و دوری از ایشان کشتی ست
جهد آن کن تا در آن سفینه نشینی و تن مسکین را ازین دریا برهانی نقلست که شیخ را بخواب دیدند گفتند
تصوف چیست گفت در آسایش بر خود بستن و در پس زانوی محنت نشستن و چون شیخ بوسعید ابوالخیر بزیارت شیخ آمد
ساعتی بایستاد و چون بازگشت گفت اینجا جائیست که هر که چیزی گم کرده باشد در عالم اینجا باز جوید

ذکر عبداللّٰه بن مبارک رحمة اللّٰه علیه

آن دین زمان آن رکن ایمان آن امام شریعت و طریقت آن ذوالجهادین بحقیقت آن امیر اقلیم و مبارک
عبدالله ابن مبارک رحمة الله علیه او را شهنشاه علما گفتندی و در علم و شجاعت نظیر نداشت و از محتشمان طریقت
بود و از محترمان ارباب شریعت و در فنون علوم احوال پسندیده داشت و مشایخ بزرگ را یافته بود و
مقبول همه بود و او را تصانیف بسیارست و مشهورست و کرامات مذکور نقلست که روزی می آمد سفیان
ثوری گفت تعال یا رجل المشرق فضیل حاضر بود گفت والمغرب و ما بینهما کسی را که فضیل فضل نهد ستایش او
چون توان کرد و ابتداء توبهٔ او آن بود که بر کنیزکی فتنه شد چنانکه قرار نداشت شبی در زمستان در زیر دیوار
معشوقه تا بامداد بایستاد بانتظار او و همه شب برف می بارید چون بانگ نماز گفتند پنداشت که بانگ خفتن ست
چون روز شد دانست که همه شب مستغرق حال معشوق بود بانتظار تا بامداد با خود گفت شرمت باد ای پسر
مبارک که شبی چنین مبارک تا روز بحجت هوای نفس بر پای بودی و اگر امام در نماز بودی و سورتی دراز خواندی
دیوانه شدی و فریاد و نفیر از نهاد و اندرون تو برآمدی در حال دردی بدل او فرو آمد توبه کرد و بعبادت مشغول
شد تا بدرجه رسید که مادرش روزی در باغ شد او را دید خفته در سایهٔ گلبنی و ماری شاخ نرگس در دهان گرفته و مگس
از روی وی میراند آنگاه از مرو رحلت کرد و در بغداد مدتی در صحبت مشایخ بود و بمکه رفت و مدتی مجاور شد باز بمرو آمد

اهل مرو بدو تولا کردند و بدو گروه شدند و یک نیمه طریق فقه میسپردند و دیگر گروه اهل حدیث و راویان اخبار بودند
و با هر دو در موافقت چنان بود که او را رضی الفریقین گفتندی بحکم موافقتش تا هر یکی از ایشان و هر دو فریق در
وی دعوی کردندی و او آنجا دو رباط کرد یکی بجهت اهل حدیث و یکی برای اهل رای پس بحجاز رفت و مجاور
شد نقل است که یکسال حج کردی و یکسال غزو و یکسال تجارت و منفعت آن بر اصحاب تفرقه کردی و درویشان
را خرما دادی و استخوان خرما بشمردی و هر که بیشتر خوردی بهر استخوانی درمی دادی نقل است که وقتی با بدخویی
همراه شد چون از وی جدا شد عبدالله بگریست گفتند چرا میگریی گفت آن بیچاره برفت و آن خوی بد همچنان
با وی نقل است که یکبار در بادیه میرفت بر اشتری نشسته بدرویشی رسید گفت ای درویش ما توانگرانیم ما
خوانده اند شما کجا میروید که طفیلی اید درویش گفت چون میزبان کریم بود طفیلی را بهتر دارد اگر شما را بخانه
خود خوانده ما را پیش خود خواند عبدالله گفت از ما توانگران وام خواست درویش گفت اگر از شما وام خواست
هم برای ما خواست عبدالله شرم زده شد و گفت راست می گویی نقل است که در تقوی بحدی بود که
یکبار بمنزلی فرود آمد و اسپی گرانمایه داشت و بنماز مشغول گشت اسپ در زرع یکی رفت چون آن حال بدید
اسپ همانجا بگذاشت و پیاده برفت و وقتی از مرو بشام رفت بجهت قلمی که از کسی خواسته بود و باز نداده بود
تا باز رسانید نقل است که روزی میگذشت نابینائی را گفتند که عبدالله بن مبارک می آید هرچه می بایدت
بخواه نابینا گفت توقف کن یا عبدالله عبدالله بایستاد گفت دعا کن تا حق تعالی چشم من باز دهد عبدالله
سر در پیش افگند و دعا کرد در حال بینا شد نقل است که روزی در دهه ذی الحجه بصحرا شد و از آرزوی حج
میسوخت گفت اینجا نیستم باری اعمال ایشان بجای آوردم که هر که متابعت ایشان کند دران اعمال که
ناخن نچیند و موی حلق نکند او را ثواب حاجیان نصیب بود دران میان پیرزنی بیامد پشت دوتا شده
عصای در دست گفت یا عبدالله مگر آرزوی حج داری گفت آری پس گفت ای عبدالله مرا برای تو
فرستاده اند با من همراه شو تا ترا بعرفات برم عبدالله گفت با خود گفتم که سه روز دیگر مانده است مرا چون
بعرفات رساند پیرزن گفت کسی که سنت نماز بامداد بسنجاب گذارده باشد و فریضه بر لب جیحون آفتاب
برآمدن بمرو با او همراهی توان کرد گفتم بسم الله پای در راه نهادیم و هر چند آب عظیم بگذشتیم که بکشتی دشوار
توان گذشت بهر آب که میرسیدیم مرا گفتی چشم بر هم نه چون چشم بر هم نهادمی خود را در آن نیمه آب دیدمی
تا مرا بعرفات رسانید چون حج بگذاردیم و از طواف و سعی و عمره فارغ شدیم و طواف وداع آوردیم

پیرزن گفت بیا که مرا پسریست که چندگاهست تا بریاضت در غارست تا او را ببینیم آنجا رفتم جوانی دیدم زرد روی وضعیف و نورانی چون مادر را بدید در پای وی افتاد و روی در کف پای او مالید گفت دانم که بخود نیامدی ترا خداییتعالی فرستاد تا مرا تجهیز کنی که رفتن من نزدیکست پیرزن گفت یا عبد الله اینجا مقام کنی تا او را دفن کنی پس در حال آن جوان وفات کرد او را دفن کردیم بعد ازان پیرزن گفت من ایچ کار ندارم باقی عمر بر سر گور وی خواهم بود تو ای عبد الله برو سال دیگر چون باز آئی مرا نه بینی و مرا بدعا یاد داری نقلست که عبد الله یکسال از حج فارغ شده و در حرم ساعتی در خواب شده بخواب دید که دو فرشته از آسمان فرود آمدند یکی از دیگری پرسید که امسال چند خلق بحج آمده اند جواب داد که ششصد هزار گفت حج چندکس قبول کردند گفت ازان هیچکس قبول نکردند عبد الله گفت چون این بشنیدم اضطرابی در من پیدا آمد گفتم این همه خلائق از اطراف واکناف جهان با چندین رنج و تعب من کل فج عمیق از راههای دور آمده اند و بیابانها قطع کرده این همه ضایع گردد پس آن فرشته گفت که در دمشق کفشگریست که نام او علی ابن الموفق و او بحج نیامده است اما حج او قبول است و این همه خلق را بدو بخشیدند چون این بشنیدم از خواب درآمدم و گفتم بدمشق باید شد و آن شخص را زیارت باید کرد چون بدمشق رفتم و خانه او طلبیدم و آواز دادم شخصی آمد گفتم نام تو چیست گفت علی ابن الموفق گفتم مرا با تو سخنیست گفت بگوی گفتم تو چه کار کنی گفت پاره دوزی کنم پس این واقعه با او بگفتم گفت نام تو چیست گفتم عبد الله بن المبارک نعره بزد و بیفتاد و از هوش برفت چون باز بهوش آمد گفتم مرا از کار خود خبر کن گفت سی سال بود تا مرا آرزوی حج بود و از پاره دوزی سیصد درم جمع کردم و امسال عزم حج کردم تا روزی سر پوشیده که در خانه منست حامله بود مگر از خانه همسایه بوی طعام می آمد مرا گفت برو پاره طعام از همسایه بستان برفتم گفت هفت شبانروز بود که اطفال من هیچ نخورده بودند امروز خری مرده را دیدم پاره ازو جدا کردم و طعام ساختم بر شما حلال نبود چون این بشنیدم آتشی در جان من افتاد سیصد درم برداشتم و بدو دادم و گفتم نفقهٔ اطفال کن که حج ما اینست عبد الله گفت صدق الملک فی الرؤیا و صدق الملک فی الحکم والقضاء نقلست که عبد الله غلامی مکاتب داشت یکی عبد الله را گفت این غلام نباشی میکند و سیم تو میدهد عبد الله غمگین شد شبی در عقب او برفت تا گورستان رسید و سر گوری باز کرد و در آنجا محرابی بود آنجا بنماز ایستاد عبد الله از دور آن میدید آهسته نزدیک او شد غلام را دید پلاسی پوشیده و غلی برگردن نهاده و روی در خاک می مالید و زاری می کرد عبد الله چون آن بدید

آهسته باز پس آمد و گریان شد و در گوشه بنشست و غلام تا صبح در آنجا بماند پس برآمد و سر گور را بپوشانید و در
مسجد شد و نماز بامداد گذارد و گفت الهی روز آمد و خداوند مجازی از من درم خواهد بایه ده مفلسان تویی بده اندر آنجا
که تو دانی در حال نوری از هوا پدید آمد و یک درم سیم بر دست غلام نشست عبدالله را طاقت نماند برخاست
و سر غلام را در کنار گرفت و می بوسید و می گفت که هزار جان خواجه فدای چنین غلام باد کاشکی خواجه تو بودی و من
غلام پس غلام چون این حال بدید گفت الهی پرده من دریده گشت و راز من آشکارا شد در دنیا مرا راحت نماند
بعزت خود که مرا فتنه نگردانی و جان من برداری هنوز سرش در کنار عبدالله بود که جان بداد عبدالله او را با همان
پلاس در همان گور دفن کرد همان شب پیغمبر را علیه الصلوة والسلام بخواب دید با او ابراهیم خلیل الله علیه السلام که می
آمدند هر یکی را بر براقی گفتند یا عبدالله چرا آمد دوست ما را و محبوب خدای را با پلاس دفن کردی نقلست که عبدالله
روزی کوکبه تمام از مسجد بیرون آمد و مهیبت علوی بچه گفت ای هندو زاده اینچه کار و بارست من فرزند
رسول اللهم روزی درفش زنم تا قوت بدست آورم و تو با چندین کوکبه و قاعده عبدالله گفت از آنکه من آن
می کنم که جد تو کرده است و فرموده و تو آن نمی کنی و نیز گویند که گفت آری ای سید زاده ترا پدری بود و مرا پدری
و پدر تو مصطفی بود علیه الصلوة والسلام و پدر من بی راه و از پدر تو علم میراث ماند و من میراث پدر تو گرفتم
و عزیز شدم و تو میراث پدر من گرفتی و خوار شدی آن شب عبدالله رسول الله صلوات الله و سلامه علیه را بخواب
دید متغیر شده گفت یا رسول الله سبب تغیر چیست گفت آری نکته بر فرزند ما گیری عبدالله بیدار شد و طلب
آن علوی کرد تا عذر خواهد علوی بچه نیز همان شب پیغمبر علیه الصلوة والسلام را بخواب دید که وی را گفت اگر
چنان بودی تو که می بایستی او ترا این کلمه نتوانستی گفت علوی بچه چون بیدار شد عزم خدمت عبدالله کرد
که عذر خواهد در راه بهم رسیدند و ماجرا در میان نهادند و توبه کردند نقلست که سهل بن عبدالله پیوسته
پیش عبدالله می آمد روزی بیرون آمد و گفت دیگر بدرس تو نخواهم آمد که امروز کنیزکان تو بر بام آمدند و مرا
بخود خواندند و گفتند سهل من سهل من چرا ایشان را ادب نکنی عبدالله گفت یا اصحاب حاضر شوید تا نماز جنازه سهل
بکنیم در حال سهل وفات کرد و بر وی نماز کردند پس گفتند یا شیخ ترا چون معلوم شد آن حوران بودند که او را میخواندند
و مرا هیچ کنیزک نیست نقلست که از وی پرسیدند که تو از عجایب چه دیدی گفت راهبی دیدم از مجاهده ضعیف
شده پرسیدم که راه بخدا چندست و چیست گفت اگر او را بدانی راه بدو هم بدانی و من چون پرستم آنرا که نشناسم
و تو عاصی شوی در آنکه او را می شناسی یعنی معرفت خوف اقتضا کند و ترا خوف نمی بینم و کفر جهل اقتضا کند و

و خود را از خوف بگداخته سخن او مرا پند شد و از بسیار ناکردنی باز داشت نقل است که گفت یکبار بغزو بودم بشهر
روم و خلقی بسیار دیدم که جمع شده یکی را بر عقابین کشیده بودند و می گفتند اگر ذره تقصیر کنی خصمت بتها بزرگ
باد سخت نزن و کم زن و آن بیچاره در رنج تمام بوده و آه نمی کرد پرسیدم که کاری بدین عظیمی و خوبی بدین سختی که می
خوری و آه نمی کنی سبب چیست گفت جرمی عظیم از من در وجود آمد و در ملت ما شنتی است که تا کسی زهر چه دارد پاک
نشود نام بت بزرگ بر زبان نیارد اکنون تو مسلمانی می نمائی بدانکه من در میان دو پله ترازو نام بت بزرگ بردم
این جزای آنست عبدالله گفت در ملت ما باری اینست که هر که او را نشناسد او را یاد نتواند کرد که الخبر من عرف
الله کل لسانه نقل است که یکبار بغزو رفته بود و با کافری جنگ می کرد وقت نماز درآمد از کافر مهلت
خواست و نماز کرد چون وقت نماز کافر شد کافر از و مهلت خواست چون روی به بت آورد عبدالله گفت
این ساعت بروی ظفر یافتم با تیغی کشیده بسر او رفت تا او را بکشد آوازی شنید یا عبدالله اوفوا بالعهد
ان العهد کان مسئولا از وفا عهد خواهند پرسید عبدالله بگریست کافر سر بر آورد عبدالله را دید با تیغی کشیده
گریان شد گفت ترا چه افتاد عبدالله حال باز گفت که از برای تو با من عتابی چنین رفت کافر نعره بزد و گفت
ناجوانمردی بود در چنین خدای طاغی و عاصی گشتن که با دوست از برای دشمن عتاب کند مسلمان شد
و عزیز گشت در راه دین نقل است که گفت در مکه جوانی صاحب جمال دیدم که قصد کرد تا در کعبه رود ناگاه
بیفتاد و بیهوش گشت در پیش او رفتم در حال شهادت آورد او را گفتم ای جوان ترا چه افتاد گفت من ترسا بودم
خواستم تا بیمن خویشتن را در کعبه اندازم تا جمال کعبه ببینم آنگاه آواز داد که تدخل بیت الحبیب و فی قلبک
معاداة الحبیب چون روا داری که در خانه دوست آئی و دلی پر دشمنی دوست نقل است که زمستان سرد
بود در بازار نشابور میرفت غلامی دید با یک پیرهن که از سرما میلرزید گفت چرا با خواجه نگوئی تا از بهر تو جبه
بخرد گفت چگویم که او خود می بیند و میداند عبدالله را وقت خوش گشت نعره بزد و بیفتاد و پس گفت طریقت
ازین غلام آموزید نقل است که وقتی عبدالله را مصیبتی رسید خلقی بتعزیت او رفتند گبری نیز برفت و با عبدالله
گفت خردمند آن بود که چون مصیبتی بوی رسد روز نخست آن کند که جاهل بعد از سه روز خواهد کرد عبدالله
گفت این سخن بنویسید که حکمت است نقل است که از و پرسیدند که کدام خصلت در آدمی نافع تر گفت عقلی
وافر گفتند اگر نبود گفت حسن ادب گفتند اگر نبود گفت برادری مشفق که مشورت با او کند گفتند اگر نبود گفت خاموشی
دائم گفتند اگر نبود گفت مرگ عاجل و گفت هر که ادب آسان گیرد از نفل و سنتها او پدید آید و او را از فرائض

محروم گرداند و هر که نوافل آسان گیرد از فرایضش محروم گرداند و هر که از معرفت محروم بود دانی که حالش چون
بود و گفت چون درویشان دنیا این باشند درویشان حق چگونه باشند و گفت دل دوستان حق هرگز
ساکن نشود لیکن دایما طالب بود که هر که بایستاد مقام خود پدید کرد و گفت ما بادبی محتاج تریم از بسیاری
علم و گفت ادب اکنون می طلبید که مردان ادب برفتند و گفت مردان سخن بسیار گفته اند در ادب و نزدیک
من ادب شناختن نفس است و گفت سخاوت کردن از آنچه در دست مردمانست فاضلتر از بذل کردن آنچه
در دست تست و گفت هر که یک درم بخداوند باز دهد دوست تر دارم از آنکه هزار درم صدقه کند و هر که یک پشیزی
از حرام بگیرد متوکل نبود و گفت توکل آن نیست که تو از نفس خود توکل بینی توکل آنست که خدای عز و جل از تو
توکل داند و گفت کسب کردن مانع نبود از تفویض توکل و این هر دو عبارت بود در کسب و گفت اگر کسی قوی
کسب کند شاید که اگر بیمار شود نفقه کند و اگر بمیرد کفن سازد و گفت هیچ چیز نیست در آدمی که ذل کسب نکشیده
است و گفت مروت خرسندی به از مروت دادن و گفت زهد ایمنی بود بخدای تعالی و دوستی درویشی و گفت
هر که طعم بندگی نچشید او را هرگز ذوق نبود و گفت کسی که او را عیال و فرزندان هست و ایشان را در صلاح دارد
و شب از خواب در آید و کودکان را برهنه بیند جامه بر ایشان افگند آن عمل او را از غزو فاضلتر و گفت هر که ادب
او بیش خلق بزرگ تر بود او خود را باید که در نفس خویش حقیر تر بیند گفتند داروی دل چیست گفت دور از مردمان
بودن و گفت بر توانگران تکبر کردن و با درویشان متواضع بودن از تواضع است و گفت تواضع آنست که هر که
کو در دنیا بالاتر است با او کبر کنی و با آنکه فروتر است تواضع کنی و گفت رجاء اصلی آنست که از خوف پدید آید و خوف
اصلی آنست که از صدق اعمال پدید آید و صدق اعمال از تصدیق پدید آید و هر رجا که در مقدمه آن خوف نبود
زود بود که آن کس ایمن و ساکن شود و گفت آنچه خوف انگیزد تا در دل قرار گیرد دوام مراقبت بود در نهان و
آشکارا و گفتند که وقتی پیش او حدیث غیبت میرفت گفت اگر من غیبت کنم مادر و پدر خود را غیبت کنم که ایشان
باحسان من اولی تر اند نقل است که روزی جوانی بیامد و در پای عبدالله افتاد و زار بگریست و گفت گناهی
کرده ام که از شرم نمیتوانم گفت عبدالله گفت بگوی تا چه کرده گفت زنا کرده ام شیخ گفت ترسیدم که مگر غیبت
کرده مردی از وی وصیتی خواست گفت خدای را نگاه دار مرد گفت تفسیر این چیست گفت همیشه چنان باش
که گویی خدای را عز و جل می بینی نقل است که در حال حیوة خود همه مال خود بدرویشان داد وقتی او را مهمانی
آمد و هر چه داشت خرج کرد و گفت مهمان فرستاده خدای عز و جل است زن با وی بخصومت بیرون آمد

در شمعی گفت زنی که با من خصومت کند در خانه نشاید داشت کابین راست کرد و طلاقش داد خدای تعالی چنان
حکم کرد که دختری از مهتر زادگان بمجلس وی آمده سخن او خوش آمدش بخانه رفت و از پدر درخواست که مرا بزنی
بدو ده پدر پنجاه هزار دینار بدختر داد و دختر را بزنی بوی داد بخواب دید که زنی را از بهر طلاق وادی اینک
عوض تا بدانی که کس براو زیان نکند نقل است که وقت وفات چون کارش بنزع رسید همه مال خود بدرویشان
داد مریدی بر بالین او بود گفت ای شیخ سه دختر داری و دیده از دنیا فراز میکنی ایشان را چیزی بگذار
تدبیر ایشان چه کرده گفت من حدیث ایشان گفته ام وهو یتولی الصالحین کارساز اهل صلاح اوست و کسی را
سازنده کارش او بود بهتر از آنکه عبد الله پس در وقت مرگ چشمها باز کرد و می خندید و میگفت لمثل هذا فلیعمل العاملون
سفیان ثوری را بخواب دید نا گفتند خدای با تو چه کرد گفت بیامرزید گفتند حال عبد الله مبارک چیست گفت او

از آن جمله است که روزی بحضرت حق رود و السلام ۱۱

باب شانزدهم در ذکر سفیان ثوری رحمة الله علیه

آن تاج دین و دیانت آن شمع زهد و هدایت آن علما را شیخ و پادشاه آن فقرا را حاجب درگاه قطب
حرکت دوری امام عالم سفیان ثوری رحمة الله علیه از بزرگان دین بود و او را امیر المومنین گفتندی هرگز
خلاف نکرده مقتدای بحق و صاحب قبول بود و در علوم ظاهر و باطن نظیر نداشت و از مجتهدان یگانه بود
و در ورع و تقوی بنهایت رسیده و ادب و تواضع بغایت داشت بسیار مشایخ کبار را دیده بود و از اول کار
"تا آخر آنچه بود ذره نگذشت چنانکه نقل است که ابراهیم او را بخواند و گفت بیا "تا سماع حدیث کنیم در حال بیامد
ابراهیم گفت مرا می بایست "تا خلق او را بیازمائیم و او از مادر با ورع آمده بود چنانکه نقل است که مادرش یک
روز بر بام رفته بود و از همسایه انگشتی ترشی در دهان کرد چندان سر در شکمش زد که مادر را در خاطر آمد تا برفت و
حلالی خواست و ابتدای توبه او آن بود که یک روز بغفلت پای چپ در مسجد نهاد آوازی شنید که یا ثور ثوری
مکن ثوری از آن جهت گفتندش چون آواز شنید هوش از وی برفت چون با هوش آمد محاسن خود بگرفت و
طپانچه در روی خود میزد و میگفت چون پای بادب در مسجد ننهادی نامت از جریده انسان محو کردند
هوش دار "تا قدم چگونه می نهی نقل است که وقتی در کشت زاری نهاد آواز آمد که یا ثور بنگر که چه
عنایت بود در حق کسیکه گامی برخلاف نتواند داشت چون بظاهر بدین قدر بگیرند سخن از باطن او که

که توانند گفت و بیست سال بر دوام شب هیچ نخفت نقل است که گفت هرگز حدیث پیغمبر علیه الصلوة والسلام
نشنیدم که آنرا کار نبستم و گفتی ای اصحاب حدیث زکوة حدیث بدهید گفتند زکوة چیست گفت آنکه از دویست حدیث
به پنج کار کنند نقل است که خلیفه سبد پیش او نماز میکرد و در نماز بمحاسن خود حرکت میکرد سفیان گفت اینچنین نماز
نمازی نبود و این نماز را فردای قیامت در عرصات چون کوی پلید بر رویت باز زنند خلیفه گفت آهسته تر
گوی سفیان گفت اگر از چنین سخنی دست بدارم در حال بول من خون گردد خلیفه آنرا در دل گرفت و فرمود که
داری فرو بردند و او را بر دار کنند تا دیگر هیچکس دلیری نکند آن روز که دار میزدند سفیان سر بر کنار بزرگی نهاده
بود و پای در کنار سفیان بن عیینه و در خواب شده آن دو بزرگ را اینحال معلوم گشت با یکدیگر گفتند او را خبر
کنیم ازین حال او خود بیدار بود گفت چیست ایشان حال باز گفتند و دلتنگی بسیار نمودند سفیان ثوری گفت
مرا در جهان چندین آویزش نیست ولیکن حق کار را دینی گذاردن واجب است پس آب در چشم آورد و گفت بار
خدایا ایشان را بگیر گرفتنی عظیم در حال خلیفه بر تخت بود و ارکان دولت بر حواشی طراقی دران سرای افتاد و خلیفه
با ارکان دولت بیکبار بر زمین فرو شدند آن دو بزرگ گفتند دعائی بدین مستجابی و بدین تعجیل ندیدیم سفیان گفت
آری ما آب روی خویش برین درگاه نبرده ایم نقل است که خلیفه دیگر بنشست معتقد سفیان ثوری شده چنان
افتاد که سفیان بیمار شد خلیفه را طبیبی ترسا بود سخت حاذق پیش سفیان فرستاد تا معالجت کند چون قاروره
او بدید گفت این مردیست که از خوف خدای تعالی جگر او پاره شده است و پاره پاره از مثانه او بیرون می آید
در دینی که چنین مردی باشند آن دین باطل نبود در حال مسلمان شد خلیفه گفت پنداشتم که طبیب ببالین بیمار میرود
خود بیمار پیش طبیب فرستادم نقل است که سفیان را در حال جوانی پشت کوژ شده بود گفتند ای امام مسلمانان
ترا هنوز وقت این نیست او جواب نداد و از آنکه او را از ذکر حق پرواه خلق نبودی تا روزی الحاح کردند گفت مرا
استادی بود و مردی سخت بزرگ بود ناگاه چشم باز کردم گفت ای سفیان می بینی که با ما چه میکنند پنجاه سال است
تا خلق را راه راست می نمائیم و بدرگاه حق میخوانیم اکنون مرا میرانند و میگویند برو که ما را نمی شائی و گویند که گفت
سی استاد را خدمت کردم و علم آموختم چون کار او بآخر رسید جهود شد و دران وقت او دیگر گبر شد و دیگر ترسا
از ان ترس طراقی از پشت من بر آمد و پشتم شکسته شد نقل است که دو بدره زر کسی پیش او فرستاد و گفت بستان
که پدرم دوست تو بود و در حلال سعی تمام داشت و از میراث او پیش تو آوردم بدست پسر خود داد و باز فرستاد و
گفت دوستی من با پدرت از بهر خدای بود پسر سفیان گفت باز می آمدم گفتم ای پدر مگر دل تو از سنگ است

می بینی که عیال وارم و هیچ ندارم بر من رحمت نمیکنی سفیان گفت ای پسر ترا می باید که نخوری و من دوستی خداوند
با دوستی دنیا بفروشم و بقیامت درمانم یکی هدیه پیش او آورد او قبول نکرد و گفت من هرگز از تو حدیث نشنیده ام
سفیان گفت برادرت شنیده است و ترسم که بسبب مال تو دل من مشفق تر بود از دیگران و این میل بود و هرگز از
کسی چیزی نگرفتی روزی با یکی بر در خانهٔ محتشمی بگذشت آنکس در آن ایوان نگریست او را نهی کرد گفت اگر شما در آنجا
نگاه نکنید ایشان چندین اسراف نکنند پس چون نظر شما می کنید شریک باشید در مظلمهٔ این اسراف و او را همسایه وفات
کرده بود و بنماز جنازهٔ او حاضر بود و مردمان او را نیک می گفتند که او مردی نیک بود گفت اگر دانستمی که خلق از و خشنود
اند بجنازهٔ او حاضر نیامدی زیرا که تا مرد منافق نباشد خلق از و خشنود نباشند و سفیان را عادت بود که در مقصورهٔ
جامع نشستی چون از مال سلطان مجمرهٔ عود ساختند از آنجا بگریختی تا آن بوی بوی نرسد نقل است که روزی
جامه باژگونه پوشیده بود با او گفتند خواست تا راست کند نکرد و گفت این پیراهن از بهر خدای عزوجل پوشیده ام
نخواهم که از برای خلق بگردانم و همچنان بگذاشت نقل است که چون حماد بن سلیمان وفات کرد و او از علما
کوفه بود سفیان را گفتند بر جنازهٔ او نماز نکنی گفت اگر نیت بودی کردمی نقل است که جوانی را حج فوت شده
بود آهی کرد سفیان گفت چهار حج کرده ام مزد او مر تو این آه من ده گفت دادم آن شب در خواب دید که او را
گفتند سودی کردی که اگر بهمه اهل عرفات قسمت کنی توانگر شوند نقل است که روزی در گرمابه آمد غلامی امرد در
آمد گفت بیرون کنید او را که با هر زنی یک دیو است و با هر امردی هژده دیو که او را می آرایند در چشم مردمان
نقل است که روزی نان میخورد سگی آنجا بود و بدو می داد گفتند چرا با زن و فرزند خود نخوری گفت اگر نان
بسگ دهم تا روز پاس می کند تا من نماز کنم و اگر بزن و فرزند دهم از طاعتم باز دارند روزی اصحاب را
گفت خوش و ناخوش طعام بیش از آن نیست که از لب بحلق رسد این قدر را اگر خوش است و اگر ناخوش صبر کنید تا
خوش و ناخوش نزدیک شما یکی شود که چیزی که بدین زودی بگذرد بر آن صبر توان کرد و تعظیم درویشان در مسجد
او چون تعظیم امرا بودی نقل است که یکبار در محلی بود و بمکه میرفت رفیقی با او بود و سفیان همراه همه راه میگریست
رفیق گفت از بیم گناه میگریی سفیان دست دراز کرد و کاه برگی برداشت و گفت گناه اگر چه بسیار است اما گناه
من در حضرت حق و در جنب ظلال رحمت و سعت لطف حق اندازه کاه برگی ندارد از آن میترسم که ایمان آورده ام
تا خود ایمان هست یا نه و گفت عارفان بجناب قدس هم خطاب را پس مشغول شدند قربت ایشان بیفزود و دیگران
بعبادت مشغول شدند قربت ایشان بیفزود و دیگران بعبادت مشغول شدند حاجت ایشان باز آورد و گفت

گریه

گر دیده جز و است نه جز و از آن ریاست و یکی از بهر خدای در سالی اگر یک قطره از دیده بیاید که خدا یار بود بسیار
بود و گفت اگر خلق بسیار در جایی نشسته باشند و کسی منادی کند که هر که میداند که امروز تا شب خواهد زیست
برخیزد یک برنخیزد و عجب آنکه همه خلق گویند که با چنان کار که همه را در پیش است هر که مرگ را ساخته آید برخیزد یک
تن برنتواند خاست و گفت پرهیز کردن بر عمل سخت تر از عمل و بسی بود که مرد عمل نیک می کند تا وقتیکه آنرا در دیوان
علانیه نویسند پس بعد از آن بدان چندان فخر کنند و چندان از آن باز گوید که آنرا در دیوان ریا نویسند و گفت چون
درویش گرد توانگر گردد بدانکه مرائی است و چون گرد سلطان گردد بدانکه دزد است و گفت زاهد آنست که در دنیا
زهد خود بفعل می آرد و بی زاهد آنست که زهد او بزبان بود و گفت زهد در دنیا نه پلاس پوشیدنست و نه نان
جوین خوردنست لیکن دل در دنیا نابستن است و امل کوتاه کردن و گفت اگر بنده یک حق شوی با بسیارے
گناه گناهی که میان تو و خدای بود آسان تر از آنکه میان تو و بندگان او و گفت این روزگاری است
که خاموشی شاید زمان السکوت و لزوم البیوت و یکی گفت اگر در گوشه نشینم از کسب کردن چگوئی گفت
از خدای بترس که هیچ ترس کار را ندیدم که بکسب محتاج شد و گفت آدمی را بهتر از سوراخی نیست که در آنجا
گریزد و خود را ناپدید کند که سلف کراهیت داشته اند که جامه انگشت نمای پوشند یا در کهنگی یا در نوی یک
چنان می باید که حدیث آن نکند نهی عن الشهرتین و گفت هیچ ندانم اهل روزگار را السلامت تر از خواب و گفت
بهترین سلطان آنست که با اهل علم نشیند و از ایشان علم آموزد و بدترین علما آنکه با سلاطین نشیند و گفت
نخست عبادت خلوتست آنگاه طلب علم آنگاه بر علم عمل کردن آنگاه نشر آن کردن و گفت هرگز تواضع نه
کردم کسی را پیش از آنکه از و یک حرف از حکمت دیدیم و گفت دنیا را بگیر از بهر تن و آخرت را بگیر از برای
دل و گفت اگر گناه را کند بود هیچکس را نکنده آن نرستی و هر که خود را بر غیر خود فضل نهد او متکبر است و گفت عزیز
ترین خلق پنج اند عالمی زاهد و فقیهی صوفی و توانگری متواضع و درویشی شاکر و شریفی سنی و گفت هر که در نماز
خاشع نبود نماز او درست نبود و گفت هر که از حرام صدقه دهد و خیر کند همچون کسی بود که جامه پلید را بخون می
شوید و گفت خوی نیک خشم خدای عز و جل فرو نشاند و گفت یقین آنست که متهم نداری خدای را در هرچه
بتو رسد و گفت سبحان الله آن خدای است که ما را می میراند و مال می ستاند و ما او را دوست میداریم و گفت
اگر کسی ترا گوید نعم الرجل انت و ترا خوشتر آید از آنکه گوید بئس الرجل انت بدانکه تو هنوز مرد بدی و پرسیدند
از یقین گفت فعلی است در دل هرگاه که یقین درست معرفت ثابت گشت الیقین آنست که هرچه بتو رسد

دانی که بحق تو بیر سد باچنان باشی که وعده ترا چون عیان بود بلکه بیشتر از عیان یعنی حاضر بود بلکه ازین
زیادت تا بود چنانکه سید عالم علیه الصلوة والسلام فرمود که خدای تعالی دشمن دارد اهل خانه را که در وی گوشت
بسیار خورند گفت اهل غیبت را گفته است که گوشت مسلمانان خورند مردار و گفت حاتم اصم را که ترا چهار
سخن گویم که آن از جهل است یکی ملامت کردن مردمان را از نادیدن قضا است و نادیدن قضا کافریست
دوم حسد بردن بر برادر مسلمان از نادیدن قسمت است و نادیدن قسمت از کافریست سوم مال حرام
جمع کردن از نادیدن شمار قیامت است و نادیدن شمار قیامت از کافریست چهارم ایمن بودن از وعید
حق تعالی و امید داشتن بوعده حق این همه کافریست نقل است که چون یکی از شاگردان سفیان بسفر شدی
گفتی اگر جایی مرگ ببینید از بهر من بخرید چون اجلش نزدیک آمد بگریست و گفت مرگ آرزو خواستم اکنون
بدیدم مرگ سخت است کاشکی همه سفر چنان بودی که بعصایی و رکوه راست آمدی ولیکن القدوم علی الله
شدید نزدیک خدای عز و جل شدن آسان نیست و هر گاه که سخن مرگ و استیلای او شنیدی چند روز از
خود بشدی و هر که رسیدی گفتی استعد للموت قبل نزوله ساخته باش مرگ را پیش از انکه ترا بگیرد
از مرگ چنین میترسید و آرزو میخواست و در آن وقت یارانش می گفتند خوشت باد بهشت و او سر می جنبانید
که چه میگوئید بهشت هرگز بمن رسد یا چون من کسی و هفت بیس بیماری او در بصره افتاد امیر بصره او را طلب
کرد در سوز گاهی یافتند که رنج شکم داشت و از عبادت یکدم نمی آسود آن شب حساب کردند شصت بار برخاسته
بود و وضوء می ساخت و در نماز میرفت یارانش حاجت آمدی گفتند آخر وضو مساز گفت می خواهم که چون
عزرائیل بیاید پاک باشم نه نجس که پلید بجناب حضرت روی نتوان نهاد عبدالله مهدی گفت که سفیان
ثوری گفت روی من بر زمین نه که اجل من نزدیک آمد رویش بر زمین نهادم و بیرون آمدم تا جمع را
خبر کنم چون باز آمدم اصحاب جمله حاضر بودند گفتم شما را که خبر کرد گفتند ما در خواب دیدیم که بجنازه سفیان حاضر
شوید مردمان درآمدند و حال بروی تنگ شده بود دست در زیر بالش کرد و همیانی هزار دینار بیرون آورد
و گفت صدقه کنید گفتند سبحان الله سفیان پیوسته گفتی که دنیا را نباید گرفت و چندین زر داشت سفیان گفت
این پاسبان دین من بود و دین خود را بدین توانستم نگاه داشت که ابلیس از این سبب دست بر من نبود
که اگر گفتی امروز چه خوری و چه پوشی گفتمی اینک زر و اگر گفتی کفن نداری گفتمی اینک زر و وسواس او را
از خود دفع کردمی هر چند مرا بدین حاجت نبود پس کلمه شهادت بگفت و جان تسلیم کرد و گویند وارثی بود او را

در بخارا او بمرد علماء بخارا آن مال نگاه داشتند سفیان را خبر شد عزم بخارا کرد اهل بخارا تا لب آب استقبال
کردند و او را باعزازی تمام در شهر بردند و سفیان هژده سال بود و آن زر بدو دادند آن زر نگاه میداشت
تا از کسی چیزی نباید خواست تا یقین شد که وفات خواهد کرد بصدقه داد و آن شب که او را وفات رسید
آوازی شنیدند که مات الورع پس او را بخواب دیدند گفتند چون صبر کردی تو با وحشت و تنهایی
گور گفت گور من مرغزاری از مرغزارهای بهشت است دیگری بخواب دید پرسید که خدای تعالی با تو چه کرد
گفت یک قدم بر صراط نهادم و دیگری در بهشت و دیگری او را بخواب دید که در بهشت از درختی (بدرختی) می پرید پرسید
که این چه یافتی گفت بورع نقل است که از شفقت که بر خلق خدای داشت روزی در بازار مرغکی دید در
قفس که فریاد میکرد و می طپید او را بخرید و آزاد کرد مرغک هر شب بخانه سفیان آمدی (سفیان) همه شب نماز کردی
و آن مرغک نظاره می کردی و گاه گاه بروی می نشستی چون سفیان را بخاک می بردند آن مرغک خود را
بر جنازه او میزد و فریاد میکرد و خلق بهای های می گریستند چون شیخ را دفن کردند مرغک خود را بران خاک
میزد تا از گور آواز آمد که حق تعالی سفیان را بیامرزید بسبب شفقتی که بر خلق داشت والحمد لله رب العالمین

باب هفدهم در ذکر شقیق بلخی رحمة الله علیه

آن متوکل ابرار آن متصرف اسرار آن رکن محترم آن قبله محتشم آن ملا و زاهد طریق ابو علی شقیق رحمة الله علیه
یگانه وقت بود و شیخ زمان و در زهد و عبادت قدمی راسخ داشت و همه عمر در توکل رفت و در انواع علوم
کامل بود و تصانیف بسیار داشت در فنون علوم و استاد علوم و استاد حاتم اصم بود و طریقت از ابراهیم ادهم
گرفت و با بسیار مشایخ صحبت داشت و گفت یکهزار و هفتصد استاد را شاگردی کردم و چند اشتروار کتاب حاصل
کردم و دانستم که رضای خدای تعالی در چهار چیز است یکی ایمن در روزی دوم اخلاص در کار سوم عداوت
شیطان چهارم ساختن مرگ و سبب توبه او آن بود که بترکستان شد بتجارت و بنظاره بتخانه رفت بت پرستی
را دید که بت می پرستید و زاری می کرد شقیق گفت آفریدگاری هست ترا زنده و عالم و قادر او را پرست و شرم
دار و بت مپرست که از وی هیچ نیاید گفت اگر چنین است که تو میگویی قادر نیست که ترا در شهر تو روزی دهد
که ترا اینجا باید آمد شقیق ازین بیدار شد و روی به بلخ نهاد گبری با او همراه شد با شقیق گفت در چه کاری گفت
در بازرگانی گفت اگر از پس روزی میروی که ترا تقدیر نکرده اند این را عمر ضائع کردن گویند اگر از پس روزی

میروی که ترا تقدیر کرده اند مرو که خود بتو رسد شقیق چون این بشنید نیک بیدار شد و دنیا بر دلش سرد گشت
پس به بلخ باز آمد جماعتی دوستان بروی جمع شدند که او بغایت جوانمرد و اکثر اوقات با برنایان بود و علی بن
عیسی بن ماهان امیر بلخ بود و او را سگی گم شده همسایهٔ شقیق را بگرفتند که سگ تو داری و میرنجانیدند او
التجا به شقیق کرد شقیق پیش امیر شد و گفت تا سه روز دیگر سگ را بتو باز رسانم او را خلاص ده او را خلاص داد
بعد از سه روز شخصی آن سگ را یافته بود اندیشه کرد که این سگ را پیش شقیق باید برد که مردی جوانمرد
است مرا چیزی دهد پیش شقیق آورد شقیق پیش امیر برد و بکلی از دنیا اعراض کرد نقل است که در بلخ
قحطی عظیم بود چنانکه مردم یکدیگر را میخوردند غلامی را در بازار دید شادان و خندان گفت ای غلام چه جای
خرمی و شادیست نمیبینی که خلق از گرسنگی چگونه اند غلام گفت مرا چه باک که من بندهٔ کسی ام که وی را دهی است
خاصه و چندین غله دارد مرا گرسنه و ضایع نگذارد شقیق آنجا از دست برفت گفت الهی آن غلام بخواجه
که چنین انباری دارد چنین شادست تو مالک الملوکی و روزی پذیرفته ما چرا اندوه خوریم و در حال از شغل دنیا رجوع
نمود و توبهٔ نصوح کرد و روی بدرگاه حق نهاد و در توکل بحد کمال رسید پیوسته گفتی من شاگرد غلامی ام نقل
است که حاتم اصم با شقیق بغزا رفتیم روزی صعب بود و مصاف میکردند چنانکه جز سر نیزه نمی توانست
دیدن و تیر در هوا میرفت شقیق مرا گفت یا حاتم خود را چون می بینی مگر تو پنداری دوش است که با زن خود
در جامهٔ خواب بودی پس در آمد و او پیش هر دو صف بخفت و خرقه را بالین کرد از اعتمادی که بر حق داشت
در میان چندان دشمنان بسر برد نقل است که روزی مجلس میداشت آوازه در شهر افتاد که کافر
آمد شقیق بیرون دوید و کافر را هزیمت کرد و باز آمد مریدی گلی چند پیش سجادهٔ شیخ نهاد آنرا می بوئید
جاهلی آنرا دید گفت لشکر بر در شهر است و امام مسلمانان گل می بوید شیخ گفت منافقان همه گل بوئیدن
ببینند هیچ لشکر شکستن نه بینند نقل است که روزی میرفت بیگانه او را دید گفت ای شقیق شرم نداری
که دعوی حاصلی میکنی و چنین سخن گوئی این سخن بدان ماند که هر که او را پرستد و ایمان آرد از بهر روزی
دادن نعمت پرستست پس شقیق یاران را گفت این سخن بنویسید که او میگوید بیگانه گفت چون تو مردی
سخن چون منی نویسد گفت آری ما چون گوهر یابیم اگر چه در نجاست افتاده باشد برگیریم و پاک کنیم بیگانه
گفت اسلام عرضه کن که دین تو دین تواضع است و حق پذیرفتن گفت آری رسول الله علیه الصلوة والسلام
والتحیة گفت الحکمة ضالة المومن فاطلبها ولو کان عند الکافر نقل است که شقیق در سمرقند سخن میگفت

روی بقوم آورد و گفت ای قوم اگر مرده اید بگورستان و اگر کودکید بدبیرستان و اگر دیوانه اید بیمارستان و اگر
کافر اید بکافرستان اگر بنده اید داد مسلمانی از خود بباید ستدن ای مخلوق پشمان یکی شقیق را گفت مردمان ترا
ملامت میکنند که از دست رنج مردمان میخوری بیا تا من ترا اجرا کنم گفت اگر ترا پنج عیب نبودی چنین کردمی یکی آنکه خزانهٔ
تو کم گردد دوم امکان آن باشد که دزد ببرد سوم تواند بود که پشیمان گردی چهارم آنکه اگر عیبی در من بینی اجرا از من
باز گیری پنجم روا بود که ترا اجل در رسد و من بی برگ مانم اما خداوندی هست که ازین همه عیبها که گفتم منزه و پاک است
نقل است که یکی پیش او آمد و گفت میخواهم که بحج روم شقیق گفت توشهٔ راه چیست گفت چهار چیز یکی آنکه هیچکس را
بروزی خویش نزدیک تر از خود نمی بینم و هیچکس را از روزی خود دورتر از غیر خود نمی بینم و قضای خدای می بینم که
با من می آید هر جای که باشم و چنانم که در حال که باشم میدانم که خدای عزوجل داناست بحال من از من شقیق
گفت احسنت نیکو زادیست که داری مبارک باد ترا نقل است که چون شقیق قصد کعبه کرد و ببغداد رسید هارون الرشید
او را بخواند چون شقیق نزد هارون آمد هارون گفت تو شقیق زاهدی گفت شقیق منم اما زاهد نیستم هارون گفت
مرا پندی ده گفت هوش دار که حق تعالی ترا بجای صدیق نشانده است از تو صدق طلب کند و بجای فاروق
نشانده است از تو فرق خواهد میان حق و باطل و بجای ذوالنورین نشانده است از تو حیا و کرم خواهد چنانکه از وی
و بجای مرتضی نشانده است از تو علم و عدل خواهد گفت زیادت کن گفت خدای تعالی را سرائیست که آنرا دوزخ
گویند ترا دربان آن کرده و سه چیز بتو داده مال و شمشیر و تازیانه و گفته است که خلق را بدین سه چیز از دوزخ باز دار
هر حاجتمند که پیش تو آید مال از وی دریغ مدار و هر که فرمان حق تعالی خلاف کند بدین تازیانه او را ادب کن و هر که
کسی را بکشد بدین شمشیر قصاص کن بدستوری خویشان وی و اگر اینها نکنی پیش رو دوزخیان تو باشی هارون
گفت زیادت کن گفت تو چشمهٔ و عمال جویها اگر چشمه روشن بود تیرگی جویها زیان ندارد اما اگر چشمه تاریک بود
بروشنی جوی هیچ امید نبود گفت زیادت کن گفت اگر در بیابان تشنه شوی چنانکه بهلاک نزدیک باشی آن ساعت
شربتی آب یابی بچند بخری گفت بهر چند که خواهد گفت اگر نفروشد الا به نیمهٔ ملک گفت بدهم گفت اگر تو آن آب
بخوری و بول تو بند شود و از تو بیرون نیاید چنانکه بیم هلاکت بود یکی گوید من ترا علاج کنم اما نیمهٔ ملک تو بستانم
چکنی گفت بدهم گفت پس چه نازی بملکی که قیمتش شربتی آب باشد که بخوری و از تو بیرون نیاید هارون بگریست
و او را باعزاز تمام باز گردانید پس شقیق بمکه شد و آنجا مردمان جمع شدند گفت اینجا روزی جستن جهل است و کار
کردن از بهر روزی حرام و ابراهیم ادهم بوی افتاد شقیق گفت ای ابراهیم چون میکنی در کار معاش گفت اگر چیزی

رسد شکر کنیم و اگر نرسد صبر کنیم شقیق گفت سگان کوی ما همین کنند اگر چیزی رسد مراعات کنند و دم جنبانند و اگر نرسد
صبر کنند ابراهیم گفت شما چه کنید گفت اگر ما را چیزی رسد ایثار کنیم و اگر نرسد شکر کنیم ابراهیم برخاست و سر او ببوسید
وقال انت الاستاد والله چون از مکه ببغداد آمد مجلس گفت و سخن او بیشتر در توکل بود در اثنای سخن گفت در بادیه فرو
شدم چهار دانگ سیم داشتم در جیب و همچنان دارم جوانی برخاست و گفت آنجا که آن چهار دانگ در جیب می
نهادی خدای حاضر نبودی آن ساعت اعتماد بر خدای نمانده بود شقیق متغیر شد و بدان اقرار کرد و گفت
راست می گوئی و از منبر فرود آمد نقل است که پیری پیش وی آمد و گفت گناه بسیار کردم می خواهم
که توبه کنم دیر آمدی پیر گفت نه زود آمدم هر که پیش از مرگ آید زود آمده باشد شقیق گفت نیک آمدی و نیک گفتی
و گفت بجواب بدیدم که گفتند هر که بخدای اعتماد کند بروزی خویش خوی نیک او را زیادت شود و تن او سخی
گردد و در طاعتش وسواس نبود و گفت هر که در مصیبت جزع کند همچنانست که نیزه برگرفته است و با خدای جنگ
میکند و گفت اصل طاعت خوفست و رجا و محبت و گفت علامت خوف ترک محارم است و علامت رجا
طاعت دائم و علامت محبت شوق و انابت و گفت هر که با او سه چیز نبود از دوزخ نجات نیابد امن و خوف
و اضطرار و گفت بنده خائف آنست که او را خوفی است و رانچه گذشت از حیات تا چون گذشت و خوفی
است که نمی داند تا بعد ازین چه فرمان خواهد آمد و گفت عبادت ده جزوست نه جزو گریختن از خلق و یک جزو
خاموشی و گفت هلاک مردم در سه چیزست گناه میکند بامید توبه و توبه نکند بامید زندگانی و توبه ناکرده بماند
بامید رحمت پس چنین کس هرگز توبه نکند و گفت حق تعالی اهل طاعت را در حال مرگ زنده گرداند و اهل معصیت
را در حال زندگانی مرده گرداند و گفت سه چیز مرزین فقرست فراغت دل و سبکی حساب و راحت نفس و سه چیز لازم
توانگریست رنج تن و شغل دل و سختی حساب و گفت مرگ را ساخته باید بود که چون بیاید باز نگردد و گفت هر که را
چیزی دهی اگر دوستر داری از آنکه او را چیزی دهی پس تو دوست آخرتی و اگر نه دوست دنیائی و گفت من
هیچ چیز دوست تر از مهمان ندارم از بهر آنکه روزی و مؤنت و مزد او بر خدایست و من در میان آن هیچکس نیم
و گفت هر که از میان نعمت بتنگدستی افتد و دستتنگی نزدیک او بزرگتر از نعمت بسیار نبود او در دو غم بزرگ
افتاده است یکی غم دنیا و یکی در آخرت و هر که از میان نعمت در تنگی افتد و آن تنگی نزدیک او بزرگتر از نعمت
بود در دو شادی افتاده است یکی در دنیا و یکی در آخرت گفتند بچه شناسند که بنده واثق است بخدای تعالی
و اعتماد او بخدای است عز و جل گفت بدانکه چون او را چیزی از دنیا فوت شود آنرا غنیمت شمرد و گفت اگر

خواهی که مرد الناسی در نگر تا بوعدهٔ خدای ایمن تر است یا بوعدهٔ مردمان و گفت لقوی را بسه چیز توان دانست
بفرستادن و منع کردن و سخن گفتن و گفت فرستادن دین بود یعنی آنچه فرستاده دین ست و منع کردن دنیا بود
یعنی مالی که بتو دهد نشانی که دنیا بود و سخن گفتن در دین و دنیا بود و معنی آنست که آنچه فرستاده دین است
یعنی اوامر بجا آوردن و منع کردن دنیاست یعنی از نواهی دور بودن و سخن گفتن بهر دو محیط است که بسخن
معلوم توان کرد که مرد در دین است یا در دنیا و گفت بهفصد مرد عالم را پرسیدم از پنج چیز که خردمند کیست و توانگر
کیست و زیرک کیست و درویش کیست و بخیل کیست هر هفتصد یک جواب دادند همه گفتند خردمند
آنست که دنیا را دوست ندارد و زیرک آنست که دنیا او را نفریبد و توانگر آنست که بقسمت خدای راضی
بود و درویش آنست که در دلش طلب زیادتی نباشد و بخیل آنست که حق مال خدای باز دارد حاتم اصم گفت
از وی وصیت خواستم بچیزی که نافع بود گفت اگر وصیت عام خواهی زبان نگاهدار و هرگز سخن مگوی تا جواب
آن گفتار در ترازوی خود نبینی و اگر وصیت خاص خواهی نگر تا سخن نگوئی مگر خود را چنان بینی که اگر نگوئی بسوزی

باب هژدهم در ذکر امام اعظم ابو حنیفه کوفی رحمة الله

آن چراغ شرع و ملت آن شمع دین و دولت آن نعمان ثابت حقایق آن عمان جواهر معانی و دقایق آن عارف
عالم صوفی امام جهان ابوحنیفه کوفی رحمة الله علیه صفت کسیکه همه زبانها ستوده باشد و همه ملتها مقبول که تواند
گفت ریاضت و مجاهدهٔ او و خلوت و مشاهدهٔ او نهایت نداشت و در اصول طریقت و فروع شریعت درجهٔ
رفیع و نظری ناقد داشت و بسیار صحابه و مشایخ را دیده بود چون انس بن مالک و جابر بن عبد الله و ابن ابی اوفی
و واثلة بن الاسقع و عبد الله الزبیری رضی الله عنهم و با صادق رضی الله عنه صحبت داشت و استاد علم فضیل
و ابراهیم ادهم و بشر حافی و داود طائی بود و آنگاه که بسر روضهٔ سید المرسلین رفت صلوات الله و سلامه علیه گفت السلام
علیک یا سید المرسلین جواب آمد و علیک السلام یا امام المسلمین و در اول کار عزیمت عزلت کرد نقل است
که روی بقبلهٔ حقیقی داشت و روی از خلق بگردانید صوفی پوشید تا شبی بخواب دید که استخوانهای پیغامبر علیه السلام
از لحد گرد می کرد و بعضی را از بعضی اختیار میکرد از هیبت آن بیدار شد یکی را از اصحاب ابن سیرین پرسید
گفت تو در علم پیغامبر علیه السلام و حفظ سنت او بدرجهٔ رسی چنانکه در آن متصرف شوی صحیح از سقیم جدا کنی و
یکبار دیگر پیغامبر را علیه السلام بخواب دید گفت یا ابا حنیفه ترا سبب آن زنده گردانیدند تا سنت من ظاهر گردانی

قصه عدالت کن و از برکت احتیاط او بود شعبی که استاد او بود پیر شده بود خلیفه مجمعی ساخت و شعبی را بخواند و علما
بغداد را حاضر کرد و سجلی را فرمود تا بنام سر خادمی ضیاعی نویسند بعضی باقرار و بعضی بملک و بعضی بوقف پس
آن خط را پیش شعبی آورد که قاضی بود و گفت امیر المؤمنین میفرماید که گواهی بر اینجا نویس بنوشت جمله فقها
بنوشتند پیش ابوحنیفه آوردند گفت امیر المؤمنین می فرماید که گواهی بنویس گفت کجاست گفتند در سرای
گفت امیر المؤمنین اینجا آید یا من آنجا روم تا شهادت درست آید خادم با وی درشتی کرد که قاضی و فقها نوشتند
تو فضولی میکنی ابوحنیفه گفت لها ما کسبت این سخن بسمع خلیفه رسید شعبی را حاضر گردانید و گفت در شهادت
دیدار شرط است گفت بلی گفت تو پس مرا کی دیدی که گواهی نوشتی گفت دانستم که بعرفان تست لیکن
دیدار تو نتوانستم خواست خلیفه گفت این سخن از حق دور است و این جواب را قضا از تو باز ستدن اولی
بعد از آن منصور که خلیفه بود اندیشه کرد تا قضا بیکی دهد و مشاورت کرد بر یکی از چهار کس که فحول علما بودند
اتفاق کردند یکی ابوحنیفه رح و دوم سفیان رح و سوم شریح و چهارم مسعر بن حرام هر چهار را طلب کردند
در راه که می آمدند ابوحنیفه رحمه الله گفت من در هر یکی از شما فراستی گویم گفتند صواب باشد گفت
من بحیلتی قضا از خود دور کنم سفیان بگریزد و مسعر خود را دیوانه سازد و شریح قاضی شود پس سفیان در
راه بگریخت و در کشتی پنهان شد و گفت مرا پنهان دارید که سرم خواهند برید بتاویل این خبر که رسول
فرمود که من جعل قاضیا فقد ذبح بغیر سکین هر کرا قاضی گردانیدند بی کارد ذبحش کردند ملاح او را پنهان کرد
این هر سه پیش منصور شدند ابوحنیفه را گفت که قضا باید کرد گفت ایها الامیر من مردی ام نه از عرب بلکه از موالی
ایشان سادات عرب بحکم من راضی نشوند جعفر گفت این کار به نسب تعلق ندارد این را علم باید ابوحنیفه
گفت من این کار را نشایم و درین که گفتم نشایم اگر راست می گویم نشایم و اگر دروغ میگویم دروغ گوی
قضا مسلمانان را نشاید و تو خلیفه خدایی روا مدار که دروغ گوی را خلیفه خود کنی و اعتماد خون مسلمانان
بروی کنی این بگفت و نجات یافت و مسعر پیش رفت و دست خلیفه بگرفت و گفت چگونه فرزندانت چگونه
اند منصور گفت او را بیرون کنید که دیوانه است پس شریح را گفتند ترا قضا باید کرد گفت من مردی سودایی
ام و دماغم ضعیف است منصور گفت معالجت کن تا عقلت کامل شود پس قضا بشریح دادند و ابوحنیفه
او را مهجور کرد و هرگز با وی سخن نگفت نقل است که جمعی کودکان گوی میزدند گوی ایشان میان
جمع ابوحنیفه رح افتاد هیچ کودک نمیتوانست که بیرون آرد کودکی گفت من بروم بیرون آرم لیکن گستاخی

در رفت و بیرون آورد ابو حنیفه رح گفت مگر این کودک حلال زاده نیست تفحص کردند چنان بود گفتند ای امام مسلمانان
از چه دانستی گفت اگر حلال زاده بودی حیا اورا مانع آمدی نقل است که اورا بر کسی مالی بود و در محلت آن شخص
شاگردی از آن امام وفات کرد امام بنماز جنازه او رفت آفتابی عظیم بود و در انجا هیچ سایه نبود و الا دیوار سرای
از آن آن مرد که مال امام می بایست انده مردمان گفتند درین سایه ساعتی بنشین گفت مرا بر صاحب این دیوار
مالیست روا نبود از دیوار او تمتعی حاصل کردن که پیغامبر علیه السلام فرموده است کل قرض جر منفعة
فهو ربوا اگر منفعتی گیرم ربوا باشد نقل است که اورا یکبار محبوس کردند یکی از ظلمه بیامد و گفت مرا قلمی تراش
گفت نتراشم هر چند که گفت سود نداشت گفت چرا نمی تراشی گفت ترسم که از آن قوم باشم که حق تعالی فرموده است
احشروا الذین ظلموا و ازواجهم و هر شب صد رکعت نماز کردی روزی می گذشت زنی بازنی می
گفت این مرد هر شب پانصد رکعت نماز میکند امام آن بشنید نیت کرد بعد ازین پانصد رکعت نماز هر شبی کنم تا ظن
ایشان راست باشد روزی دیگر میگذشت کودکان گفتند با همدیگر که این مرد که میرود هر شب هزار رکعت نماز میکند
ابو حنیفه گفت نیت کردم که بعد ازین هزار رکعت نماز کنم روزی شاگردی با امام گفت مردمان می گویند که ابو حنیفه رح
شب نمی خسپد گفت نیت کردم که دیگر شب نخسپم گفت چرا گفت خدای تعالی می فرماید و یحبون ان یحمدوا بما
لم یفعلوا بندگانند که دوست دارند ایشان را بچیزی که نکرده یاد کنند اکنون من پهلوی بر زمین ننهم تا از آن
قوم نباشم و بعد از آن سی سال نماز بامداد بطهارت نماز خفتن گذاردی نقل است که بر زانوی ابو حنیفه چون
زانوی شتر بود از بسیاری که در سجده بودی نقل است که توانگری را تواضع کرده از بهر مال او گفت کفارت آن را هزار
ختم کردم و گفتند گاه بودی که چهل بار قرآن ختم کردی تا مسئله که اورا مشکل بودی کشف شدی نقل است
که محمد بن حسن رحمة الله علیه عظیم صاحب جمال بود و چون یکبار اورا بدید بعد از آن دیگر اورا ندید و چون درس او
گفتی اورا در پس ستونی نشاندی که نباید که چشمش بروی افتد نقل است که داود طائی گفت بیست سال
پیش ابو حنیفه بودم و درین مدت اورا نگاه داشتم در خلا و ملا سر برهنه ننشست از برای استراحت پای دراز
کرد اورا گفتم ای امام دین در حال خلوت اگر پای دراز کنی چه باشد گفت با خدای ادب گوش داشتن در خلوت
اولی تر نقل است که روزی می گذشت کودکی را دید که در گل بمانده گفت گوش دار نیفتی کودک گفت افتادن
من سهل است اگر بیفتم تنها باشم اما تو گوش دار اگر پایت بلغزد همه مسلمانان که از پس تو آیند بلغزند و برخاستن همه
دشوار بود امام را از حذاقت آن کودک عجب آمد بگریست و اصحاب را گفت زنهار اگر شما را در مسئله چیزی ظاهر شود

و دلیلی روشن‌تر نماید دران متابعت من کنید و بتقلید من تحقیق خود را نمائید و این نشان کمال انصاف است
تا لاجرم ابو یوسف و محمد رحمهما الله بسی اقوال دارند در مسائل مختلف نقل است که مردی مالدار بود و امیر المؤمنین
عثمان را رضی الله عنه دشمن داشتی تا حدیکه او را جهود خواندی این سخن با بوحنیفه رح رسید او را بخواند و گفت دختر
تو بفلان جهود خواهم داد او گفت تو امام مسلمانان باشی روا داری که دختر مسلمان بجهود دهی و من خود هرگز
دهم ابوحنیفه گفت سبحان الله روا نمیداری دختر خود را بجهودی دادن چون روا باشد که محمد رسول الله
دو دختر خود بجهودی دهد آن مرد در حال بشناخت که سخن از کجاست از آن اعتقاد برگشت و توبه کرد از برکات
امام ابوحنیفه نقل است که روزی در گرمابه بود یکی را دید بی ازار بعضی گفتند فاسقی است و بعضی گفتند
دهری است ابوحنیفه چشم بر هم نهاد آن مرد گفت ای امام روشنائی چشم از تو کی باز گرفتند گفت آنگاه که ستر از تو
برداشتند و گفت چون با قدری مناظره کنی دو سخن است یا کافر شود یا از مذهب خود بگردد او را بگوی
که خدای خواست که علم او در ایشان راست شود و معلوم او با علم برابر آید اگر گوید نه کافر باشد از آنکه چون گوید
که نه خواست که علم او راست شود و علم و معلوم برابر آید این بود و اگر گوید که خواست تسلیم کرد و از مذهب بیزار
شود و گفت من تحصیل التعدیل نکنم و گواهی نشنوم که بخل او را بر آن دارد که استقصا کند و زیادت از حق
خویش ستاند نقل است که مسجدی عمارت می‌کردند از بهر تبرک از ابوحنیفه رح چیزی خواستند بر امام گران آمد
مردمان گفتند ما را غرض تبرک است آنچه خواهد بدهد درمی زر بداد بکراهیتی تمام شاگردان گفتند ای امام تو
کریمی و عالمی و در سخا همتا نداری اینقدر زر دادن بر تو چرا گران آمد گفت نه از جهت مال بود لیکن من یقین
میدانم که مال حلال هرگز با آب و گل خرج نشود و من مال خود را حلال میدانم چون از من چیزی خواستند گرانی
من ازینجا بود که در مال حلال من شبهتی پدید می‌آید و از آن سبب عظیم میرنجیدم چون روزی چند بر آمد آن درم
درست باز آوردند و گفتند نا سره است امام اعظم رح شاد شد نقل است که روزی در بازار میگذشت مقدار ناخنی
گل بر جامه او چکید بلب جاله رفت و می‌شست گفتند ای امام مقدار معین نجاست بر جامه رخصت میدهی و این
قدر گل را می‌شوئی گفت آری آن فتوی است و این تقوی چنانکه رسول علیه السلام نهی کرده بلال را اجازت
نداده بود که ذخیره کند و یکسال زنان را قوت نهاده و گویند چون داود طائی مقتدا شد ابوحنیفه رحمة الله علیه را گفت
اکنون چکنم گفت بر تو باد بر کار بستن علم که هر علمی که آنرا کار نه بندی چون جسدی بود بی روح گویند که خلیفه عهد
بخواب دید ملک الموت را از وی پرسید که عمر من چند مانده است ملک الموت به پنج انگشت اشارت کرد تعبیر این

خواب را از بسیار کس پرسید معلوم نمی شد ابوحنیفه رح را نخواند و از وی پرسید گفت به پنج علم اشارت کرده است
یعنی این پنج علم کس نداند و آن پنج درین آیت است که حق تعالی میفرماید ان الله عنده علم الساعة وینزل
الغیث ویعلم ما فی الارحام وما تدری نفس ماذا تکسب غدا وما تدری نفس بای ارض تموت
شیخ بوعلی بن عثمان الجلابی گفت که بشام بودم بر سر خاک بلال موذن رضی الله عنه خفته بودم خود را در مکه
دیدم که پیغامبر علیه السلام از باب بنی شیبه در آمد و پیری را در بر گرفته چنانکه اطفال را در بر گیرند شفقتی تمام من پیش
دویدم و بر پایش بوسه دادم و در عجب آن بودم که این پیر کیست پیغامبر علیه السلام بحکم معجزه در باطن من مشرف
شد گفت این امام مسلمانان و اهل دیار تست ابوحنیفه رحمه الله نقل است که نوفل بن حیان گفت که چون ابو
حنیفه وفات کرد قیامت را بخواب دیدم که جمله خلائق در حساب گاه ایستاده بودند و پیغامبر علیه السلام را دیدم
بر لب حوض کوثر ایستاده و بر جانب او از راست و چپ مشایخ را دیدم ایستاده و پیری دیدم نیکوروی و سر
و روی سپید در روی بر روی پیغامبر علیه السلام نهاده و امام ابوحنیفه را دیدم در برابر پیغامبر علیه السلام ایستاده
سلام کردم و گفتم مرا آب ده گفت تا پیغامبر علیه السلام اجازت ندهد ندهم پس پیغمبر علیه السلام فرمود که او را آب ده
جامی آب بمن داد من و اصحاب از آن جام آب خوردیم که هیچ کم نشد گفتم بر راست پیغامبر علیه السلام آن
پیر کیست گفت ابراهیم خلیل الله و بر جانب چپ ابوبکر صدیق رضی الله عنه همچنین می پرسیدم و بانگشت عقد
میگرفتم تا هفده کس پرسیدم چون بیدار شدم هفده عقد گرفته بودم یحیی معاذ رازی گفت پیغامبر علیه السلام
را در خواب دیدم گفتم این اطلبک قال عند علم ابی حنیفه و مناقب او بسیارست و مجاهده بی شمار و پوشیده
نیست برین ختم کردیم ،،

باب نوزدهم در ذکر امام شافعی رحمة الله علیه

آن سلطان شریعت و طریقت آن برهان محبت و حقیقت آن مفتی اسرار الهی آن مهدی انوار نامتناهی آن
وارث دین نبی شافعی رح مطلبی رضی الله عنه شرح او دادن حاجت نیست که همه علم ربوبی از شرح صدرست او
و فضائل و شمائل و مناقب او بسیارست وصف او این تمام است که شعبه درخت نبوی است و میوه شجره مصطفوی
و در فراست و کیاست یگانه بوده و در مروت و فتوت عجوبه بود که هم کریم جهان بود و هم جواد زمان هم افضل
وقت و هم اکمل عهد هم حجت الائمه من قریش و هم مقدم قدموا القریش ریاضات و کرامات او نه چندانست

که این کتاب حمل آن تواند کرد و در سیزده سالگی در حرم می گفت سلونی ما شئتم و در پانزده سالگی فتوی
میداد احمد حنبل که امام جهان بود و سه صد هزار حدیث یاد داشت بشاگردی او آمدی و در خاشیه واری سر
برهنه کردی قومی بر وی اعتراض کردند که مردی بدین درجه در پیش پسری بیست و پنجساله می نشیند و صحبت
مشایخ و استادان عالی ترک میکند احمد گفت هرچه ما یاد داریم معانی آن او میداند اگر او بما نیفتادی بر در خواهیم
ماندکه حقائق اخبار و آیات وانچه خوانده فهم کرده است ما حدیث بیش ندانستیم گفت اما چون او آفتابی است
جهان را و چون عافیتی ست خلق را و هم احمد گفت که در فقه بر خلق بسته بود حق تعالی آن در بسبب او بگشاد و هم احمد
گفت ندانم کسی را که منت او بزرگتر است بر اسلام از شافعی در عهد شافعی و هم احمد گفت شافعی فیلسوفیست
در چهار علم در لغت و اختلاف الناس و علم فقه و علم معانی و هم احمد گفت در معنی این حدیث که مصطفی علیه السلام فرمود
که بر سر صد سال مردی را برانگیزانند تا دین من بنزد او خلق آموزند و آن شافعی است و ثوری گفت که اگر عقل
شافعی را وزن کردندی با عقل یک نیمه خلق عقل او راجح آمدی و بلال خواص گوید که خضر را پرسیدم که در
شافعی چگوئی گفت او همه از اوتاد است و در ابتدا هیچ عروسی و دعوتی نرفتی و پیوسته گریان و سوزان بودی و هنوز
طفل بود که خلعت هزار ساله در سر او افگندند پس سلیم راعی را افتاد و در صحبت او بسی بود تا در تصرف بر همه سابق شد
چنانکه عبدالله انصاری گوید که من مذهب او ندارم اما امام شافعی را دوست دارم از آنکه در هر مقامی که نگرم او را
در پیش می بینم نقل است که شافعی گوید رضی الله عنه رسول را علیه السلام بخواب دیدم مرا گفت ای پسر تو
کیستی گفتم یا رسول الله یکی از گروه تو گفت نزدیک آی نزدیک شدم آب دهن خود بگرفت تا من دهن باز کردم
بدهن من انداخت چنانکه بلب و دهان و زبان من رسید پس گفت اکنون برو که برکات خدای بر تو باد و هم در آن
ساعت علی مرتضی را بخواب دیدم که انگشترین خود بیرون کرد و در انگشت من کرد تا علم مرتضی نیز در من سرایت
کرد چنانکه گویند شافعی شش ساله بود به بیرستان میرفت و مادرش زاهده بود از بنی هاشم و مردمان امانت بدو
سپردندی روزی دو کس بیامدند و جامه دانی بدو سپردند بعد از آن یکی از آن دو کس بیامد و جامه دان خواست
بوی داد بعد از آن یک چند آن دیگر بیامد و جامه دان طلبید گفت بیار تو دادم گفت نه قرار داده بودیم که تا هر دو
حاضر نباشیم ندهی گفت بلی گفت اکنون چرا دادی مادر شافعی ملول شد شافعی در آمد و گفت ای مادر ملالت چه است
حال باز گفت شافعی گفت هیچ باک نیست مدعی کجاست تا جواب گویم مدعی گفت منم شافعی گفت جامه دان
برجاست برو یار خود را بیار و جامه دان بستان آن مرد را عجب آمد و موکل قاضی که آورده بود متحیر شد از سخن

او بر نشستند بعد از آن بشاگردی مالک افتاد و مالک هفتاد ساله بود و بر در سرای مالک بایستادی و هر فتوی بیرون
آمدی بدیدی و اگر نه چنان بودی مستفتی را گفتی که باز گرد و بگو که احتیاط کن چون تفحص کردندی حق بدست
شافعی بودی و مالک بدو نازیدی و در آن وقت خلیفه هارون الرشید بود نقل است که هارون شبی با زبیده
مناظره میکرد زبیده هارون را گفت ای دوزخی هارون گفت اگر من دوزخیم فانت طالق از یکدیگر جدا شدند
و هارون زبیده را عظیم دوست بود نفیر از جان او بر آمد منادی فرمود و علماء بغداد را حاضر کردند و این
مسئله را فتوی کردند هیچکس جواب ننوشت گفتند خدای تعالی داند که هارون دوزخی است یا بهشتی کودکی
از میان جمع برخاست و گفت من جواب دهم خلق تعجب کردند گفتند مگر دیوانه است جائی که چندین علماء
فحول عاجز باشند او را چه مجال سخن بود هارون او را بخواند و گفت جواب گوی شافعی گفت حاجت ترا است
بمن یا مرا بتو گفت مرا بتو شافعی گفت پس از تخت فرود آی که جای علما منبر است خلیفه او را بر تخت نشاند و خود
بزیر آمد پس شافعی گفت اول تو مسئله مرا جواب گوی تا آنگه من مسئله ترا جواب دهم هارون گفت سوال تو چیست
شافعی گفت هرگز بر هیچ معصیتی قادر شده از بیم خدای باز ایستاده از آن هارون گفت بلی بخدای که چنین است
شافعی گفت من حکم کردم که تو از اهل بهشتی علما آواز بر آوردند که بچه دلیل و حجت گفت بقرآن که حق تعالی میفرماید
واما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی هر که او قصد معصیتی کرد و بیم خدای او را
از آن باز داشت جای او بهشت باشد همه فریاد بر آوردند و گفتند هر که در حال طفولیت چنین بود در شباب چون بود نقل
است که در همه عمر خویش لقمه حرام در دهن ننهاد و یکبار در پیش شاگردی قیام کرد کفارت آنرا چهل شب
تا بامداد نماز کرد نقل است که یکبار در میان درس ده بار برخاست و بنشست گفتند چه حال است گفت علوی زاده
بر در بازی میکند هر بار که او در برابر من می آید حرمت او را برمیخیزم که روا نبود که فرزند رسول فراز آید و بر نخیزم
نقل است که وقتی کسی مال فرستاد تا بر مجاوران مکه صرف کنند و شافعی آنجا بود و بعضی از آن بنزدیک
او بردند گفت خداوند مال چه گفته است گفتند که او وصیت کرده است که این مال بدرویشان متقی دهید
شافعی گفت مرا ازین مال نشاید گرفت که من متقی ام نقل است که وقتی از صنعا بمکه آمد و ده هزار دینار با وی
بود گفتند بدین ضیاعی باید خرید یا گوسفندان از بیرون مکه خیمه بزد و آن زر فرو ریخت هر که می آمد مشتی بوی
میداد تا نماز پیشین هیچ نماند نقل است که از روم هر سال مال به هارون الرشید می فرستادند یکسال رسولی
چند فرستادند و گفتند خلیفه را بفرمایید تا دانشمندان بحث کنند اگر ایشان بهتر دانند مال بدهیم والا از مال دیگر مطلبید

چهار صد مرد ترسا بیایند خلیفه فرمود تا منادی کردند و جمله علمای بغداد بر لب دجله حاضر شدند پس هارون
الرشید شافعی را طلبید و گفت جواب ایشان ترا می باید داد چون همه بر لب دجله حاضر شدند شافعی سجاده
بر دوش انداخت بر روی آب رفت و سجاده بر آب انداخت و گفت هر که با بحث می کند اینجا بیاید ترسایان
چون این بدیدند جمله مسلمان شدند و خبر بقیصر روم رسید که ایشان مسلمان شدند بر دست شافعی رضی الله
عنه گفت الحمد لله که آن مرد اینجا نیامد که اگر اینجا آمدی در همه روم زنار داری نماندی نقل است که در ابتدای
جوانی در مکه بوده است مدتی عظیم درویش بوده است وقتی دیدند که اندر حرم بماهتاب نشسته بود و جزو
کتاب مطالعه می کرد و نزدیک کعبه شمع میسوخته او را گفتند چرا بروشنائی شمع مطالعه نکنی گفت آن شمع
از برای کعبه در گیرانیده اند من بآن مطالعه نتوانم کرد نقل است که جماعتی با هارون گفتند که شافعی
قرآن حفظ ندارد و چنان بود لیکن قوت حافظه او چنان بود که هارون خواست که امتحان کند ماه رمضان
فرمود شافعی هر روز جزوی قرآن مطالعه می کرد و هر شب در تراویح میخواند تا در ماه رمضان همه قرآن
حفظ کرد و در عهد او زنی بود دو روی داشت شافعی خواست که او را بیند بصد دینار عقد کرد و بدید پس
طلاق داد و مهر پیش او نهاد و بمذهب احمد حنبل هر که یک نماز عمدا ترک کند کافر شود و بمذهب امام جهان
شافعی نشود اما او را چنان عذابی کنند که کفار را نکنند شافعی احمد را گفت چون کسی یک نماز عمدا ترک
کند کافر شود چه کند تا مسلمان شود گفت نماز کند شافعی گفت نماز کافر چون درست شود احمد خاموش
شد و از این جنس سخن در اسرار فقه است و سوال و جواب بسیار است اما این کتاب جای آن سخن نیست
و گفت اگر عالمی را بینی که برخصت و تاویلات مشغول گردد بدانکه از وی هیچ نیاید و گفت من بنده کسی ام که مرا یک
حرف از ادب تعلیم کرده است نقل است که گفت هر که علم بر جهان کسی ناشایسته را آموزد حق علم
ضایع کرده باشد و هر که علم از کسی که شایسته علم باشد باز دارد ظلم کرده است نقل است که گفت اگر دنیا را
بگرده بمن فروشند نخرم و گفت هر که را همت آن بود که چیزی در شکم او شود قیمت او آن بود که از شکم او بیرون
آید و فقیهی یکی او را گفت مرا پندی ده گفت چندان غبطه بر زندگان که بر مردگان میبرند یعنی هرگز نگوئی که دریغا
که من نیز چندان سیم جمع نکردم که او کرد و بگذاشت بحسرت بلکه غبطه بران بری که چندین طاعت که او کرد
باری من کردمی و دیگر هیچکس بمرده حسد نبرد بر زنده نیز باید که نبرد که این زنده نیز خواهد مرد نقل است
که شافعی روزی وقت خود گم کرده بود همه مقامها بگردید و خرابات برگذشت و مسجد بازار و مدرسه برگذشت

بیافت و بخانقاه برگذشت جمعی صوفیان را دید نشسته بودند یکی گفت وقت را عزیز دارید که وقت بناید
از دست بشود شافعی روی بخادم کرد و گفت وقت باز یافتم بشنو که چه میگویند شیخ بوسعید رحمه الله نقل میکرد
شافعی گفت که علم همه عالم در علم من نرسید و علم من در علم صوفیان نرسید و علم ایشان در علم یک سخن پیر ایشان نرسید
که گفت الوقت سیف قاطع و ربیع گفت در خواب دیدم پیش از چند روز از مرگ شافعی که آدم علیه السلام
وفات کرده بود و خلق خواستند که جنازه بیرون آرند چون بیدار شدم از معبری پرسیدم گفت کسیکه عالم ترین
زمانه باشد وفات کند که علم خاصیت آدم است و علم آدم الاسماء کلها پس در آن نزدیکی شافعی وفات کرد
نقل است که وقت وفات وصیت کرد که فلان کس را بگوئید تا مرا بشوید و آن شخص بمصر بود چون باز آمد با وی
گفتند که شافعی چنین وصیتی کرده است گفت تذکره او بیارید بیاوردند هفتاد هزار درم وام داشت آن مرد
بگذارد و گفت شستن من او را این بود و ربیع بن سلیمان گفت شافعی را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه
کرد گفت مرا بر کرسی نشاند و زر و مروارید بر من فشاند و هفتصد هزار با چند دینار بمن داد و کرامت کرد

باب بستم در ذکر امام احمد حنبل رحمة الله علیه

آن امام دین و سنت آن مقتدای مذهب و ملت آن جهان درایت و عمل آن مکان کفایت بی بدل آن
صاحب تیغ زمانه آن صاحب ورع یگانه آن سنی آخر و اول امام بحق احمد حنبل قدس الله روحه العزیز شیخ سنت
و جماعت بود و امام دین و دولت هیچکس را در علم احادیث آن حق نیست که او را و در ورع و تقوی و ریاضت و کرامت
شانی عظیم داشت و صاحب فراست بود و مستجاب الدعوات و جمله فرق او را مبارک داشته اند از غایت رشد
و انصاف و از آنچه مشبهه بروی افترا کردند مقدس و مبراست تا حدیکه پرسیدندش یکروز معنی این حدیث می گفت
خمرت طینة آدم بیده و درین معنی گفتن دست از آستین بیرون کرده بود احمد گفت چون سخن ید الله گوئی
بدست اشارت مکن و بسی مشایخ را دیده بود چون ذوالنون و بشر حافی و سری سقطی و معروف کرخی و مانند
ایشان و بشر حافی گفت احمد حنبل را سه خصلت است که مرا نیست حلال طلب کردن برای خود و هم برای
عیال و من برای خود طلب کنم پس سری سقطی گفت او پیوسته مضطر بودی در حال حیوة از طعن معتزله و در حال
وفات از خیال مشبهه و او از همه بریست نقل است که چون در بغداد معتزله غلبه کردند گفتند او را تکلیف
باید کردن تا قرآن را مخلوق گوید و او را بسرای خلیفه بردند سرهنگی بر در سرای خلیفه بود گفت ای امام زینهار

تا مردانه باشی که وقتی من دزدی کردم هزار چوب بخوردم مقر نشدم تا عاقبت رهایی یافتم بر باطل چنین صبر کردم
تو که بر حقی اولی‌تر باشی احمد گفت این سخن او یاوری بود مرا پس او را میزدند و پیر ضعیف بود بر عقابین کشیدند
و هزار تازیانه بزدند که قرآن را مخلوق گوی نگفت و در آن میانه بند ازارش گشاده شد و دستها او بسته بود
دو دست از غیب پدید آمد و ازارش ببست چون این برهان بدیدند رها کردند و بعد از آن وفات کرد و در
آخر کارش قومی پیش او آمدند و گفتند درین قوم که ترا رنجانیده‌اند چه گویی گفت از برای خدای مرا میزدند پنداشتند
که من بر باطلم بمجرد زخم چوب بقیامت با ایشان هیچ خصومت ندارم نقل است که جوانی مادری بیمار داشت
در زمین شده بود روزی گفت ای فرزند اگر خشنودی من میخواهی پیش امام احمد رو و بگوی تا دعا کند برای
من مگر حق تعالی صحت دهد که مرا دل ازین بیماری بگرفت چون بدر خانه احمد شد آواز داد گفتند کیست
گفت محتاجی و حال باز گفت که مادری بیمار دارم از تو دعا می‌طلبد امام عظیم کراهیت داشت از آن یعنی
مرا چه می‌شناسد برخاست و غسل کرد و بنماز مشغول شد خادم شیخ گفت ای جوان تو باز گرد که امام در کار تو
مشغول است چون بدر خانه رسید مادرش برخاست و در بگشاد و صحت کلی یافت بفرمان خدای تعالی
نقل است که بر لب آبی وضو می‌ساخت و دیگری بالای او وضو می‌ساخت حرمت امام را برخاست و بزیر
امام شد و وضو ساخت چون آن مرد وفات کرد او را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت رحمت کرد
بدان حرمت داشت که امام را کردم در وضو ساختن و احمد گفت به بادیه فرو شدم تنها راه گم کردم اعرابی را دیدم
بگوشهٔ نشسته بود گفتم بروم و ازوی راه پرسم برفتم و پرسیدم بنالید و گفتم گرسنه است پارهٔ نان داشتم
بدو دادم او در شورید و گفت ای احمد تو کیستی که بخانهٔ خدای روی بروزی رسانیدن از خدای راضی نباشی
لاجرم راه گم کنی احمد گفت آتش غیرت در من افتاد گفتم الهی تو را در گوشه‌ها چندین بندگانند پوشیده آن مرد
گفت چه می‌اندیشی ای احمد او را بندگانند که اگر بخدای تعالی سوگند دهند جمله زمین و کوهها زر گردد برای
ایشان احمد گفت نگاه کردم جمله زمین و کوه زر دیدم از خود بشدم هاتفی آواز داد که چرا دل نگاه نداری ای
احمد که او بنده‌ایست ما را که اگر خواهد از برای او آسمان را بر زمین زنیم و زمین را بر آسمان او را بتو نمودیم
اما دیگر بارش نبینی نقل است که احمد در بغداد بودی اما هرگز نان بغداد نخوردی گفتی این زمین را امیرالمومنین
عمر رضی الله عنه وقف کرده است بر غازیان و بموصل فرستادی تا از آنجا آرد آوردندی از آن نان خوردی
پسرش صالح بن احمد یکسال در اسفاهان قاضی بود و صایم الدهر و قایم اللیل بود و در شب دو ساعت بیش

نخفتی

نخفتی و بر در سرای خود خانه ساخته بود شب و روز آنجا نشستی که نباید در شب کسی را مهمی بود و در
بسته یابد آنچنین قاضی بود روزی از برای امام احمد نان می پختند خمیر مایه ازان صالح بستدند چون نان پیش
احمد آوردند گفت این نان را چه بوده است گفتند خمیر مایه ازان صالح است آخر او یکسال قضا ر اصفاهان
کرده است نان او حلق ما را نشاید گفتند این نان را چه کنیم گفت بنهید چون سایلی در آید بگوئید که خمیر مایه ازان
صالح است و آرد ازان احمد اگر میخواهی بستان چهل روز در خانه بود سائلی نیامد که بستاند آن نان بوی
گرفت بدجله انداختند احمد بعد ازان هرگز ماهی دجله نخورد و در تقوی تا حدی بود گفت وز جمعی از همه
یکی را سرمه دانی همین بود نباید نشست نقل است که یکبار بمکه رفته بود و پیش سفیان عیینه تا اخبار سماع
کند یکروز نرفت کس فرستاد تا بدانند که چرا نیامده است چون برفت احمد جامه بگازر داده بود و برهنه
نشسته بود رسول گفت من چند دینار بدهم تا در وجه خود صرف کنی گفت نه گفت جامه خود عاریت دهم
گفت نه گفت باز نگردم تا تدبیر این نکنی گفت کتابی می نویسم از مزد آن کرباس بخر برای من گفت کتان
بخرم گفت نه استر بستان ده گز تا پنج گز پیرهن کنم و پنج گز ازاری نقل است که احمد را شاگردی بود و
مهمان او آمد آن شب کوزه آب پیش او آورد همچنان بامداد بدید احمد گفت چرا کوزه همچنان است گفت
چه کردمی گفت طهارت و نماز شب و الا این علم چرا آموزی نقل است که احمد مزدوری داشت نماز شام
شاگرد را گفت تا زیادت از مزد چیزی بوی دهد مزدور نگرفت چون برفت امام احمد فرمود که بر عقب او
ببر که بستاند شاگرد گفت چگونه گفت آن وقت در باطن خود طمع ندیده بود این ساعت چون ببیند بستاند
نقل است که وقتی شاگردی قدیمی داشت مهجور گردانید بسبب آنکه در خانه گل اندوده بود گفت یک ناخن
از شاه راه مسلمانان گرفتی ترا نشاید علم آموختن وقتی سطلی بگرو نهاده بود چون باز می گرفت بقال دو سطل آورد
گفت ازان خود بردار که من نمیشناسم که ازان تو کدام است امام احمد سطل بوی رها کرد و برفت نقل است
که مدتی احمد را آرزوی عبد الله مبارک بود تا عبد الله آنجا آمد پس صالح گفت ای پدر عبد الله بدر خانه
ایستاده است بدیدن تو آمده است امام احمد راه نداد پسرش گفت درین چه حکمت است که سالهاست ترا آرزوی
او می سوختی اکنون که دولتی چنین بدر خانه آمده است راه نمی دهی احمد گفت چنین است که تو می گوئی اما میترسم
که او را ببینم خو کرده لطف او شوم بعد ازان طاقت فراق او ندارم همچنین بر بوی او عمر میگذارم تا آنجا ببینیم که فراق
در پی نباشد او را کلماتی عالیست در معاملات و هرکه ازو مسئله پرسیدی اگر معاملتی بودی جواب دادی و

اگر از حقایق بودی حواله به بشر حافی کردی گفت از خدای تعالی خواستم تا دری از خوف بر من بگشاید تا چنان شدم که بیم آن بود که خرد از من زائل شود دعا کردم گفتم الٰهی تقرب من تو بچه فاضلتر گفت بکلام من یعنی قرآن پرسیدند که اخلاص چیست گفت آنکه از آفات اعمال خلاص یابی و گفتند توکل چیست گفت الثقة بالله گفتند رضا چیست گفت آنکه کارها را خود بخدا سپاری گفتند محبت چیست گفت این از بشر باید پرسید که تا او زنده باشد من این را جواب نگویم گفتند زهد چیست گفت زهد سه است ترک حرام و این زهد عوام است و ترک افزونی از حلال و این زهد خواص است و ترک آنچه ترا از حق مشغول کند و این زهد عارفانست گفتند این صوفیان در مسجد نشسته اند بر توکل بی علم گفت غلط می کنید ایشانرا علم نشانده است گفتند همه همت ایشان در نان پاره شکسته بسته اند گفت من ندانم قومی را بر روی زمین بزرگ همت تر ازین قوم که همت ایشان در دنیا پاره نان بیش نبود و چون وفاتش نزدیک رسید از آن زخم که گفتیم و در درجهٔ شهدا بود در آن حالت با دست اشارت میکرد و بزبان می گفت نه هنوز پس پسرش گفت ای پدر اینجه حالست گفت وقتی با خطر است جه جای جواب بدعا مدد می کن که آن حاضران بر بالین اند عن الیمین و عن الشمال قعید یکی ابلیس است در برابر ایستاده و خاک بر سر میریزد و میگوید ای احمد جان بردی از دست من و من می گویم نه هنوز که یک نفس مانده است جای خطر است نه جای امن و چون وفات کرد و جنازهٔ او برداشتند مرغان می آمدند و خود را بر جنازهٔ او می زدند تا دو هزار جهود و گبر و ترسا مسلمان شدند و زنارها می بریدند و نعره میزدند و لا اله الا الله محمد رسول الله می گفتند و سبب آن بود که حق تعالی گریه بر چهار قوم انداخت در آن روز یکی بر مرغان و دیگر بر جهودان و سوم بر ترسایان و چهارم بر مسلمانان اما از بزرگی پرسیدند که نظر او در حیوة بیشتر یا در ممات گفت او را دو دعا مستجاب بود یکی آنکه یا رب خدایا هر کرا ایمان ندادی بده و هر کرا دادی باز مستان ازین دو دعا یکی در حال حیوة اجابت افتاد تا هر کرا ایمان داده بود باز نگرفت و دیگر در حال مرگ تا ایشان را ایمان روزی کرد و محمد بن خزیمه گفت احمد را در خواب دیدم بعد از وفات که می لنگید می گفتم این چه رفتار است گفت رفتن بدار السلام گفتم خدای تعالی با تو چه کرد گفت بیامرزید و تاج بر سر من نهاد و نعلین در پای من کرد و گفت یا احمد این از برای آنست که قرآن را مخلوق نگفتی پس فرمود مرا که بخوان بدان دعاهای که بتو رسیده است از سفیان ثوری من بخواندم که یا رب کل شیء بقدرتك علی كل شیء اغفر لی کل شیء ولا تسئلنی عن شیء فقال تعالی قد یا احمد هذه الجنة ادخلها فدخلتها رحمة الله علیه رحمة واسعة ۵ ۵ ۵

تاریخ وفات

باب

باب بست و یکم در ذکر داؤد طائی رحمة الله علیه

آن شمع دانش و بینش آن چراغ آفرینش آن عامل طریقت آن عالم حقیقت آن مرد خدائی داؤد طائی رحمة الله علیه
از اکابر این طائفه و سید القوم بود و در ورع بحد کمال بود و در انواع علوم بهرهٔ تمام داشت خاصه فقه که بر سر
آمده بود و بیست سال ابو حنیفه را شاگردی کرد و فضیل و ابراهیم ادهم را دیده بود و پیر طریقت او حبیب راعی بود
و از اول کار اندرون او حزنی غالب بود و پیوسته از خلق رمیده بود و سبب توبهٔ او این بود که از نوحه گری
این بیت شنید شعر بای خدیک تبدی البلا + وای عینیک اذا سالا معنی آنست که کدام روی است
بود که خاک ریخته نشد و کدام چشمست بود که بر زمین ریخته نگشت دردی عظیم ازین معنی بروی فرو آمد
و قرار از وی برفت و متحیر گشت و همچنان بدرس امام ابو حنیفه رفت امام او را بحال خود ندید گفت ترا چه بوده
است او واقعه باز گفت و گفت دلم از دنیا سرد شده است و چیزی در من پیدا گشته که راه بدان نمیدانم
و در هیچ کتاب معنی آن نمی یابم و بهیچ فتوی درنمی آید امام گفت از خلق اعراض کن داؤد روی از خلق
گردانید و در خانه معتکف شد چون مدتی بر آمد امام ابو حنیفه پیش او رفت و گفت این کاری نباشد که تو در خانه
معتکف شوی و سخن نگوئی کار آن باشد که در میان ائمه نشینی و سخن نا معلوم بشنوی و بر آن صبر کنی و هیچ نگوئی
و نکات مسائل را به از ایشان دانی داؤد دانست که چنانست که او استاد میگوید یکسال بدرس می آمد و در میان
ائمه می نشست و هیچ نمی گفت و هر چه می گفتند صبر میکرد و جواب نمیداد و باستماع بسنده میکرد چون یک
سال تمام شد گفت ازین صبر یکساله من کار سی ساله کرده شد پس بحبیب راعی افتاد و گشایش او درین راه
از وی بود تا مردانه پای درین راه نهاد و کتب را بآب فرا داد و عزلت گرفت و امید از خلق منقطع کرد؛
نقل است که بیست دینار زر بمیراث یافته بود و در بیست سال بخورد مشایخ بعضی گفتند طریق ایثارست
نه نگاه داشتن او گفت من اینقدر از آن نگاه میدارم که سبب فراغت منست تا با این میسازم تا بمیرم و هیچ
از کار کردن نیاسود تا حدیکه نان در آب زدی و بیاشامیدی گفتی میان آشامیدن تا خائیدن پنجاه
آیت از قرآن می توانم خواندن روزگار ضائع کنم ابو بکر عیاش گفت بحجرهٔ داؤد رفتم او را دیدم که پارهٔ نان
خشک در دست داشت و میگریست گفتم یا داؤد چه بوده است ترا گفت می خواهم که این نان پاره بخورم و
نمیدانم که حلال است یا حرام و دیگری پیش او رفت گفت سبوی آب دیدم در آفتاب نهاده گفتم چرا در سایه

نهی گفت چون آنجا نهادم سایه بود اکنون از خدای شرم دارم که از بهر نفس تنعم کنم نقل است که سرای بزرگ
داشت یک خانه خراب شدی او بخانه دیگر نشستی گفتند چرا عمارت خانه نکنی با خدای عز و جل عهد بسته‌ام که عمارت
دنیا نکنم و همه سرای او فرو افتاد جز دهلیز آن شب که او را وفات رسید دهلیز نیز فرو افتاد یکی دیگر پیش او رفت و
گفت سقف خانه شکسته است و فرو خواهد افتاد گفت بیست سال است تا این سقف را ندیده‌ام نقل است
که ویرا گفتند که چرا با خلق ننشینی گفت با کی نشینم که اگر با خوردتر از خود نشینم مرا بکار دین امر نفرمایند و اگر با بزرگتر
نشینم عیب من بر من نشمرند و مرا در چشم من می آرایند پس صحبت خلق را چه کنم گفتند چرا زن نخواهی گفت
مومنه را نتوانم فریفت گفت چگونه گفت چون او را بخواهم تعهد او را در گردن خود کرده باشم گفتند آخر
محاسن را شانه کن گفت فارغ مانده‌ام که این کار کنم نقل است که شبی ماهتاب بود بر بام آمد و در آسمان
می نگریست و در ملکوت تفکر میکرد و میگریست تا بیخود شد و بیفتاد همسایه پنداشت که دزد بر بام است
با تیغی بر بام آمد او را دید دست او را بگرفت و گفت ترا که انداخت گفت نمیدانم بیخود بودم مرا خبر نیست
نقل است که او را دیدند که بنماز می دوید گفتند چه شتابست گفت لشکری در شهر است و منتظر منند گفتند
کدام لشکر گفت مردگان گورستان و چون سلام باز دادی چنان رفتی که گوئی از کسی میگریزد تا در خانه
رفتی و عظیم کراهیت داشتی بنماز شدن سبب وحشت از خلق تا حق تعالی آن مونت از وی کفایت کرد
نقل است که روزی مادرش او را دید در آفتاب نشسته و عرق از وی روان شده گفت جان مادر گرما
عظیم است و تو صایم الدهری اگر در سایه نشینی چه باشد گفت ای مادر از خدا شرم دارم که قدم از برای
خوش آمد نفس خویش بر دارم و من خود روای ندارم مادر گفت اینچه سخن است ای جان مادر گفت در بغداد
چون آن حالهاء ناشایسته بدیدم دعا کردم تا حق تعالی رفتن از من باز گرفت تا معذور باشم و بجماعت
حاضر نباید شد اکنون شانزده سال است تا روای ندارم و با تو نگفتم نقل است که دایم اندوهگین بودی
چون شب در آمدی گفتی الهی اندوه تو بر همه اندوهها غالب کرد و خواب از من برد و گفتی از اندوه که بیرون
آید آنکه مصائب بر وی متواتر گردد وقتی درویشی گفت در پیش داؤد رفتم او را خندان یافتم عجب داشتم گفتم
یا با سلیمن این خوشدلی از چیست گفت سحرگاه مرا شرابی دادند که آنرا شراب الانس گویند امروز عید کردم
و شادی پیش گرفتم نقل است که نان میخورد ترسائی بگذشت پاره بدو داد تا بخورد آن شب ترسا خود
جمع شد و معروف کرخی در وجود آمد ابو ربیع واسطی گوید داؤد را گفتم مرا وصیتی کن گفت صم عن الدنیا

وافطر

وافطر عن الآخرة گفت از دنیا دم درکش و از آخرة روزه گیر و مرگ را عید ساز و از مردمان بگریز چنانکه از شیر گریزند
دیگری از وی وصیتی خواست گفت زبان نگاهدار گفت زیادت کن گفت تنها باش از خلق و اگر توانی دل از ایشان
بردار گفت زیادت کن گفت ازین جهان باید که بسنده کنی بسلامت دین چنانکه اهل جهان بسنده کرده اند بسلامت
دنیا دیگری وصیتی خواست گفت جهد می کنی در دنیا بقدر آنکه ترا در دنیا مقام خواهد بود و به دنیا بکار آید
و از برای آخرت چندان بکوش که ترا در آخرت مقام خواهد بود دیگری از وی وصیتی خواست گفت مردگان منتظر
تو اند و گفت آدمی توبه و طاعت باز پس می افگند رهست بدان می ماند که شکار کند تا منفعت آن بدیگری رسد
و مریدی را گفت اگر سلامت خواهی سلامی بر دنیا کن بوداع و اگر کرامت خواهی تکبیری بر آخرة گوی یعنی
از هر دو بگذر تا بحق رسی نقل است که فضیل عیاض در همه عمر دو بار داؤد را دیده بود و بدان فخر کردی یکبار
که زیر سقف شکسته نشسته بود گفت برخیز که این سقف شکسته فرو خواهد افتاد تا من درین صفه ام این سقف
را ندیده ام یعنی چنانکه فضول در سخن مکروه است نظر بغیر ما لا بد حرام است کانوا یکرهون فضول النظر کما
یکرهون فضول الکلام دوم بار گفت مرا پندی ده گفت از خلق بگریز و معروف کرخی رحمه الله گفت
هیچکس ندیدم که دنیا خوارتر داشت از داؤد و گفت جمله اهل دنیا و دنیا را در چشم او ذره مقدار نبودی اگر
یکی را از ایشان بدیدی شکایت کردی تا لاجرم از راه رسم چنان دور بود که گفتی هرگاه که من جامه بشویم
دل را متغیر یابم اما فقرا و درویشان را عظیم دوست داشتی و معتقد بودی و بچشم حرمت و مروت نگرستی
جنید گفت حجامی او را حجامت کرد دیناری زر بدو داد گفتند اسراف کردی گفت هر کرا مروت نبود عبادت
نباشد لا دین لمن لا مروة له نقل است که یکی پیش وی بود و بسیار در وی نگریست گفت ندانی که چنانکه
بسیار گفتن کراهیت است بسیار نگرستن هم کراهیت باشد نقل است که محمد و ابو یوسف را خلاف افتادی
حکم او بودی چون پیش او آمدندی پشت بر ابو یوسف کردی و روی به محمد آوردی و با وی اختلاط کردی
و با ابو یوسف سخن نگفتی اگر قول محمد موافق بودی گفتی قول اینست که این مرد می گوید و اگر قول ابو یوسف را بودی
گفتی قول اینست و نام او نبردی گفتند هر دو در علم بزرگ اند چرا با او سخن می گوئی و عزیزش میداری و یکی را
پیش خود نگذاری گفت بجهت آنکه محمد بن حسن از سر نعمت بسیار بسر علم آمده است و علم سبب عز دین بود
و ذل دنیا و ابو یوسف از سر ذل و فاقه آمده بود و علم را سبب عز و جاه خود گردانیده بود پس هرگز محمد چون
او نبود زیرا که ابو حنیفه رح را تازیانه بزدند او قضا قبول نکرد و ابو یوسف قبول کرد هر که طریق استاد را خلاف

کند با او سخن نگویم نقل است که هارون رشید ابو یوسف را درخواست که مرا پیش داود بر تا زیارت
کنم ابو یوسف بدر خانهٔ داود آمد بار نیافت از مادر داود درخواست تا شفاعت کرد که او را راه ده قبول نمیکرد
و گفت مرا با اهل دنیا و ظالمان چه کار مادر گفت بحق شیر من که او را راه دهی گفت من هرگز این ظالم را نه بینم
پس گفت الهی تو فرمودی که حق مادر نگاهدار که رضای من در آنست و اگرنه مرا با ایشان چکار پس بار داد در
آمدند و بنشستند چو هارون بازگشت مهری زر بنهاد و گفت حلال است داود گفت برگیر که مرا بدین حاجت
نیست من خانهٔ فروختم از وجه حلال و آنرا نفقه می کنم و از خدای تعالی خواسته ام که چون این نفقه تمام شود
جان من بستاند تا مرا بکسی حاجت نباشد و امیدوارم که حاجت روا کرده باشد پس هر دو بازگشتند ابو یوسف
از وکیل خرج او پرسید که نفقات داود چند مانده است گفت ده درم سیم هر روز دانگی سیم بخرج کردی حساب
کرد تا روز آخر ابو یوسف پشت بمحراب باز داده بود گفت امروز داود وفات کرده است نگاه کردند همچنان
بود گفتند چه دانستی گفت از نفقهٔ او حساب کردم که هیچ نمانده است و دانستم که دعا او مستجاب باشد از مادرش
حال وفات او پرسید گفت همه شب نماز می کرد آخر شب سر بسجده نهاد و بر نداشت مرا دل مشغول شد گفتم ای
پسر وقت نماز است چون نگاه کردم وفات کرده بود بزرگی گفت که در آن دهلیز خفته بود بیمار و گرمائی عظیم
بود و خشتی زیر سر نهاده و در نزع بود و قرآن میخواند گفتم خواهی که بدین صحرات بیرون برم گفت شرم دارم
که برای نفس درخواستی کنم که هرگز نفس بر من دست نیافته است درین حال اولیٰ تر که نیابد پس همان شب
وفات کرد و وصیت کرده بود که مرا از پس دیواری دفن کنید تا کسی پیش روی من نگذرد همچنان کردند و امروز
همچنان است و از پس آن بخوابش دیدند که در هوا می پرید و می گفت این ساعت از زندان خلاص یافتم بینندهٔ
خواب بیامد تا خواب باز گوید او خود وفات کرده بود و از پس مرگ او از آسمان آواز آمد که داود بمقصود رسید
و خدای تعالی از او خشنود است والسلام

باب بست و دوم در ذکر حارث محاسبی رحمة الله علیه

آن سید اولیا آن عمدة اتقیا آن محتشم محترم آن معتبر مفخم آن ختم کرده ذو المناقب شیخ عالم حارث محاسبی
رحمة الله علیه از جملهٔ علما و مشایخ بود در علوم ظاهر و باطن و در معاملات و اشارات مقبول جمله بود و مرجع
اولیا وقت در همه فن و او را تصانیف بسیار است و در انواع علوم سخت عالی همت و بزرگوار بود و سخاوت

و مروتی تمام داشت و در فراست و حذاقت نظیر نداشت و در وقت خود شیخ المشایخ بود و در تجرید و توحید
مخصوص بود و در مجاهده و مشاهده باقصی الغایت بود و در طریقت مجتهد و نزدیک او رضا از احوال ست نه از
مقامات و شرح این طولی دارد مولد او در عهد حسن بصری بود و وفات او به بغداد و شیخ ابو عبدالله خفیف
رحمة الله علیه گفت به پنج کس از پیران ما اقتدا کنید و بحال ایشان متابعت و دیگرانرا تسلیم کنید یکی حارث
محاسبی و دوم جنید و سوم رویم و چهارم ابن عطا و پنجم عمرو بن عثمان مکی زیرا که ایشان جمع کردند میان علم
شریعت و طریقت و حقیقت و هر که جز این پنج اند اعتقاد را شایند اما این پنج هم اعتقاد را شایند و هم اقتدار
شایند و بزرگان طریقت رحمهم الله گفته اند که ابو عبدالله خفیف ششم ایشان است که هم اعتقاد را شاید و هم
اقتدا را اما خویشتن ستودن نه کار ایشان ست نقل ست که حارث را سی هزار دینار از پدر میراث باز ماند
گفت به بیت المال برید تا سلطان را باشد گفتند چرا گفت پیغمبر علیه الصلوة و السلام فرموده است که
القدریة مجوس هذه الامة قدری گبر این امت است و پدر من قدری بود و پیغمبر علیه الصلوة
والسلام گفت میراث نبرد مسلمان از مغ و پدر من مغ بود و من مسلمان و عنایت حق تعالی در حق او چنان
بود که چون دست بطعامی شبهت بردی رگی در انگشت او کشیده شدی چنانکه انگشت فرمان او نبردی
تا او بدانستی که آن لقمه بوجه نیست و ترک کردی جنید گفت روزی پیش من آمد در روی اثر گرسنگی دیدم گفتم یا عم
طعامی آرم گفت نیک آید در خانه شدم و طلب چیزی و شبانه چیز از عروسی آورده بودند پیش او بردم انگشت
او را مطاوعت نکرد لقمه در دهان می نهاد هر چند جهد کرد فرو نشد در دهان میگردانید پس برخاست و بیرون شد
بعد از آن او را دیدم پرسیدم از آن حال گفت گرسنه بودم خواستم که دل ترا نگاه دارم لیکن مرا با خدای عز و جل
نشانیست که هر طعام که در وی شبهتی بود بحلق من فرو نشود و انگشت من مطاوعت نکند هر چند کوشیدم فرو نرفت
آن طعام از کجا بود گفتم از خانه خویشاوندی گفتم امروز بخانه من آئی گفت آیم در آمد و پاره نان خشک بود
بخوردیم گفت چیزیکه پیش درویشان آری چنین آر و گفت سی سال ست تا گوش من بجز از سر من هیچ نشنیده است
پس سی سال دیگر حال بر من بگردید سر من بجز از حق هیچکس دیگر ندانست و گفت کسی را که در نماز ببیند و او بدان
شاد شود متوقف بودم تا نماز او باطل شود یا نه اکنون غالب ظن من آنست که باطل شود و در محاسبه مبالغتی
تمام داشت چنانکه او را محاسبی بدین جهت گفتندی و گفت اهل محاسبه را چند خصلت ست که بیازموده اند در
سخن که چون بر آن قیام نموده اند بتوفیق خدای تعالی بمنازل شریف پیوسته اند و همه چیز بالقوت عزم ست

دهد و بقهر کردن هوای نفس و هر کرا عزم قوی باشد مخالفت هوای نفس بر وی آسان بود پس عزم قوی دارد
برین خصلتها مواظبت نمای که این مجربست اول خصلت آنست که بخدای تعالی سوگند یاد نکنی نه براست
و نه بدروغ و نه بسهو و نه بعمد دوم آنکه از دروغ پرهیز کنی سیوم وعده را خلاف نکنی چون وفا توانی کرد و تا توانی
کس را وعده مده که بصواب نزدیکتر است چهارم آنکه هیچکس را لعنت نکنی اگرچه ظلم کرده باشد پنجم دعا بد نکنی نه بگفتار
و نه بکردار و مکافات نجویی و برای خدای عز و جل تحمل کنی ششم بر هیچ کس گواهی ندهی نه بکفر و نه بشرک و نه بنفاق
که این از رحمت خدا دورتر است هفتم آنکه قصد هیچ معصیت نکنی نه بظاهر و نه بباطن و جوارح خود را از همه معصیتها
بازداری هشتم آنکه رنج خود بر کس ننهی و بار خود اندک و بسیار از همه کس برداری در آنچه بدان محتاج باشی و آنچه
از آن مستغنی باشی نهم آنکه طمع بکلی از خلائق منقطع گردانی و از همه نومید شوی دهم آنکه بلندی درجه بجویی
و هیچکس را نه بینی از فرزندان آدم که او را از خود بهتر ندانی و گفت مراقبت علم است بقرب خدای تعالی
و گفت رضا آرام گرفتن در تحت مجاری احکام و گفت صبر نشانه تیر بلا شدنست و گفت تفکر اسباب حق تعالی
را قائم دیدنست و گفت تسلیم ثابت بودنست در وقت نزول بلا بی تغییری در ظاهر و باطن و گفت حیا باز بودنست
از جمله خوبها بدانکه خدای تعالی بدان راضی نبود و گفت محبت میل بود بهمگی بچیزی پس آنرا ایثار کردن است
بر خویشتن بتن و جان و مال و موافقت در نهان و آشکارا پس بدانستن که از تو همه تقصیر است و گفت خوف آنست
که البته یک حرکت نتواند کرد که نه گمان او چنان بود که بدین یک حرکت گرفتار خواهم بود و گفت علامت انس
بحق وحشت است از خلق و گریختن از هرچه خلق در آنست و منفرد بحلاوت ذکر خدای تعالی بر قدر آنکه انس حق
در دل جای می‌گیرد پس از آن انس بمخلوقات بردارد و گفت صادق آنست که او را باک نبود اگر نزدیک خلق
او را هیچ مقدار نبود و صلاح خویش در آن داند و دوست ندارد که ذره اعمال او ببینند و در همه کارها از سستی
عزم حذر کند که دشمن درین وقت بر تو ظفر یابد و هرگاه که فتور عزم دیدی از خود هیچ آرام مگیر و بخدای عز و جل
پناه جوی و گفت خدای را باش و الا خود مباش و این نیکو سخنی است و گفت سزاوار است کسی را که نفس خود را
بریاضت مهذب گردانیده است که او را راه نمایند و گفت هر که خواهد که لذت اهل بهشت یابد گو در صحبت درویشان
قانع صالح باش و گفت هر که ظن خود درست کند بمراقبت و اخلاص خدای تعالی او را آراسته کند بمجاهده و اتباع
سنت و گفت آنکه بحرکات دل در محل غیب عالم بود بهتر از آنکه بحرکات جوارح عالم بود و گفت پیوسته عارفان
فرو میروند در خندق رضا و غواصی می‌کنند در بحر صفا و بیرون می‌آرند جواهر وفا لاجرم بخدا میرسند در سر خلوت

گفت سه چیز که آنرا بیابند ازان بهره برگیرند کرا نیافتیم و دوستی نیکو که با صیانت و با وفا و شفقت باشد نقل است
که تصنیفی میکرد درویشی بازو پرسید که معرفت حق حق است بر بنده یا حق بنده بر حق او بدین سخن ترک تصنیف
کرد یعنی اگر گوئی معرفت بنده بخود حاصل میکند پس بنده را حقی بود بر حق و این روا نبود و اگر معرفت حق حق بود
بر بنده روا نبود که حق حق را حقی باید گذارد آنجا متحیر شد و تصنیف ترک کرد دیگر معنی آنست که چون معرفت
حق حق است تا از جهت کرم این حق را بگذارد کتاب تصنیف کردن در معرفت بچه کار آید حق خود را خواهد گذارد انک
لا تهدی من احببت دیگر معنی آنست که معرفت حق حق است بر بنده بدان معنی که چون حق بنده را معرفت
داد بنده را واجب است حق آن گذاردن چون هر حق که بنده بعبادت خواهد گذارد هم حق حق خواهد بود
بتوفیق او خواهد بود پس بنده را حقی که با حق حق گذارد پس کتاب تصنیف کرد حارث آنوقت که وفات کرد
بدرمی محتاج بود و از پدرش ضیاع بسیار مانده بود و هیچ نگرفت و هم دران دستتنگی فروشد و وفات کرد ۰۰۰

باب بست و سوم در ذکر ابو سلیمان دارانی رحمة الله علیه

آن مجرد باطن و ظاهر آن مسافر غائب و حاضر آن ورع و معرفت عالم آن در صدگونه صفت کامل آن در
دریای دانائی ابو سلیمان دارانی رحمة الله علیه یگانهٔ وقت بود و لطیفهٔ عهد و از غایت لطف او را ریحان
القلوب گفتندی و در ریاضت سخت و جوع مفرط و شانی عظیم داشت چنانکه او را سید الجائعین گفتندی
که هیچکس ازین امت بجوع او صبر نتوانست کرد و او در معرفت و حالات غیوب القلوب و آفات عیوب النفس حظی
عظیم داشت و او را کلمات عالی است و اشاراتی لطیف و او از دارا بود نام دیهی است در شام و احمد حواری
که مرید او بود گفت شبی در خلوت نماز میکردم دران میان راحتی عظیم یافتم دیگر روز با سلیمان گفتم گفت ضعیف
مردی که ترا هنوز خلوت در پیش است تا در خلا دیگری و در ملا دیگری و در دو جهان هیچ چیز را آن خطر نیست که بنده
را از حق باز تواند داشت و ابو سلیمان گفت شبی در مسجد بودم تا از سرما آرام نبود در وقت دعا یک دست پنهان کردم
راحتی عظیم از راه این دست بمن رسید در خواب شدم هاتفی آواز داد که یا با سلیمان آنچه روزی آن دست بود
که بیرون کرده بودی دادیم اگر دست دیگر بیرون بودی نصیب او نیز رسیدی سوگند خوردم که هرگز دعا نکنم
در سرما و گرما مگر هر دو دست بیرون کرده باشم و گفت سبحان الله آن خدائیکه لطف او خود در ناکامی و نامرادی
نهاد و گفت وقتی خفته بودم در وردم فوت شدی حوری دیدم که مرا گفت خوش میخسپی با نفسد سال است تا مرا

می آرایند در پرده از بهر تو و گفت شبی حوری دیدم از گوشه که می خندید و روشنی او تا بجدی که صفت نتوان کرد
گفتم این روشنی و جمال از کجا آوردی گفت شبی قطره چند از دیده باریدی از آن آب بروی من شستند
انهمه بها و کمال از آنست که آب چشم شما گلگونه روی حور است هر چند بیشتر خوبتر و گفت مرا عادت
بود که بوقت نان خوردن نمک بیاوردندی تا نان بر نمک زدمی شبی در آن نمک کنجیدی بود خورده شد
یکسال وقت خود گم کردم جائیکه کنجدی نمی گنجد صد هزار شهوت با دل تو آمیخته ندانم چه خواهی کرد و گفت دوستی
داشتم که هر چه خواستمی بدادی یکبار چیزی خواستم گفت چند خواهی حلاوت دوستی او از دلم برفت و گفت بر
فلان خلیفه انکار خواستم کرد و دانستم که قبول کند بترسیدم لیکن مردمان بسیار بودند ترسیدم که مرا بسبب رد
صلابت آن انکار در دل من شیرین کردد آنگاه بی اخلاص شوم و گفت مریدی دیدم در مکه که هیچ نخوردی
الا آب زمزم گفتم اگر این آب خشک شود چه خوری برخاست و گفت جزاک الله خیرا چند سال زمزم پرست
بودم و این نگفت و برفت احمد حواری گفت در وقت احرام لبیک نگفتی حق تعالی بموسی علیه السلام وحی کرد که ظالمان امت
خود را بگوی تا مرا یاد نکنند که هر ظالم که مرا یاد کند من او را بلعنت یاد کنم پس گفت شنیده ام که هر که نفقه حج از مال شبهت کند آنگاه
گوید لبیک او را گویند لا لبیک و لا سعدیک حتی ترد ما فی یدیک نقل است که پسر فضیل طاقت شنیدن آیه عذاب
نداشت از فضیل پرسیدند که پسر تو بدرجه خوف بچه رسید گفت بآنکه گناه این سخن را با سلیمان گفتند گفت کسی
را که خوف بیش بود از بسیاری گناه بود نه از اندکی نقل است که صالح ابن عبد الکریم گفت رجا و خوف در دل
من دو نور است با او گفتند کدام روشن تر گفت رجا این سخن بسلیمان رسید گفت سبحان الله این چگونه
سخنیست که ما دیده ایم از خوف تقوی و صوم و صلوة و اعمال دیگر میخیزد و از رجا نخیزد و گفت من می ترسم
از آتشی که آن عقوبت که خدای عز و جل است یا می ترسم از خدای که عقوبت او آتش است و گفت اصل همه چیزها
در دنیا و آخرت خوف است از حق تعالی هر گاه رجا که بر خوف غالب شود دل فساد یابد و هر گاه که خوف در دل
دایم بود خشوع بر دل ظاهر گردد و اگر دایم نگردد گاه گاه خوفی بر دل می گذرد هرگز دل را خشوع حاصل نیاید و گفت
هرگز از دلی خوف جدا نشود الا که آن دل خراب گردد بایک وز احمد حواری را گفت چون مردان را بینی که برجا
عمل می کنند اگر توانی تو بر خوف عمل کن لقمان حکیم پسر خود را گفت بترس از خدای ترسیدنیکه نومید نشوی
از رحمت او و امیدوار بخدای امید داشتنی که در وا این نباشی از مکر او و گفت چون دل خود را در شوق اندازی
بعد از آن در خوف انداز تا آن شوق را خوف از راه برگیرد یعنی تو این ساعت بخوف محتاج تری از آنکه بشوق

و گفت

گفت فاضلترین کارها خلاف نفس است و هر چیزیرا علامتی است علامت خذلان ویست بداشتن از گریه است
و هر چیزیرا زنگاریست زنگار نور دل سیر خوردنست و گفت احتلام عقوبتست از آن تهمت که علامت سیریست
و گفت هر که سیر خورد شش چیز بدو درآید عبادت حلاوت نیابد و حفظ وی در یاد داشت حکمت کم شود و از شفقت
بر خلق محروم ماند که پندارد که همه جهان سیر اند و عبادت بروی گران شود و شهوات در وی زیادت گردد و
همه مومنان گرد مساجد گردند و او گرد مزابل و گفت گرسنگی نزد خدای عز و جل از خزانه است که ندهد الا بکسی که
او را دوست دارد و گفت چون آدمی سیر شود همه اعضای او بشهوات گرسنه شود و چون گرسنه شود جمله
اعضا او از شهوات سیر شود یعنی تا شکم سیر نشود هیچ شهوت آرزو نکند و گفت گرسنگی کلید آخرتست و سیری
کلید دنیا و گفت هرگاه که ترا حاجتی بود از حوائج دنیا و آخرت هیچ مخور تا آن وقت که آن حاجت روا شود از بهر
آنکه سیر خوردن عقل را متغیر کند و بر تو باد که گرسنگی نفس را ذلیل کند و دل را رقیق و علم سماوی بر تو رسد و گفت
اگر یک لقمه از حلال شبی کمتر خورم دوستتر دارم از آنکه تا روز نماز کنم زیرا که شب آنوقت آید که آفتاب فرو شود و شب
دل مومن آنگاه بود که معده از طعام پر بود و گفت صبر نکند از شهوت دنیا مگر نفسی که در دل او نوری بود که با آخرش
مشغول میدارد و گفت چون بنده صبر نکند بر آنکه دوستتر دارد چگونه صبر کند بر آنکه دوست ندارد و گفت باز نگشت
آنکه باز گشت الا از راه راستی برسیدی باز گشتن آید و گفت خنک آنکه در همه عمر خویش یک خطوه باخلاص
درست دارد و گفت هرگاه که بنده خالص شود از بسیاری وسواس و ریا نجات یابد و گفت اعمال خالص
اندکست و گفت اگر صادقی خواهد آنچه در دل او بود صفت کند زبانش کار نکند و گفت اگر صادق خواهد که صفت
کند آنچه در دل اوست زبانش یاری ندهد و گفت صدق را زبان صادقان بهم برفت و نامی در زبان گذران
نماند و گفت هر چیزیرا زیوریست و زیور دل صدق خشوع است و گفت صدق را مطیه خویش ساز و حق را شمشیر
خود ساز و خدای را غایت طالب خویش دان و گفت قناعت رضا بجای ورع است از زهد این اول
رضا و آن اول زهد و گفت خدای را بندگانند که شرم دارند که با او معاملت کنند بصبر بلکه با او معاملت می کنند
برضا یعنی در صبر معنی آن بود که من خود صبر دارم اما در رضا هیچ نبود و چنانکه باشد چنان نماید صبر نبود تعلق
دارد و رضا بد و گفت رضا آنست که از خدای تعالی بهشت نخواهی و از دوزخ پناه نطلبی و گفت من
نمی شناسم زهد را حدی و ورع را نهایتی ولیکن راهی از وی میدانم و گفت از هر مقامی حالی بمن رسید
مگر از رضا که از وی جز بوی بمن نرسید با اینهمه اگر خلق عالم را بدوزخ برند و همه بکراهیت روند من برضا روم

زیرا که اگر رضای من نیست در آمدن بدوزخ رضای اوست و گفت ما در رضا بجایی رسیده‌ایم که اگر بهشت بطبق
دوزخ در چشم راست ما نهند در خاطر ما نگذرد که چرا در چشم چپ ننهادند و گفت تواضع آنست که در عمل خود هیچ
عجب پدید نکنی و گفت هرگز بنده تواضع نکند تا وقتی که نفس خویش را نداند و هرگز زهد نکند تا نشناسد که دنیا
هیچ نیست و زهد آنست که هر چه ترا از حق تعالی باز دارد ترک آن کنی و گفت علامت زهد آنست که اگر کسی
صوفی در تو پوشد که قیمت آن سه درم بود در دل تو رغبت صوفی نبود که قیمتش پنج درم بود و گفت بر هیچکس
بزهد گواهی مده بجهت آنکه او در دل غائب است از تو و ورع حاضر و گفت ورع در زبان سخت تر است که سیم
و زر در دل و گفت حصن حصین نگه داشتن زبان است و مفتاح عبادت گرسنگی است و دوستی دنیا سر همه گناههاست
و گفت تصوف آنست که بر شخص افعالی میرود که جز خدای تعالی نداند و پیوسته با خدای بود چنانکه جز خدای نماند
و گفت تفکر در دنیا حجاب آخرت است و تفکر در آخرت ثمرهٔ حکمت و زندگی دلهاست و گفت از عبرت علم زیادت
شود و از تفکر خوف نقل است که اگر کسی در پیش او ذکر معصیتی کردی او زار بگریستی و گفتی بخدای که در طاعت
چندان آفت می‌بینم که حاجت معصیت نیست و گفت عادت کنید چشم را بگریه و دل را بفکرت و گفت اگر بنده هیچ
نگرید مگر بر آنکه چه ضایع کرده است از روزگار خویش تا این غایت او را این اندوه تمام است تا وقت مرگ و گفت
هر که خدای را شناخت دل را فارغ گرداند از فکر او و مشغول بود بخدمت او و بسیار بگرید بر خطاهای خویش و گفت در بهشت
صحراهاست چون بنده بذکر مشغول شود بنام او فرشتگان درختهای می نشانند پس چون بنده ذکر نکند ایشان نیز
بس کنند و گفت هر که پند دهنده میخواهد باید که در اختلاف روز و شب نگرد و گفت هر که نیکی کند بروز در شب
مکافات یابد و گفت هر که در شب نیکی کند در روز مکافات یابد و گفت هر که بصدق از شهوت باز آید حق تعالی
از آن کریمتر است که او را عذاب کند و آن شهوت از دل او ببرد و گفت هر که بنکاح و سفر و حدیث نوشتن مشغول
شد روی بدنیا آورد و مگر زن نیک که او از دنیا نیست بلکه از آخرتست یعنی ترا فارغ دارد تا بکار آخرت مشغول
شوی اما هر که ترا از حق باز دارد از مال و اهل و فرزند شوم است و گفت هر عمل که آنرا به نقد در دنیا ثواب
بیابی بدانکه آنرا در آخرت جزای نخواهی یافت یعنی راحت قبول آن طاعت باید که اینجا بتو رسد آن یک نفس سرد
که از دل درویشی بر آید بوقت آرزوی که از یافت آن عاجز آید فاضلتر از هزار ساله طاعت و عبادت توانگر
و گفت بهترین سخاوت آن بود که موافق حاجت بود و گفت آخر قدم زاهدان اول قدم متوکلانست و گفت
اگر غافلان بدانند که از ایشان چه فوت میشود از آنچه ایشان در آنند همه از سختی بمفاجات بمیرند و گفت حق تعالی

عارف را بستر خفتن سر بگشاید و روشن گرداند آنچه هرگز نگشاید ایستاده را در نماز و گفت عارف را چون چشم
دل گشاده شود چشم سر بسته شود یعنی جز او هیچ نه بیند چنانکه هم او گفت نزدیکترین چیزی بدو قربت جویند
بخدای تعالی آنست که خدای بر دل تو مطلع است از دل تو داند که از دنیا و آخرت میخواهی الا او را و گفت اگر
معرفت را صورت کنند بجای هیچکس ننگرد در روی الا که بمیرد از زیبائی جمال او و تیره گردد همه روشنیها
در جنب نور او و گفت معرفت بخاموشی نزدیکتر است که بسخن گفتن و دل مومن روشن است بذکر و ذکر غذای
اوست و انس راحت وی و معاملت تجارت او و مسجد دکان او و عبادت کسب او و قرآن بضاعت
او و دنیا مزرعهٔ او و قیامت خرمن گاه او و ثواب حق تعالی ثمرهٔ رنج او و گفت بهترین چیزی درین روزگار
ناصبریست و صبر دو قسم است صبریست بر آنچه آنرا نخواهی و صبری از آنچه طالب آنی در هرچه ترا هوا بر آن دعوت
کند و حق ترا از آن نهی فرموده و گفت چیزی که در وی شر نبود شکرست در نعمت و صبرست در بلا و گفت هر که نفس
خود را قیمتی داند هرگز حلاوت خدمت نداند و گفت از مردم گردانید آنرا خوار کنند چنانکه من خود را خوار
گردانیدم نتوانند و گفت هر چیزیرا کاری هست و کار دین آخرت و بهشت ترک دنیاست و گفت در
هر دلی که دوستی دنیا قرار گرفت دوستی آخرت از آن دل رخت برداشت و گفت چون حکیم ترک دنیا
را بنور حکمت منور شد و گفت دنیا نزد خدای عز و جل کمترست از پر پشه قیمت آن چه بود تا کسی دران زاهد
شود و گفت هر که وسیلت جوید بخدای تعالی بتلف کردن نفس خویش خدای تعالی نفس وی بر وی نگاه
دارد و او را اهل جنت گرداند و گفت خدای تعالی می فرماید که بندهٔ من اگر از من شرم داری عیبهای ترا
از مردمان پوشیده کنم و زلتهای ترا از لوح محفوظ محو کنم و روز قیامت در شمار با تو استقصا نکنم و مریدی را گفت چون
از دوستی خیانتی بینی عتاب مکن که باشد در عتاب سخنی شنوی از آن سخت تر مرید گفت چون بیازمودم چنان
بود احمد حواری گفت یکروز شیخ جامهٔ سپید پوشیده بود گفت کاشکی دل من در میان دلها چون پیراهن
من بودی در میان پیراهنها این قوم و جنید رحمة الله علیه گفت که احتیاط وی چنان بود که بسیار بودی که گفتی
چیزی در دلم آید از نکتها این قوم و چند روز آنرا نپذیرم الا بدو گواه عدل از کتاب و سنت و در مناجات گفتی الهی
چگونه شایستهٔ خدمت تو بود آنکه خدمتگار تو نتواند بودن یا چگونه امید دارد برحمت تو آنکه شرم ندارد از معصیت
تو و وی صاحب معاذ جبل بود و علم از وی گرفته بود نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید اصحاب گفتند ما را
بشارت ده که بحضرت خداوند غفور میروی گفت چرا نگوئی که بحضرت خداوندی میروی که بصغیره حساب کند

وبکبیره عذاب وجان بداد بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند خدای عز وجل با تو چه کرد گفت رحمت کرد و عنایت نمود در حق من ولیکن اشارت این قوم مرا عظیم زیان داشت یعنی انگشت نمای بودم در میان اهل دین والسلام

باب بست وچهارم در ذکر محمد سماک رحمة الله علیه

آن واعظ قرآن آن حافظ اخوان آن زاهد متمکن آن عابد متدین آن قطب افلاک محمد سماک رحمة الله علیه در همه وقت امام بود ومقبول انام کلامی عالی وبیانی شافی داشت ودر موعظت آیتی بود ومعروف کرخی را گشایش از سخنان او بود وخلیفه هارون رشید او را چنان تواضع کردی که او گفت یا امیر المؤمنین تواضع در شرف تو شریفتر است از بسیاری شرف تو وگفت حق تواضع آن است که خویشتن را بر هیچکس فضل ننهی وگفت پیش ازین مردمان همه دوائی بودند که با ایشان شفا می یافتند اکنون همه دردند که آن را دوا نیست پس طریق آنست که خدای عز وجل را مونس خود سازی وکتاب او همراز خود کنی گفت طمع رسنی است در گردن وبندیست بر پای بینداز تا برهی وگفت بوقتی موعظت بر واعظان گران آمدی چنانکه اکنون عمل بر عالمان وقتی واعظان اندک بودندی چنانکه اکنون عالمان اندک اند احمد حواری گفت ابن سماک رنجور شد من قاروره او به طبیب می بردم وآن طبیب ترسا بود در راه پیری نورانی خوشبوی پاکیزه وجامه نو پوشیده پیش من آمد وگفت میروی من حال بگفتم سبحان الله دوست خدای از دشمن خدا استعانت می طلبد باز گرد ونزدیک ابن سماک رو تا دست بر آن مقام نهد که رنج وارد بر خواند اعوذ بالله من الشیطان الرجیم وبالحق انزلناه وبالحق نزل من باز گشتم وحال باز گفتم شیخ همچنان کرد ودر حال شفا یافت بعد از آن شیخ مرا گفت تو او را شناختی گفتم نه گفت او خضر بود علیه السلام وابن سماک در حالت نزع می گفت الهی رضائی که در آن وقت که معصیت می کردم اهل طاعت ترا دوست می داشتم این را کفارت آن گردان نقل است که او عزب بود او را گفتند چرا زن نکنی گفت از آنکه من طاقت دو شیطان ندارم گفتند چگونه گفت مرا شیطانی نیست واو را شیطانی در دست دو شیطان چگونه طاقت دارم بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت همه نواخت وخلعت واکرام کرد اما هیچکس را آن آب وروی نیست که این قوم که تن در رنج وتعب داده اند و بار عیال کشیده والسلام

باب بست و پنجم در ذکر محمد ابن اسلم طوسی رحمة الله علیه

آن قطب دین و دولت آن شمع جمال جمع سنت آن زین گروه متین مطهر آن فلک بجان منور آن شکل بابدل
قدسی محمد ابن اسلم طوسی رحمة الله علیه یگانهٔ جهان بود و مقتدای مطلق و او را لسان الرسول گفتندی و شحنهٔ
خراسان گفتندی کسی را در متابعت سنت آن قدم نبود که او را همه عمر حرکات و سکنات او قانون سنت
یافتند با امام علی ابن موسی الرضا به نیشاپور رسید و در راه همراه بودند و اسحق بن راهویه الحنظلی مهار شتر می
کشید بمیان شهر درآمد پیراهنی پشمین پوشیده و کلاهی نمدین بر سر و خریطهٔ کتاب بر دوش مردمان چون او را
چنان دیدند بگریستند و گفتند ما ترا بدین صفت نمی توانیم دیدن و او واعظ بود تنی چند معدود به مجلس او
آمدندی و با این همه از برکات نفس او پنجاه هزار آدمی براه راست باز آمدند و توبه کردند و دست از فساد
باز داشتند پس مدت دو سال او را محبوس کردند گفتند بگو که قرآن مخلوق است و نمی گفت و در زندان هر آدینه
غسل کردی و سجاده بر دوش افگندی و بدر زندان آمدی چون منع کردندی بازگشتی و گفتی الهی آنچه
بر من بود کردم اکنون تو دانی چون از زندان خلاص یافت عبدالله بن طاهر که والی نیشاپور بود در رسید
اعیان شهر او را استقبال کردند و سه روز جملهٔ شهر بسلام او شدند بعد از ان گفت هیچکس از معارف ماند که
ما را بسلام نیامد گفتند دو کس یکی احمد حرب دیگر محمد ابن اسلم طوسی گفت چرا گفتند ایشان علمای ربانی اند و
بسلام سلاطین نروند عبدالله ابن طاهر گفت اگر ایشان بسلام ما نیامدند ما بسلام ایشان رویم پس اول عزم
احمد کرد شیخ را خبر کردند گفت چاره نیست از دیدن او در شد شیخ احمد سر در پیش افگنده بود تا ساعتی نیک
برآمد بعد از ان سر برآورد و در عبدالله نگاه کرد و گفت شنیده بودم که مردی نیکوروی اکنون منظر پیش
از انست نیکوتری پس این روی نیکو را بمعصیت و مخالفت امر خدای زشت مکن عبدالله عزم خدمت
محمد ابن اسلم کرد محمد او را بار نداد عبدالله بدر خانهٔ او همچنان سوار بایستاد گفت آخر بوقت نماز بیرون آید
و روز جمعه بود بوقت نماز محمد ابن اسلم بیرون آمد چون نظر عبدالله به محمد اسلم رسید از اسپ فرو افتاد و بوسه
بر پای او داد و گفت الهی از بهر آنکه من مردی بدم او مرا دشمن دارد و من از بهر آنکه او مردی نیک است
او را دوست میدارم بفضل خود این بد را در کار نیک کن پس محمد ابن اسلم عزم طوس کرد و آنجا ساکن شد و در
مسجدی تخت بابرکت و باعزت بود او آنجا مقام کرد و گفت بدر خانهٔ او آب روان بود او را آب روان

می بایست در این مدت از آنجا کوزهٔ آب برگرفت و گفت این آب مردمانست چون سیلش از حد درگذشت
آب از چاه برکشید و در جوی ریخت و کوزهٔ آب از جوی برداشت بعد از آن به نیشابور آمد نقل است که از
اکابر طریقت یکی گفت من در روم بودم ناگاه ابلیس را دیدم که از هوا درافتاد و نزدیک بود که از پای درافتد
گفتم ای ملعون این چه حالت است گفت این ساعت محمد ابن اسلم در متوضا وضو کرد من از بیم او اینجا افتادم
و نزدیک بود که از پای درافتم نقل است که او پیوسته وام کردی و بدرویشان دادی وقتی جهودی بیامد
و گفت من قرضی چند بر تو دارم محمد ابن اسلم گفت هیچ ندارم اما قلم تراشیده بود و تراشهٔ قلم آنجا بود گفت این
بردار چون برداشت حالی زر شد جهود گفت در دینی که بدست عزیزی چوب زر شد این دین باطل نباشد در
حال مسلمان شد نقل است که ابو علی فارمدی در نیشابور به مجلس می گفت و امام الحرمین حاضر بود پرسید که
العلماء ورثة الانبیاء کدام گروه اند ابو علی گفت نه همانا که سائل هست یا مسئول اما آن مردیست اینکه بدروازه
خفته است و اشارت به محمد ابن اسلم کرد نقل است که در نیشابور بیمار شد همسایه او را شبی بخواب دید که گفت
الحمد لله که ازین سنج خلاص یافتم این شخص چون بیدار شد بیامد تا او را خبر کند او وفات کرده بود چون جنازه اش
می بردند خرقهٔ کهنه که پوشیدی بر جنازه پوشیده بودند و نمد که بر آن نشستی بر جنازهٔ او افکنده بودند و پیرزنی
بر بام بود گفت محمد ابن اسلم بمرد و آنچه داشت با خود برد و هرگز دنیا او را نتوانست فریفت والسلام

باب بیست و ششم در ذکر احمد حرب رحمة الله علیه

آن مبین مقام ملت آن امین و امام سنت آن زبدهٔ زهاد آن قبلهٔ عباد آن قدوهٔ شرق و غرب پیر
خراسان احمد حرب رحمة الله علیه فضائل او بسیار است در ورع همتا نداشت و در عبادت یگانه بود و معتقد
فیه تا بحدی که یحیی معاذ را ازو وصیت کرد که چون من وفات کنم سر من بر پای وی نهید و در تقوی چنان
بود که مادرش مرغی بریان کرده بود گفت بخور که بخانهٔ خود این را پرورده ام و هیچ شبهت در وی نیست
احمد گفت این مرغ روزی بر بام همسایه رفت و دانهٔ چند بخورد و آن همسایه لشکری است حلق مرا
نشاید و گفته اند که دو احمد بوده اند در نیشابور یکی همه دین بود و یکی همه دنیا یکی احمد حرب یکی احمد بازرگان احمد
حرب چندان ذکر حق تعالی بر وی غالب بود که مزین خواست تا موی لب او راست کند و او از ذکر
لب می جنبانید مزین گفت چندان توقف کن که موی لبت راست کنم احمد گفت تو کار خود کن تا چند جای

لب او بریده شد وقتی دوستی نامه بوی نوشت مدتی مدید میخواست که جواب طلب کند فرصت نمی یافت
تا روزی در میان اقامت مریدی را گفت جواب نامهٔ آن دوست بنویس و بگوی که دیگر نامه منویس که ما را
فراغت جواب نیست و بنویس که بخدای مشغول باش والسلام و احمد با زرگان شخصی بود که چندان حرص
دنیا بروی غالب بود که روزی کنیزک را گفت طعام آر کنیزک طعام آورد او همچنان حساب میکرد تا در خواب
رفت چون بیدار شد گفت ای کنیزک نه ترا گفتم طعام آور دیگر باره طعام آورد همچنان بحساب مشغول
شد و نخورد تا سه نوبت کنیزک چون خواجه را دید که در خواب است انگشتی طعام بر لب و دهان او مالید
چون خواجه بیدار شد دهان خود را آلوده دید گفت راست آرید اشت که طعام خورده است وقتی خواهد کرد
نقل است که احمد بن حرب فرزند مرید را از آن خود بر توکل تحریض می کرد و گفت ای فرزند هر گاه که ترا چیزی
باید بدان سوراخ رو و بگو الهی مرا فلان چیز باید و اهل خانه را گفته بود که هر چه او خواهد در حال از سوراخ در
اندازید مدتی چنین بود روزی اهل خانه غایب بودند او بر قاعده هر روز طعام خواست باری تعالی از
غیب طعام فرستاد اهل خانه در آمدند او را دیدند که طعام میخورد گفتند از کجا آمد گفت از آنجا که هر روزے آمد
پس احمد گفت این طریق او را مسلم گشته است نقل است که بزرگی گفت به مجلس احمد حرب بگذشتم کلمهٔ او را
بر زبان رفت که مرا از آن کلمه روشن شد و چهل سال است تا هنوز در آن ذوقم و از دل من محو نمی شود
نقل است که شبی بصومعه خود رفت بعبادت و بارانی عظیم می آمد خاطرش بر آن افتاد که نباید که باران
در خانه افتد و کتاب تر شود آوازی شنید که یا احمد برخیز و باز خانه رو که آنچه از تو بکار می آمد بخانه فرستادی
احمد از آن خاطر توبه کرد نقل است که روزی سادات نیشابور بزیارت او رفتند و او را پسری بود عظیم
رند پسر از در خانه مست در آمد و رباب در دست بر ایشان بگذشت و هیچ التفات بسادات نکرد تغیری
در خاطر سادات پدید آمد گفت معذور دارید که شبی ما را از همسایه چیزی آوردند بخوردیم و آن شب اتفاق
صحبت افتاد این پسر در وجود آمد تفحص کردم تا آن لقمه از کجا بود از خانهٔ سلطان آورده بودند نقل است
که همسایه گبر داشت نام او بهرام مگر مالی بتجارت فرستاد و دزدان ببردند شیخ احمد چون بشنید یاران را گفت
بیایید که همسایهٔ ما را چنین حالی افتاده است تا غمخواری کنیم اگر چه گبر است همسایه است برخاستند و بخانهٔ
بهرام آمدند بهرام استقبال کرد و بوسه بر آستین شیخ داد و اعزاز و اکرام نمود و در بند آن شد که سفرهٔ شیخ
بنهد پنداشت که بچیزی خوردن آمده است زیرا که قحط بود شیخ احمد گفت خاطر فارغ دار که بپرسش تو

آمده‌ایم شنیده‌ایم که مال تو دزد ببرده‌اند بهرام گفت چنین است اما در این سه شکر واجب است یکی آنکه دیگران
از من بردند نه من از دیگران دوم آنکه نیمه بردند و نیمه با من است سوم آنکه دین با من است دنیا بردند احمد
را این سخن خوش آمد گفت بنویسید که ازین سخن بوی آشنائی می آید پس شیخ گفت از بهر چه آتش پرستی
گفت تا فردا مرا نسوزد و با من بیوفائی نکند که چندین هیزم بخورد او داده‌ام تا مرا بخدای عز و جل رساند
شیخ گفت عظیم غلط کرده که آتش ضعیف است و حساب کرده برگرفته باطل است که اگر طفلی پاره آب بروی
ریزد بمیرد کسیکه چنین ضعیف بود چگونه بقوی رساند قوت آن ندارد که پاره خاک از خود دفع کند ترا بحق
چگونه رساند و آتش جاهلست از مشک و نجاست فرق نکند در حال هر دو را بسوزاند و نداند که کدام بهتر است
دیگر آنکه هفتاد سال است تا او را می پرستی و من هرگز او را نپرستیده‌ام بیا تا هر دو دست در آتش نهیم تا بنگری
که وفا می ترا نگاه دارد یا نه بهرام را این سخن در دل افتاد گفت چهار مسئله از تو بپرسم اگر جواب بصواب دهی
ایمان آرم شیخ گفت بپرس بهرام گفت حق تعالی این خلق را چرا آفرید و چون آفرید رزق چرا داد و چون رزق
داد چرا میرانید و چون بمیرانید چرا برانگیخت شیخ گفت بیافرید تا بخالقی او را بشناسند و رزق داد برازقی تا او را
بشناسند و بمیرانید تا بقهاری او را بشناسند و زنده گردانید تا او را بقادری بدانند بهرام چون این بشنید
گفت در خاطرم افتاد تا این آتش که گفتی بیازمایم آتش آورد و شیخ دست را در آنجا نهاد ساعتی نیک
و او را هیچ المی و ضرری نرسید چون بهرام آنرا بدید گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله
چون او مسلمان شد شیخ نعره بزد و بیفتاد و بیهوش شد ساعتی بود بهوش آمد یاران پرسیدند که چه حال
بود گفت آن ساعت که بهرام شهادت گفت در دلم ندا آمد که ای احمد از هفتاد سال بهرام ایمان آورد
تو هفتاد سال در مسلمانی گذاشتی عاقبت چه خواهی آورد نقل است که احمد در همه عمر خود هیچ شبی نخفتی
یاران گفتند اگر شبی بیاسائی چه شود گفت کسی را که بهشت از بالا می آرایند و دوزخ در زیر می تابند
و او نداند که از اهل کدام است چگونه خواب آیدش و گفت کاشکی بدانمی که مرا دشمن دارد و غیبت کند و
بگوید تا او را زر و سیم فرستادمی تا چون کار من می کند از زر من خرج کند و گفت از خدای عز و جل بترسید
چندانکه توانید و طاعت ورزید چندانکه دانید و گوش دارید تا دنیا شما را چنانکه فریفتگان گذشته فریفته
نکند تا چون ایشان ببلا مبتلا نشوید

باب بست و هفتم در ذکر حاتم اصم رحمة الله علیه

آن زاهد زمانه آن عابد یگانه آن معرض از دنیا آن مقبل عقبی آن حاکم کرم حاتم اصم رحمة الله علیه از بزرگان
مشایخ بود و در خراسان بسرآمده بود و مرید شقیق بود و پیر خضرویه و در زهد و ریاضت و ادب و ورع
و صدق و احتیاط بی نظیر بود گفت بعد از بلوغ یک نفس بی مراقبت و محاسبت از وی بر نیامده بود و یکقدم
بی صدق و اخلاص بر نگرفته تا حدی که جنید گفت صدیق زمان ما حاتم است و او را در سخت گرفتن نفس و دقایق
مکر نفس و معرفت رعونتهای نفس کلمات است و تصانیف معتبر و نکته او نظیر ندارد و چنانکه یاران را گفت اگر از
شما پرسند که از حاتم چه آموزید چه جواب دهید گفتند گوئیم علم گفت اگر گویند او علم ندارد گفتند گوئیم حکمت گفت اگر گویند
او حکمت ندارد گفتند شما بگوئید تا بدانیم گفت بگوئید دو چیز می آموزیم یکی خرسندی بدانچه در دست است
دوم نومیدی از آنچه در دست دیگرانست که روزی یاران را گفت عمریست تا من رنج شما می کشم باری هیچکس
چنانکه شایسته باشد شده اید یکی گفت فلان کس چندین غزا کرده است حاتم گفت غازی باشد مرا شایسته
باید دیگری گفت فلان کس بسی مال بذل کرده است گفت مردی سخی بود گفتند فلان کس چندین حج کرده است
گفت مردی حاجی باشد مرا شایسته می باید گفتند بفرمای تا مردی شایسته چون باشد گفت آنکه از خدای تعالی
جز سد و بغیر او امید ندارد و کرم او تا حدی بود که زنی بپیش او آمد و مسئله می پرسید مگر بادی از وی رها شد و خجل
گشت حاتم گفت آواز بلندتر کن که نمی شنوم که گوشم گرانست تا زن خجل نشود و آن مسئله را جواب او تا زنرا چنان
معلوم گشت که او نشنیده و تا آن زن در حیات بود خود را کر ساخته بود و او را اصم از آن گویند نقل است
که در بلخ روزی مجلس میگفت و گفت الهی هر که درین مجلس گناهکارتر است او را بیامرز نباشی حاضر بود چون شب در آمد
بنباشی شد و سر گور باز کرد آوازی شنید که امروز در مجلس حاتم اصم آمرزیده شدی و امشب باز سر گناه
میروی نباش توبه کرد محمد رازی گوید چندین سال در خدمت حاتم بودم هرگز ندیدم که در خشم شد مگر یکبار و
آنچنان بود که در میان بازار میگذشت شاگرد او را بقالی گرفته بود و می گفت کالای من گرفتی و خوردی سیم
بده حاتم چون این بدید گفت ای عزیز مواسا کن گفت نمی کنم حاتم در خشم شد و ردا خود از دوش بر گرفت
و بر زمین زد میان بازار پر زر شد گفت آنچه حق تست بردار و زیادت مکن که دستت خشک شود بقال
حق خویش برداشت و از حرص دست بزیادت دراز کرد در حال دستش خشک شد نقل است که یکی حاتم را بدعوت
میبرد اجابت نکرد الحاح نمود گفت بسه شرط بیایم یکی آنکه هر جا که خواهم بنشینم دوم آنچه خود خواهم بخورم
سیوم آنچه ترا گویم بکنی گفت روا باشد حاتم چون آنجا رفت در صف النعال نشست گفتند اینجا جای

است گفت شرط چنین کرده ام پس چون سفره بنهادند حاتم دو قرص از آستین بیرون کرد و می خورد گفتند
شیخا ازین بخور گفت شرط کرده ام و سفره برگرفتند پس میزبان را گفت تابه آهنین گرم کن و بیار میزبان
گرم کرد حاتم پای بر آن تابه نهاد و گفت قرصی خوردم و بگذشت و پس گفت اعتقاد دارید که حق تعالی فردا
قیامت از هر چه خورده اید حساب کند گفتند بلی گفت انکار نیست که این عرصات است یک یک پای
برین تابه نهید و هر چه در خانه خورده اید حساب باز دهید ایشان گفتند ما را طاقت این نباشد پس
گفت فردا قیامت چگونه حساب خواهید داد قال الله تعالی ثم لتسئلن یومئذ عن النعیم تا جمله
بگریه در آمدند و بسیار بگریستند و آن دعوت ماتم خانه شد نقل است که یکی پیش حاتم آمد و گفت مالی
بسیار دارم می خواهم که ترا و یاران ترا از آن نصیب کنم حاتم گفت می ترسم که چون بمیری مرا باید گفت
کای روزی دهندهٔ آسمان روزی دهندهٔ زمین مرد یکی حاتم را گفت از کجا می خوری گفت از خزانهٔ
حق تعالی که نه زیادت شود و نه نقصان پذیرد آن مرد گفت مال مردمان بافسوس میخوری حاتم گفت
از مال تو هیچ خوردم گفت نه گفت کاشکی تو از مسلمانان بودی گفت حجت می گوئی حاتم گفت حق تعالی
روز قیامت از بنده حجت خواهد آن مرد گفت این همه سخن ست حاتم گفت سخن فرستاده است و مادر تو
بپدر تو بسخن حلال گشت گفت روزی شما از آسمان می آید حاتم گفت روزی همه از آسمان می آید که و
فی السماء رزقکم و ما توعدون گفت شنیدم که از روزن خانه می آید اکنون بستان بخسپ تا در دهن تو آید حاتم
گفت دو سال در گهواره استان خفته بودم و روزی در دهان من می آمد گفت هیچکس را دیدی که بدرود تا کشته
گفت موی سرت که بدرودی ناکشته است گفت در هوا رو تا رزق بتو رسد گفت اگر مرغی شوم در هوا
روزی بمن رسد گفت بزمین فرو رو تا برسد گفت اگر مور شوم برسد آن مرد خاموش شد و توبه کرد پس
گفت یا شیخ مرا پندی ده حاتم گفت طمع از خلق ببر تا ایشان نیز از تو ببرند و نهانی میان خود و خدای
تعالی نیکی کن تا خدای عز و جل آشکارا ترا حرمت دارد و هر جا که باشی خالق را خدمت کن تا خلق ترا خدمت
کنند و یکی او را گفت از کجا میخوری گفت و لله خزائن السموات و الارض نقل است که حاتم
از احمد حنبل پرسید که روزی می جوئی گفت بلی حاتم گفت پیش از وقت میجوئی یا پس از وقت یا در وقت
احمد اندیشه کرد که اگر گویم پیش از وقت گوید چرا روزگار خود ضایع کنی و اگر گویم پس از وقت گوید که چه میجوئی
چیزی از تو در گذشت و اگر گویم در وقت گوید چرا مشغول شوی بچیزی که حاضر بود فرو ماند درین مسئله

بزرگی گفت جواب چنین می بایست داد که جستن زنانه فریضه است و نه واجب و نه سنت چه جویم چیزی که ازین
هر سه نیست و طلب کردن چیزی که او خود ترا می جوید بقول رسول صلی الله علیه وسلم او خود بتو آید جواب حاتم
اصم که آن مرد را داد نیست علینا ان نعبده کما امرنا و علیه ان یرزقنا کما وعدنا نقلست
که حامد لفاف گفت حاتم اصم گفت هر روز بامداد ابلیس مرا وسوسه کند که امروز چه خوری گویم مرگ گوید چه پوشی گویم کفن گوید
کجا باشی گویم در گور گوید تا خوش مردی که توئی و مرا بگذارد و برود نقلست که با زن گفت که بغزا میروم چهار
ماه نفقه ترا چند بنهم گفت چندانکه از زندگانیم خواهد بود حاتم گفت زندگانی تو بدست من نیست گفت
روزی هم بدست تو نیست چون حاتم برفت پیرزنی با زن وی گفت حاتم روزی ترا چند بگذاشت
گفت حاتم روزی خواره بود و برفت اما روزی دهنده اینجاست و گفت بغزا بودم ترکی مرا گرفت و بیفگند
تا بکشد دلم بهیچ مشغول نشد و نترسیدم اما منتظر بودم تا چه حکم کرده اند او کارد می جست ناگاه تیری برو آمد
و بیفتاد و بمرد گفتم تو مرا کشتی یا من ترا نقلست که بسفر خواست رفت یکی گفت که مرا وصیتی کن گفت اگر یار
خواهی ترا خدای عز و جل یار بس و اگر همراه خواهی کرام الکاتبین بس و اگر عبرت خواهی دنیا بس و اگر مونس
خواهی ترا قرآن بس و اگر کار خواهی عبادت بس و اگر واعظ خواهی مرگ بس و اگر اینکه گفتم ترا بسنده نیست
دوزخ ترا بس و روزی حامد لفاف را گفت چونی گفت بسلامت و عافیت گفت سلامت بعد از گذشتن بر صراط
است و عافیت آنست که در بهشت باشی پس گفتند ترا چه آرزو میکند گفت روزی تا بشب در عافیت
گفتند همه روز در عافیتی گفت عافیت من آنست که آنروز در حق عاصی نباشم نقلست که حاتم را
گفتند فلان کس مال بسیار جمع کرده است گفت زندگانی با آن جمع کرده است گفتند نه گفت مرده را مال بچکار آید
یکی حاتم را گفت ترا حاجتی هست گفت هست گفت بخواه گفت حاجتم آنست که نه تو مرا بینی و نه من ترا یکی از
مشایخ از وی پرسید که نماز چگونه کنی گفت چون وقت نماز درآید وضو بکنم و وضوی باطن کنم ظاهر را بآب کنم و باطن را بتوبه
وآنگاه بمسجد درآیم و مسجد الحرام را مشاهده کنم و مقام ابراهیم را در میان دو ابروی خود نهم و بهشت را بر راست
خود و دوزخ را بر چپ و صراط را زیر قدم دارم و ملک الموت را پس پشت انگارم و دل را بخدای سپارم آنگاه
تکبیری گویم با تعظیم و قیامی با حرمت و قرائتی با هیبت و رکوعی با تواضع و سجودی با تضرع و جلوسی بحلم
و سلامی بشکر نماز من اینچنین بود نقلست که روزی بر جمعی از اهل علم بگذشت گفت اگر سه چیز در شما هست
و اگر نه دوزخ شما را واجب است گفتند آن سه چیز چیست گفت حسرت درین روز که از شما بگذشت و نمیتوانستید

و در آن طاعت زیادت کردن و گناها را عذر خواستن که امروز بعذر و ندامت مشغول شوید عذر خواهی امروز
کی کند باید دیگر و غنیمت امروز کوشیدن و در صلاح کار خویش تا امکان باشد بطاعت و خوشنود کردن حق
و سوم ترس آنکه فردا توجه خواهد رسید بنجات یا بهلاک و گفت خدای تعالی سه چیز در سه چیز نهاده است فراغت
در حرص و اخلاص در نومیدی از خلق و نجات از عذاب در طاعت تا مطیع باشد امید نجات و گفت حذر کن از
مرگ در سه حال که ترا بگیرد در کبر و حرص و خرامیدن اما متکبر را خدای عز و جل ازین جهان بیرون نبرد تا بچشاند
او را خواری از کمترین کس از اهل دین و حریص را بیرون نبرد ازین جهان مگر گرسنه و تشنه گلو بیش را
بگیرد و گلو بند تا با چیزی نخورد و اما خرامنده را بیرون نبرد ازین جهان تا او را نغلطانند در بول و حدث
و گفت اگر در مال کم بود و علما روزگار را کنند قرایان لبسی زیادت آید از کبرا و ملوک و گفت بجایهای
بیراسته و با جفاهای آراسته غره مشوید که هیچ جای خوب تر از بهشت نیست و آدم دید آنچه دید و دیگر
بسیاری عمل غره مشوی که ابلیس با همه طاعت دید آنچه دید و دیگر بکثرت کرامت و عبادت غره مشوی که بلعم
با چندان کرامت و بانام اعظم دید آنچه دید خدا در حق او فرمود فمثله کمثل الکلب و دیگر بدیدن پارسایان و
عالمان غره مشوی که هیچکس بزرگتر از مصطفی علیه الصلوة والسلام نبود و ثعلبه در خدمت او بود و خویشان
وی می دیدند و او را خدمت میکردند و سودی نداشت و گفت هر که در راه دین در آید او را سه گونه مرگ
بباید چشید موت الابیض و آن گرسنگی است و موت الاسود و آن احتمال است و موت الاحمر و آن مرقع داشتن
است و گفت هر که بمقدار یک سبع قرآن و حکایت مشایخ در شبا روزی بر خود عرض نکند دین خویش
بسلامت نگاه نتواند داشت و گفت دل پنج نوع است دل است مرده و دلی بیمار و دلی غافل و دل منتبه و دلی
صحیح و دل مرده دل کافر انست و دل بیمار دل گناهکار انست و دل غافل دل شکم خوار انست و دل
منتبه دل جهود انست قال الله تعالی وقالوا قلوبنا غلف و دل صحیح دل هشیار است با طاعت بسیار و خوف
ملک جبار و گفت سه وقت تعهد نفس کنی چون عمل کنی یاد دار که خدای عز و جل ناظر است بتو و چون سخن
گوئی یاد دار که خدای می شنود آنچه میگوئی و چون خاموش باشی یاد دار که خدای میداند که چگونه خاموشی
و گفت شهوت سه قسم است شهوتیست در خوردن و شهوتیست در گفتن و شهوتیست در نگریستن در خوردن
اعتماد بر خدای عز و جل نگاهدار و در گفتن راستی نگاهدار و در نگریستن عبرت نگاهدار و گفت در چهار موضع نفس
خود را باز جوی در عمل صالح بی ریا و در گفتن بی طمع و در دادن بی منت و نگهداشتن بی بخل و گفت منافق

آن است که آنچه در دنیا بگیرد بحرص گیرد و آنچه منع کند بشک منع کند و اگر نفقه کند در معصیت کند و مومن آنچه گیرد بحکم رغبتی و خوف گیرد و اگر نگاه دارد بر وجه حق بود و اگر نفقه کند خالصا لوجه الله تعالی بود و گفت جهاد سه است جهاد در سر با شیطان تا وقتیکه شکسته شود و جهادیست در علانیه با دار فرائض تا وقتیکه گذارده شود چنانچه فرموده اند نماز فرض بجماعت آشکارا و زکوة آشکارا و جهادیست با اعدا در غزو اسلام تا کشته شود یا بکشد و گفت مردم را از همه کس احتمال باید کرد الا از نفس خویش و گفت اول زهد اعتماد است بر خدای و میانه آن صبر است و آخر آن اخلاص است و گفت هر چیز را زینتی است و زینت عبادت خوف است و علامت خوف کوتاهی امل است و این آیه برخواند الا تخافوا و لا تحزنوا و گفت اگر خواهی که دوست خدای عز و جل باشی راضی باش بهرچه خدای کند و اگر خواهی که ترا در آسمان باشناسند بر تو باد بصدق وعده و گفت شتاب زدگی از شیطان است مگر در پنج چیز طعام پیش مهمان نهادن و تجهیز میت و نکاح دختر بالغه و وام گذاردن و توبه از گناه نقل است که حاتم چیزی از کس قبول نکردی گفتند چرا قبول نکنی گفت از آنکه در گرفتن ذل خود و عز او می بینم و در ناگرفتن عز خود و ذل او می بینم و یکبار قبول کرد گفتند چون بود قبول کردی گفت عز او بر عز خود اختیار کردم نقل است که چون حاتم به بغداد آمد خلیفه را خبر کردند که زاهد خراسان آمده است او را طلب کرد چون حاتم از در درآمد خلیفه را گفت السلام علیک یا زاهد خلیفه گفت من زاهد نیم که همه دنیا در زیر فرمان منست زاهد توئی حاتم گفت نی که زاهد توئی خلیفه گفت چگونه گفت خدای تعالی می فرماید قل متاع الدنیا قلیل و تو باندک قناعت کرده زاهد تو باشی نه من که بدنیا و عقبی سر فرو نمی آرم چگونه من زاهد باشم ؛

باب بیست و هشتم در ذکر سهل بن عبد الله تستری رحمة الله علیه

آن سیاح میدانی طریقت آن غواص دریای حقیقت آن شرف اکابر آن مشرف خواطر آن مهدی راه و رهبری آن سهل بن عبد الله تستری رحمة الله علیه از محتشمان اهل تصوف و از کبار این طائفه بود و درین شیوه مجتهد و در وقت خود سلطان طریقت و برهان حقیقت بود و براهین او بسیار است و در جوع و سهر شانی عالی داشت و از علما و مشایخ بود و از امام عهد و معتبر همه بود و در ریاضات و کرامات بی نظیر بود و در معاملات و اشارات بی بدل بوده و در حقائق و دقائق بی همتا بود و علماء ظاهر گویند که میان شریعت و حقیقت او جمع کرده بود و عجب در آنکه این خود هر دو یکی است که حقیقت روغن شریعت است و شریعت مغز آن و پیر او ذو النون

مصری بود دران سال که بحج رفته بود او را دریافت و هیچ شیخ را از عهد طفلی او باز این واقعه نبوده است فراست
او تا حدی بود که از وی نقل کنند که گفت یاد دارم که حق تعالی گفت الست بربکم و من گفتم بلی و در شکم مادر یاد دارم
و گفت سه ساله بودم که مرا قیام شب بود و اندر نماز خالم محمد بن سوار می نگریستمی که او را قیام شب بودی گفتی یا
سهل بخسپ که دلم را مشغول میداری و من پنهان و آشکارا نظارهٔ او می کردم تا چنان شد که خال خود را
گفت که مرا حالتی می باشد صعب چنان می بینم که سر من در سجود است پیش عرش و گفت تا کی گفتم تا ابد و گفت ای
کودک نهان دار این حالت را و با کس مگوی پس گفت بدل یاد کن آنگاه ازین پس بزبان بگوی هر شب الله معی
الله ناظری الله شاهدی سهل این کلمات می گفت پس خال را خبر دادم گفت هر شب هفت بار بگوی گفتم پس
ازان او را خبر دادم گفت هر شب پانزده بار بگوی آن می گفتم و ازان حلاوتی در دلم پدید می آمد چون یک
سال بر آمد خال گفت نگاه دار ترا آنچه آموختم و دائم بران باش تا در گور شوی که در دنیا و آخرت ثمرهٔ آن خواهد بود
پس سالها بگذشت و من همان می گفتم تا حلاوت آن یافتم پس خال گفت یا سهل هر که خدای عز و جل با او بود و وی را
می بیند چگونه معصیت کند خدای تعالی بر تو باد که معصیت نکنی پس در خلوت شدم آنگاه مرا بدبیرستان فرستاد
گفتم من می ترسم که همت من پراگنده شود با معلم شرط کنی که ساعتی پیش او باشم و چیزی بیاموزم و بکار خود باز
گردم بدین شرط بدبیرستان شدم و قرآن آموختم و هفت ساله بودم که روزه داشتمی پیوسته و قوت او نان
جوین بودی بدوازده سالگی مرا مسئله افتاد که کس حل نمیتوانست کرد درخواستم تا مرا به بصره فرستادند و آن مسئله از
علماء بصره بپرسیدم هیچکس مرا جواب نداد بعبادان آمدم نزدیک مردی که او را حبیب حمزه گفتندی وی را پرسیدم
جواب داد نزدیک وی می بایستادم و مرا از وی فواید بسیار حاصل گشت پس بتستر آمدم و قوت خود را بدان مقدار
آوردم که سالی بیکدرم مرا جو خریدندی و آس کردندی و نان پختندی هر شبی بیک اوقیه روزه گشادمی بی نان
خورش و عزم کردم که هر سه شبانروز روزه گشایم پس پنج روز رسانیدم پس بهفت روز پس ببیست و پنج روز و
بروایتی بهفتاد روز گاه بودی که در چهل شبانروز بادامی مغزی خوردی و گفت چندین سال بیازمودم در
سیری و گرسنگی و در ابتدا ضعف از گرسنگی بودی و قوت از سیری چون روزگاری بر آمد قوت از گرسنگی بود
و ضعف از سیری آنگاه گفتم خداوندا سهل را دیده از هر دو بر دوز تا سیری در گرسنگی و گرسنگی در سیری از تو بیند
و بیشتر روزه او در شعبان بودی که بیشتر فضل شعبان در اخبار آمده است و در ماه رمضان المبارک یکبار چیزی
خوردی و شب و روز در قیام بودی روزی گفت توبه فریضه است بر بنده هر نفسی خواه خاص خواه عام و خواه

مطیع باش خواه عاصی و در تستر مردی بود نسبت او را با زهد و علم کردندی بروی خروج کرد بدین سخن که از معصیت
عاصی را توبه باید کرد و مطیع را از طاعت توبه باید کرد و روزگار او را در چشم عامه زشت گردانید و احوال او را بمخالفت
شرع منسوب کرد و تکفیر کرد نزد عوام و بزرگان و سهل سر آن نداشت که با او مناظره کند سوز دین دامنش بگرفت
و هرچه داشت از ضیاع و عقار و اسباب و فرش و اوانی و زر و سیم بر کاغذها نوشت و خلق را گرد کرد و آن کاغذ
پارها بر سر ایشان افشاند هر کس کاغذ پارهای برداشتند هرچه در آن کاغذ نوشته بود بدیشان داد شکرانه آنرا که
دنیا از و قبول کردند چون همه بداد سفر حجاز در پیش گرفت با نفس گفت ای نفس مفلس گشتم پیش ازین آرزو مخواه
که نیابی نفس با او شرط کرد که نخواهم چون بکوفه رسید نفس گفت تا اینجا از تو چیزی نخواستم اکنون پاره نان و ماهی
ده تا بخورم و ترا پیش تا مکه نرنجانم بکوفه در آمد خراس دید که اشتر بسته بود گفت این شتر را روزی چند کرایه دهند
گفت دو درم شیخ گفت شتر را بگشای و مرا در بندی تا نماز شام یکدرم بدهید شتر را بگشادند و شیخ را در خراس
بستند شبانگاهی یکدرم بدادند نان و ماهی خرید و در پیش نهاد و گفت ای نفس هرگاه که آرزو خواهی با خود
قرار ده که از بامداد تا شب کار ستوران کنی پس بکعبه رفت و مشایخ را دریافت آنگاه باز بتستر آمد و ذوالنون را آنجا
دریافت و هرگز پشت بدیوار باز ننهاد و پای دراز نکرد و هیچ سوال را جواب نداد و بر منبر نیامد و چهار ماه انگشت
پای بسته بید اشت پس درویشی از وی پرسید که انگشت ترا چه رسیده است گفت هیچ نرسیده است آنگاه آن
درویش بمصر رفت نزدیک ذوالنون او را دید انگشت پای بر بسته گفت چه بوده است گفت درد خاسته است
اندکی باز گفت از چهار ماه باز گفت حساب کردم در آن وقت بود که او را درد خاسته بود یعنی موافقت شرط
است و واقعه باز گفتند ذوالنون گفت کسی مانده است که او را از درد ما آگاهی است و موافقت ما می کند
نقل است که روزی سهل در تستر پای گرد کرد و پشت بدیوار نهاد و گفت سلونی عما بدا لکم گفتند پیش
ازین نمی کردی گفت تا استاد زنده باشد شاگرد را با ادب باید بود تاریخ نوشتند همان وقت ذوالنون در
گذشته بود نقل است که عمرو لیث بیمار شد چنانکه همه طبیبان در معالجه او عاجز شدند گفتند این کار کسی
است که دعائی کند گفتند سهل مستجاب الدعوات است او را طلب کردند و بفرمان و حکم اولوالامر اجابت کرد
چون پیش او نشست گفت دعا در حق کسی مستجاب شود که توبه کند بخدای باز گردد و ترا در زندان مظلومان
در بندند همه را رها باید کرد و توبه باید کرد عمرو لیث چنان کرد که او گفت سهل گفت خداوندا چنانکه ذل معصیت
با او نمودی عز طاعت من باو نمای و چنانکه باطنش را لباس انابت پوشیدی ظاهرش را لباس عافیت

درپوشان چون این مناجات تمام کرد عمرولیث درحال صحت یافت مال بسیار بر و عرضه کرد هیچ قبول
نکرد و از آنجا بیرون آمد مریدی گفت اگر چیزی قبول کردی تا در وجه قروض که کرده بودیم میگزاردیم بودی
مرید را گفت تا زر می باید بنگر آن مرید بنگریست همه دشت و صحرا دید زر گشته و لعل شده گفت کسی را
که با خدای عزوجل چنین حالی بود از مخلوق چگونه چیزی گیرد نقل است که چون سهل سماع شنیدی او را
وجد پدید آمدی بیست و پنج روز در آن وجد بماندی و طعام نخوردی و اگر زمستان بودی عرق می
کردی که پیراهنش تر شدی چون در آن حالت علما او را سوال کردندی گفتی از من مپرسید که شما را از من
و از کلام من درین وقت هیچ منفعت نباشد نقل است که چون بر آب برفتی قدمش تر نشدی گفتند
می گویند که تو بر سر آب می روی گفت از موذن این مسجد بپرس که وی مردی راستگوست گفت
موذن که من این ندانم لیکن درین روزها در حوض شد که غسلی کند در حوض افتاد و اگر من نبودمی آنجا
بمردی و شیخ ابوعلی دقاق گفت که او را کرامت بسیارست لیکن خواست تا کرامات خود را بپوشاند نقل است که یک
روز در مسجد نشسته بود کبوتری از هوا بیفتاد از گرما سهل گفت شاه کرمانی بمرد چون تفحص کردند همچنان بود یکی از
بزرگان گفت که روز آدینه پیش از نماز نزدیک سهل شدم ماری در آن خانه بود بترسیدم گفتم درآیم گفت درآ
گفت کسی بحقیقت ایمان نرسد تا از چیزی که بر روی زمین است بترسد مرا گفت در نماز آدینه چگونه گفتم
میان من و مسجد یک شبان روز راه است دست من بگرفت پس نگاه کردم خود را در مسجد آدینه دیدم نماز کردم و بیرون
آمدم و در آن مردم نگاه کردم گفت اهل لا اله الا الله بسیارند و مخلصان اندک نقل است که شیران و سباع نزدیک
او آمدندی و ایشان را مراعات کردی و غذای دادی و تا امروز آن خانه را بیت السباع خوانند و سهل از بسکه
قیام کرده بود و ریاضت کشیده بر جای بماند و حرقة البول ورا پیدا شد چنانکه در ساعتی چند بار برخاستی و پیوسته
طرفی با خود داشتی اما چون وقت نماز درآمدی بجای رفتی و طهارت کردی و نماز کردی و چون بمنبر برآمدی
همه حرقتش برفتی و همه دردهای زایل شدی و چون فرود آمدی باز علتش پدید آمدی اما یک ذره از شریعت از
وی فوت نشدی نقل است که مریدی را گفت جهد کن تا همه روز گویی الله الله آن می گفت تا بدان
خو گرفت شیخ گفت شبها نیز با آن پیوند همچنان کرد تا چنان شد آن مرد که اگر خود را بخواب دیدی همان الله الله
می گفتی تا او را گفت از این بازگرد و بیاد داشت مشغول شو تا چنان شد که همه روزگارش مستغرق آن گشت وقتی
در خانه بود چوبی از بالا درافتاد و سرش بشکست و خون بر زمین می چکید و همه نقش الله الله پدید می آمد نقل است

که مریدی را روزگاری فرمود گفت نتوانم کرد از بیم زبان مردمان سهل روی فرا اصحاب کرد و گفت مرد بحقیقت
این کار نرسد تا از دو صفت یکی حاصل نکند یا خلق از چشم وی بیفتد که جز خالق را نبیند یا نفس او از چشم او بیفتد
باک ندارد و بهر صفت که خلق او را ببینند یعنی همه حق را بیند. نقل است که در پیش مریدی حکایت می کردند که در
بصره نانوائی است که درجهٔ ولایت دارد مرید برخاست و ببصره رفت نانوا را دید محاسن خود در خریطه کرده بود
چنانکه عادت نانوایان باشد چون چشم بروی افتاد گفت اگر او را درجهٔ ولایت بودی از آتش احتراز
نکردی پس سلام گفت و سوالی کرد نانوا گفت چون در ابتدا بچشم حقارت نگریستی ترا در سخن من فائده
نبود نقل است که گفت وقتی در بادیه میرفتم مجرد پیرزنی دیدم که می آمد عصابه در سر بسته و عصا در دست
گرفته گفتم مگر از قافله بازمانده است دست بجیب بردم تا چیزی بدو دهم که ساختگی کند تا از مقصود باز
نماند انگشت تعجب در دندان گرفت و دست بهوا کرد و مشتی زر گرفت و گفت تو از جیب می گیری و من از غیب
این بگفت و ناپدید شد من در حسرت آن پیر فتم تا بعرفات رسیدم چون بطواف گاه شدم کعبه را دیدم که گرد
یکی طواف میکرد آنجا رفتم آن پیرزن را دیدم گفت ای سهل هر کس که قدم برگیرد تا جمال کعبه را ببیند لابد او را
طواف کعبه باید کرد اما هر که قدم از خودی خود برگیرد تا جمال حق ببیند کعبه را گرد وی طواف باید کرد نقل است
که سهل گفت مردی از ابدالان برمن رسیده بود با او صحبت کردم و از وی مسائل حقیقت می پرسیدم در شب
تا وقتی که نماز بامداد بگذاردی و بزیر آب شدی و در زیر آب نشستی تا وقت زوال چون اخی ابراهیم بانگ
نماز گفتی او از زیر آب بیرون آمدی یک موی بروی تر نبودی نماز پیشین گذاردی پس بزیر آب شدی
و از آن آب جز بوقت نماز بیرون نیامدی مدتی با من بود هم بدین صفت که درین مدت هیچ نخوردی و با هیچ
کس ننشستی تا وقتیکه برفت نقل است که سهل گفت که شبی قیامت را بخواب دیدم و خلائق اندر میان
موقف ایستاده بودند ناگاه مرغی سفید دیدم که از میان موقف از هر جائی یکی را می گرفت و در بهشت می برد
گفتم آنچه مرغیست گفتند حق تعالی بر بندگان خود منت نهاده است ناگاه کاغذی از هوا پدید آمد باز کردم
بر آنجا نوشته بود که این مرغیست که او را ورع گویند و گفت بخواب دیدم که مرا در بهشت برده اند سیصد تن را
دیدم گفتم السلام علیکم پس پرسیدم که خوفناک تر چیزی در دنیا که خوف شما از آن بیشتر بود چه بود گفتند خوف
خاتمت و گفت چون حق تعالی خواست که روح در آدم دمد روح را بنام محمد در و دمید و کنیت او ابو محمد کرد و در
جمله بهشت یک برگ نیست که نام محمد بروی نبشته نیست و هیچ درختی نیست در جمله بهشت الا که بنام او کشته اند

و ابتدا از جمله اشیا بنام او کرده اند و ختم جمله انبیا بدو خواهد بود لاجرم نام خاتم النبیین آمد و گفت ابلیس لعن را بخواب دیدم گفتم بر توحید سخت نگفت اشارت دلها بندگان بخداوند جهان و گفت ابلیس را دیدم در میان قومی بهم پیش بند کردم چون آن قوم برفتند گفتم رها نکنم تا در توحید سخنی نگویی گفت در میان آمد و فصلی در توحید بگفت که اگر عارفان آن وقت حاضر بودندی همه انگشت حیرت در دندان التعجب گرفتندی و گفت من حق را دیدم در شبی که عظیم گرسنه بودم لقمه پیش آوردم با شبهت آلوده بود ترک گرفتم و نخوردم آن شب از گرسنگی طاعت نتوانست کرد و سه سال بود تا آن شب در طاعت بودم و آن شب از آن گرسنگی دست از طعام بشبهت کشیدن با ثواب اعمال جمله خلایق برابر کردند بفروخت و گفت اگر شکم من پر خمر شود دوست تر دارم که از طعام حلال گفتند چرا گفت زیرا که چون شکم پر خمر شود عقل بیارامد و آتش شهوت فرو میرد و خلق از دست و زبان ایمن شوند اما چون از طعام حلال پر شود فضول آرزو کند و شهوات قوی گردد و نفس بطلب آن زور بار خود سر بر آورد و گفت خلوت درست نیاید مگر بحلال خوردن و حلال درست نیاید مگر بخدای عز و جل دادن و گفت در شبانروزی هر که یکبار خورد خوردن صدیقان است و گفت درست نبود عبادت هیچکس و او را خالص نبود عملی که مسکین نام مرد گرسنه نبود و گفت باید که چهار چیز در پیش گیرد تا در عبادت درست آید گرسنگی و درویشی و خواری و قناعت و گفت هر که گرسنگی کشد شیطان لعن گرد او نگردد بفرمان خدای عز و جل و چون سیر خورد طلب گرسنگی کن که همه آفتها سیر خوردنست و گفت هر که حرام خورد هفت اندام وی در معصیت افتد اگر خواهد و اگر نا چار معصیت کند و هر که حلال خورد هفت اندام وی در طاعت بود و توفیق خیر بدو متصل بود و گفت حلال صافی آن بود که در وی خدای عز و جل را فراموش نکند نقل است که شاگردی را گرسنگی بغایت رسید و چند روز بر آمد گفت یا استاذی ما القوت قال ذکر الحی الذی لا یموت و گفت خلق بر سه قسم اند گروهی با خود بجنگ اند برای عز و جل و گروهی با خلق بجنگ اند برای خدای و گروهی با حق بجنگ اند برای خود که چرا قضا بر رضای ما نیست و مشیت تو بمشاورت ما نیست و گفت هر که خواهد که در تقوی درست آید گو از همه گناهان دست بدار و گفت هر عمل که کند نه با قتدا کند جمله عذاب نفس بود و گفت بنده را عبادت درست نیاید تا آنگاه که در عدم بر خویشتن اثر دوستی نه بیند و در فنا اثر وجود و گفت بیرون رفتند علما و زهاد و عباد از دنیا و دلهای ایشان هنوز در غلاف بود و گشاده نشد مگر دلهای صدیقان و شهدا و گفت ایمان مرد کامل نشود تا وقتی که عمل او کامل نبود و ورع او با خلاص و اخلاص او بمشاهده و اخلاص تبرا کردن بود از هر چه دون خدای عز و جل است و

گفت

وگفت بهترین خائفان مخلصانند و بهترین مخلصان آن قوم‌اند که اخلاص ایشان بمرگ پیوندد و گفت جز
مخلصی واقف ریا نبود و گفت این قوم که بدین مقام پدید آمدند ایشان را ببلا حرکت داد اگر بجنبیدند جدا
ماندند و اگر بیارامیدند پیوستند و گفت هر که خدای عزوجل را نپرستد باختیار خلقش باید پرستید باضطرار و گفت
حرامست بر دلی که بغیر خدای آرام تواند یافت که هرگز بوی یقین بوی نرسد و گفت یقین حرامست بر دلی
که در وی چیزی بود که حق بدان راضی نبود که نوری در آن دل راه یابد گفت هر وجدی که کتاب و سنت
گواه آن نبود باطل بود و گفت فاضلترین اعمال آن بود که بنده پاک گردد از دیدن پاکی خویش و گفت همت
آنست که زیادت طلبد چون تمام شود بمقصود رسد یا منقطع گردد و اگر پدید نیاید خلل از وی افتاده باشد و گفت
هر که نقل کند از نفسی بنفسی بی ذکر خدای عزوجل ضایع کند عمر خود را و گفت هر دل که با علم سخت گردد از همه
دلها سخت‌تر گردد و علامت آن دل که با علم سخت گردد آن بود که بتدبیرها و علتها بسته شود و تدبیر خویش بخداوند
تسلیم نتواند بود و هر کرا حق تعالی تدبیر او باز گذارد و هم بدین جهان او را در اندازد و هم در آن جهان او را
بدوزخ اندازد و گفت علما سه قوم‌اند عالمیست بعلم ظاهر علم خویش با اهل ظاهر میگوید و عالمیست بعلم باطن که علم
خویش با اهل آن می‌گوید و عالمیست که میان او و میان خدای تعالی سرّیست آنرا هیچکس نتواند گفت و گفت
آفتاب بر نیاید و فرو نرود بر هیچکس از روی زمین که نه جاهل بود مگر آنکه خدای تعالی را برگزیند بتن و جان
و مال و دنیا و آخرت و گفت هیچ معصیت عظیم‌تر از جهل نیست و گفت بدین فخرها بفقرا بچشم حقارت منگرید
که ایشان خلفا و انبیا اند کسی گفت علم شما چیست گفت این علم ما بتصرف نیاید ولیکن آن علم بتکلف با نتوانند
کرد چون آن حدیث بیاید خود آن همه از تو بستاند و گفت اصول ما شش چیز است تمسک بکتاب خدای تعالی
و اقتدا بسنت رسول علیه السلام و خوردن حلال و باز داشتن دست از رنجانیدن خلق اگر چه ترا برنجانند
و دور بودن از مناهی و تعجیل در ادای حقوق و گفت اصول مذهب ما سه چیز است اقتدا برسول علیه السلام
در اخلاق و افعال و خوردن حلال و اخلاص در افعال و گفت اول چیزی که مبتدی را لازم آید توبه است و آن
ندامت است و شهوات از دل برکندن و از حرکات مذمومه بحرکات محموده نقل کردن و دست ندهد بنده را
توبه تا خاموشی را لازم خود نگرداند و خاموشی لازم او نگردد تا خلوت نگیرد و خلوت لازم او نشود تا حلال نخورد و خوردن
حلال دست ندهد تا حق خدای تعالی نگذارد و حق خدای تعالی گذارده نشود مگر بحفظ جوارح و از این همه
که بر شمردیم هیچ میسر نشود تا یاری نخواهد از خدای تعالی برین جمله و گفت اول مقام عبودیت برخاستن از

از اختیارست و بیزار شدن از حول و قوت خویش و گفت بزرگترین مقامات آنست که خوی بد خویش بخوی
نیک بدل کند و گفت آدمیان را دو چیز هلاک گرداند طلب عز و خوف درویشی و گفت هر که دل وی خاشع
تر بود دیو گرد وی نگردد و گفت پنج چیز از گوهر نفس است درویشی که توانگری نماید و گرسنه که سیری نماید و اندوهگین
که شادی نماید و مردی که او را با کسی دشمنی باشد دوستی نماید و کسی که بشب نماز کند و بروز روزه دارد و قوت نماید از
خود و گفت میان خدای و بنده هیچ حجابی غلیظ تر از حجاب دعوی نیست و هیچ راه نیست بخدای عز و جل
نزدیک تر از افتقار بخدای و گفت هر که مدعی بود خائف نبود و هر که خائف نبود امین نبود و هر که امین نبود او را بخزائن
پادشاه اطلاع نبود و گفت بوی صدق نیابد هر که مداهنت کند با غیر خود یا مداهنت با خود دریابد و گفت
هر که با مبتدعی خو کند سنت از وی ببرد و هر که در روی مبتدعی بخندد حق تعالی نور ایمان از وی ببرد و گفت
حلال را که از اهل معاصی ستانند حرام باشد و گفت مثل سنت در دنیا چون بهشت است در عقبی و گفت
هر که در بهشت شد امین شد از بلا همچنین هر که بر جاده سنت باشد امین شد از هوا و بدعت و گفت هر که
طعن کند در کسب در سنت طعن کرده است و هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و درست نیاید
کسب اهل توکل را مگر بر جاده سنت و هر که اهل توکل است درست نیست کسب او مگر به نیت معاونت
خلق تا دل خلق از و فارغ گردد و گفت اگر توانی که بصبر نشینی چنان کن و از آن قوم مباش که صبر بر تو
نشینند و گفت اصل جمله آفتها اندکی صبرست و [illegible] غایت شکر عارف آنست که بداند که عاجز است
از آنکه شکر او نتواند گذارد تا بحد شکر شاکر تواند رسید و گفت خدای عز و جل را در هر ساعتی عطاها است
و بزرگترین عطاها آنست که ذکر خویش ترا الهام کند و گفت هیچ معصیت نیست بتر از فراموشی حق و گفت
هر که بخواباند چشم خویش از حرام هرگز در همه عمر هیچ چشم زخم بدو نرسد و گفت حق تعالی هیچ مکانی نیافرید
از عرش تا ثری از دل مومن عزیزتر از بهر آنکه هیچ عطایی نداد خلق را از معرفت عزیزتر و عزیزترین
عطاها در عزیزترین مکان نهند و اگر در عالم مکانی بودی از دل مومن عزیزتر معرفت خود آنجا نهادی
و گفت عارف آنست که هرگز طعم او نگردد و هر روز خوش بوی تر بود و گفت هیچ یاری ده نیست الا خدای
تعالی و هیچ دلیل نیست الا رسول خدای و هیچ زاد نیست الا تقوی و هیچ عمل نیست مگر صبر برین پنج
چیز که گفتم و گفت هیچ روز نگذرد که نه حق تعالی ندا کند که بنده من تو انصاف نمیدهی ترا یاد می کنم و تو
مرا فراموش می کنی و ترا بخود میخوانم و تو بدرگاه کسی دیگر میروی و من بلاها از تو باز میدارم و تو بر گناه

متکلف می باشی ای فرزند آدم فردا قیامت که حاضر آئی چه عذر آری وگفت خدای تعالی خلق را بیافرید و
گفت با من راز گوئید و اگر راز نگوئید بمن نگرید و اگر این نکنید حاجت از من خواهید وگفت هرگز دل زنده نشود
تا نفس نمیرد وگفت هرکه بر نفس خویش مالک شد عزیز شد و بر دیگران نیز مالک گشت چنانکه گفته اند پادشاه تن
خود پادشاه هر تنی هست که هرگز هیچ خشم با تو بر نیاید چون با خود بر آمده باشی و هر کرا نفس بر وی مالک شد
ذلیل شد و اول جنایت صدیقان ساختن ایشان بود با نفس وگفت خدای عزوجل را هیچ عبادت نیست فاضلتر
از مخالفت هوا النفس وگفت هرکه نفس خود را بشناسد خداوند خود را بشناسد وگفت هرکه خدای تعالی را نشناخت
غرقه شد در دریای اندوه و شادی وگفت غایت معرفت حیرت است و دهشت وگفت اول مقام معرفت آنست
که بنده را یقین دهند در سر وی که جملهٔ جوارح وی بدان یقین آرام گیرد یعنی خاطرهای بد اضعف یقین بود وگفت
اهل معرفت خدای اصحاب اعراف اند همه ایشان را بشناسند وگفت صادق آن بود که خدای تعالی فرشته
بر وی گمارد که چون وقت نماز در آید بنده را بنماز کردن دارد و اگر خفته باشد بیدار کند وگفت از توبه فرا نومیدی
بیش بازان بود که از توبه کفار و اهل معاصی وگفت لا اله الا الله لازم است خلق را اعتقاد بدان در دل و اعتراف
بدان بزبان و وفا بدان بفعل وگفت اول توبه اجابت است پس انابت پس توبه پس استغفار و اجابت
بفعل بود و انابت بدل و توبه بنیت و استغفار از تقصیر وگفت صوفی آنست که صافی از کدورت بود و پر شود
از تفکر و در قرب خدای عزوجل منقطع گردد از بشر و یکسان شود در چشم او خاک و زر وگفت تصوف اندک
خوردنست و با خدای عزوجل آرام گرفتن و از خلق گریختن وگفت توکل حال انبیاست هرکه در توکل
حال پیغمبر دارد گو سنت او فرو مگذارد وگفت اول مقام در توکل آنست که پیش قدرت چنان باشی که مرده
پیش غسال تا چنانکه خواهد او را بگرداند و او را هیچ ارادت نبود و حرکت نباشد وگفت توکل درست نیاید الا
ببذل روح و بذل روح نتوان کرد الا بترک تدبیر وگفت نشان توکل سه چیز است یکی آنکه سوال نکند و چون پدید آید نه
پذیرد و چون پذیرفت نگذارد وگفت اهل توکل را سه چیز دهند حقیقت الیقین و مکاشفهٔ غیبی و مشاهدهٔ قرب
حق تعالی وگفت توکل آنست که حق تعالی را متهم نداری یعنی آنچه گفته است بتو رسانم برساند وگفت توکل
آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود بهر دو حال ساکن باشی وگفت توکل دل را بود که با خدای عزوجل زندگانی کنی
بی خلافتی وگفت جملهٔ احوال را روی است و قفائیست مگر توکل را که همه رویست بی قفا معنی آنست که زهد
و تقوی اجتناب از دنیا بود و مجاهده در مخالفت نفس و هوا بود و علم و معرفت در دیدن و دانش اشیا و خوف

ورجا از لطف کبریا بود و تفویض و تسلیم در رنج و عنا بود و رضا بالقضا و شکر بر نعما و صبر بر بلا و توکل بر خدای بود
لاجرم توکل همه روی بی قفا بود و اگر کسی گوید دوستی نیز همچنین بود که توکل بر خدای است گوییم دوستی با خدای
بود نه بر خدای و گفت دوستی دست بگردن طاعت کردن بود و از مخالفت دور بودن و گفت هر که را خدای
عزوجل دوست دارد عیش او دارد و گفت حیا بلندتر است از خوف که حیا خاصان را بود و خوف علما را
و گفت عبودیت رضا دادن است بفعل خدای عزوجل و گفت مراقبت آن است که از فوت دنیا نترسی و از فوت
آخرت هم نترسی و گفت خوف نر و رجا ماده است و فرزند هر دو ایمان است و گفت در هر دل که کبر بود خوف و
رجا در آن دل قرار نگیرد و گفت خوف دور بود دانست از مناهی و رجا شتافتن است با داء اوامر و علم بر جا درست
نیاید الا خائف را و گفت بلندترین مقام خوف آن است که بنده خائف بود تا در علم ایزد تعالی بدو چه رفته
است و گفت مردی دعوی خوف کرد سهل گفت در سر تو بیرون از خوف قطیعت هیچ خوف هست گفت
هست گفت تو خدای را نشناختی که از قطیعت نترسی و گفت صبر انتظار فرج است از خدای و گفت مکاشفه
آن است که گفته است لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و گفت فتوت متابعت سنت است و گفت زهد در سه چیز
است اول آن در مطعومات و آخر آن بمزبله خواهد رسید دوم در ملبوس که مدروس و ناچیز خواهد گشت و
زهد در برادران که آخر آن فراق خواهد بود و زهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد بود و گفت ورع ترک دنیا است
و دنیا نفس است هر که نفس خود را دوست دارد دشمن خدای را بدوست گرفته است و گفت سفر کردن از
نفس بخدای صعب است و گفت نفس از سه صفت خالی نیست یا کافر است یا منافق یا مرائی و گفت نفس را
شر بسیار است یکی از آن شرها آن است که فرعون را بر فرعونی دارد و آن دعوی خدائیست و گفت انس
با کسی گیر که نزدیک اوست هر چه ترا می باید و گفت حق تعالی قرب داد ابرار را بخیرات و قرب داد [illegible]
و گفت روغن نگاه دارید تا عقلتان زیادت کند که هرگز خدای را هیچ ولی ناقص در نیافته است و گفت تجلی
بر سه حال است تجلی ذات و آن مکاشفه است و تجلی صفات و آن موضع نور است و تجلی حکم ذات و آن آخرت
است و ما فیها پرسیدند از انس گفت انس آن است که انس گیرد به بنده و بنده انس گیرد
بخدای و گفت ورع اول زهد است و زهد اول توکل و توکل اول درجه عارف و معرفت اول قناعت است
و قناعت ترک شهوات و آن اول رضاست و رضا اول موافقت است و پرسیدند که چه چیز سخت تر بود
بر نفس گفت اخلاص زیرا که نفس را در اخلاص هیچ نصیب نیست و گفت اخلاص اجابت است هر کرا اجابت

نیست

نیست اخلاص نیست و گفت اخلاص آنست که چنانکه دین را از خدای تعالی گرفته هیچکس نمی‌بیند جز خداوند گفتند
ما را وصف صادقان کن گفت شما اسرار صادقان بیارید تا من شما را خبر دهم از وصف صادقان گفتند مشاهده
چیست گفتند عبودیت گفتند عاصیان را انس بود گفت نه و نه هر که اندیشهٔ معصیت کند گفتند بچه چیز بدان
ثواب رسد که نماز شب کنند گفت بدانکه روز خیانت نکنند گفتند مردی می‌گوید که من برای روز حرکت نکنم
تا مرا حرکت ندهند گفت این سخن نگوید مگر دو تن صدیقی یا زندیقی گفتند در شبانروزی یکبار طعام خوردن چگونه
گفت خوردن صدیقان گفتند دو بار گفت خوردن مومنان گفتند سه بار گفت بگوی تا آخری کنند تا چون ستور
میخورد پرسیدند از خوی نیکو گفت کمترین حالش بار کشیدن و مکافات بدی ناکردن و او را آمرزش خواستن
و بر او بخشودن و گفت روی آوردن بخدای زهدست پرسیدند که چه چیز اثر لطف حق بنده آرد گفت
چون در گرسنگی و بیماری و بلا صبر کند الا ما شاء الله تعالی پرسیدند که کسی روزهای بسیار هیچ نخورد کجا می‌شود
آن گرسنگی گفت آن نار را نور بنشاند و گفت گرسنگی را سه منزلت است یکی جوع طبع و این موضع عقل است جوع
موت و این موضع فسادست و جوع شهوت و این موضع اسراف است پرسیدند که توبه چیست گفت آنکه گناه
را فراموش کنی مردی گفت توبه آنست که گناه فراموش نکنی سهل گفت چنین نیست که تو دانسته که ذکر جفا
در ایام وفا جفا است یکی گفت مرا وصیتی کن گفت رستگاری تو در چهار چیز است بیخوابی و تنهائی و کم خوردن
و خاموشی گفت میخواهی که با تو صحبت دارم گفت چون از ما یکی بمیرد با که صحبت داری گفت با خدای گفت
اکنون خود را با او دار گفت اگر تو از سباع می‌ترسی با من صحبت مدار گفت می‌گویند که شیر بزیارت تو می‌آید
گفت آری سگ بر سگ می‌آید گفتند درویش کی آساید گفت آنگاه که خود را جز آن وقت نه بیند که در آن بود
گفت از جملهٔ خلق با کدام قوم صحبت داریم گفت با عارفان گفت از جهت آنکه ایشان هیچ چیز را بسیار نشمرند
و هر فعلی که رود آنرا نزدیک ایشان تاویلی بود لاجرم ترا در همه حال معذور دارند

مناجات

و مناجات اوست که الهی مرا یاد کردی و من کس نه و اگر من ترا یاد کنم چون من کس مرا این شادی بس و از
من ناکس ترکس و سهل عبدالله عالم و واعظ حقیقی بود و خلقی بسبب او براه باز آمدند و آنروز که وفات او
نزدیک رسید چهار صد مرید داشت آن مردان مرد بر بالینش نشسته بودند گفتند یا شیخ بر جای تو که نشیند و

بر منبر تو که سخن گوید گبری بود که او را شاد دل گبر گفتندی شیخ چشم باز کرد و گفت بر جای من شاد دل گبر نشیند
ایشان گفتند مگر شیخ را در حالت نزع عقل اندک تفاوتی کرده است کسی را که چهار صد مرد عالم شاگرد بود گبری
را بر جای خود نصب کند شیخ گفت شور در باقی کنید و بروید و شاد دل را بخوانید برفتند و او را بیاوردند شیخ
چون او را بدید گفت چون سه روز از وفات من بگذرد بعد از نماز دیگر بر منبر من رو و خلق را وعظ گوی
این بگفت و درگذشت روز دیگر بعد از نماز خلق جمع شدند شاد دل بیامد و بر منبر شد کلاه گبری بر سر زنار بر
میان گفت آن مهتر شما مرا بشما رسول کرده است و مرا گفته که ای شاد دل وقت آن نیامد که آن زنار گبری ببری
اکنون ببریدم و کارد بنهاد و زنار ببرید و کلاه گبری از سر نهاد و گفت اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا
رسول الله پس گفت شیخ گفته است که بگوئی آنکه پیر شما بود و استاد شما نصیحت کرد و نصیحت استاد پذیرفتن شرط است
اینک شاد دل زنار ظاهر ببرید اگر خواهید که بقیامت ما را بینید بجوانمردی بر شما باد که همه زنارهای باطن ببرید
این بگفت و قیامت از آن خلق برخاست و حالاتی عجیب ظاهر شد نقل است که آن روز که جنازهٔ شیخ را
برداشتند خلق بسیار جمع بودند و فریاد می کردند جهودی هفتاد ساله چون آن مشغله شنید بیرون آمد تا چه ببیند
حالست چون جنازه برسید آواز برآورد که ای مردمان آنچه من می بینم شما می بینید گفتند چه می بینی گفت
فرشتگان از آسمان فرود می آیند و خود را بر جنازه او می مالند و در حال کلمهٔ شهادت بگفت و مسلمان شد ابوطلحه
مالک گفت سهل آن روز که از مادر بوجود آمد روزه دار بود و آن روز که وفات کرد روزه دار بود و بحق رسید روزه
ناگشوده نقل است که روزی سهل نشسته بود با یاران مردی بگذشت سهل گفت این مرد سری دارد چون
نگه کردند آن مرد را باز نه دیدند چون سهل وفات کرد مریدی بر سر خاک او نشسته بود و همان مرد بگذشت مرید گفت
ای خواجه این شیخ که اینجا دفن است گفته است که تو سری داری بحق آن خدای که این سر ترا ارزانی داشته است
که چیزی بما نمای مرد بگور سهل اشارت کرد که ای سهل بگوی سهل در گور بآواز بلند گفت لا اله الا الله وحده لاشریک له
گفت یا سهل میگویند که اهل گور را که لا اله الا الله وحده لاشریک له گفته باشند تاریکی گور نبود راست است

سهل جواب داد که راست است

باب بست و نهم در ذکر معروف کرخی رحمة الله علیه

آن همدم نسیم وصال آن محرم حریم جلال آن مقتدای صدر طریقت آن رهنمای راه حقیقت آن عارف

اسرار شیخی قطب وقت معروف کرخی رحمة الله علیه مقدم طریقت بود و مقتدای طوائف مخصوص بانواع لطائف
وسید محبان وقت و خلاصهٔ عارفان عهد بود بلکه اگر عارف نبودی معروف نبودی کرامات و ریاضات او بسیار است و در فتوی
و تقوی آیتی عظیم و لطفی و قربی داشته است و در مقام انس و شوق بغایت بوده است و مادر و پدرش ترسا بودند
چون بمعلم فرستادندش استاد گفت بگو ثالث ثلاثه گفت نه بل هو الله الواحد هرچند معلم می گفت بگوی
ثالث ثلاثه است او می گفت یکی هرچند استادش میزد سود نداشت یکبار سخت بزدش معروف بگریخت و او را
باز نمی یافتند مادر و پدرش گفتند کاشکی باز آمدی و بهر دین که او خواستی با موافقت کردمی وی برفت و بر
دست علی ابن موسی الرضا رحمة الله علیه مسلمان شد بعد از آن بچندگاه بیامد و در خانهٔ پدر بکوفت گفتند
کیست گفت معروف گفتند بر کدام دینی گفت بر دین محمد رسول الله پدر و مادر نیز مسلمان شدند آنگاه
بداود طائی افتاد بسیار ریاضت کشید و عبادت تمام بجای آورد و چندان در صدق قدم زد که مشار الیه
گشت محمد ابن منصور طوسی گفت نزدیک معروف بودم در بغداد و اثری در او دیدم گفتم دی روز پیش تو بودم
این نشان نبود و این چیست گفت چیزیکه ترا از آن چاره نیست مپرس چیزی بپرس که ترا بکار آید گفتم بحق
معبودت که بگوی گفت دوش نماز می کردم خواستم که بمکه روم و طواف کنم بسوی زمزم رفتم تا آب خورم پای
من بلغزید و روی من بدان در آمد این نشان آنست نقل است که گفت بدجله رفته بودم بطهارت و مصحف
و مصلا در مسجد نهاده بودم پیرزنی در آمد و بر گرفت و برفت از پس او میرفتم تا در رسیدم باوی سخن گفت و سر
در پیش افگند تا چشم بر روی او نیفتد گفت هیچ پسرک قرآن خوان داری گفت نه گفت مصحف بمن ده و مصلی
از آن تو آن زن از حلم او بشگفت ماند و هر دو باز داد معروف گفت مصلی ترا حلال کردم بگیر زن از شرم آن بشتافت
و برفت و از شرم آن بر نگرفت نقل است که روزی با جمعی میرفت جوانان جماعتی در فساد بودند چون از
ایشان در گذشتند و بلب دجله رسیدند یاران گفتند یا شیخ دعا کن تا حق تعالی این جمله را غرق کند تا شومی
ایشان منقطع گردد و اثر فساد ایشان بدیگری معاودت نکند معروف گفت دستها بردارید پس گفت الهی
چنانکه در این جهان شان عیش خوش میداری در آن جهان شان هم عیش خوش ده اصحاب متعجب بماندند
گفتند یا شیخ ما سر این نمیدانیم گفت توقف کنید تا پیدا آید آن جمع چون شیخ را بدیدند رباب بشکستند و خمر
بریختند و گریه بر ایشان افتاد و در پای شیخ افتادند و توبه کردند شیخ گفت دیدید که مراد جمله حاصل شد بی
غرق و بی آنکه رنجی بکسی رسد نقل است که سری سقطی گفت روز عید معروف را دیدم که دانهٔ خرما می چید

گفتم این را چه میکنی گفت این کودک را دیدم میگریست گفتم چرا میگریی گفت من یتیمم و کودکان را جامهٔ
نو هست و مرا نه این دانها را می چینم تا بفروشم و وی را جوز خرم تا بازی کند و نگرید سری گفت این کار را من
کفایت کنم و تو دل فارغ دار آن کودک را بردم و جامهٔ نو پوشانیدم و جوز خریدم و دل شاد کردم در حال در
دل من نوری پیدا شد و حال من دیگرگونه گشت نقل است که روزی معروف را مسافری رسید و در
خانقاه قبله را نمیدانست روی بطرفی دیگر کرد و نماز گذارد بعد از آن چون او را معلوم گشت خجل شد
گفت آخر مرا چرا خبر نکردی شیخ گفت ما درویشانیم و درویش را با تصرف چکار آن مسافر را چندان مراعات
کرد که صفت نتوان کرد نقل است که معروف را خالی بود که والی آن شهر بود روزی در جای خراب می گذشت
معروف را دید نشسته و نان میخورد و سگی در پیش او بود معروف یک لقمه در دهن خود می نهاد و یک لقمه
در دهن سگ میکرد خال گفت شرم نداری که با سگ نان میخوری گفت از شرم میدهم پس سر بر آورد
و مرغی را از هوا بخواند مرغ فرود آمد و بر دست وی نشست و از پر چشم و روی خود را بپوشید معروف
گفت هر که از حق تعالی شرم دارد همه چیز از وی شرم دارد خالش خجل شد از آن گفتار خویش نقل است
که یک روز او را طهارت بشکست در حال تیمم کرد گفتند اینک دجله تیمم چرا میکنی گفت تواند بود که تا آنجا
نرسم و بمیرم نقل است که یکبار شوق بر وی غالب شد ستونی بود برخاست و آن ستون را در کنار گرفت
و چنان بفشرد که نزدیک بود که آن ستون پاره پاره گردد و گفت جوانمردی در سه چیز است یکی وفا بی خلاف
دوم ستایش بی جود سیوم عطا بی سوال و گفت علامت گرفتن خدای تعالی در حق کسی آنست که او را
مشغول کند بکار نفس خویش و او را بکار نیاید و گفت علامت اولیاء خدای تعالی آنست که فکرت ایشان در
خدای بود و قرار ایشان با خدای بود و شغل ایشان در راه خدای بود و گفت چون حق تعالی بنده را خیری
خواسته است در عمل خیر بر او بگشاید و در سخن شر بر او فرو بندد و سخن گفتن مرد در چیزی که بکار نیاید علامت
خذلان است و چون بکسی شری خواهد بر عکس این بود و گفت حقیقت وفا بهوش باز آمدنست از خواب
غفلت و فارغ شدن اندیشه از فضول و آفت و گفت چون طلب بهشت بی عمل گناهست و انتظار شفاعت
بی نگاه داشت سنت نوعی است از غرور و امید داشتن برحمت در نافرمانی جهل و حماقت است و گفت
تصوف گرفتن حقایق است و گفتن دقایق و نومید شدن از آنچه در دست خلایق است و گفت هر که عاشق
ریاست است هرگز فلاح نیابد و گفت من راهی میدانم بخدای تعالی نزدیکتر از آنکه از کسی چیزی نخواهی

وصیت من بود که کسی از تو خواهد و گفت چشم فرا خوابانید و اگر همه از نری بود یا ماده و گفت زبان از مدح نگاه دارید
چنانکه از ذم و پرسیدند که از چه چیز دست یابیم بر طاعت گفت بدانکه حب دنیا از دل بیرون کنی که اگر اندک
چیزی از دنیا در دل شما آید هر سجده که کنید آن چیز را کنید و سوال کردند از محبت گفت محبت نه از تعلیم خلق است
که محبت از مواهب حق است و از فضل او و گفت عارف اگر هیچ نعمتی ندارد خود همیشه به همگی در نعمت است
نقل است که یک روز طعامی خوش میخورد او را گفتند چه میخوری گفت من مهمانم آنچه مرا دهند آن خورم با اینهمه
یک روز با نفس خود میگفت که ای نفس خلاص ده مرا تا تو نیز خلاص یابی یکروز کسی از او وصیتی خواست
گفت توکل بر خدای کن تا خدای با تو بود و بازگشت تو بدو بود که از همه شکایت با او کنی که جمله خلایق نه منفعت ترا
توانند رسانید و نه دفع مضرت توانند و گفت التماسی که کنی از آنجا کن که جمله درمانها نزدیک اوست و بدانکه
هر چه بتو فرو می آید از رنجی یا بلائی یا فاقه فرج یافتن در نهان داشتن است و دیگری گفت مرا وصیتی کن
گفت حذر کن از آنکه خدای تعالی ترا می بیند و تو در زمره جمله مساکین نباشی سری گفت معروف مرا گفت
چون ترا بخدای تعالی حاجتی بود سوگندش ده که یارب بحق معروف کرخی که حاجت من روا کنی که حال
اجابت افتد نقل است که شیعه سنی و یک و زبر در رضا رضی الله عنه مزاحمت کردند و پهلوی معروف
کرخی را بشکستند و بیمار شد سری او را گفت مرا وصیتی کن گفت چون بمیرم پیراهن من بصدقه ده که میخواهم
که از دنیا برهنه بیرون روم چنانکه از مادر برهنه آمدم لاجرم در تجرید همتا نداشت و از قوت تجرید او بود
که بعد از وفات او را تریاک مجرب میگویند که هر حاجت که بخاک او روند حق تعالی روا گرداند پس چون وفات
کرد همه اهل ادیان در او دعوی کردند جهودان و ترسایان و مومنان خادم او گفت وصیت شیخ چنین است
که جنازه مرا هر قوم که از زمین بر دارند من از ایشانم جهودان نتوانستند برداشت و ترسایان هم و اهل اسلام
بیامدند و برداشتند و هم آنجا دفن کردند نقل است که یک روز روزه دار بود در روز نماز دیگر رسیده بود
در بازار میرفت سقائی گفت رحم الله من شرب خدای رحمت کناد بر آنکه این آب خورد آب بستد و باز خورد
گفتند نه روزه دار بودی گفت بلی لیکن بدعا او رغبت کردم و چون وفات کرد بخوابش دیدند گفتند خدای
تعالی با تو چه کرد گفت مرا در کار دعا سقا کرد و بیامرزید و محمد ابن الحسین رحمة الله علیه گفت معروف را بخواب دیدم
گفتم خدای عز و جل با تو چه کرد گفت بیامرزید گفتم بزهد و ورع گفت نه اما بقول یک سخن از پسر سماک شنیدم بکوفه
که گفت هر که بکلی بخدای تعالی باز گردد خدای تعالی برحمت بدو باز گردد و همه خلق را بدو باز گرداند سخن او در

دل من افتاد و بخدای تعالی بازگشتم و از جمله اشغالها دست بداشتم مگر خدمت علی ابن موسی الرضا رضی الله عنه این سخن او را گفتم اگر بپذیری این ترا کفایت باشد شیخ سری سقطی گفت که شیخ معروف کرخی را بخواب دیدم زیر عرش چون کسی که بیهوش باشد و از حق تعالی ندا میرسید که ای فرشتگان این کیست گفتند بار خدایا تو دانا تری فرمان آمد که معروف است که از دوستی ما و الا گشته است جز بدیدار ما بهوش باز نیاید و جز بلقاء ما از خود نیاساید

[illegible]

باب سی ام در ذکر سری سقطی رحمة الله علیه

آن نفس کشته مجاهده آن دل زنده مشاهده آن سالک حضرت ملکوت آن شاهد عزت جبروت آن نقطه دائره لاتقطی شیخ وقت سری سقطی رحمة الله علیه امام اهل تصوف بود و در اصناف علم بکمال بود و دریای اندوه و درد بود و کوه حلم و ثبات و خزانه مروت و شفقت بود و در رموز و اشارات اعجوبه بود اول کسیکه در بغداد سخن حقایق و توحید گفت او بود و بیشتر مشایخ عراق مرید او بودند و خال جنید بود و مرید معروف بود و حبیب راعی را دیده بود رحمهم الله و در ابتدا در بغداد نشستی دکانی داشت پرده در در دکان آویخته بود هر روز هزار رکعت نماز میکردی یکی از کوه لکام بزیارت او آمد پرده از آن دکان بر گرفت و سلام کرد و سری را گفت فلان پیر از کوه لکام ترا سلام گفت سری گفت او بکوه ساکن شده است پس کاری نباشد مرد باید که در میان بازار مشغول تواند بود چنانکه از حق تعالی غایب نشود نقل است که در خرید و فروخت از ده دینار نیم دینار بیش سود طمع نداشتی یکبار بشصت دینار بادام خرید بادام گران شد دلال بیامد و گفت بفروش گفت بچند دلال گفت بنود دینار شیخ گفت قرار من آنست که از ده دینار نیم سود نخواهم دلال گفت من مال تو بنقصان نفروشم شیخ گفت من عزم خود را نقض نکنم نه دلال فروخت و نه سری روا داشت نقل است که در اول سقط فروشی کردی یک روز بازار بغداد بسوخت گفت من نیز فارغ شدم بعد از آن نگاه کردند دکان او نسوخته بود چون این حال بدید آنچه داشت بدرویشان داد و طریق تصوف در پیش گرفت از وی پرسیدند که ابتداء حال تو چگونه بود گفت روزی حبیب راعی بدکان من بگذشت من چیزی بدو دادم که بدرویشان ده گفت خیرک الله آن روز که این دعا گفت دنیا بر دل من سرد گشت روزی دیگر معروف کرخی می آمد کودکی یتیم با او گفت این یتیم را جامه کن من جامه کردم معروف گفت خدای تعالی دنیا را بر دل تو دشمن گرداناد و ترا ازین شغل راحت دهاد من بیکبارگی از دنیا فارغ آمدم از برکت دعای او

او و کس در ریاضت آن مبالغه نکرد که او تا بحدی که جنید گفت هیچکس را ندیدم در عبادت کامل تر از سری که نود و
هشت سال بگذشت که پهلو بر زمین ننهاد مگر در بیماری مرگ وگفت چهل سال است تا نفس من گزر با نگبین میخواهد
و ندادمش وگفت هر روز چند بار در آئینه نگرم از بیم آنکه نباید که از شومی گناه رویم سیاه شده باشد وگفت
خواهم که اندوه دل خلق همه بر دل من باشد تا ایشان فارغ باشند از اندوه وگفت اگر برادری پیش من آید و
من دست بمحاسن فرو آرم ترسم که نامم در جریدهٔ منافقان ثبت کنند و بشر حافی گفت من از هیچکس سوال
نکردمی مگر از سری که زهد او دانسته بودم که شاد شدی که چیزی از دست او بیرون شدی جنید گفت روزی
پیش سری سقطی رفتم میگریست گفتم چه بوده است گفت کودکی آمد وگفت امروز کوزهٔ تو برآویزم تا آب سرد شود
من در خواب شدم حوری را دیدم گفتم از آن کیستی گفت از آن آنکس که کوزه بر نیاویزد تا سرد شود پس کوزه
را بر زمین زد وگفت اینک بنگر جنید گفت سفال کوزه را دیدم تا دیرگاه که افتاده بود جنید گفت شبی خفته بودم
بیدار شدم سر من تقاضا کرد که بمسجد شونیزیه شوم رفتم بر در مسجد شخصی هائل دیدم بترسیدم مرا گفت یا جنید از من
می ترسی گفتم آری گفت اگر خدای تعالی را بشناختی جز از وی نترسیدی گفتم تو کیستی گفت ابلیس لعین گفتم می
بایست تا ترا بدیدمی آن ساعت که از من اندیشه کردی از خدای غافل شدی و ترا خبر نه مرا و از دیدن من چه
بود گفتم خواستم که بپرسم که ترا بر فقرا هیچ دست باشد گفت نه گفتم چرا گفت چون خواهم که بدنیا شان بگیرم بعقبی گریزند
و چون خواهم که بعقبی شان بگیرم بمولی گریزند و مرا آنجا راه نیست گفتم اگر بر ایشان دست نیابی ایشان را هیچ
بینی گفت بینم آنگاه که در سماع و وجد افتند بینم شان که از کجا می نالند چون این بگفت ناپدید شد چون بمسجد در آمدم
سری را دیدم سر بر زانو نهاده سر بر آورد وگفت دروغ می گوید آن دشمن خدای تعالی که ایشان خدای را عزیز تر
از آنند که ایشان را بجبرئیل نماید با بلیس لعین می نماید جنید گفت یا سری سقطی بجماعتی از مخنثان بر گذشتیم بدل من
در آمد که ایشان چون خواهند بود سری گفت هرگز بر دل من نگذشته است که مرا بر هیچ آفریده فضل است در کل عالم
گفتم یا شیخ و نه بر مخنثان گفت هرگز نی جنید گفت بنزدیک سری در شدم و یرا دیدم متغیر پرسیدم که چه بوده است
گفت برنائی از پیران بر من آمد و سوال کرد که حیا چه باشد چون جواب دادم آب گشت چنین که می بینی دیدم
پره آب شده بود و نقل است که سری خواهری داشت دستوری خواست که این خانهٔ ترا بروبم اجازت
نداد وگفت زندگانی من گرامی این نکند تا روزی خواهرش در آمد پیر زنی را دید که خانهٔ او می رفت گفت
ای برادر مرا دستوری چرا ندادی تا خدمت تو کنم و اکنون نامحرمی آوردهٔ گفت ای خواهر دل مشغول مدار

که این دینار است که در عشق ما سوخت و از ما محروم بود اکنون از حق تعالی دستوری خواست تا از روزگار ما
او را نصیبی بود جاروب حجرهٔ ما بدو داد بزرگی گوید که چندین مشایخ دیدم هیچکس را بر خلق خدای چنانی مشفق
ندیدم که او را نقل است که هر که سلامش کردی روی ترش کردی و جواب گفتی از سر این معنی پرسیدند
گفت رسول الله صلی الله علیه وسلم فرموده است که هر که سلام کند بر دیگری صد رحمت فرود آید نود آنکس
را بود که روی تازه دارد من روی ترش کردم تا نود رحمت او را بود اگر کسی گوید که این ایثار بود و درجه ایثار
از آنچه ایثار او کرد زیادت است چگونه برادر را به از خود خواسته باشد گوییم نحن نحکم بالظاهر روی ترش
کردن را بظاهر حکم توانیم کرد اما بر ایثار حکم نتوانیم کردن تا از سر صدق بود یا از سر اخلاص بود یا بخود راجع
بظاهر آنچه بدست او بود بجای آورد نقل است که یکبار یعقوب را علیه السلام بخواب دید گفت ای پیغمبر
خدای این چه شور است که در جهان انداخته چون ترا از حضرت محبت بر کمال است حدیث یوسف بر باد
برده ندائی بسر او رسید که یا سری سقطی دل را نگاه دار و یوسف را بوی نمود نعره بزد و بیهوش بیفتاد و سیزده
شبانروز بی عقل افتاده بود چون باز آمد ندائی شنید که این جزای آنکس است که عاشقان درگاه ما را
ملامت کند نقل است که کسی پیش سری سقطی طعامی آورد گفت چند روز است تا هیچ نخورده گفت پنج روز
گفت گرسنگی تو گرسنگی بخل بوده است نه گرسنگی فقر نقل است که سری خواست که یکی از اولیاء الله را ببیند باتفاق یکی را
بر سر کوهی بدید چون بوی رسید سلام کرد و گفت تو کیستی گفت هو گفت چه میکنی گفت هو گفت چه میخوری
گفت هو گفت اینکه میگوئی هو از و خدای تعالی را میخواهی نعره بزد و جان بداد جنید گفت روزی
سری از من سوال کرد که محبت چیست گفتم گروهی گفته اند که موافقت است و گروهی گفته اند که اشارت
است و چیزهای دیگر نیز گفته اند سری پوست دست خود بگرفت و بکشید از دستش بر نخاست گفت بعزت
او که اگر گویم که این پوست از دوستی او خشک شده است راست گویم و از هوش بشد و روی او چون ماه
گشت و سری گفت که بنده بجای برسد در محبت که اگر تیری یا شمشیری بروی زنی خبر ندارد و از آن
خبری نبود اندر دل من تا آنگاه که آشکارا شد که چنین است و سری گفت چون خبری یابم که مردمان بر من می آیند
تا از من علم آموزند دعا کنم و گویم الهی تو ایشان را علمی عطا کن که مشغول کردند تا من ایشان را بکار نیایم که من
نخواهم که ایشان به پیش من آیند نقل است که یکی سی سال بود که بر مجاهده ایستاده بود گفتند این بچه
یافتی گفت بدعای سری گفتند چگونه گفت روزی بدر سرای او شدم و در بکوفتم او در خلوتی بود آواز

داد که بیست گفتم که آشناست گفت اگر آشنا بودی مشغول او بودی و پروای ما نبودی پس گفت خداوندا بخودش
مشغول کن چنانکه پروای کسش نبود در حال چیزی بسینه من فرود آمد و کار من بدینجا رسید نقلست که یک
روز مجلس میداشت یکی از ندیمان خلیفه میگذشت نام او احمد بن یزید کاتب با تجملی تمام و جمعی خادمان
و غلامان گرد او درآمده گفت باش تا بمجلس این مرد رویم که بچند جای می رویم که نمی باید رفت چون درآمد
بر زبان سری برفت که در هژده هزار عالم هیچ چیز نیست از آدمی ضعیف‌تر و هیچکس از انواع خلق در فرمان خدای
چنان عاصی نشود که آدمی بدین ضعیفی که عاصی شود در خداوندی بدین عظیمی این سخن تیری بود که از کمان سری
جدا شد و بر جان او آمد چندان می گریست که از هوش برفت پس همچنان گریان برخاست و بخانه رفت و آن
شب هیچ نخورده و سخن نگفت دیگر روز پیاده بمجلس آمد زرد شده و غمگین روز سیم تنها پیاده با جامه درویشان
پوشیده چون مجلس تمام شد نزد سری آمد و گفت ای استاد آن سخن تو مرا گرفته است و دنیا بر دل من سرد
گردانیده میخواهم که از خلق عزلت گیرم و دنیا را بگذارم بیان کن مرا راه سالکان سری گفت راه طریقت خواهی
یا راه شریعت یا راه عام یا راه خاص گفت هر دو بیان کن گفت راه عام آنست که پنج نماز بجماعت نگاهداری
و زکوة بدهی اگر مال باشد و راه خاص آنست که دنیا را پشت پای زنی و بهیچ آرایش دنیا مشغول نشوی و اگر
بدهند قبول نکنی اینست بیان هر دو راه پس از آنجا بیرون آمد و روی بصحرا نهاد چون روزی چند برآمد
پیرزنی روی و موی خراشیده و گریه کنان بیامد نزدیک سری و گفت ای امام مسلمانان فرزندی داشتم جوان
و تازه روی بمجلس تو می آمد خندان و خرامان و باز می گشت گریان و گدازان اکنون چند روز است تا غایب
شده است نمیدانم تا کجاست تدبیر کار من کن از بس که زاری کرد سری را رحم آمد گفت دل تنگی مکن که جز خیر نبود
چون بیاید ترا خبر دهم که او ترک دنیا گفته است و اهل دنیا را مانده و تائب حقیقی شده و چون مدتی برآمد شبی احمد
بیامد سری خادم را گفت برو و آن پیرزن را خبر ده تا بیاید پس سری احمد را دید زرد روی شده و ضعیف گشته
و قد چون سروش دوتا شده احمد گفت ای استاد مشفق چنانکه مرا در راحت افگندی و از ظلمات دنیا برهانیدی
ترا خدای راحت دو جهانی ارزانی داراد ایشان درین سخن بودند که مادر احمد درآمد و عیال او با پسری کوچک
درآمدند چون مادر را چشم بر احمد افتاد و بران حالتش که هرگز ندیده بود بدید جامه کهنه پوشیده و سر ناتراشیده
و خویشتن را در کنار او افگند و عیال و پسرک از یکسو زاری میکردند خروش از همه برآمد سری گریان شد
عیال بچه را در پیش پدر انداخت و گفت هرجا که میروی او را با خود ببر هر چند کوشیدند تا او را بخانه برند سود

نداشت احمد گفت ای شیخ چرا ایشان را خبر کردی که کار با زیان خواهند آورد گفت مادرت زاری
کرده بود و من از و پذیرفته بودم که خبر دهم احمد خواست که باز گردد زنش گفت مرا بزندگی بیوه کردی
و فرزند را یتیم کردی چون او پدر طلبید چگونه بیم پسر را با خود ببر احمد گفت چنین کنم و آن جامهٔ نیکو از فرزند بیرون
کرد و پاره گلیم بر وانداخت و زنبیل در دست او نهاد و روان شد مادر چون آن بدید گفت من طاقت
این کار ندارم فرزند را در ربود احمد باز گشت و روی بصحرا نهاد تا سالی چند بر آمد نماز خفتن بود که یکی
بخانقاه درآمد و گفت مرا احمد فرستاده است و میگوید که کار ما تنگ درآمده است مرا دریاب شیخ برفت
احمد را دید در گورخانه بر خاک خفته و نفس باخر آمده و زبان می جنبانید سری گوش کرد میگفت لمثل هذا
فلیعمل العاملون سری سر او بر داشت و بر کنار نهاد احمد چشم باز کرد و شیخ را دید گفت ای استاد نیکو وقت
آمدی که کار من بتنگ درآمده است این بگفت و وفات کرد سری گریان روی بصحرا نهاد تا کار او بسازد خلقی را
دید که از شهر بیرون می آمدند گفت کجا میروید گفتند خبر ندارید که دوش از آسمان آوازی آمد که هر که
خواهد که بر ولی خاص خدای نماز کند گو بگورستان شونیزیه شو و نقل سری چنین بود که از مریدان چنین
میخواستند و اگر از وی چیزی خواستند خود تمام بود و سخن اوست که ای جوانان کار بجوانی کنید پیش از آنکه
به پیری رسید و ضعیف شوید و در تقصیر بمانید چنانکه من مانده ام و آن وقت که این سخن می گفت هیچ
جوان طاقت عبادت او نداشتی و گفت سی سال است که استغفار می کنم از یک شکر گفتن گفتند چگونه گفت
روزی آتش در بازار بغداد افتاد یکی بیامد و گفت دکان تو نسوخت گفتم الحمد لله از شرم آنکه خود
را به از برادران مسلمانان خواستم و سلامت دنیائی جستم گفتم از آن استغفار می کنم و گفت اگر یک
حرف از ورد من که مراست فوت شود هرگز آنرا قضا نیست و گفت دور باشید از همسایگان توانگر و
قرایان بازار و عالمان امیران و گفت هر که خواهد که بسلامت ماند دین او و براحت رسد دل او و تن او
و اندک شود غم او گو از خلق عزلت کن که اکنون زمان عزلت است و روزگار تنهائی و گفت جمله دنیا
فضولست مگر پنج چیز نانی که سد رمق بود و آبی که تشنگی ببرد و جامهٔ که عورت بپوشد و خانهٔ که آنجا توان
بود و علمی که بران کار بکند و گفت هر معصیت که از سبب شهوت بود امید توان داشت بآمرزش آن
و هر معصیت که بسبب کبر بود امید نتوان داشت بآمرزش آن زیرا که معصیت ابلیس از کبر بود و زلت آدم
از شهوت و گفت اگر کسی در بستان رود که در وی درختان بسیار بود و بر هر درختی مرغی نشسته و بزبان

فصیح گوید السلام علیک یا ولی الله اگر آنکس نترسد که ماریست واستدراج ازوی بباید ترسید و گفت علامت
استدراج کوری است از عیوب نفس و گفت مکر قولیست بی عمل و گفت ادب ترجمان دل است و گفت
قوی ترین قوتی آنست که بر نفس خویش غالب آئی و گفت هر که عاجز آید از ادب نفس خویش از ادب غیر
عاجز آید هزار بار و گفت هستند جمعی بسیار که گفت ایشان موافق فعل نیست اما اندکند کسانیکه فعل ایشان
موافق گفت ایشان است و گفت هر که قدر نعمت نشناسد زوال آید پس از انجا که نداند و گفت هر که
مطیع شود آنرا که فوق اوست مطیع شود آنکه دون اوست او را و گفت زبان تو ترجمان دل تست و روی
تو آئینه دل تو بر روی تو پیدا آید آنچه در دل پنهان داری و گفت دلها سه قسم اند دلیست مثل کوه که هیچ چیز
آنرا از جای نتواند جنبانید و دلیست مثل درخت بیخ او ثابت اما باد او را گاه گاهی حرکتی میدهد و دلیست
مثل پری که با باد بهر سو میرود و بهر سو میگردد و گفت دلهای ابرار معلق بخاتمت است و دلهای مقربان
معلق بسابقت است معنی آنست که حسنات ابرار سیآت مقربانست و حسنه سئیه ازان میشود که
برو فرو دمی آید هر چه فرود آئی آن کار بر تو ختم شود و ابرار آن قومی اند که فرود آیند که ان الابرار لفی نعیم
چون بر نعمت فرود آیند لاجرم دلهای ایشان معلق بخاتمت بود اما سابقان را که مقربانند چشم بر ازل
بود لاجرم هرگز فرو نیایند که هرگز بازل نتوان رسید ازین جهت چون بر هیچ فرو نیایند بزنجیرشان به
بهشت باید کشید و گفت حیا و انس بر در دل آیند اگر در دلی زهد و ورع یابند فرود آیند و اگر نی باز گردند
و گفت پنج چیزست که قرار نگیرد در دل اگر دران دل چیزی دیگر بود خوف از خدای و رجا بخدای
و دوستی خدای و حیا از خدای و انس بخدای و گفت مقدار هر مردی در فهم خویش بمقدار نزدیکی او
بود بخدای و گفت فهم کننده ترین خلق آن بود که فهم کند اسرار قرآن و تدبیر کند دران اسرار و گفت سابق
ترین خلق آن بود که بر حق صبر تواند کرد و گفت فردا امتان را بانبیا خوانند و لیکن دوستان را بخدای باز خوانند
و گفت شوق برترین مقام عارفان است و گفت عارف آنست که خوردن او خوردن بیماران و خفتن
او خفتن مار گزیدگان و عیش او عیش غرقه شدگان و گفت در بعضی کتابها منزلست که حق تعالی
فرمود که ای بنده من چون ذکر من بر تو غالب شود من عاشق تو شوم و عشق اینجا بمعنی محبت است
و گفت عارف آفتاب صفت است که بر همه تابد و زمین شکل است که بار همه موجودات کشد و آب نهاد است
که زندگانی دلها ازو بود و آتش رنگست که عالم بدو روشن گردد و گفت تصوف نامیست سه معنی ایکی

آنکه معرفتش نور ورع او را فرو نگیرد و در علم باطن هیچ نگوید که نقض ظاهر کتاب بود و کرامات او را بران وا دارد که مردم
را از حرام باز دارد و گفت علامت زهد آرام گرفتن نفس است از طلب و قناعت کردنست بدانچه گرسنگی زائل
شود از او و راضی بودنست بدانچه عورت پوشی بود و نفور بودن نفس از فضول و بیرون کردن خلق را از دل و
گفت سرمایهٔ عبادت زهدست در دنیا و سرمایهٔ فتوت رغبت است از دنیا و گفت عیش بی زاهد خوش نبود که او بخود
مشغول و عیش بی عارف خوش بود چون از خویشتن معزول بود و گفت کارهای زهد همه بر دست گرفتم هرچه خواستم
از وی یافتم مگر زهد و گفت هرکه بیاراید در چشم خلق آنچه در وی نبود بیفتد از نظر حق و گفت هرکه بسیار آمیختن است
با خلق از اندکی صدق ست و گفت حسن خلق آنست که خلق را نرنجانی و رنج خلق بکشی بی کینه و مکافات و
گفت از هیچ بریده مشو بگمان و شک و دست از صحبت او باز مدار بی عتاب و گفت قوی ترین خلق آنست
که با خشم خود برآید و گفت ترک گناه کردن سه وجه است یکی از خوف دوزخ دوم از رغبت بهشت سوم از شرم
خدای و گفت بنده کامل نشود تا دین خود بر شهوت اختیار نکند نقل است که یک روز در صبر سخن می گفت
کژدمی چند بار او را زخم زد گفتند چرا او را دفع نکردی گفت شرم داشتم که در صبر سخن می گفتم و در مناجات
گفت الهی عظمت تو باز برید مرا از مناجات تو و شناخت تو مرا انس داد بتو و اگر نه آنستی که تو فرموده که مرا یاد کن
بزبان و اگر نه من یاد نکردمی یعنی تو در زبان نگنجی و زبانیکه با هوا آلوده است بذکر تو چگونه گشاده گردانم جنید گفت
که سری گفت که نمی خواهم که در بغداد بمیرم از بیم آنکه ترسم که مرا زمین نپذیرد و رسوا شوم و مردمان بمن گمان
نیکو برده اند ایشان در افتند و جنید گفت چون بیمار شد بعیادت او رفتم بادبیزنی بود برگرفتم و بادش می کردم
گفت ای جنید بنه که آتش از باد تیزتر شود و افروخته گردد پس جنید گفت چگونه سری گفت عبداً مملوکاً لا یقدر
علی شیء جنید گفت وصیتی کن گفت مشغول مشو بسبب صحبت خلق از صحبت خدای تعالی شیخ جنید
گفت اگر این سخن پیش ازین گفتی با تو نیز صحبت نداشتمی پس در حال وفات کرد و برحمت ایزدی پیوست رحمة الله علیه

باب سی یکم در ذکر فتح موصلی رحمة الله علیه

آن عالم فرع و اصل آن حاکم وصل و فصل آن ستوده رجال و آن ربوده جلال آن بحقیقت ولی فتح موصلی
رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود و صاحب همت بود و عالی قدر و در ورع و مجاهده بغایت بود و حزن
و خوفی غالب داشت و انقطاع از خلق تا حدی داشت که دسته کلید برهم بسته بود بر شکل بازرگانان هر جا که

زنگ قفلش سجاده بنهادی تا کسی ندانستی که او کیست وقتی ولیی بدو رسید گفت بدین کلید تا چه میگشائی که سر خود بسته
او جواب نداد نقل است که از بزرگی پرسیدند که فتح رح را هیچ علمی هست گفت اینقدر هست علم او بدانکه ترک
دنیا کرده است بکلی ابو عبدالله جلا گوید که در خانهٔ سری سقطی رح بودم چون پارهٔ از شب بگذشت جامهای پاکیزه
در پوشید و ردا بر افگند گفتم درین وقت کجا میروی گفت بعیادت فتح موصلی رح چون بیرون آمد عسسان او را
بگرفتند و بزندان بردند چون روز شد فرمودند تا محبوسان را بزنند چون جلاد دست بر آورد تا او را بزند دستش
در هوا بماند و نتوانست جنبانید گفتند چرا نمیزنی گفت پیری برابر من ایستاده است و میگوید مزن و دست من
کار نمیکند بنگریستند تا آن پیر کیست فتح موصلی بود سری را بنزدیک او بردند و دست از وی برداشتند نقل است
که از فتح رح سوال کردند از صدق دست در کورهٔ آهنگری کرد و پارهٔ آهن تافته بیرون آورد و بر کف دست نهاد و
و گفت صدق اینست و فتح گفت امیر المومنین علی را رضی الله عنه بخواب دیدم گفتم مرا وصیتی کن فرمود ندیدم چیزی
نیکوتر از تواضع توانگر درویش را بر امید ثواب حق تعالی گفتم زیادت کن گفت نیکوتر از آن کبر درویش بر توانگر
از اعتماد او بر حق تعالی و فتح گفت وقتی در مسجد بودم با یاران خویش جوانی را دیدم پیراهنی خلق پوشیده و گفت
دانی که غریبان را حق بود فردا الفلان محلت از خانهٔ من نشان خواه من مرده باشم مرا بشوی و این پیراهن مرا
کفن کن و دفن کن دیگر روز برفتم همچنان او را بدست خویش بشستم و آن پیراهن او را کفن کردم و دفن
ساختم چون خواستم که باز گردم دامنم بگرفت و گفت ای فتح اگر مرا بنزدیک حق تعالی منزلتی بود ترا مکافات
کنم بدین که در حق من کردی پس گفت که مرد چنان میر که زیسته باشد این بگفت و خاموش شد نقل است
که روزی میگریست و اشک خون آلود از دیدهٔ او می آمد گفتند ای فتح چرا پیوسته گریانی گفت چون از
گناه خویش یاد آرم از دیدهٔ من خون روان شود که شاید که گریستن من بریا بود نه باخلاص نقل است
که کسی فتح را پنجاه درم آورد و گفت در خبر است که هر کرا بی سوال چیزی دهند اگر رد کند بر خدای تعالی رد کرده
باشد یکدرم بر گرفت و باقی باز داد و گفت با سی پیر صحبت داشتم که ایشان از جملهٔ ابدال بودند همه گفتند
پرهیز کنید از صحبت خلق و همه بکم خوردن فرمودند و گفت ای مردمان هر که طعام و شراب از بیمار باز گیرد نمیرد
گفتند آری گفت همچنین هر که دل خود را از علم و حکمت و سخن مشایخ باز گیرد بمیرد آن دل و گفت وقتی سوال کردند
از راهبی که راه بخدای تعالی چگونه است گفت ویحک آنجا که روی آوری آنجاست و گفت که اهل معرفت
آن قومند که چون سخن گویند از خدای گویند و چون عمل کنند از برای خدا کنند و چون طلب کنند از خدای

کنند و گفت هر که هوا ثبت را ریاضت کند بر دل آنجا شادی محبوب پدید آید که خدای را هرگز نبیند بر هوای خویش
از آنجا دوستی خدای تعالی پدید آید و هر که آرزومند بود بخدای روی نگرداند از هر که جز او ست و چون فتح
وفات کرد او را بخواب دیدند گفتند که خدای تعالی با تو چه کرد گفت حق تعالی مرا فرمود که چرا چندین گریستی
گفتم الهی از شرم گناهان خویش حق تعالی فرمود که یا فتح فرشته موکل گناهان ترا فرموده بودم تا بر تو
ما هیچ گناه ننویسد از بهر گریستن بسیار تو

باب سی و دوم در ذکر احمد حواری رحمة الله علیه

آن شیخ کبیر آن امام خطیر آن زین زمان آن رکن جهان آن ولی قبه تواری قطب وقت احمد حواری
رحمة الله علیه یگانه وقت بود و در فنون علوم عالم بود و در طریقت بیانی عالی داشت و در حقائق و دقائق
معتبر بود و در روایات احادیث مقتدا و رجوع اهل عهد بود و از اکابر مشایخ شام بود و همه زبانها محمود
بود تا بحدی که جنید رحمة الله علیه گفت احمد حواری ریحان شام است و او مرید سلیمان دارائی بود و با
سفیان عیینه صحبت داشت و سخن او را در دلها اثری عجیب بود در ابتدا بتحصیل علم مشغول بود تا در علم بدرجه
کمال رسید پس کتب بدریا انداخت و گفت نیکو دلیلی و راهبری بودی مرا اما بعد از رسیدن بمقصود مشغول
بودن بدلیل محال باشد که دلیل تا آنگاه باید که مرید در راه بود چون پیشگاه پیدا آمد درگاه و راه را چه قیمت
پس کتب بدریا انداخت و بسبب آن رنجها عظیم کشید و مشایخ گفتند که این در حال سکر بوده است
نقل است که میان سلیمان دارائی و احمد حواری عهد بود که هیچ چیز احمد او را خلاف نکند یکروز سلیمان
در حالی بود احمد گفت تنور را تافته اند احمد برفت و در آنجا نشست چون بر آن حال زمانی بر آمد سلیمان را
از احمد یاد آمد گفت طلبش کنید طلب کردند نمی یافتند یادش آمد گفت در تنور نگرید که با من عهد کرده است
که مخالفت نکند چون نگه کردند در تنور بود و موی بر وی نسوخته بود نقل است که کنیزکی را بخواب دیدم که در
نهایت جمال که نوری از و لامع بود گفتم ای کنیزک روی نیکو داری گفت ای احمد نیکوئی من از آنست
یاد داری که فلان شب بگریستی من از آن آب دیده تو در روی مالیدم روی من چنین نورانی شد و
گفت بنده تائب نبود تا پشیمان نبود بدل استغفار نکند بزبان و از عهده مظالم بیرون نیاید و تا جهد
نکند در عبادت چون چنین بود گفتم از توبه و اجتهاد زهد و صدق برخیزد و از صدق توکل برخیزد و از

استقامت معرفت برخیزد و بعد از آن لذت انس بود و بعد از انس حیا بود و بعد از حیا خوف بود از مکر و
استدراج و در جمله این احوال از دل او مفارقت نکند از خوف آنکه نباید که این احوال از دل او برود
و بدان زوال آید و از لقای حق باز ماند و گفت کسیکه بشناسد آنچه از آن بباید ترسیدن آسان شود بروی
دور بودن از هر چه او را از آن نهی کرده اند و گفت هر که عاقل تر بود بخدای تعالی عارف تر بود و زود بمنزل
برسد و گفت رجا قوت خائفانست و گفت فاضلترین گریه گریه بنده بود در فوت شدن اوقاتی که نه
در موافقت بوده است و گفت هر که بدنیا نظر کند نظر ارادت و دوستی حق تعالی و نور فقر و زهد از دل او بیرون
برد و گفت دنیا چون مزبله است و جایگاه جمع آمدن سگان است و کمتر از سگ باشد آنکه بر سر حاصل دنیا
نشیند از آنکه سگ از مزبله چون حاجت خود روا کند و سیر گردد بازگردد و گفت هر که نفس خود را نشناسد
او در دین خود در غرور بود و گفت مبتلا نگرداند حق تعالی بنده را بچیزی سخت تر از غفلت و سخت دلی و گفت
انبیا مرگ را کراهیت داشته اند که از ذکر حق باز می مانده اند و گفت نشان دوست داشتن مر خدای تعالی
را نشان دوست داشتن طاعت او بود و گفت هیچ دلیلی نیست بشناختن خدای جز خدای تعالی اما دلیل
طلب کردن از برای آداب خدمت اوست و گفت هر که دوست دارد که او را بخیر کردن بشناسد مشرک بود
در عبادت خدای تعالی از بهر آنکه هر که خدای را بدوستی پرستد دوست ندارد که خدمت او هیچکس ببیند جز مخدوم
والسلام

باب سی و سوم در ذکر احمد خضرویه رحمة الله علیه

آن جوانمرد راه آن پاکباز درگاه آن متصرف طریقت آن متوکل حقیقت آن صاحب فتوت شیخ احمد خضرویه
بلخی رحمة الله علیه از معتبران مشایخ خراسان بود و از کاملان طریقت و مشهوران فتوت و سلطانان ولایت
بود و از مقبولان قربت و در ریاضات مشهور و در کلمات عالی مذکور و صاحب تصانیف بود و هزار مرید داشت
بود که هر هزار بر روی آب می رفتند و در هوا می پریدند همه صاحب کرامات و در ابتدا مرید حاتم اصم بود
و با ابوتراب صحبت داشته بود و از ابوحفص پرسیدند که ازین طائفه کرا دیدی گفت هیچکس را ندیدم بلند همت
تر و صادق احوال تر از احمد خضرویه و هم ابوحفص گفت که اگر احمد نبودی فتوت و مروت ظاهر نگشتی و احمد جامه
بشکل لشکریان پوشیدی و فاطمه که عیال او بود در طریقت آیتی بود و از دختران امرای بلخ بود توبه کرده بود
و کس باحمد فرستاد که مرا از پدر بخواه احمد اجابت نکرد دیگر بار کس باحمد فرستاد که من ترا مردانه تر ازین

پنداشتم که راه حق بینی راه بر باش نه راه بر احمد کس فرستاد و او را از پدرش بخواست پدرش بحکم تبرک
او را باحمد داد و فاطمه ترک شغل دنیا گفت و بحکم عزلت با احمد بیارامید تا احمد را قصد زیارت بایزید افتاد
فاطمه با او برفت چون پیش بایزید آمدند نقاب فاطمه از رخ برداشت و با بایزید گستاخ وار در سخن
آمد احمد از آن متغیر شد و غیرتی در دلش مستولی گشت گفت ای فاطمه این چه گستاخی بود که با بایزید کردی
فاطمه گفت از آنکه تو محرم طبیعت منی و او محرم طریقت من از تو بهوا رسم و از و بخدای رسم و دلیل برین سخن آنست
که او از صحبت من بی نیازست و تو بمن محتاج و پیوسته بایزید با فاطمه گستاخ بودی تا روزی بایزید
را چشم بر دست فاطمه افتاد که حنا بسته بود گفت یا فاطمه از برای چه حنا بسته گفت یا بایزید تا این غایت که
تو دست و حنای من ندیده بودی مرا با تو انبساط بود اکنون که ترا نظر برین افتاد صحبت ما بر تو حرام شد
و اگر کسی را اینجا خیالی افتد پیش ازین گفته ایم که بایزید گفت که از خدای درخواست کردم تا مؤنث زنان
از من باز گیرد تا چنان شد که زنان را و دیوار را در چشم من یکسان گردانیده است چون کسی چنین بود
او از کجا زن بیند پس احمد و فاطمه از آنجا به نیشابور آمدند و اهل نیشابور را با احمد خوش بود و چون یحیی بن
معاذ رازی رحمة الله علیه به نیشابور آمد و قصد بلخ داشت احمد خواست که او را دعوتی سازد با فاطمه مشورت
کرد گفت دعوت یحیی را چه باید فاطمه گفت چندین گاو و گوسفند و حوائج و شمع و عطر و با اینهمه نیز بیست
خر باید تا بکشیم احمد گفت خر باری چه معنی دارد گفت چون کریمی بمهمان آید باید که سگان محلت را نیز از آن
نصیبی بود این فاطمه در فتوت چنین بود لاجرم بایزید گفت که هر که میخواهد که مردی را در لباس زنان بیند
گو در فاطمه نگر و نقل است که احمد گفت مدتی مدید نفس خود را قهر کردم روزی جماعتی بغزا میرفتند رغبتی
عظیم در من پدید آمد و نفس احادیثی که در بیان صواب غزا بود در برمن میخواند و پیش من می آورد گفتم این نفس
نشاط طاعت نیاید این مکر است دیگر گفتم که این آنست که او را پیوسته بروزه میدارم از گرسنگی طاقتش
نمانده است میخواهد که سفر کند تا روزه کشاید گفتم بسفر روزه نگشایم گفت روا دارم عجب داشتم گفتم مگر از
بهر آن میگوید که من او را بشب نماز میفرمایم خواهد که بسفر رود تا شب بخسپد و بیاساید گفتم تا روز بیدار
دارمت گفت روا دارم عجب داشتم و تفکر کردم که مگر از آن می گوید تا با خلق بیامیزد که در تنهائی
ملول گشته است با خلق خواهد که انس گیرد گفتم هر جا که روم بویرانه فرود آیم و با خلق ننشینم گفت شاید
عاجز آمدم بتضرع بحق بازگشتم تا از مکر نفس مرا آگاه کند پس حق تعالی او را مقر گردانید تا با من گفت که تو

مرا نجا انها مراد سر روز صد بار میکشتی و خلق آگاه نی باری یکبار در غزو گفتم شهید شوم و باز رهم و همه جهان
بر آوازه شود کہ زهی احمد خضرویه کہ درجه شهیدا یافت گفتم سبحان الله آن خدای کہ نفسی را آفرید بر زندگانی
منافق و بعد از مرگ هم منافق نه بدین جهان اسلام خواهد آورد نه بدان جهان پنداشتم کہ طاعت میجوئی
ندانستم کہ زنار می بندی پس خلاف او که میکردم زیادت کردم نقل است کہ گفت یکبار به بادیه بتوکل
فرو رفتم چون پاره برفتم خاری از مغیلان در پایم شکست بیرون نکردم و گفتم توکل باطل شود همچنان میرفتم
پایم آماس گرفت لنگان لنگان بمکه رفتم و حج بگذاردم و باز گشتم و جمله راه چیزی از وی بیرون می آمد و من
برنجی تمام میرفتم و می ساختم تا مردمان بدیدند و آن خار از پای من بیرون کردند پای من مجروح شد
روی به بسطام آوردم و نزدیک بایزید در آمدم چو بایزید چشم بر من افتاد تبسمی کرد و گفت آن اشکال
کہ برپایت نهادند چه کردی گفتم اختیار خود با اختیار او باز گذاشتم شیخ گفت ای مشرک یعنی ترا وجود
و اختیاری هست این شرک نبود نقل است کہ گفت عذر درویشی از نهان دار پس گفت درویشی ماه
رمضان توانگری را بخانه برده بود و در خانه وی جز نانی خشک نبود چون توانگر باز گشت صره زر به
درویش فرستاد درویش باز فرستاد و گفت این سزای آن کس است کہ سر خویش با چون توئی آشکارا
کند با این درویشی را بهر دو جهان نفروشم نقل است کہ دزدی در خانه او در آمد بسیار بگشت هیچ
نیافت چون نا امید می باز می گشت احمد گفت ای برنا دلو برگیر و آب بر کش و طهارت کن و بنماز مشغول
شو تا چون چیزی برسد بتو دهیم تا بیدست از خانه با بیرون نروی برنا همچنان کرد چون روز شد خواجه
صد دینار بیاوردند و بشیخ داد شیخ گفت بستان ای برنا کہ این جزای یک شب نماز تست دزد را حالتی
پدید آمد و لرزه بر اعضای او افتاد و گریان شد و گفت راه غلط کرده بودم یک شب از بهر خدای کار
کردم مرا چنین اکرام کرد توبه کرد و بخدای باز گشت و زر قبول نکرد و از مریدان شیخ شد نقل است
کہ یکی از بزرگان گفت کہ احمد خضرویه را دیدم در گردونی نشسته و بزنجیرهای زرین آن گردون را فرشتگان
می کشیدند در هوا گفتم یا شیخ بدین منزلت کجا میروی گفت بزیارت دوستی گفتم ترا با چنین مقام بزیارت
کسی چه احتیاج گفت اگر من نروم او بیاید آنگاه درجه زائران او را بود نه مرا نقل است کہ یکبار
درخانقاهی آمد با جامه خلق و از رسم صوفیان فارغ و بوظائف حقیقت مشغول اصحاب خانقاه بباطن
باو انکار کردند و با شیخ خود گفتند کہ از اهل خانقاه نیست تا روزی احمد بسر چاه رفت دلوش در چاه

افتاد خادم او را بر سجاده نید احمد پیش شیخ آمد و گفت فاتحه بر خوان تا دلو از چاه بر آید شیخ متوقف شد
که این چه التماس است احمد گفت اگر تو نمیخوانی اجازت ده تا من بخوانم شیخ اجازت داد احمد فاتحه بر خواند
دلو بر سر چاه آمد شیخ چون آن بدید کلاه از سر بنهاد و گفت ای جوان تو کیستی که خرمن جاه تا در برابر دانه
تو کاه شد احمد گفت یاران را بگوی تا بچشم حقارت در مسافران ننگرند من خود رفتم نقل است که یکی
پیش احمد آمد و گفت رنجورم و درویش مرا طریقی آموز تا ازین محنت برهم گفت نام هر پیشه که هست بر
کاغذی نویس و در توبره کن و پیش من آر مرد برفت و همچنان کرد احمد دست در توبره کرد کاغذی بر آمد بر آنجا
نام دزدی نوشته بود احمد گفت ترا دزدی می باید کرد مرد عجب ماند و گفت شیخ وقت مرا دزدی می
فرماید چاره نباشد پس نزد یک دزدان رفت که راه زدندی و گفت که مرا بدین کار رغبتی هست مهتر دزدان
گفت که این کار را یک شرط است که هر چه بفرمائیم بکنی گفت چنان کنم چند روز با ایشان می بود کاروانی
بزدند و شخصی را که دران میان مال بسیار داشت بگرفتند و بیاوردند و آن نوپیشه را گفتند که این را گردن
بزن آن مرد توقف میکرد و با خود گفت که این امیر دزدان چندکس را کشته باشد اگر من او را کشم بهتر که این
مرد بازرگان را مرد درین اندیشه بود که بازرگان گفت اگر بکاری آمده سبک باش والا از پی کاری دیگر رو
مرد گفت چون فرمان می باید برد فرمان حق اولی تر که فرمان مهتر دزدان شمشیر بکشید و سر مهتر دزدان بینداخت
دزدان دیگر چون آن بدیدند بگریختند و بازرگان خلاص یافت و آن مالها بسلامت بدو باز رسید
و نعمتی تمام بدین مرد داد چنانکه مستغنی شد نقل است که وقتی درویشی مهمان احمد آمد احمد هفتاد
شمع بر افروخت درویش گفت مرا این هیچ خوش نمی آید که تکلف با تصوف نسبت ندارد احمد گفت
برو و هر چه از بهر خدای بر افروخته ام بکش آن شب آن درویش تا بامداد آب و خاک بران شمعها میزد
یک شمع باز نتوانست نشاند دیگر روز درویش را گفت که این همه تعجب چیست برخیز تا عجایب بینی بر
خاستند و برفتند تا بدر کلیسائی رسید مهتر ترسایان نشسته بود چون احمد را بدید با اصحاب گفت در آئید
و خوانی بنهاد و گفت بخورید احمد گفت که دوستان با دشمنان چیزی نخورند گفت اسلام عرضه کن پس اسلام
آورد و از قوم او هفتاد تن اسلام آوردند آن شب احمد بخواب دید که حق تعالی گفت ای احمد از برای ما
هفت شمع در گرفتی ما از برای تو هفتاد دل از برای تو بنور ایمان بر افروختیم نقل است که احمد گفت
جمله خلق را دیدم که چون گاو و خر از یک آخر علف می خورند یکی گفت خواجه تو کجا بودی گفت من

نیز

نیز با ایشان بودم اما فرق در میان ما و ایشان آن بود که ایشان میخوردند و میخندیدند و بهم می‌نشستند و نمی‌دانستند و
من می‌خوردم و می‌گریستم و سر بر زانو نهاده بودم و میدانستم و گفت هر که خدمت درویشان کند بسه چیز مکرم
شود تواضع و حسن ادب و سخاوت و گفت هر که خواهد که خدای با او بود گو صدق را ملازم باش که می‌فرماید و کونوا
مع الصادقین گفت هر که صبر کند بر صبر خویش او صابر بود نه آنکه صبر کند و شکایت کند و گفت صبر زاد مضطران
است و رضا درجهٔ عارفان است و گفت حقیقت معرفت آنست که دوست داری او را بدل و یاد کنی او را
بزبان و همت بریده گردانی از هر چه غیر اوست و گفت نزدیکترین کسی بخدای آنست که خلق او بیشتر است و
گفت نیست کسی که حق او را مطالبت کند بالای خویش چون کسی که مطالبت کند بنعمای خویش و از وی سوال کردند
که علامت محبت چیست گفت آنکه عظیم نبود هیچ چیز از دو کون در دل او از بهر آنکه دل او پر بود از ذکر خدای
تعالی و آنکه هیچ آرزو نبود او را مگر خدمت او از جهت آنکه نه بیند عز دنیا و آخرت مگر در خدمت و آنکه نفس خود را
غریب بیند اگرچه در میان اهل خویش بود از بهر آنکه هیچکس بدانچه او در آنست موافق او نبود در خدمت
دوست او و گفت دلها رونده است یا گرد عرش گردد یا گرد پاکی و گفت دلها جایگاههاست چون از حق
پر شود پدید آرد زیادتی انوار آن بر جوارح و هرگاه که از باطل پر شود پدید آورد زیادتی ظلمات آن بر جوارح
و گفت هیچ خواب نیست گرانتر از خواب غفلت و هیچ مالک نیست بقوت تر از شهوت و اگر گرانی غفلت
نبود هرگز شهوت ظفر نتواند یافت و گفت تمام بندگی در آزادیست و در تحقیق بندگی آزادی تمام شود و گفت
شما را در دنیا و دین در میان دو متضاد زندگانی می‌باید کرد و گفت طریقه هویداست و حق روشن است و داعی
شنونده است پس بعد ازین تحیری نیست الا از کوری و پرسیدند که کدام عمل فاضلتر است گفت نگاه داشتن
سر از التفات کردن بچیزی غیر الله و یک روز درویشی پیش او بر خواند که ففروا الی الله گفت تعلیم میدهند بدانکه
بهترین سفری درگاه خدایست و کسی گفت مرا وصیتی کن گفت بمیران نفس را تا زنده گردد و چون او را وفات
نزدیک رسید هفتاد هزار دینار وام بود که همه بمساکین و مسافران داده بود و چون در نزع افتاد غریمانش
بیکبار بر سر بالین او جمع شدند احمد در آن حال در مناجات آمد و گفت الهی مرا برهنی و گرد ایشان جان منست
چون وثیقت از ایشان میستانی کسی را بگمار تا بحق ایشان قیام نماید آنگاه جان من بستان درین سخن بود
که کسی در بکوفت که غرما شیخ بیرون آیند همه بیرون شدند و زر خویش تمام بگرفتند چون وام گذارده
شد احمد جان بحق تسلیم کرد رحمة الله علیه

باب سی و چهارم در ذکر ابو تراب نخشبی رحمة الله علیه

آن مبارز صف بلا آن مرد میدان معنی آن فرد ایوان تقوی آن محقق حق و بین قطب وقت ابو تراب نخشبی
رحمة الله علیه از عیار پیشگان طریقت و از مجردان راه بلا بود و از سیاحان بادیه فقر و از مردان این طائفه
بوده از اکابر مشایخ خراسان بود و در مجاهده و تقوی قدمی راسخ داشت و در اشارات و کلمات نفسی عالی
و جبل موقف ایستاده بود و چندین سال هرگز سر بر بالین ننهاده بود مگر در حرم یکبار در سجده گاه بخواب شد
قومی از حوران خواستند که خود را بر وی عرضه کنند شیخ گفت مرا چندان استغراق است بحق حی غفور که ندارم
پروای حور حوران گفتند ای بزرگ هر چند چنین است اما یاران ما شماتت میکنند که بشنوند که ما را پیش تو
قبولی نیست تا رضوان جواب داد که ممکن نیست که شما را پیش این عزیز قبولی بود یا او را پروای شما بود در دنیا
تا فردا که در بهشت قرار گیرد و بر سریر مملکت نشیند آنگاه بیائید و تقصیری که رفته است بجای آرید ابو تراب
گفت ای رضوان اگر من بهشت فرو آیم گو خدمت کنید و ابن جلا گوید که سی صد پیر را دیدم در میان
ایشان هیچکس بزرگتر از چهار کس نبود اول ایشان ابو تراب بود و ابن جلا گوید که چون ابو تراب در مکه آمد
تازه و خوش روی بود گفتم طعام کجا خوری گفت به بصره و دیگر به بغداد و دیگر اینجا نقل است که چون از
اصحاب خود چیزی دیدی که کراهیت داشتی خود توبه کردی و در مجاهده افزودی و گفتی این بیچاره بشومی
من در بلا افتاد و اصحاب را گفتی که هر که از شما مرقعی پوشید سوال کرد و هر که در خانقاه نشست سوال کرد
و هر که از مصحف قرآن خواند سوال کرد یکروز یکی از اصحاب او بعد از سه شبانروز که هیچ نخورده بود دست
به پوست خربزه دراز کرد گفت برو که تو تصوف را نشناسی ترا ببازار باید شد و گفت میان من و خدای
عهدیست که چون دست بحرام دراز کنم مرا از آن باز دارد و گفت هیچ آرزو را بر دل من دست نبوده است
مگر وقتی در بادیه میرفتم آرزوی نان گرم و بیضه مرغ بر دلم گذر کرد اتفاقا راه گم کردم و بقبیله افتادم جمعی
ایستاده بودند و فریاد میکردند چون مرا دیدند در من آویختند و گفتند کالای ما تو برده و دزدی همانا کالای
ایشان برده بود پس دویست چوب مرا بزدند در آن میان پیری از آن قبیله بر من بگذشت نزدیک
آمد و مرا بشناخت فریاد برآورد که این شیخ الشیوخ طریقت ست اینچه بی ادبی ست که با سید صدیقان
طریقت می کنید آن قوم فریاد برآوردند و عذر خواستند گفتم ای برادران بحق وفای اسلام که هرگز وقتی

خورشتم

خوشتر ازین بر من نگذشت و تا سالها بود میخواستم که نفس را بکام خویش بنیم اکنون دیدم پس آن پیر مرا بخانه
برد و دستوری خواست تا طعامی آرد پس زیت و نان گرم و بیضه مرغ پیش من آورد خواستم که دست دراز
کنم آوازی شنیدم که ای ابوتراب رح بخور بعد از دویست تازیانه و سر آرزو که بر دل تو خواهد گذشت بلی
دویست تازیانه نخواهد بود نقل است که ابوتراب را چند پسر بود و در عهد او گرگ مردم خوار پدید آمده بود
و چند پسرش را بدرید روزی بر سر سجاده نشسته بود گرگ قصد او کرد او را خبر کردند او التفات نکرد گرگ چون او را
دید بازگشت و برفت نقل است که یکبار با مریدان در بادیه میرفت اصحاب تشنه بودند و خواستند که وضو
سازند شیخ را مراجعت نمودند شیخ خطی بکشید آب بر جوشید بخوردند و وضو ساختند و ابو العباس گوید که با ابوتراب
در بادیه بودم یکی از اصحاب گفت که تشنه ام شیخ پای بر زمین زد چشمه آب پدید آمد و گفت مرا چنین
آرزوست که آب بقدح خورم شیخ دست بر زمین زد قدحی بر آمد از آبگینه سپید که از آن نیکوتر نباشد وی
آب بخورد و ما را آب داد و آن قدح تا مکه با ما بود ابوتراب ابو العباس را گفت اصحاب تو چه میگویند در
این کارها که حق تعالی با اولیای خویش میکند از کرامات او گفت هیچکس ندیدم که بدین ایمان آرد الا اندکی
ابوتراب گفت هر که بدین ایمان نیارد کافر بود و یکبار مریدان در بادیه گفتند یا شیخ گزیر نیست از قوت
شیخ گفت گزیر نیست از آنکه گزیر نیست ابوتراب گفت که شبی در بادیه میرفتم و شبی تاریک بود سیاهی را دیدم چند آنکه مناره
ترسیدم و گفتم تو پری یا آدمی گفت تو مسلمانی یا کافری گفتم مسلمان گفت مسلمان از غیر خدای تعالی نترسد
پس دل من بخویش باز آمد و دانستم که فرستاده غیب است تسکین گشت و خوف از من برفت و گفت غلامی
دیدم در بادیه بی زاد و راحله گفتم اگر او را حق تعالی یقین نبودی هلاک گشتی پس گفتم ای غلام چنین جایی
بی زاد و راحله گفت ای پیر سر بردار تا جز خدای هیچکس را نبینی گفتم اکنون هیچکس را این یقین که تو داری
نباشد هر کجا که خواهی میروی و گفت مدت بیست سال نه از کسی چیزی گرفتم و نه کسی را چیزی دادم گفتند
چگونه گفت اگر می گرفتم از وی میگرفتم و اگر می گرفتم از وی می گرفتم و گفت روزی طعام بر من عرضه کردند منع کردم چهارده
روز گرسنه ماندم از شومی آن منع کردن و گفت هیچ نمیدانم مرید را مضرتر از سفر کردن بر متابعت نفس و
هیچ فساد مرید را نیافت الا بسبب فساد سفرهای باطل و گفت حق تعالی فرموده است که دور باشید از کبایر
و کبایر نیست الا دعوی فاسد و اشارت باطل و اطلاق کردن عبارات الفاظ میان تهی بی حقیقت قال
الله تعالی وان الشیاطین لیوحون الی اولیائهم لیجادلوکم و گفت هرگز هیچکس برضای خدای نرسد

اگر دنیا در دل او یک ذره مقدار بود و گفت چون بنده صادق بود در عمل حلاوت یابد پیش از آنکه عمل کند
و اگر اخلاص بجای آرد در آن عبادت حلاوت یابد در آن وقت که آن عبادت کند و گفت شما سه چیز دوست
میدارید و آن سه چیز از شما نیست نفس را دوست میدارید و نفس بنده خدایست و روح را دوست می
دارید و روح از آن خدایست و مال را دوست میدارید و مال از آن خدایست و دو چیز طلب میکنید و نمییابید
شادی و راحت و این هر دو در بهشت خواهد بود و گفت سبب وصول بحق تعالی هفده درجه است ادنای
آن اجابت است و اعلای آن توکل کردنست بر خدای بحقیقت و گفت توکل آنست که خود را در دریای
عبودیت افگنی و دل در خدای بسته داری اگر دهد شکر کنی و اگر باز گیرد صبر کنی و گفت هیچ چیز عارف را
تیره نکند و همه تیرگیها بوی روشن گردد و گفت قناعت گرفتن قوتست از خدای و گفت از دلها دلی است
که زنده است بنور فهم از خدای و گفت هیچ چیز نیست از عبادات نافعتر از اصلاح خواطر و گفت اندیشه
خود را نگاه دار زیرا که مقدمهٔ همه چیزهاست که هر که را اندیشه درست شد بعد از آن هر چه بروی رود از افعال
و احوال همه درست بود و گفت خدای تعالی گویا گرداند علما را در هر روزگاری مناسب اعمال اهل روزگار
و گفت حقیقت غنا آنست که مستغنی باشی از هر که مثل تست و حقیقت فقر آنست که محتاج باشی بهر که
مثل تست نقلست که کسی گفت ترا هیچ حاجت هست شیخ گفت مرا بتو و بمثل تو حاجت نباشد که مرا
بخدای حاجت نیست یعنی در مقام رضاام راضی را با حاجت چکار و گفت فقیر آنست که قوت او آن بود
که بیابد و لباس او آن بود که عورت بپوشد و مسکن او آن بود که در آنجا باشد نقلست که وفات او در
بادیهٔ بصره بود از پس چند سال جماعتی بدو رسیدند او را دیدند برپای ایستاده و روی بقبله کرده و لب
خشک شده و کوزه در پیش نهاده و عصا در دست گرفته و هیچ سباع گرد او ناگشته رحمة الله علیه
والسلام

باب سی و پنجم در ذکر یحیی معاذ الرازی رحمة الله علیه

آن چشمهٔ روضهٔ رضا آن نقطهٔ کعبهٔ رجا آن ناطق حقائق آن واعظ خلائق آن مرید مراد یحیی معاذ رحمة
الله علیه لطیف روزگار بود و خلقی عظیم داشت و بسطی با قبض آمیخته و رجای غالب و کار خائفان پیش
گرفته و زبان طریقت و محبت بود و گستاخ درگاه بود و وعظی شافی داشت و او را یحیی واعظ گفتندی
و در علم و عمل قدمی راسخ داشت و بلطائف و حقائق مخصوص بود و بمجاهده و مشاهده موصوف

و صاحب تصنیف بود و سخنی موزون و نفسی پاکیزه داشت تا بحدیکه مشایخ گفته اند که خدای را دو یحیی بودند
یکی از انبیا و یکی از اولیا یحیی زکریا صلوات الله علیهما طریق خوف چنان سپرد که همه صدیقان بخوف او از
فلاح خویش نومید گشتند و یحیی معاذ طریق رجا را چنان سلوک کرد که دست همه مدعیان رجا را در خاک مالید
گفتند حال یحیی زکریا معلوم است حال این یحیی چگونه بود گفت بمن رسیده است که هرگز او را جاهلیت نبود و هرگز
بر او کبیره نرفت و در معامله و ورزش آن جدی عظیم داشت که کس طاقت آن نداشتی از اصحاب او گفتند
ای شیخ مقامت رجا و معاملت خائفان چیست گفت بدانکه ترک عبودیت ضلالت بود و خوف و رجا دو
قائمه ایمانند محال باشد که کسی بورزش رکنی از ارکان ایمان در ضلالت افتد خائف عبادت کند ترس قطیعت
را و راجی امید وصلت را تا عبادت حاصل نباشد نه خوف درست آید نه رجا و چون عبادت حاصل
بود بی خوف و رجا نبود و هیچکس از مشایخ این طایفه از پس خلفاء راشدین بر منبر ننشست مگر او نقل است که روزی بر
منبر آمد چهار هزار مرد حاضر بودند بنگریست و از منبر فرود آمد گفت برای آنکس که بر منبر آمده ایم حاضر نیست نقل
است که برادری داشت بمکه رفته بود و مجاور شده بود بیحیی نامه نوشت که مرا سه چیز آرزو بود دو از آن
یافتم یکی مانده است دعا کن تا آن نیز بیابم و آن سه آرزو یکی آن بود که در آخر عمر در بقعه مبارک بگذارم
بحرم کعبه آمدم که فاضلترین بقاعست و دیگر آرزو آن بود که مرا خادمی بود تا مرا خدمت کند و آب از بهر وضو
ساختن من آماده کند کنیزکی شایسته خداوند ارزانی داشت سیوم آرزوی من آنست که پیش از مرگ ترا ببینم
باشد که خدای تعالی روزی کند یحیی جواب نوشت که آنکه گفتی که آرزوی بهترین بقاع داشتم تو بهترین خلق باش
و بهر بقعه که خواهی می باش بقعه بمردان عزیز شود نه مردان به بقعه و آنکه گفتی مرا خادمی آرزو بود یافتم اگر ترا مروت
و جوانمردی بودی خادم حق را خادم خود نگردانیدی و از خدمت حق باز نداشتی و بخدمت خود مشغول نکردی ترا
خادم می باید بود مخدومی آرزو میکنی مخدومی از صفات حق است و خادمی از صفات بنده بنده را باید بود چون
بنده صفات حق آرزو کند فرعونی بود و دیگر آنکه گفتی که مرا آرزوی دیدار تست اگر ترا از خدا خبر بودی من ترا یاد
نیامدی تو با حق تعالی چنان صحبت دار که ترا از برادر یاد نیاید که آنجا که فرزند قربان می باید کرد تا برادر را چه رسد اگر
او را یافته مرا چه میکنی و اگر نیافته از من ترا چه سود نقل است که یکبار بدوستی نامه نوشت که دنیا چون خوابست
و آخرت چون بیداری هر که در خواب بیند که می گرید تعبیرش آن بود که در بیداری بخندد و شاد گردد تو در خواب
دنیا بگری تا بیداری آخرت بخندی و شاد گردی نقل است که یحیی دختری داشت روزی مادر را گفت که مرا

فلان چیزی می باید مادر گفت از خدای خواه گفت ای مادر شرم دارم که بایست نفسانی خواهم از خدای تعالی
تو بده که آنچه تو دهی از آن اوست نقل است که یحیی وقتی با برادر در بدهی بگذشت برادرش گفت خوش
دهی ست یحیی گفت خوشتر ازین ده دل آن کس است که ازین ده فارغست المکتفی بالملک عن الملک
نقل است که یحیی را بدعوتی بردند و او مردی بود که چیزی کم خوردی الحاح کردند گفت ما یکدم تازیانهٔ
ریاضت از دست ننهیم که این هوای نفس ما در کمین گاه مکر خود نشسته است اگر یک عنان بوی رها کنیم
ما را در ورطهٔ هلاک اندازد شبی شمعی پیش او نهاده بودند بادی در آمد و شمع را بنشاند یحیی در گریه آمد گفتند
چرا میگریی همین ساعت باز در گیریم گفت ازین نمی گریم ازان می گریم که شمعهای ایمان و چراغهای
توحید که در سینها افروخته اند میترسیم که از مهب بی نیازی بادی در آید همچنین و را فرو نشاند روزی پیش
او گفتند که دنیا با ملک الموت بحبه نیرزد او گفت اگر ملک الموت نیستی دنیا بحبه نیرزیدی گفت الموت جسر یوصل
الحبیب الی الحبیب گفت مرگ جسری است که دوست را بدوست رساند و یکروز بدین آیت رسید امنا
برب العلمین گفت ایمان یکساعت از محو کردن کفر دویست ساله عاجز نیاید ایمان هفتاد ساله از محو
گناه هفتاد ساله کی عاجز آید و گفت اگر خدای تعالی روز قیامت گوید که چه چیز خواهی گویم خداوندا آن
میخواهم که مرا بقعر دوزخ فرستی و بفرمائی تا از برای من سراپردهای آتشین بزنند و دران سراپرده تختی
آتشین بنهند و چون ما در قعر دوزخ بر سریر مملکت بنشینم در سر فرمائی تا یک نفس بزنیم ازان آتش که در
سر ما ودیعت نهادهٔ تا مالک را و خزنهٔ دوزخ را بکتم عدم بریم و اگر این حکایت را از نفس بندی می خواهی
جرجر یا مؤمن فان نورک اطفأ لهبی تمام است و گفت اگر دوزخ بمن بخشند هیچ عاشق را نسوزم از بهر آنکه
عاشق هر روز صد بار خود را سوخته است سائلی گفت اگر عاشقی را جرم بسیار بود بسوزی گفت نی از
بهر آنکه آن جرم باختیار نبوده است و کار عاشقان اضطراری بود نه اختیاری و گفت هر که شاد شود بخدمت
خدای جمله اشیا بخدمت او شاد شوند و هر کرا چشم روشن شود بخدای تعالی جمله اشیا چشم روشن شوند
بنظر کردن در وی و گفت نیست کسیکه در خدای متحیر شود هم چون کسی که متحیر شود در عجایبی که بر وی می
گذرد و گفت خدای ازان کریم ترست که عارفانرا دعوت کند بطعام بهشت که ایشانرا همتی است که جز بدیدار
خدای سر فرو نیارند و گفت بر اندازهٔ آنکه تو خدای را دوست داری خلق ترا دوست دارند و بر قدر آنکه
تو از خدای ترسی خلق از تو ترسند و هر قدر آنکه تو بخدای مشغول باشی خلق بکار تو مشغول باشند و هر که شرم

دار داز خدای در حال طاعت خدای تعالی شرم کرم دارد که او را عذاب کند از هر گناه و گفت حیا بنده حیا
ندم بود و حیا خدای حیا کرم و گفت گمان بنده بخدای بر قدر معرفت بود بکرم خدای و نبود هرگز کسی که ترک
گناه کند برای نفس خویش که بنفس خویش ترسد چون کسی که ترک گناه کند از شرم خدائیکه میداند که خدای
او را می بیند در چیزیکه نهی کرده است پس او از آن جهت اعراض کند نه از جهت خود و گفت گمان نیکو
بخدای نیکوترین گمانهاست چون با عمال شایسته و مراقبت بهم بود و اگر بغفلت و معاصی بود آن آرزو
بود که او را در خطر اندازد و گفت از عمل نیکو گمان نیکو خیزد و از عمل بد گمان بد و گفت مغبون آنکس است که مهمل
گذارد روزگار خویش بباطل و مسلط گرداند جوارح خود را بر هلاکت و بمیرد پیش از آنکه بهوش آید از جنایت و گفت
عبرت بخبر و اثر است و کسی را که بعبرت نگرد مثقال و هر که بعبرت نگیرد بمعاینه پند نه پذیرد نصیحت و هر که اعتبار گیرد
بمعاینه مستغنی گردد از نصیحت و گفت دور باش از صحبت سه قوم یکی علماء غافل و دوم قراء مداهن سوم متصوفه
جاهل و گفت تنهائی آرزوی صدیقان است و انس گرفتن بخلق وحشت ایشان و گفت سه خصلت اند
صفت اولیاست اعتماد کردن بخدای تعالی در همه چیزها و بی نیاز بودن از همه چیزها و رجوع کردن بدو
در همه چیزها و گفت اگر مرگ در بازار فروختندی و بر طبق نهادندی سزاوار بودی اهل آخرت را که هیچ
نخریدندی جز مرگ و گفت اصحاب دنیا را خدمت پرستاران و بندگان کنند و اصحاب آخرت را خدمت
احرار و زهاد و ابرار و بزرگواران کنند و گفت مرد حکیم نبود تا جمع نبود در وی سه خصلت یکی آنکه بچشم نصیحت
در توانگران نگرد نه بچشم حسد دوم آنکه بچشم شفقت در زنان نگرد نه بچشم شهوت سیوم آنکه بچشم تواضع در درویشان
نگرد نه بچشم کبر و گفت هر که خیانت کند خدای را در سر خدای تعالی پرده بدراند در آشکار و گفت چون بنده
انصاف خدای تعالی بدهد از نفس خدای او را بیامرزد و گفت با مردمان سخن اندک گوئید و با خدای سخن
بسیار گوئید و گفت چون عارفان با خدای دست از ادب بدارند هلاک شوند و گفت هر که توانگری
بخدای تعالی بود همیشه توانگر است و هر که توانگری بکسب خویش بود همیشه فقیر است باول مجد و بانزا
میخواهد و بآخر مجاهد از اجنا نگه گفت خدای را در سر النعمت فضلست و در ضر النعمت تطهیر تو اگر بنده باشی
در سرا باش و گفت عجب میدارم از آنکه سوختن در دوزخ زبانه زند که چگونه بسوزد آتش از صدق توحید
ایشان و گفت سبحان آن خدای که بنده گناه کند و خدا از و شرم دارد شرم کرم و گفت گناهی که ترا محتاج
گرداند بدو دوستر دارم از عملی که بدو نازند و گفت هر که خدای را دوست دارد نفس را دشمن دارد و گفت

دلی خدای مری و منافقی نکند و چنین کس را دوست کم بود و گفت بد دوستی باشد که ترا حاجت آید چیزی
خواستن از وی یا او را گفتن که مرا بدعا یاد دار یا در زندگانی که با او کنی حاجت آید مدارا کردن و یا حاجت
آید عذر خواستن از وی در زلتی که از تو ظاهر شود و گفت نصیب مومن از تو سه چیز باید که بود یکی آنکه اگر
منفعتی نتوانی رسانیدن مضرتی نرسانی و اگر شادش نتوانی گردانید غمگینش نکنی و اگر مدحش نگوئی نکوهش
نکنی و گفت هیچ حماقت بیش ازین نیست که تخم آتش اندازی و بهشت طمع داری و گفت یکی گناه بعد از
توبه زشت تر بود از هفتاد گناه پیش از توبه و گفت گناه مومن که میان بیم و امید بود چون روباهی بود
در میان دو شیر و گفت بسنده است شما را از دارو ها ترک گناه و گفت عجب دارم از کسیکه پرهیز کند از طعام
از بیم علت چرا پرهیز نکند از گناه از بیم عقوبت و گفت کرم خدای در آفریدن دوزخ ظاهرتر است از آنکه در
در آفریدن بهشت از بهر آنکه هر چند به بهشت وعده کرده است اگر بیم دوزخ نبودی یک تن بر طاعت
نبودی و گفت دنیا جایگاه اشغال است و بنده پیوسته میان مشغولی امید و هیبت تا هر چه قرار گیرد
اما بهشت و اما دوزخ و گفت جملهٔ دنیا از اول تا آخر برابر یکساعت غم نیرزد پس چگونه بود جملهٔ عمر
در غم بودن از وی با نصیب اندک از وی و گفت دنیا دکان شیطان است زنهار که از دکان او چیزی
ندزدی که از پس در آید و دین از تو بعوض باز ستاند و گفت دنیا خمر شیطان است هر که از وی مست شد هرگز
از وی بهوش باز نیاید مگر در آخرت میان لشکر خدای روز قیامت در ندامت و خسران و گفت دنیا چون
عروسی است و جوینده او مشاطه او و زاهد در دنیا کسی بود که روی او را سیاه کند و موی او را بکند و گفت
در دنیا اندیشه و غم است و در آخرت عذاب و عقاب پس از وی راحت کی خواهد بود و گفت خداوند
میگوید که از من شکایت میکنید شما را این پسندیده نیست که هر دو جهان مراست و من شما را و گفت در کسب
کردن دنیا ذل النفوس است و در کسب کردن بهشت عز النفوس است ای عجب از کسیکه اختیار کند خواری و
مذلت در طلب چیزی که باقی و جاوید نخواهد بود و گفت شومی دنیا ترا بدان درجه است که آرزوی آن ترا از
خدای مشغول میکند تا بیافت دنیا ترا چه رسد و گفت عاقل سه تن اند آنکه ترک دنیا کند و آنکه بنای
لحد نهد پیش از آنکه در لحد بود و آنکه خدای را راضی گرداند پیش از آنکه بدو رسد و گفت دو مصیبت
است بنده را که اولین و آخرین سخت تر از آن نشنیده اند و آن وقت مرگ بود بنده را که مالی دارد
گفتند آن دو مصیبت کدام است گفت یکی آنکه مالی که جمع کرده است از وی بستانند دوم آنکه از یک

یکدره از آن مالش سوال کنند و گفت دنیا و درم کژدم است دست بدان مکن تا افسون نیاموزی و اگر
نه زهر او ترا هلاک کند گفتند افسون او چیست گفت آنکه دخل او از حلال بود و خرج او بحق بود و گفت طلب دنیا
عاقل را نیکوتر از ترک دنیا جاهل را و گفت استخدا و نداران علم قصرهاتان قیصری و خانهاتان کسروی تا عمارتها
تان شدادی و کبرتان عادیست این همه تان هست هیچ تان احمدی نیست و گفت جوینده این جهان
همیشه در ذل معصیت است و جوینده آن جهان همه در عز طاعت است و جوینده حق همیشه در روح و راحت
است و گفت صوف پوشیدن دکانیست و سخن گفتن در زهد پیشه و آنکه طاعت زیادت اظهار کنند
عرضه کننده است این همه نشانهاست و گفت هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و گفت تکبر کردن
بر آنکس که بمال تکبر کند تواضعست و گفت از پایگاه افتادن مردان آن بود که از خود بر غلط افتند و گفت
مرید را از سه چیز گزیر نیست خانه که در آنجا متواری بود و کفافی که بدان زیستن تواند و عملی که بدان حرفتی
تواند کرد پا خانه او خلوتست و کفاف او توکل و حرفت او عبادت و گفت مرید چون مبتلا گردد به بسیار خوردن
ملائکه بر وی بگریند و هر کرا بحرص بر خوردن مبتلا کردند زود بود که باتش شهوت سوخته گردد و گفت در تن فرزند
آدم هزار عضو است جمله از شر آن همه در دست شیطان است چون مرید گرسنه بود نفس را ریاضت دهد آن
جمله اعضا خشک شوند و باتش گرسنگی جمله سوخته گردد و گفت گرسنگی نوریست و سیر خوردن ناریست
و شهوت هیزم آن کز او آتش تولد کند آن آتش فرو ننشیند تا که خداوند او را نسوزد و گفت هیچ بنده
سیر نخورد تا حق تعالی چیزی از وی بستد که هرگز بعد از آن آنرا نتواند یافت و گفت گرسنگی طعام خدای تعالی
است در زمین بدنهای صادقان بدان قوت یابند و گفت گرسنگی مریدانرا ریاضت است و تائبانرا تجربه
است و زاهدانرا سیاست است و عارفانرا مکرمت است و گفت پناه می گیریم بخدای تعالی از زاهدیکه
فاسد گردانید معده خود را از بسیار خوردن طعامهای الوان توانگران و گفت سه قوم اند یکی زاهد دوم مشتاق
سیوم واصل زاهد معالجه بصبر کند و مشتاق معالجه بشکر کند و واصل معالجه بولایت کند و گفت چون بینی
کرم و اشارت بعمل کند بدانکه طریق او طریق ورع است و چون بینی که اشارت بآیات میکند بدانکه او طریق طریق
ابدال است و چون بینی که اشارت بالامی کند بدانکه طریق او طریق محبان است و چون بینی که تعلق او بذکر است
بدانکه طریق او طریق عارفان است و گفت مادام که تو شکر می کنی شاکر نه و غایت شکر تحیر است و گفت مرید
آخرت را دل ساکن نشود مگر در چهار موضع یا گوشه خانه یا مسجدی یا گورستانی یا موضعی که هیچکس او را نتواند

وبد بس با کسی کز نشیند کسی باید که سیر نگردد از ذکر خدای تعالی گفتند بر مرید چه سخت تر گفت همنشینی اضداد و گفت
بنگر انس خویش بخلوت و انس تو بحق در خلوت اگر انس تو بخلوت بود چون از خلوت بیرون آئی انس تو برود
و اگر انس تو بخدای تعالی بود همه جای ترا یکی بود در دشت و کوه و بیابان و گفت تنهائی همنشین صدیقانست
و گفت در وقت نزول بلا حقایق صبر آشکارا گردد و در وقت مکاشفه مقدور حقایق رضا روی نماید چنین گفت
هر که امروز چیزی را دوست میدارد فردا از پس در آیدش و هر که امروز چیزی را دشمن دارد فردا آنچه دوست میدارد
آن چیز بدو رسد و گفت ضایع شدن دین از طمع است و باقی ماندن دین در ورع است و گفت با خوی نیک
معصیت زیان ندارد و گفت مقدار یک سپند دانه از دوستی نزدیک من دوست تر از آنست که
هفتاد ساله عبادت بی دوستی و گفت اعمال محتاجست به خصلت علم و نیت و اخلاص و گفت بتوکل
آزادی توان یافت از بندگی و باخلاص استخراج جزا توان کرد و برضا دادن بقضا عیش را خوش توان
گردانید و گفت ایمان سه چیزست خوف و رجا و محبت و در ضمن خوف ترک گناه است تا از آتش نجات یابی
و در ضمن رجا در طاعت خوض کردنست تا بهشت و درجات یابی و در ضمن محبت احتمال مکروهات کردنست
تا رضای حق حاصل شود گفت عارف آنست که هیچ چیز دوست تر از ذکر ندارد و گفت معرفت بدل تو راه
نیابد تا معرفت را نزدیک تو حقی مانده باشد تا گذارد و گفت خوف درختیست در دل و ثمره آن دعا
و تضرع چون خائف گردد جمله جوارح بطاعت اجابت کند و از معاصی اجتناب نماید و گفت بلندترین
منزل طالبان خوفست و بلندترین منزل واصلان حیاست و گفت هر چیزی را زینتیست و زینت عبادت خوفست
ست و علامت خوف کوتاهی امل ست و گفت علامت فقر خوف فقر است و گفت بلندترین پرهیزگاری
تواضع است و گفت اخلاص نگاهداشتن عمل است از عیوب و گفت علامت شوق آنست که جوارح
را از شهوات نگاهداری و علامت شوق بخدای دوستی حیات ست با راحت باهم یعنی چون حیات بود و رنجی
نبود شوقش زیادت گردد و گفت طاعت خزانه خداست و کلید آن دعاست و گفت توحید نورست
و شرک نار نور توحید جمله نار سیات را بسوزاند و نار شرک جمله حسنات مشرکان را خاکستر گرداند و گفت چون
توحید عاجز نیست از محو هر چه در پیش رفته است از کفر و طغیان همچنین نیز عاجز نبود که محو گرداند هر چه بعد
از آن رفته است از گناه و عصیان و گفت ورع ایستادن بود بر حد علم بی تاویل و گفت ورع دوگونه است
ورعی بود بر ظاهر که نجنبد مگر بخدای و ورعی در باطن و آن آن بود که در دلت بجز خدای در نیاید و گفت

زهد سه حرف است زا و ها و دال اما زا ترک زینت است و ها ترک هوست و دال ترک دنیاست و گفت از زهد
سخاوت خیزد بملک و از حب سخاوت خیزد بنفس در روح و گفت زاهد آنست که بر ترک دنیا حریص تر بود از حریص
بر طلب دنیا و گفت زاهد بظاهر صافی است و بباطن آمیخته است و عارف بباطن صافی ست و بظاهر آمیخته و
گفت فوت سخت تر است از موت زیرا که موت انقطاع است از خلق و فوت انقطاع است از حق و گفت
هر که سخن گوید پیش از آنکه بشنید پشیمان شود و هر که بشنید و پس از آن بگوید سخن سلامت یابد و گفت
علامت توبه النصوح سه چیز است کم خوردن از بهر روزه و کم خفتن از بهر نماز و کم گفتن از بهر خدای عز و جل
و گفت ذکر حق جمله گناه را غرقه گرداند تا خود رضای او چگونه بود و رضای او غرقه کند آمال را تا خود حب او
چگونه بود و حب او در دهشت اندازد عقول را تا خود ودّ او چگونه بود ودّ او فراموش گرداند هرچه دون
اوست تا خود لطف او چگونه بود پرسیدند که بچه توان شناخت که حق تعالی از ما راضی هست یا نه گفت اگر تو
راضی باشی از او نشان آنست که او از تو راضی است گفتند آنگاه کسی بود که از او راضی نبود و دعوی معرفت
او کند گفت آری هر که غافل باشد از انعام او در خشم شود بسبب مقدوری چه از نعمت و چه از مصیبت راضی نبود
و کسی گفت کی بود که بمقام توکل رسم و ردای زهد در بر افکنم و با زاهدان بنشینم گفت آنگاه که نفس را در سر ریاضت
دهی تا بحدیکه اگر حق تعالی سه روز روزی ندهد ضعیف نگردی در نفس خود و اگر بدین درجه نرسیده باشی
نشست تو بر بساط زاهدان جهل بود و از فضیحت تو ایمن نباشم گفتند فردا کدام ایمن تر گفت آنکه امروز ترسیده تر
گفتند مرد متوکل کی رسد گفت آنگاه که خدای را بوکیلی رضا دهد گفتند توانگری چه باشد گفت ایمن بودن بخدای
تعالی گفتند عارف که باشد گفت آنکس که هست نیست باشد گفتند درویشی چیست گفت آنکه بجز او نه خویش
از جمله کائنات توانگر شوی نقل است که روزی در پیش او سخن توانگری و درویشی میرفت گفت نه فردا توانگری
وزنی خواهد داشت نه درویشی صبر و شکر وزنی خواهد داشت باید که شکر آری و صبر کنی گفتند از خلق در زهد
که ثابت قدم تر گفت آنکه یقین او بیشتر بود گفتند محبت را نشان چیست گفت آنکه به نیکوئی زیادت نگردد و بجفا
نقصان نگیرد یکی گفت مرا وصیتی کن گفت سبحان الله چون نفس من از من قبول نمیکند دیگری از من قبول
کی کند گفتند جماعتی را می بینیم که ترا غیبت میکنند گفت اگر خدای تعالی مرا نخواهد آمرزید هیچ زیان ندارد مرا
آنچه ایشان میگویند و اگر نخواهد آمرزید پس من سزای آنم که ایشان می گویند گفتند چرا تو همه از رجا سخن
گوئی و همه از کرم و لطف او شرح میدهی گفت لابد سخن چون منی با چون اوئی بجز از کرم و لطف نبود و او را

مناجات چنین بودی که گفتی خداوندا امید من بتو بسیآت بیش از انست که امید من بتو بحساب از
بهر آنکه من خویشتن را چنان نمی یابم که اعتماد کنم بر طاعت با خلاص و من چگونه طاعت با خلاص توانم
کرد و من بآفات معروف ولیکن خود را در گناه چنان می بینم که اعتماد دارم بر عفو تو و تو چگونه گناه من عفو نکنی
و تو بجود موصوفی و گفت الهی تو موسی کلیم و هارون عزیز را بنزدیک فرعون طاغی باغی فرستادی و
گفتی سخن با او نرم و آهسته گوئید الهی این لطف تست باکسیکه دعوی خدائی می کند خود لطف تو باکسی
چگونه بود که بندگی تو از میان جان می کند الهی لطف تو باکسیکه انا ربکم الاعلی گوید اینست لطف و کرم
تو باکسیکه سبحان ربی الاعلی گوید که داند که چگونه خواهد بود و گفت الهی در جمله ملک و مال من جز گلیمی
کهنه نیست با این همه اگر کسی بخواهد با آنکه بدان محتاجم دریغ ندارم تا چندین هزار عالم رحمت است بنده
محتاج نه و چندین هزار درمانده رحمت از ایشان دریغ داشتن چون بود و گفت الهی تو فرموده که من
جاء بالحسنة فله خیر منها هر که نیکوئی بجا آرد بهتر از آن بدو باز دهیم هیچ نیکوتر از ایمان نیست که بما داده
چه بهتر از آن بما دهی جز لقای تو خداوندا و گفت الهی چنانکه تو بکس نمانی کارهای تو بکس نماند هر کسی که کسی را
دوست دارد همه راحت آنکس جوید تو چون کسی را دوست داری بلا بر سر او بارانی و گفت خداوندا هر چه
از دنیا مرا خواهی داد بکافران ده و هر چه در عقبی بمن خواهی داد آنرا بمؤمنان ده که مرا بسنده است در دنیا
یاد کرد تو و در عقبی دیدار تو و گفت الهی چگونه امتناع نمایم بسبب گناه دعا از تو که نمی بینم ترا که امتناع نمائی
بسبب گناه از من بعطا دادن اگر چه گناه می کنم تو همچنان عطا میدهی پس من نیز اگر چه گناه میکنم از دعا
باز نتوانم ایستاد و گفت الهی اگر من نتوانم که از گناه باز ایستم تو میتوانی که گناهم بیامرزی و گفت هر
گناه که از من در وجود می آید دو روی دارد یکی با لطف تو و یکی بضعف من یا بدان روی گناهم عفو کن که بلطف
تو دارد یا بدین روی بیامرز که بضعف من دارد و گفت الهی به بدکرداری که مراست از تو میترسم و بفضلی
که تراست از تو امید میدارم پس از من باز مدار فضلی که تراست به بدکرداری که مراست و گفت الهی بر من به
بخشای زیرا که من از آن توام و گفت الهی چگونه ترسم از تو و تو کریمی و چگونه نترسم از تو و تو عزیزی
و گفت الهی چگونه خوانم ترا و من بنده عاصی و چگونه نخوانم ترا و تو خداوند کریم و گفت زهی خداوند پاک
که بنده گناه کند و ترا شرم کرم بود و گفت الهی ترسم از تو زیرا که بنده ام و امید دارم بتو زیرا که خداوندی و
گفت الهی تو دوست داری که من ترا دوست دارم با آنکه بی نیازی از من پس من چگونه ترا دوست

ندارم با اینهمه احتیاج که بتو دارم و گفت الهی من غریبم و ذکر تو غریب و من با ذکر تو الفت گرفته‌ام زیرا که غریب
با غریب الفت گیرد شیرین ترین عطاها در دل من رجای تست و خوشترین سخنها بر زبان من ثنای تست و
دوسترین وقتها بر من وقت لقای تست و گفت الهی مرا عمل بهشت نیست و طاقت دوزخ ندارم اکنون
کار با فضل تو افتاد و گفت الهی اگر فردا مرا گویند چه آوردی گویم خدایا از زندان موی بالیده و جامه شوخگن
و عالمی اندوه و خجالت بر هم بسته چه توان آورد مرا بشوی و خلعتی فرست و میرس نقل است که یحیی را در شهر
صد هزار درم وام افتاد که بر غازیان و حاجیان و فقرا و صوفیان و علما انفقه کرده بود و غرما تقاضا میکردند
و دل او بدان مشغول بود در شب آدینه پیغمبر را صلی الله علیه و علی آله و سلم بخواب دید که گفتی یا یحیی دلتنگ
مشو که از تنگدل تو من رنجور می باشم برخیز و بخراسان رو که آن صد هزار درم فقرا را یک کس سیصد هزار
درم نهاده است از بهر تو تا ترا ازین اندیشه فارغ کند گفت یا رسول الله آن کجاست و آن شخص کیست گفت
تو شهر بشهر میرو و سخن میگو که سخن تو شفای دلهاست که من چنانکه بخواب تو آمدم بخواب آنکس روم پس یحیی بنشاپور
آمد او را در پیش طاق منبر نهادند گفت ای مردمان نشاپور من باشارت پیغمبر صلی الله علیه و سلم اینجا آمده
ام که فرموده است که وام تو در اینجا یک کس بگذارد و من صد هزار درم نقره وام دارم و بدانید که سخن ما را بهر
وقت جمالی بوده است اکنون وام حجاب آن آمد از حاضران گفت من پنجاه هزار درم بدهم دیگری گفت من
چهل هزار درم بدهم دیگری گفت من ده هزار درم بدهم یحیی گفت کالبته نگیرم که سید عالم صلی الله علیه و سلم
اشارت بیک تن کرده است پس بسخن درآمد روز اول هفت جنازه از مجلس او برداشتند پس در نشاپور وام
او گذارده نشد عزم بلخ کرده چون آنجا رسید مردمان بلخ او را باز داشتند تا در آنجا سخن گفت و توانگر را فضل نهاد
و صد هزار درمش بداد تا شیخی وران ناحیت بود مگر خوشش نیامد که او توانگر را بر درویشی فضل نهاد گفت خدای
تعالی برکت مکناد بر وی چون از بلخ بیرون آمد راه زنان راهش بزدند و مال بردند گفتند از اثر دعای آن پیر بود
پس عزم هری کرد گویند بمرو رفت پس در هری قصهٔ وام و بخواب دیدن پیغمبر صلی الله علیه و سلم باز
گفت دختر امیر هری در مجلس بود گفت ای امام دل از وام فارغ دار که آن شب که سید کائنات بخواب تو آمد
همان شب بخواب من آمد گفتم یا رسول الله من بنزدیک تو آیم گفت نه که خود بنزدیک تو آید من از چندین گاه
باز در انتظار تو بودم چون پدرم مرا بشوهر داد هرچه دیگران را از روی بیت و مس بود مرا از زر و نقره ساخت آنچه از نقره است
سی صد هزار درم است جمله بتو ایثار کردم اما یک حاجت دارم و آن آنست که چهار روز دیگر مجلس و دیگر بگوئی

یحیی چهار روز دیگر مجلس نگفت روز اول ده جنازه برگرفتند روز دیگر بیست و پنج جنازه برگرفتند روز
سوم چهل جنازه برگرفتند و روز چهارم هفتاد جنازه برگرفتند روز پنجم از هری بیرون آمد با هفت اشتر
وار نقره چون به بلخ رسید پسر او با او بود و آن مال می آورد گفت نباید که چون در شهر رود مال لغیر باید و
باقی بدرویشان و بابی نصیب مانیم در وقت سحر یحیی بمناجات مشغول بود و سر بر زمین نهاده مناجات
میکرد و سنگی بر سر او زدند یحیی گفت باید که مال لغریبان و بهیده و جان بدا و اهل طریقت او را بر گردن نهادند
و به نیشاپور آوردند و بگورستان معمر دفن کردند والسلام

باب سی و ششم در ذکر شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه

آن تیز چشم بصیرت آن شاهباز صورت و سیرت آن صدیق معرفت آن مخلص بی صفت آن نور چراغ
روحانی شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه بزرگ عهد بود و محتشم روزگار و از عیاران طریقت بود و از
صعلوکان سبیل حقیقت و تیز فراست بود و فراست او البته خطا نیفتادی و از ابنا ملوک بود و صاحب تصنیف
و کتابی ساخته است نام آن مرآة الحکما و بسیار مشایخ را دیده بود چون بوتراب و یحیی و معاذ و غیر ایشان
و او قبا پوشیدی چون به نیشاپور آمد ابوحفص حداد با عظمت خویش چون او را بدید بر پای خواست و پیش
او آمد و گفت وجدت فی القباء ما طلبت فی العباء یافتم در قبا آنچه می جستم در عبا نقل است
که چهل سال نخفت و نمک در چشم می پراگند تا چشمهای او چون دو سکره خون شده بود و بعد از چهل سال
که بخفت آن خداوند را که بخوابی از بهر او میکشید بخواب دید و گفت بار خدایا من ترا به بیداری شب می
طلبیدم در خواب یافتم فرمود که یا شاه ما را در خواب از آن بیداریها یافتی اگر آن بیداریها نکشیده بودی
چنین خوابی ندیدی بعد از آن او را امید یا تا که هر کجا که میرفتی بالشی میکردی و می خفتی و می گفتی باشد
که یکبار دیگر چنان خوابی ببینم و عاشق خواب خود شده بود و گفتی یک ذره از این خواب خویش به بیداری
هر دو عالم ندهم نقل است که شاه را پسری آمد بخطی سبز بر سینه او نوشته بود که الله جل جلاله چون بحد جوانی
رسید بتماشا مشغول شد و رباب زدن را بیاموخت و آوازی خوش داشت رباب میزد و می گریست شبی بیرون
آمد و رباب زنان و سرود گویان بمحله فرو شد عروسی از کنار شوهر برخاست و بنظاره او آمد شوهر بیدار شد
زن را ندید برخاست و آن حال مشاهده کرد آواز داد که هنوز وقت توبه نیامد آن سخن در دل او کار کرد گفت

آمد آمد و جامه بدرید و رباب بشکست و غسلی کرد و در خانه بنشست و آن الله جل جلاله که بر سینه داشت منقش گشت
و در سینه بنشست چهل روز هیچ نخورد پس بیرون رفت و پای افزار رحلت راست کرد پدر گفت پسر چه یارا چهل
سال دادند این پسر را چهل روز دادند نقل است که شاه دختری داشت و پادشاه کرمان خواستگاری کرد
شاه گفت مرا سه روز امان دهید و دران سه روز گرد مسجدها می گشت روز سیوم درویشی را دید که در مسجدی
نماز نیکو بگزارد شاه صبر کرد تا او از نماز فارغ شد گفت ای درویش اهل داری گفت نه گفت اهل قرآن
خواهی درویش گفت مرا زن که دهد که سه درم بیش ندارم شاه گفت من دهم دختر خویش بتو این سه درم
که داری یکدرم بنان ده و یک بشیرینی و یکدرم ببوی خوش و عقد نکاح بند پس چنان کرد و همان شب
شاه دختر بوی تسلیم کرد دختر چون بخانهٔ درویش در آمد نانی خشک دید بر سر کوزهٔ آب نهاده پرسید که این
نان چیست گفت از دوش باز مانده است برای امشب نهاده بودم دختر خواست که بیرون رود و بخانه
پدر باز آید درویش گفت من دانستم که دختر شاه تن در بی نوائی ندهد دختر گفت ای عزیز من نه از بی نوائی
تو میروم از ضعف ایمان و یقین تو میروم که از دوش باز نان نهاده از بهر فردا را ولیکن عجب از پدر خود دارم
که مرا بیست سال در خانه داشت و گفت ترا به پرهیزگاری دهم آنگاه بکسی داد که بروزی خود بر خدای اعتماد
ندارد درویش گفت این گناه هیچ عذر کفارت پذیرد دختر شاه گفت درین خانه یا من باشم یا نان خشک
نقل است که ابو حفص بشاه نامه نوشت و گفت نظر کردم در نفس خود و عمل خود و تقصیر خود پس نا امید
شدم والسلام شاه جواب نوشت که نامهٔ ترا آئینهٔ دل خویش گردانیدم اگر خالص بود مرا نا امیدی از نفس
خویش امیدم بخدای تعالی صافی شود و اگر صافی شود امید من بخدای صافی شود خوف من از خدا آنگاه
نومید شوم از نفس خویش آنگاه خدا را یاد توانم کرد و اگر خدا را یاد کنم خدای تعالی مرا یاد کند نجات یابم از
مخلوقات و پیوسته شوم بحجاب محجوبات نقل است که میان شاه و یحیی معاذ دوستی بودی در یک شهر
جمع آمدند و شاه به مجلس یحیی نرفتی گفتند چرا نیائی گفت صواب در آنست تا الحاح کردند اتفاقا یک روز
برفت و در گوشه بنشست که ندانست سخن بر یحیی بسته شد گفت کسی حاضر است که بسخن گفتن از
من اولی تر است شاه گفت من نگفتم که مرا نا آمدن مصلحت است و گفت که اهل فضل را فضل باشد بر همه تا
آنگاه که فضل خویش را نه بینند چون بدیدند دیگر فضل شان نباشد و اهل ولایت را ولایت بر همه تا آنگاه
که ولایت خود را نه بینند چون دیدند ولایت شان نبود و گفت فقر سر خدا است نزد یک بنده چون

فقر پنهان دارد این بود چون ظاهر گرداند اسم فقر از وی برخیزد و گفت علامت صدق سه چیز است اول
آنکه قدر دنیا از دل تو برود چنانکه پیش تو زر و سیم چون خاک بود تا هرگاه که زر و سیم بدست تو آید دست
ازان چنان افشانی که از خاک دوم آنکه دیدن خلق از دل تو بیفتد چنانکه پیش تو مدح و ذم یکی بود که نه از
مدح ایشان زیادت شوی و نه از ذم ایشان ناقص گردی و سیوم آنکه باز گرفتن شهوت از دل تو بیفتد تا چنان
شوی از شادی گرسنگی و ترک شهوات که اهل دنیا شاد شوند در سیر خوردن و راندن شهوات پس هرگاه که چنین
باشی ملازمت طریقت مردان کن و اگر چنین نباشی ترا با این سخن چکار و گفت ترسکاری اندوه دایم است و
گفت خوف واجب آنست که دانی که تقصیر کرده در حقوق خدای عزوجل و گفت علامت رجا حسن طاعت است
و گفت علامت صبر سه چیز است ترک شکایت است و صدق رضا و قبول قضا بدل خوشی و گفت علامت تقوی ورع است
و علامت ورع از شبهات باز ایستادنست و گفت عشاق بعشق مرده در آمدند از آن بود که چون بوصالی رسیدند
از خیالی بخداوندی دعوی کردند و گفت هرکه چشم نگاهدارد از حرام و تن از شهوات و باطن آبادان دارد بمراقبت
دایم و ظاهر آراسته دارد بمتابعت سنت و خو کند بحلال خوردن در فراست او خطا نیفتد نقلست که روزی
یاران را گفت که از دروغ گفتن و خیانت کردن و غیبت کردن دور باشید و جز این هرچه خواهید کنید و گفت
دنیا بگذار که توبه کردی و هوای نفس بگذار که بمراد رسیدی و از وی پرسیدند که شب چون گذرانی گفت مرغی را که پر آب
زده باشی و با آتش میگردانی حاجت نبود که از وی پرسی که چونی نقلست که خواجه علی سیرجانی در پیش تربت
شاه نان میداد یک روز نان و خوردنی در پیش نهاده بود و میگفت خدایا مهمانی فرست تا باهم طعام خوریم ناگاه
سگی از در مسجد در آمد خواجه علی سیرجانی بانگ بر سگ زد چون سگ برفت هاتفی از گور شاه آواز داد که
مهمان خواهی چون فرستیم بانگ بروی زنی و باز گردانی در حال برخاست و بیرون دوید و گرد محلتها می گشت
و آن سگ را ندید پس بصحرا طلب کرد او را دید در گوشه خفته ما حضری که داشت پیش او نهاد سگ هیچ التفات
نکرد خواجه علی خجل شد و در مقام استغفار بایستاد و دستار از سر برگرفت و گفت توبه کردم سگ گفت احسنت
ای خواجه علی شاد باش تو مهمان خواهی ترا چشم باید خواست اگر نه سبب شاه بودی دیدی آنچه دیدی والسلام

باب سی و هفتم در ذکر یوسف ابن الحسین رحمة الله علیه

آن معتکف حضرت دایم آن صحبت ولایت و لا یخافون لومة لائم آن آفتاب نهانی آن در ظلمت آب زندگانی

آن

آن شاهباز کونین قطب وقت یوسف ابن الحسین رحمة الله علیهما از اجله مشایخ کبار بود و از متقدمان اولیا
و عالم بانواع علوم ظاهر و باطن و زبانی داشت در بیان معارف و اسرار و پیر اهل ری و کوهستان بود و بسیار
مشایخ را دیده بود و با ابوتراب صحبت داشته و از رفیقان ابوسعید خراز بود و مرید ذوالنون مصری بود و
عمری دراز یافته بود و پیوسته در کار جدی بلیغ داشت و در ملازمت قدمی محکم داشت و همتی بلند و ریاضات
و کرامات شگرف داشت و ابتدای حال او آن بود که در عرب با جماعتی بقبیله رسیدند القصه چون دختر امیر عرب
او را بدید فتنه او شد که عظیم صاحب جمال بود آن دختر فرصت جست و ناگاه خود را پیش او افگند او بلرزید و دختر
را بگذاشت و بقبیله دور تر رفت و آن شب بخفت سر بر زانو نهاده بود در خواب شد موضعی دید که در عمر
مثل آن ندیده بود و جماعتی سبز پوشان دید و یکی بر تخت نشسته بود پادشاه وار و یوسف ابن الحسین را آرزو
کرد که بداند که ایشان کیانند خود را نیز در پای ایشان افگند ایشان او را راه دادند و تعظیم کردند گفت شما
کیانید گفتند فرشتگانیم و آنکه بر تخت نشسته است یوسف پیغمبر است علیه السلام که بزیارت یوسف ابن الحسین
آمده است یوسف گفت مرا گریه آمد گفتم من که باشم که پیغمبر خدای بزیارت من آمده است درین بودم که یوسف
علیه السلام از تخت فرود آمد و مرا در کنار گرفت و با خود بر تخت نشاند بر پهلوی خویش گفتم یا نبی الله من که
باشم که با من این لطف کنی در آن ساعت که دختر پادشاه عرب با غایت جمال خود را پیش تو انداخت و تو خود را
بحق تعالی سپردی و پناه بدو جستی خدای ترا بر من و جمله ملائکه عرضه کرد و جلوه فرمود و گفت بنگر ای یوسف
تو آن یوسفی که قصد کردی بزلیخا تا دفع کنی او را و او آن یوسف است که قصد نکرد بدختر شاه عرب و
بگریخت مرا با این فرشتگان بزیارت تو فرستاد و بشارت داد که تو از برگزیدگان حقی ست پس گفت در
هر عهدی شخصی نشانه باشد و درین عهد نشانه ذوالنون مصری است و نام اعظم او داند پیش او رو پس چون
یوسف بن الحسین بیدار شد جمله نهادش درد و شوق گرفت روی بمصر نهاد و در آرزوی اسم اعظم خدای می بود
چون بمسجد ذوالنون رسید سلام کرد و بنشست ذوالنون جواب سلام داد یوسف یکسال در گوشه
مسجد بنشست که زهره نداشت که از ذوالنون چیزی پرسد چون یکسال بگذشت ذوالنون گفت جوان
از کجاست گفت از ری و یکسال دیگر هیچ نگفت یوسف هم دران گوشه می بود چون دیگر سال بگذشت
ذوالنون گفت جوان بچه کار آمده است گفت بزیارت شما یکسال دیگر هیچ نگفت بعد از ان گفت هیچ حاجتی
هست گفت بدان آمده ام تا نام بزرگ خدای را بمن آموزی تن زد و یکسال دیگر هیچ نگفت بعد

ازان ذوالنون کاسه چوبین سرپوشیده بدو داد و گفت برو و از رود نیل بگذر و فلان جایگاه شخصی است
این کاسه را بدو ده و هرچه با تو بگوید یاد گیر یوسف کاسه بگرفت و روان شد چون پاره راه برفت وسوسه
در وی پیدا شد که آیا درین کاسه چه باشد که می جنبد چون سر کاسه بگشاد موشی در آنجا بود و بیرون جست و برفت
یوسف متحیر شد که اینچه شاید بود و گفت اکنون ازکجا نیز دیگ این شخص روم یا باز گردم و پیش ذوالنون روم
عاقبت بران مستقیم شد که پیش آن شیخ رود و پیش او رفت با کاسه تهی چون آن شخص او را بدید تبسمی کرد گفت
مگر نام بزرگ خدای تعالی از ذوالنون پرسیده و درخواست کرده گفت آری گفت ذوالنون بی صبری
تو دیده بوده است موشی بتو داده است سبحان الله تو موشی را نگاه نمتوانی داشت نام اعظم را چگونه نگاه
توانی داشت پس یوسف خجل گشته بمسجد ذوالنون باز آمد ذوالنون گفت دوش هفت بار از حق تعالی
اجازت خواستم تا اسم اعظم ترا آموزم حق دستوری نداد یعنی هنوز وقت نیست پس فرمود که او را بموشی
بیازمائی چون بیازمودم چنان بود اکنون بولایت خویش باز گرد تا وقت آید یوسف گفت مرا وصیتی کن
گفت ترا سه وصیت کنم یکی بزرگ و یکی میانه و یکی خردتر وصیت بزرگتر آنست که آنچه خوانده و نوشته جمله را
بشوئی و فراموش کنی تا حجاب برخیزد یوسف گفت این نتوانم کرد گفت میانه آنست که مرا فراموش کنی و نام
من با کسی نگوئی که پیر من چنین گفته و شیخ من چنان فرموده است که این همه خویشتن ستائی است گفت اینهم
نتوانم گفت وصیت خردتر آنست که خلق را وصیت کنی و بخدای تعالی خوانی گفت این توانم انشاء الله
تعالی گفت اما بشرطی نصیحت خلق کنی که خود را درمیان نه بینی گفت چنان کنم پس بری باز آمد و او بزرگ
زاده ری بود اهل ری او را استقبال کردند چون مجلس آغاز کرد و سخن حقایق بیان کرد اهل ظاهر بخصمی
او برخاستند که دران وقت همین علم صورت بیش نبود او نیز در ملامت رفتی تا چنان شد که کسی بمجلس او نمی آمد
روزی آمد که مجلس گوید چون بمیان مجلس رسید کسی ندید خواست که باز گردد پیرزنی آواز داد که نه با ذوالنون
عهد کرده بودی که خلق را نصیحت از بهر خدای کنی و خود را درمیان نه بینی اکنون چرا باز میگردی چون این
بشنید متحیر شد و سخن آغاز کرد اگر کسی بود در مجلس و اگر نبود و پنجاه سال برین حال بگذرانید و ابراهیم خواص
از برکات صحبت او آنجا رسید که بی زاد و راحله بادیه را قطع می کرد تا ابراهیم گفت شبی از شبها ندای
شنیدم که برو و یوسف حسین را بگوی که تو از راندگانی ابراهیم گفت که مرا این سخن چنان سخت آمد که اگر کوهی
بر سر من زدندی آسان تر از ان بودی که این سخن با او می بایست گفت شبی دیگر همین آواز شنیدم که با

او بگوی که از راندگانی برخاستم و غسلی کردم و استغفار آوردم و متفکر بنشستم تا شب سوم باهول تمام آن
گفتند که با او بگوی که از راندگانی واگر نه زخمی خوری که برنخیزی برخاستم و باندوهی تمام در مسجد شدم او را در
محراب نشسته دیدم چون چشمش بر من افتاد گفت هیچ بیتی یاد داری گفتم دارم پس بیتی تازه بگفتم او را خوش
آمد و دیر برپای بود و آب از چشمش روان شد چنانچه با خون آمیخته بود پس روی بمن آورد و گفت از بامداد
تا اکنون پیش من قرآن میخوانند که قطره آب از چشم من نمی آمد و مرا حالتی نبود بیک بیت که بشنودم چنین
حالتی پدید آمد که طوفان از چشم من ریختن گرفت مردمان راست می گویند که او زندیق است و از حضرت خطاب
راست می آید که او از راندگانست کسیکه از بیتی چنین شود و از قرآن بر جائی فسرده بماند رانده بود ابراهیم
گفت که من متحیر بماندم در کار او و اعتقاد من سستی گرفت بترسیدم و برخاستم و ببادیه در آمدم اتفاقا با خضر
افتادم فرمود که یوسف حسین زخم خورده حق است ولی جای او علیین است که در راه حق قدم چندان باید
زد که اگر دست رد بر پیشانی تو نهند هنوز جای تو اعلی علیین بود که هر که درین راه از پادشاهی بیفتد از وزارت
نیفتد نقل است که عبدالواحد زید مردی شطار بود و مادر و پدر او پیوسته از پی او میدویدندی که الغیاث
ناخلف بود مادر و پدر هرگز فرزند ناخلف را دوست ندارند این پسر روزی به مجلس یوسف بن حسین بگذشت
او این کلمه میگفت که دعاهم بلطفه کانه محتاج الیهم حق تعالی بنده عاصی را میخواند بلطف خویش
چنانکه کسی را بکسی حاجت بود عبدالواحد قبا بیرون کرد و کلاه بینداخت و نعره بزد و سر بگورستان نهاد
و سه شبانروز از دست برفت یوسف حسین او را بخواب دید و خطابی شنید که ادرک الشاب التایب
آن جوان تائب را دریاب یوسف می گردید و او را می آمد تا بدو رسید سر او در کنار گرفت وی چشم باز کرد
و گفت او را که سه شبانروزست تا ترا فرستاده اند اکنون می آئی نقل است که در نیشابور بازرگانی کنیزکی
ترک خریده بود بهزار دینار و غریمی داشت در شهری دیگر میگریخت و بازرگان از پی او می بایست رفت
و در شهر نیشابور بر هیچکس اعتماد نداشت که آن کنیزک را بوی سپارد بر عثمان حیری آمد و بسی زاری کرد
که این کنیزک مرا در سرای گذار با زنان خویش تا من باز آیم که درین شهر بر تو اعتماد دارم ابو عثمان قبول
نمی کرد الحاح کرد که زنان تو او را گوش دارند و مرا کاری بر آید و مال من ضایع نشود پس کنیزک را بخانه او
فرستاد و برفت یکروز چنان اتفاق افتاد که چشم ابو عثمان بی اختیار بر کنیزک افتاد و آن کنیزک بغایت
صاحب جمال بود در حال ابو عثمان را دل از دست برفت و هیچ ندانست که چه کند جز آنکه با شیخ خود ابو حفص

خداوند گوید چون شیخ را چشم بر وی افتاد گفت که ترا پیش یوسف حسین باید رفت او در حال پای افزار
راست کرد و به پیش یوسف رفت چون آنجا رسید نشان جست از یوسف حسین گفتند تو مردی صدیقی
و درویش حال و جامه اهل صلاح داری دریغ باشد ترا آنجا رفتن چه نیکویی آن ملحد زندیق را حاصل او را طلبی از ره
باز گرد که بسی زیان کنی از صحبت او ابو عثمان چون این بشنود پشیمان شد و باز گشت و می آمد تا بنشابور
رسید چون شیخ را چشم بر وی افتاد گفت یوسف حسین را دیدی گفت نه گفت چرا گفت او را چنین و چنان
نشان میدهند ابو حفص گفت یکبار دیگر باید شد و او را باید دید در حال ابو عثمان از گرد راه باز گشت و روی
بری نهاد چون آنجا رسید دیگر باره از یوسف نشان خواست بیش از آن گفتند که بار اول گفته بودند گفت
بچاره حاجتی دارم نشان دادند چون بدر خانه او رسید پیری را دید نشسته و در باز نهاده و پسری امرد خوب روی
پیش او نشسته و صراحی و پیاله نهاده و نوری از روی او می تافت ابو عثمان ناگاه درآمد و سلام کرد یوسف
حسین در سخن آمد و چندان سخن عجب عالی بگفت که ابو عثمان از هوش برفت چون بخود باز آمد گفت ای خواجه
از برای خدای با چنین کلماتی و چنین مشاهده اینچه حالت ست که تو داری و اینچه شیوه است که تو گرفته
خمر و امرد یوسف گفت این امرد پسر منست و از مردمان کم کسی میدانند که قرآن می آموزم و درین گلخن
صراحی افگنده دیدم کوزه نداشتیم این برگرفته ایم و شسته ایم و اینجا نهاده تا اگر کسی را آبی باید بخورد ابو
عثمان گفت از برای الله این چرا میکنی که مردمان می گویند آنچه میگویند گفت از برای آنکه تا هیچ کنیزک
ترک بامانت بخانه من نفرستند ابو عثمان چون آن بشنید در دست و پای او افتاد و دانست که هر که خود را
بصلاح مشغول کرده است در کار او را کی از ملامت می باید نقل است که در چشم یوسف حسین سرخی بود و طاری
و فتوری که بود از غایت بیخوابی از خواهرش پرسیدند که عبادت او چگونه است گفت چون از نماز خفتن فارغ شود
تا روز بر پای بایستد نه رکوع کند و نه سجود پس از یوسف حسین پرسیدند که تا روز بر پای ایستادن چه عبادت
بود یوسف گفت نماز فریضه آسان می گذارم اما می خواهم که نماز شب کنم همچنین همه شب ایستاده باشم که
امکان آن نبود که تکبیر توانم کرد از عظمت خدای تعالی که چیزی بمن درآید که مرا همچنان میدارد تا وقت صبح
چون صبح طالع شد و آنگاه فریضه بگذارم نقل ست که وقتی جنید نامه نوشت که خدای تعالی طعم
نفس تو ترا بچشاناد که اگر این طعم ترا بچشاند پس از آن هیچ نبینی و گفت هر امتی را صفوتی است که ایشان
ودیعت خدای عز و جل اند که ایشان را از خلق خویش پنهان دارد اگر ایشان درین امت هستند صوفیانند

و گفت آفت صوفیان در صحبت کودکان ست و در معاشرت اضداد و در رفاقت زنان و گفت قومی که میدانند
که خدای ایشان را میبیند پس ایشان شرم میدارند از نظر حق بدلیشان که از مهابت چیزی کنند جز از ان وی
و هر که بحقیقت ذکر خدای کند ذکر غیر خدای فراموش کند در یاد کرد او و هر که فراموش کند ذکر جمله اشیا در ذکر حق
همه چیز بر وی نگاه دارند از بهر آنکه او را خدای عوض بود از همه چیز و گفت اشارت خلق بر قدر یافت خلق ست و یافت
خلق بر قدر شناخت بدل خلق ست و شناخت خلق بر قدر محبت خلق ست و هیچ حال نیست نزدیک خدای تعالی
دوست تر از محبت بنده مر خدای را و پرسیدند از محبت گفت هر که خدای را دوستر دارد خواری و ذل او سخت تر
بود و شفقت و نصیحت او خلق خدای را بیشتر بود و گفت علامت شناخت انس آن بود که دور باشد از هر چه
قاطع او آید از ذکر دوست و گفت علامت صادق دو چیز ست تنهای دوست داشتن و پنهان داشتن
طاعت و گفت توحید خاص آنست که اندر سر و دل چنان بیند که در پیش حضرت او ایستاده است تدبیر او بر و
همی رود اندر احکام و قدرت او اندر دریا بار توحید او از خویشتن فانی شده و او را خبر نه اکنون که هست همچنان است
که پیش از ین بود اندر جریان حکم او و گفت هر که در بحر توحید افتاد هر روز تشنه تر بود و هرگز سیراب نگردد زیرا که تشنگی
حقیقت دارد و آن جز بحق ساکن نگردد و گفت عزیز ترین چیزی در دنیا اخلاص ست که هر چند جهد کنم تا ریا
را از دل بیرون کنم بنوعی دیگر از دل من بر روید و گفت اگر خدای را بینم با جمله معصیتها دوستر دارم که با ذره
تصنع بینم و گفت علامت زاهد آنست که طلب مفقود نکند تا وقتی که موجود خود را مفقود نکند و گفت غایت عبودیت
آنست که بنده او باشی در همه چیزی و گفت هر که بشناخت او را بفکر عبارت کرد او را بدل و گفت ذلیل ترین مردمان
طامع ست چنانکه شریف ترین انسان درویش صادق صابر بود و چون یوسف را وفات رسید گفت بار خدایا
نصیحت کردم خلق را قولاً و نصیحت کردم نفس را فعلاً خیانت نفس من بنصیحت خلق خویش بخش و بعد از وفات او را
بخواب دیدند گفتند که خدای عز و جل با تو چه کرد گفت مرا بیامرزید گفتند بچه سبب گفت بسبب آنکه هرگز هزل

را با جد نیامیختم رحمة الله علیه

باب سی و ششم در ذکر ابو حفص حداد رحمة الله علیه

آن قدوه رجال آن نقطه کمال آن عابد صادق آن زاهد عاشق آن سلطان اوتاد قطب عالم ابو حفص حداد
رحمة الله علیه پادشاه مشایخ بود علی الاطلاق و خلیفه حق بود باستحقاق و از محتشمان این طائفه بود و کسی

به بزرگی او نبود در وقت وی و در ریاضت و کرامت و مروت و فتوی اعجوبه بود و در کشف و بیان یگانه و
معلم و ملقن بی نظیر او بیواسطه با خدای بود و پیر ابوعثمان حیری بود و شاه شجاع از کرمان بزیارت او آمد و در صحبت
او ببغداد شد بزیارت مشایخ و ابتدای حال او آن بود که بر کنیزکی عاشق شد و صبر و قرار از وی برفت او را
گفتند در شارستان نیشابور جهودیست جادوگر تدبیر کار او تواند کرد ابوحفص نزدیک او رفت و حال با او گفت
جهود گفت ترا چهل روز عبادت نباید کرد و نیت نیکو نباید اندیشید تا من حیلت کنم و بجادوی ترا بمقصود رسانم
ابوحفص برفت و چنان کرد چون چهل روز برآمد پیش جهود آمد جهود آن طلسم کرد هیچ سود نبود جهود گفت ازین
چهل روز از تو مشابیت خیری در وجود آمده است نیک اندیشه کن ابوحفص گفت که درین چهل روز از اعمال خیر ظاهر
من هیچ نرفته است اما آنکه در راه که میرفتم سنگی از راه بر کناری انداختم تا کسی بدان نیفتد جهود گفت میازار
آن خداوندرا که چهل روز فرمان او ضایع کنی و او از کرم اینقدار رنج تو ضایع نکند ازین سخن آتشی در دل ابو
حفص افتاد بر دست جهود توبه کرد و همان آهنگری میکرد و واقعهٔ خود نهان میداشت و هر روز یک دینار کسب
میکرد و شب را همه بدرویشان میداد و در کلیدان بیوه زنان می انداخت چنانکه ندانستی و نماز خفتن دریوزه
کردی و بدان روزه گشادی و وقت بودی که در حوضی که تره شسته بودندی رفتی و بقایای آن برچیدی
و شستی و از آن نان خورش کردی مدتی برین نوع روزگار می گذاشت تا روزی نابینائی در بازار میگذشت
و این آیت میخواند که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم وبدا لهم من الله ما لم یکونوا
یحتسبون دلش بدین آیت مشغول شد چیزی بوی در آمد دست در کوره کرد و آهن تافته بیرون آورد
و بر سندان نهاد شاگردان چون آن بدیدند گفتند ای استاد این چه حالت است او بانگ بر شاگردان زد که بکوبید
گفتند کجا بکوبیم چون ابوحفص بخود باز آمد آهن تافته را در دست خود دید بیفگند و در حال دکان را بغارت بداد
و گفت ما چندین گاه خواستیم که این کار را بتکلف رها کنیم نکردیم تا آنگاه که این حدیث حمله آورد و ما را از ما بستاند
و اگر چه من دست از کار نداشتم تا کار دست از من نداشت فایده نبود پس روی بریاضت سخت نهاد و عزلت
و مراقبت پیش گرفت چنانکه نقلست که در همسایگی او استماع احادیث می کردند با او گفتند ای شیخ چرا نمی آئی
تا تو نیز استماع کنی گفت من سی سال است که می خواهم تا داد یک حدیث بدهم نمی توانم سماع دیگر احادیث
چگونه کنم گفتند آن کدام است گفت آنکه می فرماید من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه از نیکوئی
اسلام مرد آنست که ترک کند آنچه بکار او نیاید نقلست که روزی با یاران بصحرا رفته بود و وقت ایشان

خوش گشته بود ناگاه آهوی از کوه در آمد و سر بر کنار ابوحفص رح نهاد ابوحفص رح طپانچه بر روی خود میزد و فریاد
میکرد و آهو برفت شیخ بحال خود باز آمد یاران سوال کردند که این چه بود گفت چون وقت ناخوش شد در خاطرم
آمد که کاشکی گوسفندی بودی تا بریان کردمی و یاران امشب بی برگ نشدندی در حال آهو بیامد یاران
گفتند یا شیخ کسی را با خدای چنین حال بود فریاد چرا کند گفت نمیدانید که مراد در کنار نهادن از در بیرون کردن
است اگر خدای بفرعون نیکوئی خواستی بمراد او نیل را کی روان کردی نقل است که هر وقت در خشم شدی
در خوشخوئی سخن گفتی تا خشم او ساکن شدی پس سخن دیگر رفتی نقل است که روزی یکی را دید گریان و سر
گردان و سوزان ابوحفص رح گفت ترا چه بوده است گفت در همه دنیا خری داشتم گم شده است شیخ همانجا به
ایستاد و گفت بعزت تو که گام بر نگیرم تا خر بدو باز رسد در حال خر پدید آمد ابوعثمان رح حیری گوید که روزی
پیش ابوحفص رفتم مویزی دیدم در پیش او یکی برداشتم و در دهان نهادم بجست و حلق من بگرفت و گفت ای خاین
مویز مرا بخوردی گفتم من از تو و دل تو دانستم و بر تو اعتماد دارم و دانسته ام که هر چه داری ایثار کنی
گفت ای جاهل من بر دل خویش اعتماد ندارم تو بر دل من اعتماد چگونه داری به پاکی حق تعالی که عمریست که در
هوس آنم که از من چه خواهد زاد و میدانم که کسی درون خود نداند دیگری درون او چه داند ابوعثمان گفت که با ابا
حفص بخانه ابوبکر حنفیه بودیم و جمعی اصحاب آنجا بودند درویشی را یاد کردیم و گفتیم کاشکی اینجا بودی ابوحفص رح
گفت اگر کاغذ بودی رقعه نوشتمی تا بیامدی گفتم کاغذ هست گفت خداوند خانه ببازار رفته است و شاید که مرده
باشد و کاغذ وارث را باشد نشاید نوشت و هم عثمان گفت که ابوحفص را گفتم که مرا چنان روشن شده است که مجلس
گویم گفت ترا چه برین آورده است گفت شفقت بر خلق گفت شفقت تو بر خلق تا بچه حد است گفتم تا بدان حد
که اگر حق تعالی مرا بدل مومنان در دوزخ کند و عذاب کند روا دارم گفت بسم الله الرحمن الرحیم اما چون مجلس
گوئی اول دل خود را پند ده و تن خود را و دیگر باید که جمع آمدن مردمان ترا غره نکند که ایشان ظاهر ترا مراقبت کنند
و حق تعالی باطن ترا پس منبر آمدم ابوحفص حاضر آمد و پنهان بنشست چنانکه من او را ندیدم چون مجلس بآخر رسید
سایلی برخاست و گفت مرا پیرهنی می باید ابوعثمان رح در حال پیرهن بیرون کرد و بداد ابوحفص برخاست
و گفت یا کذاب انزل من المنبر از منبر فرود آی دروغ گوی گفتم چه دروغ گفتم گفت دعوی کردی که مرا شفقت
بر خلق بیش است که بر خود و بصدقه دادن سبقت کردی تا فضل سابقان ترا باشد خود را بهتر خواستی از دیگران
اگر دعوی تو راست بودی زمانی درنگ کردی تا فضل سابقان دیگران را بودی پس تو کذابی و منبر جای کذابان

نیست نقل است که با یاران میرفت جهودی پیش آمد شیخ را حالتی پدید آمد و از هوش برفت چون بهوش
آمد گفتند ترا چه رسیده است گفت مردی دیدم لباس عدل در پوشیده و خود را دیدم لباس فضل پوشیده ترسیدم
که نباید لباس فضل از سر من برکشند و در آن جهود پوشند و لباس عدل از وی برکشند و در من پوشند و گفت سی سال
چنان بودم که حق را خشمگین میدیدم که در من می نگریست سبحان الله آن خود چه سوز و بیم بوده باشد اورا
در آن حال نقل است که ابوحفص را عزم افتاد که بحج رود و او عجمی بود و عامی و تازی نمیدانست چون ببغداد
رسید مریدان گفتند با یکدیگر که شین عظیم باشد که شیخ الشیوخ خراسان را ترجمان باید تا سخن ایشان بداند پس
جنید مریدان را باستقبال فرستاد چون بخانقاه رسیدند شیخ ابوحفص در حال عربی آغاز کرد چنانچه اهل بغداد
در فصاحت او متحیر شدند و جماعتی اکابر و جمع آمدند و از فتوت سوال کردند ابوحفص گفت عبارت زبان
شما راست شما بگوئید جنید گفت فتوت پیش من آنست که سر فتوت که کرده باشی از خود نه بینی و آنچه کرده باشی
نگوئی که آن من کرده ام و بخود نسبت ندهی ابوحفص گفت نیکوست آنچه گفتی اما نزدیک من فتوت انصاف
دادنست و انصاف ناطلبیدن جنید گفت و عمل آرید اصحابنا ابوحفص گفت این سخن راست نیاید چون
جنید این بشنید گفت برخیزید اصحابنا که زیادت آورد ابوحفص بر آدم و ذریت او در جوانمردی یعنی خط برد
جملهٔ اولاد آدم در کشید و در جوانمردی اگر جوانمردی این است که او میگوید خود در راه جوانمردی نبوده ایم و ابو
حفص اصحاب را عظیم بهیبت و ادب داشتی و هیچ مرید از هیبت او پیش او سخن نیارستی گفت و چشم بر روی
او باز نتوانستی کرد و پیش او برپای بودندی همه دست بهم نهاده و زهره و یاره نداشتندی که بی امر او
بنشستندی و ابوحفص سلطان وار نشسته بودی جنید گفت اصحاب را آداب سلاطین می آموختی
ابوحفص گفت تو عنوان نامه بیش نمی بینی اما از عنوان دلیل توان ساخت که در نامه چیست پس ابوحفص
گفت و یکی زیره با و حلوای بفرما تا بسازند جنید فرمود تا بساختند ابوحفص گفت این بر سر حمالی نهید تا آنجا
ببرد که مانده شود و بنهد و سر خانه که آنجا نزدیکتر باشد آواز دهد و هر که بیرون آید بدو دهد مرید گفت در پی
حمال روان شدم چندانکه طاقت داشت میرفت چون طاقتش نماند بر در خانه فرو گرفت در خانه بکوفتیم و
آواز دادیم پیری بیرون آمد گفت اگر زیره با و حلوه داری در گشایم مرید گفت من متحیر بماندم از آن پیر پرسیدم
که اینچه حالت است مرا خبر ده گفت دوش در مناجات در خاطرم بگذشت که مدت مدیدست تا فرزندان از
من زیره با و حلوا میخواهند لیکن سوال چه حاجت است دانستم که بر زمین نیفتاده باشد نقل است که مریدے

بود ابو حفص را سخت با ادب جنید چند بار در وی نگریست و آن ادب او خوشش آمد ابو حفص را گفت
چند گاه است تا این جوان در خدمت شماست گفت ده سال ست گفت ادبی تمام دارد و فری عجب و
الیس شایسته جوانیست گفت آری هفده هزار دینار در راه ما باخته و هفده هزار دینار دیگر وام دارد
که هم در راه ما صرف کرده است و هنوز زهرهٔ آن ندارد که از سخنی پرسد پس ابو حفص روی بادیه نهاد و گفت
شانزده روز هیچ آب نیافتم یک روز بلب آب رسیدیم و انتظار میکردیم میان علم و یقین ابو تراب نخشبی
پدید آمد و مرا گفت ترا چه نشانده است گفتم میان علم و یقین انتظار میکنم تا غلبه کدام را بود تا بآن دیگر باشم
که غالب آید یعنی اگر غلبه علم را بود آب خورم و اگر یقین را بود بروم ابو تراب گفت روزگار تو بزرگ شود
نقلست که چون ابو حفص بمکه رسید جمعی مساکین را دید مضطر فرو مانده خواست که در حق ایشان انفاقی
کند حالتی بروی پدید آمد دست فرو کرد و سنگی برداشت و گفت بعزت تو اگر چیزی بمن ندهی همه
قنادیل مسجد بشکنم این بگفت و در طواف آمد در حال یکی بیامد و صرهٔ زر بدو داد و بر مساکین صرف کرد پس چون
حج بگذارد و ببغداد آمد اصحاب بغداد استقبال کردند جنید گفت یا شیخ راه آورد ما چیست ابو حفص گفت
مگر یکی از اصحاب ما چنانکه بایست زندگانی نمی توانست کردن این هم فتوح بود گفتم اگر کسی از برادران ترک
ادبی بیند آنرا از خود عذری برانگیزد و بی او آن عذر او از خویشتن بخواهد و اگر بدان عذر گناه برنخیزد
و حق بدست تو بود عذری بهتر انگیزد و بی او عذرها از خویش بخواهد همچنین تا چهل بار اگر بعد از این غبار برنخیزد
و چهل عذر در مقابلهٔ آن جرم نیفتد بنشین و با خود بگوی که زهی کاه نفس زهی گران تاریک زهی خود رای بی ادب
زهی ناجوانمرد جانی که برادری برای جرمی چهل عذر از تو خواست و تو یکی قبول نکردی و همچنان بر سر کار خودی
من دست از تو شستم چنانکه خواهی می باش جنید چون این بشنید تعجب کرد یعنی این قوت کرا تواند بود نقلست
که شبلی چهار ماه او را مهمان کرد و هر بار طعامی و حلوائی دیگر آوردی شیخ بوقت وداع گفت ای شبلی اگر وقتی
بنیشابور آئی میزبانی و جوانمردی ترا بیاموزم گفت یا ابو حفص چه کردم گفت تکلف کردی و متکلف
جوانمرد نبود مهمان را چنان باید داشت که خود را تا از آمدن مهمان گرانی نباشد و برفتن شادی نبود و چون تکلف
کنی آمدن او بر تو گران بود و رفتن او ترا خوش آید و هر کرا با مهمان این حال بود ناجوانمردی بود چون شبلی
بنیشابور افتاد بنزدیک ابو حفص فرود آمد چهل تن بودند ابو حفص چهل و یک چراغ در گیرانید شبلی گفت نگفته
بودی که تکلف نباید کرد گفت چه تکلف کردم گفت آنکه چهل و یک چراغ در گیرانیدهٔ ابو حفص گفت برخیز و بنشان

شبلی برخاست و هرچند جهد کرد جز یک چراغ نتوانست کشتن باقی همچنان میسوخت شبلی گفت اینچه حال
است که یکی کشته شد و چهل برجای افروخته ماند گفت شما چهل تن بودید فرستاده خدای و مهمان فرستاده
خدای بود از برای هر فرستاده چراغی در گرفتم برای رضای خدای و یکی را در گیرانیدم برای خود آن
چهل که از برای خدای بود نتوانستی کشت و آنکه برای من بود توانستی نشاند تو هرچه کردی در بغداد
از بهر من کردی لاجرم آن تکلف بود و این نه و ابوعلی ثقفی گوید که ابوحفص گفت هر که احوال و افعال خود
را هر وقتی نسنجد بمیزان کتاب و سنت و خواطر خود را متهم ندارد او را از جمله مردان مشمر و از وی پرسیدند که ولی
را خاموشی به یا سخن گفتن گفت اگر سخن گوی آفت سخن بداند و لذت خاموشی از خدای دو عمر نوح در خواهد
تا در خاموشی بگذراند گفتند چرا دنیا را دشمن میداری گفت زیرا که سرائیست که هر ساعت بنده را در گناه
دیگر می اندازد گفت اگر بد است توبه نیکیست و توبه هم در دنیا حاصل می آید گفت چنین است اما در گناهی که
در دنیا کرده می آید یقین است و در یقین توبه بشکیم و در خطریم گفتند عبودیت چیست گفت آنکه ترک هرچه
ترا است بکنی و ملازم باشی چیزیرا که ترا بدو فرموده اند و از وی پرسیدند درویشی چیست گفت بحضرت
خدای شکستگی عرضه کردن گفتند که نشان دوستان چیست گفت آنکه روزیکه بمیرد دوستان شاد شوند یعنی چنان
مجرد از دنیا بیرون شود که از وی چیزی نماند که آن چیز خلاف دعوی او بود در تجرید گفتند ولی کیست گفت
آنکه از نفس خویش اخلاص طلبد گفتند بخل چیست گفت آنکه ترک ایثار کند در وقتی که بدان محتاج بود و گفت ایثار
آنست که مقدم داری نصیب برادران بر نصیب خود در کارهای دنیا و آخرت و گفت کرم انداختن
دنیاست برای آنکس که بدان محتاجست و روی آوردن بخدای بسبب احتیاجی که تراست بحق تعالی و گفت
نیکوترین وسیلتی که بنده بدان تقرب جوید بخدای تعالی دوام فقرست بهمه حالها و ملازم گرفتن سنت است
در همه فعلها و طلب قوت حلال و گفت هر که خود را متهم ندارد در همه وقتها و همه حالها
و مخالفت خود نکند مغرور بود و هر که بعین رضا بخود نگریست هلاک شد و گفت خوف چراغ دل
بود و آنچه در دل بود از خیر و شر بدان چراغ توان دید و گفت کسی را فقر درست نیاید
تا آنگاه که چیزی دادن دوست تر بدارد از چیزی گرفتن و گفت کس نرسد که دعوی
فراست کند و لیکن از فراست دیگران بباید ترسید و گفت هر که بدهد و بستاند او
مرد است و هر که نه دهد و ستاند نیم مرد است و گفت هر که نه دهد و نه ستاند او مگسی است نه کسی و در دی

هیچ چیز نیست ابوعثمان رح گفت معنی این سخن از وی پرسیدم گفت هر که از خدای بستاند و بخدای دهد او مرد است
زیرا که او درین حالت خود را نمی بیند و هر که دهد و بستاند او نیم مردست زیرا که در آنچه میکند خود را می بیند که در
باشدن فضلی ست و هر که نه دهد و بستاند او هیچکس نیست زیرا که گمان او چنین است که دهنده و ستاننده اوست
نه خدای تعالی و گفت هر که در همه حال بفضل خدای تعالی بیند بر خود امید دارم که از هالکان نباشد و گفت
مبادا که عبادت خدای تعالی تر الشیئی بود تا معبود معهود بود و گفت فاضلترین چیزی اهل اعمال را مراقبت
خویش است با خدای تعالی و گفت نیکوست استغنا بخدای و زشت است استغنا بلئام و گفت هر که یک
جرعه از شراب شوق چشید بیهوش شود بصفتی که بهوش نتواند آمد مگر وقت لقای حق تعالی و مشاهده او و گفت
حال مفارقت نکند از عالم و مفارقت بکند با قبول و گفت خلق خبر میدهند از وصول و از قرب و از مقامات
عالی و مرا همه آرزوی آنست که دلالت کنند مرا براهی که آن بحق رساند مرا اگر همه یک لحظه بود و گفت عبادات
در ظاهر سرورست و در حقیقت غرور را زهر آنکه مقدورست سبقت گرفته است و اصل آنست که کسی بفضل خود شاد
غروری و گفت معاصی برید کفرست چنانکه زهر برید مرگ است و گفت هر که داند که او را بر خواهند
انگیخت و حساب خواهند کرد و از معاصی اجتناب ننماید و از مخالفات روی نگرداند یقین است که از سر
خویش خبر میدهد که من ایمان ندارم ببعث و حساب و گفت هر که دوست دارد که دل او متواضع گردد گو در
صحبت صالحان باش و خدمت ایشان لازم گیر و گفت روشنی تنها بخدمت است و روشنی جانها باستقامت
است و گفت تقوی در حلال محض است و لیس گفت تصوف همه ادبست و گفت بنده در توبه بر هیچکار نیست
زیرا که توبه آنست که بدو آید نه آنکه از و آید و گفت هر که عملی کند که شایسته بود آنرا بسر برد و ترا از آن فراموش
گرداند و گفت نابینا حقا آنست که خدای را باشیا بیند و اشیا را بخدای نه بیند و بینا آنست که از خدای
بود نظر او بمکونات و یکی از وی وصیت خواست گفت لازم یک در باش تا همه درها بر تو بگشایند و لازم
یک سید باش تا همه سادات ترا گردن نهند و محمش گفت بیست و دو سال با ابوحفص صحبت داشتم ندیدم
که هرگز بر غفلت و انبساط خدای را یاد کردی و چون یاد کردی در حال متغیر شدی که هر گاه که خدای را یاد کردی
بر سبیل حضور و تعظیم حرمت یاد کردی و چنان متغیر گشتی که هر که حاضر بودی آن حالت در وی بدیدی و سخن
اوست که گفت در وقت نزع دل شکسته باید بود و همه دل پر تقصیرهای خویش و پرسیدند که چه روی بخدای آورده
گفت فقیر که روی بغنی آورد و چه آرد الا الفقر و فرو ماندگی و وصیت عبدالله سلمی آن بود که سر من بر پای

ابو حفص نیشابوری رحمة الله علیه

باب سی و نهم در ذکر حمدون قصار رحمة الله علیه

آن یگانهٔ قیامت آن نشانهٔ ملامت آن پیر ارباب ذوق آن شیخ اصحاب شوق آن موزون ابرار
حمدون قصار رحمة الله علیه از کبار این قوم بود و موصوف بورع و تقوی و در فقه و علم حدیث درجهٔ بلند
داشت و در عیوب نفس صاحب نظر بود و مجاهده و معامله بغایت داشت و کلامی در دلها مؤثر و عالی
و مذهب سفیان ثوری داشت و مرید ابو تراب بود و پیر عبد الله مبارک بود و بملامت خلق مبتلا بود
و مذهب ملامتیان در نیشاپور از و منتشر شد و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب بود و جمعی ازین طائفه
بدو تولا کنند و ایشان را قصاریان گویند و در تقوی چنان بود که شبی بر بالین دوستی بود و آن دوست
در نزع بود چون وفات کرد چراغ بنشاند گفتند چرا چنین کردی گفت تا این ساعت مال دوست ما بود
اکنون مال یتیمان است ما را نشاید سوختن و گفت روزی در جویبار حیرهٔ نیشاپور میرفتم عیاری بود جوانمرد
و بفتوت معروف و عیاران نیشاپور در حکم او بودندی بمن رسید گفت یا نوح جوانمردی چه چیز است گفت
جوانمردی من خواهی یا از آن خویش گفتم هر دو را بگوی گفت جوانمردی من آنست که قبا بیرون کنم و مرقع
در پوشم و معاملهٔ مرقع در پیش گیرم تا صوفی شوم و از شرم خلق در آن جامه از معصیت پرهیزم و جوانمردی
تو آنست که مرقع بیرون کنی تا تو بخلق و خلق بتو فریفته نگردند و از آن تو حفظ حقیقت بر اسرار و از آن من
حفظ شریعت بر اظهار و این اصلی عظیم است و تو مرقع بیرون کنی تا خلق بتو و تو بخلق فتنه نگردی نقل است
که چون کار او بلند شد و کلمات او منتشر گشت ائمه و اکابر نیشاپور گفتند که ترا مجلس باید گفت و خلق را نصیحت
باید فرمود که سخن تو فائده دلها است گفت مرا سخن گفتن روا نیست از آنکه دل من در دنیا و جاه بسته است
سخن من شما را فائده نیست و در دلها اثر نکند و سخنی که در دلها موثر نبود گفتن آن بر علم استهزا کردن بود و
بر شریعت استخفاف و سخن گفتن آنرا مسلم بود که بخاموشی او دین باطل شود و چون بگوید خلل برخیزد و گفت
نشاید مجلس را اگر در علم سخن گوید چون همان سخن را کسی دیگر میگوید و نیابت دارد روا نبود که سخن
گوید تا نه بیند که فرضی یا واجب است بر و سخن گفتن تا مر او را صلاحیت آن بود و گفتند نشان صلاحیت
آن چه بود گفت آنکه هر سخن که گفته باشد هرگز باز نگوید و در وی تدبیر آن نبود که بعد ازین چه خواهم گفت

و سخن او از غیب بود چنانکه از غیب بدو می آید میگوید و خود را در میان نه بیند پرسیدند که چرا سخن سلف
نافع‌تر است گفت از بهر آنکه ایشان سخن از برای عز اسلام گفتند و از برای نجات نفس و از برای رضای حق
و ما از جهت عز نفس و طلب دنیا و قبول خلق می گوییم و گفت باید که علم حق تعالی بتو نیکوتر از آن باشد که علم
خلق یعنی با حق معامله در خلا نیکوتر از آن کنی که در ملا و گفت هر که محقق بود در حال خود از حال خود خبر تواند
داد و گفت فاش مگردان بر هیچکس آنچه دوست داری که از تو نیز پنهان بود و گفت هر چه خواهی که پوشیده بود بر
هیچکس آشکارا مکن و گفت در هر که خصلتی بینی از خیر از وی جدائی مکن که زود باشد که از برکات او خیری بتو رسد
و گفت من شما را بدو چیز وصیت میکنم صحبت علما و احتمال کردن از جهال و گفت صحبت با صوفیان دارید
که زشتیها را نزدیک ایشان عذرها بود و نیکوئی پیش ایشان بس خطری ندارد تا ترا بدان بزرگ دارند
تا تو بدان پس در غلط افتی و گفت هر که در سیرتهای سلف نظر کند تقصیر خویش بداند و باز پس ماندن خویش
از درجه مردان و گفت پسندیده است آنچه تو میرساند تا بسائی هر چیزی اما رنج که هست که در زیادت طلبیدن است
و گفت شکر نعمت آنست که خود را طفیلی بینی و گفت هر که تواند که کور نبود دارد بدین نقصان نفس گو کور شمار
و گفت هر که پندارد که نفس او بهتر است از نفس فرعون کبر آشکارا کرده است و گفت هرگاه که مستی را بینی
که می خسپد مکره او را ملامت مکنی که نباید که بهمان بلا مبتلا گردی و گفت ملامت ترک سلامت است و پرسیدند
از ملامت گفت این راه بر خلق دشوار است و مغلق اما طرفی بگویم رجاء مرجیان و خوف قدریان صفت
ملامتی بود یعنی در رجا چندان رفته اند که مرجیان را بدان سبب همه کس ملامت میکنند و در خوف چندان
سلوک کرده اند که قدریان را از آن جهت خلق ملامت می کنند تا او در همه حال نشانه تیر ملامت بود و گفت
من نیکوخوئی را ندانم مگر در سخاوت و نشناسم بدخوئی را الا در بخل و گفت هر که خود را ملکی داند بخیل بود و گفت
جمال فقیر در تواضع است چون بفقر خویش تکبر کند بر جمله اغنیا در تکبر زیادت آید و گفت تواضع آن باشد
که کس را بخود محتاج نه بینی نه درین جهان و نه در آن جهان و گفت منصب حق فقیر را چندان بود که او متواضع
بود و چون تواضع ترک کرد همه خیرات ترک کرد و گفت میراث زیرکی عجب است و از آنست که مشایخ و بزرگان
بیشتر زیرکان را ازین راه دور داشته اند و گفت اصل همه دردها بسیار خوردنست و آفت دین بسیار
خوردنست و گفت هر که مشغول گردانید بطلب دنیا از آخرت ذلیل و خوار گشت یاد دنیا یاد آخرت و گفت
خوار دار دنیا را تا بزرگ نمائی در چشم اهل دنیا و عبد الله مبارک رحمة الله علیه گفت که حمدون قصار رحمة الله

علیه مرا وصیت کرد که تا توانی از بهر دنیا خشم مگیر سوال کردندش که بنده کیست گفت آنکه خود را نپسندد و دوست
ندارد که او را پرستند سوال کردند که زهد چیست گفت زهد نزدیک من آنست که بدانچه در دست تست حاکم
دلتر نباشی از آنچه در ضمان خداوندست و سوال کردند در توکل گفت توکل آنست که اگر ده هزار درم ترا وام
است چشم بر هیچ نداری و نومید نباشی از حق سبحانه تعالی بگذاردن آن وام و گفت توکل دست بخدای
زدنست و گفت اگر توانی که کار خود بخدای تعالی بازگذاری بهتر از آنکه بحیله و تدبیر مشغول باشی و گفت جزع
نکند در مصیبت مگر کسیکه خدای را متهم داشته باشد و گفت ابلیس و یاران او هیچ چیز چنان شاد نشوند که
به سه چیز یکی آنکه مومنی را بکشد دوم آنکه یکی در کفر بمیرد سیوم آنکه از دلی که در وبیم درویشی بود عبدالله مبارک
گفت چون حمدون قصار بیمار شد او را گفتند که فرزندانرا وصیتی کن گفت من بر ایشان از توانگری بیش از آن
میترسم که از درویشی عبدالله را در حال نزع گفت که مرا در میان زنان بگذار رحمة الله علیه چون وفات کنم

وفات او در سنه احدی و تسعین و مائتین رحمة الله علیه

باب چهلم در ذکر منصور عمار رحمة الله علیه

آن سابق راه معنی آن ناقد نقد تقوی آن نگین خاتم هدایت آن امین عالم ولایت آن مشهور اسرار
منصور عمار رحمة الله علیه از حکما مشایخ بود و از سادات این طایفه بود و در موعظت نظیر نداشت چنانکه
در وعظ کسی بهتر از وی سخن نگفت و در انواع علوم کامل بود و در معاملت و معرفت تمام بود و بعضی از متصوفه
در باب وی مبالغت کنند و او از اصحاب عراقیان بود و مقبول اهل خراسان بود و از مرو بود و نیز گویند
که از بوشنج بود و ببصره مقیم شد و سبب توبه او آن بود که در راه کاغذی بیافت بروی نوشته که بسم الله
الرحمن الرحیم برداشت و جایی پاکیزه نیافت که آنرا بنهد بخورد پس بخواب دید که گفتند بحرمتی که نام ما را
داشتی در حکمت بر تو گشاده گردانیدیم بعد از آن ریاضت کشید و موعظت آغاز کرد

نقل است

که جوانی به مجلس فساد مشغول بود چهار درم سیم بغلام داد که نقل مجلس بخر غلام را گذر بر مجلس منصور بود
گفت ساعتی در این مجلس توقف کنم که دلم از آن مجلس بگرفت منصور چیزی میخواست از بهر درویشی
گفت کیست تا چهار درم بدهد تا او را چهار دعا کنم غلام گفت هیچ به از آن نیست که این چهار درم بدهد و هم
تا دعا مرا باشد پس آن چهار درم بداد منصور گفت چه دعا خواهی غلام گفت اول آنکه مرا آزادی دهد دوم

آنکه خدای تعالی خواجه مرا توبه دهد سیوم آنکه عوض این چهار درم باز دهد چهارم آنکه بر من و بر خواجه
من و بر تو و بر حاضران مجلس رحمت کند منصور دعا کرد غلام بخانه خواجه رفت خواجه گفت چرا دیر
آمدی و چه آوردی غلام حکایت باز گفت که چهار درم را بچهار دعا دادم که منصور عمار بر من دعا کرد خواجه
گفت چه دعا هاست گفت اول آنکه خدای تعالی مرا آزادی دهد و عوض چهار درم باز دهد و ترا توبه
دهد و بر من و تو و منصور عمار رحمت کند خواجه گفت خدای را گواه گرفتم که آزادت کردم و بخدای توبه
کردم که دیگر بسبب معصیت باز نروم و عوض چهار درم چهار صد درم بدهیم اکنون آنکه بدست من بود بجای
آوردم اما آنچه نیست بدست من نتوانم کرد همان شب بخواب دید که هاتفی گفت ای جوان آنچه بدست تو بود
با لئیمی خود بجای آوردی و آنچه بدست ماست با کریمی خود نیز بجای آریم بر تو و بر غلام و بر منصور عمار
و بر مجلسیان او رحمت کردیم نقلست که روزی مجلس میگفت یکی رقعه بوی داد و بر وی این بیت
نوشته بود شعر وغیر تقی یأمر الناس بالتقی + طبیب یداوی الناس وهو مریض یعنی که متقی نیست
و خلق را بتقوی میفرماید چون طبیبی بود که مردمان را دوا کند و او از همه بیمارتر منصور گفت ای مرد
تو بقول من عمل کن که قول و علم من ترا سود دارد و عمل ناکردن من ترا زیان ندارد و گفت شبی بیرون
آمدم بدر خانه رسیدم یکی مناجات میکرد که خدایا این گناه که بر من رفت از بهر خلاف تو نبود بلکه این از
نفس من بود که مرا ره زد و ابلیس مدد کرد لاجرم در گناه افتادم اگر تو دستم نگیری که گیرد و اگر تو درنگذاری
که درگذارد و کجا برم من این گناهان خویش را منصور گفت مرا گریه آمد چون این سخن شنیدم آغاز کردم
که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها الذین آمنوا قوا انفسکم واهلیکم
نارا وقودها الناس والحجارة الآیة بامداد بدر آن خانه گذشتم خروشی می آمد گفتم چه بوده است یکی
گفت فرزندم دوش از بیم خدای بمرده است که یکی در کوی من آیتی برخواند نعره بزد و جان بداد منصور
گفت او را من کشتم نقلست هارون الرشید منصور را گفت از تو سوالی کنم و سه روز مهلت دهم
در جواب گفت بگوی عالم ترین خلق کیست و جاهل ترین خلق کیست که منصور عمار از پیش او بیرون آمد و
از راه باز گشت و گفت یا امیر المومنین جواب بشنو عالم ترین خلق مطیع ترسناکست و جاهل ترین خلق
عاصی ایمن است و سخن اوست که پاکست آن خدائی که دل عارفان را محل ذکر گردانید و دل زاهدان
را محل توکل و دل متوکلان را منبع رضا و دل درویشان را جای قناعت و دل اهل دنیا را وطن طمع گردانید

وگفت مردان دو قسم اند یا بخود عارفند یا بحق آنکه بخود عارف بود شغلش مجاهده و ریاضت بود و آنکه بحق عارف
بود شغلش عبادت و طلب رضا بود وگفت مردان بر دوگونه اند یکی نیازمند اند بخدای تعالی و این
قوم در درجه بزرگترین اند بحکم ظاهر شریعت و دیگر آنکه بدیگر افتقارش نباشد از آنکه میداند که آنچه خدای
قسمت کرده است در ازل از خلق و رزق و اجل و حیات و سعادت و شقاوت جز آن نباشد پس این
کس در عین افتقار است بحق و در عین استغناست از غیر حق وگفت حکمت سخن گوید در دل عارفان بزبان
تصدیق و در دل زاهدان بزبان تفضیل و در دل عابدان بزبان توفیق و در دل مریدان بزبان تفکر و در دل
عالمان بزبان تذکر وگفت خنک آنکسی که بامداد برخیزد و عبادت حرفت او بود و درویشی آرزوی او
و عزلت مقام او و آخرت همت او و در مرگ فکرت او بود و امید در آشتن بتوبه برحمت او وگفت دلهای
بندگان جمله روحانی صفت اند پس هرگاه که دلها دنیا راه یافت روحی که بدان دلها میرسید در حجاب
شود وگفت نیکوترین لباسی بنده را تواضع و شکستگی است و نیکوترین لباسی عارفانرا التقوی است
وگفت هر که مشغول ذکر خلق شد از ذکر حق باز ماند وگفت سلامت نفس در مخالفت اوست و بلای تو در
متابعت او وگفت هر که جزع کند از مصائب دنیا زود بود که بمصیبت دین افتد وگفت آرزوی دنیا ترک
ده تا از غم راحت یابی و زبان نگاه دار تا از عذر خواستن برهی وگفت شادی تو بمعصیت در آن ساعت
که توانی بر دست یابی بتر از معصیت کردن تو بود وگفت هر جا که رسی سنگ بر آهن زن تا باشد که سوخته
درمیان باشد اگر بسوزد کو معذور دار که بر راه گذر قافله افتاده بودی چون منصور عمار وفات کرد ابوالحسن
شعرانی او را بخواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت مرا گفت منصور عمار توئی گفتم بلی گفت تو بودی که خلق
را زهد میفرمودی و خود بدان کار نکردی گفتم خداوندا چنین است که می فرمائی الا هرگز مجلسی نگفتم که ثنا بر پاک
تو اول نگفتم آنگاه بر پیغمبر تو صلوات دادم آنگاه خلق را نصیحت کردم خداوند فرمود که راست میگوئی پس
فرشتگان را فرمود که کرسی بنهید او را تا در آسمان میان ملائکه مرا ثنا گوید چنانکه بر زمین میان آدمیان
میگفت

باب چهل و یکم در ذکر احمد بن عاصم الانطاکی رحمة الله علیه

رحمة الله علیه

آن امام صاحب صدر آن همام صاحب قدر آن بسیار زهد و جهد آن مجاهد اهل عهد آن مقدم عالم
احمد ابن عاصم انطاکی رحمة الله علیه از قدمای مشایخ بود و از کبار اولیا و عالم بود بانواع علوم

ظاهر و باطن و مجاهده تمام داشت و عمری دراز یافت و اتباع تابعین را یافته بود و مرید محاسبی بود و بشر حافی و سری را دیده بود و فضیل را یافته و ابو سلیمان دارانی او را جاسوس القلوب خواندی از تیزی فراست او و او را کلماتی لطیف است و اشاراتی بدیع چنانکه یکی از وی پرسید که تو مشتاق خدائی گفت نه گفت چرا گفت از جهت آنکه شوق بغایب بود اما چون غایب حاضر بود کجا شوق بود گفتند معرفت چیست گفت مدارج آن سه است اول اثبات وحدانیت واحد قهار دوم بریده کردن دل را از ماسوی الله سیوم آنکه هیچکس را العبادت کردن آن را نیست و من لم یجعل الله له نورا فما له من نور گفتند علامت محبت چیست گفت آنکه عبادت او اندک بود و تفکر او دایم و خلوت او بسیار و خاموشی او پیوسته چون وی نگرند او را نبینند و چون خوانند نشنوند و چون مصیبتی رسدش غمگین نگردد و چون صوابی بدو روی نهد شاد نگردد و از هیچکس نترسد و هیچکس امید ندارد گفتند خوف و رجا چیست و علامت هر دو کدام است گفت علامت گریه ندارد خوف نه گریه و علامت رجا طلب هر که صاحب رجا است و طلب ندارد دروغگوی است و هر که صاحب خوف است و گریه ندارد کذابست و گفت راضی ترین مردمان بنجات کسی را دیدم که او ترسناک بود بر نفس خویش که نباید که نجات نیابد و ترسناک ترین خلق بهلاک کسی را یافتم که او امین تر بود بر نفس خویش و گفت آن ندیدی که یونس علیه السلام چون گمان برد که حق تعالی او را عتاب نکند چگونه عقوبت روی بوی نهاد و گفت کمترین الیقین آنست که چون بدل رسد دل را پر نور کند و پاک کند از وی هر شکی که باشد و در دل شکر و خوف خدای پدید آید و یقین معرفت عظمت خدای تعالی بود بر قدر عظمت خدای تواند بود که عظمت معرفت عظمت خدای تعالی بود و گفت چون با اهل صدق نشینید بصدق نشینید که ایشان جاسوسان دلها اند و در دلها شما در روند و بیرون آیند و گفت نشان رجا آنست که چون نیکوئی بدو رسد او را الهام شکر دهند با امید تمام نعمت از خدای بروی اندر دنیا و تمامی عفو اندر آخرت و گفت نشان زهد چهار چیز است اعتماد بر خدای و بیزاری از خلق و اخلاص برای حق و احتمال ظلم از جهت کرامت دین و گفت نشان اندک معرفت بنده بنفس خویش از اندکی حیا بود و اندکی خوف و گفت هر که بخدای تعالی عارف تر از خدای ترسان تر و گفت چون صلاح دل جوئی یاری خواه بروی بنگاهداشت زبان و گفت نافع ترین فقیری فقری آن بود که تو بدان متحمل و راضی باشی و نافع ترین عقلی آن بود که ترا آشنا گرداند با نعمت خدای را بر خویشتن

و یاری دهد ترا بر شکر آن و برخیزد بخلاف هوا و گفت نافع ترین اخلاص آن بود که دور کند از تو ریا
و تصنع و تزین و گفت بزرگترین تواضع آن بود که دور کند از تو کبر و خشم را و در تو بمیراند و گفت زیان کار
تر معاصی آن بود که طاعت کنی بر جهل که ضرر آن بر تو بیش از آن بود که معصیت کنی بر جهل و گفت هر که همه
گناه را آسان شمرد و خرد گیرد زود بود که در وی آفت بسیار افتد و گفت خواص غواصی میکنند در دریای فکرت
و عام سرگشته و گمراه میگردند در بیابان غفلت و گفت امام جمله عملها علم ست و امام علمها عنایت حق است
و گفت یقین نوریست که حق تعالی در دل بنده پدید آرد تا بدان نور جمله امور آخرت مشاهده کند و بقوت آن
نور جمله حجابها که میان او و میان آنچه در آخرت است بسوزد تا بدان نور مطالعه جمله کارها که در آخرت است
میکند چنانکه گویی او را مشاهده است و گفت اخلاص آنست که چون عمل کنی دوست نداری که ترا بدان
عمل یاد کنند و ترا بزرگ دارند از سبب عمل تو و طلب نکنی ثواب عمل خویش از هیچکس مگر از خدای این
اخلاص عمل بود و گفت عمل کن و چنان دان که هیچکس نیست در زمین بجز تو و هیچکس نیست در آسمان
بجز او و گفت این روزی چند که مانده است غنیمت شمر و این قدر عمر که داری در صلاح گذار تا که بیامرزد
آنچه از پیش گذشته است و گفت دوای دل پنج چیز است همنشین اهل صلاح و خواندن قرآن و تهی داشتن
شکم و نماز شب و زاری کردن در وقت سحر و گفت عدل دو قسم است عدلیست ظاهر میان تو و میان
خلق و عدلیست باطن میان تو و میان حق و طریق عدل استقامت است و طریق فضل طریق فضیلت است
و گفت موافق اهل صلاحیم در اعمال جوارح و مخالف ایشانیم بهمتها و گفت حق تعالی می فرماید انما اموالکم
واولادکم فتنة و ما فتنه زیادت می کنیم نقلست که شبی سی و نه کس از اصحاب او جمع شدند و سفره نهادند
نان اندک بود شیخ پاره پاره کرد و پیش هر یک پاره بنهاد و چراغ برداشت چون چراغ باز آوردند همه
نان پارها بر جای بود که هیچکس بقصد ایثار نخورده بود و مریدانش چنین تربیت کرده رحمة الله علیه و اصحابه

باب چهل و دوم در ذکر عبدالله خبیق رحمة الله علیه

آن غواص دریای دین آن دُر دریای یقین آن قطب ساکت آن رکن سنت آن امام اهل جذبه و اهل
تحقیق عبدالله خبیق رحمة الله علیه از زهاد متصوفه بود و از متورعان و متوکلان بود و در حلال خوردن مبالغتی
تمام داشت و با یوسف اسباط صحبت داشته بود و در اصل کوفی بود و در انطاکیه ساکن بود و مذهب

سفیان بن سعید ثوری داشت در فقه و در معاملت و حقیقت و اصحاب او را دیده بود و کلماتی لطیف
داشت فتح موصلی گفت اول که او را دیدم مرا گفت یا خراسانی چهار چیز بیش نیست چشم و زبان و دل و هوا
بچشم جایی منگر که نشاید و بزبان چیزی مگوی که خدای تعالی در دل تو بخلاف آن داند و دل از خیانت
و کبر بر مسلمانان و هوا نگاه دار در سر و هیچ مجوی بهوا اگر این هر چهار بدین صفت نباشد خاکستر بسر باید کرد
که روزگار شقاوت تو بود و گفت حق تعالی دلها را موضع ذکر آفرید چون با نفس صحبت داشتند موضع شهوت
شدند و باز ندارد شهوت را از دل مگر خوفی بیقرار کننده یا شوقی بی آرام کننده و گفت هر که خواهد که در
زندگانی خویش زنده باشد گو دل را شکسته دار و طمع مدار تا از کل آزاد شوی و گفت اندوه مخور مگر از
برای چیزی که فردا ترا از آن مضرت بود و شادمان مباش الا بچیزی که فردا ترا شاد کند و گفت رسیده ترین
بندگان خدای آن بود که بدل وحشتی تر بود از ایشان اگر آنس بودی با خدای همه چیز را با ایشان آنس
بودی و گفت نافع ترین خوفها آن بود که از معصیت باز دارد و نافع ترین امیدها آن بود که کار بر تو
آسان گرداند و گفت هر که باطل بسیار شنود ذوق طاعت از دل او برود و گفت نافع ترین خوف
آن بود که اندوه ترا دایم کند بر آنچه فوت شده است از عمر در غفلت و فکرت را لازم تو گرداند در بقیت عمر
تو و گفت رجا سه گونه بود مردی بود که نیکویی کند و امیدوار که بپذیرند و مردی بود که زشتی کند و توبه کند
و امیدوار که بیامرزد و قبول کند سوم رجای کاذب بود که پیوسته گناه کند و امید آمرزش دارد و هر که بد
کردار بود خوف او باید که بر رجا غالب بود و گفت اخلاص در عمل سخت ترست از عمل و عمل خود چنان سخت ست
که عاجز می آیند از گزاردن آن مردان تا باخلاص که رسد و گفت مستغنی نتواند بود به هیچ حال از جمله احوال
از صدق و صدق مستغنی ست از جمله احوال و هر که بصدق بود آنچه میان او و میان خدای که بحقیقت
است مطلع گردد و در آسمانها و زمینها و اگر توانی که هیچکس بر تو سبقت نگیرد در کار خداوند هیچ مگزین
که او ترا از همه چیزها بهتر بود والسلام خیر الانام

باب چهل و سوم در ذکر جنید بغدادی رحمة الله علیه

آن شیخ علی الاطلاق آن قطب باستحقاق آن منبع اسرار آن مرقع انوار آن سبق برده باستادی سلطان
طریقت و ارشاد جنید بغدادی شیخ الشیوخ عالم بود و امام ائمه جهان و در فنون علوم کامل و در اصول

و در فروع مفتی و در معاملات و ریاضات شامل و در کلمات لطیف و اشارات عالی بر همه سبقت داشت
و از اول حال تا آخر کار پسندیده و محمود و مقبول همه فرقه بود و جمله بر امامت او متفق بودند و سخن او در
طریقت حجت است و همه زبانها ستوده است و هیچ کس بر ظاهر و باطن او انگشت نتوانست نهاد و اعتراض
نتوانست کرد بخلاف سنت مگر کسی که کور بودی و مقتدای اهل تصوف بود و او را سید الطایفه گفته اند
و لسان القوم خوانده و اعبد المشایخ نوشته و طاوس العلما دانسته و سلطان المحققین داشته که در شریعت
و طریقت و حقیقت باقصی الغایت بوده است و در عشق و زهد بی نظیر بود و در طریقت مجتهد بود و بیشتر مشایخ
مذهب او داشته اند و طریق او طریق صحو است بخلاف طیفوریان که اصحاب بایزیدند و معروف ترین
طریقی در طریقت و مشهور ترین مذهبی مذهب جنید است و در وقت او مرجع مشایخ جنید بوده است
و او را تصانیف بسیار است همه در اشارات و حقایق و معانی و اول کسیکه علم اشارات منتشر کرد او
بود و با چنین روزگار بارها دشمنان و حاسدان بکفر و زندقه بر او گواهی داده اند و او صحبت محاسبی یافته
بوده خواهرزاده سری سقطی بود و مرید او بود تا بحدیکه روزی از سری پرسیدند که هیچ مرید را از پیر درجه
بلندتر بود گفت باشد و برهان آن ظاهر است جنید را درجه بالای درجه منست و جنید همه درد و شوق
و عشق بوده است و در شیوه معرفت و کشف توحید شانی رفیع داشت و در مجاهده و مشاهده و فقر
آیتی بوده است و می آرند که با آن عظمت که سهل تستری داشت جنید گفت صاحب آیات و سباق
غایاتست و لیکن دل نداشته است یعنی مالک صفت بوده است مالک صفت نبوده است چنانکه آدم
علیه السلام همه درد و عبادت بود یعنی درد کشیدن کاری دیگر است و ایشان دانند که چه میگویند
ما را بآن کار نیست و ما را نرسد که یکی از ایشانرا فضل نهیم بر دیگری و ابتدای حال او آن بود که از
کودکی باز درد زده بود و طلب کار و با ادب و با فراست و فکرت و تیز فهمی عجب بود روزی از دبیرستان
بخانه آمد پدر را دید گریان گفت ای پدر سبب گریه چیست گفت امروز از زکوة مال چیزی بر خال
تو فرستادم قبول نکرد می گریم که عمر خویش در این پنج درم بسر بردم و این خود دوستی را از دوستان خدای
تعالی را نمی شاید جنید گفت بمن ده تا بدو دهم بدو داد و برفت و در خانه خال را بزد سری گفت کیست
گفت جنید است در بگشای و این فریضه زکات بستان سری جواب داد که نمی ستانم جنید گفت
بحق آن خدای که با تو فضل کرد و با پدرم عدل کرد که بستانی سری گفت یا جنید با من چه فضل کرد

وبا پدرت چه عدل کرد جنید گفت با تو آن فضل کرد که ترا درویشی داد و با پدرم آن عدل کرد که او را بدنیا مشغول
گردانید تو اگر خواهی قبول کنی و اگر خواهی رد کنی و پدرم اگر خواهد و اگر نه فریضهٔ زکوة را بمستحق باید رسانید
سری را این سخن خوش آمد و گفت ای پسر پیش از آنکه این زکات قبول کنم ترا قبول کردم و در بگشاد و آن
زکات بگرفت و او را در دل خود جای داد و جنید هفت ساله بود که سری او را با خود بحج برد در مسجد حرام
درمیان چهار صد پیر مسئلهٔ شکر میرفت چهار صد قول بگفتند سری گفت ای جنید تو نیز بگوی جنید ساعتی
سر در پیش افگند پس گفت شکر آنست که نعمتی که خدای ترا داده باشد بدان نعمت در وی عاصی نشوی
و نعمت او را سرمایهٔ معصیت نسازی هر چهار صد پیر گفتند احسنت یا قرة العین الصدیقین و همه
اتفاق کردند که به ازین نتوان گفت و گفتند ای پسر زود بود که حظ تو از خدای زبان تو بود پس سری
گفت ای پسر تو این از کجا آوردی جنید گفت این از مجالست تو پس ببغداد باز آمد و آبگینه فروشی
کردی هر روز بدکان شدی و پرده فرو گذاشتی و چهار صد رکعت نماز کردی مدتی برین برآمد دکان را
بگذاشت و در دهلیز خانهٔ سری خانهٔ بود آنجا نشست و پاسبانی دل خویش پیش گرفت و سجاده در عین
مراقبت باز کشید تا هیچ چیز بدون حق بر خاطر او گذر نکرد و چهل سال همچنین بنشست چنانکه سی سال نماز
خفتن بگزاردی و بر پای بایستادی و تا وقت صبح الله الله میگفتی و بهمان وضو فریضهٔ بامداد گزاردی
گفت که چون چهل سال برآمد مرا گمان افتاد که بمقصود رسیدم در حال هاتفی آواز داد که یا جنید گاه آن آمد
که گوشهٔ زنار تو بتو نمایم چون این شنیدم گفتم خداوندا جنید را چه گناه ندا کردند که گناهی خواهی بیش ازین
که تو هستی جنید آهی بر آورد و سر در کشید و گفت من لم یکن للوصال اهلا فکل حسناته
ذنوب پس در آن خانه بنشست و همه شب الله الله میگفت مخالفان در کار او زبان دراز کردند و قصهٔ
او با خلیفه بگفتند خلیفه گفت او را بی حجتی منع نتوان کرد گفتند خلق بسخن او در فتنه می افتند خلیفه کنیزکی
داشت که بسه هزار دینارش خریده بود و بجمال او کسی نبود و در عهد خویش آیتی بود در زیبائی و ملاحت
و خلیفه عاشق او بود فرمود تا او را بزر و زیور بیاراستند و جواهر نفیس بر وی بستند و او را گفتند که ترا
بفلان موضع پیش جنید می باید رفتن و نقاب از روی برداشتن و خود را بر وی عرضه کردن و با او
بگفتن که مال بسیار دارم و مرا از کار عالم دل گرفته است آمده ام تا مرا بخواهی و در صحبت تو روی بطاعت
آرم که دلم با اهل دنیا قرار نمیگیرد جز با تو و چندانکه توانی جهد کنی و چاپلوسی نمائی پس خادمی را با کنیزک

روان کرد تا حال را مشاهده کند پس کنیزک پیش جنید آمد و نقاب برانداخت جنید را بی اختیار نظر بر وی
افتاد چون او را بدید در حال سر در پیش افگند کنیزک زبان بگشاد و هر چه او را تعلیم داده بودند باز گفت و
زاری کرد و می گفت تا از حد در گذشت جنید خاموش می بود ناگاه سر بر آورد و گفت آه آه و در کنیزک
دمید در حال بیفتاد و جان بداد خادم برفت و خلیفه را خبر کرد آتشی در جان خلیفه افتاد و پشیمان شد
و گفت هر که با ایشان آن کند که نباید کرد آن بیند که نباید دید برخاست و پیش جنید آمد و گفت چنین کسی
را پیش خود نتوان خواند پس گفت ای شیخ دلت داد تا چنان لعبتی را بسوختی شیخ گفت ای امیرالمومنین
ترا شفقت بر مومنان چنین است که می خواستی که ریاضات و بیخوابی و جان کندن چهل ساله مرا بباد
بر دهی من در میانه کیستم مکن تا نکنند و بعد از آن کار جنید بالا گرفت و آوازه او بعالم منتشر شد
و در هر چه او را امتحان می کردند هزار چندان بود و در سخن آمد تا وقتی گفت با مردمان سخن نگفتم تا سی
کس از ابدال مرا اشارت نکردند که شاید که تو خلق را بخدای تعالی خوانی و گفت دویست پیر را خدمت
کردم که بیش از هفت تن اقتدا را نمی شایستند و گفت ما این تصوف بقیل و قال نگرفته ایم و بجنگ و کارزار
بچنگ نیاورده ایم الا از گرسنگی و بیخوابی و دست داشتن از دنیا و بریدن از آنچه دوست داشته
ایم و اندر چشم ما آراسته بود و گفت این راه کسی باید که کتاب خدای بر دست راست گیرد و سنت
مصطفی صلی الله علیه وسلم را بر دست چپ و در روشنائی این دو شمع میرود تا نه در مغاک شبهت
افتد و نه در ظلمت بدعت و گفت شیخ ما در اصول و فروع و بلا کشیدن امیرالمومنین علی ابن ابیطالب
است که مرتضی را بود و اندر حربها از وی چیزها حکایت کردندی که هیچکس طاقت شنیدن آن نداشتی که او امیر
بود که حق تعالی او را چندان علم و حکمت کرامت کرده بود و گفت اگر مرتضی کرا این یک سخن نگفتی اصحاب
طریقت چه کردندی و آن سخن آنست که سوال کردند از مرتضی که خدای را بچه شناختی گفت بدانکه شناسا
گردانید مرا بخود که او خداوندیست که شبه او نتواند بود و هیچ صورتی وا او را نتوان یافت هیچ جنسی وا او را
قیاس نتوان کرد و بهیچ خلقی که او نزدیکیست در دوری خویش و دوریست در نزدیکی خویش بالای همه
چیزهاست و نتوان گفت که تحت او چیزیست و او نیست چون چیزی و نیست از چیزی و نیست بر چیزی سبحان آن
خدای که او چنین است و چنین نیست هیچ چیز غیر او و اگر کسی شرح این سخن دهد مجلدی بر آید فهم من فهم
و گفت ده هزار مرید صادق را با جنید در شیخ صدق کشیده اند و در معرفت همه را در دریای قهر فرو بردند تا

ابو

ابوالقاسم جنید را بر سر آورند و از ما خورشید فلک ارادت ساختند و گفت اگر من هزار سال زیم از اعمال
یک ذره کم نکنم مگر مرا از آن باز دارند و گفت بگناه اولین و آخرین من ماخوذم که ابوالقاسم جنید را از عهده
تقریر و تطهیر همه بیرون می باید آمد و این نشان کلیت بود چون کسی خود را کل بیند و همه خلق را بمثابت اعضای
خود بیند و بمقام امیر المومنین کنفس واحدة برسد سخنش این بود که خواجه عالم فرمود ما اوذی نبی مثل
ما اوذیت و گفت روزگاری چنان گذاشتم که اهل زمین و آسمان بر من می گریستند باز چنان
شدم که من غیبت ایشان می گریستم اکنون چنان شده ام که نه از ایشان خبر دارم و نه از خود و گفت ده
سال بر در دل نشستم به پاسبانی و دل را نگاه داشتم تا ده سال دل من مرا نگاه داشت اکنون بیست سال است
که نه من از دل خبر دارم و نه دل از من و گفت خدای تعالی سی سال است که بزبان جنید سخن گفت و جنید
در میان نه و خلق را خبر نه و گفت بیست سال است تا در حواشی این علم سخن گفتم اما آنچه غوامض آن بود نگفتم
که زبانها را از گفتن منع کرده اند و دل را از ادراک آن محروم گردانیده اند و گفت خوف مرا منقبض می
گرداند و رجا منبسط میکند پس هرگاه که منقبض شوم بخوف آنجا فنای من بود و هرگاه که منبسط شوم برجا مرا
بمن باز دهند و گفت اگر فردا خدای تعالی مرا گوید که مرا ببین گویم که نبینم که چشم در دوستی غیر بود و بیگانه
و غیرت غیریت مرا از دیدار باز می دارد که در دنیا بی واسطه چشم همی دیدمش و گفت تا بدانستم ان الکلام
فی الفواد سی ساله نماز را قضا کردم و گفت بیست سال تکبیر اول از من فوت نشد چنانکه اگر در نمازی مرا اندیشه
دنیائی آمدی آن نماز را قضا کردمی و اگر اندیشه بهشت و آخرت در آمدی سجده سهو کردمی یک روز اصحاب
را گفت که اگر بدانستمی که نمازی بیرون فریضه و دو رکعت فاضلتر از نشستن با شماست هرگز با شما ننشستمی
نقل ست که جنید پیوسته روزه داشتی چون یاران در آمدندی روزه گشادی و گفتی فضل مساعدت
با برادران کمتر از فضل روزه نبود و گویند که میان شیخ جنید و ابوبکر کسائی هزار مسئله بود چون
کسائی بر فرمود که این مسائل با من در خاک نهید جنید گفت من چنین دوست می دارم که آن مسائل بدست
خلق نیفتد نقل ست که جنید جامه برسم علما پوشیدی گفتند ای پیر طریقت چه باشد اگر برای خاطر
اصحاب مرقع در پوشی گفت اگر بدانستمی که بمرقع کاری بر می آید از آهن و آتش لباسی ساختمی و در
پوشیدمی و لیکن هر ساعت در باطن ندا می آید لیس الاعتبار بالخرقة انما الاعتبار بالحرقة چون
سخن جنید عظیم شد و سخن او را چنان دیدند سری گفت ترا وعظ می باید گفت جنید متردد شد و رغبت

نمی کرد همی گفت با وجود شیخ ادب نبود تا شبی مصطفی صلی الله علیه وسلم را بخواب دید که فرمودش که سخن
گوی با مداد برخاست تا سری گوید سری را دید بر در ایستاده گفت در بند آن بودی که دیگران ترا گویند
سخن گوی اکنون باید گفت که سخن تو اسباب نجات عالمیان گردانیده اند چون بگفتار مریدان التفات
مشایخ بغداد نگفتی و من گفتم بگوی نگفتی اکنون که پیغمبر صلی الله علیه وسلم بگفت باید گفت جنید قبول کرد و
استغفار کرد و گفت سری را تو چه دانستی که من پیغمبر را علیه السلام بخواب دیدم سری گفت من خدای را بخواب
دیدم که فرمود رسول را فرستادم تا جنید را بگوید که تا بر منبر سخن گوید گفت بگویم بشرط آنکه چهل تن زیادت
نباشند یکروز مجلس گفت چهل تن بودند هژده کس جان بدادند و بیست و دو کس بیهوش شدند ایشان را
مردمان بر گردن نهادند و بردند و یکروز در مسجد جامع مجلس میگفت غلامی ترسا در لباس مسلمانان در
آمد و گفت ایها الشیخ قول پیغمبر است اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله پرهیز کنید از فراست
مومن که او بنور خدای می بیند جنید گفت قول آنست که مسلمان شوی و زنار ببری که وقت مسلمانی آمد
پس در حال غلام مسلمان شد خلق غلو کردند پس چون مجلس جنید بگفت بیش نگفت و در خانه متواری
شد و هر چند که از و درخواست کردند سود نداشت گفت مرا خوش نمی آید خویشتن را هلاک نتوانم کرد بعد از
دو سال بی استدعاء خلق بر منبر شد و سخن آغاز کرد گفتند چه حال بود گفت در حدیثی دیدم که پیغمبر صلی الله
علیه وسلم فرموده است که در آخر زمان زعیم خلق آن بود که بدترین ایشان بود و ایشان را سخن گوید پس من
خود را بدترین خلق میدانم برای راستی سخن پیغمبر می گویم تا سخن او را خلاف نکرده باشم وقتی یکی از وی پرسید
که بدین درجه بچه رسیدی گفت بدانکه چهل سال در آن درجه نشسته بر یک قدم مجاهده ایستاده بودم یعنی
بر آستانهٔ سری سقطی نقل است که گفت یکروز دلم گم شده بود گفتم الهی دل من باز ده ندائی شنیدم
که یا جنید ما دل تو بدان ربوده ایم تا با ما بمانی باز میخواهی تا با غیر ما التفات نمائی نقل است که چون حسین
منصور حلاج در غلبهٔ حالت از عمرو ابن عثمان تبرا کرد و نزدیک جنید آمد جنید گفت بچه آمده چنان نباید
که با سهل ابن عبدالله تستری و عمرو ابن عثمان کردی حسین گفت صحو و سکر دو صفت اند بنده را و
پیوسته بنده از خداوند خود با اوصاف وی فانی نشود جنید گفت ای پسر منصور خطا کردی در صحو و سکر
از آن خلاف نیست که صحو عبارتست از صحت حال با حق و این در تحت صفت و اکتساب خلق نیاید
و من ای پسر منصور در کلام تو بسیار فضول می بینم و عبارات بی معنی نقل است که جنید گفت جوانی

دیدم

دیدم در بادیه در زیر درخت مغیلان نشسته گفتم چه نشانده است ترا اینجا گفت حالی داشتم اینجا گم
کردم جنید گفت برفتم و حج کردم چون باز گشتم او را هم آنجا دیدم گفتم سبب بودن تو اینجا چیست گفت آنچه
می جستم اینجا باز یافتم لاجرم این مقام را ملازمت کردم جنید گفت ندانم کدام حال شریف تر از دو حال
ملازمت کردن در طلب یا ملازمت در حال یافتن **نقل است** که روزی شبلی گفت اگر حق تعالی در روز
قیامت مرا مخیر گرداند میان دوزخ و بهشت من دوزخ اختیار کنم از آنکه بهشت اختیار منست و دوزخ
مراد دوست هر که اختیار خویش بر اختیار دوست برگزیند محب نباشد جنید را ازین سخن خبر دادند
گفت شبلی کودکی میکند و اگر مرا مخیر کنند من اختیار نکنم گویم بنده را با اختیار چکار هر جا که فرستی بروم و هر جا
که داری بباشم مرا اختیار آن باشد که تو خواهی **نقل است** که روزی کسی پیش جنید آمد و گفت یک
ساعت حاضر باش تا سخنی چند بگویم جنید گفت ای جوان مرد تو از من چیزی می طلبی که چندین گاه است
تا من می طلبم و سالهاست که می خواهم تا یک نفس بحق حاضر شوم نیافته ام این ساعت بتو حاضر چون
توانم شد **نقل است** که رویم گفت در بادیه میرفتم عجوزه دیدم عصا در دست و میان بسته مرا گفت
چون به بغداد روی جنید را بگوی که شرم نداری که حدیث او کنی پیش عوام چون رسالت گذاردم جنید
گفت با او بگوی که معاذ الله با حدیث او پیش او میگویم که از و حدیث نتوان کرد **نقل است** که یکی از بزرگان
پیغمبر را صلی الله علیه وسلم بخواب دید نشسته و جنید حاضر کسی در آمد و فتوی در آورد پیغمبر صلی الله
علیه وسلم اشارت کرد که بجنید ده تا جواب گوید گفت یا رسول الله چون تو حاضر باشی بجنید چون دهند پیغمبر
فرمود که چنانکه انبیا را بهمه امت خود مباهات بود مرا بجنید مباهات است و جعفر ابن نصر گوید که جنید درمی
بمن داد که انجیر وزیری بخر بخریدم چون روزه بگشاد یک انجیر در دهن نهاد و بینداخت و بگریست و مرا گفت
بردار گفتم چه بود گفت هاتفی آواز داد که شرم نداری که چیزی برای ما بر خویشتن حرام کردی باز گردان می
گردی و این بیت بگفت **بیت** لو ان الهوان من الهوا مسروقه * و صریع کل هوی صریع هوان
نقل است که یکبار رنجور شد گفت اللهم اشفنی هاتفی آواز داد که ای جنید میان بنده و خدای چکار
داری تو در میان ما میا و بدانچه فرموده اند مشغول شو و بدانچه ترا ابتلا کرده اند صبر کن ترا با اختیار چه کار **نقل
است** که روزی بعیادت شخصی رفت درویشی می نالید جنید گفت از که می نالی درویش دم در
کشید این صبر با که می کنی درویش فریاد برآورد که نه سامان نالیدن است و نه قوت صبر کردن

نقل ست که یکبار جنید را پای درد میکرد فاتحه برخواند و بر پای دمید هاتفی آواز داد که شرم نداری که
کلام ما را در حق نفس خویش صرف کنی نقل ست که یکبار چشمش درد میکرد و طبیب گفت آب مرسان
گفت وضو چون سازم گفت اگر چشمت بکار است آب مرسان و طبیب ترسا بود چون برفت جنید وضو
ساخت و نماز کرد و سر بنهاد و بخفت چون برخاست چشمش نیکو شده بود آوازی شنید که جنید و طلب
رضای ما ترک چشم کردی اگر بدان عزم جمله اهل دوزخ را از ما بخواستی اجابت یافتی چون طبیب باز آمد
چشمش صحت یافته بود گفت چه کردی حال باز گفت ترسا مسلمان شد و گفت این علاج خالق ست
نه علاج مخلوق و درد چشم مرا بوده است نه ترا و طبیب تو بوده نه من نقل ست که بزرگی پیش جنید می آمد
ابلیس لعین را دید که می گریخت چون پیش جنید آمد او را دید گرم شده و خشم بر وظاهر گشته و یکی را بیر سنجانیده آن
مرد گفت ای شیخ من شنیده ام که ابلیس لعین را بر فرزند آدم آن وقت بیشتر دست بود که او در خشم شود و
تو این ساعت بدین صفتی ابلیس لعین را دیدم که میگریخت چه است جنید گفت تو نشنیده و ندانی که ما اگر در
خشم نشویم بخود در خشم نشویم بلکه بحق در خشم شویم لاجرم ابلیس لعین هیچ وقت از ما چنان نگریزد که آن وقت
که در خشم شویم و دیگران از بهر حظ نفس خویش در خشم شوند پس اگر نه آن بودی که حق تعالی فرموده است که
اعوذ بالله من الشیطان الرجیم گوئید من هرگز استعاذت نخواستمی نقل ست که گفت یکروز خواستم تا
ابلیس را ببینم روزی بر در مسجد بودم پیری می آمد از دور روی بمن آورد چون او را دیدم وحشتی در دل من
پدید آمد گفتم ای پیر تو کیستی گفت آرزوی تو گفتم ای ملعون چه چیز ترا از سجده کردن آدم منع کرد گفت یا جنید ترا
چه صورت بنداده که من غیر او را سجده کنم جنید گفت من متحیر شدم در سخن او در سرم ندا کردند که بگوی که دروغ
میگوئی اگر بنده بودی از امر سر نپیچیدی و بنهیش تقرب نکردی ابلیس چون این ندا از سر من بشنید بانگی کرد و گفت
بالله که مرا بسوختی و ناپدید شد نقل ست که شبلی روزی گفت لا حول و لا قوة الا بالله جنید گفت این گفتار
تنگدلانست و تنگدلی از دست داشتن رضا بود به قضا نقل ست که کسی پیش او گفت که برادران دین نیز
روزگار عزیز شده اند و نایافت گشته چند بار گفت جنید گفت اگر کسی میخواهی که مؤنت تو کشد عزیز ست
و اگر کسی میخواهی که تو مؤنت او کشی اینچنین برادران نزدیک من بسیار اند نقل ست که شبی با مریدی
در راه میرفت سگی بانگ کرد جنید گفت لبیک لبیک مرید از آن حال سوال کرد جنید گفت قوت و دمه
سگ از قهر حق تعالی دیدم و آواز از حق تعالی شنیدم سگ را در میان ندیدم لاجرم لبیک جواب

دادم و یک روز زار میگریست سوال کردند که سبب گریه چیست گفت اگر بلا اژدهای شود اول کسی
من باشم که خود را لقمهٔ دهانش سازم و با این همه عمری گذاشتم در طلب بلا و هنوز با من میگویند که ترا این بندگی
بندگی نیست که بلا را ما ارزد گفتند ابوسعید خراز را بوقت مرگ تواجد بسیار بود جنید گفت عجب نبود اگر از
شوق جان او بپریدی گفتند این چه مقام بود گفت غایت محبت و این مقامی عزیز ست که جملهٔ عقول را مستغرق
گرداند و جملهٔ نفوس را فراموش گرداند و این عالی ترین مقامی ست علم و معرفت را درین مقام راه نبود
که بنده بجایی رسد که داند که خدای او را دوست میدارد لاجرم این بنده گوید حق من بر تو بجاه من نزدیک
تو و نیز گوید بدوستی تو مرا الیس گفت این قومی باشند که بر خدای ناز کنند و انس بدو گیرند و میان ایشان
و خدای حشمت برخاسته بود و ایشان گویند که نزدیک عالم شنیع باشند جنید گفت شبی در خواب دیدم که بحضرت خدای
ایستاده بودمی مرا گفتی که این سخن از کجا میگوئی گفتم آنچه میگویم حق می گویم فرمود که راست میگوئی
نقل ست که ابن شریح بمجلس جنید بگذشت او را گفتند چون می بینی سخن او گفت سخن او را صولتی
می بینم گفتند که آنچه جنید می گوید بعلم باز میخواند گفت این نمیدانم اما آن میدانم که سخن او صولتی دارد
که گوئی آن سخن را حق میراند بر زبان او چنانکه نقل ست که چون در توحید سخن راندی هر بار بعبارتی
دیگر آغاز کردی که کسی را فهم بدان نرسیدی در روزی شبلی در مسجد او گفت الله جل جلاله جنید رح گفت
ای شبلی اگر خدای غائب ست ذکر غائب غیبت ست و غیبت حرام ست و اگر حاضر ست در مشاهدهٔ
حاضر نام او بردن ترک حرمت ست و یک روز سخن میگفت کسی بر پای خاست و گفت من در سخن
تو نیز سم گفت طاعت هفتاد ساله زیر پای نه تا برسی گفت نهادم و نمیرسم گفت سر زیر پای نه اگر نرسی
جرم من دان و کسی در مجلس جنید را ثنا می گفت جنید گفت از آنچه تو می گوئی مرا هیچ نیست تو ذکر
خدای را می کنی و ثنا او را میگوئی نقل ست که کسی در مجلس جنید بر پای خاست و گفت دل کدام وقت
خوش بود گفت آن وقت که او در دل بود و یکی پانصد دینار پیش جنید آورد جنید گفت بجز این که
آورده هیچ دیگر داری گفت بسیار گفت هیچ دیگر میخواهی گفت بلی گفت بردار که تو بدین اولیتری که من با
اینکه هیچ ندارم هیچ نمیخواهم نقل ست که جنید از مسجد جامع بیرون می آمد بعد از نماز خلق بسیار
دیده روی با اصحاب کرد و گفت اینهمه حشو بهشت اند اما همنشینی را قومی دیگرند نقل ست که شخصی
مردی در مسجد سوال کرد جنید حاضر بود در دلش آمد که این مرد تندرست است کسب تواند کرد سوال

چرا میکنند و این خواری بر خود چرا می نهند شب بخواب دید که طبقی پیش او نهادند سرپوشیده و گفتند بخور
چون سرپوش از سر طبق برداشت آن درویش را دید مرده بر طبق نهاده جنید گفت من آدمی نخورم
گفتند پس چرا او را در مسجد میخوردی جنید گفت دانستم که غیبت کرده ام بدل او را بخاطر میگذرانیدم گفت
از هیبت آن بیدار شدم و برخواستم و طهارت کردم و دو رکعت نماز بگذاردم و بطلب آن درویش
بیرون آمدم و او را دیدم بر لب دجله نشسته و از آن تره ریزها که شسته بودند از سر آب میگرفت و می
خورد سر برگرد و مرا دید که نزدیک او میرفتم گفت ای جنید توبه کردی از آنچه در حق ما می اندیشیدی
گفتم کردم گفت اکنون برو وهو الذی یقبل التوبة عن عباده و بعد از آن خاطر نگاه دار نقل
است جنید گفت که من اخلاص از حجامی آموختم که وقتی که بمکه بودم مزینی موی خواجه راست می
کرد گفتم موی من از بهر خدای می توانی ستردن گفت توانم و چشمش پر آب کرد و آن خواجه را گفت برخیز تمام
ناکرده که چون حدیث خدای آمد همه در پای شد پس مرا بنشاند و بوسه بر سر من داد و مویم باز کرد پس
کاغذی بمن داد در آن قراضه چند گفت بگیر و بحاجت خود صرف کن با خود نیت کردم که اول فتوحی که مرا
بود بجای او مروتی کنم پس بسی بر نیامد که مرا از بصره صرهٔ زر فرستادند پیش آن مزین بردم گفت این چه
چیز است گفتم نیت کرده بودم که هر فتوحی که اول مرا باشد بتو دهم گفت ای مرد از خدا شرم نداری که مرا گفتی
از برای خدای موی من باز کن پس چیزی مرا دهی و آنرا در عوض و بدل آری کرا دیدی که از بهر خدای
کاری کرد و مزد گرفت و گفت شبی بنماز مشغول شدم هر چند جهد کردم نفس مرا در یک سجده موافقت نمی
کرد و هیچ تفکری نتوانستم کرد دلتنگ شدم خواستم که از خانه بیرون آیم چون در بگشادم جوانی را دیدم بر
در نشسته و گلیمی پوشیده گفت تا این ساعت انتظار تو می کردم گفتم این تو بودی که امشب مرا بی قرار کردی
گفت آری مسئله مرا جواب ده چگوئی در نفس که هرگز درد او داروی او گردد یا نه گفتم آری چون مخالفت
او کنی درد او داروی او گردد چون این بگفتم او بگریبان فرو نگریست و گفت ای نفس چندین بار از من
همین جواب شنیدی اکنون از جنید نیز بشنو و برخاست و برفت و ندانم که از کجا آمد و بکجا رفت و گفت نوری
چندان بگریست که نابینا شد و چندان در نماز بایستاد که پشتش دوتا شد و گفت بعزت تو که اگر میان
من و حضرت تو دریای از آتش بود و راه بر آنجا بود و من بدانم در آیم از غایت اشتیاقی که بخدمت تو
دارم نقل است که وقتی علی ابن سهل نامه نوشت بجنید که خواب غفلت است و قرار چنان با

که محب را خواب و قرار نباشد که اگر بخسپد از مقصود باز ماند و از خود و وقت خود غافل ماند چنانکه حق تعالی بداود
پیغمبر علیه السلام وحی فرستاد که دروغ گفت آنکه دعوی محبت ما کرد و چون شب درآمد بخفت و از دوستی
من بپرداخت جنید جواب نوشت که بیداری ما معاملت ماست در راه حق و خواب ما فعل حقیت بر ما پس
آنچه بی اختیار ما بود از حق بهتر از آن بود که باختیار ما بود از ما بحق والنوم موهبة من الله علی المحبین
آن عطائی بود از حق تعالی بر دوستان و عجب از جنید آنست که صاحب صحو بوده است و درین نامه تربیت
اهل سکر میکند تواند بود که اینجا معنی این حدیث خواهد که نوم العالم عبادة یا آن میخواهد که تنام عینای
ولا ینام قلبی نقل است که در بغداد روزی دزدی را دید که آویخته بودند جنید برفت و پای او بوسه داد
گفتند این چه حالت است گفت هزار رحمت بر او باد که در کار خود مرد بود در هر کاری که شروع کرد بجای آورد تمام
کرد و سر در سر آن کرد نقل است که پیرزنی در پیش جنید آمد و گفت پسرم غائب است دعا کن تا باز آید جنید
گفت صبر کن پیرزن برفت و صبر کرد و پس باز آمد جنید گفت صبر کن پیرزن گفت هیچ صبرم نمانده است
از برای خدای چاره من بساز جنید گفت اگر راست میگوئی پسرت باز آید که حق سبحانه و تعالی میفرماید
امن یجیب المضطر اذا دعاه و دعائی بکرد پیرزن بخانه رفت پسر باز آمده بود نقل است
که شبی دزدی در خانه جنید آمد جز پیراهنی نیافت روز دیگر جنید در بازار میرفت پیراهن در دست
دلال دید و خریدار میگفت آشنا میخواهم تا گواهی دهد که این از آن تست تا بخرم جنید گفت من آشنا
ام آن مرد بخرید نقل است که کسی پیش جنید شکایت کرد که گرسنه ام و برهنه گفت برو و ایمن باش
که او گرسنگی و برهنگی بکسی ندهد که بروی تشنیع زند و جهان را ازو شکایت کند او بصدیقان و دوستان
خود دهد تو شکایت مکن نقل است که روزی جنید با اصحاب نشسته بود دنیاداری بیامد و درویشی را
بخواند و با خود ببرد چون ساعتی برآمد آن درویش درآمد زنبیلی بر سر نهاده بود و در وی انواع مطعومات
و در پی آن درویش خواجه می آمد جنید را غیرت آمد فرمود که آن زنبیلی را بر روی آن دنیادار باز زنید که
درویشی می بایدش که حمالی او کند آنگاه گفت اگر درویشان را نعمت نیست همت هست و اگر دنیا نیست
آخرت هست نقل است که یکی از توانگران صدقه خویش جز بصوفیان ندادی و گفتی صوفیان قومی
اند که همت ایشان جز خدای نیست چو ایشان را حاجتی باشد همت ایشان پراگنده شود و از حق تعالی
باز مانند و من یک دل بحضرت خدای برم دوست تر دارم که هزار دل که همت ایشان دنیا بود این

سخن بجنید رسید گفت این سخن ولیی است از اولیای خدای تعالی بعد از آن اتفاق چنان افتاد که آن
مرد مفلس شد از آن سبب که هر چه صوفیان ازو خریدندی بها نگرفتی جنید مالی بودی داد و گفت چون تو
مردی را تجارت زیان ندارد نقل است که جنید مریدی داشت که مال بسیار در قدم شیخ باخته بود خانهٔ
مانده بود پیش گفت شیخا چکنم شیخ گفت که خانه بفروش و زر بیار تا کارت را انجام گیرد برفت و بفروخت و زر
بیاورد شیخ فرمود که در دجله انداز رفت و در دجله انداخت و از عقب شیخ روانه شد جنید او را براند و خود را
بیگانه ساخت و گفت از من بازگرد تو مرا کیستی هر چند می آمد شیخ او را میراند تا آنگاه که راهش انجام گرفت
نقل است که جوانی را در مجلس جنید حالتی پدید آمد توبه کرد و هر چه داشت برانداخت و هزار دینار برداشت
تا پیش جنید آرد گفتند حضرت جنید و حضرت دنیا و آن حضرت را آلوده دنیا نتوان کرد بر لب دجله نشست
و هر بار یک دینار در دجله می انداخت تا هزار بار چون هیچ نماند دست تهی بخانقاه آمد چشم جنید بر وی
افتاد و گفت قدمی را که بیکبار باید نهاد تو هزار بار نهی ما را نشاید بدر گردی که از دلت بر نیاید که بیکبار در دجله
میریختی درین راه نیز اگر همچنین کنی و بحساب کنی هیچ جای نرسی باز بگیر و دیوانه وار رو که حساب و صرفه
دیدن در بازار نیکو آید نقل است که مریدی را از آن او صورت بست که بدرجهٔ کمال رسیده ام و مرا تنها
بودن بهتر از صحبت کرانه کرد و در گوشه رفت و بنشست تا چنان شد که هر شب شتری بیاوردندی گفتندی
که ترا به بهشت می بریم او بران شتر نشستی و بیراندی تا جای خرم پدید آمدی و گروهی با صور زیبا ر
زیبا و طعامهای پاکیزه و آبهای روان و تا سحرگاه او در آنجا بداشتندی پس بخواب در شدی چون بیدار
شدی خود را در صومعهٔ خویش یافتی تا رعونت در وی پدید آمد و گفت مرا هر شب به بهشت می برند
این سخن بجنید رسید برخاست و بصومعهٔ او رفت او را دید با تکبری و پنداری حال پرسید مرید
جمله باز گفت شیخ گفت امشب چون بدان مواضع رسی سه بار بگوی لا حول و لا قوة الا بالله العلی
العظیم چون شب درآمد بر عادت معهود همچنان شتر بیاوردند و او را می بردند و اهل انکار شیخ میکرد
چون بدان موضع رسید از راه آزمایش لاحول بگفت همه بخروشیدند و برفتند و او را آنجا تنها بگذاشتند
او خود را در مزبله دید استخوانهای مرده در پیش نهاده و نشسته پس بر خطاهای خود واقف گشت و توبه
کرد و دیگر بخدمت شیخ پیوست و بدانست که مرید را تنها بودن زهر است نقل است که جنید سخن می گفت
مریدی نعره بزد شیخ او را منع کرد و برنجانید و گفت اگر روزی دگر نعره زنی مهجورت گردانم و شیخ با سر سخن

رفت

خویش رفت آن جوان خویشتن را نگاه میداشت تا بجائی رسید که طاقتش نماند و هلاک شد او را دیدند دلش
خاکستر شده نقل است که یکبار از مریدی ترک ادبی در وجود آمد از شرم بیرون رفت و در مسجد شونیزیه
بنشست جنید را گذر بر وی افتاد در وی نگریست آن مرد از هیبت شیخ بیفتاد و سرش بشکست و
قطرهای خون که بر زمین می چکید الله جل جلاله نوشته می شد جنید گفت جلوه گری میکنی یعنی بمقامی رسیده ام
که همه کودکان در ذکر با تو برابرند مرد باید که بمذکور رسد این سخن بر جان مرید آمد در حال جان بداد او را
دفن کردند بعد از آن بزرگی در خواب دید او را و گفت خود را چون یافتی گفت سالهاست تا می دوم و میروم
اکنون بسر کوی خویش رسیده ام و این دور دورست انهمه پنداشتها کرده است نقل است که جنید
را در بصره مریدی بود در خلوت نشسته مگر یک روز اندیشهٔ گناهی در خاطر او بگذشت چون در آئینه
نگاه کرد روی خود را سیاه دید متحیر شد و هر حیله که کرد سود نداشت از شرم روی بکس نمی نمود تا سه روز برآمد
آن سیاهی روی او پاره پاره سپید میشد تا تمام سپید گشت ناگاه یکی در او بزد گفت کیست گفت نامه
از جنید آورنده برخواند نوشته بود که چرا در حضرت عزت در مقام عبودیت با ادب نباشی که امروز سه شبانروز
است که مرا کازری می باید کرد تا سیاهی رویت بسپیدی بدل شود نقل است که مگر روزی از مریدی
نکتهٔ صادر شد خجل گشت و از خانقاه برفت و تا مدتی باز نیامد تا روزی جنید با اصحاب در بازار میرفت
شیخ را چشم بر آن مرید افتاد آن مرید بگریخت و کوچه غلط کرد شیخ اصحاب را گفت که شما بخانقاه روید که
ما را مرغی از دام نفور شده است و از عقب آن مرید روان شد مرید باز نگریست جنید را دید که در پی
وی می آید گام تیز کرد و میرفت تا بجائی رسید که راه نبود روی از شرم بدیوار نهاد و گفت ای شیخ کجا می آئی
شیخ گفت آنجا که مرید را روی بدیوار آید شیخ او بکار آید که او را بخانقاه باز برد تا چنان شود که دیوار
راه او باز دهد نقل است که جنید با مریدی در بادیه آمد گوشهٔ جبهٔ مرید دریده بود آفتاب بر گردنش می
تافت تا بحدیکه بسوخت و خون روان شد بر زبان مرید برفت که گرم روزی است شیخ بهیبت در وی
نگریست و گفت برو که تو اهل صحبت نیستی و او را مهجور گردانید نقل است که مریدی داشت که او را از همه
مریدان نیکوتر داشتی بعضی غیرت کردند شیخ گفت ادب و فهم او غالب است و ما را نظر بر آنست امتحانی
کنم تا شما را معلوم گردد پس بهر مریدی مرغی و کاردی داد و گفت جائی بکشید که کس نه بیند همه برفتند
و کشتند الا آن مرید که مرغ را زنده باز آورد شیخ فرمود که چرا نکشتی گفت هر جا که میروم حاضر و ناظر است می بیند

گفت دیدید که فهم او چون است همه استغفار کردند نقل است که جنید را هشت مرید بود که از خواص او بودند
پس آن مریدان را در خاطر گذشت که بار الغزا می باید رفت شیخ خادم را فرمود که اسباب سفر غزا ترتیب کند پس
شیخ با ایشان بهم رفت بغزا چون صف برکشیدند گبری درآمد و هر هشت مرید را شهید کرد نه هودج دیدم در
هوا ایستاده هر یکی کشته می شد روح او را در آن هودج می نهادند پس یک هودج بماند گفتم که مگر آن از آن ما
خواهد بود بجنگ در پیوستم همان گبر بیرون آمد گفت ابوالقاسم الجنید آن هودج از آن منست تو ببغداد باز
گرد و پیر قوم باش و مرا ایمان عرضه کن عرضه کردم گبر مسلمان شد و بهمان شمشیر که ایشان را شهید کرده بود
هشت کافر را از قوم خویش بکشت و او نیز شهادت یافت جنید گفت جان او نیز در آن هودج نهادند و ناپدید
شد نقل است که جنید را گفتند یک سال است تا که فلان کس سر از زانو برنگرفته است و طعام و شراب نخورده
و جنبندگان در وی افتاده و او را از آن خبر نه چگونه در چنین مردی که او در جمع جمع هست یا نه گفت بشود انشاء
الله تعالی نقل است که سیدی بوده است که او را ناصری گفتندی عزم حج کرد چون ببغداد رسید بزیارت جنید
رفت گفت سید از کجاست گفت از گیلان گفت از فرزندان کیستی گفت از فرزندان امیرالمؤمنین علی
رضی الله عنه جنید گفت پدر تو دو شمشیر میزد یکی با کافران یکی با نفس ای سید تو که فرزند اوئی کدام شمشیر
میزنی سید چون این بشنید خود را نگاه نتوانست داشت بیفتاد و بر زمین غلطید و می گریست و میگفت
ای شیخ حج من اینجا بود مرا بخدای راه نمای جنید گفت این سینه تو حرم خاص خدا است تا توانی هیچ
نامحرم را در حرم خاص او راه مده گفت تمام شد تمام شد و شیخ جنید را کلماتی عالی است و او فرمود
که فتوت بشام است و فصاحت بعراق و صدق بخراسان و گفت در این راه قطاعان بسیار و براه سه
گونه دام نهاده اند دام مکر و استدراج و دام قهر و دیگر دام لطف و این را نهایت نیست اکنون مردی
باید که فرق کند میان دامها و گفت نفس رحمانی چون از سر برآید و نفس و سینه و دل بهر دو بر هیچ نگذرد
الا آن چیز را بسوزد و اگر همه عرش بود و گفت چون قدرت معاینه گردد صاحب او نفس بکراهیت تواند زد
و چون عظمت معاینه گردد آنجا از نفس زدن مانع باشند و چون هیبت معاینه شود آنجا کسی نفسی زند کافر
شود و گفت نفسی که باضطرار از مرد برآید جمله حجابها و گناهها که میان خدا و بنده است بسوزد و گفت صاحب
تعظیم را النفس فی ذلک تواند بود اما آن نفس از وی گناه بود و نتواند که از و باز ایستد و صاحب هیبت صاحب
حضرت است و این نزدیک او گناه بود و نتواند که اینجا نفس زند و گفت خنک آنکسی که او را در همه

یک ساعت بوده است و گفت لحظات کفرانست و خطرات ایمان و اشارات غفران یعنی لحظات اختیاری
بود و گفت بندگان دو قسم اند بندگان حق اند و بندگان حقیقت اما بندگان حق آنجا اند که اعوذ برضاک
من سخطک و گفت خدای تعالی از بندگان دو علم میخواهد یکی شناخت علم عبودیت دوم شناخت
علم ربوبیت هرچه جز این دو قسم است حظ نفس است و گفت شریف ترین انسها و بلند ترین نسبتی انسیست
که با انکارت بود در میدان توحید و گفت همه راهها بر خلق بسته است مگر بر راه محمد رود صلی الله علیه وسلم
که هر که حافظ قرآن نباشد و حدیث پیغمبر ننوشته باشد بوی اقتدا مکنید زیرا که علم بکتاب و سنت باز بسته
است و گفت میان خدای و بنده چهار دریاست تا بنده آنرا قطع نکند بحق نرسد یکی دنیاست و کشتی او
زهدست و یکی آدمیانند و کشتی آن دور بودن تو از ایشان و یکی ابلیس لعین و کشتی او بغض ست و یکی هوا
است و کشتی آن مخالفت است و گفت میان هواجس نفسانی و وساوس شیطانی فرق آنست که
نفس چیزی الحاح کند و تو منع کنی و او معاودت میکند اگر چه بعد از مدتی بود تا وقتیکه بمراد خود رسد اما چون
شیطان لعین دعوتی کند و تو بخلاف او کنی او ترک آن دعوت کند و گفت این نفس بد فرماینده است بهلاک
خواند و یاری دشمنان کند و متابع هوا بود و بهمه بدیها متهم بود و گفت ابلیس مشاهده نیافت در طاعتش
و آدم مشاهده گم نکرد در زلتش و گفت طاعت علت نیست بر آنچه در ازل رفته است و لیکن بشارت
میدهد بر آنکه در ازل حکم در حق طاعت کنند و نیکو رفته است و گفت مرد بسیرت مرد آید نه بصورت و گفت
دل دوستان خدای تعالی جای سر خداست و خدای سر خود در دلی ننهد که در دوستی دنیا باشد و گفت
اساس فساد آنست که قیام کنی بمراد نفس و گفت غافل بودن از خدای سخت تر از آنکه در آتش شدن و گفت
بحقیقت آزادی نرسی تا از عبودیت بر تو هیچ باقی مانده بود و گفت نفس هرگز با حق الفت نگیرد و گفت
هر که نفس خویش بشناسد بروی عبودیت آسان گردد و هر که نیکو بود در رعایت و ولایت او دایم بود و گفت
هر کرا معاملت برخلاف اشارت بود او مدعی کذاب بود و گفت هر که گوید که الله تعالی بی مشاهده دروغ
زن بود و گفت هر که شناخت خدای راه گزید شاد نشود و گفت هر که خواهد که تا دین او بسلامت بود و تن او
آسوده و دل او با عافیت گو از مردمان جدا باش که این زمانه وحشت است و خردمند کسی بود که تنهایی
اختیار کند و گفت هر کرا علم بیقین نرسیده است و یقین بخوف و خوف بعمل و عمل بورع و ورع باخلاص
و اخلاص بمشاهده او از هالکان است و گفت مردان بوده اند که بیقین بر آب میرفته اند و آن مردان که از تشنگی

می مرد بلقین ایشان فاضلتر و گفت برعایت حقوق نتوان رسید مگر بحراست قلوب و گفت اگر جمله دنیا
یک کس را بود زیانش ندارد و اگر سر سوزنی یک دانه خرما کند زیانش دارد و گفت اگر توانی که اوانی خانه
تو بجز سفال نباشد بکن و گفت بنده آنست که با هیچکس شکایت نکند و ترک تقصیر کند در خدمت و تقصیر
در مهر بپرست و گفت هرگاه که یاران و برادران حاضر آیند نافله بر اندازد و گفت مرید صادق بی نیاز
بود از علم عالمان و گفت بدرستیکه حق تعالی معامله که در آخرت با بندگان خواهد کرد بر اندازه آن بود
که بندگان در اول کرده باشند و گفت بدرستیکه خدای تعالی و تقدس بدل بندگان نزدیک شود بر اندازه
آن که بنده را بخویش قریب بیند و گفت اگر از تو تحقیق بیند راه بر تو آسان گردانند و اگر مردانه باشی در
اول مصائب بر تو روشن شود لیس چیز از عجائب لطائف والصبر عند الصدمة الاولی و گفت در
جمله خلیل بذل مجهود ست و نبود کسیکه خدای را طلب کند ببذل مجهود چون کسیکه او را طلب کند از طریق
خود و گفت جمله علم علما بدو حرف باز مانده است تصحیح ملت و تجرید خدمت و گفت حیات هرکه بنفس
بود ممات او برفتن جان بود و حیات هرکه بخدای تعالی بود او نقل کند از حیات طبع بحیات اصل و حیات
بر حقیقت اینست و هر چشمی که بعبرت حق ننگرد نابینا به و هر زبان که بذکر حق مشغول نباشد گنگ به و هر
گوشی که بحق شنیدن متعرض نباشد کر به و هر تنی که بخدمت او در کار نباید مرده به و گفت هرکه دست در
عمل خود زد پایش از جای بشد و هرکه دست در مال زد در اندکی افتاد و هرکه دست در خدای زد جلیل
و بزرگوار گشت و گفت چون حق تعالی بمریدی نیکوئی خواهد او را پیش صوفیان افگند و از قرایان باز دارد
و گفت نشاید مرید را که چیزی آموزد مگر آنچه در نماز بدان احتیاج است و فاتحه و قل هو الله احد تمام است
و هر مرید که زن کند و علم نویسد از و هیچ نیاید و گفت هرکه میان خود و میان حضرت تو بره طعام نهاده
است و میخواهد که لذت مناجات یابد این هرگز نبود و گفت دنیا در دل مریدان تلخ تر از صبر است چون
حق معرفت بدل ایشان رسد آن صبر شیرین تر از عسل گردد و گفت زمین درخشانست از مرقعیان چنانکه
آسمان درخشانست از ستارگان و گفت شما که درویشانید شما را بخدای شناسند و از برای او اکرام
کنند بنگرید تا در خلا با حق چگونه اید و گفت فاضلترین اعمال علم اوقات است و آن علم آنست که نگاهدارنده
نفس باشی و نگاهدارنده دل و دین و گفت خواطر چهار است خاطریست از حق که بنده را دعوت کند
بانتباه و خاطریست از فرشته که بنده را دعوت کند بطاعت و خاطریست از نفس که بنده را دعوت

کند

کند با ایشان و ثم بدنیا خاطریست از شیطان که دعوت بنده را کند بحقد و حسد و عداوت و گفت با اخراج
عارفانست و جبار کننده مریدان و عامل کننده غافلان و گفت همت اشارت خدایست و ارادت اشارت
فرشته و خاطر اشارت معرفت و دوستی اشارت شیطان و شهوت اشارت نفس و لهو اشارت کفر و گفت
خدای هرگز صاحب همت را عقوبت نکند اگرچه بروی معصیت رود و گفت هر کرا همت است او بیناست
و هر کرا ارادت است نابیناست و گفت هیچ شخص بر هیچ شخص سبقت نگیرد و هیچ عمل بر هیچ عملی پیشی نیابد
ولیکن آن بود که همت صاحب همت بر همت دیگری سبقت گیرد و همتها از اعمال عمری بیش شود و گفت
اجماع چهار هزار پیر طریقت است که هر گاه دل خود را طلبی ملازم حق بینی و گفت هر که در موافقت بحقیقت
رسیده باشد از آن ترسد که خطا او از خدای فوت شود بچیزی دیگر و گفت مقامات انشو اهدست هر کرا مشاهدهٔ
احوالست او زندیق است و هر کرا مشاهدهٔ صفات است او اسیرست که رنج آنجا رسد که خودی خود بر جای
بود و در شبانروزی هزار بارش بباید مرد چون او فانی شد و شهود حق حاصل گشت امیر شد و گفت
سخن انبیا خبر باشد از حضور و کلام صدیقان اشارت است از مشاهده گفت اول چیزی که ظاهر شود
از احوال در احوال خالص شدن افعال ایشان باشد و هر کرا سر خالص نبود هیچ فعل او صافی نبود
و گفت صوفی چون زمین باشد که همه پلیدی در وی افگنند و همه نیکوئی ازو بیرون آرند و گفت
تصوف ذکریست باجتماع و وجدیست باستماع و عملیست باتباع و گفت تصوف از اصطفاست
هر که گزیده شد از ماسوی الله او صوفیست و گفت صوفی آنست که دل او چون دل ابراهیم است
سلامت یافته بود از دوستی دنیا و بجای آرندهٔ فرمان خدای تعالی و تسلیم او تسلیم اسمعیل است و اندوه
او اندوه داود و فقر او فقر عیسی و صبر او چون صبر ایوب و شوق او شوق موسی و در وقت مناجات
اخلاص او اخلاص محمد صلی الله علیه وسلم و گفت تصوف نعتی است که اقامت بنده در آنست گفتند
نعت حق است یا نعت خلق گفت حقیقتش نعت حق است و رسمش نعت خلق و گفت تصوف آن بود
که با خدای باشی بی علاقت و گفت تصوف آن بود که ترا از تو بمیراند و بخود زنده کند و گفت تصوف
ذکریست پس وجدیست پس نه این ماند و نه آن تا نماند چنانکه نبود و از ذات تصوف از وی پرسیدند گفت
بر تو باد که ظاهرش بگیری و از ذاتش نپرسی که ستم کردن بود بروی و گفت صوفیان آنانند که قیام ایشان
بخداوندست از آنجا که ندانند الا او و چنانکه نقل است که جوانی در میان اصحاب جنید افتاد و چند روز

گرداننده است محبت صاحب علایق و گفت محبت افراط میل است بی نیل و گفت محبت خدای نتوان رسید تا بجان
خود در راه او سخاوت نکنی و گفت انس یافتن بوعدها و اعتماد کردن بر آن خلل است در سخاوت و گفت اهل انس
در خلوت و مناجات چیزها گویند که عامه را کفر نماید و اگر عوام آنرا بشنوند ایشانرا تکفیر کنند و ایشان در احوال
خویش بر آن مزید یابند و هرچه گویند ایشانرا احتمال کنند و لایق ایشان این بود و گفت مشاهده غرقست و وجد
هلاک و گفت وجد زنده کننده همه است و مشاهده میراننده همه و گفت مشاهده اقامت ربوبیت است
و ازالت عبودیت بشرط آنکه تو در میان هیچ نه بینی خود را و گفت معاینه شدن چیزی بایافت ذات آن چیز
مشاهده است گفت هلاک وجد است و گفت وجد انقطاع اوصاف است در ظهور ذات در سرور یعنی آنچه
اوصاف تو بی تست منقطع گردد و آنچه ذات تست در وعی بیرون روی نماید و گفت قرب بوجد جمع است
و غیبت در بشریت تفرقه است و گفت مراقبت آن بود که ترسنده باشد بر فوت شده و از وی پرسیدند که
فرق چیست میان مراقبت و حیا گفت مراقبت انتظار غائب است و حیا خجلت از حاضر مشاهده و گفت چون
وقت فوت شود هرگز نتوان یافت و هیچ چیز عزیزتر از وقت نیست و گفت اگر صادقی هزار سال روی بحق آرد
پس یک لحظه از حق اعراض کند آنچه دران لحظه از وی فوت شده باشد بیش از آن بود که دران هزار سال حاصل
کرده باشد یعنی دران لحظه حاصل توانستی کرد آنچه دران هزار سال حاصل کرده بودی و دیگر معنی آن است
که ماتم مضرت ضایع شدن حضور آن یک لحظه که از خدای اعراض کرده باشد بهزار ساله طاعت و حضور جبر آن
بی ادبی نتوان کرد و گفت هیچ بر اولیای خدا سخت تر از نگاهداشتن انفاس در اوقات نیست و گفت عبودیت
در دو خصلت است صدق افتقار بخدای در نهان و آشکارا و اقتدای نیکو کردن برسول خدای و گفت
عبودیت ترک شغلها است و مشغول بودن بدانچه اصل فراغت است و گفت عبودیت ترک گرفتن این دو
نسبت است یکی ساکن شدن در لذت دوم اعتماد کردن بر حرکت چون این هر دو از تو دور شد انجا حق
عبودیت گذارده آمد و گفت شکر آنست که نفس خود را از اهل نعمت نشمرد و گفت شکر را علتی هست و آن آنست
که نفس خود را مزید بدان مطالبت کند و با خدای ایستاده باشد بحظ نفس و گفت حد زهد تهی دست بودن است
و خالی بودن از مشغلهٔ آن و گفت حقیقت صدق آنست که راست گوئی اندر مهم ترین کاری که از و نجات
نیابی مگر بدروغ و گفت هیچکس نیست که طلب صدق کند و نیابد و اگر همه نیابد بعضی بیابد و گفت صادق
روزی چهل بار از حالی بحالی بگردد و مرائی چهل سال بر یک حال بماند و گفت علامت فقرای صادق

آنست که سوال نکنند و معارضه نکنند و اگر کسی با او معارضه کند او خاموش کند و گفت تصدیق زیادت
شود و نقصان نگیرد و اقرار زبان نه زیادت شود و نه نقصان پذیرد و عمل ارکان زیادت شود و نقصان پذیرد
و گفت غایت صبر توکل است قال الله تعالی الذین صبروا و علی ربهم یتوکلون و گفت صبر باز داشتن
بود نفس را با خدای بی آنکه جزع کند و گفت صبر فرو بردن تلخیهاست و روی ترش ناکردن و گفت توکل خوردن
بی طعام است یعنی طعام در میان نه بیند و گفت توکل آنست که خدای را باشی چنانکه پیش از آن که موجود نبودی
خدای را بودی و گفت پیش ازین توکل حقیقت بود اکنون علم است و گفت توکل نه کسب کردنست و نه ناکردن
لیکن سکون دلست بوعده حق تعالی که داده است و گفت یقین قرار گرفتن علمی بود در دل که هیچ حال نگردد
و از دل خالی نبود و گفت یقین آنست که غم رزق نکنی و اندوه رزق نخوری و آن از تو کفایت آید و آن
آنست که بعملی که در گردن تو کرده اند مشغول شوی که بیقین او رزق تو بتو رساند و گفت فتوت آنست که با درویشان
نفاق نکنی و با توانگران معارضه نکنی و گفت جوانمردی آنست که بار خویشتن بر دیگری ننهی و آنچه داری بذل کنی
و گفت تواضع آنست که تکبر نکنی با اهل هر دو سرای و مستغنی باشی بحق تعالی و گفت خلق چهار چیز است سخاوت و
الفت و نصیحت و شفقت و گفت صحبت با فاسق نیکوخو دوست تر دارم که با قرای بدخو و گفت حیا دیدن آلاست
و دیدن تقصیر پس ازین هر دو حالتی زاید که آنرا حیا گویند و گفت عنایت پیش از آب و گل بوده است
و گفت حال چیزیست که بدل فرود آید اما دایم نبود و گفت رضا رفع اختیار است و گفت رضا آنست که بلا را
نعمت شمری و گفت فقر دریای بلاست و خالی شدن دلست از اشکال و گفت خوف آنست که بیرون شوی
از خوف و ترک علل گیری یعنی وسوسه و گفت صوم نصفی از طریقت است و گفت توبه را سه معنی است اول ندامت
دوم عزم بر ترک معاودت سوم خود را پاک کردن از مظالم و خصومت و گفت حقیقت ذکر فانی شدن ذاکرست
در ذکر و ذکر در مشاهده مذکور و گفت مکر آنست که کسی بر آب میرود و در هوا می پرد و همه او را درین تصدیق
می کنند و اشارت او را درین تصحیح می کنند این جمله مکر بود کسی را که داند و گفت امین بودن مریدان از مکر از کبایر
بود و امین بودن واصلان از مکر کفر بود و پرسیدند که چه حالست که مرد آسوده و آرمیده بود چون سماع شنود
اضطرابی در وی پدید آید گفت حق تعالی ذریت آدم را در میثاق خطاب الست بربکم کرد همه ارواح
مستغرق لذت آن خطاب گشتند چون درین عالم سماع بشنوند آن با خاطر ایشان آید در حرکت آیند و
اضطراب از آن نمایند و از تصوف سوال کردند گفت صافی کردن دلست از مراجعت خلقت و مفارقت

کردن

کردن از اخلاق طبیعت و فرومیرانیدن صفات بشریت و دور بودن از دواعی نفسانی و فرود آمدن بر صفات
روحانی و بلند شدن بعلوم حقیقی و بکار داشتن آنچه اولیتر است الی الابد و نصیحت کردن جمله امت و وفا بجای
آوردن بر حقیقت و متابعت پیغمبر در شریعت و پرسیدند که تصوف چیست گفت تصوف غیر نیست که در وی هیچ صلح
نبود و رویم رح پرسید از ذات تصوف گفت بر تو باد که دور باشی ازین سخن تصوف را بظاهر می گیر و از ذات
سوال مکن پس رویم رح الحاح کرد گفت صوفیان قومی اند قایم با خدای تعالی چنانکه ایشان را ندانند مگر خدای
و ازو پرسیدند که از همه زشتیها چه زشت تر است گفت صوفی را بخل و سوال کردند از توحید گفت معنی آن
است که ناچیز شود در وی و ناپیدا گردد در وی علوم و خدای تعالی بود چنانکه همیشه بود و باز گفتند توحید
چیست گفت صفت بندگی همه ذل است و عجز و ضعف و استکانت و صفت خداوند همه عز و قدرت و هر کرا
این جدا تواند کرد با آنکه گم شده است موحد است باز پرسیدند از توحید گفت یقین است گفتند شرحی باید گفت
آنکه بشناسی که حرکات و سکنات خلق همه فعل خدا است تنها که کسی را با او شرکت نیست چون این بجای
آوردی شرط توحید بجای آوردی سوال کردند از فنا و بقا گفت بقا حق راست و فنا ما دون او را گفتند
تجرید چیست گفت آنکه ظاهر او مجرد بود از اعراض و باطن او از اغراض سوال کردند از محبت گفت آنکه
صفات محبوب عوض صفات محب بنشیند قال رسول الله صلی الله علیه وسلم فاذا احببته کنت له سمعا
و بصرا سوال کردند از انس گفت آن بود که حشمت برخیزد و سوال کردند از تفکر گفت درین چند وجه
است تفکریست در آیات خدای و علامتش آن بود که ازو معرفت زاید و تفکریست در آلا و نعمای
خدای که ازو محبت زاید از حق تعالی و تفکریست در وعدهٔ حق تعالی و ازو هیبت زاید از حق تعالی و
تفکریست در صفات نفس و در احسان کردن خدای با نفس و ازو حیا زاید از حق تعالی اگر کسی گوید چرا نه
تفکرت در وعده است زاید گوییم از اعتماد بر کرم خدای تعالی از خدای تعالی بگریزد و بمعصیت مشغول شود
و سوال کردند از تحقیق بنده در عبودیت گفت چون بنده جمله اشیا را ملک خدای تعالی بیند و پدید آمدن جمله
از خدای بیند و قیام جمله بخدای بیند و مرجع جمله بخدای بیند چنانکه خدای تعالی گفته است فسبحان الذی
بیده ملکوت کل شیء والیه ترجعون و این همه او را محقق بود بصفوت عبودیت رسیده بود و سوال کردند
از حقیقت مراقبت گفت حالی است که مراقبت را انتظار سکینه از آنچه از وی فوت ع او بترسد لاجرم خائفی بود چنانکه
کسی از شبیخون بترسد و بخسپد قال الله تعالی فارتقب یعنی فانتظر سوال کردند از صادق و از صدیق

وصدق گفت صدق صفت صادقست و صادق آنست که چون او را بینی چنان بینی که شنوده باشی خبر او چون معاینه بود بلکه خبر او اگر یکبار بتو رسیده بود و بهمه عمر همچنان یابی و صدیق آنست که پیوسته صدق او در افعال و اقوال و احوال بود سوال کردند از اخلاص گفت فرض فی فرض و نفل فی نفل گفت اخلاص فریضه است در هر چه فریضه بود چون نماز و غیر آن و نماز که فریضه است فرض است در سنت با اخلاص بودن و با اخلاص بودن مغز نماز بود و مغز نماز سنت باز سوال کردند از اخلاص گفت فناست از فعل خویش و بر داشتن فعل خویش و دیدن از پیش و گفت اخلاص آنست که بیرون آری خلق را از معامله خدای و نفس یعنی دعوی ربوبیت میکند سوال کردند از خوف گفت چشم داشتن عقوبت است در هر نفسی سوال کردند که بلای او چکار کند گفت بوته است که مرد را پالاید و هر که در این بوته پالوده گشت هرگز بلا او را پیش نماید سوال کردند از شفقت بر خلق گفت آنست که بطوع آنچه طلب میکند بایشان دهی و بار بر ایشان ننهی که ایشان طاقت آن ندارند و با ایشان سخنی نگوئی که ندانند گفتند تنها بودن کی درست آید گفت وقتی که از نفس خویش عزلت گیری و آنچه ترا دهی نوشته اند امروز در پس تو شود گفتند عزیز ترین خلق کیست گفت درویش راضی گفتند صحبت با که داریم گفت با کسیکه هر نیکی که با تو کرده است فراموش کند و آنچه بر وی بود میگذارد گفتند هیچ چیز هست از گریستن فاضلتر گفت گریستن بر گریستن گفتند بنده کیست گفت آنکه از بندگی دیگران آزاد گردد گفتند مرید کیست و مراد چیست گفت مرید آنکه در سیاست بود از علم و مراد در رعایت حق تعالی زیرا که مرید دونده بود و مراد پرنده و دونده در پرنده کی رسد گفتند راه بخدا چگونه است گفت دنیا را ترک گیر که یافتی و نفس را خلاص کردی بحق پیوستی گفتند تواضع چیست گفت سر فرو داشتن و پهلو بزیر داشتن گفتند میگوئی که حجاب سه است نفس و خلق و دنیا گفت این حجاب عام است اما حجاب خاص سه است دیدن طاعت و دیدن ثواب و دیدن کرامت و گفت زلت عالم میلست از حلال بحرام و زلت زاهد میلست از بقا بفنا و زلت عارف میلست از کریم بکرامت گفتند فرق میان دل مومن و منافق چیست گفت دل مومن در ساعتی هفتاد بار بگردد و دل منافق در هفتاد سال یکبار نگردد نقل است که جنید را دیدند که میگفت یارب فردای قیامت مرا نابینا انگیز از برای آنکه تا آنکسی که ترا نه بیند نباید دید و چون وفاتش نزدیک آمد چنین میگویند که گفت هفت سفره بنهید تا بجمله دهان اصحاب جان بدهم چون کار تنگ در آمد گفت مرا وضو دهید مگر در وضو تخلیل اصابع فراموش کردند فرمود تا تخلیل بجای آوردند پس در سجود افتاد و میگریست گفتند ای سید طریقت با این همه عبادت

وطاعت که از پیش فرستاده چه وقت سجود است گفت هیچ وقت جنید محتاج‌تر ازین وقت نبوده و در حال قرآن
خواندن آغاز کرد مریدی گفت قرآن میخوانی گفت اولیتر از من کیست که خواهد بود این وقت صحیفهٔ من در خواهند
نوردید که هفتاد ساله طاعت خود را می‌بینم از هوا بیک تار موی آویخته و بادی در آمده و آنرا می‌جنباند نمیدانم
که باد قطیعت است یا باد وصلت بر یک جانب صراط و بر دیگر جانب ملک الموت و قاضی که عدل صفت
اوست میل نکند و راهی پیش من نهاده اند و من ندانم که مرا بکدام راه خواهند برد پس قرآن ختم کرد و از سورة
البقره هفتاد آیت بخواند و کارش تنگ در آمد گفتند بگوی الله جلّ گفت من فراموش نکرده‌ام که یاد امید باید
پس شیخ آغاز کرد و بانگشت عقد میگرفت تا چهار انگشت عقد کرد و انگشت مسبحه را فرو گذاشت و گفت
بسم الله الرحمن الرحیم و دیده فراز کرد و جان بداد چون غسال بوقت غسل خواست که آبی بچشم او رساند
هاتفی آواز داد که دست از دیدهٔ دوست ما بدار که چشمی که از گفتار نام ما بسته شد جز بلقای ما باز نکنم پس غسال
بسی جهد کرد که انگشت که بعقد تسبیح فرو گرفته بود بگشاید نتوانست آوازی شنید که دستی که بنام ما بسته شد
جز بفرمان ما گشاده نگردد و چون جنازه بر گرفتند کبوتری سفید بیامد و بر گوشهٔ جنازهٔ او نشست اصحاب
بسیار جهد کردند تا مگر بر خیزد سود نداشت تا آواز داد که مرا و خود را مرنجانید که چنگ من بمسمار عشق بر گوشهٔ جنازه
او دوخته شما رنج مبرید که امروز قالب جنید نصیب کروبیانست و اگر زحمت و غوغای شما نبودی کالبد او چون
باز سپید پریدی در هوا پس یکی او را بخواب دید گفت جواب منکر و نکیر چون دادی گفت چون آن دو مقرب
از درگاه عزت با آن هیبت نزدیک من آمدند و گفتند من ربّک من در ایشان نگرستم و خندیدم و
گفتم که آن روز که مرا پرسنده او بود که الست بربکم من جواب دادم که بلی اکنون شما آمده‌اید که بپرسید
خدای تو کیست کسیکه جواب سلطان داده باشد از غلام کی اندیشد هم امروز بزبان او می‌گویم الذی
خلقنی فهو یهدین بحرمت از پیش من برفتند و گفتند او هنوز در سکر محبت است و دیگری او را بخواب دید
گفت خدای تعالی با تو چه کرد گفت رحمت کرد و آن همه اشارات و عبارات را باد ببرد و کاری نه بقیاس آن
بود که ما دانستیم صد هزار را دانه نیز از نقطهٔ نبوت سر افگنده و خاموش اند ما نیز خاموش شدیم تا کار چگونه شود
حریری گفت جنید را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت رحمت کرد و بیامرزید و هیچ حاصل نیامد مگر آن
دو رکعت نماز که در نیم شب میکردم نقل است که شبلی رح بر سر خاک جنید رح ایستاده بود کسی از او مسئله پرسید او
جواب نداد و گفت شعر انّی لاستحیت فی التراب بنینا + کما کنت استحیت و هو یرانی . بزرگان را

حال حیات و ممات یکیست من شرم دارم که در پیش خاک او جواب مسئله دهم چنانکه در حال حیات از و شرم داشتمی رحمة الله علیه

باب چهل و چهارم در ذکر عمرو ابن عثمان مکی رحمة الله علیه

آن شیخ الشیوخ طریقت آن اصل اصول بحقیقت آن شمع عالم آن چراغ حرم آن انسان مکی عمرو ابن عثمان مکی قدس الله روحه العزیز از بزرگان طریقت بود و از سادات این قوم بود و از محتشمان و معتبران این طائفه و همه نقاد او بودند و سخن او پیش همه مقبول بود و بریاضت و ورع مخصوص بود و بحقایق و لطائف موصوف و روزگاری ستوده داشت و سرگرسنگی را بر خود دست نداد و در صحو رفت و تصانیف لطیف داشت در طریقت و ارادت او بجنید بود و ابعد از انکه ابو سعید خراز را دیده بود و پیر حرم بود و سالها در آنجا معتکف بود و نقل است که روزی حسین منصور حلاج را دید که چیزی می نوشت گفت این چیست گفت چیزی می نویسم که با قرآن مقابله کنم عمرو او را دعای بد کرد و برا ند پیران گفتند هرچه بحسین رسید همه از دعای آن پیر بود و نقل است که روزی ترجمه گنجنامه در زیر سجاده نهاده بود و بطهارت رفته در متوضا بخاطرش آمد بیرون آمد و گفت ببرده اند چون نگاه کرد برده بودند گفت آن مرد که آن گنجنامه برد دستها و پایهاش ببرند و بر دارش کنند و بسوزند و خاکسترش بباد بر دهند او گنجنامه رامی دزد و او را بسر گنج می باید رسید و دران گنجنامه این نوشته بود که دران وقت که جان آدم در قالب دمیدم جمله فرشتگان را بسجود فرمودم همه سر بر خاک نهادند مگر ابلیس لعین که گفت سر ببازم و جان ببازم و سر ننهم و شاید که لعنتم کنند و طاغی و فاسق و مرائی گویند سجده نکرد تا سر آدم بدید و بدانست لاجرم جز ابلیس لعین هیچکس بر سر آدم وقوف نیافت و کسی سر ابلیس لعین را ندانست تا آدم پس ابلیس لعین بر سر آدم وقوف یافت از ان سجده نکرد تا بدید که بسر دیدن مشغول بود ابلیس لعین از ان مردود بود که بر دیده او گنج نهاده بودند گفتند ما گنجی در خاک بنهادیم و شرط گنج آنست که یک کس ببیند ولیکن شرط آنست که سرش ببرند تا غمازی نکند پس ابلیس لعین فریاد بر آورد که مهلتم ده و مرا اندرین مکش ولیکن گنج بر دیده من نهادند و این دیده بسلامت نرود و صمصام لاابالی فرمود که انک من المنظرین ترا مهلت دادیم ولیکن کار دیگر کنیم متهمت گردانیدیم تا دروغ زن باشی و هیچکس ترا راست گوی نداند و گوینده کان من الجن ففسق عن امر ربه او شیطان است راست کجا گوید لاجرم ملعون است و مطرود و مخذول و مجهول است گنجنامه عمرو رح ابن عثمان این بود و همه را در کتاب محبت گفته است که حق تعالی دلها

را بیافرید پیش از جانها بهفت هزار سال واندر روضهٔ انس بداشت و سرها را پیش از جانها بیافرید بهزار
سال و در درجهٔ وصل بداشت و هر روز سیصد و شصت نظر کرامت کرد و کلمهٔ محبت بجانها می شنوانید
و سیصد و شصت لطیفهٔ انس بر دلها ظاهر گردانید و سیصد و شصت بار کشف جمال بر سر تجلی کرد تا همه اندر
کون نگاه کردند از خود گرامی تر کس ندیدند حق تعالی بدان مر ایشان را امتحان کرد سر را در جان بزندان کرد
جان را در دل محبوس گردانید و دل را در تن باز داشت آنگاه عقل را در ایشان مرکب گردانید و انبیا را
فرستاد و فرمانها داد آنگاه هر کسی از اهل آن مر مقام خود را جویان شدند حق تعالی نماز فرمودشان تن
اندر نماز شد دل در محبت پیوست جان بقربت رسید سر بوصلت قرار گرفت نقل است که از حرم کعبه بعراق
نامه نوشت بجنید رح و جریری رح و شبلی رح که بدانید که شما عزیزان و پیران عراقید که هر که از زمین حجاز و جمال
کعبه باید با وی گوئید لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس و هر که بساط قرب و درگاه عزت باید با او
گوئید لم تکونوا بالغیه الا بشق الارواح و در آخر نامه نوشت که این خطی است از عمرو ابن عثمان
مکی و از پیران و عزیزان حجاز که این همه با خود اند و در خود اند و بر خود اند و اگر از شما کسی هست که همت بلند
دارد گو بیا و در آئی درین راه که در وی دو هزار کوه آتشین است و دو هزار دریای مغرق و مهلک و اگر این
پایگاه ندارید دعوی مکنید که بدعوی هیچ نیند شد چون نامهٔ جنید رح رسید پیران عراق را جمع کرد و نامه
بر ایشان خواند آنگاه جنید رح گفت بیائید و بگوئید که تا ازین کوهها آتشین چه میخواهد گفتند مراد ازین نیستی
است تا مرد دو هزار بار نیست نشود و دو هزار بار هست نگردد او بدرگاه عزت نرسد جنید رح گفت من ازین
دو هزار یکی بیش بسر نبرده ام جریری رح گفت دولت ترا که آخر باره ازراه بریده که من هنوز سه قدم بیش نه
بریده ام آنگاه شبلی رح بهای های بگریست و گفت خنک ترا که تو یک کوه گذاشته و تو نیز سه قدم بریده
که من باری هنوز گرد از دور ندیده ام نقل است که چون عمرو ابن عثمان باصفهان آمد نه جوانی
بصحبت او بود و پیوسته پس آن جوان بیمار شد و دراز کشید روزی جمعی بعیادت آمدند جوان اشیخ اشارت
کرد که قوال را بگوی تا بیتی برگوید شیخ قوال را گفت که این بیت بگوی بیت مالی مرضت فلم یعدنی عائد
منکم و یمرض عبدکم فاعود چون آن جوان بشنود در حال صحت یافت و نالانی از وبرفت و پیرا و العمرو رح
ابن عثمان بیرد و یکی از بزرگان شد و پرسیدند از معنی افمن شرح الله صدره للاسلام گفت
معنی آنست که چون نظر بنده بر عظمت علم وحدانیت و جلال ربوبیت افتاد دل گشاده شود لعبد ازان

هرچه نظر بروی افتد نابینا شود و گفت بر تو باد که پرهیز کنی از تفکر کردن در چیزی از عظمت خدای تعالی
یا در چیزی از صفات خدای که تفکر در خدای معصیت است و کفر و گفت جمع آنست که حق تعالی خطاب کرد مر
بندگان را در میثاق و تفرقه آنست که عبارت میکند از و با وجود هم و گفت عبارت بر کیفیت وجد دوستان
نیفتد از انکه آن سر حق است نزدیک مومنان و گفت اول مشاهده کبریت است و معرفت علم الیقین و حقایق آن
و گفت اول مشاهده زوال یقین است و اول الیقین آخر حقیقت است و گفت محبت داخل است که در رضا بیرون
محبت از جهت آنکه دوست نداری مگر آنکه بدان راضی باشی و راضی نباشی مگر بانچه دوست داری و گفت
تصوف آنست که بنده در هر وقتی مشغول بچیزی بود که در آن وقت آن اولیتر بود و گفت صبر ایستادن بود با خدای
تعالی و گرفتن بلا بخوشی و آسانی والله اعلم و احکم بالصواب

باب چهل و پنجم در ذکر ابو سعید خراز رحمة الله علیه

آن بخته جهان قدس آن سوخته مقام انس آن قدوه طارم طریقت آن غرقه قلزم حقیقت آن معظم
عالم اعزاز قطب وقت ابو سعید خراز از جمله مشایخ کبار بود و از قدمای ابرار و اشراقی عظیم داشت و در
ورع و در ریاضت بغایت بود و بکرامت مخصوص و در حقایق و دقائق بکمال و در همه فن بر سر آمده بود و
در مرید پروردن آیتی بود و او را لسان التصوف گفته اند و این لقب از جهت آن یافت که درین علم
کس را زبان حقیقت چون او نبود و درین علم چهار صد کتاب تصنیف کرد و در تجرید و انقطاع بی همتا بود
و اصل او از بغداد بود و ذو النون رح را دیده بود و با بشر رح و سری رح صحبت داشته بود و در طریقت
مجتهد بود و ابتدا عبارت از حالت بقا و فنا او کرد و طریقت خود را در و عبارت متضمن گردانید و در
دقایق علوم بعضی از علماء ظاهر بروی انکار کردند و او را بکفر منسوب کردند بعضی الفاظ که در تصانیف
او دیدند و آن کتاب را کتاب السر نام بود و معنی آن را فهم نکردندی و در آنجا گفته بود و آورده که ان عبداً
رجع الی الله و تعلق بالله و سکن فی قرب الله فقد نسی نفسه و ماسوی الله فلو قلت له من این انت و ایش
تطلب لم یکن له جواب غیر الله گفت چون بنده بخدای رجوع کرد و در قرب خدای
ساکن شد هم نفس خویش را هم ماسوی الله را فراموش کند اگر او را گوید که تو از کجایی و چه خواهی او را
هیچ جواب خوشتر از آن نیاید که گوید الله و در صفت این قوم که او میگوید که بعضی را ازین قوم گویند چه میخواهی

گویید الله جل اگر چنان بود که همه اندامها را و درین معنی سخن آیند همه گویند که الله جل اعضا و مفاصل او بر آمده بود
از نور الله که مجذوبست و روی پس در قرب الحادیی رسد که هیچکس نتواند که در پیش او گوید الله جل از جهت
آنکه اینجا هرچه رود از حقیقت رود بر حقیقت و از خدای تعالی رود بر خدای چون اینجا هیچ از الله جل اثر
نیامده بود چگونه کسی گوید الله جل و جمله عقل عقلا اینجا رسد در حیرت بماند و تمام شد این سخن و گفت سالها
با صوفیان صحبت داشتم که هرگز میان من و ایشان مخالفت نبود از آنکه هم با ایشان بودم و هم با خود و گفت
همه را مخیر کردند میان قرب و بعد من بعد اختیار کردم که مرا طاقت قرب نبود چنانکه لقمان گفت مرا مخیر گردانیدند
میان حکمت و نبوت من حکمت اختیار کردم که طاقت بار نبوت نداشتم نقلست که گفت شبی بخواب دیدم
که دو فرشته از آسمان فرود آمدند و مرا گفتند که صدق چیست گفتم الوفاء بالعهود گفتند صدقت و باز
بآسمان رفتند و گفت شبی رسول را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم فرمود که مرا دوست داری گفتم معذور دار
که دوستی خدای مرا مشغول کرده است از دوستی تو پس گفت هرکه خدای را دوست دارد مرا دوست داشته
باشد و گفت ابلیس لعن را بخواب دیدم عصا برگرفتم تا او را بزنم هاتفی آواز داد که او از عصا نترسد از نوری
ترسد که در دل باشد گفتمش بیا گفت شما را چکنم که شما انداخته اید آنچه من بدان مردم را می فریبم گفتم آن چیست
گفت دنیا چون برفت باز نگریست و گفت مرا در شما لطیفه ایست که بدان مراد خود از شما بیابم گفتم آن چیست
گفت صحبت با کودکان و گفت بدمشق بودم رسول را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم که می آمد و بر ابوبکر و عمر
رضی الله عنهما تکیه زده و من با خود بیتی می گفتم و انگشت بر سینه میزدم رسول گفت که شر این از خیر این بیشتر
است یعنی سماع نباید کرد نقلست که ابوسعید را دو پسر بود یکی پیش از وی وفات کرد شبی او را بخواب دید
گفت خدای با تو چه کرد گفت مرا در جوار خود فرود آورد و گرامی داشت ابوسعید گفت ای پسر مرا وصیتی کن
گفت ای پدر بد دلی با خدای تعالی معاملت مکن گفت زیادت کن گفت ای پدر اگر گویم طاقت نداری
گفت از خدای تعالی یاری خواهم گفت ای پدر میان خود و خدای تعالی جز یک پیراهن مگذار بعد از آن
ابوسعید رحمه سی سال در حیات بود که هرگز پیراهنی دیگر نپوشید و گفت که وقتی نفس مرا بران داشت که از خدای
تعالی چیزی خواهم هاتفی آواز داد که از خدای تعالی جز خدای تعالی چیزی میخواهی لاجرم سخن اوست که از خدای
شرم میدارم که برای روزی چیزی جمع کنم بعد از آنکه او ضمان کرده است و گفت وقتی در بادیه میرفتم گرسنگی
بر من غلبه کرد نفس چیزی طلبید و گفت از خدای چیزی بخواه گفتم این کار متوکلان نیست چون نفس نومید

شد مگر بر دیگر آغاز کرد گفت اگر طعام می خواهی یاری بخواه در صبر قصد کردم که یاری خواهم بر صبر عصمت حق
مراد یافت آوازی شنودم که این دوست ما می گوید که ما بدو نزدیک تریم و مقرر است که ما آنکس را که سوی
ما آید ضایع نگذاریم تا از ما قوت صبر میخواهد و عجز و ضعف خود پیش آرد و پندارد که نه او ما را دیده است و
نه ما او را یعنی بطعام خواستن محجوب باشد از آنکه طعام غیر ما بود و بصبر هم محجوب باشد که صبر نیز غیر ماست و گفت
وقتی در بادیه میشدم بی زاد مرا فاقه رسید چشمم بر منزل افتاد شاد شدم که نخلستانی بود نفس سکونت یافت
سوگند خوردم که در آن منزل فرود نیایم گوری فرو بردم و در آنجا نشستم جمعی کاروانیان در آن منزل نزول
کرده بودند ناگاه مرا چنان دیدند شفاعت کردند و مرا پیش خود بردند پرسیدم که شما چه دانستید که من اینجام گفتند
ما آوازی شنودیم که یکی از اولیای خدای تعالی خود را میان ریگ باز داشته است او را دریابید ما بدین کار
آمدیم و گفت یکچند بهر روز یکبار طعامی خوردمی در بادیه میرفتم سه روز هیچ نیافتم روز چهارم ضعیفی در من پدید آمد
و طبع بعادت طعام طلبید بر جای بنشستم هاتفی آواز داد که اختیار کن تا سببی خواهی دفع ضعف را یا طعامی
گفتم الهی سببی در حال قوتی در من پدید آمد و دوازده منزل دیگر برفتم بی طعام و شراب و گفت یکروز بر کناره
دریا میگذشتم جوانی دیدم مرقع پوش و محبره در آویخته گفتم بسیار این جوان عیان است معامله اش چنان است
چون در روی نگرم گویم از رسیدگانست و چون در محبره می نگرم گویم از طالب علمانست بیا تا بپرسم که از
کدام است پس گفتم ای جوان راه بخدای چیست گفت راه بخدای دو است یکی راه خواص و یکی راه عوام
ترا از راه خواص هیچ خبر نیست اما راه عوام اینست که تو می سپری و معاملت خود را علت وصول بحق می
نهی و محبره را آلت حجاب می شمری و گفت یکروز بصحرا رفتم ده سگ شبانان درنده روی بمن نهادند چون
بمن نزدیک رسیدند من بنشستم و روی بمراقبت نهادم سگی سپید در آن میان بود
بران سگان دیگر حمله کرد و همه را از من دور کرد و از من جدا نشد تا آنگاه که دور برفتم پس چون نگاه کردم
او را ندیدم نقل است که روزی در ورع سخن میگفت عباس المهتدی بگذشت و گفت یا ابوسعید شرم
نداری که در زیر بنای دوانقی نشینی و از حوض زبیده آب خوری پس در ورع سخن گوئی ابوسعید رح در
حال التسلیم گشت و گفت راست میگوئی و سخن اوست که آفرینش را بر دوستی آنکس است که بدو نیکوئی
کند و گفت ای عجب آنکه در همه عالم جز خداوند را محسن نداند چگونه دل بکلیت بدو نسپارد و گفت دشمنی فقرا
بعضی با بعضی از غیرت حق بود از آن با یکدیگر آرام نتوانند گرفت و گفت حق تعالی مطالبه کند

نسخه: گوری نکشتم در ریگ دراز فرو بردم

نسخه: آوازی شنودم که مردمان در فلان منزل یکی از اولیای خدای تعالی خود را باز داشته

اعمال را از اولیا رخود چون او را برگزیده اند و اختیار کرده که روا ندارد ایشان را که میان او و میان ایشان
در آینده بود و احتمال نکند که ایشان را در هیچ کار راحتی بود الابد و گفت چون حق تعالی خواهد که دوست
گیرد بنده را در ذکر بروی گشاده گرداند پس او را در سرای فردانیت فرود آرد و محل جلال و عظمت بروی کشف
گرداند پس هرگاه که چشم او بر جلال و عظمت افتد باقی ماند او بی او در حفظ خدای افتد و گفت اول مقامات
اهل معرفت تحیر است با افتقار پس سروریست با اتصال پس فناست با انتباه پس بقاست با انتظار و نه بیند
هیچ مخلوق بالا از این و اگر کسی گوید پیغمبر صلی الله علیه وسلم نرسید گوئیم رسید اما در خور خویش چنانکه همه را حق
تعالی یکبار متجلی شود و ابوبکر را رضی الله عنه صد بار و هر کسی را در خور آن کس چنانکه پیش ازین گفتیم از مرید ابو تراب
و بایزید و گفت هر که گمان برد که بجهد بوصال حق رسد خود را در رنج بی نهایت افکند و هر گاه که گمان برد که بی
جهد بوی رسد خود را در تمنی بی غایت انداخت و گفت خلق در قبضهٔ خدا اند و در ملک او اند هرگاه که مشاهدهٔ او
حاصل شود میان بنده و خدای در سر بنده و در وهم بنده جز خدای هیچ نماند و گفت وقت عزیز خود را جز بعزیز
ترین چیزها مکن و عزیزترین چیزهای بنده شغلی باشد بین الماضی والمستقبل یعنی وقت نگاه دارد و گفت هر که بنور
فراست نگرد بنور حق نگرسته باشد و مادهٔ علم او از حق باشد او را سهو و غفلت نباشد بلکه حکم حق بود که زبان بنده
بدان گویا کند و گفت از بندگان حق قومی اند که ایشان را خشیت خدای خاموش گردانیده است و ایشان
فصحا و بلغا اند در نطق بدو و گفت هر کرا معرفت در دل قرار گرفت درست آنست که در هر دو سرای بیند جز
او را داند و جز از وی مشغول نبود جز بوی و گفت فنا فنا ر بنده باشد از ولایت بندگی و بقا بقا ر بنده
باشد در حضور الٰهی و گفت فنا متلاشی شدنست بحق و بقا حضوریست با حق و گفت حقیقت دین پاکی دست
از همه چیزها و آرام دل با حق و گفت هر باطن که ظاهر او بخلاف آن باشد باطل باشد و گفت ذکر خدا کرسه وجه
است ذکریست بزبان و دل از آن غافل و این ذکر عادت بود و ذکریست بزبان و دل حاضر و این ذکر
طلب ثواب بود و ذکریست که دل را بذکر گرداند و زبان را گنگ کند قدر این ذکر کس نداند جز خدای و
گفت اول توحید فانی شدنست از همه چیزها و بخدای بازگشتن بکلی و گفت عارف تا نرسیده است یارے
میخواهد از همه چیز و چون برسید مستغنی گردد بخدای از همه چیز و بدو محتاج گردد همه چیز و گفت حقیقت قرب
آنست که بدل احساس چیزی نتوانی کرد بوجود هیچ چیز حس نتوانی یافت و گفت علم آنست که در عمل آرد
ترا و یقین آنست که برگیرد ترا و گفت تصوف تمکین ست از وقت و پرسیدند از تصوف گفت آن است

که صافی بود از غذاوند خویش و پیر بود از انوار و در عین لذت بود از ذکر و دیگر پرسیدند از تصوف گفت چیست
گمان تو بقومی که ببندند تا گشایش یابند و منع کنند تا بیابند پس ندا می کنند با اسرار که بگریید بر ما و پرسیدند
که عارف را گریستن بود گفت گریستن او چندان بود که در راه باشد چون بحقایق قرب رسید و طعم وصال
چشید گریه زائل شود و گفت عیش نیابد خوش نبود که بخویشتن مشغول باشد و گفت خلق عظیم آن بود که او را
همت نبود جز حق تعالی و گفت توکل اعتماد دلست بر حق سبحانه و تعالی و گفت توکل اضطرابی هست بی سکون
و سکونی بی اضطراب یعنی صاحب توکل باید که چنان مضطرب بود در نایافت که هرگزش سکون نبود و چنان
ساکنش بود در یافت که هرگزش حرکت نبود و گفت هر که تحکم نتواند کرد میان آنچه میان او و خدا است
بتقوی و مراقبت بکشف و مشاهده نتواند رسید و گفت غره مشو بصفای عبودیت که منقطع است
از نفس و ساکن است با خدای گفتند چونست که حق توانگران با درویشان نمیرسد گفت سه چیز را یکی آنکه
ایشان دارند حلال نبود دوم آنکه بر ایشان موافق نباشد سوم آنکه درویشان بلا اختیار کردند والسلام علی خیر الانام

باب چهل و ششم در ذکر ابو الحسن النوری رحمة الله علیه

آن مجذوب وحدت آن مسلوب عزت آن قبلهٔ انوار آن نقطهٔ اسرار آن خویشتن کشته از درد دوری لطیف
عالم ابو الحسن النوری یگانهٔ عهد و قدوهٔ وقت و ظریف اهل تصوف بود و شریف اهل محبت و ریاضاتی
شگرف و معاملاتی پسندیده و نکاتی عالی و رموزی عجب و نظری صحیح و فراستی صادق و عشقی بکمال و
شوقی بی نهایت داشت و مشایخ بر تقدیم او متفق بودند و او را امیر القلوب گفتندی و قمر الصوفیه خواندندی
و مرید سری سقطی بود و صحبت احمد حواری یافته بود و از اقران جنید بود و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب
بود و از صدور علما و مشایخ بود و او را در طریقت براهین قاطع است و حجج لامع و قاعدهٔ مذهبش آنست
که تصوف را بر فقر تفضیل نهد و معاملتش موافق جنید رح بود و از انوار در طریقت او یکی آنست که صحبت بی
ایثار حرام داند و در صحبت ایثار حق صاحب سابق فرماید بر حق خویش و گوید صحبت با درویشان فریضه است
و عزلت ناپسندیده و ایثار صاحب بر صاحب از همه فریضه گوید و او را نوری از آن گفتندی که چون در شب
تاریک سخن گفتی نوری از دهان او بیرون آمدی چنانکه خانه روشن شدی و نیز از آن نوری گفتندی که
بنور فراستش از اسرار باطن خبر دادی و دیگر از جهت آن گفتند که او را صومعه بود در صحرا که همه شب آنجا

نماز کردی و خلق آنجا بنظاره شدندی لیکن شب نوری دیدندی که میغ خورشیدی وار از صومعهٔ او ببالا بر میشدی
و ابو احمد مغازلی گفت که هیچکس ندیدم بعبادت نوری گفتند جنید را گفت نه جنید را و در ابتدا چنان بود که هر روز
بامداد از خانه بیرون آمدی که بدکان میروم و نان بر داشتی و بصدقه دادی و در مسجد شدی و نماز کردی
تا نماز پیشین پس بدکان آمدی اهل خانه پنداشتندی که در دکان نان خورده است همچنین بیست سال درین
بود که هیچکس بر احوال او مطلع نشد نقل است که گفت سالها مجاهده کردم و خود را بزندان باز داشتم و پشت
بر خلق کردم و ریاضتها کشیدم راه بر من گشاده نشد با خود گفتم که چیزی باید کرد که کاری برآید یا تن فرو شود و
باز رهم پس با خود گفتم ای تن تو سالها بمراد خود خوردی و دیدی و گفتی و شنیدی و رفتی و آمدی و خفتی و خاستی
و عیش کردی و شهوت راندی و اینهمه بر تو تاوانست اکنون در چاه رو تا بندت بنهم و هر چه حقوق حق است
در گردن قلاده کنم اگر چنان بمانی صاحب دولتی شدی و اگر نه باری در راه حق فرو شوی چهل سال چنین کردم
و من شنوده‌ام که دلهای این طائفه نازک بود که هر چه ایشان بینند و شنوند سر آن بدانند. و من در خود آن ندیدم
گفتم قول انبیا و اولیای حق بود مگر من مجاهده بریا کردم و این خلل از منست که آنجا خلاف را راه نیست آنگه گفتم
اکنون گرد خویش بر آیم تا بنگرم که چیست بجود فرو نگریستم آفت آن بود که نفس با دل من یکی شده بود و چون نفس
با دل یکی شود بلا آن بود که هر چه بدل آید نفس حظ خویشتن از آن برگیرد و چون دیدم که هر چه بدل از درگاه حق لطفی
می یافت نفس از دل قسم خود می ستد و نفس از آن حظ بر جای می ماند و پرورده می شد چون آن بدیدم بعد
از آن هر چه نفس من بدان بیاسودی نکردمی و چنگ در چیزی دیگر زدمی مثلا اگر او را با نماز و روزه انس بودی
یا با صدقه یا با جلوت یا با خلوت در ساختن آن از آنهمه بیرون آمدمی و پیوندهای همه بریده گردانیدمی تا آنکه اسرار
در من پدید آمدن گرفت پس گفتم تو کیستی گفت من از در کان بی کامی و گفت اکنون با مریدان بگوی که کان
من کان بی کامیست و در ما در کان نامرادیست آنگاه بدجله رفتم و میان دو زورق بایستادم و گفتم نروم
تا ماهی در شست من نیفتد آخر در افتاد چون برکشیدم گفتم الحمد لله که کار من نیک آمد برفتم و با جنید بگفتم
که مرا چنین فتوحی پدید آمد گفت ای ابوالحسن آنکه ماهی افتاد اگر مار بودی کرامت تو بودی لیکن چو تو در میان
آمدی فریبست نه کرامت کرامت آن بودی که تو در میان نه بودی سبحان الله که آن آزادگان چه
مردان بوده اند نقل است که چون غلام خلیل بدشمنی این طائفه بیرون آمد و با هر کسی نوعی خصومتی ظاهر کرد
و پیش خلیفه رفت و گفت جماعتی پدید آمده اند که سرود می گویند و رقص می کنند و کفریات می گویند و همه

روز تماشا ها می کنند و در سردابها پنهان سخن میگویند این قومی اند از زنادقه و اگر امیر المومنین فرمان بدهد
بکشتن ایشان مذهب زنادقه متلاشی شود که سر همه این گروه‌اند و اگر این خیر از دست خلیفه برآید من ثواب
جزیل را ضامنم خلیفه فرمود که ایشان را همه حاضر گردانید ابوحمزه بود و رقام و شبلی و نوری و جنید و جماعتی از
اصحاب همه را پیش خلیفه بردند پس خلیفه فرمود تا ایشان را بقتل آرند سیاف قصد کشتن رقام کرد نوری برجست
و خود را در پیش افگند و بجای رقام نشست طرب کنان و خندان ارکان دولت از آن حالت عجب داشتند
گفتند ای بی خبر شمشیر چنان چیزی نیست که بران شتابزدگی کنند و هنوز نوبت تو نیست نوری گفت طریقت
من بر ایثار است و عزیزترین چیزها در دنیا زندگانی است میخواهم تا این نفسی چند را در کار این برادران کنم تا عمر
نیز ایثار کرده باشم با آنکه یک نفس در دنیا نزدیک من دوست‌تر از هزار سال آخرتست از بهر آنکه این سرای
خدمت است و آن سرای قربت و قربت بخدمت باشد خلیفه از انصاف او و قدم صدق او متعجب شد فرمود
که توقف کنند و بقاضی رجوع کنند و قاضی را فرمود که تا در کار ایشان نظر کند قاضی گفت بی حجتی ایشان را منع
نتوان کرد و قاضی میدانست که جنید رح در علوم کامل است و سخن نوری شنیده بود گفت ازین دیوانه مزاج چیزی
از فقه بپرسم یعنی از شبلی رح که او جواب نتواند گفت از بیست دینار چند زکات باید داد شبلی رح گفت بیست
و نیم دینار بباید داد گفت این که کرده است گفت صدیق رض کرده است که چهل هزار دینار بداد و هیچ باز نگرفت
گفت این نیم دینار چیست گفت غرامت را که آن بیست دینار را چرا نگاه داشت تا نیم دینارش بباید
داد پس از نوری مسئله پرسید در حال جواب داد و قاضی خجل شد آنگاه نوری رح گفت ای قاضی این همه پرسیدی
و هنوز هیچ نپرسیدی که خدای را مردان اند که قیام همه بدوست و حرکت و سکون همه بدوست و همه زنده بدواند
و نطق و سکون همه بدوست و حرکت پاینده بمشاهده اواند اگر یک لحظه از مشاهده حق باز مانند جان ایشان
برآید بدو خسپند و بدو خورند و بدو گیرند و بدو بینند و بدو شنوند و بدو باشند علم این بود نه آنکه تو پرسیدی
قاضی در کلام او متحیر شد خلیفه را گفت اگر اینها ملحدان و زندیقان اند من حکم کنم که بر روی زمین موحد
نیست پس خلیفه ایشان را بخواند و بنواخت گفت حاجت خواهید گفتند حاجت آنست که ما را فراموش
کنی نه بقبول خود مشرف گردانی و نه برد خود مهجور کنی که ما را هجر تو چون قبول تست و قبول تو چون رد تو خلیفه
بسیار بگریست و ایشان را بکرامتی تمام باز گردانید نقل است که نوری مردی را دید که در نماز با محاسن خویش
بازی میکرد گفت دست از محاسن حق بدار این سخن بخلیفه رسانیدند فقها اجماع کردند که او بدین

سخن کافر شد او را بباید کشت پس او را پیش خلیفه آوردند گفت این سخن تو گفتی گفت بلی گفت چرا گفتی گفت
بنده از آن کیست گفت از آن خدای گفت محاسن بنده از آن که باشد گفت از آن آنکس که بنده از آن
او بود پس خلیفه گفت الحمد لله که مارا خدای از کشتن او نگاه داشت و گفت چهل سال است که تا میان نفس من
و دل جدائی کرده اند که درین چهل سال هیچ آرزو نکرد مارا هیچ شهوتم نبود و هیچ در دلم نیامد و اینهمه آن وقت
بود که خدای را بشناختم و گفت نوری درفشان دیدم در غیب پیوسته در وی نظر می کردم تا وقتیکه همه آن نور
شدم و گفت وقتی از خدای تعالی درخواستم که مرا حالتی دایم دهد هاتفی آواز داد که ای ابوالحسن در دایم
صبر نتوان کرد الا دایم نقل است که روزی جنید پیش نوری شد نوری متظلم پیش جنید بر خاک افتاد و گفت
حرب من سخت شده است و طاقت من طاق آمده سی سالست که چون او پدید می آید من گم میشوم و من چون
پدید می آیم او غائب میشود و حضور او در غیبت من است هر چند زاری میکنم میگوید یا من باشم یا تو جنید اصحاب
را گفت بنگرید کسی را که درمانده و ممتحن و متحیر حق تعالی است پس جنید گفت ای نوری چنان باید بود اگر نهان
اگر آشکارا که تو تو نباشی همه او باشد نقل است که جمعی پیش جنید آمدند و خبر دادند که سه شبان روز است
تا نوری بر سر یک خشت میگردد الله الله میگوید که هیچ طعام و شراب نخورده است و هیچ نخفته است الا بو
نماز نماز میگذارد اصحاب جنید رح گفتند او هشیار است و فانی نیست از بهر آنکه اوقات نماز میداند و آداب
آن بجای می آرد پس این تکلف باشد نه فنا که فانی را از هیچ چیز خبر نباشد جنید گفت چنین نیست که شما
می گوئید که اینها در وجد باشند محفوظ باشند پس خدای ایشان نگاه دارد از آنکه وقت خدمت از خدمت محروم
مانند پس جنید نزدیک نوری آمد و گفت یا ابوالحسن اگر دانی که باوی خروش سود میدارد تا من نیز در خروش
آیم و اگر دانی که رضا بهتر تسلیم کن تا دلت فارغ شود نوری از خروش باز ایستاد و گفت نیکو معلمی که توی مارا
نقل است که شبلی یکروز مجلس میگفت نوری درآمد و برکناره بایستاد و گفت السلام علیک یا ابابکر شبلی گفت
و علیک السلام یا امیر القلوب گفت حق تعالی راضی نباشد از عالمی که در علم گفتن آن را در عمل نیارد یعنی چنان
باید که می گوئی اگر تو در عملی جای نگاه دار و الا از منبر فرود آی شبلی نگاه کرد خود را اهلیت نیافت فرود آمد و چهار ماه
در خانه بنشست و بیرون نیامد بعد از آن مردمان جمع شدند و او را بیرون آوردند و بر منبر کردند نوری
خبر یافت برفت و گفت یا ابابکر تو بر ایشان پوشیده کردی لاجرم بر منبرت کردند و من ایشان را نصیحت کردم
بسنگم براندند و بمزبلها انداختند شبلی گفت یا امیر القلوب نصیحت تو چه بود و پوشیده کردن من چه بود گفت

نصیحت من آن بود که رها کردم خلقی خدای تعالی را بخدای و پوشیده کردن تو آن بود که تو حجاب شدی میان
خلق و خدای و تو کیستی که میان خدای و خلق او واسطه شوی پس من نمی بینم الا از فضول نقل است که جوانی
پای برهنه از اصفهان عزم زیارت نوری کرد نوری مریدی را فرمود تا یک فرسنگ راه بجاروب بروب
که مریدی می آید پای برهنه و این حدیث بروی تافته است چون جوان از راه برسید گفتند از کجا می آئی
گفت از اصفهان نوری گفت اگر آن ملک که در اصفهان است کوشکی کردی و هزار دینار زر وی خرج
کردی و کنیزکی خریدی بهزار دینار با جمال تمام و هزار دینار دیگر اسباب تو دادی تو در مقابله این طلب
قبول کردی و چنان بود که ملک اصفهان همچنین کرد نوری کرامات فرمود بدین جوان پیاده است کوشک
و کنیزک و زر که بستان و ترک این طلب کن نگرفته بود و آمده جوان چون صفت حال خود بشنید سر باز
بر آورد که مرا ازین نوری گفت اگر سی هزار عالم بر طبقی نهند و در پیش مرید نهند اگر در وی نگرد مسلمش نبود که حدیث
خدای تعالی کند نقل است که نوری با یکی نشسته بود و هر دو زار می گریستند چون آن شخص برفت روی
بیاران کرد و گفت دانستید که او که بود گفتند نه گفت ابلیس بود علیه اللعنه که حکایت خدمتها خود میکرد و از درد
فراق چنین میگریست من نیز در موافقت او می گریستم جعفر خلدی رحمة الله گفت روزی نوری در خلوت بود و
مناجات میکرد من گوش داشتم تا چه میگوید میگفت بار خدایا اهل دوزخ را عذاب کنی و جمله آفریده تو اند بعلم و
قدرت و ارادت قدیم و اگر ناچاره دوزخ را از مردم پر خواهی کرد و قادری بر آنکه دوزخ را از من پر کنی و ایشانرا
به بهشت فرستی جعفر گفت من متحیر شدم پس همان شب بخواب دیدم که کسی بیامدی و مرا گفتی که خدای فرموده
است که ابو الحسن را بگوی که ما ترا بدان تعظیم و شفقت بر خلق بخشیدیم نقل است که گفت شبی طواف گاه را خالی
یافتم طواف می کردم و هر گاه بحجر الاسود میرسیدم این دعا میکردم که اللهم ارزقنی حالا وصفة لا اتغیر منه
خدایا مرا صفتی و حالی روزی کن که از آن نگردم ناگاه از میان کعبه آوازی شنودم که یا ابو الحسن
میخواهی که با ما برابری کنی ما آنیم که از صفات خود نگردیم اما بندگان گردان داریم تا ربوبیت از عبودیت
پیدا گردد و شبلی گفت یک روز بنزدیک نوری شدم او را دیدم بمراقبت نشسته چنانکه موی بر تن او حرکت
نمیکرد گفتم مراقبتی چنین نیکو از که آموختی گفت از گربه که بر در سوراخ موش بود و بسیاری ازین ساکن تر بود
نقل است که شبی اهل قادسیه آوازی شنیدند که ولی از اولیای حق درین وادی است و آنجا سباع و
درندگان اند او را دریابید جمله بیرون آمدند و بوادی السباع رفتند نوری را دیدند که گوری فرو برده بود و

ودزدی نشسته شفاعت کردند و او را در شهر آوردند پس از نوری پرسیدند که اینچه حال بود گفت چند روز در بادیه
بودم هیچ طعام نیافتم چون نزدیک شهر رسیدم نخلستانی بدیدم نفس خرمی کرد و از من رطب خواست گفتم
ترا هنوز جای آرزو مانده است درین وادی فرود آرت تا شیرانت از هم بدرند نقل است که روزی در آن
آب غسل میکرد دزدی بیامد و جامهٔ او ببرد هنوز از آب بیرون نیامده بود که دزد باز آمد و دست خشک شده نوری
گفت الهی چون جامهٔ من باز آورد تو دستش باز ده در حال دست او نیکو شد نقل است که از نوری پرسیدند
که خدای تعالی با تو چگونه گفت چون در گرمابه روم و جامهٔ من نگاه میدارد گفتند چگونه گفت روزی در گرمابه شدم
یکی بیامد و جامهٔ من ببرد گفتم خدایا جامهٔ من باز ده در حال آمد و بیامد و جامهٔ من باز آورد و عذرها خواست نقل
است که وقتی در بازار نخلستان بغداد آتش درافتاد و خلق بسیار بسوختند و دو غلام بچه رومی بودند عظیم خرد
و با جمال آتش گرد ایشان درگرفت و نخاسی از دور فریاد میکرد و خواجهٔ غلامان میگفت هر که غلامم را بیرون
آرد دو هزار دینار مغربی بدهم و هیچکس را یارای آن نبود که پیرامن آن گردد ناگاه نوری برسید و آن واقعه مشاهده کرد
گفت بسم الله الرحمن الرحیم و پای در آتش نهاد و آن دو غلام بچه را بسلامت بیرون آورد خواجهٔ غلامان دو
هزار دینار پیش نوری نهاد گفت برگیر و خدای را شکر کن که این منزلت و مرتبت بما گرفتن بها داده اند که دنیا را بآخرت
بدل کرده ایم نقل است که نوری خادمه داشت زیتونه نام گفت روزی نان و شیر پیش او بردم تا بخورد و نوری
آتش بدست گردانیده بود و انگشتانش سیاه شده بود و همچنان با انگشت سیاه نان میخورد خادمه با خود گفت که ناهنجار
مردیست که با انگشت سیاه میخورد و نمی شوید در حال یکی بیامد که زیر جامه برده و دزد دیده و خادمه را بگرفت و بشحنه
برد نوری بیرون آمد و گفت او را مرنجانید که جامهٔ اینک می آرند در حال کسی بیامد و آن جامه بیاورد نوری زیتونه
را گفت بار دیگر گوئی که ناهنجار مردیست خادمه گفت توبه کردم نقل است که نوری یکی را دید که بارش افتاده بود
و درازگوشش مرده و آن شخص بغایت فرومانده و زار میگریست نوری پای بر درازگوش زد که برخیز چه جای خواب است
در حال برخاست آن شخص بار بر وی نهاد و برفت نقل است که نوری بیمار شد جنید بعیادت او آمد و گل و میوه
آورد و بعد از آن جنید رنجور شد نوری با اصحاب بعیادت او شد پس گفت ای یاران هر کسی از رنج جنید پاره
بردارید گفتند برداشتیم در حال صحت یافت نوری جنید را گفت که چون بعیادتی روی چنین رو نه چنان که گل و
میوه آری و نوری گفت پیری دیدم ضعیف که او را تازیانه میزدند و او هیچ فریاد نمیکرد و صبر میکرد و چون بزندانش
فرستادند بر عقبش برفتم و گفتم ای پیر تو چنین ضعیف و بی قوت بر زخم چون صبر کردی گفت ای فرزند بهمت

بلا توان کشید و گفت گفتم تنبرد تو صبر چیست گفت آنکه در بلا آمدن را چنان پندارد که از بلا بیرون رفتن پرسیدند
که راه معرفت چیست گفت هفت دریاست از نار و نور چون از این هفت بگذری آنگاه لقمه کردی که معرفت
خلق او چنانکه اولین و آخرین را بیک لقمه فرو بردی نقل است که ابوحمزه اشارت کردی بقرب روزی نوری
یکی از اصحاب ابوحمزه را دید گفت ابوحمزه را بگوی که نوری سلام میرساند و میگوید که قرب قرب آنچه ما در آنیم
بعد بعد بود و سوال کردند از عبودیت گفت مشاهده ربوبیت است سوال کردند که آدمی مستحق آن کی شود که خلق
را سخن گوید گفت وقتیکه از خدای فهم کند او را صلاحیت آن بود که خلق خدای را تفهیم کند و اگر از خدای فهم
نمیکند بلا او در بلاد الله و عباد الله عام بود و سوال کردند از اشارت گفت اشارت از عبارت مستغنی است
و یافتن از اشارت بحق استغراق سر اینست بصدق و سوال کردند از وجد گفت بجای که ممتنع است زبان از
لغت حقیقت او و گنگ است بلاغت ادیب از وصف جواهر او که کار وجدان بزرگترین کارهاست و هیچ
دروای بی درمان تر از معالجه وجد نیست و گفت وجد زبانه ایست که در سر بجنبد و از شوق پدید آید که اندامها
بجنبش آید از شادی یا از اندوه پرسیدند که دلیل چیست بر خدای تعالی گفت هم خدای تعالی گفتند پس
حال عقل چیست گفت عقل عاجز است و عاجز دلالت نتواند کرد جز بر عاجزی که مثل او بود و گفت راه مسلمانی بر
خلق بسته است تا سر بر خط رسول صلی الله علیه وسلم نهند گشاده نشود و گفت صوفیان آن قومند که جان ایشان
از کدورت بشریت آزاد گشته است و از آفت نفس صافی شده و از هوا خلاص یافته تا در صف اول و درجه
اعلی با حق بیارامیده اند و از غیر او رمیده نه مالک بودند و نه مملوک و گفت صوفی آن بود که هیچ چیز در بند وی
نیاید و وی در بند هیچ چیز نشود و گفت تصوف نه رسوم ست نه علوم لیکن اخلاقی است یعنی اگر رسم بودی بمجاهده
بدست آمدی و اگر علم بودی بتعلیم حاصل شدی بلکه اخلاقی ست تخلقوا باخلاق الله و بخلق خدای بیرون
آمدن نه برسوم دست دهد و نه بعلوم و گفت تصوف آزادیست و جوانمردی و ترک تکلف و گفت تصوف ترک
جمله نصیبها نفس است برای نصیب حق سبحانه و تعالی و گفت تصوف دشمنی دنیا و دوستی مولی است
نقل است که روزی نابینائی الله الله میگفت نوری پیش او رفت و گفت تو او را چه دانی و اگر دانی زنده
کی مانی این بگفت و بیهوش شد و بیفتاد پس برخاست و روی بصحرا نهاد و در نیستانی شد و می گشت و از آن
نی در پایها او میرفت و در پهلوی او میرفت و خون میریخت و هر قطره خون که بر برگ نی می چکید نقش الله
ظاهر میشد ابو نصر سراج رحمة الله گوید چون او را بخانه آوردند گفتند بگوی که لا اله الا الله گفت آخر همانجا میروم

پس

پس همانجا وفات کرد جنید گفت تا نوری بمرد کسی در حقیقت صدق سخن نگفت که صدیق زمانه او بود رحمة الله علیه

باب چهل و هفتم در ذکر عثمان الحیری رحمة الله علیه

آن حاضر اسرار طریقت آن ناظر انوار حقیقت آن ادب یافتهٔ عتبهٔ عبودیت آن جگر سوختهٔ جذبهٔ ربوبیت آن سبق برده در مریدی و پیری قطب وقت عثمان حیری از اکابر مشایخ خراسان بود و از معتبران اهل تصوف بود و رفیع قدر و عالی همت بود و مقبول اصحاب و مخصوص بانواع کرامات و ریاضات و عظمی شانی داشت و اشارتی بلند در فنون علم طریقت و شریعت کامل و بی نظیر بود و سخنی موثر داشت و مجلسی در بزرگی او سخن نیست چنانکه اهل طریقت در عهد او چنین گفته اند که در دنیا سه مرد اند که ایشان را چهارم نیست ابو عثمان در نیشاپور بود و جنید در بغداد و ابو عبدالله جلا در شام و عبدالله بن محمد الرازی رح گفت جنید و رویم و یوسف ابن الحسین رح و محمد فضل رح و ابو علی جرجانی و غیر ایشان را دیدم هیچکس زین قوم شناساتر بخدای از ابو عثمان نبود و اظهار تصوف در خراسان او کرد و او با جنید و رویم و یوسف حسین و محمد فضل صحبت داشته بود و او را سه پیر بزرگوار بودند اول یحیی بن معاذ دوم شاه شجاع کرمانی سوم ابو حفص حداد و هیچکس از مشایخ از دل پیران چنان بهره نیافت که ابو عثمان در نیشاپور او را منبر نهادند تا سخن اهل تصوف بیان کرد و ابتدای او آن بود که گفته پیوسته دلم از حقیقت چیزی می طلبید در حال طفولیت و از اهل ظاهر نفرتی می بود و پیوسته بدان می بودم که جز از این که عامه بر آنند چیزی دیگر هست و شریعت را اسراریست جز از این ظاهر نقل است که روزی به دبیرستان میرفت با چهار غلام در قفای یکی ترک رومی و یکی حبشی و یکی کشمیری با دواتی زرین و دستاری زربفت و خزی گرانمایه پوشیده در کاروان سرای نظر کرد خری را دید پشت ریش شده و کلاغی بمنقار گوشت از پشت او بر می کند و میخورد و او را چندان قوت نه که دفع آن کند که دستش به پشت نمیرسید او را رحم آمد غلام را گفت تو با من از بهر چرائی گفت از بهر آنکه هر اندیشه که بر خاطر تو بگذرد با تو در آن یار و مددگار باشیم در حال آن جبهٔ خز بیرون کرد و بر پشت آن درازگوش پوشید و دستار قصب چون تنگی بمیان او فرو بست و برفت خر بزبان حال در حضرت عزت مناجات کرد ابو عثمان رح هنوز بخانه نرسیده بود که واقعهٔ مردان بدو فرود آمد شوریده بمجلس یحیی بن معاذ رفت و از سخن یحیی کار تمام بروی گشاده شد از مادر و پدر ببرید و چندگاه در خدمت یحیی بود و ریاضت کشید تا جمعی از پیش شاه شجاع کرمانی برسیدند و حکایت شاه باز گفتند او را

سیلی عظیم بدیدن شاه باز دید آمد و دستوری خواست و بگریان شد او را شاه باز نداد و گفت تو بار جا خود کرده و
مقام یحیی همه جاست کسی که پرورده رجا بود از وی سلوک نیاید که بر جا تقلید کردن کاهلی بار آورد و در جایگی
را تحقیق هست و ترا تقلید هی تا بسیار تضرع نموده و بیست روز بر در او معتکف شد تا شاه او را بار داد و مدتی در
صحبت او بماند و فواید بسیار گرفت تا شاه عزم نیشاپور کرد بزیارت ابوحفص و ابوعثمان با او بیامد و شاه قبا
می پوشید ابوحفص شاه را بسیار ثنا گفت و ابوعثمان را همت صحبت ابوحفص بود اما حشمت شاه او را از آن
باز میداشت که شاه عظیم غیور بود و ابوعثمان از خدا میخواست تا سببی سازد که او پیش ابوحفص بماند بی از شاه
از آنکه کار ابوحفص بلند میدید پس شاه عزم مراجعت کرد ابوعثمان نیز موافقت کرد و ابوعثمان را همه دل با ابو
حفص بود تا روزی ابوحفص شاه را گفت ای شاه بحکم انبساط این جوان را اینجا بگذار که ما را با او خوش است شاه
روی سوی او کرد و گفت اجابت کن پس شاه برفت و ابوعثمان آنجا بماند آنچه دید و رسید آنجا که رسید تا ابوحفص
در حق او گفت آن واعظ یحیی بن معاذ او را بمیان آورده است تا کی بصلاح آید یعنی اول آتشی بوده است کسی
می بایسته است تا آنرا زیادت کند و کسی را یارای آن نبوده است نقلست که ابوعثمان گفت که در حال
جوانی ابوحفص مرا از پیش خود دور کرد و گفت نخواهم که دیگر نزدیک من آئی من هیچ نگفتم و دلم نداد که پشت بر
وی کنم همچنان روی با سوی او کرده بودم و میرفتم تا چشم او غائب شدم گریان گریان و در برابر او جائی
ساختم و سوراخی ببریدم تا از آن سوراخ او را میدیدم و عزم کردم که از آنجا بیرون نیایم و از برابر او نخیزم مگر
بفرمان شیخ چون او مرا چنان دید و آن حال مشاهده کرد مرا بخواند و در خبر خود مرا بنشاند و سخن اوست که چهل سال
است تا خداوند مرا در حالیکه داشته است مکروه نبوده ام و مرا از هیچ حال بحالی دیگر نقل نکرده است که من بر آن
خشمناک بوده ام و دلیل بر این سخن آنست که بر سر وقت منکری بود او را روزی او را بدعوت خواند ابو
عثمان روان شد تا بدر سرای او صاحب دعوت گفت ای شکم خوار چیزی نیست باز گرد ابوعثمان باز گشت
دیگر آواز داد بیا ابوعثمان پیش او شد گفت نیکو جدی داری در خوردن چیزی کمتر است برو برفت دیگر باره
بخواند ابوعثمان بیامد و گفت سنگ است میخوری برو همچنین تا سی بارش بخواند و سخن تلخ می گفت و او یک ذره
از آنچه بود متغیر نمیشد چون سی بار تمام شد صاحب دعوت را دست و پای از کار بشد و گریه بر روی افتاد و توبه کرد
و مرید او گشت و گفت تو چه مردی که سی بارت بخواری براندم یک ذره تغیر در تو پدید نیامد ابوعثمان گفت این
سهل کاریست کار سگان چنین بود که ایشانرا بخوانی بیایند و برانی بروند و در ایشان هیچ تغیر پدید نیاید این

پس کاری نبود که سگان با ما برابر آیند کار مردان دیگرست نقل ست که روزی میرفت کسی از بامی طشت
خاکستر بسر او ریخت مریدان در خشم شدند خواستند که آن کس را جفا گویند گفت هزار شکر می باید گفت که کسی
که سزای آن بود که آتش بر سر او ریزند بخاکستری صلح کنند و ولیکن تمام بود ابو عمرو گفت در ابتدا توبه کردم در
مجلس ابو عثمان و مدتی بر آن توبه بودم باز در معصیت افتادم و از خدمت او اعراض کردم گفت ای پسر چو
از ما میگریزی با دشمنان خود منشین مگر معصوم باشی از انکه دشمنان عیب تو ببینند و چون تو معیوب باشی دشمن
شاد شود و چون معصوم باشی غمگین گردد و اگر ترا باید که معصیتی کنی پیش ما آی تا ما بلای تو بجان کشیم و تو دشمن
کام نگردی چون شیخ آن بگفت دلم از گناه سیر شد و توبه نصوح کردم نقل ست که جوانی قلاش میرفت رباب
در دست و مست ناگاه ابو عثمان را دید موی در زیر کلاه پنهان کرد و رباب در آستین کرد و پنداشت
که شیخ احتساب خواهد کرد ابو عثمان از سر شفقت نزدیک او شد و گفت مترس که برادران همه یکی باشند چون
توبه کرد و شیخ او را بخانقاه فرستاد و غسلش فرمود و خرقه در وی پوشید پس شیخ سر بر آورد و گفت الهی من از آن
خود کردم باقی ترا می باید کرد در حال واقعه سر دان بدو فرود آمد چنانکه ابو عثمان در آن واقعه متحیر شد نماز دیگر ا
ابو عثمان مغربی در رسید ابو عثمان حیری آواز داد که ای شیخ در رشک میسوزم بجای عود که هر چه ما بعمری در ا
طمع میداشتیم رایگان بسر این جوان در افگندند که از معده او هنوز بوی خمر می آید تا بدانی که کار عنایت ازل دارد
نه عمل و کار کشش دارد نه کوشش کار سابقت دارد نه عاقبت کار خالق دارد نه خلق نقل ست که یکی از و
پرسید که بزبان ذکر میگویم و دل بدان باز نمی گردد گفت شکر کن که باری یک عضو مطیع شد و یک جزو را از
تو راه دادند و باشد که دل نیز موافقت کند نقل ست که مریدی پرسید که شیخا چگوئی در حق کسیکه اگر جمعی از بهر او
برخیزند خوشش آید و اگر برنخیزند ناخوشش آید شیخ هیچ نگفت تا یکروز در میان جمعی بود گفت از من
مسئله سوال کردند چنین و چنین چگویم چنین کس را که اگر درین بماند گو خواه ترسا میرو خواه جهود نقل
است که مریدی ده سال خدمت او کرد و از آداب و خدمت هیچ باز نگرفت و با او بسفر حجاز شد و سیاستها
کشید و درین مدت با شیخ گفتی که سری از اسرار با من بگوی تا بعد از ده سال شیخ با او گفت چون بدر روی
ازارپای بکش که این سخن دراز ست فهم من این سخن در نمی یابد فهم من فهم این سخن بدان نزدیک است
که از ابو سعید ابو الخیر پرسیدند که معرفت چیست گفت آنکه کودکانرا گویند بینی پاک کن آنگاه حدیث ما کن
و سخن اوست که صحبت با خدای بحسن ادب باید کرد و دوام هیبت و صحبت با رسول بمحبت و متابعت

سنت و لزوم ظاهر علم و صحبت با اولیا حرمت داشتن و خدمت کردن و صحبت با برادران تبازه روی اگر در گناه نباشند و صحبت با جهال بدعا و رحمت کردن بر ایشان و گفت چون مریدی چیزی شنود از علم این قوم و آنرا کار فرماید نور آن در دل او بود در آخر عمر نفع آن بدو رسد و هر که از آن سخن شنود او را سود دارد و هر که چیزی شنود و علم ایشان و بدان کار نکند حکایت را ماند که یاد گیرد و فراموش کند و گفت هر کرا در ابتدا ارادت درست نبود او را بر روزگار نیفزاید الا ادبار و گفت هر که سنت را بر خویشتن امیر کند حکمت گوید و هر که هوا را بر خود امیر کند بدعت گوید و گفت هیچکس عیبها خود نه بیند همه نیکو بیند و عیبها نفس کسی بیند که اندر همه حال خویشتن را نکوهیده دارد و گفت مرد تمام نشود تا در دل او چهار چیز برابر نگردد منع و عطا و ذل و عز و گفت عزیزترین چیزها بر روی زمین سه چیز است عالمی که سخن از علم خویش گوید و مریدی که او را طمع نبود و عارفی که صفت حق کند بی کیفیت و گفت اصل ما درین طریق خاموشی است و بسنده کردن بعلم خدای و گفت خلاف سنت در ظاهر علامت ریا در باطن بود و گفت سزاوار است آنرا که خدای بمعرفت عزیز کرد که خود را بمعصیت ذلیل نکند و گفت صلاح دل در چهار چیز است در فقر بخدای و استغنا از غیر خدای و تواضع و مراقبت و هر کرا اندیشها و در جمله معانی خدای نبود نصیب او در جمله معانی از خدای ناقص بود و گفت هر که تفکر در آخرت پای داری آن رغبت در آخرتش پدید آید و گفت هر که زاهد شود در نصیب خویش در راحت و عز و ریاست دلی فارغش پدید آید و رحمت بر بندگان خدای تعالی و گفت زهد دست بداشتن از دنیاست و باک نا داشتن اندر دست هر که بود و گفت اندوهگین آنکس بود که پروای آتش نبود که او را اندوهی نرسد و گفت اندوه همه چیز فضیلت مومن است اگر بسبب معصیتی نبود و گفت خوف از عدل اوست و رجا از فضل او و گفت صدق خوف پرهیز کردن است از روزگار بظاهر و باطن و گفت خوف خاص در وقت بود و خوف عام در مستقبل و گفت خوف بخدای رساند و عجب از خدای دور گرداند و گفت صبر آن بود که خو کرده بود بمکاره کشیدن و گفت شکر عام بر طعام بود و بر لباس و شکر خاص بر آنچه در دل ایشان در آید از معانی و گفت اصل تواضع از سه چیز است از آنچه بنده از جهل خویش یاد کند و از آنچه از گناه خویش یاد کند و از آنچه از احتیاج خویش بخدا یاد کند و گفت توکل بسنده کردنست بخدای از آنکه اعتماد بر وی دارد و گفت هر که از حیا سخن گوید و شرم ندارد از خدای

* نه بیند * تا هیچ چیز از دنیا * * * نفسهای خود نه بیند و گفت هیچکس عیب * نفس * * کم در رجا * و اگر شیده تر آن است این است * اصل ... درست و آرام گرفتن * آرام گرفتن و آرام گرفتن * درد و خوف و گفت عیبهای ...

در آنکه

در آنچه گوید مستدرج بود و گفت قانع آن بود که اندیشه و قصد کار فردا او را اندک بود و گفت شوق ثمرهٔ محبت
بود هر که خدای را دوست دارد آرزومند خدای و لقای خدای بود و گفت بقدر آنکه بدل بنده از خدای تعالی
سروری رسد بنده را ابد و اشتیاق پدید آید و بقدر اشتیاق که بنده از دور ماندن یابد از دوری او ترسید
و گفت بخوف محبت درست گردد و بملازمت ادب دوستی مؤکد گردد و گفت محبت را از آن نام محبت کردند
که هر چه در دل بود جز محبوب محو گرداند و گفت هر که وحشت غفلت نچشیده باشد حلاوت انس نیابد و گفت
تفویض آن بود که علمی ندانی بعالم آن بگذاری و گفت تفویض مقدمه رضاست والرضا باب الله الاعظم
و گفت زهد در حرام فریضه است و در مباح سنت و در حلال قربت و گفت علامت سعادت
آنست که مطیع باشی و ترسی که مبادا مردود باشی و علامت شقاوت آنست که معصیت میکنی و امید
میداری که مقبول باشی و گفت عاقل آنست که از هر چه ترسد پیش از آنکه در افتد کار آن بسازد و گفت تو
در زندگانی در مطاوعت کردن شهوات خویش چون کار بخدای بازگذاری سلامت یابی و براحت
برسی و گفت صبر کردن بر طاعت تا فوت نشود از تو طاعت بود و صبر کردن از معصیت تا نجات یابی
از اصرار بر معصیت هم طاعت بود و گفت صحبت کن با اغنیا بتعزز و با فقرا بتذلل که التعزز بر اغنیا تواضع
بود و تذلل فقرا را شرف تر است و گفت شاد بودن تو بدنیا شاد بودن بخدای از دلت ببرد و ترس
تو از غیر خدای ترس تو از خدای از دلت پاک گرداند و امید داشتن بغیر خدای امید داشتن بخدای
از دلت دور کند و گفت موافق آنست که از غیر خدای نترسد و بغیر او امید ندارد و رضای او را بر هوای
نفس خویش بگزیند و گفت خوف از خدای ترا بخدای رساند و کبر و عجب نفس ترا از خدای منقطع گرداند
و خوار و حقیر داشتن خلق را بیماریست که هرگز دوا نپذیرد و گفت آدمیان بر اخلاق خویش اند تا مادام
که خلاف هوای ایشان کرده نیاید و چون خلاف ایشان کرده آید حلم خداوندان اخلاق کریم خداوندان
اخلاق لئیم شوند و گفت اصل عداوت از سه چیز است طمع در مال و طمع در گرامی داشتن مردمان و طمع در قبول
خلق و گفت هر قطعی که مرید را افتد از دنیا آن غنیمت بود و گفت ادب اعتقادگاه فقر است و آرایش اغنیا
و گفت حق تعالی واجب کرده است بر کرم خویش عفو کردن بندگانی که تقصیر کرده اند در عبادت که فرموده
است کتب ربکم علی نفسه الرحمة و گفت اخلاص آن بود که نفس را در آن حظ نبود در هیچ حال و
این اخلاص عوام بود و اخلاص خواص بر ایشان رود نه بایشان بود طاعتها که می آرند شان و ایشان

ازان بیرون و ایشانرا دران طاعت دیدار صفت و آنرا بچیزی نشمرند و گفت اخلاص نسیت است با خدای تعالی و گفت اخلاص نسیان رویت خلق بود بدایم نظر بخالق نقل ست که یکی از فرغانه عزم حج کرد چون بنیشاپور رسید پیش ابوعثمان رفت و سلام کرد جواب نداد با خود گفت مسلمانی بر مسلمانی سلام کند جواب ندهد ابوعثمان گفت حج چنین کنند که مادر را بگذارند رنجور و عزم حج کنند نیکو نباشد مرد باز گشت و بفرغانه آمد و تا مادر در حیات بود خدمت او کرد بعد ازان عزم خدمت ابوعثمان کرد چون آنجا رسید ابوعثمان پیش او باز دوید او را اکرام کرد پس آن جوان بسیار سعی کرد تا ابوعثمان ستوربانی بوی دهد بوی داد بران کار می بود تا ابوعثمان را وفات رسید و آثار مرگ برو ظاهر شد پسرش جامه بدرید ابوعثمان چون آن بدید گفت ای پسر خلاف سنت کردی و خلاف سنت ظاهر کردن نشان نفاق باشد کما قال النبی صلی الله علیه وسلم کل اناء یترشح بما فیه و در حضور تمام جان بدا د رحمة الله علیه والسلام

باب چهل و هشتم در ذکر ابو عبد الله جلا رحمة الله علیه

آن سفینهٔ بحر دیانت آن سکینهٔ اهل متانت آن بدرقهٔ مقامات آن آئینهٔ کرامات آن آفتاب فلک رضا ابو عبد الله جلا رحمة الله علیه مشایخ کبار بود و از اکابر قدماء شام بود و محمود و مقبول این طائفه بود و مخصوص بکلماتی رفیع و اشاراتی بدیع و در حقایق معارف و دقایق لطائف بی نظیر بود و ابوتراب را و ذوالنون رح را دیده بود و صحبت جنید و نوری دریافته بود و ابوعمر دمشقی گفت که از و شنیده ام که گفت در ابتدا مادر و پدر را گفتم که مرا در کار خدای کنید گفتند کردیم پس از پیش ایشان برفتم مدتی چون باز آمدم و بدر خانهٔ خود رفتم و در بزدم گفتند کیست گفتم فرزند شما گفتند ما را فرزندی بود بخدای بخشیدیم و ما آنچه بخشیدیم باز نستانیم و مرا در نگشادند نقل ست که گفت روزی جوانی را دیدم ترسا صاحب جمال در مشاهدهٔ او متحیر شدم و در مقابلهٔ او بیستادم جنید رح برمن گذر کرد با او گفتم یا استاد این چنین روی بآتش دوزخ بخواهد سوخت مرا گفت این بازار چهٔ نفس ست و دام شیطان که ترا برین میدارد نه نظارهٔ عبرت که اگر نظر بعبرت بودی در هر ذره هزار عالم اعجوبه بسیار ست اما زود باشد که تو بدین بی حرمتی و نظر در روی معذب شوی و گفت چون جنید رح برفت مرا قرآن فراموش شد تا سالها استعانت خواستم از حق تعالی و زاری کردم و توبه کردم تا حق تعالی بفضل خویش باز قرآن عطا کرد اکنون چندگاه هست که زهره ندارم

که هیچ چیز از موجودات التفات نکنم تا وقت خود را نظر کردن در اشیا ضایع گردانم نقل است که سوال
کردند از فقر خاموش شد و بیرون رفت و باز آمد گفتند چه حال بود گفت چهار دانگ سیم داشتم شرم آمد که در
فقر سخن گویم صدقه کردم آنگاه آمدم تا از فقر سخن گویم و گفت به مدینه رسیدم رنج دیده و فاقه کشیده تا نزدیک تربت
مطهر و روضه منور خواجه کائنات علیه افضل الصلوة رسیدم گفتم مهمان تو آمده ام پس در خواب شدم پیغمبر را علیه
الصلوة والسلام بخواب دیدم که قرصی بمن داد نیمه بخوردم چون بیدار شدم نیمه دیگر در دست داشتم
و پرسیدند که مرد کی مستحق اسم فقر گردد گفت آنگاه که از وی هیچ باقی نماند گفتند چگونه مرد تائب گردد گفت آنگاه که
فرشته دست چپ بیست روز بر وی هیچ سیئه ننویسد و گفت هر که مدح و ذم مردمان پیش او یکسان باشد
او زاهد بود و هر که بر فرائض قیام نماید باول وقت او عابد باشد و هر که همه افعال از خدا می بیند موحد بود و زاهد
آن بود که در دنیا بچشم زوال نگرد تا در چشم او حقیر شود و دل باسانی از و تواند برداشت و گفت همت عارف
باید که حق باشد و از حق تعالی بهیچ چیز باز نگردد و گفت هر که تقوی با وی صحبت نکند در درویشی حرام محض خورد
و گفت تصوف فقریست مجرد از اسباب و گفت اگر نه شرف تواضع استی حکم فقر آنستی که بنازدی و گفت توقع
نتایج معرفت است و تواضع شکر عز و صبر شکر مصیبت و گفت خائف آنست که از غیرها او را امین کنند و گفت هر که
بنفس خویش بمرتبه رسد زود از انجا بیفتد و هر که او را برسانند بمرتبه بران مقام ثابت تواند بود و گفت هر حق که با طالبی
با او شریک تواند بود و از قسم حق بقسم باطل آید از جهت آنکه حق غیور است و گفت قصد کردن تو برزق ترا از حق دور
گرداند و محتاج خلق گرداند نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید بخندید و چون بمرد همچنان خندان بود طبیب
گفت زنده است نبض بنگریستند مرده بود رحمة الله علیه

باب چهل و نهم در ذکر ابو محمد رویم رحمة الله علیه

آن صفی پرده شناخت آن ولی قبه نواخت آن زبده بی زلل آن صادق بی بدل آن آفتاب بی غیم امام
عهد ابو محمد رویم رح از جمله مشایخ کبار بود و ممدوح همه بود و با امانت و بزرگی او همه متفق بودند و از صاحب
سران جنید رح بود و در مذهب داود فقیه الفقها بود و در علم تفسیر قرآن خطی تمام داشت و در فنون علوم بکمال
بود و مشار الیه قوم بود و صاحب همت و صاحب فراست بود و احوال پسندیده داشت و ریاضتها بلیغ کشیده
بود و سفرها بر توکل کرده و تصانیف بسیار دارد و در طریقت و از و می آرند که گفت بیست سال است تا هم

دل من ذکر هیچ طعام گذر نکرده است که نه در حال حاضر شده است و گفت یک روز در بغداد در گرمگاهی گذر
بگذشتم تشنگی بر من غالب گرد از خانه آب خواستم کودکی در باز کرد و کوزه آب بمن داد پس گفت صوفی بروز آب
خورد چون آن بشنودم هرگز دیگر بروز آب نخوردم نقل است که روزی کسی پیش او آمد و گفت چگونه است
حال تو گفت چگونه بود حال او که دین او هوای او باشد و همت او دنیا او نه نیکوکاری از خلق رمیده و نه
عارفی از خلق گزیده نه تقی نه نقی پرسیدند که اول چیزی که حق تعالی بر بنده فریضه کرده است چیست گفت معرفت
وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون وگفت حق تعالی نهان کرده است چیزها را در چیزها مکر خویش
را و گفت حاضران بر سه وجه اند حاضریست شاهد و عبد لاجرم دایم در هیبت بود و حاضریست شاهد وحده
لاجرم دایم در غیبت بود و حاضریست شاهد حق لاجرم دایم در طرب بود و گفت چون حق تعالی ترا گفتار و کردار
روزی کرد سعادتی بود و چون گفتارت باز ستاند و کردار بتو بگذارد نعمتی بود و چون کردار باز گیرد و گفتار
بتو بگذارد مصیبتی بود و چون هر دو باز گیرد آفتی بود و گفت نشستن تو با هر گروهی از مردمان بسلامت تر بود
که با صوفیان که همه خلق را مطالبت از ظاهر شرع بود مگر این طایفه که مطالبت ایشان بحقیقت ورع بود
و دوام صدق و هر که با ایشان نشیند و ایشان را بر آنچه ایشان محقق اند خلافی کند خدای نور ایمان از
دل او باز گیرد و گفت حکیم آنست که حکمها برابر در ان فراخ کند بر خود تنگ کند که بر ایشان فراخ کردن ایمان
و علم بود و بر خود تنگ کردن از حکم ورع بود و گفتند آداب سفر چیست گفت آنکه مسافر را اندیشه از قدم در
نگذرد و آنجا که دلش آرام گرفت منزلش بود و گفت آرام گیر بر بساط و بپرهیز کن از انبساط و صبر کن بر ضرب
سیاط تا وقتیکه بگذری از صراط و گفت تصوف مبنی بر سه خصلت است تعلق ساختن بفقر و افتقار و
محقق شدن ببذل و ایثار و ترک گرفتن از اعتراض و اختیار و گفت تصوف ایستادن است با افعال حسن
گفت توحید حقیقی آنست که فانی شوی در ولای او از هوا خود و در وفای او از جفای خود تا فانی شود
کل بکل و گفت توحید محو آثار بشریت است و تجرید الهیت و گفت عارف را آیینه است که چون در ان نگرد
مولی او بدو متجلی شود و گفت تمامی حقایق آن بود که مقارن علم بود و گفت قرب زایل شدن جمله متعرضات
است و گفت انس آنست که وحشتی در تو پدید آید از ما سوی الله و از نفس خود و گفت انس سرور دل ست

نسخه: دیگر جز باستسقا ناید که — دگفت صوفیان بر جاده استقم — نسخه: در ایشان هیچ چیز نبود الم — سالکی خورند و صلح کنند — در وسیله چون ما یکی — آنکه از ملک — استقم — دگفت صوفیان بر جاده — نسخه — عقوبات — نسخه

نسخه: پنهان گردانیدند

نسخه: بر مراد

بجلاوت بنخیاب وگفت انس خلوت گرفتن است از غیر خدای وگفت همت ساکن نشود مگر بمحبت و ارادت
ساکن نشود مگر بدوری از منیت نیست کسی را بود که کام فراخ نهد وگفت محبت وفاست با وصال و حرمت
است با طلب وصال وگفت یقین مشاهده است و از لفت فقیر پرسیدند گفت فقیر آنست که نگاه دارد سر خویش
را و گوش دارد نفس خود را و بگذارد فرایض خدای را وگفت صبر ترک شکایت است و شکر آن بود که آنچه توانائے
بود در آن بکنی وگفت توبه آن بود که از توبه توبه کنی وگفت تواضع ذلیلی قلوبست در جلیلی علام الغیوب وگفت
شهوت حقیقی آنست که ظاهر نشود مگر در وقت عمل وگفت لحظات رحمتست و خطرات امارتست و اشارات
بشارتست وگفت نفس زدن در اشارات حرامست و در خطرات و مکاشفات و معاینات حلال وگفت
زهد حقیر داشتن دنیا بود و آثار او را از دل ستردن وگفت خائف آنست که از غیر خدای نترسد وگفت رضا آن
بود که اگر دوزخ را بر دست راست بدارند نگوید که بر دست چپ می باید وگفت رضا استقبال کردن احکام است
بدل خوشی وگفت اخلاص در عمل آن بود که بر دو سرای عوض آن چشم ندارد نقلست که عبد الله خفیف
از وی وصیت خواست گفت کمترین کاری درین راه بذل روحست اگر این خواهی بترهات صوفیان
مشغول مشو نقلست که در آخر عمر خود را در میان دنیاداران پنهان کرد و معتمد خلیفه شد بقضا و مقصود او آن
بود تا خود را اسیری سازد و محجوب گردد تا شیخ جنید رحمة الله علیه گفت ما عارفان فارغ مشغولیم و رویم مشغول
فارغ رحمة الله علیه والله اعلم

باب پنجاه در ذکر ابن عطا رحمة الله علیه

آن قطب عالم روحانی آن معدن حکمت ربانی آن سالک کعبه سبحانی آن گوهر بحر وفا امام المشایخ ابن عطا
رحمة الله علیه سلطان اهل تحقیق بود و برهان اهل توحید و در فنون علم آیتی بود و با صول و فروع مفتی و کسی را
از مشایخ بیش از او در اسرار تنزیل و معانی تاویل آن کسی شرح نکرده است و آن لطائف بیان کسی نداشته
است که او را کمال علم بود و جمله قرآن او را محترم داشته اند و ابو سعید خراز در کار او مبالغت کردی و جز او را
هم التصوف مسلم نداشتی و او از کبار مریدان جنید بود نقلست که روزی جمعی بصومعه او شدند بدیدند
او جمله صومعه را تر دیدند آب زده و او گریان گفتند چه حالتست گفت مرا حالتی پدید آمد از خجالت گرد صومعه
می گشتم و میگریستم گفتند سبب چه بود گفت در کودکی کبوتری از آن کسی گرفته بودم یادم آمد با آنکه هزار درم

علم داشت آن کمال بیان و لطائف آن او علم در قرآن و مسائل و دقائق آن آن را مداومت تفهیم و حقائق کرده او در علم متعصب بود تاویل آن نفس

بثواب خداوندش بصدقه داده بودم هنوز دلم قرار نگرفت میگریم تا حال من چه شود پرسیدند که هر روز از
قرآن چند میخوانی گفت پیش ازین هر شبانروزی ختمی کردمی اکنون چهارده سالست که میخوانم امروز بسورهٔ
انفال رسیده ام یعنی پیش ازین از سر غفلت میخواندم نقل است که ابن عطا ده پسر داشت همه صاحب
جمال با پدر بسفری میرفتند در راه دزدان بر ایشان زدند و یک یک پسر را چشم می بستند و گردن میزدند
و او هیچ نمیگفت و روی بآسمان میکرد و میخندید تا نه پسرش را بکشتند چون پسر دهم را چشم بستند و گردن میزدند
روی با پدر کرد و گفت زهی بی شفقت پدری که توئی نه پسرت را بکشتند و تو می خندی و هیچ نمی گوئی
گفت جان پدر کسیکه او این میکند با او هیچ نتوان گفت او خود میداند و می بیند و می تواند اگر خواهد نگاه دارد
آن دزد چون این سخن بشنید حالتی بروی پدید آمد گفت ای پیر چرا این سخن پیش ازین نگفتی تا هیچ پسرت کشته
نشدی نقل است که روزی با جنید گفت اغنیا فاضلتر از فقرا اند که با اغنیا بقیامت حساب کنند و
حساب شنوانیدن کلام بی واسطه باشد در محل عتاب و عتاب از دوست فاضلتر از حساب جنید رحمة گفت
فقرا فاضلتر از اغنیا اند که از فقرا عذر خواهند و عذر فاضلتر از عتاب شیخ علی بن عثمان الجلابی اینجا لطیفه
میگوید که در تحقیق محبت عذر بیگانگی بود و عتاب بر مخالفت دوست بود و عذر در موجب تقصیر بود و من
نیز اینجا حرفی بگویم در عتاب شر از سوی بنده می افتد که حق تعالی بنده را غنی گردانیده است و بنده از شر
نفس بفضول مشغول شده تا بعتاب گرفتار شده است اما در فقر شر از سوی حق می افتد که بنده را فقر داد تا بنده
بسبب فقر آن همه رنج کشید پس آنرا عذر می باید خواست و عذر از حق بود که عوض همه چیزهاست که هر که فقیرتر
بود بحق تعالی نزدیک تر بود که انتم الفقراء الی الله ان اکرمکم عند الله اتقکم و هر که توانگرتر
بود از حق دورتر بود که درویشی که توانگر را تواضع کند ثلثی از دینش برود پس بین توانگر مغرور توانگری بود که
داند که چون باشد که ایشان بحقیقت مردگانند که ایاکم و مجالسة الموتی و بعد از پانصد سال از درویشان
بحق راه یابند و عتابیکه پانصد سال انتظار باید کشید از عذری که اهل آن بپانصد سال غرق وصل باشند
کجا بهتر باشد چگونه که پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرزندان خود را جز فقر روا نداشت و بیگانگانرا العطا توانگر
میکرد کجا توان گفت که توانگر از درویش فاضلتر پس قول جنید رحمة است نقل است که بعضی از متکلمان ابن
عطا رحمه را گفتند که صوفیان را چیست که الفاظی اشتقاق کرده اند که در مستمعان غریب است و ازین زبان
معتاد را ترک کرده ابن عطا رحمه گفت این از آن کرده اند که نخواستند که جز این طائفه این را بدانند از آنکه

پیش ایشان عزیز است و نخواستند که الفاظ مستعمل عام را بکار دارند لفظی خاص پیدا کردند و او را کلماتی
لطیف عالی است و سخن اوست که بهترین عمل آنست که کرده اند و بهترین علم آنست که گفته اند هر چه نگفته اند
مگو و هر چه نکرده اند مکن و گفت مرد اسرار را که جویند در میدان علم جویند اگر نیابند در میدان حکمت اگر نیابند
در میدان توحید اگر درین سه میدان نباشد طمع از وی منقطع کن و گفت که بزرگترین دعویها آنست
که دعوی کند در خدای تعالی و اشارت کند بخدای یا سخن کند از خدای و قدم در میان انبساط نهد انچه
که گفتیم از صفات دروغ زنانست و گفت نشاید که التفات کند بصفات و بر صفات فرود آید و گفت
هر علمی را بیانی هست و هر بیانی را زبانی و هر زبانی را عبارتی و هر عبارتی را طریقتی و هر طریقت را جمعی اند
پس هر که میان احوال جدا تواند کرد او را رسد که سخن گوید و گفت هر که خود را بآداب سنت آراسته دارد حق
تعالی دل او را بنور معرفت منور گرداند و گفت هیچ مقام نیست برتر از موافقت در فرمانها و در اخلاق و گفت
بزرگترین غفلتها آن غفلت است که از خدای تعالی غافل باند و از فرمانهاء او و از معاملهء او و گفت بنده
است مقهور و عملی است مقدور در میان هر دو بنده نیست معذور و گفت نفسهای خود را در راه هوای نفس
خود صرف مکن بعد از آن از برای هر که خواهی از موجودات صرف کن و گفت افضل طاعات گوش داشتن
حق است بر دوام اوقات و گفت اگر کسی بیست سال در شیوهٔ نفاق قدم زند و در نهایت یک قدم برای نفع
برادری بردارد فاضل تر از آنکه شصت سال عبادت باخلاص کند و از آن نجات نفس خود خواهد و گفت هر که بچیزی
دون خدای ساکن بود بلای او در آن چیز بود و گفت صحیح ترین عقلها عقلی است که موافق توفیق بود و بدترین
طاعات طاعتی است که از وی عجب خیزد و بهترین گناهان گناهی است که توبه از پس آن در آید و گفت آرام گرفتن
با سباب مغرور شدنست و ایستادن بر احوال بریدنست از محول احوال و گفت باطن جای نظر حق است
و ظاهر جای نظر خلق جای نظر حق تعالی بپاکی سزاوارتر از جای نظر خلق و گفت هر کرا اول مدخل بهمت
بود بخدای رسد و هر کرا اول مدخل او بارادت بود بآخرت برسد و هر کرا اول مدخل او بآرزو بود بدنیا رسد و گفت
هر چه بنده را از آخرت باز دارد آن دنیا بود و بعضی را دنیا سرائی بود و بعضی را تجارتی به غرو غلبه و بعضی را علمی و
مفاخرت بالعلم و بعضی را مجلسی و محفلی و بعضی را نفسی و شهوتی هست هر یکی از خلق بحد خویش بسته اند که در آن مانند
و گفت دلها را شهوتی هست و ارواح را شهوتی و نفوس را شهوتی همه شهوتها را جمع کردند شهوات ارواح
قرب بود و شهوات دلها مشاهده و شهوات نفس لذت گرفتن براحت و گفت سرشت نفس بر بی ادبیست

و بنده مامورست بملازمت ادب نفس بر آنچه او را سرشته اند میرود اندر میدان مخالفت و بنده او را
بجهد بر پای میدارد از مطالبت بد هر که عنان او گشاده کند در فساد با او شریک بود پرسیدند که بر خدای
تعالی چه دشمن‌تر گفت رویت نفس و حالهای او و عوض جستن بر فعل خویش و گفت قوت منافق خوردن
و آشامیدن بود و قوت مومن ذکر و جهد بود و گفت الضافی که در میان خداوند و بنده بود در سه چیزست
استعانت و جهد و ادب از بنده استعانت خواستن و از خدای توفیق دادن و از بنده ادب بندگی بجای
آوردن و از خدای تعالی کرامت دادن و گفت هر که ادب یافته باشد با داب صالحان او را صلاحیت
بساط کرامت بود و هر که ادب یافته باشد بآداب صدیقان او را صلاحیت بساط انس بود و انبساط و
گفت هر کرا از ادب محروم کنند از همه خیر الّش محروم کردند و گفت تقصیر ادب در قرب صعب‌تر بود از
تقصیر ادب در بعد که از جهال کبایر درگذارند و صدیقانرا بچشم زخمی و التفاتی بگیرند و گفت هلاکت اولیا
بلحظات قلوب است و هلاکت عارفان بخطرات اشارات و هلاکت موحدان باشارات حقیقت و گفت
موحدان بر سه طبقه اند اول آنکه نظر در وقت و حالت میکنند دوم آنکه نظر در عاقبت میکنند سوم آنکه نظر
در حقایق میکنند و گفت ادنی منازل مرسلان اعلی مراتب شهداست و ادنی منازل شهدا اعلی منازل صلحا
است و ادنی منازل صلحا اعلی منازل مومنان است و گفت حق تعالی را بندگانی اند که اتصال ایشان بحق
درست شود و چشمهای ایشان تا ابد بدو روشن شود و ایشانرا حیات نبود الا بدو و بسبب اتصال و اسرار ایشان
بدو ایشانرا بصفای یقین نظر دایم بود که حیات ایشان بحیات او موصول بود لاجرم ایشانرا تا ابد مرگ نبود
و گفت چون کشف شود ربوبیت در سر و صاحب آن نفس زند آن بدو حرام گردد و برود که هرگز باز نیاید و گفت
غیرت فریضه است بر اولیای خدای پس گفت چه نیکوست غیرت در وقت منادمت و در محبت و گفت اگر
صاحب غیرتی را حالتی صحیح بود کشتن او فاضل‌تر از آن بود که غیر او یعنی حال صحیح صاحب غیرت چنان ثابت
بود که هر کرا او را بکشند ثواب یابد تا از آن آتش غیرت برهد و گفت همت آنست که هیچ از عوارض آنرا باطل نتوان
گردانید و گفت همت آن بود که در دنیا نبود و گفت زندگی محبت بدل است و زندگی مشتاق باشک و

[illegible]

زندگی

و زندگی عارف بذکر و زندگی موحد بزبان و زندگی صاحب تعظیم بنفس و زندگی صاحب همت بانقطاع از
نفس و این زندگی سوختن و غرقه شدن بود اگر کسی گوید زندگی موحد بزبان چگونه بود گوئیم باطنش همه توحید
گرفته باشد و یک ذره از باطنش خبر نبود جز آنکه زبان می جنباند چنانکه بایزید رحمه گفت که سی سال است تا بایزید
را می جویم و زندگی صاحب تعظیم بنفس چنان بود که زبانش از کار شده بود و نفسی مانده و زندگی صاحب همت
منقطع شدن نفس او بود و اگر در آن هیبت نفس نزند هلاک شود کما قال علیه السلام لی مع الله وقت وقتی
نه من در گنجم که نبی مرسل و نه جبرئیل و گفت علم چهار است علم معرفت و علم عبادت و علم عبودیت و علم خدمت
و گفت حقیقت اسم بنده است و هر حقی را حقیقتی است و هر حقیقتی را حقی از دو هر حقی را حقی یعنی هر حقیقت
که تو دانی اسم بنده بود و آن بی نشان است و بی نهایت است و چون بی نشان بی نهایت بود و گفت
حقیقت توحید نشان توحید است و این سخن هر حقیقتی را حقی بود و بیان آنست که حقیقت اسم بنده بود و گفت
صدق توحید آن بود که قایم به یکی بود و گفت محبت بر دوام عتاب بود و گفت چون محب دعوی مملکت کند
از محبت بیفتد و گفت وجد انقطاع اوصاف است تا نشان ارادت نماید بهمه اندوه گردد و گفت هرگاه
که تو یاد وجد توانی کرده جدا از تو دورست و گفت نشان نبوت برخاستن حجابست میان تو و علام
الغیوب و گفت علم بزرگترین هیبت است و حیا چون ازین هر دو در نماید هیچ دو ر ننماید و گفت هرکرا توبه
بعمل درست بود توبه او مقبول بود و گفت عقل آلت عبودیت است نه اشراف بر ربوبیت و گفت هر که توکل
کند بر خدای متوکل بود بر خدای بر توکل خویش نه برای نیتی دیگر و گفت توکل حسن التجاست بحق تعالی
و صدق افتقار است بدو و گفت توکل آنست که تا شدت فاقه در تو پدید نیاید هیچ سبب بازنگری و از
حقیقت سکون بیرون نیائی چنانکه حق داند که تو بدان رسته السادة و گفت معرفت را سه رکن بود هیبت
و حیا و امن و گفت رضا نظر کردن دلست باختیار قدیم خدای در آنچه در ازل بنده را اختیار کرده است
و آن دست واشتن از خشم است و گفت رضا آنست که بدل در دو چیز نظاره کند یکی آنکه ببیند که آنچه در وقت
بمن رسید مراد در ازل این اختیار کرده است و دیگر ببیند که آنکه مرا اختیار کرد نیکوتر و فاضلتر است و گفت اخلاص
آنست که خالص بود از آفات و گفت تواضع قبول حق بود و گفت تقوی را ظاهریست و باطنی ظاهر او نگاه داشتن

کردن از نفس و اعمال است و یقین — [illegible] — نسخه [illegible] — معارضات [illegible] — است که [illegible] اوقات — نسخه و گفت [illegible] — بال [illegible] — [illegible] — وقت حالت [illegible] — [illegible] — [illegible] — چون این هر دو — [illegible] — تا این هر دو در بنده [illegible] — نسخه ۱

حد است و باطن او نیست و اخلاص و پرسیدند که ابتدای این کار چیست و انتهاش کدام است گفت
ابتداش معرفت است و انتهاش توحید و گفت قرار گرفتن دو چیز است آداب عبودیت و تعظیم حق معرفت
و ربوبیت و گفت ادب ایشان است با هر چه نیکو داشته اند گفتند این چگونه بود گفت آنکه معامله با خدای
با ادب کند پنهان و آشکارا چون این بجای آوردی ادیب باشی اگرچه عجمی باشی پرسیدند که از طاعتها
کدام فاضلتر است گفت مراقبت حق تعالی بر دوام وقت پرسیدند که از شوق گفت سوختن دل بود و پاره
شدن جگر و زبانه زدن آتش درون پرسیدند که شوق برتر یا محبت گفت محبت زیرا که شوق از وی خیزد
و گفت چون آوازه عصی آدم برآمد جمله چیزها بر آدم بگریستند مگر زر و سیم حق تعالی بدیشان وحی فرستاد
که چرا شما بر آدم نگریستید گفتند ما نگرییم بر کسیکه در تو عاصی شود حق تعالی فرمود بعزت و جلال من که قیمت همه چیزها
بشما آشکارا کنم و جمله فرزندان آدم را خادم شما کنم و یکی او را گفت عزلت خواهم گرفت گفت با که خواهی پیوست
چون از خلق میبری آمد گفت پس چکنم گفت بظاهر با خلق می باش و بباطن با حق تعالی و روزی اصحاب
خود را گفت که بچه بلند شود مرد بعضی گفتند بکثرت صوم بعضی گفتند که بمداومت صلوة و بعضی گفتند بمجاهده
و بعضی گفتند بمحاسبه و بعضی گفتند بموازنه و بعضی گفتند به بذل مال تا ابن عطا گفت بلندی نیافت آنکه
یافت الا بخوی خوش نقل است که یکبار پیش اصحاب پای دراز کرده بود گفت ترک ادب میان اهل ادب ادب
است چنانکه رسول صلی الله علیه وسلم پای دراز کرده بود پیش ابوبکر رضه و عمر رضه که با ایشان صافی تر بود چون
عثمان رضه در آمد پای مبارک گرد کرد نقل است که ابن عطا را بزندقه منسوب کردند و با خلیفه بگفتند و
علی ابن عیسی که وزیر بود بر وی متغیر شد او را بخواند و بسیار جفا گفت و ابن عطا نیز او را سخنهای سخت
گفت وزیر در خشم شد فرمود تا موزه از پایش بکشیدند و بر سرش میزدند تا بمرد پس ابن عطا او را دعای
بد کرد و گفت قطع الله یدیک و رجلیک یعنی خدای بریده گرداند دست و پای ترا و جان بداد
بعد از مدتی خلیفه بر وزیر متغیر شد و بفرمود تا دست و پای او ببریدند بعضی از مشایخ مواخذه میکردند بر
ابن عطا که چرا او را دعای بد کرد بایستی که او را دعای نیک کردی اما عذر این چنین گفته اند که از آن دعای
بد کرد که تواند بود که او ظالم بود برای نصیب مسلمانان دیگر روا کرد و گفتند که ابن عطا از اهل فراست بود

[illegible]

وبدید که با او چه خواهند کرد موافقت قضا کرد تا حق تعالی بر زبان او راند و او در میان نه و مراچنان می نماید که
ابن عطا علیه الرحمه او را نیک خواست نه بد تا او زیر درجهٔ شهدا یافت از درجهٔ خواری کشیدن در دنیا از منصب
و مال و جاه و بسروری گشتن این وجهی نیکوست و چون چنین دانی پس ابن عطا رح او را نیکوئی خواسته باشد
که عقوبت این جهان در جنب آخرت سهل ست نه بد رحمة الله علیه

باب پنجاه و یکم در ذکر ابراهیم بن داود الرقی رحمة الله علیه

آن قبلهٔ اتقیا آن قدوهٔ اصفیا آن در دام مرغ سابق آن در شام صبح صادق آن فانی خود و باقی مستغنی
ابراهیم بن داود الرقی از اکابر علما و مشایخ بود و از قدمای طریقت و محترم و صاحب کرامات بود و در ریاضت
و کلماتی عالی داشت و از بزرگان شام بود و از اقران جنید رح بود و از یاران ابن عطا رح جلا بود و عمری
دراز یافت نقل ست که درویشی در بادیه رفت شیری قصد او کرد چون نزدیک او رسید بدو در درویش
نگاه کرد روی بر خاک نهاد و برفت چون درویش در خود نگاه کرد پارهٔ از خرقهٔ رقی رح بر جامهٔ خود دید دانست
که شیر حرمت او از برکت آن داشت و سخن اوست که گفت معرفت اثبات حق ست بیرون از هرچه وهم بدو
رسد و گفت قدرت آشکار است و چشمها کشاده است لیکن دیدار ضعیف است و گفت نشان دوستی
حق برگزیدن طاعت اوست و متابعت رسول صلی الله علیه وسلم و گفت ضعیف ترین خلق آنست
که عاجز بود از دست داشتن از شهوات و قوی ترین آن بود که قادر بود بر ترک آن و گفت قیمت هر آدمی
بر قدر همت او بود اگر همت او در دنیا بود پس او را هیچ قیمت نبود و اگر همت او رضای خدای تعالی بود
ممکن نبود که در توان یافت غایت قیمت او را یا وقوف توان یافت بر آن و گفت راضی آنست که سوال
نکند و مبالغت کردن در دعا از شروط رضا نیست و گفت توکل آرام گرفتن ست بر آنچه خدای تعالی
ضمان کرده است و گفت آنچه کفایت است تو میسر سبلی رنج اما مشغولی و رنج در زیادت طلبیدنست کفایت
درویشان در توکل ست و کفایت توانگران اعتماد کردن است بر املاک و اسباب و گفت ادب کردن
درویشان آنوقت بود که از حقیقت العلم آیند و گفت مادام که در دل تو خطری بود اعراض کونین الیقین
دان که ترا بنزدیک خدای هیچ خطری نیست و گفت هر که عزیز شود بچیزی جز بخدای درست آنست
که در عز خویش خوار ست و گفت پسندیده است مرا از دنیا دو چیز یکی صحبت فقرا دوم حرمت اولیا علیهم الرحمه

باب پنجاه و دوم در ذکر یوسف اسباط رحمة الله علیه

آن مجاهد مردانه مرد آن مبارز میدان درد آن خوکرده تقوی آن پروردهٔ معنی آن مخلص محتاط یوسف
اسباط از زهاد و عباد این طایفه بود و در تابعین بزهد او کسی نبود و در مراقبه و محاسبه کمالی داشت و معرفت
و حالت خود نهان داشتی و ریاضتی عجب کشیدی و از دنیا انقطاع کلی داشت و کلماتی شافی و بسیار شیخ
کبار را دیده بود نقل است که هفتاد هزار درم میراث یافت هیچ از آن نخورد و خرج نکرد و برگ خرمای بافت
و از مزد آن قوت میساخت و گفت چهل سال بر من گذشت که مرا پیراهنی نو نبوده است نه ملکی نه عاریتی مگر
خرقهٔ کهنه و وقتی بحذیفه مرعشی نامه نوشت که شنیده ام که دین خود را بدو حبه فروختهٔ و آن آنست که در بازار از کسی
چیزی میخریدی آنکس بهاء آنگه میگفت و تو سه حبه خواستی داد از برای آنکه ترا می شناخت آن مسامحت از بهر
صلاحیت تو کرده است و این حکایت را بر عکس نوشته بودند ما در کتاب معتمد چنین یافتیم و هم او بحذیفه نوشت
که هر کرا فضائل نزدیک او دوستر از گناه بود او فریفته است و هر که قرآن خواند و دنیا برگزیند او استهزا کننده
است و من بترسم که آنچه ظاهر میشود از اعمال ما بر ما زیانکارتر بود از گناه ما و هر کرا درم و دینار در دل بزرگتر
است از بزرگی آخرت چگونه امید دارد بخدای در دین و دنیا خویش و گفت اگر شبی بصدق با خدای خود
کار کنم دوست تر دارم از آنکه در راه خدای شمشیر بزنم و هم او بحذیفه نوشت که وصیت می کنم ترا بتقوی
خدای تعالی و عمل کردن بر آنچه تعلیم داده است ترا و مراقبت چنانکه هیچکس نبیند ترا آنجا که مراقبت کنی الا
حق تعالی و ساختگی کردن چیزی را که هیچکس را دفع آن حیلتی نیست و در وقت فرو آمدن آن پشیمانی سود
ندارد و شبلی رح گفت که از یوسف رح اسباط پرسیدند که غایت تواضع چیست گفت آنکه از خانه بیرون آئی
و هر کرا بینی چنان دانی که از تو بهترست و گفت اندک ورع را جزا بسیار عمل دهند و اندک تواضع را جزا اجتهاد
بسیار دهند و گفت علامت تواضع آنست که سخن حق قبول کنی از هر که گوید و رفق کنی با کسیکه فروتر بود و بزرگ
داری آنرا که بالای تو بود در رتبت و اگر زللی بینی احتمال کنی و هر چه بتو رسد بدان شکر کنی و خشم فرو خوری
و هر جا که باشی رجوع با خدای کنی و بر توانگران تکبر کنی و گفت توبه را ده مقام است دور بودن از جهال
و ترک گرفتن باطلان و روی گردانیدن از منکران و در رفتن بمحبوبات و شتافتن بخیرات و درست
کردن توبه و لازم بودن بر توبه و ادا کردن مظالم و طلب غنیمت و تصفیهٔ قوت و گفت علامت زهد ده چیز

است ترک موجود و ترک آرزوی مفقود و خدمت معبود و ایثار مول و صفای حسنی و معزز شدن بعزیز
و احترام مشفق و زهد در مباح و طلب ارباح و قلت رواح یعنی آسایش و گفت از علامات زهد یکی آن
است که بداند که بنده زهد نتواند کرد و در زهد الا بامینی بخدای تعالی و گفت علامت ورع ده چیز است
درنگ کردن در متشابهات و بیرون آمدن از شبهات و تفتیش کردن و از تشویش احتراز کردن و گوش
داشتن زیادت و نقصان و مداومت کردن برضای رحمن و از سر صفا تعلق ساختن با امانات و روی
گردانیدن از موضع آفت و دور بودن از طریق عاهات و اعراض از سر مباهات و گفت علامات صبر
ده چیز است حبس کردن نفس و استحکام ورس و ملازمت بر طلب انس و نفی جزع و استطاعت ورع و محافظت
بر طاعات و استقصا بر واجبات و صدق در معاملات و طول قیام در مجاهدات و اصلاح جنایات و گفت محو
نگرداند شهوت را از دل مگر خوفی که مر ورا بانگیزاند یا شوقی که مر ورا بی آرام کند و گفت مراقبت را چند علامت
است برگزیدن چیزی که خدای آنرا برگزیده است و عزم کردن نیکو بخدای و شناختن افزونی و تقصیر از
جهت خدای و آرام گرفتن دل بخدای و منقطع شدن از جمله خلایق بخدای و گفت صادق را چند علامت
است دل با زبان راست داشتن و قول با فعل برابر داشتن و ترک طلب محمدت اینجهانی گفتن و ریاست
ناگرفتن و آخرت بر دنیا گزیدن و نفس را قهر کردن و گفت توکل را نیز چند علامت است آرام گرفتن بدانچه
حق ضمان کرده است و ایستادن برانچه بتو رسد از رفیع و دون و تسلیم کردن بما یکون و تعلق گرفتن دل میان
کاف و نون یعنی چنان داند که هنوز کاف بنون نه پیوسته است "لا جرم هرچه از کاف و نون بود توکل درست
بود و قدم در عبودیت نهادن و از ربوبیت بیرون آمدن یعنی دعوی فرعونی و منی نکند و ترک اختیار کند
و قطع علایق و نومیدی از خلایق و دخول در حقایق بدست آوردن دقایق و گفت عمل کن عمل مردی که او
معاینه می بیند که او را نجات نخواهد بود مگر بدان عمل و توکل کن توکل مردی که او معاینه می بیند که بدو نخواهد رسید
الا آنکه حق تعالی در ازل برای او نوشته است و حکم کرده و گفت انس را پنج علامت است دایم نشستن در خلوت
و طول وحشت از مخالطت و لذت یافتن بذکر و راحت یافتن در مجاهدت و جنگ در زدن بحبل طاعت و گفت
علامت حیا انقباض دل است و عظمت دیدار پروردگار و وزن کردن سخن را پیش از گفتن و دور بودن از آنچه
خواهی کرد که بجهت آن عذر خواهی و ترک خوض کردن در چیزی که از آن شرم زده خواهی شد و نگاهداشتن
چشم و زبان و گوش و حفظ شکم و فرج و ترک آرایش حیات دنیا و یاد کردن گورستان و مردگان و گفت

شوق را علامتهاست دوست داشتن مرگ در وقت راحت و دشمن داشتن حیات در طرب وقت صحبت و رغبت و انس گرفتن بذکر حق و بیقرار شدن در وقت نظر آلا حق سبحانه و تعالی و در آمدن در رقبت تفکر خاصه در ساعتی که نظر تو بر حق بود و پرسیدند از جمع و تفرقه گفت جمع جمع کردن دل است در معرفت و تفرقه متفرق گردانیدن در احوال و سخن اوست که نماز جماعت بر تو فریضه نیست و طلب حلال بر تو فریضه است

باب پنجاه و سوم در ذکر ابو یعقوب ابن اسحٰق النهرجوری رحمة الله علیه

آن مشرف رقم فضیلت آن مقرب حرم وسیلت آن منور حال آن معطر وصال آن شاهد مقامات مشهوری ابو یعقوب ابن اسحٰق النهرجوری رحمة الله علیه از کبار این طائفه بود و لطفی عظیم داشت و تجرید و ادب مخصوص و مقبول اصحاب بود و سوزی بغایت داشت و مجاهده سخت و مراقبتی بر کمال و کلماتی پسندیده و گفته اند هیچ پیر از مشایخ نورانی تر از وی نبود و صحبت عمرو بن عثمان مکی یافته بود و سالها مجاور حرم بود و آنجا وفات یافت نقل است که یکساعت از عبادت و مجاهده نیاسودی و یکدم خوش دل نبودی یکبار در مناجات بنالید با حق تعالی از سِرّش ندا آمد که یا ابا یعقوب تو بنده و بنده را با راحت چکار نقل است که کسی با وی گفت که در دل خویشتن سختی می یابم و با فلان شیخ و فلان شیخ مشورت کردم یکی روزه فرمود یکی سفر بر و کردم زائل نشد تو چه فرمائی ابو یعقوب گفت ایشان خطا کردند در کار تو طریق تو آنست که آن ساعت که خلق بخسپند بمسجد روی و تضرع و زاری کنی و بگوئی خدایا در کار تو متحیرم مرا دستگیر آنمرد گفت چنان کردم که او گفت زائل شد و کسی دیگر با او گفت که نماز میکنم و حلاوت آن در دل نمی یابم گفت چون طلب دل در نماز کنی حلاوت نماز نیابی چنانکه در مثل گفته اند که اگر در سفر خر را در پای عقبه چون دهی عقبه را قطع نتواند کرد و گفت روزی مردی یک چشم را دیدم که در طواف می گفت اعوذ بک منک پناه می جویم از تو بتو گفتم اینچه دعاست گفت روزی نظر کردم بکسی که در نظرم خوش آمد طپانچه از هوا در آمد و بر یک چشم من زد که بدو نگریسته بودم و کور کرد آوازی شنودم که یک نظر را طپانچه اگر زیادت نگرستی زیادت زدیمی و گفت دنیا دریاست و کناره او آخرت است و کشتی او تقوی و مردمان همه مسافر و گفت هر که سیری بطعام بود همیشه گرسنه بود و هر که توانگری بمال بود همیشه درویش بود و هر که حاجت خود عرض خلق کند همیشه محروم بود و هر که در کار خویش یاری از خدای نخواهد همیشه مخذول بود و گفت زوال نیست نعمتی را که شکر کنی و پایداری نیست

آنرا که کفران آرد در نعمت و گفت چون بنده بکمال رسید از حقیقت یقین بلا نزدیک او نعمت گردد
و رجا مصیبت و گفت اصل سیاست کم خوردنست و کم گفتن و کم خفتن و ترک شهوات کردن و گفت بنده
از خود چون فانی شود بحق باقی شود لاجرم هیچ نامش نخواند الا بعبده فاوحی الی عبده ما اوحی و گفت هر که
در عبودیت استعمال علم رضا نکند و عبودیت در فنا و لقا را صحبت ندارد او مدعی کذابست و گفت شادی در
سه خصلت است یکی شادی بطاعت خدای و دیگر شادی نزدیک بودن بخدای و دور بودن از خلق سوم
شادی یاد کردن خدای و فراموش کردن خلق و نشان آنکه شادی بخدای بود سه چیز است یکی آنکه همیشه در
طاعت داشتن بود دوم آنکه دور باشد از دنیا و اهل دنیا سیوم آنکه بایست خلق ازو بیفتد که هیچ چیز یاد نکند
با خدای مگر آنچه خدا را باشد فاضلترین کارها آن باشد که بعلم پیوسته باشد و گفت عارف ترین بخدای آن
بود که متحیرتر بود در خدای و گفت عارف بحق نرسد مگر دل بریده گرداند از سه چیز علم و عمل و خلوت یعنی در بین هر سه
از ین هر سه بریده باشد یکی از وی پرسید که عارف بر هیچ چیز تاسف خورد جز بر خدای گفت عارف نه بیند
هیچ چیز بجز خدای تا بر آن تاسف خورد و گفت بکدام چشم نگرد گفت بچشم فنا و زوال و گفت مشاهده ارواح تحقیق
است و مشاهده قلوب تحقیق و گفت جمع عین حق است آنکه جمله اشیا بدو قایم بود و تفرقه صفت خلقست از باطل
یعنی هر چه دون حق است باطل است بنسبت بحق و هر صفت که باطل کند حق را آن تفرقه بود و گفت جمع آن است
که تعلیم داد آدم را از اسما و تفرقه آنست که از ان علم پراگنده شده و منتشر گشت در باب او و گفت ارزاق
متوکلان بر خداوند است میرسد بعلم خدای بدیشان و بر ایشان بی رو بی شغلی و رنجی و غیر ایشان همه روز در طلب
آن مشغول و رنج کش و گفت متوکل بدرستی و حقیقت آنست که رنج و مئونت خود از خلق برگرفته باشد نه شکایت
از آنچه بدو رسد و نه ذم کند کسی را که منع کندش از جهت آنکه نه بیند منع و عطا الا از خدای تعالی و گفت توکل
بحقیقت ابراهیم خلیل را بود که جبرئیل در آن وقت که او را گفت هیچ حاجت داری گفت بتو نه زیرا که از نفس خود
غایب بود و جز خدای هیچ چیز را نمی دید و گفت اهل توکل را در حقائق توکل او قاتی ست در غلبات که اگر در آن
غلبات بر آتش بروند خبر نیابند و اگر ایشان را در آن حالت در آتش اندازند هیچ مضرت بدیشان نرسد و اگر تیر
بر ایشان زنند و ایشان را مجروح گردانند الم نیابند و نیز وقت باشد که اگر پشه ایشان را بگزد بترسند و باندک حرکتی
از جای بروند و ازو پرسیدند که طریق بخدای تعالی چگونه است گفت دور بودن از جهال و صحبت داشتن با علما
و استعمال کردن علم و دایم بر ذکر بودن پرسیدند از تصوف گفت اول تلک امة قد خلت لها ما کسبت

پس آخر ذرات قالو بلی بود از حضور آن سجا که همه را خطاب کرده است حق تعالی و آن همه در صورت ذرات

بوده است تا خبر داده است کما قال عزوجل الست بربکم قالوا بلی و الله اعلم.

باب پنجاه و چهارم در ذکر سمنون محب رحمة الله علیه

آن بخوف همه حب آن معتقل همه لب آن پروانه شمع جمال آن آشفته صبح وصال آن ساکن مضطرب محبوب حق سمنون محب رحمة الله علیه در شان خویش یگانه بود و مقبول اهل زمانه و الطف المشایخ بود و اشارات لطیف داشت و رموزی عجیب و غریب و در محبت آیتی بود و جمله مشایخ به بزرگی او مقر بودند و او را از فنون محبت سمنون رح محب گفتندی و او خود را سمنون رح کذاب خواندی و صحبت سری سقطی رح یافته بود و او از اقران جنید رح بود و او را در محبت مذهب خاص است و تقدیم محبت کرده است بر معرفت و بیشتری از مشایخ این طائفه معرفت را بر محبت مقدم داشته اند و او میگوید که محبت اصل و قاعده راه خدا لیست و احوال و مقامات همه بنسبت با محبت بازیچ اند و در محلی که طالب آنرا شناسد زوال بران روا نباشد و در محل محبت ما دام که ذات موجود بود نقل است که آن وقت که از حجاز می آمد اهل فید او را گفتند که از بهر ما مجلس گوی بر منبر شد و سخن گفت مستمع نیافت روی بقندیل کرد و گفت که با شما میگویم سخن محبت در حال آن قندیلها همه در حرکت و رقص آمدند و بر هم زدند تا همه پاره پاره میشدند و می افتادند نقل است که یکبار از محبت سخن میگفت مرغی از هوا در آمد و بر سر او نشست و پس از سر او فرود آمد و بر دست او نشست پس یکبار او نشست پس از کنار بر زمین نشست و چندانی منقار بر زمین زد که خون از منقار او روان شد پس بیفتاد و بمرد نقل است که در آخر عمر برای متابعت سنت زنی خواست و او را از آن زن دختری در وجود آمد چون سه ساله شد سمنون رح را با او پیوندی عظیم پدید آمد همان شب قیامت را بخواب دید و دید که علمی نصب کردندی از بهر قومی و در پای آن علم قومی دید و نور آن علم جمله عرصات را فرو گرفته بود سمنون پرسید که این علم کدام قوم است گفتند از آن محبان آن القوم که یحبهم و یحبونه در حق ایشان است سمنون خود را در میان ایشان انداخت یکی بیامد که او را بیرون کند سمنون رح فریاد بر آورد که آخر چرا مرا بیرون میکنی گفت تو ازین قوم نیستی گفت آخر مرا سمنون محب گویند و حق تعالی از دل من میداند در حال هاتفی آواز داد که تو از محبان بودی و لیکن چون دل تو بدان دختر میل کرد نام تو از جریده محبان محو

کردند سمنون رح هم در خواب فریاد برآورد و گفت بار خدایا اگر این طفل قاطع راه من خواهد بود ورا از راه
بردار در حال از خانه فریاد برآمد سمنون رح از خواب بیدار شد و گفت چه بوده است گفتند دختر که از
بام در افتاد و بمرد نقل است که یکبار در مناجات می گفت الهی در سر چه مرا بیازمایی در آن راستم یابی
و در آن تسلیم کنم و دم نزنم در همان شب دردی مستولی شد چنانکه جانش برخاست آمد و او دم نمی زد
آه نمی کرد بامداد همسایگان گفتند ای شیخ دوش ترا چه افتاده بود که از فریاد و فغان تو تا روز نخفتیم و او هیچ
فریاد نکرده بود اما صورت حال او بر صورت او بگوش مستمعان فریاد رساینده بود تا حق تعالی بوی باز نمود
که خموشی خموشی باطن است که اگر بحقیقت خموش بودی همسایگان را خبر نشودی چنین نتوانی گوئی نقل است که یک
روز این بیت میخواند بیت ولیس لی فی سواک حظ ✣ فکیف ما شئت فاختبرنی یعنی مرا جز در تو نصیب
نیست و دلم بغیر تو مائل نیست در هرچه خواهی امتحان کن در حال بول بر وی بسته شد بدر بستانها میرفت
و کودکان را میگفت که عم دروغ زن خود را دعا کنید تا حق تعالی شفا دهد و ابو محمد رح مغازلی رح گوید با سمنون
در بغداد بودم چهل هزار درم بر درویشان نفقه کردند و هیچ بما ندادند سمنون رح گفت بیا تا بجایی رویم
و بهر درمی که ایشان نفقه کردند رکعتی نماز کنیم پس بمداین رفتیم و چهل هزار رکعت نماز کردیم نقل است
که غلام خلیل خود را پیش خلیفه بتصوف معروف کرده بود و دین بدنیا فروخته و پیوسته در پیش خلیفه عیب مشایخ
گفتی و مرادش آن بود که تا همه مهجور باشند و کس بدیشان التفات نکند و جاه او برجای بماند و رسوا نشود پس
چون جاه سمنون رح در بغداد بلند شد و صیت او منتشر شد غلام خلیل رنج بسیار بدو رسانید و بر او قصد ها
کرد و فرصت میجست تا پیش خلیفه او را چگونه رسوا کند تا چنان افتاد که زنی منعمه خود را بر وی عرضه کرد که مرا
بخواه سمنون رح او را قبول نکرد زن پیش جنید رح رفت که سمنون رح را بگوی تا مرا بخواهد جنید رح او را دور کرد
و بوی التفات نکرد آن زن پیش غلام خلیل رفت و سمنون رح را تهمتی نهاد غلام خلیل شاد شد و فرصت را
غنیمت شمرده و خلیفه را بر وی متغیر گردانید چنانکه بفرمود که سمنون رح و جلاد را حاضر کردند خلیفه خواست
تا حکم کند که سمنون رح را بکشند زبانش بگرفت چنانچه هیچ سخن نتوانست کرد چون شب بخفت بخواب دید که زوال
ملک تو در کشتن سمنون است بامداد سمنون رح را بخواند و عذر او بخواست و او را باعزاز تمام بازگردانید چون غلام
خلیل آن حالت را مشاهده کرد در حق سمنون رح دشمنی او زیادت شد تا بآخر عمر مجذوم شد یعنی خوره در وی افتاد
بسبب رنجانیدن سمنون رح کسی حکایت او در پیش اکابر مشایخ گفت که غلام خلیل را خوره در افتاده است

گفت بما اگر یکی از رسیدگان طریقت همت بر دلی بست و نه نیک کرده است که او منازع مشایخ
بوده گاه مشایخ را باعمال او راه نیافت خدای تعالی شغلها داد این سخن را بغلام خلیل رسانیدند که فلان شیخ
چنین فرمود توبه کرد و از کرده پشیمان شد و هرچه داشت از دنیاوی پیش اهل تصوف فرستاد و ایشان هیچ
قبول نکردند بنگر که انکار این طایفه تا بچه حد است که آخر منکر را بمقام توبه میرساند خود کسی که اقرار دارد و حال
او چون بود لاجرم گفته اند که هیچکس بر ایشان زبان نکند و از وی سوال کردند از محبت گفت صفای محبت
دوستی است با ذکر دایم چنانکه حق تعالی فرموده است اذکروا الله ذکرا کثیرا وگفت محبان خدای شرف دنیا
و آخرت بودند ان النبی علیه السلام قال المرء مع من احب گفت مرد با آن بود که دوست دارد او را پس محبان
خدا در دنیا و آخرت با خدای باشند وگفت عبارت نتوان کرد از چیزی که از آن چیز رقیق تر و لطیف تر بود
و هیچ چیز رقیق تر و لطیف تر نباشد از محبت پس بچه از محبت عبارت توان کرد یعنی از محبت عبارت نتوان
کرد وگفتند چرا محب را ببلا مقرون کرده اند گفت تا هر سفله دعوی محبت او نکند چون بلا بیند بهزیمت شود و پرسیدند
از فقر گفت فقر آنست که بفقر انس گیرد چنانکه جاهل بنقد و فقیر را از نقد چنان وحشت بود که جاهل را از فقر
وگفت تصوف آنست که هیچ چیز ملک تو نباشد و تو از ملک هیچ چیز نباشی والله اعلم بالصواب

باب پنجاه و پنجم در ذکر ابو محمد مرتعش رحمة الله علیه

آن سیاح سابق معنی آن متقی لایق تقوی آن سالک بساط وجدان پرورش ابو محمد مرتعش رحمة الله علیه از
بزرگان مشایخ و معتبران اهل تصوف بود و مقبول اکابر بود و سفرها در تجرید کرده بود و دیگر بحد منتهای [illegible]
معروف بود و از حیره نیشاپور بود و ابو حفص رح را دیده بود و با ابو عثمان رح و جنید رح صحبت داشته و مقام
او در شونیزیه بود و در بغداد وفات کرد نقل است که گفت سیزده سال حج کردم بر توکل چون نگاه کردم همه
بر هوای نفس بود گفتند چه دانستی گفت مادرم گفت که سبوی آب بیار بر من گران آمد دانستم که آن حجها بشره
نفس بود درویشی گفت در بغداد بودم و خاطر حج داشتم در دلم آمد که مرتعش رح می آید و پانزده درم می آرد
تا کوزه و نعلینی خرم و در بادیه روم در حال یکی در بزد در باز کردم او بود و پانزده درم داشت گفت بستان درم را
رنجه مدار نقل است که مرتعش رح روزی در محله از بغداد میرفت تشنه بود بدر خانه رسید آب خواست یکی
بیرون دوید کوزه آب در دست دل مرتعش رح صید جمال او شد آب خورد و همانجا بنشست تا خداوند

خانه بیا گفت ای خواجه از خانهٔ تو شربتی آب بمن دادند و دلم بردند و لی شربتی آب بهای گران باشد
آن خداوند سرای خواجهٔ معتبر بود و او را بشناخت گفت ای شیخ آن دختر منست اگر رغبت نمائی بتو
دهم گفت میخواهم پس آن خواجه مجمعی ساخت و دختر بوی داد و بفرمود تا مرتعش را بگرمابه بردند و خرقه
ازو برکشیدند و دستی جامهٔ نفیس در وی پوشیدند چون با عروس در خلوت رفت بنماز مشغول شد ناگاه در آن میانه
فریاد برآورد که خرقهٔ من بیارید آن جامهٔ گرانمایه بیرون کرد و باز همان خرقه در پوشید و زن را طلاق داد و
بیرون آمد پرسیدند که این چه حالت بود گفت بسرم ندا کردند که بیک نظر که بخلاف ما کردی لباس اهل صلاح از
ظاهر تو برکشیدیم اگر یک نظر دیگر کنی لباس آشنائی از باطنت برکشیم نقل است که او را گفتند که فلان کس بر سر
آب میرود و در هوا می پرد گفت آنکه او را خدا توفیق دهد که مخالفت هوای خود کند بزرگتر از آن بود که در هوا
پرد و بر روی آب برود و نقل است که در آخر ماه رمضان در مسجد معتکف نشسته بود چون روزی دو نشسته
بیرون آمد و اعتکاف باطل کرد گفتند چه چیز ترا از اعتکاف بیزار کرد گفت جماعت قرار نتوانستم دید و آن
دیدن طاعت ایشان بر من گران آمد و سخن اوست که هر که گمان برد که فعل او وی را از آتش نجات دهد یا به
بهشت رساند نفس خود را در خطر انداخته باشد و هر که اعتماد بر فضل خدای کند حق تعالی او را به بهشت رساند
کما قال الله تعالی قل بفضل الله و برحمته فبذلک فلیفرحوا و گفت آرام گرفتن باسباب در دل
منقطع گشتن از اعتماد کردن بر مسبب الاسباب است پرسیدند که بنده بچه چیز دوستی خدای تعالی حاصل کند
گفت بدشمنی آنکه خدای آن را دشمن گرفته است و آن دنیا است و نفس و گفت اصل توحید سه چیز است
شناختن خدای را بربوبیت و اقرار کردن خدای را بوحدانیت و نفی کردن جمله انداد و گفت عارف صید معروف
است که معروف او را صید کرده است تا کرمش گرداند در حظیرهٔ قدسش بنشاند و گفت درست کردن معاملات
بدو چیز است صبر و اخلاص صبر بروی و اخلاص در وی و گفت مخلص چون دل بحق در سکوت باشد و چون بخلوت
در ذکرت و گفت تصوف حسن خلق است و گفت تصوف حالیست که غائب گرداند صاحب آنرا از گفت و گوی

و می بر د سجاده ذوالنون رح از آنجا بیرون گرداند تا خدای بماند و او نیست شود و گفت این نسخه مذهبی است
همه جد به هزل قطعاً آمیخته نباید گردانید و گفت عزیزترین نشستن فقر آن بود که با فقرا نشیند پس چون بینی
که فقیر از فقیر جدا گردد بدانکه از علتی خالی نیست نقل است که بعضی از اصحاب از و وصیت خواستند
گفت پیش کسی روید که او شما را بهتر از من باشد و مرا بکسی باز گذارید که به از شما باشد والله اعلم بالصواب

باب پنجاه و ششم در ذکر ابو عبد الله محمد ابن محمد فضل رحمه الله

آن متمکن بکرامات و حقایق آن متعین باشارات و دقایق آن مقبول طوائف آن مخصوص لطائف آن محرم
عشق و عقل ابو عبد الله محمد فضل رحمة الله علیه از کبار مشایخ اهل خراسان بود و ستوده همه و در ریاضت و
فتوت بی نظیر بود و مرید خضرویه بود و ترمذی رح را دیده بود و ابو عثمان رح حیری را بدو میلی عظیم بود چنانکه
یکبار نامه بدو نوشت که علامت شقاوت چیست گفت سه چیز یکی آنکه حق تعالی او را علمی روزی گرداند
و از عمل محروم کند دوم آنکه عمل دهد و از اخلاص محروم گرداند سوم آنکه او را صحبت صالحان روزی کند
و از حرمت داشتن ایشان محروم گرداند و ابو عثمان رح حیری گفت که محمد فضل رح بلخی سمسار مردانست و هم ابو
عثمان رح گفت اگر قوتی داشتمی در پناه محمد فضل شدمی تا سر من بدیدار او روشن و صافی شدی و او از اهل بلخ
جفاهای بسیار دید و زبان طعن دراز کردند و او را از بلخ بیرون کردند و او ایشان را دعای بد کرد و گفت الهی
صدق از ایشان باز گیر نقل است که از و سوال کردند که سلامت صدور بچه حاصل آید گفت ایستادن بر
حق الیقین و آن چنانی بود تا بعد از آن علم الیقین بینند تا بعلم الیقین مطالعه عین الیقین کنند تا انجا سلامت
صدور تا نخست عین الیقین نبود علم الیقین نباشد که کسی اگر کعبه بیند هرگز او را علم الیقین نبود بلکه پس
معلوم شد که علم الیقین بعد از عین الیقین تواند بود که آن علمی که پیش از عین الیقین بود آن
بهمت بود و اجتهاد و از ینجا بود که گاه صواب افتد و گاه خطا چون علم الیقین پیدا آید بعلم الیقین مطالعه
اسرار و حقایق عین الیقین توان کرد و مثالش چنان بود که کسی در چاهی افتاده باشد و بزرگ شده
ناگاه او را از چاه بیرون آرند و در آفتاب متحیر گردد و مدتی در ان دیدن اثبات نماید تا با آفتاب و دیدن
خو کند و چنان شود که بآفتابش علمی پدید آید که بدان علم مطالعه اسرار آفتاب تواند کرد و گفت عجب دارم
از انکس که بهوا خود بخانهٔ او شود و زیارت کند چرا قدم بر هوا ننهد تا بدو رسد و با او دیدار کند و گفت

صوفی آنست که صافی شود از همه بلاها و غایب گردد از همه عطاها و گفت راحت در اخلاص ست از آرزوهای
نفس و گفت چون مرید بگوشه خاطر در دنیا نگرد تو پیش در روی منگر که او مرید طریقت نیست و گفت اسلام
بچهار چیز از مردم مفارقت کند یکی آنکه عمل نکند بدانچه داند دوم آنکه عمل کند بدانچه نداند سوم آنکه نجوید
آنچه بداند چهارم آنکه مردمان را منع بکند از آموختن علم و گفت علم سه حرف است عین و لام و میم عین علم
است و لام عمل است و میم مخلص حق است در علم و عمل و گفت بزرگترین اهل معرفت مجتهدترین ایشان است
در ادای شریعت و با رغبت ترین در حفظ سنت و متابعت و گفت محبت ایثار است و آن چهار
معنی است یکی دوم ذکر بدل و شاد بودن بدان و دوم آلتی عظیم گرفتن بذکر حق و سوم قطع اشغال و
از هر قاطع که هست باز بریدن و چهارم او را بر خود برگزیدن و بر هرچه غیر اوست چنانکه حق تعالی میفرماید
قل ان کان اباؤکم وابناؤکم واخوانکم وازواجکم وعشیرتکم الی قوله احب الیکم من الله
ورسوله وصف محبان حق انیست که محبت ایشان بر معنی ایثار بود بعد ازین معاملت ایشان بر
چهار منزل رود یکی محبت دوم هیبت سوم حیا چهارم تعظیم و گفت ایثار زاهدان بوقت بی نیازی بود
و ایثار جوانمردان بوقت حاجت و گفت زهد در دنیا ترک است اگر بتوانی ایثار کنی و اگر نتوانی خوار
داری

باب پنجاه و هفتم در ذکر ابوالحسن بوشنجی رحمة الله علیه

آن صادق کار دیده آن مخلص بار کشیده آن موحد یگانگی شیخ ابوالحسن بوشنجی رحمة الله علیه از جوانمردان
خراسان بود و محتشم ترین اهل زمانه و عالم ترین مشایخ در طریقت و در تجرید قدمی ثابت داشت و
ابوعثمان رح و ابن عطا رح و جریری را دیده بود و ابوعمرو دمشقی رح را دیده بود و سالها از بوشنج برفت و در عراق
می بود چون باز آمد بزندقه منسوب کردند از آنجا به نیشاپور رفت و عمر آنجا گذاشت چنانکه بزید موسوم
گشت نقل است که روستائی خری گم کرده بود بیامد و دامن ابوالحسن رح گرفت که خر من تو دزدیده
ابوالحسن رح گفت ای جوانمرد غلط کرده من ترا اکنون می بینم نمی شنید شیخ دست بر داشت و گفت الهی
مرا از وی باز خر در حال خر پدید آمد روستائی عذر خواست و گفت ای شیخ من دانستم که تو نبرده لیکن خود
را بدرگاه او آب روی ندیدم خواستم که تو حلقه برین در زنی که مقصود من بر آید نقل است که روزی
میرفت چنانکه صوفیان باشند ناگاه ترکی تفائی بروی زد و برفت مردمان گفتند که بآن ترک که او

فلان شیخ معروفست چرا چنین کردی ترک بعذر پیش آمد شیخ گفت فارغ باش که ما آن نه از تو می بینیم از آنجا که آن رفت غلط نرود نقلست که روزی در متوضا بخاطرش آمد که این پیراهن بفلان درویش می باید داد در حال خادم را بخواند و گفت این پیراهن من ببر و بفلان درویش ده خادم گفت چندان توقف کن که از متوضا بیرون آئی گفت ترسم که نباید که شیطان لعین راهم زند و این اندیشه از دلم ببرد یکی پرسید که چگونه گفت دندانم فرسوده شد از خوردن نعمتها رخدای و زبانم از کار بشد از شکایت کردن از خدای و از وی پرسیدند که مروت چیست گفت دست بر داشتن از آنچه بر تو حرام ست تا مروتی باشند که با کرام الکاتبین کرده باشند پرسیدند که تصوف چیست گفت امروز اسمی ست و بی پدید نی و پیش ازین حقیقتی بود بی اسم و هم از تصوف پرسیدند گفت کوتاهی امل است و بر دوام عمل پرسیدند از فتوت گفت مراعات نیکو کردن و می را موافقت دایم بودن و از نفس خویش بظاهر چیزی نادیدن که بر مخالفت آن بود باطن تو و گفت توحید آن بود که بدانی که او مانند هیچ ذات نیست و گفت اخلاص آنست که کرام الکاتبین نتوانند نوشت و شیطان لعین آنرا تباه نتواند کرد و آدمی بر او مطلع نتواند شد و گفت اول ایمان بآخر پیوسته است گفتند ایمان و توکل چیست گفت آنکه نان از پیش خویش خوری و لقمه خورد خائی با رام دل و بدانی که آنچه تراست از تو فوت نشود و گفت هر که خود را خوار داشت خدای تعالی او را رفیع القدر گرداند و هر که خود را عزیز داشت حق تعالی او را خوار گرداند کسی از وی دعائی خواست گفت حق تعالی ترا نگاهدارد از فتنه تو نقلست که درویشی بر سر خاک او رفت و از حق تعالی دنیائی خواست شبی ابو الحسن را بخواب دید گفت ای درویش چون بر سر خاک ما آئی دنیا مخواه اگر دنیا و نعمت دنیا خواهی بسر خاک خواجگان دنیا رو و چون بسر خاک ما آئی همت از دو کون بریدن خواه رحمة الله علیه

باب پنجاه و هشتم در ذکر محمد علی حکیم الترمذی رحمة الله علیه

آن سلیم سنت آن عظیم ملت آن مجتهد اولیا آن متفرد اصفیا آن محرم حرم ایزدی شیخ محمد علی حکیم ترمذی رحمة الله علیه از محتشمان مشایخ بود و از معروفان اهل ولایت و بهمه زبان ستوده بود و در شرح معانی آیتی بود و در احادیث و روایات اخبار بغایت بود و شفقتی وافر و خلقی عظیم داشت و ریاضات و کرامات او بسیار است و در فنون علوم کامل بود و در شریعت و طریقت مجتهد بود و ترمذیان جماعتی اقتدا بدو کردند و مذهب او بر علم بوده است که او عالم ربانی بوده است و حکیم امت بوده و مثل کسی نبود که صاحب کشف بود و فنا

اسرار و او را حکمتی بغایت بوده است چنانکه او را حکیم الاولیا خوانده اند و صحبت بوتراب رح و خضرویه رح و ابن
جلا رح یافته بود و با یحیی رح معاذ سخن گفته چنانکه گفت یک روز سخنی می گفتم مناظره امیر یحیی رح منتهی شد در آن
سخن و او را تصانیف بسیار است همه مشهور و مذکور و در وقت او در ترمذ کسی نبود که سخن او را فهم کردی
و از اهل شهر محجوب بودی و در ابتدا با دو کس از طالب علمان راست شد که تا هر سه بطلب علم روند چون
عزم مصمم کرد مادری داشت گفت ای جان مادر من ضعیفم و بی کس و متولی کار من توئی مرا بکه میگذاری
از این سخن دردی بدل او درآمد و ترک سفر کرد و آن دو رفیق برفتند چون پنجاه برآمد شیخ روزی در گورستان
نشسته بود و زار زار میگریست که من اینجا ضایع و جاهل ماندم و رفیقان من فردا بیایند عالم شده ناگاه
پیری نورانی از گوشه درآمد و گفت سبب گریه چیست او حال خویش باز گفت آن پیر گفت خواهی تا من ترا
هر روز همین جا سبقی بگویم تا بزودی از ایشان درگذری گفت خواهم آن پیر سه سال او را سبق می گفت
بعد از آن او را معلوم شد که او خضر است علیه السلام گفت من این دولت از رضای مادر یافتم و همچنان آن
پیر آمدی و واقعات از یکدیگر پرسیدندی و ابوبکر وراق گفت که هر یک شنبه خضر پیش او آمدی و بحثها کردندی
و هم او نقل کند که روزی محمد حکیم رح مرا گفت که امروز من ترا بجائی خواهم برد گفتم فرمان شیخ را باشد با او
برفتم دیری برنیامد که بیابانی دیدم عظیم صعب و تختی زرین درمیان آن بیابان نهاده در زیر درختی سبز
و چشمه آب روان و یکی بران تخت نشسته و لباسی زیبا پوشیده چون شیخ نزدیک او رفت او برخاست و
شیخ را بر آن تخت نشاند چون ساعتی برآمد از هر طرفی یکی آمد تا چهل تن جمع شدند و اشارتی کرد بآسمان
طعامی پدید آمد بخوردند شیخ سوالی بکرد و آن مرد جوابی بداد و در جواب سخن بسیار بگفت که من از آن
یک کلمه فهم نکردم پس دستوری خواست و بازگشت و مرا گفت که برو که سعید گشتی چون زمانی برآمد بترمذ
باز آمدیم گفتم ای شیخ آن چه جای بود و آن مرد که بود گفت آن تیه بنی اسرائیل بود و آن مرد قطب المدار
بود گفتم بیک ساعت چون بتیه بنی اسرائیل رسیدیم گفت یا ابابکر ترا نه با رسیدن کار است و نه با نارسیدن
و چگونگی نقل است که گفت هر چند با نفس بکوشیدم تا ویرا بطاعت دارم با وی برنیامدم از خود نومید شدم
گفتم مگر خدای این نفس را از بهر دوزخ آفریده است دوزخی را چه پرورم بکنار جیحون رفتم و دوستی را گفتم تا
مرا دست و پای ببست و برفت آنگاه من به پهلو می گشتم تا خود را در جیحون انداختم گفتم باشد که غرقه شوم
آب بزد و دست من بگشاد و موجی برآمد و مرا به کنار انداخت از خود نومید شدم گفتم سبحان الله الذی

آفریده که نه بهشت را شاید و نه دوزخ را در آن ساعت که من از خود نومید گشتم ببرکت آن سخن گشاده
شد بدیدم آنچه مرا بایست و همان ساعت از خود غایب شدم تا بازرستم ببرکت آن ساعت و ابوبکر
وراق گوید که شیخ روزی جزوی از تصانیف خود بمن داد که این را ببر و در جیحون انداز چون مطالعه کردم همه
مغز حقایق بود دلم بار نداد که در آب اندازم در خانه نهادم و گفتم انداختم گفت چه دیدی گفتم هیچ ندیدم
گفت نینداخته مرا عجب آمد پس گفت برو بینداز رفتم و بینداختم در جیحون در حال جیحون را دیدم که از هم
باز شد و صندوقی سرگشاده پدید آمد آن جزو در آن صندوق افتاد سر صندوق هم باز آمد و جیحون قرار
گرفت باز آمدم شیخ گفت اکنون در جیحون انداختی گفتم بعزت حق که سر این با من بگوئی گفت چیزی در علم
این طائفه تصنیف کرده بودم که کشف تحقیق آن بر همه عقول مشکل بود و برادرم خضر از من خواسته بود و آن
صندوق را ماهی بفرمان او آورده بود و حق تعالی آن آب را فرمان داده است تا بدو رساند نقل ست
که یکبار همه تصانیف خود را در آب انداخت خضر علیه السلام بیامد و همه را بگرفت و به پیش او باز آورد و گفت خود را
بدین مشغول میدار و گفت هرگز یک جزو تصنیف نکردم تا گویند تصنیف اوست ولیکن چون وقت
بر من تنگ شدی مرا بدان تسلی بودی نقل ست که در مدت عمر خویش هزار و یکبار خدای را بخواب
دید نقل ست که در عهد او زاهدی بوده است صاحب طبع و پیوسته بر خواجه محمد حکیم اعتراض کردی خواجه
کلبه داشت در همه دنیا چون از حجاز باز آمد سگی در خانه او بچه کرده بود که آن خانه در نداشت شیخ نخواست که آن سگ
را باختیار برکند گفت باشد که خود برود آن روز هشتاد بار بسر آن سگ رفت که باشد که خود برخیزد و بچگان
او را بشولیش ندهد پس آن شب آن زاهد که بر او اعتراض میکرد رسول را صلی الله علیه وسلم بخواب دید که
با او گفت که تو با کسی برابری میکنی که هشتاد بار از بهر سگی مسامحت کرد اگر سعادت ابدی خواهی برو کمر
طاعت او بر میان بند و آن زاهد از جواب سلام محمد حکیم رح وادن ننگ داشتی بعد از آن همه عمر در خدمت
شیخ گذرانیدی نقل ست که از عیال او پرسیدند که چون شیخ خشم گیرد شما دانید گفت بلی چون از ما
بیازارد آن روز با ما نیکوئی بیشتر کند و چیزی نخورد و گریه کند و گوید الهی من ترا بچه آزرده ام تا ایشان از من
بیرون آوردی الهی توبه کردم ایشان را بصلاح باز آر ما بدانیم و توبه کنیم تا شیخ را از آن باز آریم نقل
است که مدتی خواست که تا خضر را ببیند و نمیدید کنیزکی داشت جامه کودک شسته بود و طشتی پر از
بول و نجاست کرده شیخ جامه سپید سنت پوشیده و روز آدینه بود بمسجد جامع میرفت مگر آن کنیزک بسبب

درخواستی از شیخ بخشم بود و آن طشت بسر شیخ فرو ریخت شیخ تحمل کرد و هیچ نگفت و آن خشم فرو خورد در حال
خضر را دید گفت بدین بار که کشیدی مراد بدی نقل است که یکی را گفتند که او را چندان ادب بود که هرگز
در پیش عیال بینی پاک نکرده است آنکس که این بشنید در حال عزم زیارت او کرد شیخ را در مسجد دریافت
ساعتی صبر کرد تا او بیرون آمد مرد بر عقب او روان شد و با خود گفت کاشکی بدانستمی که این سخن که از و گفتند
راست است یا نه شیخ بفراست دانست روی باز پس کرد و بینی پاک کرد و آن مرد با خود گفت مگر دروغ
گفتند یا این تازیانه است که شیخ برمن میزند تا سر بزرگان نطلبم شیخ باز پس نگریست و گفت ای پسر راست
گفته اند اما اگر خواهی که سر همه پیش تو نهند سر خلق بر خلق نگاهدار که هر که ستر ملوک را ضایع کند هم سری را نشاید
نقل است که در جوانی زنی با جمال مالدار او را بخود دعوت کرد که محمد حکیم رح عظیم نیکو روی بوده است و التفات
نکرد روزی آن زن خبر یافت که محمد در باغی است خود را بیاراست و در آنجا رفت شیخ چون او را بدید بگریخت
و زن بر عقب میدوید و میگفت آخر چرا در خون من سعی میکنی شیخ التفات نکرد و از دیواری فرو جست
و برفت بعد از آنکه پیر شده بود روزی مطالعهٔ احوال و اقوال خود میکرد و آن حالت یادش آمد در خاطرش
گذر کرد که چه بودی که آن روز حاجت آن زن روا کردمی که جوان بودم و بعد از آن توبه کردمی چون این
در خاطرش بگذشت رنجور شد گفت ای نفس خبیث پر معصیت در جوانی این در خاطر نبود و اکنون در پیری
بعد از چندین ریاضت و مجاهده پشیمانی بر ناکردن گناه از چه آمد عظیم اندوهگین شد و سه روز در ماتم
این معنی بنشست بعد از سه روز پیغمبر را صلی الله علیه وسلم بخواب دید که گفت رنجور مشو که این ازان ست
که در روزگار تو ترا جرمی است بلکه این خاطر از آن بود که از وفات ما چهل سال دیگر گذشت که مدت ما از دنیا
دورتر کشید و ما نیز دورتر افتادیم نه ترا جنبیت و نه حالت ترا قصوری آنچه دیدی از دراز کشیدن مدت
مفارقت ما است نه آنست که صفت ترا نقصان نقل است که گفت یکبار بیمار شدم و از اوراد و زیادتی
باز ماندم گفتم در دنیا تندرستی که از من چندین خیرات در وجود می آمد اکنون همه گسسته شد آوازی شنودم
کای محمد رح اینچه سخن بود که گفتی کاری که تو کنی چنان بود که ما کنیم کار تو جز سهو و غفلت نبود و کار ما جز
صدق نبود گفت از آن سخن ندم خوردم و توبه کردم و سخن اوست که مرد بعد از آنکه بسی ریاضت
کشیده باشد و بسی ادب ظاهر بجای آورده و تهذیب اخلاق حاصل کرده انوار عطاهای خداوند
تعالی در دل خود باز یابد و دل او بدان سبب وسعتی گیرد و سینهٔ او منشرح گردد و نفس او بفضای توحید

در آید و بدان شاد گردد و لاجرم اینجا می ترک عزلت گیرد و در سخن آید و شرح و بسط فتوحی را درین راه روی
نموده باشند تا خلق او را بسبب سخن او و بسبب فتوح او از غیب گرامی دارند و اعزاز کنند و بنور کنند
و بزرگ شمرند تا نفس اینجا می فریفته شود و بچو شیری او بجهد و بر گردن او نشیند و آن لذات که در ابتدای
مجاهده در خود یافته باشد منبسط گردد چنانکه ماهی که از دام بجهد چگونه بدریا غوص کند و هرگز دیگر او را بدام
نتوان آورد نفس که بفضای توحید رسد هزار بار خبیث تر و مکارتر از آن بود که بدان بود که بدام او در نیفتد
از آنکه در اول بسته بود و اینجا گشاده و منبسط است و در اول از ضیق بشریت آلت خویش ساخته بود و
اینجا از وسعت توحید آلت خود سازد پس از نفس ایمن مباش و گوش دار تا بر نفس ظفر یابی و ازین
آفت که گفتیم حذر کنی که شیطان لعین در درون نشسته است چنانکه آن حکایت محمد حکیم نقل کرده است که چون
آدم و حوا بهم رسیدند و توبهٔ ایشان قبول افتاد یک روز آدم بکاری رفته بود ابلیس لعین بیامد و بچه
خود را که نام او خناس بود بیاورد و پیش حوا بسپرد و گفت یکساعت او را نگاهدار تا باز آیم چون ابلیس لعین
برفت آدم باز آمد خناس را دید حوا را گفت این کیست گفت فرزند ابلیس لعین است آورده و بمن سپرده
آدم حوا را برنجانید که چرا قبول کردی و در خشم شد و آن بچهٔ او را بکشت و پاره پاره کرد و هر پاره از
درختی در آویخت و برفت ابلیس لعین بیامد و فرزند طلب کرد حوا گفت که آدم او را بکشت ابلیس لعین خناس
را آواز داد در حال اعضای او باهم جمع گشت و زنده شد و در پیش حوا نشست دیگر باره ابلیس لعین
بچه را بسپرد حوا گفت بمن بسپار که آدم بیاید و مرا برنجاند ابلیس لعین الحاح کرد و او را بسپرد و برفت چون آدم
بیامد و گر باره او را دید حوا را برنجانید که چرا فرمان ابلیس لعین میبری و فریفتهٔ سخن او می شوی و آن بچه
او را بکشت و بسوخت و خاکستر او را نیمه در دریا ریخت و نیمه بصحرا و برفت ابلیس لعین باز آمد و فرزند
طلب کرد حوا حال باز گفت ابلیس دیگر خناس را آواز داد و ذرات او گرد هم پیوست و زنده شد
در پیش ابلیس لعین بنشست آنگاه ابلیس لعین حوا را سوگند داد که این نوبت دیگر قبول کن حوا قبول نمی کرد
سوگند مغلظ داد تا قبول کرد چون آدم بیامد و او را دید گفت خدای داند که در ضمن این چه خواهد
بود که سخن این دشمن خدای قبول میکنی و سخن من نمی شنوی و در خشم شد و خناس را بکشت و قلیه
کرد و نیمه بخورد و یک نیمه بحوا داد و گویند بار آخرین خناس را بصفت گوسپندی آورده بود چون
ابلیس لعین باز آمد و فرزند طلب کرد حوا حال بگفت ابلیس لعین گفت مقصود من این بود که خود را در سینهٔ آدمی

جامی کنم اکنون مقصودم بر آید چنانکه حق تعالی می فرماید که الخناس الذی یوسوس فی صدور الناس
من الجنة والناس و گفت هر که یک صفت از صفات نفس باقی بود آزاد نبود و چون مکاتب
بود که اگر یک درم بر وی باقی بود آزاد نبود و بنده آن یک درم بود اما آنرا که آزاد کرده باشند و بر وی هیچ
نمانده باشد همچنین کسی مجذوب بود که حق تعالی او را از بندگی نفس آزاد کرده بود در آن وقت که او را جذب کرده
بود پس او آزاد حقیقی بود کما قال الله یجتبی الیه من یشاء و یهدی الیه من ینیب اهل اجتبا
آن قومند که در جذبه افتادند و اهل هدایت آن قومند که با نابت بدو راه جویند و گفت مجذوب را منازل
است چندانکه بعضی از ایشان را ثلث نبوت نهند و بعضی را نصفی و بعضی را زیادت از نصفی تا بجای
برسد که مجذوبی افتد که حظ او از نبوت بیش از همه مجذوبان بود و خاتم الاولیا بود و مهتر جمله اولیا بود چنانکه
مصطفی صلی الله علیه وسلم خاتم الانبیا بود و مهتر همه او بود و ختم نبوت بدو بود و گفت این مجذوب
تواند که مهدی بود اگر کسی گوید که اولیا را از نبوت نصیب چون بود گوییم پیغمبر صلی الله علیه وسلم
گفت اقتصاد و رؤیای صالح و سمت حسن یکی جزو است از بیست و چهار جزو نبوت و مجذوب را اقتصاد
و هدی صالح تواند بود و فرمود که جذب جزویست از پیغمبری و جای دیگر گفت که هر که یک درم از حرام خصم
باز دهد درجه از نبوت بیابد پس این همه مجذوب را تواند بود و درست تر ایشان اولیا آنست که در اصول
علم سخن گویند قایلی گفت آن چگونه بود گفت علم ابتدا بود و علم مقادیر و علم عهد میثاق و علم حروف و این
اصول حکمت است و حکمت علیا اینست این علم از بزرگان اولیا ظاهر شود و کسی از ایشان قبول نتواند کرد
مگر آنکس که او را از ولایت حظی بود و گفتند اولیا را از سوء خاتمت ترسند گفت بلی و آن خوف خطرات
بود و روزی نبود که خدای دوست ندارد که عیش خویش را بر وی تیره نگردانند و گفت مشغول بذکر او چنان
باید بود که از وی سوال نتوان کرد و آن مقام بزرگست از آنکه بلعمیان اند گفتند بلعمیان کدام قومند گفت
آنانکه ایشان آیات الهی را اهل نه اند و پرسیدند از تقوی و جوانمردی گفت التقوی آنست که در قیامت
دامن تو هیچکس نگیرد و جوانمردی آنست که تو دامن هیچکس نگیری و گفت عزیز کسی است که معصیت او را خوار

[illegible]

نکرده است و آزاد کسی است که طمع او را بنده نگردانیده است و خواجه کسی است که شیطان او را
اسیر نکرده است و عاقل کسی است که پرهیزگاری کند برای خدای و حساب نفس خویش کند و گفت هر که در طریقت
افتاد و او را با اهل معصیت هیچ انکار نماند و گفت هر که از چیزی نترسد از وی نگریزد و هر که از خدای ترسد در وی
گریزد و گفت اصل مسلمانی دو چیز است یکی دیدن منت دوم خوف قطیعت و گفت بر هیچ گم کرده آن غم
نباید خورد که بر گم کردن نیت که هیچ کار خیری بی نیت درست نیاید و گفت هر که را همت او دین گردد همه
کارهای دنیاوی ببرکات همت او دینی گردد و گفت هر که را همت او دنیا بود همه کار دین او بشومی دنیا
تباه گردد و گفت هر که بسنده کند از علم بسخن بی زهد زندیق گردد و هر که بسنده کند بفقه بی ورع در فسق گرفتار
گردد و گفت هر که باوصاف عبودیت جاهل بود باوصاف ربوبیت جاهل‌تر بود و گفت تو میخواهی تا بقا ر
نفس حق را بشناسی و نفس تو خود را نمی‌تواند شناخت پس چگونه حق را تواند شناخت و گفت بدترین خصال
مرد دوستی کبر است و اختیار در کارها زیرا که کبر از کسی لایق بود که ذات او بی عیب بود و اختیار از کسی درست
آید که علم او بی جهل بود و گفت صد گرگ گرسنه در گوسفندانی چندان تباهی نکنند که یکساعت شیطان لعین کند
با تو و صد شیطان لعین آن نکنند که نفس تو کند با تو و گفت بسنده است مرد را آن عیب که شاد میکند او را آنچه زیانکار
اوست و گفت حق تعالی ضمان رزق بندگان کرده است پس بندگان را ضمان توکل باید کرد و گفت مراقبت
آنرا بجا باید کرد که هیچ نظر او از تو غائب نیست و شکر کسی را باید گفت که هیچ نعمت او از تو منقطع نیست و خضوع
او را باید کرد که قدم از ملک و سلطنت او هرگز بیرون نتواند نهاد و گفت جوانمردی آن بود که راه گذری و مقیمی پیش
او یکسان بود و گفت حقیقت محبت خدای تعالی دوام انس است بذکر او و گفت اینکه میگویند که دل ناتناهی
است راست نیست از آنکه هر دلی را کمالی معلوم است که چون آنجا رسد بایستد اما معنی آن است که راه ناتناهی
است چنان دانم که بدین سخن صورت میخواسته است که دل بمعنی تناهی نیست چنانکه در شرح القلب بیان
کرده ایم و گفت که اسم اعظم هرگز منجلی نشد الا در عهد پیغمبر ما محمد مصطفی علیه افضل الصلوات والتحیات

باب پنجاه ونهم در ذکر ابوبکر وراق رحمة الله علیه

آن خزانهٔ علم و حکمت آن یگانهٔ حلم و عصمت آن شرف عباد آن کنف زهاد آن مجرد آفاق ابوبکر وراق
رحمة الله علیه از اکابر زهاد و عباد مشایخ بوده و در ورع و تقوی تمام بوده و در تجرید و تفرید کمالی شگرف
داشت و در معاملات و ادب بی نظیر بود چنانکه مشایخ او را مؤدب الاولیا خوانده اند و گفته اند نفس مبارک
لفس بوده و با محمد حکیم رح صحبت داشته بوده و از بلخ می بوده و از یاران خضرویه رح بوده و او را در ریاضات
و آداب تصانیف بسیار است و مریدان را از سفر باز داشتی و گفت کلید همه برکتی صبر است در موضع ارادت تا
آنگاه که ترا ارادت درست گردد چون ارادت درست شد اول برکتها بر تو گشاده گشت نقل است که
عمری در آرزوی خضر علیه السلام بوده و هر روز بگورستانی شدی و در رفتن و آمدن جزوی از قرآن بر
خواندی روزی پای از دروازه بیرون نهاد پیر نورانی را دید بر او سلام کرد و گفت صحبت خواهی گفت
خواهم پیر با او روان شد و در راه با او سخن میگفت چون باز خواست گفت عمری بود تا میخواستی که مرا ببینی
امروز که با من صحبت داشتی از خواندن جزوی قرآن محروم ماندی پس صحبت خضر چنین است صحبت دیگران
چون خواهد بود تا بدانی که عزلت و تجرید و تنهائی بر همه کارها شرف دارد نقل است که فرزندی داشت
بدبیرستان فرستاد یک روز او را دید که می گریست و رنگش رفته بود گفت ترا چه افتاده است گفت
استاد مرا آیتی آموخت از آن چنین بیم گفت آن کدام است گفت قوله تعالی یوما یجعل الولدان شیبا آن روز که کودکان را
پیر گرداند پس کودک از بیم این آیه بیمار شد و بمرد پدر بسر گور او میگریست و می گفت ای ابوبکر رح
فرزند تو بیک آیت چنین شد که جان بداد و تو چندین سالست که ختم میکنی و در تو هیچ اثری نکرد
نقل است که هرگاه که از مسجد باز گشتی و از نماز فارغ شدی چنان رفتی که کسی دزدی کرده
باشد یا بگناهی بزرگ موسوم شده نقل است که کسی بزیارت او آمد چون باز می گشت گفت مرا وصیتی
کن گفت خیر دنیا و آخرت در اندکی مال یافتم و شر هر دو جهان در بسیاری مال و آمیختن با مردمان گفت
در راه مکه زنی را دیدم مرا گفت تو کیستی گفتم که مردی غریبم گفت شکایت از وحشت غربت میکنی یا انس
بخداوند خویش نگرفته چون این بشنیدم چندانی قدرتم نماند که گامی از پی او برگیرم باز گشتم تا او برفت
و گفت وقتی درهای بهشت بر من گشادند و گفتند بخواه گفتم خداوندا آن قوم که انبیا بودند و سر غوغائی آفرینش

و هیچ روان سیاه معلوم است که هرکجا بالائی وا ندهی بود بسر ایشان فرود آمد و تو آن خداوندی که یک
ذره هیچ از تو بکسی نرسد چه خواهم مرا هم درین مقام بیچارگی رها کن که طاقت بلا نمی آرم و گفت مردمان سه
گروهند یکی امرا دوم علما سوم فقرا چون امرا تباه شوند معاش و اکتساب خلق تباه شود و چون علما تباه شوند
دین خلایق تباه شود و چون فقرا تباه شوند دل خلایق تباه شود و گفت اصل غلبهٔ نفس مقارنت شهوات است
چون هوا غالب شود دل تاریک گردد و چون دل تاریک شود خلق را دشمن گیرد و خلق نیز او را دشمن گیرند و
بر خلق جفا آغاز کند و جور کردن پیشه گیرد و گفت از روزگار آدم تا اکنون هیچ فتنه ظاهر نشد مگر بسبب آمیختن
خلق با خلق و از انوقت تا اکنون هیچکس سلامت نیافت مگر آنکه از اختلاط کرانه گرفت و کسی از و وصیت
خواست گفت سنگی برگیر و بر دو پای رابشکن و کاردی برگیر و زبان ببر گفت اینکه طاقت دارد گفت آنکه
زبان سر او در نطق آید و گوش هست او از خدای شنود باید که زبان ظاهر او گنگ بود و گوش صورت او کر گردد
و این بزبان بریدن و پای شکستن دست دهد و گفت که حکما از پس انبیا اند و بعد از نبوت هیچ درجه نیست
مگر حکمت و حکمت احکام امور است و اول نشان حکمت خاموشی است و سخن گفتن بقدر حاجت و گفت خاموشی
عارف نافع تر بود و کلام او خوشتر بود و گفت خدای از خلق هشت چیز بخواهد و از دل او دو چیز تعظیم
فرمان حق و شفقت بر خلق خدای و از زبان او دو چیز اقرار کردن بتوحید و رفق کردن با خلق و از اندامها
دو چیز طاعت داشتن خدای و یاری دادن مومنان و از خلق دو چیز صبر در حکم خدای و حلم با خلق خدای و
گفت هر که بنفس خود عاشق شد کبر و حسد و خواری بر و عاشق شد و گفت اگر طمع را گویند که پدر تو کیست
گوید شک در مقدور و اگر گویند غایت تو چیست گوید حرمان و گفت یکی از بزرگان گفته است که شیطان
گوید که من بدین الهی نیستم که از آغاز مومن را بکافری وسوسه کنم اول در شهوات حلال حریص کنم چون
بران حریص گشت و هوا بر وی چیره شد و قوت گرفت و بر معاصی دلیر شد بکافری وسوسه کنم و گفت پنج
چیز است که همیشه با تو اند اگر صحبت این پنج بدانی نجات یابی و اگر ندانی هلاک شوی اول خدای تعالی
لیکن نفس شیطان لعین خلقان با خدای موافقت کردن هرچه کنند بسنده کار باشی با نفس مخالفت
شیطان را عداوت با دنیا حذر با خلقان شفقت اگر این بکنی رستی و گفت تا از مخلوقات نبری انس با حق تعالی
طمع مدار و تا دولت را در اشتغال گردن داری طمع فکرت و عبرت مدار تا سینه از طلب ریاست و مهتری پاک
نکنی طمع الهام و حکمت مدار و گفت صحبت با عقلا با ثنا کن و با زهاد بحسن مدارا و با جهال بصبری جمیل

گفت

وگفت اصل آدمی از آبست و خاک کسی بود که آب برو غالب بود او را لطف و لینت باید داد که اگر کار عنف
کنند متغیر گردد و مقصود نرسد و کسی بود که خاک برو غالب بود او را باید کوفت و سختی بباید سرشت شریعت
در او آموخت تا او کاری را بشاید و گفت حق تعالی خواست که آب را بیافریند از هر الوان لون او کرد
و از هر طعام طعم او گردانید چون همه الوان را بیامیخت تا لون آب گشت ازین معنی که کسی لون آب ندانست
و چون همه طعام را بیامیخت تا طعم آب گشت ازین سبب کسی طعم آن ندانست از خوردن او لذت
حیات یابند و کسی را از کیفیت لذت او خبر نه که کس را ازین معنی که موجب حیات است خبر نیست و جعلنا
من الماء کل شیء حی دلیل اینست و گفت خرم دل درویشی که در دنیا سلطانش از و خراج نطلبد و در
آخرت جبار عالم را با او شماری نیست و گفت بامداد برخیزم و مردمان را بینم دانم که کیست که لقمهٔ حلال خورده
است و کیست که حرام خورده است و هر که بامداد برخیزد و زبان را بلغو و غیبت و فحش مشغول کند بدانم
که او لقمهٔ حرام خورده است و هر که بامداد برخیزد و زبان بذکر و تهلیل و استغفار مشغول کند دانم که او لقمهٔ حلال
خورده است و گفت صدق نگاهدار در آنچه میان تو و میان خدای است و صبر نگاهدار در آنچه میان تو و
میان نفس است و گفت یقین نوریست که بنده بدان منور گردد در احوال خویش پس آن نور برساند او را بدرجهٔ
متقیان و پرسیدند از زهد گفت زهد سه حرفست زا و ها و دال زا ترک زینت است و ها ترک هوا و دال
ترک دنیا و گفت یقین فرود آرندهٔ دلست و کمال ایمان است بدو و گفت یقین بر سه وجهست یقین خبرست
و یقین دلالت و یقین مشاهده و گفت هر کرا معرفت بخدای درست شود هیبت و خشیت برو ظاهر شود و گفت
شکر نعمت مشاهدهٔ منت است و نگاهداشت حرمت و گفت توکل فراگرفتن وقت است صافی از کدورت انتظار
چنانکه نه تاسف خورد بدانچه گذشت و نه چشم دارد بدانکه خواهد آمد و گفت هر که کارها از جهت آسمان بیند
صبر کند و هر که از جهت زمین بیند متحیر گردد و گفت احتراز کنید از اخلاق بد چنانکه از لقمهٔ حرام نقل است که
چون او وفات یافت بخواب دیدند زرد و غمگین و گریان گفتند ای شیخ سبب گریه و ضعف چیست گفت

از انکه درین گورستان که منم از ده جنازه که می آرند یکی با ایمان نمرده است دیگری او را بخواب دید پرسید که خدای با تو چه کرد گفت مرا بحضرت خود بداشت و نامه بدست من داد میخواندم تا بگناهی رسیدم همه نامه سیاه شده چنانچه هیچ نتوانستم خواند ندا آمد که آن گناه را بر تو پوشیده ام واز کرم ما بنگر که درین جهان تا رسوایم اکنون عفوت کردم

باب شصت در ذکر عبد الله منازل رحمة الله علیه

آن هدف تیر ملامت آن صدف در کرامت آن مجرد رجال آن اشرف کمال آن خزانهٔ فضائل عبد الله منازل رحمة الله علیه یگانهٔ روزگار بود و شیخ ملامتیان و متورع و متوکل بود و معرض بود هم از دنیا و هم از خلق و مرید حمدون قصار رح بود و عالم بود بعلوم باطن و ظاهر و بسیار حدیث نوشته بود و سماع کرده و در وقت او مجرد تر از وی کسی نبود چنانکه وقتی ابو علی ثقفی رح سخنی میگفت عبد الله گفت یا ابو علی رح مرگ را ساخته باش که از ان چاره نیست ابو علی رح گفت تو ساخته باش عبد الله دست را بالین کرد و سر بر وی نهاد و گفت من مردم و در حال بمرد ابو علی رح منفعل شد زیرا که با او مقابله نتوانست کرد که ابو علی را علایق بود و عبد الله رح مجرد بود و سخن اوست که گفت ابو علی رح ثقفی رح وقتی که سخن گفتی از برای خود گفتی نه از برای خلق و گفت از هر چه عبارت کنی بزبان خویش باید کرد که از حال خود عبارت کننده باشی و نباشی بسخن خویش عبارت کننده و حکایت کننده از غیری نقل است که کسی روزی از وی مسئله پرسید جواب گفت آنگه گفت که یکبار دیگر باز گوی گفت من در پشیمانی آنم که یکبار چرا گفتم و گفت هیچکس فریضه ضایع نکند از فریضه‌ها تا مبتلا نگردد و به ضایع کردن سنتها و هر که بترک سنتی مبتلا گردد زود بود که در بدعتی افتد و گفت فاضلترین وقتهای تو آن است که از خواطر و سواس نفس رسته باشی و مردمان از ظن بد تو رسته باشند و گفت هر که نفس او بلاز است چیزی می کند که بدان احتیاج ندارد و ضایع کند از احوال خویش هم چندانکه از کثرت ولایت بدو احتیاج است و گفت آدمی عاشق است بر شقاوت خویش یعنی همه آن خواهد که سبب بدبختی او بود و یک روز اصحاب را گفت شما عاشق شده اید بر کسی که بر شما عاشق است و گفت عجب از کسی میدارم که از حیا سخن گوید و از خدای شرم ندارد یعنی چون خدای را متکلم بیند چگونه شرم ندارد که در کلام آید و گفت هر کرا صحبت داد ند و فقر اکه او را نیست ندهند او فریفته است و گفت خدمت ادبست نه مداومت بر خدمت که ادب در خدمت عزیزتر است از خدمت و گفت ما بادب محتاج تریم که به بسیاری علم و گفت هر که قدر خویش در چشم خلق بزرگ را ندید و واجب آن بود

وگفت توکل بر خدای آنست که درست شود بنده را اعتماد بر خدای در توکل کار با خدای واگذاشت و نفس توکل کفایت است

که نفس او در چشم او خوار گردد نمیدیدی که ابراهیم را علیه السلام حق تعالی خلیل خود خواند او گفت واجنبنی وبنی ان نعبد
الاصنام وگفت احکام غیب در دنیا بکسی ظاهر نگردد ولیکن فضیحت دعوی ظاهر گردد وگفت هرگز تسلیم و دعوی
در یک حال جمع نشود وگفت هر که محجوب گردد بچیزی از علم خویش هرگز عیب خویش نه بیند وگفت هر فقر که از ضرورت
بود آن فقر را هیچ فضیلت نبود وگفت حقیقت فقر انقطاع ست از دنیا و آخرت وگفت هر که مشغول شود
باوقات گذشته بیفایده نقد وقت از دست بدهد وگفت آدمی از پس و پیش نگاه تواند کرد و او غایب است
در حال از مقام و وقت خویش وگفت تو ظاهرا دعوی عبودیت میکنی اما باطنا سر باوصاف ربوبیت بر آورده
وگفت عبودیت اضطراری است نه اختیاری وگفت هر که علم عبودیت جست ادراکش منیست وگفت عبودیت
رجوع کردنست در جمله چیزها بخدا بعجز اضطرار وگفت بنده بنده او بود تا خادمی از بهر خود نجوید چون خادمی
جست از حد بندگی افتاد و ادب از دست بداد وگفت هیچ چیز نیست در کسی که خواری بندگی و خواری
سوال و خواری رد چشیده است وگفت حق تعالی یاد کرده است انواع عبادت را الصابرین والصادقین
والقانتین والمنفقین والمستغفرین بالاسحار ختم مقامات به استغفار کرده است تا بنده بینا گردد بر تقصیر
خویش در جمله احوال و افعال پس از همه استغفار کند وگفت هر که سابقه نفس خویش از نفس خویش بگیرد
عیش خلایق در سایه او بود وگفت تفویض با کسب هم بهتر بود از خلوت بی کسب وگفت هر که درین حدیث
از سر ضعف آید قوی گردد و هر که از سر قوت در آید ضعیف گردد و فضیحت گردد وگفت اگر درست شود بنده را
یک نفس در جمله عمر بی ریا و بیشک برکات آن نفس تا آخر عمر با او بماند وگفت عارف آنست که از هیچ چیز
عجب نیاید نقل ست که مردی او را دعا کرد وگفت هدایت بدهاد آنچه امیدواری گفت امید بعد از
معرفت بود و معرفت کرد وفات او در نیشاپور بود و خاک او در مشهد انبار ست احمد ابن اسود رح گفت
او را بخواب دیدم که گفتند عبدالله رح را بگوی تا کار را ساخته باشد که بعد از سالی بخواند مرد با عبدالله رح گفتم
گفت این مدتی مدید و عهدی بعید ست که طاقت دارد که سالی دیگر انتظار کند

باب شصت و یکم در ذکر علی سهل اصفهانی رحمة الله علیه

آن خواجه درویش آن حاضر بیخویش آن داننده عیوب آن بهننده غیوب آن خزانه حقایق و معانی
شیخ علی سهل اصفهانی رحمة الله علیه بس بزرگ و معتبر بود و جنید رح را بدو مکاتبات لطیف است و مناقب

ابوتراب رح و قرین جنید رح بود و سخن او در حقایق بلند است و معاملات و ریاضات او کامل و بیانی
شافی دارد در طریقت و عمرو بن عثمان رح بزیارت او باصفهان آمد و سی هزار درم وام داشت
علی سهل رح همه بگزارد و سخن اوست که گفت شتافتن بطاعت از علامات توفیق بود و از مخالفتها
باز ایستادن از علامات رعایت بود و مراعات اسرار از علامات بیداری بود و بدعوی بیرون آمدن
از رعنائیهای بشریت بود و هر که در بدایت ارادت درست نکرده باشد در نهایت عافیت و سلامت
نیابد گفتند و معنی یافت سخن بگوئی گفت هر که پندارد که نزدیک تر است بحقیقت بعیدتر است چنانکه
آفتاب بر نور آبگینه می افتد کودکان خواهند که آن نور را بگیرند دست پر کنند پندارند که آن در قبضهٔ
ایشان آمد چون دست باز کنند هیچ نبینند و گفت حضور بحق فاضلتر از یقین بحق از آنکه حضور در دل
متوطن بود و غفلت بر آن روا نباشد و یقین حضوری بود که گاه بیاید و گاه برود و حاضران در
پیشگاه باشند و موقنان بر درگاه و گفت عاقلان بر حکم خدای تعالی زندگانی میکنند و ذاکران در رحمت
خدای تعالی و عارفان در قرب خدای تعالی و گفت حرام است کسی را که خدای را میخواند و میداند
و با غیر او آرام میگیرد و گفت بر شما باد که بپرهیزید از غرور حسن اعمال با فساد باطن اسرار یعنی ابلیس لع چنین بود و
گفت توانگری التماس کردم و در علم یافتم و فخر التماس کردم در فقر یافتم و عافیت التماس کردم در زهد
یافتم و قلت حساب التماس کردم در خاموشی یافتم و راحت التماس کردم در نومیدی یافتم و گفت از وقت
آدم علیه السلام تا الی یومنا هذا آدمیان از دل سخن گفتند و میگویند و من کسی میخواهم که مرا صفت کند که دل
چیست یا چگونه است و نمی یابم و از وی پرسیدند از حقیقت توحید گفت نزدیک است از آنجا که گمانهاست
اما دور است از آنجا که حقایق است نقل است که سهل رح گفت که شما پندارید که مرگ من چون مرگ شما بود
که بیمار شوید و مردمان بعیادت شما آیند مرا بخوانند اجابت کنم روزی میرفت گفت لبیک و سر بنهاد شیخ ابوالحسن
مزین گفت که من گفتم او را که بگوی اشهد ان لا اله الا الله تبسمی کرد و گفت مرا میگوئی که کلمه بگوی
بعزت او که میان من و او جز حجاب عزت نیست و جان بداد بعد از آن ابوالحسن رح محاسن خود گرفت
و گفت چون من حجامی اولیاء خدای را شهادت تلقین کند وا خجلتاه و زار بگریست رحمة الله علیه

باب شصت و دوم در ذکر شیخ خیر النساج رحمة الله علیه

باب اول در ذکر امام جعفر صادق رضی اللہ عنہ

آن سلطان ملت مصطفوی آن برہان حجت نبوی آن عامل صدیق آن عالم تحقیق آن میوۂ دل اولیا آن جگر گوشۂ سید انبیا آن ناقد علی آن وارث نبی علیہ الصلوۃ و السلام آن عارف عاشق ابو محمد امام جعفر صادق رضی اللہ عنہ گفتہ بودیم کہ اگر ذکر انبیا و صحابہ و اہلبیت کنیم کتابی جداگانہ باید کہ تا آن شرح حال اولیا است خواہد کہ بعد از ایشان بودہ اند اما بہ سبب تبرک بصادق ابتدا کنیم کہ او نیز بعد از ایشان بودہ است و چون از اہلبیت بود سخن طریقت بیشتر او گفتہ است و روایت بیشتر از و آمدہ است کلمہ چند ازان او بیاوریم کہ ایشان ہمہ یکی اند چون ذکر او کردہ آمد ذکر ہمہ بود نہ بینی کہ قومی مذہب او دارند مذہب دوازدہ امام دارند یعنی یکی دوازدہ است و دوازدہ یکی و اگر تنہا

آن مطلق ہدایت آن مہدی ولایت آن حارث عقل و شرع آن حارث اصل و فرع آن معطی حجاج شیخ خیر نساج رحمۃ
اللہ علیہ استاد بیشتر مشایخ بود و در وعظ و معاملہ بیانی شافی داشت و عبارتی مہذب و خلقی و حلمی بغایت
ورع و مجاہدہ تمام و نفسی موثر و شبلی رح و ابراہیم رح خواص ہر دو در مجلس او توبہ کردند و شبلی رح را پیش جنید رح فرستاد
از بہر حرمت جنید رح را و او مرید سری سقطی رح بود و جنید رح او را محترم داشتی و ابو حمزہ رح بغدادی در شان
او مبالغت کردی و سبب آنکہ او را ابو خیر نساج رح گفتند آن بود کہ روزی از مولد خود بسامرہ رفت بعزم حج گذرش
بر کوفہ بود بدروازہ بیرون آمد مرقعی پارہ پارہ داشت در بر رنگسیا و سیاہ فام بود شخصی او را دید گفت
این ابلہی می نماید او را گفت تو غلامی گفت آری گفت از خواجہ گریختہ گفت بلی گفت من ترا نگاہ دارم تا بخواجہ
سپارم گفت من عمریست کہ در آرزوی آنم کہ مرا بخواجہ سپارد گفت حالیا بندۂ منی و خیر نامی وی از حسن عقیدت
کہ المؤمن لا یکذب خلاف او نکرد و ہمراہ او شد و بخانہ او رفت و نساجی بیاموخت تا سالہا کار او کرد
ہرگاہ کہ گفتی خیر گفتی لبیک تا مرد از ان گفتن پشیمان شد کہ صدق و ادب و فراست او میدید و عبادت
بسیار او مشاہدہ کرد گفت برو کہ من غلط کردہ بودم و تو ہیچ بندۂ من نیستی پس از انجا بمکہ رفت تا بدان درجہ رسید
کہ جنید رح گفت خیر خیرنا و دوست داشتی کہ او را خیر خواندندی و گفت روا نباشد کہ مسلمانی مرا نامی نہاد
من او را بگردانم نقلست کہ گاہی جولاہگی کردی و گاہی بلب دجلہ شدی ماہیان بوی تقرب جستندی
و ہر چیزش می آوردندی روزی کرباس پیرزنی می بافت پیرزن گفت اگر سیم مزد بیارم و ترا نیابم بکہ دہم گفت
در دجلہ انداز پیرزن سیم بیاورد و شیخ حاضر نبود بدجلہ انداخت شیخ بکنار دجلہ رفت ماہی آن سیم بیاورد و بشیخ
داد مشایخ چون این بشنیدند از و نپسندیدند و گفتند او را بازیچہ مشغول کردہ اند این ہمہ نشان حجابست
و لوا کہ نشان حجاب بود غیر او را آمد او را نبود چنانکہ سلیمان ع را نبود نقلست کہ گفت شبی در خانہ
بودم در خاطر من آمد کہ جنید رحمہ اللہ بر در است آن خاطر را نفی کردم تا سہ بار در خاطرم آمد بعد از ان
بیرون آمدم جنید رح بر در بود گفت چرا بخاطر اول بیرون نیامدی و گفت در مسجدی شدم درویشی در
من آویخت و گفت ایہا الشیخ بر من ببخشای کہ مرا محنتی بزرگ پیش آمدہ است یعنی بلا از من باز گرفتہ اند و عافیت
داد و حالتش بنگریستم یک دینارش فتوح بود و گفت خوف تازیانۂ حقست بندگانی را کہ بی ادبی خو کردہ باشند
بدان راست کنند و گفت نشان آنکہ عمل بغایت رسیدہ است آنست کہ دران عمل کہ کند جز عجز و تقصیر
نبیند نقلست کہ خیر صد و بیست سال عمر یافت چون وفاتش نزدیک رسید نماز شام بود عزرائیل علیہ السلام

سایه انداخت شیخ رح سر از بالین بر داشت و گفت عفاک الله توقف کن و کار را باش که تو بنده مأموری
و من بنده مأمور ترا فرموده اند که جان او بر دار و مرا فرموده اند که چون وقت آید نماز بگذار آنچه ترا فرموده
اند فوت نخواهد شد و مرا امرا فرموده اند فوت میشود صبر کن تا طهارت کنم پس طهارت کرد و نماز گذارد و
جان بحق تسلیم کرد او را بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت از من آن پیر میرسید لیکن از دنیا

مجلس شصت و دوم

ختم شد باز رستم رحمة الله علیه

باب شصت وسوم در ذکر ابوحمزة الخراسانی رحمة الله علیه

آن شریف اقران آن لطیف اخوان آن متمکن طریقت آن متوکل حقیقت آن کعبه مسلمانی ابوحمزه خراسانی
رحمة الله علیه از اجله مشایخ خراسان بود و از اکابر طریقت و رفیع القدر بود و عالی همت و در فراست
همتا نداشت و در توکل بنهایت رسیده بود و در تجرید بغایت بود و ریاضت و کرامت او بسیارست و مناقب
او بسیار و خاو تهار شایسته داشت و ابوتراب رح را دیده بود و جنید رح را دریافته **نقل است** که یکبار
بتوکل در بادیه رفته بود و نذر کرده که در راه از هیچکس چیزی نخواهد و بحیل التفات نکند و برین نذر بادیه قطع
کند و نه دلو داشت و نه رسن پاره سیم در جیب داشت که خواهر بدو داده بود ناگاه توکل در او خویش طلب کرد
و با خود گفت شرم نداری که آنکه سقف آسمان را بی ستون نگاه دارد معده ترا بی سیم پوشیده تو نگاه نتواند داشت
ابوحمزه رح آن سیم را بینداخت و میرفت چاهی بود در راه در آن چاه افتاد از خللی بدو نرسید زیرا که خشک
بود و زمانی بر آمد نفس فریاد بر آورد ابوحمزه رح خاموش بنشست یکی میگذشت بدان چاه رسید رفت
و خاری چند بیاورد و سر چاه بپوشید نفس زاری آغاز کرد و گفت که حق تعالی میفرماید که ولا تلقوا بایدیکم
الی التهلکة ابوحمزه رح گفت توکل از آن بزرگترست که بعجز و سالوسی نفسانی باطل شود آنکس که بر بالای
چاه نگاه میداشت در چاه هم نگاه تواند داشت روی بقبله توکل آورد و سر فرو برد و اضطرار بکمال رسید
و توکل بر قرار بود ناگاه شیری بیامد و سر چاه باز کرد و دست در لب چاه استوار کرد و پای در چاه آویخت
ابوحمزه رح گفت من همراهی کردن نکنم الهامش دادند که خلاف عادت است دست در زن دست در زد و بر
آمد و آوازی شنید که یا حمزه الیس هذا احسن نجیناک من التلف بالتلف چون توکل بر جا کردی
ما کسی که هلاکت از وی بود بر دست او ترا نجات دادیم پس شیر روی بر خاک مالید و برفت **نقل است** که

جنید رح یک روز ابلیس لعین را دید برهنه برگرد آن مردم میگشت گفت ای لعین شرم ازین مردمان نداری
گفت اینها مردم نیستند مردم آنها اند که در مسجد شونیزیه نشسته اند که جگر مرا سوخته اند چون بمسجد شونیزیه شدم
ابوحمزه را دیدم سر بگریبان فرو برده چون مرا دید گفت دروغ گفت آن ملعون که اولیای خدای ازان
عزیزتر اند که ابلیس لعین را بر ایشان اطلاع افتد نقل است که او محرم بود در میان گلیمی بود سالی یکبار
بیرون آمدی و احرام باطل کردی باز احرام بستی سوال کردندش از انس گفت انس آنست که دل تنگی
پدید آید از زیستن با خلق و گفت غریب آنست که او را از اقربا و علایق وحشت بود انس گرفته است دل او
در موافقت حق سبحانه و تعالی و گفت هر که دوستی مرگ در دل گیرد هر چه باقی بود برو دوست گردانند و هر چه
فانیست برو دشمن گردانند و گفت توکل آنست که بامداد که برخیزد از شبانگاهش یاد نیاید و چون شب در آید
از بامدادش یاد نیاید یکی ازو وصیت خواست گفت توشه بسیار ساز این سفر را که در پیش داری و وفات
او در نیشاپور بود و در جوار ابوحفص رح حداد دفنش کرده اند رحمة الله علیه

باب شصت و چهارم در ذکر احمد مسروق رحمة الله علیه

آن رکن روزگار آن قطب ابرار آن فرید دهر آن وحید عصر آن هم عاشق و هم معشوق شیخ وقت احمد
مسروق رحمة الله علیه از اکابر مشایخ خراسان بود و از طوس بود و در بغداد نشستی و باتفاق همه از جملهٔ اولیا
خدای بود و او را با قطب المدار علیه صحبت بود و او خود از اقطاب بود از وی پرسیدند که بار الها که قطب
کیست ظاهر نکرد اما بحکم اشارت چنان نمود که اوست و او چهل تن از اهل تمکین را خدمت کرده بود و از
ایشان فائدها گرفته و اندر علوم ظاهر و باطن تمام بود و در مجاهده و تقوی بغایت درجه دیانت و صحبت
محاسبی و سری سقطی رح یافته بود نقل است که گفت پیری نزدیک ما آمد و سخنی نیکو می گفت و بغایت
شیرین سخن بود و خوش زبان و نیکو خاطر و گفت هر خاطری که شما را در آید با من بگوئید مرا در دل آمد که او
جهود است با جریری رح گفتم بر وی این سخن گران آمد گفت با او بگو پس گفتم چاره نیست تا این مرد را خبر
دهم پس او را گفتم که تو فرمودی که هر چه در خاطر شما در آید مرا خبر دهید مرا در خاطر می آید که تو جهودی ساعتی
سر در پیش افگند و سر بر آورد و گفت راست گفتی و شهادت آورد و مسلمان شد پس گفت همه دینها
گشتم و ملتها و مذهبها دیدم گفتم اگر با هیچ کس چیزی نباشد با این قدم باشد پیش شما آمدم بامتحان

شما را بحق یافتم و گفت احمد مسروق است که هر که بجز خداوند شاد شود شادی وی جمله اندوه گردد و هر کرا از
خدمت خدای انس نباشد انس او جمله وحشت بود و هر که در خواطر دل با خدای دارد خدای او را در حرکات
جوارح معصوم دارد و گفت هر که محصن شود در تقوی آسان گردد بروی اعراض از دنیا و گفت تقوی
آنست که بگوشهٔ چشم در لذات دنیا نظر نکنی و بدل نیز در آن تفکر نکنی و گفت بزرگ داشتن حرمت مومن از
بزرگ داشتن خدای بود و از حرمت داشت بنده بحرمت خدای و بحقیقت تقوی رسد و گفت در باطل
نگریستن معرفت از دل ببرد و گفت هر کرا مودت حق تعالی یار بود کس بروی غالب نشود و گفت دنیا را
بوحشت داغ کرده اند تا انس مطیعان خدای بخدای تعالی بود نه بدنیا و گفت خوف باید که بیش از رجا
بود که حق تعالی بهشت آفریده است و دوزخ و کسی تا بر دوزخ گذر نکند به بهشت نتواند رسید و گفت بیشتر چیزی
که عارفان از آن بترسد قرب حق بود و گفت درخت معرفت را آب فکرت دهند و درخت غفلت را آب جهل
دهند و درخت توبه را آب ندامت دهند و درخت محبت را آب موافقت دهند و گفت هر گرامت طمع داری
و بیش از آن پای در درجهٔ انابت ثابت نکرده باشی بر بساط جهل باشی و هر گاه که ارادت طلب کنی پیش از
درست کردن مقام توبه در میدان غفلت باشی و گفت زهد آنست که جز خدای تعالی عز و جل هیچ چیز برو
پادشاه نگردد و گفت تا آواز شکم با در بیرون آمده در خراب کردن عمر خویشی رحمة الله علیه و علی التابعین

والمحبین	باب شصت و پنجم در ذکر عبد الله (احمد) مغربی رحمة الله علیه	اجمعین

آن شیخ ملت آن قطب دولت آن زین اصحاب آن رکن ارباب آن صبح مشرق شیر ابی عبد الله احمد
مغربی رحمه الله استاد مشایخ بود و از قدماء کبار و استاد اولیاء و اعتماد اصفیا بود و ولایتی شگرف داشت و در
تربیت کردن مریدان آیتی بود و حرمت او در دلها بسیار است و خطی بشمار و در توکل و تجرید در ظاهر
و باطن کس را قدم او نبود و این دو ابراهیم که از و خواسته اند خود شرح دهندهٔ کمال او بس باشند ابراهیم
شیبانی دوم ابراهیم خواص و او پیر بود و او را کلماتی رفیع ست و براهین واضح و عمر او صد و بیست
سال بود و کارها را او عجیب بود و هیچ چیز که دست آدمی بدو رسیده بودی نخوردی جز بیخ گیاه و مریدان او
هر کجا که یافتندی برو بردندی و ازین نوع عادت کرده بود و او پیوسته سفر کردی و یاران با او بودندی
و دایم احرام گرفته بودی و هرگز جامهٔ او شوخگن نشدی و موی او نبالیدی نقل است

که گفت سرائی از و میراث یافته بودم به پنجاه دینار بفروختم و بر میان بستم و در بادیه رفتم در میان بادیه
اعرابی پیش من آمد مرا گفت چه داری با خود گفتم راست گفتن بهتر گفتم پنجاه دینار دارم گفت بمن ده بدو دادم
بگشاد و بدید پس شتر بخوابانید و مرا گفت بنشین و زر باز داد گفتم ترا چه رسید گفت مرا از راستی تو دل بمهر شد
با من بسیج آمد و مدتی در صحبت من بود و از اولیا حق شد نقل است که یکبار در بادیه میرفتم غلامی دیدم
تر و تازه و بی زاد و راحله میرفت گفتم ای آزادمرد کجا میروی گفت از سوی چپ و راست بنگر پس سر بردار
تا هیچ می بینی جز خدای نقل است او چهار پسر داشت هر چهار را پیشه آموخت یکی گفت ای خواجه
اینچه لائق ابنیا انست گفت کسبی در آموزند تا بعد از من بسبب آنکه گویند یا پسر فلان نیم جگر صدیقان نخورند و
کاری کنند در وقت حاجت و گفت فاضلترین اعمال عمارت اوقاتست بمراقبت و گفت هر که دعوی
بندگی کند و او را هنوز مرادی مانده باشد او در دعوی خود دروغ زنست که بندگی از کسی درست
آید که از مرادات خویش فانی گردد و بمراد خدای باقی شود و نام او آن بود که خداوندش نهاده بود و نعمت
او آن بود که هر چه او را خوانند او از بندگی جواب دهد و او را نه اسم بود و نه رسم جواب و گفت خوارترین
مردمان درویشی بود که با توانگران مداهنه کند و عظیم ترین آنکه خلق را تواضع کند و گفت درویشان اصفیا
امینان خدااند در زمین و حجت خدااند بر بندگان و ببرکت ایشان بلا از خلق منقطع گردد و گفت درویشی
که از دنیا احتراز کرده است اگرچه هیچ عمل از اعمال فضائل نکرده است ذره از و فاضلتر از متعبدان مجتهد و گفت
هرگز منصف تر از دنیا ندیدم که تا او را خدمت کنی او ترا خدمت کند و چون ترک او کنی او نیز ترک تو کند و گفت
زیرک نیست کسی الا اینطائفه که همه سوخته اند بسبب زندگی خویش و بسبب آنچه یافته باشند و وفات او به
طورسینا بوده است و تربتش هم بآنجاست رحمة الله علیه

باب شصت و ششم در ذکر ابو علی الجرجانی رحمة الله علیه

آن عمدهٔ اولیا آن زبدهٔ اصفیا آن مقبول با امانت آن مخصوص بکرامت آن شیخ جهانی ابو علی
جرجانی رحمة الله علیه از کبار مشایخ خراسان بود و از جوان مردان طریقت بود و در مجاهده بکمال بود
و او را تصانیف است و در معاملات معتبر و مشهور بود و کلماتی مقبول مذکور و مرید حکیم ترمذی بود و سخن
اوست که قرارگاه خلق میدان غفلت ست و اعتماد ایشان بر ظن و تهمت و نزدیک ایشان چنان است

که کردار ایشان بحقیقت است و سخن شان بر اسرار و مکاشفت و گفت سه چیز از عقد توحید است خوف
و رجا و محبت و زیادتی خوف از ترک گناه است بسبب وعید دیدن و زیادتی رجا از عمل صالح بود بسبب
وعده دیدن و زیادتی محبت از بسیاری ذکر بود بسبب دیدن منت پس خائف هیچ نیاساید از هرب
و راجی هیچ نیاساید از طلب و محب هیچ نیاساید از طرب بذکر محبوب پس خوف ناری منورست و رجا نوری
منورست و محبت نور الانوار است و گفت علامت سعادت آن بود که بر بنده گذاردن طاعت آسان
بود و موافقت کردن در سنت بافعال بروی دشوار نبود و محب اهل صلاح بود و با برادران نیکو خو بود و
و در راه حق تعالی چیزی بذل تواند کرد و بکار مسلمانان قیامی تواند نمود و مراعات اوقات خویش تواند
کردن و گفت بدبخت آنکس بود که معاصی ظاهر توانا گرداند که بروی فراموش گرداننده است و گفت ولی
آن بود که از حال خویش فانی بود و بمشاهدهٔ خدای تعالی باقی بود و حق تعالی متولی اعمال او بود و او را بخود هیچ
اختیار نبود و گفت عارف آن نبود که جمله دل خویش بمولی داده بود و تن بخدمت خلق سپرده و گفت گمان نیکو
بردن بخدای غایت معرفت بود و گمان بد بردن بنفس اصل معرفت بود و گفت هر که ملازمت کند بر درگاه
مولای خویش بعد از لزوم چه بود مگر درگشادن و هر که صبر کند بر خدای تعالی بعد از صبر چه بود جز وصول بحق و
گفت صاحب استقامت باش نه طالب کرامت که نفس تو کرامت خواهد بود و خدای استقامت و گفت
رضا سرای عبودیت است و صبر در اوست و تفویض خانه او و مرگ بر درست و فراغت در سرای و راحت در
خانه و گفت بخل سه حرف است بی است و آن بلاست و خی است و آن خسران است و لام است و آن لوم است
پس بخیل بلائی است بر نفس خود و خاسر است در نفاق خویش و ملومی است در بخل خویش

باب شصت و هفتم در ذکر ابوبکر کتانی رحمة الله علیه

آن صاحب مقام استقامت آن عالی همت امامت آن شمع عالم توفیق آن رکن کعبهٔ تحقیق آن
قبلهٔ روحانی شیخ ابوبکر کتانی رحمة الله علیه شیخ مکه بود و پیر زمان و در ورع و تقوی و زهد و معرفت
یگانه بود و از کبار مشایخ حجاز بود و در طریقت صاحب تصنیف بود و صاحب تمکین و در ولایت صاحب
مقام بود و در فراست صاحب عمل و در مجاهدت و ریاضت بزرگوار و در انواع علوم کامل بود خاصه در
علم حقایق و معرفت و صحبت جنید رح و ابوسعید رح خراز و نوری دریافته بود و او را چراغ حرم گفتندی

و در مکه مجاور بود تا وفات کرد و از اول تا آخر شب نماز کردی و قرآن ختم کردی و در طواف دوازده هزار
ختم کرده بود و سی سال در مکه بزیر ناودان نشسته بود که درین سی سال بهر شبانروزی یکبار طهارت کردی
و درین سی سال خواب نکرد و در ابتدا از مادر دستوری خواست تا بسفر حجاز رود دستوری داد ش چون
برفت در بادیه شبی حالتی بروی پدید آمد که موجب غسل بود و گفت مگر بشرط نیامده ام از بادیه بازگشت چون
بدر خانه رسید مادر را دید که در پس در مضطرب نشسته بود گفت ای مادر نه تو اجازت داده بودی
گفت بلی اما خانه را بی تو نمی توانستم دیدن در پس در نشستم و نیت کردم که برنخیزم تا تو نیائی پس چون
مادر وفات کرد و از رضای مادر دل فارغ شد روی در بادیه نهاد و گفت در میان بادیه درویشی را دیدم
مرده و می خندید گفتم تو مرده و می خندی گفت آری محبت خدای چنین بود ابوالحسین مزین گوید
ببادیه فرو رفتم بتوکل بی زاد و راحله چون بکناره حوض رسیدم بنشستم و با خود گفتم که بادیه را بی زاد و راحله
بریدم ازان کنار حوض کسی بانگ زد که ای حجام لا تحدث نفسک بالا باطیل نگاه کردم کتانی را
دیدم توبه کردم و بخدای بازگشتم و گفت مرا اندک غباری بود با امیر المومنین علی رضی الله عنه بجهت
آنکه رسول صلی الله علیه فرموده است لا فتی الا علی که شرط فتوت آن بودی که اگرچه معاویه بر باطل
بود و او بر حق کار بدو باز گذاشتی تا چندین خونها ریخته نشدی و گفت میان مروه و صفا خانه داشتم
شبی در انجا مصطفی را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم با چهار یار در آمد و مرا در کنار گرفت پس اشارتی کرد
با ابوبکر رض که او کیست گفتم ابوبکر پس بعمر رض اشارت کرد گفتم عمر رض پس بعثمان رض اشارت کرد گفتم عثمان رض پس بمرتضی رض
اشارت کرد من شرم داشتم ازان غبار که بود پس مصطفی علیه السلام مرا با امیر برادری داد تا هر دو یکدیگر
را در کنار گرفتیم ایشان برفتند امیر المومنین علی مرا گفت بیا تا بکوه بوقبیس رویم بر سر کوه رفتیم و نظاره کعبه کردیم
چون از خواب در آمدم خود را در کوه بوقبیس دیدم و ذره ازان غبار در سینه من نمانده بود و گفت وقتی مردی
در صحبت من بود و بر دل من گران بود او را چیزی بخشیدم تا مگر بر دل من سبکتر شود آن گرانی از دل
من نمی شد پس او را بخانه بردم و گفتم پای بر سر و چشم من نه گفت من این نکنم بسیار الحاح کردم تا پای
بر روی من نهاد و میداشت چندانکه آن گرانی از دل من بشد و دوستی او در دل من افتاد و مرا دویست
درم از وجه حلال فتوح بود بنزدیک او بردم و بر کنار سجاده او نهادم که در وجه خویش صرف کن بگوشه چشم
در من نگریست و گفت این وقت را بهفتاد هزار دینار خریده ام از ضیاع و اسباب تو میخواهی که مرا بدین

قدر عزه کسی بر خاست و سجاده بر افشاند و برفت هرگز چون عز او و ذل خود ندیدم آن زمان که در بهار سپید دم
نقل است که مریدی داشت مگر در حالت نزع بود چشم باز کرد و در کعبه نگریست اشتری لگدی بر وی زد
و چشمش بیرون انداخت حال با شیخ بگفتند که درین حالت از وی غیبی و مکاشفات حقیقی بوی
فرو می آید و او بکعبه نگریست ادبش کردند که در حضور رب البیت نظاره بیت کردن روا نبود نقل است
که روزی پیری از باب بنی شیبه در آمد با شکوه ردا در بر افکنده و پیش ابوبکر کتانی آمد و گفت ای شیخ چرا
آنجا نروی که مقام ابراهیم است و مردمان نشسته اند و احادیث استماع میکنند تا تو نیز بشنوی که پیری
بزرگ رسیده است و اخبار عالی املا میکند ابوبکر سر بر آورد و گفت ای شیخ از که روایت میکنند گفت
از عبد الرزاق و از معمر و از زهری و از ابو هریره و او از پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت ای شیخ دراز اسنادی
آوردی هرچه ایشان آنجا باسناد خبر میگویند ما اینجا بی اسناد می شنویم پیر گفت از که می شنوی گفت
حدثنی قلبی عن ربی و لم سخن از خدای می شنود پیر گفت برین چه دلیل داری گفت دلیل آنست که تو
خضری خضر گفت تا این وقت میپنداشتم که خدا را هیچ ولی نیست که من او را نشناخته باشم تا ابو بکر کتانی
را دیدم که او مرا بشناخت و من او را نشناختم دانستم که خدا را بسیار ولی هست که مرا شناسند و من ایشان را
نشناسم نقل است که گفت که روزی در نماز بودم طراری در آمد و ردا از کتف من باز کرد و ببازار برد
تا بفروشد در حال هر دو دستش خشک شد باز آمد شیخ در نماز بود ردا بر کتف شیخ انداخت و بنشست مردم
چون او را چنان دیده بودند حال پرسیدند بگفت گفتند مصلحت آنست که عذر بخواهی چون از نماز فارغ
شد او بنالید و بگریست شیخ گفت ترا چه افتاد طرار واقعه گفت شیخ گفت بعزت و جلال خدای که ندانم بیرون
بردن و نه از آوردن پس گفت الهی برده باز آورد و آنچه ازو ستده بدو باز ده در حال دستش نیک شد و گفت
جوانی صاحب جمال را بخواب دیدم گفتم تو کیستی گفت من تقوی ام گفتم تو کجا می باشی گفت در دل اندوهگنان
در حال زنی را دیدم عظیم زشت و سیاه گفتم تو کیستی گفت معصیت یعنی خنده گفتم تو کجا باشی گفت در دل اهل
نشاط چون بیدار شدم نیت کردم که هرگز نخندم مگر خنده بر من غالب شود و گفت شبی پنجاه و یکبار پیغمبر
را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم و ازو مسائل پرسیدم و یک شب دیگر هم پیغمبر را صلی الله علیه وسلم بخواب
دیدم گفتم چه کنم تا خدای دل مرا نمیراند گفت هر روز چهل بار بگوی یا حیّ یا قیوم یا لا اله الا انت
اسئلک ان تحیی قلبی بنور معرفتک ابداً و گفت روزی درویشی پیش من آمد و می گریست میگفت

ده روز ست تا هیچ نخورده ام تا بالبعضی از یاران شکایت کردم از گرسنگی و به بازار گذر کردم ورقی افتاده دیدم
بر و اشتم بر آن نوشته بود که خدای بگرسنگی تو عالم نیست کاز و شکایت میکنی و کسی ازو وصیت خواست گفت
چنانکه فردا خدا ترا خواهد بود تو امروز او را باش و گفت انس به مخلوقات عقوبت است و قرب اهل دنیا معصیت
و میل کردن بایشان مذلت و گفت زاهد آنست که هیچ نیابد و دل شاد بود و بیابد یافتن وجد و جهد لازم داند
تا بوقت مرگ و احتمال ذل کردن بصبر و راضی بودن تا بمیرد و گفت تصوف همه خلق است هر کرا خلق بیشتر
تصوف بیشتر و گفت فراست پیدا شدن یقین ست و دیدار غیب دان اثر ایمان است گفت محبت ایثار
است برای محبوب و گفت تصوف صفوت و مشاهده است و گفت صوفی کسی است که طاعت او نزدیک
او جنایت است که از ان استغفارش باید کرد و گفت استغفار توبه است و توبه اسمی ست جامع شش معنی
را اول پشیمانی بر آنچه گذشته باشد دوم عزم کردن بدانکه بیش بگناه رجوع نکند سوم بگذارد هر فریضه که
میان او و خدا است که ضایع کرده باشد و چهارم ادا مظالم خلق پنجم بگدازد هر گوشت و شحمی که از حرام رسته
باشد ششم تن را الم طاعت بچشاند چنانکه حلاوت معصیت چشانیده است و گفت اول وجد حلوست یعنی شیرین
و میانه مر یعنی تلخ و آخر سقم یعنی بیماری و گفت توکل در اصل متابعت علم ست و در حقیقت کامل شدن یقین
و گفت عبادت هفتاد و دو بابست و هفتاد و یکی از آن در حیاست بخدای و گفت علم بخدای تمامتر
است از عبادت خدای را عز و جل و گفت طعامی مشتهی لقمه ست از ذکر خدای در دهان یقین که در رحالت
توحید آن لقمه را از مائده رضا بر گرفته باشی با گمان نیکو بکرامت حق و گفت هرگز حق تعالی بندگان را
زبان بدعا کشاده نکند و بعذر خواستن مشغول نگرداند تا در مغفرت بر ایشان کشاده نکند و گفت چون
افتقار بخدای درست شود غنا بیت درست شود جهت آنکه این دو تمام نشود مگر بیاید یکدیگر و گفت در دو
بوقت انتباه از غفلت و انقطاعی از حظ نفسانی و لرزیدن از بیم قطیعت فاضلتر از عبادت جن و انس و
گفت اعمال جامه بندگیست هر که خدای او را در وقت قسمت از رحمت دور کرد امروز عمل را ترک گیرد و هر که را
نزدیک گردانید بر اعمال ملازمت کند و چون پیشه داند و گفت دنیا را بر بلوی قسمت کردند و بهشت
را بر تقوی و گفت از حکم مرید سه چیز است یکی خوابش در وقت غلبه بود و خوردنش در وقت فاقه و سخنش
در وقت ضرورت بود و گفت شهوت مهار دیو ست و هر که مهار دیو گرفت با دیو بهم بود و گفت بتن در
دنیا باش و بدل در آخرت و گفت چون از خدای توفیق خواهی ابتدا بعمل کن و گفت ما دین خدای بینی

برسه قسم یافتیم بر حق و بر عدل و بر صدق حق بر جوارح است و عدل بر قلوب و صدق بر عقل یعنی حق جز بظاهر
نتوان رعایت کما قال علیه السلام نحن نحکم بالظاهر ابلیس و ادریس در عالم باطن بودند تا ظاهر
نشد نه معلوم نشد که ابلیس بر باطلست و ادریس بر حق است و عدل بر دلست قسمت بعدل دل تواند
کرد بحسب هر یکی و صدق بعقل توان کرد که فردا از صدق سوال کنند و از عاقلان کنند و گفت وجود و
عطا از حق شهود حق تعالی است بحق از جهت آنکه حق است دلیل بر هر چیزی و هیچ چیز دون حق
دلیل نیست بر حق و گفت خدای را بادی ست که آنرا باد صبح گویند که آن باد مخزونست در زیر عرش
و در وقت سحر وزیدن گیرد و ناله او استغفار بر گیرد و بملک جبار رساند و گفت شکر کردن در موضع
استغفار گناه است و استغفار در موضع شکر گناه نقلست که چون کتانی را اجل نزدیک آمد گفتند
در حال حیات عمل تو چه بود که بدین مقام رسیدی گفت اگر اجل من نزدیک نبودی نگفتمی پس گفت چهل
سال دربان دل خویش بودم و هر چه غیر خدای بود از دل دور میکردم تا دل من چنان شد که هیچ چیز ندانست
جز خدای تعالی رحمة الله علیه

باب شصت و هشتم در ذکر عبدالله خفیف رحمة الله علیه

آن مقرب احدیت آن مقدس صمدیت آن برکشیده درگاه آن برگزیده اله آن محقق لطیف قطب وقت
عبدالله خفیف رحمه شیخ المشایخ عهد خویش بود و یگانه عالم و در علوم ظاهر و باطن مقتدا بود و رجوع اهل طریقت
در آن عهد بود شانی عظیم داشت و خاطری خطیر و احترامی بغایت داشت و فضائل او چندانست که
بتوان شمرد و ذکر توان کرد و پوشیده نیست مجتهد بود در طریقت و مذهبی خاص دارد در طریقت و جماعتی
از متصوفه تولا بدو کنند و در هر چهل روز تصنیفی از غوامض حقایق بساختی و در علوم ظاهر تصانیف
لطیف دارد همه مقبول و مشهور و آن مجاهدات که او کرده است در وسع بشر نیاید و آن نظر که در حقایق
و اسرار او را بود در عهد کسی نداشت و بعد از وی در فارس خلقی نماند چنانکه نسبت بدو درست کردندی
و او از ابنای ملوک بود و بتجرید بسی سفرها کرده بود و رویم رحمه و جریری و ابن عطا رحمه و جنید و منصور
حلاج را دیده بود و در ابتدا که درد دین دامنش بگرفت در رکعتی نماز ده هزار بار قل هو الله میخواند و
بسیار بودی که از بامداد تا شبانگاه هزار رکعت نماز کردی و بیست سال پلاسی پوشیده بود و هر سالی
چهار چله بداشتی و آن روز که وفات کرد چهل چله پیاپی داشته بود و در چله آخر وفات کرد و پلاس از خود

بیرون نکردی در وقت او پیری بود از محققان اما از علماء طریقت نبود اما بزرگ بود و در پارس بودی و
او را محمد ذکری خواندندی و هرگز مرقع نپوشیده بود از عبدالله خفیف رح پرسیدند که شرط مرقع چیست و پوشیدن
مرقع کرا مسلم است گفت شرط مرقع آنست که محمد ذکری رح در میان پیراهن سپید بجای می آرد و ما در میان
پلاس سپید انیم که بجای توانیم آورد یا نه و او را خفیف ازان گفتند که هر شب غذای او در وقت افطار هفت
مویز بیش نبود سبکبار بود و سبکروح و سبک حساب و شبی خادم را گفت که مویز بیار آن شب خادم هشت
مویز داد تا بخورد و حلاوت طاعت بر قاعده هر شب نیافت بدانست که مویز هشت بوده است خادم
را بخواند و ازو سوال کرد گفت دوش هشت مویز آوردم گفت چرا گفت ترا عظیم ضعیف دیدم دلم درد گرفت
گفتم تا قوتی پیدا گردد شیخ گفت پس تو یار من نبوده دشمن من بوده که اگر یار من بودی شش مویز آوردی
پس او را مهجور کرد و خادمی دیگر را بخدمت نصب فرمود و گفت چهل سال است تا مرا قبول است در میان خاص
و عام و چندان نعمت دنیا بر من ریختند که آنرا حد نبود و من چنان زیستم که هرگز زکات بر من واجب نشد
و گفت در ابتدا که عزم حج کردم چون ببغداد رسیدم چندان پندار در سرم بود که بزیارت جنید رح نرفتم چون
در بادیه شدم رسنی در کوزه داشتم تشنگی بر من غلبه کرد چشمه دیدم که آهوئی از انجا آب میخورد چون بسر چاه
رفتم آب بچاه فرو شد گفتم الهی عبدالله رح را قدر از آهوئی کمترست آوازی شنیدم که آهو دلو و رسن
نداشت و تو داری وقتم خوش شد آنرا بینداختم و روان گشتم آوازی شنودم که ما ترا تجربه می کردیم تا چون
صبر کنی اکنون بازگرد و آب بخور بازگشتم و آب بسر چاه آمده بود بخوردم و طهارت کردم چنانکه تا بمدینه دیگر
بطهارت احتیاج نبود چون از مکه بازگشتم در جامع بغداد شدم چشم جنید رح بر من افتاد گفت اگر صبر کردی
از زیر قدمت آب برآمدی و گفت در جوانی کسی پیش من آمد و من گرسنه بودم اثر گرسنگی در من بدید مرا بخانه
برد و طعامی ساخته بود اما گوشت بوی گرفته بود و من بکراهیت میخوردم و او لقمه میساخت و در دهان من می
نهاد تا یکبار آن تغیر من بدید خجل شد و من نیز خجل شدم برخاستم و با یاران قصد حج کردیم چون بقادسیه رسیدیم
راه گم کردیم و چند شبانروز هیچ خوردنی نیافتیم تا چنان شدیم که بیم هلاکت بود عاقبت بقبیله رسیدیم و سگی
بچهل دینار بخریدیم و قربان کردیم و بریان کردیم لقمه ازان بمن دادند خواستم تا بخورم ازان درویش یادم
آمد که مرا مهمان برده بود که خجل شد در حال توبه کردم تا راه بما نمودند حج کردیم و باز آمدیم و آن درویش را طلب
کردم و عذر خواستم و گفت یکبار مرا نشان دادند که در مصر پیری و جوانی بمراقبت نشسته اند آنجا رفتم دو

بر سه قسم یافتیم بر حق و بر عدل و بر صدق حق بر جوارح است و عدل بر قلوب و صدق بر عقل یعنی حق جز بظاهر نتوان داشت کما قال علیه السلام نحن نحکم بالظاهر ابلیس و ادریس در عالم باطن بودند تا ظاهر نشدند معلوم نشد که ابلیس لعین بر باطل است و ادریس بر حق است و عدل بدل است قسمت بعدل دل تواند کرد بحسب هر یکی و صدق بعقل توان کرد که فردا از صدق سوال کنند و از عاقلان کنند و گفت وجود و عطا از حق شهود حق تعالی است بحق از جهت آنکه حق است دلیل بر هر چیزی و هیچ چیز دون حق دلیل نیست بر حق و گفت خدای را بادی است که آنرا باد صبح گویند که آن باد مخزون است در زیر عرش و در وقت سحر وزیدن گیرد و نالها و استغفار بر گیرد و بملک جبار رساند و گفت شکر کردن در موضع استغفار گناه است و استغفار در موضع شکر گناه نقل است که چون کتانی را اجل نزدیک آمد گفتند در حال حیات عمل تو چه بود که بدین مقام رسیدی گفت اگر اجل من نزدیک نبودی نگفتمی پس گفت چهل سال دربان دل خویش بودم و هر چه غیر خدای بود از دل دور میکردم تا دل من چنان شد که هیچ چیز ندانست جز خدای تعالی

باب شصت و هشتم در ذکر عبد الله خفیف رحمة الله علیه

رحمة الله علیه

آن مقرب احدیت آن مقدس صمدیت آن برکشیده درگاه آن برگزیده اله آن محقق لطیف قطب وقت عبد الله خفیف رح شیخ المشایخ عهد خویش بود و یگانه عالم و در علوم ظاهر و باطن مقتدا بود و رجوع اهل طریقت در آن عهد بود و شانی عظیم داشت و خاطری خطیر و احترامی بغایت داشت و فضائل او چندان است که نتوان شمرد و ذکر توان کرد و پوشیده نیست مجتهد بود در طریقت و مذهبی خاص دارد در طریقت و جماعتی از متصوفه تولا بدو کنند و در هر چهل روز تصنیفی از غوامض حقایق بساختی و در علوم ظاهر بسی تصنیف لطیف دارد همه مقبول و مشهور و آن مجاهدات که او کرده است در وسع بشر نیاید و آن نظر که در حقایق و اسرار او را بود در عهد کسی نداشت و بعد از وی در فارس خلقی نماند چنانکه نسبت بدو درست کردندی و او از ابنای ملوک بود و بتجرید بسی سفرها کرده بود و رویم رح و جریری و ابن عطا رح و جنید و منصور حلاج را دیده بود و در ابتدا که درد دین دامنش بگرفت در رکعتی نماز ده هزار بار قل هو الله میخواند و بسیار بودی که از بامداد تا شبانگاه هزار رکعت نماز کردی و بیست سال پلاسی پوشیده بود و هر سال چهار چله بداشتی و آن روز که وفات کرد چهل چله پیاپی داشته بود در چله آخر وفات کرد و پلاس از خود

بیرون نکردی در وقت او پیری بود از محققان اما از علماء طریقت نبود اما بزرگ بود در پارس بودی و
او را محمد ذکری خواندندی و هرگز مرقع نپوشیده بود از عبداللہ خفیف رح پرسیدند که شرط مرقع چیست و پوشیدن
مرقع کرا مسلم است گفت شرط مرقع آنست که محمد ذکری رح در میان پیراہن سپید بجای می آرد و ما در میان
پلاس نمیدانیم که بجای توانیم آورد یا نه و او را خفیف از آن گفتند که هر شب غذائی او در وقت افطار هفت
مویز بیش نبود سبکبار بود و سبکروح و سبک حساب و شبی خادم را گفت که مویز بیار آن شب خادم هشت
مویز داد تا بخورد و حلاوت طاعت بر قاعدهٔ هر شب نیافت بدانست که مویز هشت بوده است خادم
را بخواند و از و سوال کرد گفت دوش هشت مویز آوردم گفت چرا گفت ترا عظیم ضعیف دیدم دلم درو گرفت
گفتم تا قوتی پیدا گردد و شیخ گفت پس تو یار من نبودهٔ دشمن من بودهٔ که اگر یار من بودی شش مویز آوردی
پس او را مہجور کرد و خادمی دیگر را بخدمت نصب فرمود و گفت چهل سال است تا مرا قبول است در میان خاص
و عام و چندان نعمت دنیا بر من ریختند که آنرا حد نبود و من چنان زیستم که هرگز زکات بر من واجب نشد
و گفت در ابتدا که عزم حج کردم چون ببغداد رسیدم چندان پندار در سرم بود که بزیارت جنید رح نرفتم چون
در بادیه شدم رسنی در کوزه داشتم تشنگی بر من غلبه کرد چشمهٔ دیدم که آهوئی از آنجا آب میخورد چون بسر چاه
رفتم آب بچاه فرو شد گفتم الهی عبداللہ رح را قدر از آهوئی کمتر است آوازی شنیدم که آهو دلو و رسن
نداشت و تو داری دلتنگ خوش شد آنرا بینداختم و روان گشتم آوازی شنودم که ما ترا تجربه می کردیم تا چون
صبر کنی اکنون بازگرد و آب خور بازگشتم و آب بسر چاه آمده بود بخوردم و طهارت کردم چنانکه تا بمدینه دیگر
بطهارت احتیاج نبود چون از مکه بازگشتم در جامع بغداد شدم چشمم جنید رح بر من افتاد گفت اگر صبر کردی
از زیر قدمت آب برآمدی و گفت در جوانی کسی پیش من آمد و من گرسنه بودم اثر گرسنگی در من بدید مرا بخانه
برد و طعامی ساخته بود اما گوشت بوی گرفته بود و من بکراهیت میخوردم و او لقمه میساخت و در دهان من می
نهاد تا یکبار آن تغیر من بدید خجل شد و من نیز خجل شدم برخاستم و با یاران قصد حج کردیم چون بقادسیه رسیدیم
راه گم کردیم و چند شبانروز هیچ خوردنی نیافتیم تا چنان شدیم که بیم هلاکت بود عاقبت بقبیله رسیدیم و سگی
بچهل دینار بخریدیم و قربان کردیم و بریان کردیم لقمهٔ از آن بمن دادند خواستم تا بخورم از آن درویش یاد آمدم
آمد که مرا مهمان برده بود که خجل شد در حال توبه کردم تا راه بما نمودند حج کردیم و باز آمدیم و آن درویش را طلب
کردم و عذر خواستم و گفت یکبار مرا نشان دادند که در مصر پیری و جوانی بمراقبت نشسته اند آنجا رفتم دو

شخص را دیدم روی بقبله آورده سه بار سلام کردم جواب نداد گفتم بخدای بر شما که جواب سلام من باز
دهید آن جوان سر بر آورد و گفت یا ابن خفیف دنیا اندکست و ازین اندک اندکی بیش نمانده است
ازین اندک نصیب بسیار بستان مگر فارغی که بسلام من می پردازی این بگفت و سر فرو برد و من گرسنه
و تشنه بودم گرسنگی فراموش کردم گرسنگی من ایشان برگرفتم پس با ایشان نماز پیشین و نماز دیگر بگذاردم
و گفتم مرا پندی دهید جوان گفت یا ابن خفیف ما اهل مصیبتیم ما را زبان پند نبود کسی باید که اصحاب مصیبت
را سخنی گوید سه روز آنجا بودم که نه چیزی خوردیم و نه خفتیم پس گفتم مرا پندی دهید آن جوان سر بر آورده
گفت صحبت کسی طلب کن که دیدن او ترا از خدا یاد دهد و هیبت او در دل تو افتد و ترا بزبان فعل پند دهد
نه بزبان گفتار **نقل است** که گفت یکسال بروم بودم روزی بصحرا رفتم رهبانی را دیدم که بیاوردند چون
خیالی و بسوختند و خاکستر او در چشم کوران می کشیدند بینا میشدند و بیماران می خوردند شفا یافتند عجب داشتم
و گفتم که ایشان بر باطل اند این چگونه است آن شب در خواب پیغمبر را صلی الله علیه و سلم دیدم گفتم یا رسول الله
اینجا چه میکنی گفت از بهر تو آمده ام گفتم یا رسول الله این چه حالست رسول الله فرمود که این اثر صدق
و ریاضت ست که در باطل ست اگر در حق بود چگونه بود و گفت شبی پیغمبر را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم که بیامد
و مرا بسر پای بیدار می کرد و من در وی نگاه میکردم فرمود که هر که راهی بداند و رفتن آن راه پیش گیرد پس
از سلوک باز ایستد حق تعالی او را عذابی کند که هیچکس را از عالمیان نکند و گفت که پیغمبر علیه السلام بر سر
دو انگشت پای نماز کرده است و عبد الله خفیف رحمه الله سنت رسول علیه السلام بجای آورده خواست که آن
نماز نیز بگذارد یک رکعت بگذارد دوم نتوانست پیغمبر را بخواب دید که با او بگفت آن نماز خاص مراست تو
مکن **نقل است** که نیم شب خادم را گفت که برو و از برای من زنی بیار که در نکاح آورم خادم گفت کسی را
نمیدانم اما دختری هست اگر خواهی بیارم گفت بیار خادم رفت و بیاورد شیخ نکاح کرد چون هفت ماه برآمد
فرزندی بیامد و بمرد شیخ خادم را گفت دختر را بگوی تا طلاق بستاند و اگر خواهد گو می نشین خادم گفت ای شیخ
اینچه سرست که نیم شب زن خواستی گفت در خواب قیامت را دیدم و خلق بیشمار همه درمانده و غرق شده
ناگاه طفلی بیامد و دست پدر بگرفت و چون باد از صراط بگذرانید من نیز خواستم که مرا طفلی بود اکنون مقصود من
حاصل شد **نقل است** که چهار صد نکاح کرده بود بدان سبب که او از ابنای ملوک بود و چون توبه کرد و حال
او بکمال رسید و بدو تقرب می کردند دو دو سه سه در عقد می آوردند اما زنی چهل سال در عقد او بود و او دختری

نسخه: اگر خواهد قطع کنم و اگر خواهد می باشد

ازان وزیری می بود یک روز زمانیکه در عقد او بودند از یکدیگر پرسیدند که شیخ با شما در خلوت چگونه است همه گفتند که ما را از صحبت او هیچ خبر نیست اگر کسی را ازین معنی آگاهی باشد دختر وزیر را باشد ازو سوال کردند گفت شبی که شیخ بخانه من می آمد مرا خبر دادند من طعام ساختم و زینت کردم چون شیخ درآمد طعام پیش آوردم ساعتی در من نگریست پس دست من بگرفت و در آستین خود کشید و بر سینه نهاد و بر شکم خود می مالید شده گره افتاده بود گفت ای دختر نمی پرسی که این چیست سوال کردم گفت اینهمه از شدت صبر است که گره بر گره بسته ام از چنین روی و از چنین طعام که در پیش من آورده این بگفت و برخاست و مرا بیش ازین با او گستاخی نبود که او بغایت در ریاضت بود نقل است که او را دو مرید بود ندیکی را احمد که گفتندی و یکی را احمد مه و شیخ با احمد رح که به بودی اصحاب را ازان غیرت می آمد که احمد مه بیش قدم ست و کار دیده و ریاضتها وافر کشیده است شیخ بفراست بدانست گفت من بشما نمایم هر دو را پس احمد رح را آواز داد احمد مه گفت لبیک گفت آن شتر که بر در خانقاه خفته است بردار و بر بام خانقاه بر احمد مه گفت ای شیخ شتر بر بام چون توان برد شیخ بگفت بگذار پس گفت ای احمد رح گفت لبیک گفت آن شتر که بر در خانقاه است بردار و بر بام خانقاه بر احمد رح که میان دربست و آستین برزد و بیرون رفت و در زیر شتر دست کرد شتر را نتوانست جنبانید شیخ گفت بگذار که معلوم شد پس با اصحاب گفت که احمد رح که ازان خود بجای آورد و بفرمان ما قیام نمود و باعتراض پیش نیامد و بفرمان نگرد نه بکار که توان کرد یا نه و آن احمد بحجت مشغول شد و بمناظره ایستاد که از حال ظاهر مطالعه باطن توان کرد نقل است که وقتی شیخ را مسافری رسید خرقه سیاه در بر و شمله سیاه بر سر و پیراهنی سیاه و ازاری سیاه شیخ را در باطن غیرت آمد گفت یا اخی جامه چرا سیاه کرده گفت خدایا نم مرده یعنی نفس و هوا و گفت افرایت من اتخذ الهه هواه شیخ گفت او را بیرون کنید بیرون کردند پس گفت باز آریدش باز آوردند دیگر فرمود که بیرونش کنید همچنین تا هفتاد بارش بیرون می کردند و باز پس میخواندند و درویش هیچ تغیر نمیکرد بعد ازان شیخ برخاست و سرش ببوسید و عذر خواست و گفت ترا مسلم است سیاه پوشیدن که درین هفتاد بار خواری با تو کردند و متغیر نشدی نقل است که دو صوفی از ینبی دور بعزم زیارت او کردند چون بخانقاه شیخ رسیدند شیخ را در خانقاه ندیدند گفتند بخانه عضد الدوله رفته است ایشان گفتند که شیخ را با سلاطین چکار انکاری در خاطر ایشان آمد پس گفتند که طواف شهر کنیم در بازار می گشتند بدکان خیاطی رسیدند خواستند که جیب خرقه بدوزند که دریده بود بر دکان رفتند ناگاه دران میان مقراض

گم شد صوفیان را گرفتند و بخانهٔ عضدالدوله بردند و شیخ خفیف رح آنجا بود عضدالدوله فرمود که صوفیان را
دست ببرند شیخ گفت که صوفیان را رها کنید که بی گناه هست پس شیخ با ایشان گفت که اندیشهٔ شما راست
بود اما آمدن ما بپیش سلطان از جهت چنین کارهاست که واقع میشود آن هر دو مرید شدند تا بدانی که هر که
دست از دامن مردمان کوتاه کند دست بادو دهد نقل است که شیخ را مسافری رسید و اسهالش
پدید آمد تا شب بودی که شیخ پنجاه بار طاس او برگرفتی آخر شب بچشم شیخ گرم شد آن مسافر را تقاضا
پدید آمد آواز داد شیخ حاضر نبود بانگ برداشت و گفت آخر کجائی که لعنت بر تو باد شیخ از خواب بر جست
و طاس برداشت و پیش او برد روی زرد روز دیگر مریدان گفتند که او چنین لفظی گفت و ما بر جای نمانیم
و تو صبر میکنی شیخ گفت من چنین شنیدم که گفت رحمت بر تو باد و سخن اوست که حق تعالی ملائکه و جن و
انس را بیافرید و عصمت و کفایت و حیلت بیافرید پس ملائکه را گفتند اختیار کنید اینها عصمت اختیار
کردند پس جن را گفتند اختیار کنید عصمت اختیار کردند پس گفتند ملائکه برین سبقت دارند جنیان
کفایت اختیار کردند پس انس را گفتند اختیار کنید عصمت اختیار کردند گفتند عصمت ملائکه اختیار
کرده اند انس کفایت اختیار کردند گفتند کفایت جنیان اختیار کرده اند پس بنی آدم حیلت اختیار کردند
و بحیلت جهدی می کنند ابواحمد رح صغیر گفت یا شیخ مرا وسوسه رنجه میدارد شیخ گفت صوفیانیکه من
دیده ام بر دیو سخریت کردندی اکنون دیو بر صوفی سخریت میکند و گفت صوفی آنست که صوف پوشد
بر صفا و هوا را بچشاند طعم جفا و دنیا را بیندازد از پس قفا و گفت منزه بودن از دنیا عین راحت
است در وقت بیرون شدن از دنیا و گفت تصوف صبرست در تحت مجاری اقدار و فرا گرفتن
است از دست ملک جبار و قطع کردن بیابان و کوهسار و گفت رضا بر دو قسم بود رضا بدو و اندر
تدبیر بود و رضا ازو در آنچه قضا کند و گفت ایمان تصدیق دلست بر آنچه از غیب بر وی کشف افتد و
گفت ارادت رنج دایمست و ترک راحت و گفت وصلت آنست که بمحبوب اتصال پدید آید از جملهٔ
چیزها و غیبت افتد از جملهٔ چیزها جز حق تعالی و گفت انبساط برخواستن احتشام ست در وقت سوال و
گفت تقوی دور بودنست از هرچه ترا از خدای دور گرداند و گفت ریاضت بر آنکه شکستن نفس است
بخدمت و منع کردن نفس از قرب در خدمت در جذب منفعت و گفت قناعت طلب ناکردن است
آنرا که در دست تو نیست و بی نیاز شدن از آنچه در دست تو است و گفت زهد راحت یافتن است

او بیرون آمدن از ملک وگفت اندوه تن را باز دارد از طرب وگفت رجا شاد بودن بود بوجود وصل او وگفت فقر نیستی ملک بود و بیرون آمدن از صفات وگفت یقین حقیقت اسرار بود بحکمت ها غیب پرسیدند که عبودیت کی درست آید گفت چون همه کارهای خود با خدای افگند و در آن صبر کند پرسیدند که درویشی که سه روز گرسنه بود پس از آن بیرون آید و سوال کند بدان قدر که او را کفایت و ما یحتاج بود او را چه گویید گفت کذاب وگفت چیزی می خورید و خاموش می باشید و اگر درویشی از در در آید همه فضیحت شوید نقل است که در حال وفات خادم را گفت من بندهٔ عاصی بودم گریزپای چون وفات کنم غلی بر گردن من نه و بندی بر پای و دستم از پس بر بند و رویم بقبله بنشان باشد که در پذیرد چون وفات کرد خادم خواست که وصیت بجا آرد هاتفی آواز داد که ای بی خبر مکن میخواهی که عزیز ما را خوار گردانی او ترک داد رحمة الله علیه والتابعین اجمعین والسلام

باب شصت ونهم در ذکر ابو محمد جریری رحمة الله علیه

آن ولی قبهٔ ولایت آن صفی کعبهٔ هدایت آن متمکن عاشق آن متدین صادق آن در مشاهدهٔ حقایق همه ببصری شیخ وقت ابو محمد جریری رحمة الله علیه یگانهٔ وقت بود و برگزیدهٔ زمانه بود در میان اقران واقف بود بر دقایق طریقت و پسندیده بهمه نوع و کامل بود در ادب و در انواع علوم خطی داشت و در فقه مفتی و امام بود و در علم اصول بغایت بود و در طریقت استاد بود تا حدی که جنید رح مریدان را گفت که ولی عهد من اوست و صحبت عبد الله تستری یافته بود و آداب او چنان بود که گفت که بیست سال است تا پای در خلوت دراز نکرده ام که حسن ادب با خدای اولیتر نقل است که یکسال در مکه مقام کرد که نخفت و سخن نگفت و پشت باز ننهاد و پای دراز نکرد ابو بکر کتانی رح گفت اینچنین بچه توانستی کرد گفت صدق باطن مرا بر آن داشت که تا ظاهر مرا قوت کرد و چون جنید رح وفات کرد او را بجای جنید رح بنشاندند وگفت روزی بازی سفید دیدم چهل سال بصیادی برخاستم و باز نیافتمش گفتند چگونه گفت روزی از پس نماز دیگر جوانی از در خانقاه در آمد پای برهنه و موی بالیده و روی زرد گشته طهارت کرد و دو رکعت نماز بگذارد و سر بگریبان فرو برد تا نماز شام و چون نماز شام بگذارد سر بگریبان فرو برد و آن شب خلیفه دعوتی ساخته بود و صوفیان را بدعوت خوانده بود پیش او رفتم و گفتم ای درویش بدعوت

میروم پیش خلیفه اجابت میکنی گفت سر دعوت خلیفه ندارم اما مرا عصیده می باید دیگر تو دانی گفتم مگر تو
مسلمان ست که با ما موافقت نمیکنی و آرزو می خواهد بنشینیدم و بدعوت رفتم چون باز آمدم درویش
همچنان سر فرو برده بود برفتم و بخفتم رسول را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم که می آمد و پیر با او و خلقی
عظیم با شما او و آن دو پیر یکی ابراهیم خلیل بود و یکی موسی کلیم علیهما السلام و صد و بیست هزار نبی با او پیش رفتم
و سلام کردم روی از من بگردانید گفتم یا رسول الله چه کرده ام که روی مبارک از من بگردانی گفت یکی
از دوستان ما از تو عصیده خواست تو بخیلی کردی از خواب درآمدم و گریان گشتم آواز در خانقاه بگوش
من آمد نگاه کردم آن درویش بود که بیرون میرفت گفتم ای عزیز چندان توقف کن که آرزوی تو راست
کنم درویش روی باز پس کرد و گفت هرگاه که درویشی از تو عصیده خواهد صد و بیست هزار پیغمبر را
بشفیع باید آوردن تا آرزوی او راست کنی و دشوار کاری بود این بگفت و برفت **نقل ست** که در
جامع بغداد درویشی بود که در زمستان و تابستان او را جز یک پیراهن نبودی از وی پرسیدند او گفت من
مولع بودم بجامهٔ نیکو پوشیدن تا شبی در خواب دیدم که در بهشت میرفتم جماعتی را دیدم بر مائده نشسته
خواستم که با ایشان موافقت کنم و بنشینم فرشته دست من بگرفت و گفت تو از ایشان نه که آن قوم در یک
پیراهن بوده اند و تو نبوده چون بیدار شدم نذر کردم که باقی عمر جز این پیراهن نپوشم **نقل ست** که
جریری رح مجلس میداشت جوانی برخاست و گفت دلم گم شده است دعا کن تا باز دهند گفت ما همه
درین مصیبتیم و گفت در قرن اول معامله بدین بود اکنون دین فرسوده شد و قرن دوم را معامله بوفا بود
آن نیز نماند قرن سیوم را معامله بمروت بود آن نیز برخاست قرن چهارم را معامله بحیا بود آن نیز برفت
اکنون مردمان چنان شده اند که معامله خود بهیبت می کنند و گفت هر که گوش بحدیث نفس دارد و در حکم
شهوات اسیر گردد و باز دارندش اندر زندان هوا و خدای تعالی همه فائده ها بر دل او حرام گرداند و از
سخن حق مزه نیابد و ویرا نیز اجابت نباشد و هر که بدون اندازهٔ خویش رضا دهد خدای او را بر کشد زیادت
از غایت او و یکی گفت اصل کار دل چیست گفت آن اصل مقاربت بود که خدای را می بیند و مشاهده صنع
او میکند و گفت توکل معاینه شدن اضطرار است و گفت صبر آن ست که فرق نکند میان حال نعمت و محنت
با آرام نفس در هر دو حال و صبر سکون نفس ست در بلا و گفت اخلاص ثمرهٔ یقین است و ریا ثمرهٔ شک
و گفت کمال شکر در مشاهده عجز ست از شکر و پرسیدند از عزلت گفت بیرون شدن ست از میان

دمهما و ستر نگاهداشتن اگر بر تو رحمت نکنند و گفت محاربهٔ عامیان با خطرات نفس هست و محاربهٔ ابدال با فکرت
و محاربهٔ زهاد با شهوات و محاربهٔ تائبان با زلات و محاربهٔ مریدان با منی و لذات و گفت دوام ایمان و
پاداش و دین صلاح تن در سه چیز است یکی بسنده کردن دوم پرهیز کردن سیوم غذا نگاهداشتن و گفت هر که
بخدای پسند کند سرش بصلاح باشد و گفت هر که از مناهی پرهیز کند سرش نیکو شود و هر که غذا نگاهدارد نفسش
ریاضت یابد پس پاداش اکتفا صفوت معرفت بود و عاقبت تقوی حسن خلعت بود و عاقبت احتمال تندرستی
و اعتدال طبیعت و گفت دیدن اصول بشنیدن فروع بود و درست کردن فروع بعرض دادن بود بر اصول
و راه نیست بمقام مشاهده و وصول مگر بتعظیم آنچه خدای آنرا تعظیم کرده است از وسائل و وسائط و فروع
و گفت خدای زنده گرداند بنده را بانوار خویش هرگز آن بنده نمیرد تا ابد و چون بمیراند بنده را بخذلان خویش
هرگز او را زنده نگرداند تا ابد و گفت مرجع عارفان بخدای تعالی در بدایت بود و مرجع عوام بخدای بعد از
نومیدی بود و گفت چون مصطفی صلی الله علیه و سلم نظر کرد بحق حق را بدید باقی ماند با حق بحق بی زبان و
مکان از جهت آنکه حاصل شد او را حضور آنکه نه حضور هست و نه مکان از اوصاف او مجرد گشت باوصاف

حقتعالی والله اعلم و احکم بالصواب

باب هفتاد و در ذکر حسین منصور حلاج رحمة الله علیه

آن قتیل الله فی سبیل الله آن شیر بیشهٔ تحقیق آن شجاع صفدر صدیق آن غرقهٔ دریای مواج حسین منصور
حلاج رحمة الله علیه کار او کاری عجب بوده است و واقعات او غرائب و شیوهٔ وی هست که خاص بد و بود
که هم در غایت سوز و اشتیاق بود و در شدت لهب فراق مست و بیقرار بود و شوریدهٔ روزگار بود و عاشق
صادق و پاکباز بود و جدی و جهدی عظیم داشت و ریاضتی و کرامتی عجب و عالی همت و رفیع قدر و زیبا
سخن بود و او را تصانیف بسیار است بعباراتی مشکل و کلماتی مغلق و در حقائق و اسرار و معانی و معارف
سخت کامل بود و فصاحتی و بلاغتی داشت در سخن که کس نداشت و دقت نظری داشت و فراستی و
کیاستی که کس را نبود و جملهٔ روزگار او را اساس بر بلا بوده است از اول تا آخر و بیشتر مشایخ در کار او ابا کردند
و گفتند که او را در تصوف قدمی نیست مگر ابن عطا رح و عبدالله خفیف رح و شبلی رح و ابو القاسم نصرآبادی
و جملهٔ متاخرین الا ماشاء الله که او را قبول کرده اند و شیخ ابو سعید ابو الخیر و شیخ ابو القاسم گرگانی و
شیخ ابو علی فارمدی و امام یوسف رح همدانی رضی الله عنهم در کار او سری داشته اند و باز بعضی در کار او

متوقف اند چون استاد ابوالقاسم رح قشیری که در حق او گفت اگر او مقبول بود بهرد خلق مردود نگردد
واگر مردود بود بقبول خلق مقبول نبود و باز بعضی بسحر او را نسبت کنند و بعضی اصحاب ظاهر او را بکفر
منسوب کنند و بعضی گویند از اصحاب حلول بود و بعضی گویند تولا باتحاد داشت و هر که بوی توحید شنیده
باشد هرگز او را خیال حلول و اتحاد نتواند افتاد و هر که این سخن گوید خود سرش از توحید خبر ندارد و شرح
دادن این را طولی دارد و این کتاب جای آن نیست اما جماعتی بوده اند از زنادقه در بغداد چه در خیال حلول
و چه در غلط اتحاد که خود را حلاجی گفته اند و نسبت بدو کرده و سخن او فهم ناکرده بدان کشتن و سوختن بتقلید محض فخر کرده
اند چنانکه دو تن را در بلخ همین واقعه افتاد که حسین را اما تقلید درین واقعه شرط نیست و مرا عجب می آید که کسی
روا دارد که از درختی انی انا الله برآید و درخت در میان نه چرا روا نبود از حسین رح انا الحق برآید و حسین در میان
نه و چنانکه حق تعالی بر زبان عمر رض سخن گفت بر زبان حسین رح سخن گفت و اینجا نه حلول کار دارد نه اتحاد و بعضی
گویند حسین منصور حلاج دیگر است و حسین بن منصور ملحد دیگر که حسین ملحد بغدادی بوده است استاد محمد زکریا و
رفیق ابوسعید قرمطی و او ساحر بوده است و در شهر واسطه پرورده شد و عبدالله خفیف گفته است حسین منصور
عالمی ربانیست و شبلی رح گفته است من و حلاج یک چیزیم اما مرا بدیوانگی نسبت کردند خلاص یافتم عقل او را
هلاک کرد و اگر او مطعون بودی این دو بزرگوار در حق او نگفتندی ما را دو گواه تمام است و او تا بود پیوسته
در عبادت و ریاضت بوده است و در بیابان معرفت و توحید و در زی اهل صلاح و در شرع و سنت بود اگر
از وی یک سخن بظهور آمد که گوینده آن حقیقت بود چرا آن بدعت بود اما بعضی مشایخ که او را مهجور گردانیده
اند نه از جهت مذهب و دین است بلکه از آن بود که ناخشنودی و عقوق مشایخ از سرمستی او بس این بار آورد
چنانکه اول بتستر آمد و دو سال در صحبت عبدالله رح تستری بود پس قصد بغداد کرد و اول سفر که کرد در هجده سالگی
کرد پس از تستر ببصره شد پس از بصره بدو خرقه رفت و تعلق بعمرو بن عثمان مکی کرد و هژده ماه با او صحبت داشت
و ابویعقوب رح الاقطع دختر بدو داد پس عمرو از و رنجیده شد حسین رح آن گنجنامه برگرفت که در بیشتر گران کردیم
و ببغداد نزدیک جنید آمد و جنید رح بسکوت و خلوت فرمود و چند گاه در صحبت او صبر کرد پس قصد حجاز کرد و یک
سال آنجا مجاور بود باز ببغداد آمد با جماعتی صوفیان و قصد جنید کرد و از وی مسئله پرسید جنید جواب نداد
و گفت زود بود که تو سر چوب پاره سرخ کنی یعنی سردار حسین رح گفت آن روز من سر دار سرخ کنم که تو جامه
اهل صورت در پوشی چنانکه نقل است که بزرگانی که بودند همه نوشتند که حسین رح کشتنی است جنید در جامه

صوفیان بود آن خط نمی نوشت خلیفه گفت که خط جنید رح باید جنید از خانقاه بمدرسه رفت و جامه ایمه
در پوشید و آن خط بنوشت که نحن نحکم بالظاهر یعنی بر ظاهر حال کشتنی ست و فتوی بر ظاهر ست اما باطن
خدای بداند پس چون حسین رح از جنید جواب مسئله که پرسیده بود نیافت ازان سبب متغیر شد و بی دستوری
او زن خود را برگرفت و باز بتستر آمد و قریب یکسال آنجا بود و قبول عظیم در دل خلق او را پدید آمد و او در
هیچ سخن اهل زمانه را هیچ وزن ننهادی تا حسد او در دل خلق پدید آمد و عمرو رح ابن عثمان در باب او نامها
نوشت بخوزستان و احوال او در چشم اهل خوزستان قبیح گردانید و او را نیز ازان قصه دل بگرفت جامه صوفیان
بیرون کرد و قبا در پوشید و بصحبت ابنای دنیا مشغول گشت و او را همه یکی بود و پنجسال ناپدید شد و دران مدت
بعضی بخراسان و ماوراء النهر بود و بعضی بنیمروز و سیستان و کرمان پس بپارس باز آمد و اهل فارس را کتب
نفیس تصنیف کرد و اهل اهواز را سخن گفت و نزدیک خاص و عام مقبول گشت و از اسرار خلق را می گفت
تا او را حلاج الاسرار گفتند پس ببصره شد بار دیگر مرقع در پوشید و قصد حرم کرد و از اصحاب مرقع دران سفر با او بسیار
برفتند چون بمکه شد ابو یعقوب رح نهر جوری بسحرش منسوب کرد تا از انجا ببصره باز آمد و یکسال ببصره بود و باهواز
آمد پس گفت جای بلاد شرک میروم تا خلق را بخدای خوانم بهندوستان شد و باز بخراسان آمد و بماوراء النهر رفت
و پس بماچین شد و خلق را بخدای خواند و ایشان را تصانیف کرد و چون باز آمد از اقصای عالم بدو نامه نوشتندی
در نامه هند ابو المغیث نوشتندی و در نامه چین ابو المعین و در نامه خراسان ابو المهر و در نامه پارس ابو عبد الله
زاهد و در نامه خوزستان حلاج الاسرار و در بغدادش مصطلم نام کردند و در بصره مخبر پس اقاویل در وی بسیار گشت
بعد ازان قصد مکه کرد و دو سال مجاور بود چون باز آمد احوال وی متغیر گشت و ازان حالت برنگی دیگر شد
که خلق را بمعنی همی خواند که کسی بران وقوف نمی یافت تا چنین نقل کنند که حسین رح از پنجاه شهر بیرون کرده اند
و بروی روزگاری گذشته است که عجب تر ازان نبود و او را حلاج ازان گفته اند که یکبار بانباری از پنبه
بگذشت اشارتی کرد بیکبار دانه از پنبه جدا شد خلق ازان متحیر شدند **نقل ست** که شبانروزی چهار صد
رکعت نماز کردی و بر خود فریضه دانستی گفتند درین درجه که توئی این همه رنج چراست او گفت رنج و راحت
در حال دوستان اثر نمیکند که دوستان فانی صفت باشند نه رنج در ایشان اثر کند نه راحت **نقل ست**
که در پنجاه سالگی گفته ست که تا اکنون هیچ مذهب نگرفته ام اما از مذهبها آنچه دشوار تر بود اختیار کرده ام
و امروز پنجاه ساله ام هزار ساله نماز بگذارده ام و هر نمازی را غسلی کرده **نقل ست** که دران مدت که در

ریاضت بود دلقی داشت که بیست سال بیرون نکرده بود روزی بستم از وی بیرون کردند سپش یافتند وزن
کردند یکی از وی نیم دانگ سنگ برآمد نقل است که روزی شخصی پیش او درآمد عقربی دید گرد او میگشت باز
میرفت آن شخص قصد کشتن او کرد حلاج گفت دست از وی بدار که دوازده سال است تا او ندیم ماست و گرد ما می
گردد و رشید خرد سمرقندی که قصد کعبه داشت مجلس گفت در راه و روایت کرد که حلاج با چهار صد صوفی رو
ببادیه نهاده چون روزی چند برآمد گرسنگی بغایت کشید اصحاب گفتند خواجه ما را سر بریان می باید گفت
بنشینید و صف کشید همه در پیش او صف کشیدند او دست از پس می کرد و سری بریان و دو نان گرده گرم بهر
یکی میداد تا چهار صد سر از پس پشت بیرون آورد و همه سیر بخوردند گفتند خواجه ما را رطب می باید برپای خاست
وگفت مرا بیفشانید همچون درختی بیفشاندند چندان رطب از وی بریخت که همه سیر شدند پس برفتند و هر جا که در
راه شیخ پشت بخاربنی باز گذاشتی رطب برآوردی نقل است که طائفه در بادیه او را گفتند ما را انجیر می باید
دست بگشاد طبقی انجیر تازه بیاورد و پیش ایشان بنهاد و یکبار دیگر حلوا خواستند طبقی حلوا گرم پیش ایشان
نهاد گفتند ایها الشیخ این جنس حلوا در باب الطاق ببغداد باشد گفت نزدیک من باب الطاق بغداد و بادیه
همه یکیست و حلواگری آنجا نشسته بود یک طبق حلوا باز نیافت در آن عجب بماند که هیچکس پیرامن آن گشته
بود ناگاه بعد از چند گاه آن طبق را بگرفت برپی برفتند با اصحاب حلاج رسیدند آن حال بگفتند و حلواگر تاریخ آن
روز یاد داشت ایشان نیز همان روز نشان دادند حلواگر بزیارت حلاج آمد متعجب بماند و مرید او شد نقل است
که یکبار در سفر بادیه چهار هزار آدمی با او بودند برفت تا بکعبه و یکسال در آفتاب بایستاد برابر کعبه برهنه تا روغن از
اعضاء او بر سنگ میرفت و پوست باز می افکند و او از آنجا نجنبید هر روز قرصکی بیاوردندی کنارها ی
آن بخوردی باقی بر سر کوزه نهادی و گویند عقرب در ازار او آشیان کرده بود پس در عرفات گفت یا
دلیل المتحیرین اگر کافرم در کافریم درافزای و چون دید که هر کس آن روز دعائی میکرد او سر تل ریگ باز نهاد
و نظاره می کرد چون همه باز گشتند بخلوت نفسی بزد و گفت پادشاها عزیزا پاکت دانم و پاکت گویم از همه
تسبیح مسبحان و از همه تهلیل مهللان و از همه پندار صاحب پنداران و گفت الهی تو دانی که چون عاجزم
از مواضع شکر تو بجای من شکر کن خویش را که شکر آنست و بس نقل است که یک روز در بادیه ابراهیم
خواص رحمه الله را دید گفت در چه کاری گفت مقامات توکل درست می کنم گفت همه عمر در عمارت شکم کردی
در توحید کی فانی خواهی شد یعنی اصل توکل و رنا خوردن است و تو همه عمر در کار شکم کردی خواه بخوردن و خواه

بنا خوردن فنا در توحید کی خواهد بود نقل است که گفت مرغی را دیدم از مرغان متصوفه گفتم تو بکدام
پر می پری بسوی او گفت بپر و بالی که دارم گفتم پر و بال قطع کن که او لیس کمثله شیء است تو بدو نتوانی
رسید نقل است که حسین منصور گفت ابلیس لعین می گذشت موسی را دید علیه السلام موسیٰ گفت ای رانده چرا
سجده نکردی تا رانده نشدی گفت بد نکردم بغیر او نگاه نکردم چنانکه تو که چون دیدار خواستی گفتند انظر الی
الجبل تو بکوه بازنگریستی من گفتم جز ترا سجده نکنم و بجز تو بکس ننگرم ازو پرسیدند که در موسی چگوئی گفت حق
گفتند در فرعون چگوئی گفت حق گفتند معنی این چیست گفت ایشان دو صفت اند که میروند و را باید آنچه
رانده اند ایشان را در ازل از ابو السودا پرسیدند که عارف را وقت باشد گفت نه از بهر آنکه وقت صفت
صاحب وقت است و هر که با صفت خود آرام گیرد عارف نبود معنیش آنست که لی مع الله وقت وقت
پرسیدند که طریق بخدای چگونه است گفت دو قدم است و رسیدی یکقدم از دنیا برگیر و دیگر قدم از عقبی و
اینک رسیدی بمولی و پرسیدند از فقر گفت فقیر آنست که مستغنی است از ما سوی الله و ناظر است
بالله و گفت صوفی وحدانی الذات است نه او یک کس را داند و نه یک کس او را و گفت صوفی آنست
که اشارت از خدای کند و خلق اشارت بخدای کنند یعنی او در میان محو بود و گفت معرفت عبارت است
از دیدن ارشاد بهلاکت همه در معنی و گفت چون بنده بمقام معرفت رسد غیب بدو وحی فرستد و سر او را گنگ
گرداند تا هیچ خاطر نیابد او را مگر خاطر حق و گفت هر که التماس حق کند نور ایمان چنان بود که کسی آفتاب جوید
بنور کواکب و گفت حکمت تیرهاست و دل مومنان هدفها است و تیرانداز خدای و خطا محال و گفت
صاحب فراست بنخست نظر مقصود را دریابد و ویرا هیچ گمان و شک نباشد و گفت از اخلاق مردان
مومن آنست که قصد تو انگریش میانه بود اگر بود قانع بود در فاقه و گفت خلق عظیم آنست که جفای خلق در او
اثر نکند پس از آنکه حق را شناخته باشد و گفت توکل آن بود که تا در شهر کسی را داند اولیتر از خود بخوردن نخورد و گفت
اخلاص تصفیه عمل است از شوائب کدورت و گفت زبان گویا هلاک دلهای خاموش و گفتگوی در علل بسته
است و افعال در شرکت بسته است و حق مباین است از جمله و ما یؤمن اکثرهم بالله الا و هم مشرکون
و گفت بصایر بینندگان و معارف عارفان و نور علما ربانی و طریق سابقان ناجی ازل و ابد و هرچه در میان
هر دو است از وحدت است الا که بداند لمن کان له قلب او القی السمع و هو شهید و گفت در عالم رضا
اژدهائیست که آنرا یقین خوانند شهر ده هزار عالم در کام او چون ذره ایست در بیابانی و گفت اندوه او

اگر متصور شود انبیا و اولیا جمله روی بدو آرند و یکی را نیز از بهشت یادنیاید و گفت ما همه سال در طلب
بلائی او باشیم چون سلطانیکه دایم در طلب ولایت باشد و گفت هر که بهمه مقامات بندگی فرا رسد و بجای
آورد آزاد گردد و گفت خاطر حق آنست که هیچ چیز معارضه نتواند کرد آنرا و گفت مرید در سایهٔ توبهٔ خویش است
و مراد در سایهٔ عصمت و گفت مرید آنست که سبقت دارد اجتهاد او بر کشوفات و مراد آنست که مکشوفات
او بر اجتهاد سابق است و گفت وقت مرد صدف دریا سینهٔ مرد است فردا این صدفها را در صعید قیامت
بر زمین زنند و گفت دنیا بگذاشتن زهد نفس است و آخرت بگذاشتن زهد دلست و ترک خویشتن گفتن
زهد جانست و گفت تا زهد داغ انبیا را باز داده است هنوز داغی بر هیچ دل ننهاده است گفتند دست
دعا دراز تر است یا دست عبادت گفت این دو دست را هیچ جای وصول نیست دست دعا بدامن
وصول پیش نرسد و آن شرک راه مردانست و دست عبادت بدامن تکلیف شرعی و شرطی پیش نرسد
اما دستی که از آفرینش برتر رسد اگر خواهد دست سعادتست و گفت آن حال که بیک موی کونین را از
جای برداری تو برداشتهٔ عنایت باشی و نخست تا محمول نباشی حامل نتوانی بود و آن یک لحظه
که یک موی از خویش حمل نتوانی کرد از دست عنایت در افتاده باشی و گفت نه منفصل است البشریت
از وی و نه متصل است بدو و گفت او آنست که متجلی شود از سر سوزنی آنرا که خواهد و محتجب گردد در آسمان
و زمین از آنکه خواهد ابلیس بر تو باد که مغرور نگردی بخدای تعالی و نومید نشوی از وی و رغبت نکنی در محبت او
و راضی نباشی که نه محب باشی و اثبات او مکن و نفی او مکن و بر تو باد که از توحید پرهیز کنی و گفت روا
نبود کسی را که یکی ببیند یا یکی را یاد کند یا گوید که یکی را شناختم آن یکی را که جمله احاد از وی ظاهر است و گفت
اسمای خدای تعالی از آنجا که ادراک است رسم است و از آنجا که حق است حقیقت است و گفت هوا حیات
نفس است و حق حیات دلست و حقیقت حیات جانست و گفت ترا نهاد که محجوب کرد ایشانرا اگر آگاه کنند
از علوم قدرت جمله در طرب آیند و اگر کشف کنند چیزی از حقیقت بر ایشان جمله میرند و گفت هر که اعمال
بیند محجوب گردد از معمول و هر که معمول بیند از رویت اعمال محجوب گردد و گفت انبیا علیهم السلام غالبند بر احوال
و مالک احوال اندیش میگردانند احوال را نه احوال ایشانرا و غیر انبیا چنانند که سلطنت احوال راست بر
ایشان تا احوال ایشانرا میگرداند نه ایشان احوال را نقلست که از صبر پرسیدندش گفت صبر آنست
که دست و پای ببرند و از دار بیاویزند و عجب اینکه همه با او بکردند و آهی نکرد نقلست

از و بکردند و آهی نکرد

که یک روز شبلی رح نزدیک او شد تا او را بزند او گفت یا ابوبکر دستی برنه که ما قصد کاری عظیم کرده ایم و سر گشته کاری گشته ایم و چنین کاری و سرگشته چنین کاری را نزند مزن که با خود گشتن را در پیش داریم چون خلق در کار او متحیر شدند و منکر بیقیاس و مقر بی شمار پدید آمدند و کارها عجائب از وی پدید می شد و زبانها دراز گشت و سخن او پیش خلیفه بسیار شد بر گشتن او اتفاق کردند و دست آویز ساختند که او میگوید انا الحق پس او را گفتند که بگو هو الحق گفت بلی همه اوست و لیکن شما می گوئید گم شده است بلکه حسین رح گم شده است بحر محیط گم نشود و کم نگردد جنید رح را گفتند این سخن که حلاج می گوید تاویلی ندارد گفت تن زنید تا بکشندش که نه روز تاویل ست پس محمد داؤد و جماعتی از اهل علم بروی خروج کردند و کارش نزدیک معتصم قبیح کردند و علی ابن عیسی الوزیر با وی متغیر شد پس به زندان باز داشتندش یکسال اما خلق پیش او رفتندی و مسایل و اقعات پرسیدندی تا خلق را ازو منع کردند و در مدت پنج ماه کس نزدیک او نشد مگر یکبار ابن عطا رح و یکبار عبد الله خفیف رح و یکبار ابن عطا رح بدو کس فرستاد که ای شیخ عذر این سخن که گفته بخواه تا مگر از زندان خلاص یابی حلاج گفت کسی که گفت گو عذر بخواه ابن عطا رح که این بشنید بگریست و گفت ما خود چند یک حسین منصوریم نقل است که نخست شب که حسین رح را محبوس کردند بیامدند حسین رح را ندیدند هیچ جای جمله زندان بگشتند کسی را نیافتند دوم شب بیامدند زندان باز نیافتند هر چند زندان طلب کردند ندیدند سیوم شب بیامدند او را در زندان یافتند گفتند اول شب کجا بودی و دوم شب که نه تو بودی و نه زندان اکنون هر دو پیدا شد گفت آری نخست شب من بحضرت بودم دوم شب حضرت اینجا بود از آن زندان پدید نبود اکنون مرا باز آوردند برای حفظ شریعت بیائید و کار خویش بکنید نقل ست که در شبانروزی در بند هزار رکعت نماز کردی گفتندی گوئی من حقم این نماز کرا می کنی گفت ما دانیم قدر ما نقل ست که یک شب در زندان سی صد تن محبوس بودند گفت ای زندانیان آزادتان کنم گفتند چگونه نکنی خود را آزاد کن اگر می توانی گفت ما در بند خداوندیم و پاس شریعت میداریم اگر خواهیم بیک اشارت همه بندها بگشائیم پس بانگشت اشارت کرد آن همه بندها از هم فرو ریخت ایشان گفتند اکنون از کجا بیرون شویم در زندان بسته است اشارتی دیگر کرد در رخنها پدید آمد گفت سر خویش گیرید گفتند تو نمی نیائی گفت ما را با او سری است که جز بر سر دار نمی توان گفت دیگر روز گفتند کجا اند زندانیان گفت آزاد کردیم گفت پس تو چرا ماندی گفت حق را با ما عتابیست که بایستادیم این خبر به خلیفه رسید گفت فتنه خواهد خواست او را بکشید یا چوب زنید تا ازین سخن باز آید بیرون آوردندش و سی صد چوب

بزدندش تا بود که ازان باز ایستد آن چوب زننده گفت بهر چوبی که میزدم آوازی فصیح می شنیدم که یا ابن منصور لا تخف ای پسر منصور مترس پیر عبد الجلیل رح صفار گفت اعتقاد من دران چوب زننده بیش ازانست که در حسین رح از بهر آنکه او را چه قوت بود در کار شریعت که چنان آوازی می شنود و دستش سست نمی شد و ازان زدن باز نمی ایستاد پس او را بردند تا بر دار آویزند صد هزار خلق گرد آمده بودند و او چشم گرد بر می آورد و گفت حق حق حق انا الحق درویشی بمیان در رفت و گفت عشق چیست گفت امروز بینی و فردا بینی و پس فردا بینی یعنی آن روزش بکشتند و دوم روزش بسوختند و سوم روزش بر باد دادند یعنی عشق اینست خادم دران حالت وصیتی خواست گفت نفس را بچیزی مشغول دار و گرنه او ترا بچیزی مشغول گرداند که آن ناکردنی بود که با خویش بودن کار اقویاست پس پسرش گفت ای پدر مرا وصیتی کن گفت ای فرزند وصیت آنست که چون جهانیان در اعمال کوشند تو در چیزی کوشی که ذرهٔ ازان برابر همهٔ اعمال جن و انس بود و آن نیست الا ذرهٔ از علم حقیقت پس در راه میرفت عیار وار متبختر امید و دست افشان با سیزده بندگران گفتند این خرامیدن تو چراست گفت زیرا که می شوم تا بنحرگاه می شوم و نعره زنان می گفت شعر

ندیمی غیر منسوب الی شیء من الحیف | سقانی مثل ما یشرب کفعل الضیف بالضیف
فلما دارت الکاس دعا بالنطع و السیف | کذا من یشرب الراح مع التنین بالصیف

گفت حریف من منسوب نیست بحیف بداد شرابی چنانکه مهمان مهمان را دهد چون دوری چند در گرد شمشیر و نطع خواست که سزای کسیکه با اژدها در تموز شراب کهنه خورد این بود چون بزیر دارش بردند بباب الطاق بوسه بر دار داد و آنگاه پای بر نردبان نهاد گفتند حال چیست گفت معراج مردان سر دار است پس او میزری بر میان داشت و طیلسان بر افگنده دست بر داشت و روی بقبله مناجات کرد و گفت آنچه خواست یافت چون بر دار شد جماعتی که مریدانش بودند سوال کردند که چگوئی در ما که مقران توایم و در منکران که سنگ خواهند انداخت گفت ایشان را دو ثواب و شما را یک ثواب باشد از بهر آنکه شما را بمن حسن ظنی بیش نیست و ایشان از قوت توحید و صلابت شریعت می جنبند و توحید در شرع اصل بود و حسن ظن فرع نقل است که در جوانی بزنی نگریسته بود گفت آه آن چه بود که بر من رفت که بعد از سالها در ازمکافات آن می کنند پس از نردبان فرو نگریست و خادم را گفت هر که چنان بر نگرد چنین فرو نگرد پس شبلی رح برابر او در آمد و بآواز بلند بانگ کرد که الم ننهک عن العالمین و گفت ما التصوف ای حلاج گفت کمترین

انیست که می بینی گفت بلندترین کدام است گفت ترا بدان راه نیست پس هر کسی سنگی دراو می انداختند شبلی رح
موافقت را گلی درانداخت حلاج آهی بکرد گفت آخر اینهمه سنگ انداختند سخنی نگفتی بدین گل آه بکنی گفت
آنها نمیدانند معذورند از وسختم می آید که او داند که نمی باید انداخت پس پیش بردند بان
دار و دستش باز کردند خنده بکرد گفتند خنده چیست گفت دست از نسبت آدم باز کردن آسان است
مردان باید که دست صفات ما را که کلاه همت از تارک عرش درکشید قطع کنند پس پاهایش ببریدند تبسمی
کرد گفت اگر سفر خاک بدین پای کرده ام قدم دیگر دارم که هم اکنون سفر هر دو عالم کند اگر توانید آن قدم
ببرید پس دو دست خون آلوده در روی مالید تا همه ساعد و رویش خون آلود شد گفتند این چرا میکنی
گفت بسی خون از من برفت دانم که رویم زرد شده باشد شما پندارید که زردی من از ترس است خون در
روی درمالم تا در چشم مردم سرخ روی نمایم که گلگونه روی مردان خون ایشانست گفتند اگر روی بخون
سرخ کردی ساعد باری بخون چرا می آلائی گفت وضو می سازم گفتند چه وضو گفت رکعتان فی العشق
لا یصح وضوءهما الا بالدم در عشق دو رکعت است که وضو آن درست نیست مگر بخون پس چشمهایش
برکشیدند رستخیزی از خلق برخاست بعضی میگریستند و بعضی سنگ می انداختند پس خواستند که زبانش ببرند
گفت چندانی صبر کنید که سخنی بگویم روی سوی آسمان کرد و گفت الهی بدین رنجی که از برای تو بر من
میدارند محرومشان مکن و ازین دولتشان بی نصیب مکن والحمدلله که اگر دست و پای من بریدند
در راه تو بریدند و اگر سرم از تن باز می کنند در مشاهده جلال تو می کنند بر سر دار پس گوش و بینی او باز
کردند و مردمان سنگ روان کردند عجوزه می آمد کوزه در دست چون حسین رح بدید گفت بزنید سنگ
و محکم زنید تا این حلاجک رعنا را با سخن خدای چکار است آخر این سخن او بود که حب الواحد افراد الواحد
حب الواحد افراد الواحد و این آیت برخواند یستعجل بها الذین لا یؤمنون بها
والذین آمنوا مشفقون منها ویعلمون انها الحق و این آخر کلام او بود پس زبانش ببریدند آنگاه
نماز شام بود که فرمان خلیفه آمد که سرش از تن جدا کنند در میان سر بریدن یک خنده بزد و جان بداد
ایشان در خروش بماندند و حسین رح گوی قضا بپایان رضا انداخت و از یکیک اندام او خروش انا الحق
می آمد پس پاره پاره کردندش که از و گردنی و پشتی بیش نماند همچنان از سر و پشت انا الحق میزد و دیگر
روز گفتند این فتنه بیش از آن خواهد بود که در حال حیات او پس اعضای او بسوختند از آن خاکستر

ہمان آواز می آمد چنانکہ در وقت قتل ہر خونیکہ ازوی می آمد بر زمین نقش انا الحق میگشت چنانکہ آن درویش را
سر شکستند خونش ہمہ اللہ اللہ در ماند بد جلہ فرو دادند بر سر آب ہمان حرف می گفت پس حسین رح خادم را گفتہ بود
کہ خاکستر ما بد جلہ فرو دہند بغداد را آفت بود کہ آب جوش بر آورد و روی ببغداد نہد و بود کہ بغداد را فرو برد خرقہ
ما پیش آن آب باز برد و اگر نہ دمار از بغداد بر آید خادم چون دید کہ آب جوش بر آورد خرقہ شیخ پیش آن آب باز
برد در حال آن آب ساکن شد و آن خاکستر خاموش گشت تا جمع کردند و در خاک کردند و کس را از اہل طریقت
این فتوح بر نیامد بزرگی گفتہ است با اہل معنی چون حسین رح منصور را ببینید تا خود چہ معاملت رفت ندانم تا
با این مدعیان چہ خواہد رفت عباسہ طوسی رح گفتہ است فردا حسین رح منصور را بعرصات قیامت بزنجیر بستہ
می آرند کہ اگر گشادہ بود جملہ عرصات قیامت را برہم زند **نقل است** کہ یکی از مشایخ گفت آن شب
تا روز زیر دار او بودم و نماز می کردم چون روز بود ہاتفی آواز داد اطلعناہ علی سر من اسرارنا
فافشی سرنا فہذا جزاء من یفشی سر الملوک او را اطلاع دادیم بر سری از اسرار خویش و او آن سر
را فاش گردانید اینست جزای کسی کہ سر ملوک فاش کند **نقل است** کہ شبلی رح گفت آن شب بسر گور
او شدم و ہمہ شب نماز کردم چون سحرگاہ بود مناجات کردم و گفتم الہی این بندہ بود مومن و عارف و موحد
و محب این بلا باوی چرا کردہ اند گفت خواب بر من در آمد بخواب چنان دیدم کہ قیامت ست و از حق فرمان
آمدی کہ این از ان کردیم کہ سر ما با غیر می گفت و سری کہ او را در آب دجلہ با ماہی بایست گفتن او با اغیار
می گفت و شبلی رح گفت یکبار دیگرش بخواب دیدم گفتم حق با تو چہ کرد گفت مرا در مقعد صدق فرود آورد و اکرام
کرد گفتم با این خلق چہ کرد گفت بر ہر دو گروہ رحمت کرد آنکہ بر من شفقت برد و مرا بدانست از ان رحمت کرد و آنکہ
ندانست از جہت حق عداوت برد بر ایشان نیز رحمت کرد کہ ہر دو معذور بودند و کسی دیگرش بخواب دید کہ در
قیامت ایستادہ بود جامی بر دست و سرش بر تن نہ گفتند این چیست گفت او جام بدست سر بریدگان
میدہد و شبلی رح گفت چون حسین رح را بر دار کردند ابلیس لعین در نظر او آمد و گفت یک انا تو گفتی و یکی من تو انا الحق
گفتی و من انا خیر مرا لعنت بار آورد و ترا مقعد صدق تفاوت چیست حلاج گفت تو انا از جہت خود گفتی و
من از خود دور کردم تفاوت اینجاست مرا رحمت آمد و ترا لعنت تا بدانی کہ منی کردن نیکو نیست و منی از خود

دور کردن بغایت نیکوست رحمة اللہ علیہ

باب ہفتاد و یکم در ذکر ابوبکر واسطی رحمة اللہ علیہ

تاریخ وفات منصور حلاج رحمة اللہ علیہ [illegible]

آن معظم مسند عنایت آن موحد مقصد ولایت آن بحر رموز دقایق آن خضر کنز حقایق آن دارای صفت
قابضی و باسطی قطب جهان ابوبکر واسطی رحمة الله علیه کامل ترین مشایخ عهد بود و شیخ الشیوخ وقت
و عالی ترین اصحاب و بزرگ همت تر ازو کس نشان نداد در حقایق و معارف هیچکس دم ازو بیشتر نهاد و در
توحید و تجرید و تفویض بر همه سابق بوده و از قدمای اصحاب جنید بود و گویند از فرغانه بود و بواسطه نشستی
و همه زبانها محمود بود و در همه دلها مقبول و تا صاحب نفسی نبود بعداوت او بیرون نیاید عبارتی غامض
داشت و اشارتی مشکل و معانی عجب و کلماتی بلند تا هر کسی را مجال نبودی گرد آن گشتن و در فنون علوم بکمال
بود و ریاضاتی و مجاهداتی که او کشید در وسع کس نیاید و توجهی که در جمله امور بخدای تعالی او داشت کسی را نبود
و سخن توحید کسی زیباتر ازو بیان نکرد نقل ست که از هفتاد شهرش بیرون کردند در هر شهر که آمدی زودش
بدر کردندی چون به باورد آمد قرار گرفت و مردم باورد برو جمع شدند اما کلمات او فهم نکردند تا حادثه افتاد
که از آنجا هم برفت و بمرو آمد وقت فهم مردم مرو مراد رده طبع او قبول کرده عمر آنجا بگذاشت نقل ست که یک
روز با اصحاب می گفت که هرگز تا ابوبکر بالغ شده روز بروی گواهی نتوانند دادن بخوردن و شب گواهی
نتوانند داد بخفتن و هم او میگوید که در باغی حاضر آمدم بهی از بنی مرغکی بر سر من می پرید بر طریق عبث بغفلت
او را بگرفتم و در دست میداشتم مرغکی دیگر بیامد بالای سر من بانگ میکرد و صورت بستم که مگر مادرش ست یا جفت
پشیمان شدم و او را رها کردم از دست اتفاقا مرده بود بغایت دل تنگ شدم و بیماری آغاز افتاد و مدت
یک سال در آن بیماری بودم یک شب مصطفی را صلوات الله وسلامه علیه بخواب دیدم گفتم یا رسول الله
یک سال ست تا نماز از قیام بقعود آورده ام و ضعیف گشته و بیماری اثری تمام کرده گفت سبب آنست
که شکت منک عصفور فی الحضرة گنجشک از تو در حضرت عزت شکایت کرد عذر خواستن فائده نمیدارد پس
از آن گربه در خانه بود و بچه آورده من در میان بیماری تکیه زده بودم و تفکری میکردم ماری می آید بچه گربه
در دهان گرفته من عصای خویش بر آن مار زدم مار گربه از دهان بیفگند مادرش بیامد و بچه را برگرفت و ببرد
من در ساعت بهتر شدم و بیماری روی بنقصان نهاد و نماز بقیام باز بردم آن شب مصطفی را صلی الله
علیه وسلم بخواب دیدم گفتم یا رسول الله امروز تمام بحال صحت باز آمدم گفت سبب آن بود که شکرت منک
هرة فی الحضرة گربه در حضرت از تو شکر گفت نقل ست که یک روز در خانه با اصحاب نشسته بود و در آن
خانه روزنی بود ناگاه آفتاب بدان روزن در افتاد صد هزار ذره هم بر آمدن گرفتند شیخ گفت شما را این

نسخه: می آمد

حرکت ذره‌ای هیچ تشویش می آورد اصحاب گفتند نه شیخ گفت مرد موحد آنست که اگر کونین و عالمین
و مافیها همچنین در حرکت آید ذره در درون او تفرقه نیاید اگر موحدست و گفت الذاکرون لذکره اکثر
غفلة من الناسی لذکره یاد کنندگان مر یاد او را غفلت زیادت بود از فراموش کنندهٔ ذکر او از آنکه
چون او را یاد دارد اگر ذکرش فراموش کند زیان ندارد زیان آن دارد که ذکرش یاد کند و او را فراموش
کند که ذکر غیر مذکور باشد پس اعراض از مذکور با پنداشت ذکر بغفلت نزدیکتر بود از اعراض بی پنداشت
و ناسی را در نسیان و غیبت از مذکور پنداشت حضور نیست پس پنداشت حضور بی حضور بغفلت نزدیکتر
از غیبت بی پنداشت از آنکه هلاک طلاب حق سزاوار در پنداشت ایشان است آنجا که پنداشت بیشتر
معنی کمتر و آنجا که معنی بیشتر پنداشت کمتر و حقیقت پنداشت ایشان همت عقل باشد و عقل از همت
حاصل آید و همت را با این همت هیچ مقاربت نباشد و اصل ذکر یا در غیبت یا در حضور چون غائب از خود
غائب بود و بحق حضور آن ذکر بود که آن مشاهد باشد و چون از حق غیبت بود و بخود حضور آن نه ذکر بود
که غیبت بود و غیبت از غفلت بود نقل است که یک روز در بیمارستان دیوانه دید های هوی می کرد
و نعره میزد گفت آخر چنین بندی گران بر پای تو نهاده اند چه جای نشاط است و های هوی گفت
ای غافل بند بر پای منست نه بر دل من و یک روز شیخ بر گورستان جهودان می گذشت گفت این
قومی اند همه معذور و ایشان را عذر نیست مردمان این سخن بشنیدند او را می کشیدند تا بدر سرای قاضی
قاضی بانگ برزد که این چه سخنست که تو گفته که جهود معذورند گفت از آنجا که قضای اوست معذورند
نقل است که شیخ را مریدی بود در روزی غسل جمعه آسان فرا گرفت و روی بمسجد نهاد و در راه بیفتاد
درویش مجروح شد تا لابدش باز بایست گشت و غسل کرد شیخ گفت شاد بدان باش که سخت فرا گیرند که
اگر سست فرو گذارند از تو فارغند نقل است که شیخ وقتی به نیشابور آمد اصحاب ابوعثمان رح پرسید که پیر شما
چه فرماید گفتند بطاعت دایم و تقصیر در وی دیدن شیخ گفت این گبری محض است چرا غیبت نفرماید بدیدار
آفریننده و داننده آن نقل است که شیخ ابوسعید رح ابوالخیر عزم زیارت مرو کرد آنگاه بفرمود تا کلوخ
برای استنجا در توبره نهادند گفتند که خواجه در مرو کلوخ باشد سر این چیست گفت شیخ ابوبکر واسطی
گفته است و او از موحدان وقت خویش بود که خاک مرو خاکی زنده است روا نه دارم که بخاکی زنده استنجا
کنم و ملوث گردانم و از کلمات اوست که در راه حق خلق نیست و در راه خلق حق نیست هر که روی در خود

داد و قفاهی وی بر دین بود و هر که روی در دین دارد قفاهی وی بروی بر خود بود که هر جا که توئی لست حظ لست و خلاف راست و هر جا که ناکامی است مجال دین آنجاست شرع توحید است و حق توحید شرع توحید را گذر بدریا و نبوت است و حق توحید بحر محیط است راه شرع بر آلت ست سمع و بصر و قال و شناخت و حال و این همه اثبات تقاضا کند و اثبات تو نسبت شرک دارد و وحدانیت از شرک منزه است ایمان که رود و در کوکبهٔ شرک رود ایمان بزرگ ست اما بخدای تعالی شرک صورت نپذیرد و معرفت همچنین و علم و حال و این خلق در دریا رکینونیت غرق شده اند و اسباب و سنگیر ایشان بواسطه انبیا را از دریا رخلقیت و بشریت بیرون گذرند و در دریا و حدانیت غرق شوند و مستهلک شوند و کس از ایشان نشان ندهد شرع توحید چون چراغست و حق توحید چون آفتاب پس چون آفتاب نقاب از جمال جهان آرای خود برگیرد نور چراغ بعالم عدم باز شود موجودی بود در عدم و نور چراغ را با نور آفتاب هیچ ولایت نبود شرع توحید نسخ پذیرد و حق توحید نسخ پذیر نیست زبان نسخ پذیر است زبان بدل نسخ شود و چون مرد بدل رسد زبان گنگ شود و دل بجان نسخ شود آنگاه هرچه گوید من الله بود و این سخن در عین غیبت و صفت ست صفت بگرود اما عین نگردد و آفتاب بر آب تابد آب را گرم کند صفت آب بگردد اما عین آب نگردد حق تعالی در حق بیگانگان گفت اموات غیر احیاء صورت زنده اند و در صفت مرده اند زندگانی آن بود که ذات از حیات متمتع بود و ایشان زبان زده حیات وجود اند و از مومنان خبر و هد بل احیاء عند ربهم مرد باید که جان بر سر راه نهد بیجان براه فرو شود این طایفان معدومان موجوداند و بیگانگان موجودان معدوم اند هر که بخود زنده است زنده باشد نه مرگ کالبد است عدم نه عدم کالبد است آنجا که وجود است جان نامحرم ست تا کار بکالبد چه رسد و گفت شناخت توحید وجود هیچکس مے نپذیرد و کس را زهره آن نیست که قدم بصحرای وجود نهد چنانکه مشایخ گفته اند اثبات التوحید فساد فی التوحید و پیری میگوید اکنز ذنبی معرفتی ایاه که با وجود خود خطبهٔ وجود او میخواند بر شرک خود گواهی میدهد و هر که با وجود او خطبهٔ وجود خود میخواند بر کفر خود سجل میکند و هر که با هستی او هستی خود بیند کافرست و هر که با هستی خود هستی او طلبد ناشناخته است هر که خود را دید او را ندید و هر که او را دید خود را ندید و از خودش یاد نماند جان از شادی بپرید در پرده عزت بماند حق تعالی او را از حضرت قدس خلیفه فرستاد تا در ولایت انسانیت او را نیابت میدارد و او را بخلق می نماید بی او و این کس را نه عبارت بود و نه اشارت نه زبان نه دل نه دیده نه حرف نه صوت نه کلمه نه صورت نه فهم نه خیال نه شرک اگر عبادت کند کفر بود و اگر اشارت

کند شرک بود اگر گوید دانستم جهل بود و اگر گوید شناختم فزونی بود و اگر گوید نشناختم مخذول و مطرود بود علامت
بود در وجود و وجودی در عدم نه موجود بود بحقیقت و نه معدوم باشد بحقیقت و هم موجود بود بحقیقت و هم
معدوم عبارت محرم راه توحید نیست و شنود محرم راه توحید نیست و دانست محرم راه توحید نیست و خیال و
توهم و ظن این همه گرد حدوث دارد و توحید در عالم قدس خویش پاک است و منزه از گفت و شنود و عبارت
و اشارت و دید و صورت و خیال و حس و حیات و چنین و چنان این همه لوث بشریت دارد و شناخت توحید
از لوث بشریت منزه است وحده لا شریک له این اقتضا می کند حقی از شواهب الهیت بتابد با بشریت
آن کند که عصای موسی با سحرهٔ فرعون کرد والله غالب علی امره نور الهی همه چیزها را در کنف خود بدارد گوید
شما بصحرای وجود میائید که آتش غیرت همه را بسوزد ما خود رزق شما بشمار ساختیم اسرار مشایخ روضهٔ توحید
است نه عین توحید آنجا که اسناد کبریا اوست وجود و عدم خلق هر دو یکی است و از آنجا که جبروت است افتقار
و انکسار و افتخار خلق یکی است این خلق آنجا که قدرت است آشکارا اند و آنجا که توحید است منفی خود را انکار
نتوانند کرد که در انکار خود انکار قدرتست و خود را اثبات نتوانند کرد که فساد توحید بود نه روی اثبات نه روی
نفی هم مثبت هم منفی قدرت ترا جلوه میکند و وحدانیت معزول می کند و گفت در همه آسمانها و زمینها زبان
تسبیح و تهلیل است ولیکن دل نیست دل معنی است که جز در آدم و فرزندان او نیست و دل آن بود که راه شهوت
و نعمت و بایست و اختیار بر تو ببندد و راه بر تو باشد زبان دل می باید که ترا بخویش دعوت کند نه زبان قول
مرد باید که گنگ گویا بود نه گویا گنگ مراد آنست که معبود دیگر در پیراهن ولیست آنرا قهر کند و جهد در قهر کردن
خویش کند نه لعنت کردن شیطان ابلیس میگوید از چهرهٔ ما آئینه ساختند و در پیش تو نهادند و از چهرهٔ تو آئینه
ساختند و در پیش ما نهادند ما در تو نگریم و بر خود میگرییم و تو در ما می نگری و بر خود می خندی باری راه رفتن از و
بیاموز او بر راه باطل سر بیفگند و ملامت عالم در پذیرفت و در راه خود مرد آمد تو از دل خود فتوی خواه اگر هر دو کون
بر تو لعنت کنند هزیمت خواهی شد قدم درین راه منه و اگر این حدیث بملامت هر دو سرای نه ارزد این شربت
نوش بکن اگر در هر دو عالم کاه برگی بچشم حقارت بیرون نگری کلید عهد باز فرستاده باشی تا هر موی که بر تن تست
از وی تبرا نکنی و آن بانکار بر تو بیرون نیاید تولای تو بحضرت درست نیاید چیزی مطلب که آن چیز در طلب
تست یعنی بهشت و از چیزی هزیمت مشو که آن چیز از تو هزیمت شود یعنی دوزخ تو از وی او را خواه چون او
ترا باشد همه چیزها را یعنی پیش خود کم ابسته و گفت هر جزوی از اجزای تو باید که در حق جزوی دیگری محو باشد که دوئی

در راه دین شرک است تا نه زبان داند که دیده چه دید و نه دیده زبان را داند تا راز خود بگوید تا هر چه نسبت بتو
دارد او در شواهد الهیت محو شود حدیث محو و فقر میگویند اینست ظلمی عظیم یکدیگر را نفی می کنند و خود را اثبات
می کنند نشان آنکه مرد را بصحرای حقیقت آورده باشند آنست که همه پوششها از پیش دیده او برداشته باشند
که او ورای همه چیزها باشد نه چیزی ورای او و گفت گوینده بحقیقت آن بود که گفت او برسد در وجود او را
سخن نمانده او از آن سخن گفتن خود آزاد بود و سخن که روی در حضرت دارد آن بود که مستمع را ملال نگیرد و مخالفت
و موافقت را امیز بانی کند و گوینده را مدد زیادت شود و هر سخنی که مستمع را مفلس نکند و هر دو عالم از دست
وی بیرون نکند این سخن لغو بود نفس میگوید نفس بزبان معرفت آن سخن بخلق بیرون میدهد تا او در غرور خود
می باشد و خلق در کثف غرور وی ظلمات بعضها فوق بعض هر که سخن این گوینده بشنود چشمه
از چشمهای زندگانی در سینه وی خشک شود هرگز از آن چشمه حکمت نه زاید هر که از خانه خود بیرون آید
و راه باز بخانه خود داند این کس را سخن گفتن در طریقت مسلم نیست درویش بود دل رود و در روزگار
ما بعصا میروند زیرا که نابینا اند و هر که داند که چه میگوید و از کجا میگوید و با که میگوید که این کس را سخن مسلم بود
و چنانکه زنان را حیض است مریدان را در راه ارادت حیض است و حیض راه مرید از گفت افتد و کس بود که در آن
بماند و هرگز پاک نشود و کس باشد که او را حیض نباشد همه ایام طهر بود و هیچ چیز را آن منقبت نیست که سخن را
و سخن صفتی است از صفات ذات و همه انبیا متکلم بوده اند ولیکن ما را سخن با آنکس است که دعوی کند
که او زبان غیب است مرد باید که گوینده و خاموش بود و خاموش گوینده که این حدیث ورای گفت و خاموشی
است نخست چشمه زبان باید که بسته شود تا چشمه دل بگشاید هزار زبان خدای گوی با فصاحت در دست
زبانی بینی بدوزخ یک دل خدای شناس با نور نه بینی در دوزخ مرید صادق را از خاموشی پیران فائده
بیش از گفت بود و گفت خلعتی فرستادند با شرک آمیخته چنانکه کسی را شربتی دهند با زهر آمیخته یکی را کرامتی
یکی را فراستی یکی را حکمتی و یکی را شناختی هر که عاشق خلعت شد از آنچه مقصود است باز ماند و این همه مقامها در
عالم شریعت کسی را که بنور شرع روند زهد و ورع و توکل و تسلیم و تفویض و رضا و اخلاص و یقین این همه شریعت
و منزل راه روان است که بر مرکب دل سفر کنند و اینهمه فرا ستانند بر درگاه روح پردها رسیده رسند تا بصفای
روح نزدیک و نزدیکتر شوند و آن کسانیکه بر مرکب روح سفر کنند این احوال و صفات را آنجا گذر نبود آنجا نه
زهد بود نه ورع نه توکل نه تسلیم نه مانند این روش مردگان باید که بروح بود چنانکه مرکب وی همی که روح است نشان

پذیر نیست هر که ترا از راه خبری دهد از صفات نفس خود خبر میدهد که این حدیث نشان پذیر نیست از طلب
پاکست و از نظر پاک ست هر کرا بینی کمر طلب بر میان بسته هر چند بیش طلبد دور تر بود چه بدیشان نمودند که کار ما
از علت پاکست و نظر علت ست طلب شما بر دامن وجود بستیم بحکم کرم و نمود را بر دامن دلیل بستیم نموده
بود که شما را بنظر آورد نه بنظر علت دید بود و گفت این خلق در عالم عبودیت فرو شدند هیچکس بقعر نرسید و هیچ
کس این دریا عبودیت عبره نتوانست کردن چون سر این بدانی آنگاه بندگی از تو درست آید راه اهل حقیقت
در عدم ست تا عدم قبلهٔ انسان نباید راه رو نباید و راه اهل شریعت در اثبات است هر که بود خود نفی کند در
زندقه افتد اما در راه حقیقت بود تو هیچ نباید هر که در راه حقیقت خود را اثبات کند در کفر افتد بر درگاه شریعت
اثبات باید کرد و بر درگاه حقیقت نفی دیدهٔ صورت جز صورت نه بیند و دیدهٔ صفت جز صفت نه بیند
و این حدیث ورای عین ست و ورای صفت باید که از دریا رسینه تو نهنگی خیزد ذات خوار و صفات خوار
و صورت خوار تا هر وصف و صورت که در عالم ست فرو خورد آنگاه مرد روان شود و لا یبقی فی الدار دیار
دولت در عدم تعبیه است و شقاوت در وجود راه عدم در قهر ست و راه وجود در لطف و این خلق عاشق
وجود و منهزم از عدم از برای آنکه نه عدم دانند نه وجود این که خلق وجود دانند نه وجود ست بحقیقت بلکه
عدم ست و آنچه عدم میدانند نه عدم ست عدم این جوانمردان بجز اشارت کنند که عدمی بود عین وجود و محوی
بود عین اثبات هر دو طرف افاز عین حدیث پاک ست و وجود لیست که یکطرف او رقم حیات دارد لهم
یکن فکان و گفت مرید اول قدم مختار باشد چون بالغ شود اختیارش نماند علم او در جهل خود بیند هستی
او در نیستی خود بیند اختیار او در بی اختیاری خود بیند بیان کردن بیش ازین لغت اشارت و عبارت
محرم این حدیث نیست این حدیث نه اشارت ست نه عبارت نه قال نه حال نه بود نه نبود اگر خواهی که مجاهده
بدانی بدانکه در دیار هند و روم مجاهده هست و در دیار اسلام مشاهده باید که مجاهده که دران مشاهده
نبود آن مجاهده نبود همچنان بود که کسی چیزی ببول بشوید پندارد که پاک شد زنگ بر بود اما همچنان نجس بود
بیرون مرد که درون مرد ست آنجا که قدم این جوانمرد انست همه مریدان مشرک اند و بار یا ارادت راه مریدان
بر شکست ایمان را ضد ست و آن کفرست و توحید را ضد ست و آن تشبیه ست و ضد یقین شک است این همه
حجابست این همه در درگاه هاست که مریدان از این بباید گذشتن و این زنارها باید بریدن در هر کاری که
نفس تو دران موافق باشد با دل دل برگیر از ان و هر کاری که در وی خلاف نفس ست آن را بجز ازه قبول فر

واگرچه صورت طاعت ندارد اولئک یبدل الله سیاتهم حسنات وگفت همه چیزهای که در تعرف اسم آمد و در وجود آمد کمتر از ذره ایست در قبضهٔ قدرت وگفت چون حق ظاهر شود عقل معزول گردد هرچند بمرد تیزه دیگر میشود عقل میگریزد زیرا که عقل عاجز است و عاجزی را ادراک هم بعاجزی بود و معرفت ربوبیت نزدیک مقربان حضرت باطل شدن عقل است از بهر آنکه عقل آلت اقامت کردن عبودیت است نه آلت دریافتن حقیقت و هر کرا مشغول کردند باقامت بندگی وا زوی ادراک حقیقت خواستند عبودیت از وفوت شد و بمعرفت حقیقت نرسید وگفت فاضلترین عبادت غائب بود نسبت از اوقات وگفت ما پدید آمدگان ازل و ابدیم و درین شک نیست و ازل نشان ربانی است در وقت ازل الازال آنکه خلق را بدیدن این خواند وگفت سخن در راه معاملت نیکوست ولیکن در حقائق بادی ست که از بیابان شرک جهد و نکوئی است که از عالم البشریت پدید آید وگفت چهار چیز است که مناسبت ندارد و بحال عارف لایق نبود زهد و صبر و توکل و رضا که این چهار چیز صفت قالبها است صفت روح ازین منزه است وگفت فرزند ازل و ابد باشی بهتر از آنکه فرزند اخلاص و صفا و صدق و حیا وگفت نیست بودن در راه حق بهتر از آنکه تجرید و توحید انظر بود و آنجا منزل بود یا وقوف بود یا مشرب گاه سازد وگفت هر که دریافت وحدانیت و یگانگی واحد مقصود حق گردید هر که صفت لغت جلال او دریافت حق مقصود او شد وگفت هر جنایت که باشد رعایت و عنایت اصل آنرا زیر و زبر کند و هیچ نگذارد وگفت خدای عزوجل ترا در ذلت افلاس و درماندگی و شکستگی ببیند بهتر از آنکه در پنداشت علم و جلوه کردن عز معاملت وگفت هر کرا مقصود از یگانگی جز و الست آنکس مغبون و نگونسار است و مستحق یکی گفتن هم آنست که بی قصد و بی نیت در آید و نیست راه حق شود و لیفنا از هستی خود در آنکه نقطه یگانگی بحق وی قیام کند بی نیت و بود او وجود در ینصورت نه بندد وگفت چنانکه راست گویان راست گفتند در حقایق و اسرار عارفان دروغ گفتند در حقیقت حق وگفت زشت ترین اخلاق آنست که با تقدیر درآویزی یعنی آنچه تقدیر ازلی باشد تو خواهی که بضد آن بیرون آئی و آنچه قسمت رفته است خواهی که بتطلب و آرزو و دعا آن بگردانی وگفت این قوم چهار صنف اند یکی بشناخت و طلب کرد و یافت و دیگری طلب کرد و نیافت و دیگری نیافت و نیز با هیچ چیز آرام نیافت مگر بادی چهارم بشناخت و طلب نکرد زیرا که عزیزتر از آنست که طلب در رشد و آشکاراتر از آنست که در طلب باید کرد وگفت چون پیر من بوفا و عهد ایستاده باشد هیچ باک ندارم از حوادث که در روزگار پدید آید وگفت هرگاه که تاریکی طمع بسر در آید

نفس و حجاب افتد از همه خطار نفسانی وگفت معرفت دو است معرفت خصوص و معرفت اثبات اما معرفت
خصوص مشترک است و آن شرکت معرفت اسما و صفات و دلائل ونشانها و برهانها و حجابهاست و معرفت
اثبات آنست که بدو راه نیست از نعت قدیم پدید آید و چون پدید آید معرفت تو نیز منفیت وناچیز
شود زیرا که معرفت تو محدثست و چون صفت ونعت قدیم تجلی کند همه محدثات نیست شود زیرا که هرچه
مکتسب بود آنرا عوض بود و عوض خارجست از فضل آنگاه گفت همه اندیشها یکی کن و بر یکی بایست و
همه نگریستن را با یکی آور که نظر همه نگرندگان یکی بیش نیست ما خلقکم ولا بعثکم الا کنفس واحدة
وگفت روح از عالم کون خود بیرون نیامده است اگر بیرون نیامده بودی دل بر و در آمدی و این سخن
در پیمانه هر کسی نگنجد وگفت پدید آرنده چیزها و متوالی کارها پیداتر از کارهاست و تو میخواهی که شریک او
کردی وگفت حجاب هر موجودی بوجود اوست از وجود خود وگفت چون ظاهر شود حق بر اسرار خوف و رجا
زائل شود وگفت عوام در صفات عبودیت میگردند و خواص مکرم اند بصفات ربوبیت تا مشاهده نکنند
جز از صفات حق از جهت آنکه عوام آن صفات احتمال نتوانند کرد بسبب ضعف اسرار خویش و دوری
ایشان از مصادر حق وگفت چون ربوبیت بر سرایر فرو آید جمله رسوم را محو گرداند و آنرا خراب بگذارد
وگفت چون نظر کنی بخدای تعالی جمع شوی و چون نظر کنی بنفس خویش متفرق شوی وگفت خلق
را جمع گردانید در علم خویش و متفرق گردانید در حکم خویش و قسمت خویش بلکه جمع در حقیقت تفرقه است
و تفرقه جمع وگفت ازل و ابد و اعمار و اوقات و دهور جمله چون برقیست در نعوت قال النبی صلی الله
علیه وسلم لی مع الله وقت لا یسعنی فیه معه شیئ غیر الله وگفت شریفترین نسبتها آنست
که نسبت جوئی بخدای بعبودیت وگفت افضل طاعات حفظ اوقاتست وگفت مخلوق اگرچه عظیم قدر
بود و بزرگ خطر چون حق او را ادب کند متلاشی شود وگفت هر که گوید من با قدرت منازعت کرده است
وگفت هر که خدای را پرستد برای بهشت او مزدور نفس خویش است و هر که خدای را پرستد برای خدای او بخدا
جاهل است یعنی خدای بی نیازست از عبادت تو و تو بنداری برای او در کاری و تو کار برای خود
میکنی وگفت دورترین مردمان از خدای آن بود که خدای را بیش یاد کند یعنی من عرف الله
کل لسانه او نباید که یاد کند اگر بزبان او یاد کند این ذکری حقیقی باشد که زبان او گنگ شده و غیب
بر زبان او گویا شده و ذکر او غیر او بود وگفت از تعظیم حرمات خداوند آن بود که بازنگری بچیزی

از کونین و نه بچیزی از عطاهای کونین و گفت صفت جمال و جلال مصادمت کردند از سرو و روح تولد کرد و گفت اگر
جان کافری آشکارا شود اہل ہمہ عالم او را سجود کنند پندارند که حق ست از غایت حسن لطافت و گفت تن ہمہ
تاریکیست و چراغ او سرّ است ہر کرا سرّ نیست او ہمیشه در تاریکیست و گفت احوال خلق قسمتی ست که کرده اند و حکمتی
ست که پرداخته است حیلت و حرکت را در یافت این مجال نیست و گفت بیزارم از آن خدای که بطاعت
من از من خوشنود شود و بمعصیت من از من خشم گیرد پس او در بند من است تا من چه کنم بلکه دوستان در ازل
دوستانند و دشمنان در ازل دشمنان اند و گفت ہر که خویشتن را از آن خدای بیند و جمله اشیا بخدای بیند
بی نیاز شود از جمله اشیا بخدای و گفت اگر حیات و بقای دلها بخدست یعنی تا تو دانی که تو بآن خدای خیال
شرک واری بخدای فنا رفنا از فنا حاصل آید و گفت شرک دیدن تقصیرست و عثرات نفس و ملامت کردن نفس را
و گفت محبت ہرگز درست نیاید تا اعراض را در نفس او اثری بود و شواہد را در دل او خطری بل صحت محبت
نسیان جملهٔ اشیاست و استغراق مشاہدهٔ محبوب و فانی شدن محب از محبوب بمحبوب و گفت در ہمه صفتہا
رحمت است مگر در محبت که در وہیچ رحمت نیست بکشند پس از کشته دیت خواہند و گفت عبودیت آنست
که اعتماد برخیزد از حرکت و سکون خویش که ہرگاه که این دو صفت از مرد ساقط شد بحق عبودیت رسید و گفت توبه
مقبول آنست که مقبول بوده باشد پیش از گناه و گفت خوف و رجا دو مهار اند که از بی ادبی باز دارند و گفت
توبه نصوح آن بود که بر صاحب او اثر معصیت نماند نہان و آشکارا و ہر کرا توبه نصوح بود باکش نبود که شب او
ہر گونه که بود باک ندارد و گفت تقوی آن بود که از تقوی خویش متقی بود و گفت اہل زہد که تکبر کنند بر ابنا دنیا
ایشان در زہد مدعی اند برای آنکه اگر دنیا را در دل ایشان وقعی نبودی برای اعراض کردن از آن بر دیگری
تکبر نکردندی و گفت چند صولت آوری بزہد در چیزی و باعراض از چیزی که جملهٔ آن نزد خدای تعالی از پر
پشه بیش نیست و گفت صوفی آنست که سخن از اعتبار گوید و سر او منور شده باشد بفکرت و گفت بنده را معرفت
درست نیاید تا صفت او آن بود که بخدای مشغول گردد یا نیاز مند بود یعنی مشغولی او بنیاز مندی او بجایست
و گفت ہر که خدای را بشناخت منقطع شد بلکه گنگ گشت و گفت ہر که بمحل انس نتوانند رسید ہر گز او را وحشت
نبود از جملهٔ کوان و گفت چشم عوض داشتن بر طاعت از فراموش کردن فضل بود و گفت قسمتها کرده شده است
و صفتها پیدا شده چون قسمت کرده شد بسعی و حرکت چگونه توان یافت و گفت ہر کرا بندگی کردن از خود در
خواہند و حقیقت حق تعالی بدانستن از سرو و مقام ضائع ماند و گفت طلب کردم معدن دلهای عارفان در

هوا و روح ملکوت دیدم که می پرید تا در نزدیک خدای تعالی و بدو باقی تر رجوع شان با او وگفت تا مرد
چنان نگردد که از انجا که سرادقات عرش هست تا انجا که منتهی ثری هست هر ذره آئینه توحید وی گردد در هر
ذره او را ببیند توحید او درست نیاید وگفت هرچند توانید رضا را کار فرمائید چنان مباشید که رضا شما را کار
فرماید که محجوب گردید از لذت رویت و از حقیقت آنچه مطالعه کند یعنی چون از رضا لذت یافت از شهود
حق باز ماند وگفت تکیه بلذت طاعت و حلاوت عبادت او غره نشوی که آن زهر قاتل است وگفت شاد بودن
بکرامات از غرور و جهل است لذت یافتن باتصال نوعی از غفلت است وگفت که مباشید از آن قوم که انعام
او را مقابله کنند بطاعات ولیکن فرزندان ازل باشید نه فرزندان عمل بحرکات دل شریف تر از عمل بحرکات
جوارح اگر فعل را نزدیک حق تعالی قیمتی بودی چهل سال پیغمبر صلی الله علیه وسلم خالی نماندی از آن نه آنکه
عمل نکن تو با عمل مباش وگفت هر که از قسمت آورد آنچه او را در ازل رفته است از سوال و دعا فارغ آید و
گفت من بدان ایمان مومنم که حق از من دانست از آنکه بدان دانسته که من دانم مرا اعتماد نیست وگفت
بنده گوید الله اکبر یعنی خدای از آن بزرگتر هست که با وی بدین فعل توان پیوست یا بترک این فعل از وی توان
بریدن از بهر آنکه پیوستن و بریدن با وی بحرکات نیست ولیکن بقضای سابق ازلیست وگفت چنانکه طفل از
حرم بیرون آید فردا دولت روزگار مرد بود و محبت ارباب او از وقت او بیرون آید وگفت مردمان بر سه
طبقه اند اول آن قومند که خدای بر ایشان منت نهاد بانوار هدایت پس ایشان معصومند از کفر و شرک و
نفاق و طبقه دوم آن قومند که منت نهاد خدای بر ایشان بانوار عنایت پس ایشان هم معصومند از صغائر
و کبائر و طبقه سوم آن قومند که خدای عزوجل منت نهاد بر ایشان بکفایت پس ایشان معصومند از خواطر
فاسد و از حرکات اهل غفلت وگفت حقیر داشتن فقر و سرعت غضب و حب منزلت از دیدن نفس است این
خلع عبودیت بود و کوشیدن با البیت وگفت هر که بشناخت او را غائب شد و هر که غرقه شد در بحر شوق او
بگداخت و هر که عملی کرد لوجه الله بثواب رسید و هر که بسخط دریافت عذاب فرو آید وگفت بلندترین مقام
خوف آن بود که ترسد که خدای در وی نگرد خشمگین و او را بمقت گرفتار کند و از وی اعراض نماید وگفت حقیقت
خوف در وقت مرگ ظاهر شود وگفت علامت صادق آن بود که در برادران پیوسته بود و بدل تنها بود
با خدای تعالی وگفت خلق عظیم آنست که با هیچکس خصومت نکند و کس را با او خصومت نباشد از قوت معرفت
وگفت فزع اکبر ندای قطیعت بود که ندا کنند که ای اهل بهشت خلود و لا موت و ای اهل دوزخ خلود و لا موت

پس

پس گویند اخسئوا فیها و لا تکلمون و گفت شرکین را که عرق از وی بسر برید آن زیانی بود که درود
و گفت اختیار بدانچه در ازل رفت بهتر از معارضهٔ وقت و گفت آن خصلت که نیکو نماید و تمام شود و بنا بودن
او همه نکو بنیاد نشت بود استقامت و گفت تا فرستادند آنچه نصیب نفس تست و گشاده کردند بدانچه نصیب
نفس تو خواهد داد و گفت فراست نور روشنائی بود که اندر دلها پذیرفتند و معرفتی بود مکین اندر اسرار از غیب
بغیب می برد تا چیزها بیند از آنجا که حق بدو نماید تا از ضمیر خلق سخن می گوید و گفت این قوم را اشارت بود
پس حرکات اکنون نمانده است جز حسرات و گفت این بی ادبی خویش را اخلاص نام کرده اند و شره را انبساط
و دون همتی را جلدی همه از راه برگشتند و براه مذموم میروند زندگانی در مشاهدهٔ ایشان ناخوش بود و نقصان
روح اگر سخن گویند بخشم گویند و اگر خطاب کنند بتکبر کنند و نفس ایشان خبر میدهد از ضمیر ایشان و شرهٔ ایشان
در خوردن منادی میکند از آنچه در سر ایشانست قاتلهم الله انی یؤفکون و گفت ما مبتلا شدیم بروزگارے
که نیست اندرو آداب اسلام و نه اخلاق جاهلیت و نه احکام خداوندان مروت و گفت جوالی فرا گرفتند و
و بر سگ بار کردند و پاره فرشته با این سگان در جوال کردند هر چند جهد میکنیم با این سگان بر نیائیم تا بارے
در آشنایان نیفتند از وی پرسیدند از ایمان گفت ایمان چهل سال در گبری باید گذاشت تا مرد بایمان رسد
گفتند یا شیخ معنی این چه بود گفت پیغمبر صلی الله علیه وسلم تا چهل ساله نبود ایشانرا وحی نیامد نه آنکه ایشان را
دران ساعت ایمان نبودی نعوذ بالله اما آن کمال بعد از نبوت ایشانرا حاصل شد اول آن کمال نبودے
اما تو صاحب نفس اماره باشی و نفس گبرست بحکم حدیث تا از گبری نفس خلاص نباشی بایمان حقیقی نرسی گفتند
هیچکس از مقام محمد صلی الله علیه وسلم بگذشت باز گفت هیچکس بمقام محمد صلی الله علیه وسلم نرسید هر که دعوی
کند که کسی از مقام او بگذشت یا بگذرد زندیق بود نهایت درجهٔ اولیا بدایت درجهٔ انبیاست گفتند کدام
طعام مشتهی تر گفت لقمه که از ذکر خدای عز و جل بدست یقین برگیری از مائدهٔ معرفت در حالتیکه نیکو گمان باشی
بخدای نقل است که در وقت وفات گفتند که ما را وصیتی کن گفت ارادت خدای در خویش نگاهدار بدیگری
وصیت خواست گفت پاس اوقات و انفاس خویش را نگاهدار و الله اعلم ۱۱

باب هفتاد و دوم در ذکر ابو عمرو نجید رحمة الله علیه

آن عامل جد و جهد آن کامل نذر و عهد آن فرد وحدانیت آن مرد فردانیت آن مطلق عالم قتیل شیخ وقت

ابو عمرو نجیل رحمة الله علیه از کبار مشایخ وقت بود و از بزرگان اصحاب تصوف بود و در ورع و معرفت
و ریاضت و کرامت شانی بزرگ داشت و مقبول طوائف بود و از نیشابور بود و جنید را دیده و آخر کسیکه
از شاگردان ابو عثمان رح بمرد او بود و او را نظری دقیق است چنانکه **نقل است** که شیخ ابوالقاسم رح نصرآبادی
با او بهم در سماعی بودند ابو عمرو رح گفت این سماع چرا میشنوی گفت سماع شنویم به از آنکه بنشینیم و غیبت کنیم و
شنویم ابو عمرو رح گفت اگر در سماع یک حرکت کرده آید که توانی که نکنی صد ساله غیبت از آن به **نقل است**
که عهد کرده بود که چهل سال از خدای جز رضای او نخواهد دختری داشت بحکم عبدالرحمن رح سلمی بود و این دختر
را اسهالی پدید آمد جمله اطبا از علاج او فرو ماندند شبی ابو عبدالرحمن رح سرپوشیده را گفت داروی این پدرت
دارد گفت چگونه گفت اگر بگناهی بکند حق تعالی این همه سهل گرداند گفت این از همه عجب تر است گفت پدرت
عهد کرده است از چهل سال باز که از حق جز رضای حق نخواهد اگر این عهد بشکند و دعا کند حق تعالی شفا کند
سرپوشیده نیم شب در صحفه نشست و نیز و یک پدر آمد پدر گفت بیست ساله است تا ازینجا برفته هیچ گاه نیامدی
اکنون نیم شب چرا آمدی گفت پدری دارم چون تو و شوهری چون عبدالرحمن رح امام وقت و زندگانی دوست
میدارم تا او را و عبدالرحمن رح را می بینم و سخن خدای از تو می شنوم و من نیز در میانه خدا را یاد می کنم تا عهد
بشکنی و دعائی بگوئی تا حق تعالی شفا دهد ابو عمرو گفت نقض عهد روا نیست تو اگر امروز نمیری فردا بمیری که مردنی
مرده بهتر بروای جان پدر و مرا در گناه میفگن اگر من عهد بشکنم تو بد فرزندی باشی دختر گفت پس یکدیگر
را وداع کنیم که مرا چیزی بدل می آید که اجل من نزدیکست و من ازین علت نرهم پدرش گفت بیایم و بر جنازه
تو نماز کنم پس دختر پدر را وداع کرده بسرای رفت و علت بصحت بدل گشت و بعد از وفات پدر چهل سال دیگر بزیست
بیت آنجا که بهای بند قبای تو بود کی مادر و کی پدر بجای تو بود و او را سخنانی عالیست و ازو می آرند که گفت
صادق نشود قدم هیچکس در عبودیت تا آنگاه که همه کارهای خویشتن جز ریا نه بیند و همه حالهای خویش جز دعوی
نداند و گفت حالی که نتیجه علم نباشد اگرچه عظیم و خطیر باشد ضرر آن بر خداوندش زیادت از منفعت آن بود و
گفت هر که فریضه ضایع کند در وقت حق بروی لذت آن فریضه حرام کند و گفت آفت بنده در رضای نفس
اوست بانچه در اوست و گفت هر که در چشم خویش گرامی بود آسان بود گناه او بر او و گفت هر گاه دیدار او
ترا مهذب نگرداند یقین دان که او مهذب نیست و ادب نیافته است و گفت بیشتر دعویها که تولد کند در
انتها از فساد ابتدا بود چه هر کرا در ابتدا اساسی درست بوده باشد انتها هم درست آید و گفت هر که قادر بود

و پیش خلق ترک گرفتن جاه آسان بود بر و ترک دنیا کردن و روی از اهل دنیا بگردانیدن و گفت هر که راست با لیتا د با او و هرگز کوز نگردد و هر که کوز نشسته بود هرگز راست نشود و گفت هر که را فکرتی صحیح بود نطق او از سر صدق بود و عمل او از سر اخلاص و گفت هر که خواهد که بشناسد که چند ست قدر معرفت او بنزدیک خدای عز و جل گو بنگر تا چند ست قدر هیبت خدای بنزدیک او در وقت خدمت و گفت انس گرفتن با غیر الله وحشت است و گفت فروترین مرتبهٔ توکل حسن ظن است بخدای عز و جل و گفت تصوف صبر کردن است در تحت امر و نهی والله اعلم

باب هفتاد و سوم در ذکر جعفر خلدی رحمة الله علیه

آن صاحب همت آن نایب امت آن کوه حلم آن بحر علم آن در وقت یار ازلی و ابدی شیخ وقت جعفر خلدی رضی الله عنه عالم زمانه بود و در علم طریقت یگانه بود و از کبرای اصحاب جنید رح بود و از قدمای ایشان و در انواع علوم متبحر و در اصناف حقایق متعین و او را کلماتی عالی است حواله آن بکسی دیگر کرده و سخن او گفت صد و سی و اند دیوان تصوف نزدیک منست گفتند از کتب محمد حکیم ترمذی هیچ هست گفت نه که من او را از شمار صوفیان ندانم بلکه او امین مشایخ بود و مقبول بود نقل است که شصت حج کرده بود و مریدی داشت او را حمزه علوی گفتندی شبی حمزه رح قصد کرد که بخانهٔ خویش رود شیخ گفت امشب اینجا باش مگر حمزه رح طعامی مرغ در تنور خواست نهاد تا فرزندانش دیگر روز پگاه بخورند گفت اگر اینجا باشم امشب فردا نماز بامداد اینجا بادیم کرده توقف باید نمود تا نماز چاشت با شیخ بگذارم دیر شود و طفلان گرسنه مانند و رنجور باشند گفت شیخا میروم گفت اینجا باش گفت مهمی دارم گفت تو دانی بخانه آمد و آن طعام مرغ در تنور نهاده بود و زن دیگر کنیزکی را گفت آن طعام بیار کنیزک دیک از تنور برآورد و در راه که می آمد پایش بسنگ برآمد و دیگ بشکست و جمله بریخت مرغ در راه گذر افتاد حمزه رح گفت باری آن مرغ بیار تا بشوییم و بخوریم ناگاه سگی بر درآمد و مرغ ببرد حمزه گفت اگر همه از دست شد برخیزم تا صحبت شیخ باری از دست نشود و پیش شیخ رفت چون شیخ را چشم بر وی آمد گفت هر که بگوشت پارهٔ دل مشایخ گوش ندارد حق تعالی گوشت او بسگ دهد توبه کرد نقل است که یک شب پیغمبر را صلی الله علیه وسلم بخواب دید پرسید که تصوف چیست گفت حالتی که در وی ظاهر شود عین ربوبیت و مضمحل گردد در وی عین عبودیت و گفت تصوف طرح نفس است در عبودیت و بیرون آمدن از بشریت و نظر کردن بخدای بکلیت از وی پرسید ند از تلوین فقر گفت تلوین ایشان تلوینی

بود برای زیادتی از بهر آنکه هر که با تاوین نبود و زیادتی نبود گفت چون درویشی را بینی که بسی خورد بدانکه از سه
چیز خالی نیست یا وقتی که بروگذشته است در آن وقت آنچنان بوده است که باید یا بعد ازین خواهد بود
چنانکه زیر جاده بود یا در حال خود موافقتی ندارد و از وپرسیدند از توکل گفت توکل آنست که اگر چیزی بود
و اگر نبود دل در هر دو حالت یکسان بود بلکه اگر نبود طربی در و بود و اگر بود آن طرب نبود بلکه توکل استقامت
است با خدای در هر دو حالت و گفت خیر دنیا و آخرت در صبر یک ساعت هست و گفت فتوت حقیر داشتن
نفس هست و بزرگ داشتن حرمت مسلمانان و گفت عقل آنست که ترا دور گرداند از مواضع هلاک و گفت
بندهٔ خالص باش خدای را تا از اغیار نباشی و گفت سعی اصرار برای برادران بود نه برای نفس خویش و
گفت شریف همت باش همت شریف بمقام مردان توان رسید نه بمجاهدات و گفت بنده لذت معامله نیابد
تا لذت نفس همی یابد از جهت آنکه اهل حقیقت قطع کرده آن علایق که ایشانرا قاطع ست از حق پیش از آنکه
آن علایق راه بر ایشان بریده گردانند و گفت هر که جهد نکند در معرفت خویش قبول نکنند خدمت او و گفت
روح صلاح بهر که رسد لازم گیرد و مطالبه نفس بصدق در جملهٔ احوال و هر که روح معرفت بدو رسد بشناسد موارد
و مصادر کارها و هر که روح مشاهده بدو رسد مکرم گردد بعلم لدنی آورده اند که او را نگینی بود و در دجله افتاد
دعائی دانست برخواند آن دعا را و نگین در میان کتاب خویش بازیافت ابونصر سراج گفت دعا این بود و خاک
او بشونیزیه است آنجا که خاک سری سقطی ست و خاک جنید رح ۱۱۱۱

باب هفتاد و چهارم در ذکر ابو الخیر اقطع رحمة الله علیه

آن پیشرو وصف رجال آن بدرقهٔ راه کمال آن پیک بادیهٔ بلا آن مرد مرتبهٔ رضا آن طلیعهٔ فقر را
مطلع شیخ بحق ابو الخیر اقطع رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و اشراف اقران و محمود بود و او را آیات
و کرامات و ریاضات بسیارست ذکر آن کردن طولی دارد و صاحب فراست عظیم و اصل وی از مغرب
بود با ابن جلا صحبت داشته بود و سباع و وحوش و طیور با وی انس گرفته و با شیر و اژدها هم قرینی کردی
و حیوانات پیش او بسیار آمدندی و گفت در کوه لبنان بودم سلطان می آمد و هر کرامی دید یک دینار
بر دست می نهاد یک دینار زمین دادبیت دست در کنار رفیق اذا اغتنم لیس لشهر آدم چنان اتفاق افتاد
که بی وضو مصحف برگرفتم چون بمیان بازار رسیدم قومی دزدی کرده بودند و گریخته و خلق بهم برآمده

در صوفیان آویختن شیخ گفت مهتر ایشان منم ایشان را خلاص دهید با مریدان گفت هرچه با من کنند هیچ مگوئید عاقبت شیخ را بردند و دستش ببریدند چون ایشان را معلوم شد از حال شیخ بسبی تشویر خوردند و عذرها خواستند چون بخانه رفت عیالش فریاد بر آورد گفت خاموش که جای تهنیت است چه جای تعزیت اگر دست ما نبریدی دل ما ببریدی از آنکه این دست خیانت کرده بود وقتی وضو مصحف برگرفته و سیم لشکری در کنار رفیق انداخته نقل است که در دست شیخ خورده افتاد طبیبان گفتند دستش باید برید او رضا نمیداد مریدان گفتند صبر کنید تا در نماز شود که در نماز او را از بریدن خبر نباشد چون در نماز شد دستش ببریدند چون شیخ نماز تمام کرد دست را بریده یافت و گفت دل را صافی نتوان کرد الا بتصحیح نیت با حق تعالی و تن را صفا نتوان داد الا بخدمت اولیا و گفت دلها را جایگاه هاست دلیست که جای ایمان است و علامت آن آنست که شفقت کند بر جمله مسلمانان و جهد کند در کارها مسلمانان و یاری دادن ایشان در آنچه صلاح ایشان در آن بود و دلیست که جایگاه نفاق است و علامت آن حقد است و غل و غش و حسد و گفت دعوی رعونتی است که کوه حمل آن نتوان کردن و هیچکس بمرتبه شریف نرسد الا که بموافقت حق سبحانه و تعالی قرار گیرد و آداب عبودیت بجای آورد و فریضهای حق جل جلاله بتمامی ادا کند و صحبت با صالحان دارد و از بدان دور باشد

باب هفتاد و پنجم در ذکر ابو عبدالله محمد ابن الحسن الترو غندی رحمة الله علیه

آن شاهد صادق و آن عارف عاشق آن صاحب قبول و آن تمامی اصول آن همه در عین آرزومندی محمد ابن الحسین ترو غندی رحمة الله علیه یگانه عهد و لشائه وقت بود و از بزرگان مشایخ طوس و کبار اصحاب و ورع و تقوی و تجرید بکمال و او را کرامات و ریاضات پسندیده است و صحبت ابو عثمان رح حیری یافته بود و مشایخ بسیار دیده و گفت مرید در رنج طلب است اما سرور ست نه عنا و تعب و گفت صوفی بخداوند بود و نه زاهد نفس و گفت حق تعالی هر بنده را از معرفت خویش بقدر کاری که در پیش دارند بخشیده است و یاری ایشان در بلا برگ ایشان نهاده است بمقدار معرفت که او را بخشیده است تا آن معرفت او را یاری دهنده او بود در آن بلا گفت آله مکشوف است و معانی مستور و گفت هر که فرمان حق سبحانه و تعالی در جوانی ضایع کند حق سبحانه و تعالی او را در پیری خوار دارد و گفت هر که خدمت کند بصدق یک روز جوانمردی را برکت آن یک روز بروزگار او برسد پس حال کسی چون بود که همه عمر در خدمت بود و در حضور ایشان صحبت کند و گفت هیچ انس نیست

در اجتماع برادران بسبب وحشت فراق و هیچ وسیلتی نیست بخدای جز خدای تعالی و گفت هر که دنیا را ترک
کند برای جاه دنیا آن از غایت حب دنیا بود

باب هفتاد و ششم در ذکر قطب الاولیا ابی اسحق ابراهیم ابن شهریار گازرونی رحمة الله علیه

پیش رو و پیشوای اهل طریقت و حقیقت بود شرح حال مناقب و فضائل و خصائل او بیش از آنست که توان
شمرد و هم بعلم حقیقت و معرفت آراسته و هم بمتابعت شریعت و سنت معاملتی پسندیده داشت و هم در ریاضت
و تجرید فراست بغایت کمال بود و در آداب و احوال و مقامات مشایخ آیتی بود و شانی و اخلاقی عظیم داشت
و صحبت مشایخ بسیار یافته بود و تربت شیخ را تریاک اکبر میگویند از آنکه هر چه از حضرت وی طلبند حق تعالی
بفضل خود آن مقصود ایشان را برآورده روا گرداند نقل است که آن شب که شیخ بوجود آمده بود از آن
خانه نوری میدیدند چون عمودی که بآسمان پیوسته بود و شاخها داشت و بهر اطرافی شاخی از آن نور میرفت و
پدر و مادر شیخ مسلمان بودند اما جدش گبر بود نقل است که در طفلی پدر شیخ را پیش معلم فرستاد تا قرآن آموزد
و جدش مانع می شد و می گفت صنعتی آموختن او را اولیتر باشد که بغایت درویش بودند و شیخ میخواست تا قرآن
آموزد شیخ با پدر و مادر و جد ماجراها کرد تا راضی شدند و شیخ در تحصیل علم چنان حریص بود که پیش از همه کودکان
حاضر میشد تا بر همه سابق آمد و گفت هر که در طفلی و جوانی مطیع حق تعالی باشد در پیری همچنان مطیع او باشد و باطن
او بنور معرفت منور باشد و ینابیع حکمت از دل او بر زبان او روان باشد و هر که در طفلی و جوانی عصیان کند
و در پیری توبه کند او را مطیع خوانند اما کمال شایستگی حکمت او را دیر دست دهد و کمتر و گفت در ابتدا که تحصیل
علم می کردم خواستم تا طریقت از شیخی بگیرم و خدمت و طریق آن شیخ را ملازم باشم دو رکعتی استخاره کردم و سر
بسجاده نهادم و گفتم خدایا مرا آگاه گردان از سه شیخ یکی عبدالله خفیف رح و حارث رح محاسبی و ابو عمرو ابن علی
رحمهم الله که رجوع بکدام شیخ کنم و در خواب شدم چنان دیدم که شخصی بیامد و اشتری با وی بود و حمل آن
خرواری کتاب و مرا گفت این کتابها از آن شیخ ابی عبدالله خفیف رح است و تمام با این اشتر از بهر تو
فرستاده است چون بیدار شدم دانستم که حواله بخدمت وی است بعد از آن شیخ اکار رحمة الله بیامد و کتابهای
شیخ ابی عبدالله پیش شیخ آورد و یقین زیادت شد و طریقت او برگزیدم و متابعت او اختیار کردم نقل است
که پدرش گفت تو درویشی و استطاعت آن نداری که هر مسافر که برسد او را مهمان کنی مبادا که در نیکار عاجز شوی

شیخ هیچ نگفت تا در ماه رمضان جماعتی مسافران برسیدند و هیچ موجود نبود و شام نزدیک ناگاه یکی درآمد
و ده خروار نان پخته و مویز و انجیر بیاورد و گفت این را بدرویشان و مسافران صرف کن چون پدر شیخ
آن بدید ترک ملامت کرد و قوی دل شد و گفت چندانکه توانی خدمت خلایق میکن که حق تعالی ترا ضایع
نگذارد نقل است که چون خواست که عمارت مسجد کند مصطفی را صلی الله علیه وسلم بخواب دید که آمده بود
و بنیاد مسجد می نهاد روز دیگر سه صف از مسجد بنیاد کرد و دیگر مصطفی را صلی الله علیه وسلم در خواب دید که
با اصحاب آمده بود و مسجد را فراختر از آن عمارت می فرمود بعد از آن شیخ از آن فراختر کرد نقل است که
چون شیخ عزم حج کرد در بصره جمعی مشایخ حاضر شدند و سفره در میان آوردند گوشت پخته دران بود و شیخ
گوشت نخورد ایشان گمان بردند که شیخ گوشت نمیخورد بعد از آن شیخ گفت چون ایشان چنین گمان بردند
گوشت نتوان خورد با نفس که چون در میان جمع نمودی که گوشت نمیخورم چون خالی شوی تنها خواهی خورد
عهد کرد که تا زنده بود گوشت نخورد و خرما نیز نذر کرده بود و نمیخورد و شکر نیز نذر کرده بود و نمی خورد و قتی شیخ رنجور
بود طبیب شکر فرمود چندانکه جهد کردند نخورد و هرگز از جوی خورشید مجوسی که حاکم گازرون بود آب نخورد نقل
است که شیخ وصیت کرده بود مریدان را که هرگز هیچ چیز تنها مخورید نقل است که مریدی اجازت خواست که
خویشان را بیستنی کند شیخ او را اجازت نداد پس اتفاق چنان افتاد که برفت و خویشان تباهه پخته بودند وی
نیز بموافقت ایشان لقمهٔ چند بخورد چون بخدمت شیخ آمد اتفاقا او را بادرویشی مناظره افتاد و جرم بطرف
وی شد و جامها که پوشیده بود بغرامت بدرویشان داد و برهنه بماند شیخ چون او را بدید گفت تباهه بود
که کار تو تباه بکرد نقل است که بجهت قوت شیخ قدری غله از فدس آورده بودند و آنرا تخم ساخته در زمینهای
مباح بکشتندی و بقدر حاجت قوت شیخ از آن بودی و در جامه نیز احتیاطی تمام کرده و تخم آن از حلال حاصل
کرد و هر سال زرع کردندی و جامهٔ شیخ از آن بودی وگاه بودی که صوف پوشیدی و بغایت متورع و متقی
بوده است نقل است که در ابتدا اصحاب شیخ از غایت فقر و اضطرار گیاه میخوردند چنانکه سبزی گیاه از زیر
پوست ایشان پیدا بودی و جامه پارهای کهنه برچیدندی و نماز کردندی و از آن ستر عورت ساختندی
و وفات شیخ در روز یکشنبه ثامن ذیقعده سنه ست و عشرین و اربعمائة بود و عمر شیخ هفتاد و دو سال بود و گویند
هفتاد و سه قدس الله سره نقل است که روزی شیخ مجلس میگفت و عالمی از خراسان حاضر بود و خلق بسیار
و قتی خوش پیدا شد و خلق در آن جمعیت حاضر بودند در خاطر آن عالم بگذشت که من مردی مفسر و مذکرم و

علم بیشتر از شیخ دارم چونست که این احوال و قبول و جمعیت که شیخ راهست مرا نیست و شیخ اشارت بدانست
بر سر منبر نظر بقندیل کرد و گفت ای درویشان آن آب قندیل با روغن مناظره میکند که چونست که من از
تو عزیزترم و حیات همه خلق بمن است و تو آمده و بر سر من نشسته روغن جواب میدهد که این از آنست
که من رنجهای گوناگون کشیده ام از کاشتن و درودن و کوفتن بعد از آن سنگ آسیا بر سر من گردانیده ام
و بعد از آن خود را می سوزم و دیگران را روشنائی می دهم ازین سببها برتری یافته ام چون شیخ از منبر فرود آمد
آن عالم بیامد و توبه کرد و عذرها خواست و گفت روزی اندیشه کردم که چرا مشغولم بستدن صدقات و بدرویشان
مقیم و مسافر صرف کردن مرا ستدن و دادن چکارست مبادا که تقصیری رود و در قیامت بعتاب و حساب
آن در مانم خواستم که درویشان را بگویم که تا هر کس باز بوطن خود روند و بعبادت مشغول شوند در خواب شدم
مصطفی را صلی الله علیه وسلم دیدم که مرا گفت که یا ابراهیم بستان و بده و مترس نقل است که دو کس بزیارت
شیخ آمدند و هر یک را از دنیای طمعی بود و شیخ بر منبر وعظ می گفت در میانه سخن فرمود که هر که زیارت ابراهیم
کند باید که حسبة لله وی بود و هیچ طمعی دنیاوی در میان نباشد و هر که بطمع و غرض دنیاوی پیش آورد هیچ
ثوابی نخواهد بود و پس جزوی از قرآن در دست داشت فرمود که بحق آن خدای که این کلام ویست که آنچه
درین کتاب فرموده است از اوامر و نواهی بجای آورده ام قاضی طاهر در آن مجلس حاضر بود در خاطرش بگذشت
که شیخ زن نخواسته است چگونه همه اوامر و نواهی بجای آورده باشد شیخ روی بوی کرد و گفت حق تعالی
این یکی از من عفو کرده است و گفت وقتها در صحرا عبادت می کنم چون در سجده سبحان ربی الاعلی می گویم
از ریگ و کلوخ آن زمین می شنوم که بموافقت من تسبیح می کنند نقل است که جهودی بمسافری شیخ آمده
بود و در پس ستون مسجد نشسته و پنهان داشت شیخ هر روز سفره بوی میفرستاد بعد از مدتی اجازت
خواست که برود گفت ای جهود چرا سفر میکنی جایت خوش نیست جهود شرم زده شد و گفت ای شیخ
چون میدانستی که جهودم این اعزاز و اکرام چرا می کردی شیخ فرمود که هیچ سری نیست که بدو نان ارزد
نقل است که میر ابو الفضل دیلمی بزیارت شیخ آمد شیخ فرمود که از خمر خوردن توبه کن گفت یا شیخ من ندیم
و وزیر فخر الملکم مبادا که توبه من شکسته شود شیخ فرمود توبه کن اگر بعد از آن در مجمع ایشان ترا زحمت
دهد و مرد مانی مرا یاد کن پس توبه کرد و برفت بعد از آن روزی در مجلس خمر خوارگان حاضر بود شیخ وزیر
الحاح میکردند تا خمر خورد پس گفت ای شیخ کجائی در حال گربه در میان دوید و آن آلت خمر بشکست

سوخته و مجالس ایشان بهم بر آمد ابو الفضل رح چون آن کرامات بدید بسیار بگریست وزیر گفت سبب گریه تو
چیست حال خود با وزیر بگفت وزیر او را گفت همچنان بر توبه میباش و دیگر او را زحمت نداد **نقل است**
که پدری و پسری پیش شیخ آمدند تا توبه کنند شیخ فرمود که هر که پیش ما توبه کند و توبه بشکند ویرا در دنیا و آخرت
عذاب و عقوبت باشد پس ایشان توبه کردند اتفاق چنان افتاد که توبه بشکستند روزی آتشی می افروختند
آتش در ایشان افتاد و هر دو بسوختند **نقل است** که روزی مرغی بیامد و بر دست شیخ نشست شیخ
فرمود که این مرغ چون از من ایمن است بر دست من نشست و همچنین روزی آهوی بیامد و از میان
مردم بگذشت تا بخدمت شیخ رسید شیخ دست مبارک بر سر آهو بمالید و گفت قصد ما کرده است پس خادم
را فرمود تا آهو را بصحرا برد و رها کرد **نقل است** که از شیخ بوی خوش آمدی که نه بوی مشک و عود بود
و هر جا که بگذشتی بوی آن باقی بماندی **نقل است** که روزی میگفت عجب دارم از آنکس که جامه ها
دارد و آنرا برنگی میکند که در آن شبهت است یعنی رنگ نیل و چون این میفرمود طیلسانی برنگ نیل داشت
پس گفت رنگ نیل این طیلسان از نیل حلال است که از برای من از کرمان آورده اند و گفت هر که
حساب خود نکند در خوردن و آشامیدن و پوشیدن حال وی چون حال بهایم باشد و گفت ذکر حق
تعالی بدل فراگیر و دنیا را بدست و چنان مباش که ذکر را بزبان گیری و دنیا را بدل و گفت بینائی
مومن بنور دل بود از آنکه آخرت غیبست و بنور دل غیب و غیب الغیب توان دید و گفت کمترین عقوبت
عارف آنست که حلاوت ذکر از وی بربایند و گفت دنیاداران بندگان العیب جوارح رد کنند و بظاهر
وی نگرند و حق تعالی بندگان العیب دل رد کند و بباطن وی نگرد واذا رأیتهم تعجبك اجسامهم
و گفت ای قوم چه بوده است که باز گردید از هر چه هست در وی با خداوند خود کنید که شما را در دنیا و آخرت
از وی گزیر نیست و گفت امروز در کازرون بیشتر گبر اند و مسلمان اندک چنانکه ایشان را می توان شمرد
اما زود باشد که بیشتر مسلمان باشند و گبر اندک شوند **نقل است** که بیست و چهار هزار گبر و جهود بر
دست شیخ مسلمان شدند و گفت مرد آنست که بستاند و بدهد و نیم مرد آنست که بدهد و نستاند و نا
مرد آنست که نه بدهد و نستاند و گفت در خواب دیدم که از این مسجد بآسمان معراجی پیوسته بودی و مردم
می آمدند و بدان معراج بآسمان میشدند و گفت حق تعالی این بقعه را کرامتی داده است که هر که
قصد زیارت این بقعه کند مقصودی که دارد دینی و دنیاوی حق تعالی او را کرامت کند و گفت

در این روزی چند در دنیا اگر ترا برهنگی و گرسنگی و ذل و فاقه برسد صبر کن که بزودی بگذرد و بنعیم آخرت رسی وگفت سه گروه فلاح نیابند بخیلان و کاهلان و ملولان وگفت جهد کنید که چون از سابقان نتوانید بودن باری از دوستان ایشان باشید المرء مع من احب وگفت جهد کن در دنیا تا از غفلت بیدار شوی که در آخرت پشیمانی سود ندارد وگفت در همه خیرات برادران مسلمان را در پیش دار تا حق تعالی ترا فردا پیش دارد وگفت مومن تا لذات دنیا ترک نکند لذت ذکر حق تعالی نیابد وگفت حق تعالی هر بنده را عطائی داد و مرا حلاوت مناجات داد و هر کسی را انس بچیزی داد و مرا انس بخود داد وگفت بار خدایا همه کس ترا میخوانند و می طلبند تو کرائی و با کیستی پس گفت ان الله مع الذین اتقوا والذین هم محسنون حق تعالی با آنکس است که در خلا و ملا از ذکر وی غافل نشود چون فرمان وی بشنود و را دای آن بشتابد و چون نهی بیند از آن باز ایستد وگفت جهد آن کن که در میانه شب برخیزی و وضو سازی و چهار رکعت نماز کنی و اگر نفس مطاوعت نکند دو رکعت بکن و اگر نتوانی چون بیدار شوی بگوی لا اله الا الله محمد رسول الله **نقل است** که روزی شیری بسته در پیش پادشاه می گذرانیدند شیخ چون بدید گفت ای شیر تا چه گناه کرده که بدین بند و دام گرفتار شدی پس گفت ای قوم بر حال خود تکیه مکنید که شیطان را دامهای بسیار است که ما آنرا نمی شناسیم بسی شیران طریقت که در دام شیطان لعین گرفتار شده اند اصحاب بگریستند وگفت خداوندا اگر در قیامت با من نیکوئی خواهی که مرا بر پا بداری و همه دوستان و یاران مرا بمن نمای تا خرم شوند و بفضل و رحمت تو همه با یکدیگر در بهشت شویم و اگر حال بگونه دیگر است مرا براهی فرست بدوزخ که کس مرا نبیند تا دشمنان من شادمانی نکنند وگفت هر آنکس که هوای شهوت بر وی غالب است باید که زن کند تا در فتنه نیفتد که اگر دیوار و زن پیش من یکسان نبودی زن کردمی وگفت من همچو غرقه ام در دریا که گاه گاه امید خلاص میدارم و گاه از خوف هلاک می ترسم وگفت حق تعالی میفرماید ای بنده من از همه عالم اعراض کن و روی بحضرت ما آور که ترا از من در کل حال ناگزیر است تا چند از من گریزی و روی از من بگردانی وگفت بدبخت کسی باشد که از دنیا برود و لذت انس مناجات حق تعالی نچشیده باشد و هر که این چشیده پیوسته سلم سلم میگوید وگفت چگونه نترسد بنده که او را نفس و شیطان از یک جانب و سلطان از یک جانب واو در میانه عاجز وگفت هر که او را کار دنیا با نظام باشد کار آخرتش بی نظام بود و هر کس هر دو یک نبوتش نیک نبوت وگفت هر که بر سلطان دنیا دلیری کند مالش برود و هر که با صالحان دلیری کند و مخالفت ایشان

ورز دنیا دش برود و ایمانش با خطر باشد و گفت که بپرهیزید از آنکه فریفته شوید بتقرب کردن مردمان نزدیک
شما که آن فتنهای بزرگست و آفت بسیار و گفت سخی را سرکیسه کشاده باشد و دستهای وی کشاده و درهای
بهشت کشاده بروی و بخیل را سرکیسه بسته باشد و دست وی از عطا دادن بسته و درهای بهشت بسته بروی
و گفت خداوندا نعمتها تو بر ما بسیارست از جملهٔ آن توفیق دادی تا بزبان ذکر تو میکنیم و بدل شکر تو میگوییم و تو
خداوند قادر کریم و ما بندگان عاجز مسکین سپاس ترا و شکر ترا و نعمتها همه از فضل تو هست و گفت هر که دست
دراز کند تا برادری مسلمان را بزند از من نیست و گفت پیش چهار کس دست تهی مروید پیش عیال و بیمار و صوفی
و سلطان و گفت چون دست خود بینی که بمخالفت مشغولست و زبان بکذب و غیبت و دیگر جوارح بموافقت
هوای نفس الهام و کشف و عطا از کجا حاصل شود ترا و گفت حق تعالی عقوبت کند عام را و عتاب کند خاص
را و تا مادام که عتاب میکند هنوز محبت باقی ست نقلست که چون کسی بخدمت شیخ آمدی تا طریق سلوک
سپرد شیخ او را گفتی ای فرزند صوفی و درویشی کاری سخت ست گرسنگی و تشنگی و برهنگی باید کشید و خواری
و شما را گدایان خوانند اگر تحمل اینها دارید بیا آئید و اگر نه همچنان بکار خود مشغول باشید و عبادت خدا میکنید
و گفت بترسید و با هیچکس بد مکنید که اگر کسی بدی کند حق تعالی کسی بگمارد تا با وی مکافات آن کند در
بدی کما قال الله تعالی ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اساتم فعلیها گفت حق تعالی را شرابیست و غیب
که در سحر اولیا را بدهد و چون ازان شراب بیاشامند از طعام و شراب مستغنی گردند و گفت دوست خدا
هرگز دوست دنیا نبود و دوست دنیا هرگز دوست خدای نبود و شیخ این دعا گفتی اللهم اجعل هذه البقعة
عامرة بذکرك و اولیائك و اصفیائك الی الابد و اجعل قوتنا و قوتهم یوما بیوم من الحلال من
حیث لا یحتسب اللهم اجعلنا من المتحابین فیك و من المتباذلین فیك و من المتزاورین فیك
بحرمة نبیك محمد المصطفی صلوات الله وسلامه علیه و النظر الی حوائجه کما ینظر الارباب
فی حوائج العبید و الی ما یعمله من الذنوب اللهم اغننا بحلالك عن حرامك و بفضلك
عن من سواك و بطاعتك عن معصیتك یا من اذا دعی اجاب و اذا سأل اعطی هب
لنا من لدنك رحمة و هیئ لنا من امرنا رشدا اللهم اغننا عن باب الاطباء و عن باب
الامراء و عن باب الاغنیاء اللهم لا تجعلنا بثناء الناس مغرورین و لا عن خدمتك
مهجورین و لا عن بابك مطرودین و لا بنعمتك مستدرجین و لا من الذین

یاء کلوت الدنیا بالدین وارحمنا یا ارحم الراحمین وصلی الله علی خیر خلقه محمد و
آله اجمعین الطیبین الطاهرین وسلم تسلیما دائما ابدا کثیرا برحمتک یا
ارحم الراحمین وگفت الهی ابراهیم خلیل تو علیه السلام از حضرت تو درخواست که ربنا
انی اسکنت من ذریتی بواد غیر ذی زرع عند بیتک المحرم ربنا لیقیموا الصلوة
فاجعل افئدة من الناس تهوی الیهم وارزقهم من الثمرات لعلهم
یشکرون و دعاء وی اجابت کردی واگر من ابراهیم خلیل نیستم تو رب جلیل هستی من نیز دعا میکنم واز
تو درمیخواهم اللهم ان تجعل هذا الوادی القفر والمکان الوعر اهلا عامرا بذکرک واولیائک من عبادک واصفیائک
واگر این مکان مکه نیست باری از وادی قفر خالی نیست از خیر آتش خالی مگردان واهل این بقعه را
امین گردان در دنیا وآخرت واز مکر شیطان نگاهدار اللهم اجعل دعائی مرفوعا وندائی مسموعا
واجعل افئدة من الناس تهوی الیهم وهمهم واقفة علیه حتی تتصل فیها الخیرات
ویدوم اقامة الطاعات وگفت من چگونه از حق تعالی نترسم وحبیب و خلیل و کلیم صلوات الله علیهم
ترسنده بودند و روح علیهم السلام ترسنده است وگفت اهل دنیا متاع دنیا دوست میدارند و من ذکر خدای
و قرآن خواندن دوست میدارم وگفت در معنی این حدیث که ان الشیطان یجری من الانسان مجری الدم
گفت از آنکه شیطان پلید است و خون پلید در پلید گذرد اما ذکر حق تعالی پاک است و روح پاک پاک در پاک
گذرد وگفت کرامت هر کسی آنست که حق تعالی بر دست او براند از خیرات و هر آنکس که بر دست وی چیزی
رود از خیرات که بر دست دیگری نرود آن کرامت ولیست و پرسیدند که دوست نجاست و پلیدی از دوست
باز میدارد چگونست که حق تعالی بنده مومن را بگناه آلوده میکند چه سرست درین گفت این از جمله حکمت حق
تعالی است که بنده گناه کند و توبه کند تا لطف و رحمت حق تعالی آشکارا شود و قدر طاعت بشناسد و چون
تشنه و گرسنه شود قدر طعام و شراب بداند و چون رنجور شود قدر صحت و عافیت بداند وگفت عبادت حظ
نفس است و اشارت حظ روح عبادت از آن بدنست و اشارت از آن روح و پرسیدند که چون رزق مقسوم
است سوال و طلب از حق تعالی چرا است گفت تا عز و شرف مومن ظاهر شود کما قالوا اعطیتک من غیر
مسئلة لم یظهر کمال شرفک فامرتک بالدعاء لتدعونی فاجیبک وگفت لباس تقوی مرقع است
از آنکه از دیدن صاحب مرقع امنی و ذوقی حاصل میشود نقل است که روزی شیخ می گذشت و مردم

زیارت میکردند طفلکان نیز زیارت می کردند گفتند یا شیخ کودکان بی عقل ترا چگونه می شناسند و زیارت
می کنند گفت از انکه در شب این طفلکان در خواهند من بدعای خیر و صلاح ایشان ستاده ام و گفت تنهاست
مجاهده آنست که ببخشند هر چه بیکه دارند بر انکس که هیچ چیزی ندارد و لیعنی حق تعالی و رعایت آن نیز بدل رحمت
و گفت ایمان خاص است و اسلام عام است و پرسیدند که اگر اصحاب سلاطین و متعلقان ایشان چیزی
بشیخ آورند و گویند از وجه حلال است قبول فرمائی گفت نه از انکه ایشان ترک صلاح خود کرده اند چون
در بند صلاح خود نیند چگونه صلاح دیگری نگاهدارند و گفت هر که بغیر از حق تعالی بو خدمت و وی عزتی طلبد
از دنیا نرود تا هم بدان طلب عزت خوار شود و شیخ این شعر بسیار خواندی مصاحبت الغریب مع الغریب
کمن بنی البناء علی الثلوج × فذاب الثلج وانهدم البناء وقد عزم الغریب علی الخروج کار زر و نی و لی
دو مهر بوزنت و دو دل قندلی نوبت خوش بود مهر آن فرو گشت و نوبت فرو رفت و گفت باید که اندر میان شب
چون روی بحضرت کنی بگوئی ای تو کت بسی چو من هست و مرا کس چون تو نیست و گفتی بهشت بود دار
تو بی من الست ملکم فبود یکی ر دین و گفت باید که پیوسته بتحصیل علوم شرعی مشغول باشی که اهل طریقت و حقیقت
را در همه حال از علوم گزیر نیست بعد از ان چون علم آموختی از ریا و سمعت پرهیز کن و هر چه دانی پنهان کن
و پیوسته در طلب رضا حق تعالی باش و جهد کن تا آن علم بعمل آوری و اگر نه چون کالبدی بی روح بود زنهار
و صد زنهار تا العلم و عمل هیچ چیز از حطام دنیا طلب نکنی و پرهیز از انکه علم و عمل ترا پیشه بود که بدان جذب کنے
و مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود که هر که بعمل آخرت طلب دنیا کند آب رویش برود و نامش به نیکی نبرند و نام وی
در میان اهل دوزخ ثبت کنند و هر که بکار دنیا طلب آخرت کند او را از آخرت هیچ نصیب نبود و بعد از علم خواندن
هیچ چیز فاضلتر از طلب حلال کردن نیست در طعام و لباس که عمل حرام خوار قبول نکنند و دعا وی اجابت
نکنند و باید که پیوسته در لباس مسکنت باشی و ترک زینت و تجمل کنی و بدانکه عز تو در طلب طاعت و بندگی حقتعالی
است و باید که پیوسته قناعت پیش گیری و مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود که بدترین امت من آن گروهند که تنها
ایشان در نعمت پرورده باشند و در بند پرورش اعضا باشند و جهد کن که پیوسته صحبت با صالحان و درویشان داری
که مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود که حق تعالی پیوسته نگاهدار این امت است تا مادام که سه کار نکرده باشند یکی
نیکان بزیارت بدان نشده باشند و بهتران مر بدتران را بزرگ نداشته باشند و از قاریان اهل طریقت و اهل متابعت
سنت با امیران و ظالمان میل نکرده باشند و اگر این افعالها کنند حقتعالی خواری و درویشی و رسوائی بدیشان

کمارد و جباری بدیشان مسلط کند تا پیوسته ایشانرا میرنجانند و زنهار تا بزنان نامحرم و امردان نظر نکنی که آن تیریست از تیرهای شیطان لعین و قطعا با اهل بدعت صحبت مکن و پیوسته امر معروف فرو مگذار و نصیحت اصحاب مسکین و جهد کن که بامداد و شبانگاه بقرآن خواندن مشغول باشی که رحمت بر خوانندهٔ قرآن و مستمع می بارد و جهد کن که بنماز شب مواظبت نمائی که فضیلت و اثری عظیم دارد و بر تو باد که پیوسته از مردمان عزلت گیری و در عزلت جهد کن تا شیطان لعین ترا در وادیها و رسوائیها نیفکند و اگر متوانی میان در بند چون مردان و بخدمت خلق خدای مشغول باش نقل است که چون وفات شیخ نزدیک رسید اصحاب جمع شدند در خدمت شیخ و شیخ فرمود که بزودی از دنیا رحلت خواهم کرد اکنون چهار چیز وصیت میکنم آنرا قبول کنید و بجای آورید که اول هر آنکس که بر خلافت بجای من بنشیند او را با وقار و تمکین دارید و فرمان او برید و در بامدادها مداومت درس قرآن کنید و اگر غریبی و مسافری برسد جهد کنید تا ویرا با عزاز و تمکین فرود آرید و رها کنید که بگوشهٔ دیگر نشیند و دل با یکدیگر راست کنید نقل است که جریدهٔ داشت که نام توبه کاران و مریدان و دوستان بر آن نوشته بود وصیت کرد تا با شیخ در قبر نهادند نقل است که بعد از وفات شیخ را بخواب دیدند گفتند حق تعالی با تو چه کرد گفت اول کرامتی که با من کرد آن بود که آن کسانیکه نامهای ایشان در آن تذکره نوشته بود جمله را بمن بخشید و شیخ گفتی خداوندا هر آنکسی که بحاجتی نزدیک من آید و زیارت من دریابد مقصود و مطلوب وی روا گردان و بروی رحمت کن قدس الله روحه العزیز

باب هفتاد و هفتم در ذکر ابو الحسن خرقانی رحمة الله علیه

آن بحر اندوه آن راسخ تر از کوه آن آفتاب الهی آن آسمان نامتناهی آن اعجوبهٔ ربانی قطب وقت ابو الحسن خرقانی رضی الله عنه سلطان مشایخ و قطب اوتاد و ابدال بود و پیشوای اهل طریقت و حقیقت بود و متمکن و کوه صفت بود و در معرفت و توحید و تحقیق بغایت کمال و دایما از تن بریاضت و مجاهده و بدل در حضور و مشاهده و عالی همت و بزرگ مرتبه بود و در حضرت عزت آشنائی عظیم داشت و در گستاخی کردن با حضرت خداوند تعالی چنان بود که صفت نتوان کرد نقل است که شیخ بایزید هر سال بزیارت دهستان شدی که آنجا قبور شهداست و چون بر خرقان گذر کردی و بایستادی و نفس بر کشیدی مریدان از وی سوال کردندی که شیخا هیچ بوی نمی شنویم او گفتی از این ده دزدان بوی مردی می شنوم

کنیت وی ابوالحسن و علی نام وی بوده و درجه از من در پیش بود بار عیال کشید و درخت نشاند و کشت کند نقل است
که شیخ در ابتدا دوازده سال نماز خفتن بجماعت در خرقان بگذاردی و روی بزیارت شیخ بایزید رح نهادی و
چون آنجا رفتی بایستادی و گفتی بار خداوندا از آن خلعتی که بایزید رح را دادهٔ ابوالحسن رح را نصیبی ده و آنگاه
بازگشتی چنانکه نماز صبح در خرقان گذاردی بطهارت نماز خفتن و چون از زیارت شیخ بایزید باز می آمدی
پشت بر خاک وی نمیکردی همچنین روی بخاک او از پس وا پس می آمدی تا خرقان بعد از دوازده سال
از تربت شیخ بایزید آوازی آمد که ای ابوالحسن رح گاه آن آمد که بنشینی گفت ای بایزید همتی میدار که امی ام
و از رموز شریعت چیزی زیادت نمیدانم آواز آمد که ای ابوالحسن آنچه مرا دادند از برکات تو بود ابوالحسن رح
گفت تو سی و نه سال پیش از من بودی گفت بلی ولیکن چون بخرقان گذر کردمی نوری دیدمی که از خرقان
بآسمان بر می شدی و سی سال با خداوند به حاجتی درمانده بودم بسرم ندا کردند که ای بایزید رح بحرمت آن
نور را شفیع آر در شیخ ابوالحسن گفت چون بخرقان آمدم به بیست و چهار روز جمله قرآن بیاموختم و بروایتی دیگر
آنست که بایزید رح گفت فاتحه آغاز کن چون بخرقان رسیدم قرآن ختم کردم نقل است که باغ داشت یکبار
بیل فرو برد نقره برآمد دوم بار فرو برد زر برآمد سوم بار مروارید و جواهر برآمد ابوالحسن رح گفت خداوندا ابوالحسن رح
بدین فریفته نگردد من بدین دنیا از چون تو خداوند برنگردم و گاه می بود که گاو می بستی چون وقت نماز در
آمدی شیخ در نماز شدی و گاو همچنان سیر همیکردی تا وقتیکه شیخ باز آمدی نقل است که عمرو رح ابوالعباس
شیخ را گفت بیا تا هر دو دست یکدیگر گیریم و از زیر این درخت بجهیم و آن درختی بود که هزار گوسفند در سایه
آن بخفتی شیخ گفت بیا تا هر دو دست لطف حق گیریم و بالا هر دو عالم بجهیم که نه بهشت التفات کنیم نه بدوزخ
روزی شیخ المشایخ پیش آمد طاسی پر آب پیش شیخ نهاده بود شیخ المشایخ دست در آب کرد و ماهی زنده بیرون
آورد و در پیش شیخ نهاد شیخ نگاه کرد تنوری تافته بودند دست در آن تنور کرد و ماهی زنده برآورد و گفت از
آب ماهی زنده بیرون آوردن سهل بود از آتش باید نمودن شیخ المشایخ گفت بیا تا بدین تنور فرو شویم
تا بزندگی که برآید گفت یا عبدالله بیا تا بنیستی خود فرو شویم تا به هستی او که برآید شیخ المشایخ دیگر سخن نگفت
نقل است که شیخ المشایخ گفت سی سال است که از بیم شیخ نخفته ام و در هر قدم که پای در نهادم قدم او در
پیش دیدم تا بجدیکه ده سال است هیچ اهم که در بسطام پیش از وی بزیارت بایزید رح رسیدم نمی توانم که او از خرقان
سه فرسنگ آمده باشد نه کسی پیش از من آنجا رسیده باشد نقل است که یک روزی شیخ در میان

سخن میگفت هر که طالب این حدیث ست قبله جملا نیست و چهار انگشت فرو گرفت و اشارت بدان کرد آن
یکی کشاده داشت پس این سخن بشیخ المشایخ رسید او از سر غیرت گفت چون قبله دیگر پدید آمد ما آن قبله
را راه فرو بندیم پس دران سال راه حج بسته شد هر که عزیمت کرده بود یا دزدان راهش بزدند یا هلاک شدند
و نرسیدند پس شیخ المشایخ را گفتند این هلاک خلق بر چه بیم گفت جائیکه پیلان پهلو سایند اگر ساز خلقی چند
هلاک شوند باکی نبود نقل است که وقتی جماعتی بسفری همی شدند و بشیخ گفتند شیخا راه مخوفست ما را دعائی
بیاموز تا اگر بلائی پدید آید بدان دفع شود شیخ گفت چون بلائی پدید آید از ابوالحسن رح یاد کنید قوم را آن سخن
خوش نیامد آخر چون برفتند در راه زنان پیش آمدند و قصد ایشان کردند از ایشان شخصی در حال از شیخ
ابوالحسن رح یاد کرد او از چشم ایشان ناپدید شد عیاران فریاد در گرفتند که اینجا مردی بود کجا شد که او را نمی بینیم
و نه بار و ستور او را تا بدان سبب بد و لقماش او هیچ آفت نرسید و دیگران مال برده و برهنه بماندند چون
آن شخص را بدیدند بسلامت متعجب بماندند تا او گفت سبب چه بود چون پیش شیخ باز آمدند که لهذا الله لغم
لهزاهی که سر آن چیست که ما همه خدای تعالی را خواندیم کار ما بر نیامد و این شخص ترا همی خواند از چشم ایشان
ناپدید شد شیخ گفت شما که حق تعالی را بخوانید بمجاز خوانید و ابوالحسن رح بحقیقت شما ابوالحسن رح را یاد کنید
تا ابوالحسن رح برای شما خدای تعالی را یاد کند که کار شما بر آید که اگر بمجاز و عادت خدای تعالی را هزار بار
یاد کنید سود ندارد نقل است که مریدی از شیخ درخواست مرا دستوری ده تا بکوه لبنان شوم و قطب عالم
را ببینم شیخ دستوری داد چون بلبنان رسید جمعی دید نشسته روی بقبله و جنازه در پیش نماز نمیکردند
مرید پرسید که بدین جنازه چرا نماز نکنید گفتند تا قطب عالم بیاید که روزی پنج بار قطب اینجا امامت کند مرید
شاد شد یک زمان بود همه از جای بجستند گفت شیخ را دیدم که در پیش ایستاده و نماز بکرد و مرا دهشت
افتاد چون نیکو باز آمدم مرده را دفن کرده بودند و شیخ رفته گفتم این شخص که بود گفتند ابوالحسن رح خرقانی
گفتم که باز آید گفتند نماز دیگر آید من زاری کردم که من مرید اویم و کن چنین سخنی گفته ام شفیع شفاعت کنید
تا مرا بخرقان برد که مدتی شد تا در سفرم پس چون وقت نماز در آمد دیگر باره شیخ را دیدم در پیش شد چون سلام
باز داد من دست در دامن آوردم و مرا دهشت افتاد گفت شرط آنست که آنچه دیدی اظهار نکنی که من
از خدای تعالی درخواست کردم تا بدین جهان مرا از خلق باز پوشیده دارد و از آفریده هیچکس مرا ندید
مگر زنده و آن بایزید بود نقل است که امام بسماع احادیث میخواست شد بعراق بشیخ گفت اینجا کسی

هست که اسنادش عالی‌تر است گفت نه همانا شیخ گفت من مرد امی ام هرچه حق سبحانه و تعالی داده است مرا
سنت نهاد و علم خود مرا ادب سنت نهاد گفت ای شیخ تو سماع از که داری گفت از رسول صلی الله علیه وسلم
مرد را این سخن مقبول نیامد شبانه بخواب دید مهتر و بهتر هر دو عالم را صلی الله علیه وسلم که فرمود جوانمردان راست
میگویند دیگر روز بیامد و آغاز کرد بحدیث خواندن جایی بودی که شیخ گفتی این حدیث پیغمبر نیست گفتی
بچه دانستی شیخ گفت چون تو حدیث آغاز کنی دو چشم من بر ابروی پیغمبر بود صلی الله علیه وسلم که چون ابروی
مبارک در هم کشیدی مرا معلوم شدی کازین خبر ابا میکند عبدالله انصاری گوید مرا بند بر پای نهادند و ببلخ
میبردند در همه راه با خود اندیشه میکردم که بهمه حال بند بر پای من از ترک ادبی نرفته چون در میان شهر رسیدیم
گفتند مردمان سنگ بر بام آورده اند تا در تو اندازند اندر آن ساعت مرا کشف افتاد که روزی سجاده
شیخ باز می انداختم سر پای من بدانجا باز آمد در حال توبه کردم دیدم که دستهای ایشان همچنان بماند و سنگی نه
توانستند انداخت نقل است که چون شیخ ابوسعید بر شیخ رسید قرص چند جوین بود در سفره که زن پخته بود
شیخ او را گفت ازاری برین قرصها انداز و چندانکه میخواهی بیرون می گیر و ازار برنگیر زن چنان کرد نقل است
که چون خلق بسیار گرد آمدند و قرص چندانکه خادم همی آورد دیگر باقی بود تا یکبار ازار برداشتند قرص نماند
شیخ گفت خطا کردی اگر ازار برنگرفتی همچنان تا قیامت قرص از زیر آن بیرون می آوردندی چون از
نان خوردن فارغ آمدند شیخ ابوسعید رح گفت دستوری هست تا چیزی برگویند نقل است که شیخ هرگز
سماع نکردی چون شیخ ابی سعید رح بزیارت او آمد بخرقان بعد طعام خوردن شیخ را گفت دستوری هست
که چیزی برگویند شیخ گفت ما را پروای سماع نیست لیکن بموافقت تو این بشنویم پس قوالان بدست الش
بیتی بگفتند شیخ در همه عمر پیش ازین یک نوبت سماع نکرده بود پس شیخ ابی سعید رح گفت ای شیخ وقت
است که برخیزی شیخ برخاست و سه بار آستین بجنبانید و هفت بار قدم بر زمین زد جمله دیوار خانقاه بر
موافقت او در جنبش آمدند شیخ ابوسعید رح گفت یا شیخ بس کن که بناها خراب شود پس گفت بعزت خدای که
آسمان و زمین بر موافقت تو در رقص آیند شیخ گفت سماع کسی را مسلم است که از بالای تا عرش کشاده
بیند و از زیر تا تحت الثری پس اصحاب را گفت اگر شما را گویند که این رقص چرا می کنید بگویید بر موافقت
قومی که برخاسته اند و ایشان چنین باشند نقل است که شیخ ابوسعید رح و شیخ ابوالحسن رح خواستند که
که بسط ازین یکی بدین آید و قبض آن یکی بدان شود یکدیگر را در بر گرفتند هر دو صفت نقل افتاد شیخ ابوسعید رح

از شب تا روز سر بر زانو نهاده بود و می گریست و شیخ ابو الحسن رح همه شب نعره همی زد و رقص همی کرد و شیخ ابو سعید
بیامد و شیخ ابو الحسن رح را گفت بیا و خرقهٔ من بمن باز ده که مرا طاقت آن نیست چون روز شد شیخ ابو الحسن باز
آمد گفت ای شیخ اندوه من بمن باز ده که ما را با آن اندوه خود خوشتر است تا دیگر نقل افتاد پس ابو سعید را گفت
فردا قیامت در میا که همه لطفی و بانبازی تا تخت من بروم و فزع قیامت بنشانم آنگاه تو در آی پس گفت
خدای تعالی کافری را آن قوت داده بود که چهار فرسنگ کوهی بود و می تراشید تا بر سر لشکر موسی زند علیه
السلام چه عجب اگر مومن را آن قوت بدهد که فزع قیامت را بنشاند پس شیخ ابو سعید رح باز گشت و سنگی
بود بر درگاه محاسن و در آنجا مالید شیخ ابو الحسن رح از بهر احترام فرمود تا آن سنگ را بر کندند و بمحراب باز آوردند
چون شب در آمد بامداد آن سنگ بجایگاه خویش باز آمده بود و شیخ دیگر باز بمحراب باز آورد و دیگر شب همچنان
بدرگاه باز آمده بود همچنین تا سه نوبت شیخ ابو الحسن رح گفت اکنون همچنان بر درگاه گذارید که شیخ ابو سعید رح
لطف بسی میکند پس بفرمود تا راه از آنجا بیند اختند و دری دیگر گشادند پس شیخ ابو الحسن رح چون بوداع
او آمد گفت من ترا بولایت عهد خویش برگزیدم که بسی سال است که از حق کسی میخواستم تا سخنی چند که در دل
دارم با او گویم کسی محرم نیافتم که بدو گویم چنانکه او شنود تا که ترا فرستادند لاجرم شیخ ابو سعید رح آنجا سخن نگفته است
زیادتی گفتند چرا آنجا سخنی نگفتی گفت ما را باستماع فرستاده بودند پس گفت از یک بحر یک عبارت کننده
بس و گفت من خشت سخته بودم چون بخرقان رسیدم گوهر باز گشتم نقل است که شیخ ابو سعید رح گفت بر
سر منبر پسر شیخ ابو الحسن رح آنجا حاضر بود که کسانیکه از خود نجات یافته اند پاک از خود بیرون آمدند از عهد
نبوت الی یومنا هذا العقدی رسیدند و اگر خواهید حمله برشمرم و اگر کسی از خود پاک شد اینک پدر این خواجه
و اشارت پیش به پسر شیخ ابو الحسن رح کرد و استاد ابو القاسم قشیری گفت چون بولایت خرقان در آمدم
فصاحتم برسید و عبارتم نماند از حشمت آن پیر پنداشتم از ولایت خود معزول شدم نقل است که ابو علی
سینا رح باوازهٔ شیخ عزم خرقان کرد چون بوثاق آمد شیخ بهیمه رفته بود پرسید که شیخ کجا است زنش گفت
زندیق کذاب را چه میکنی همچنین بسیے جفا گفت در خاطرش آمد شیخ را که زنش منکر او بود حالش چه بود ابو علی سینا
عزم صحرا کرد تا شیخ را بیند شیخ را یافت که همی آمد و خرواری درمنه بر شیری نهاده ابو علی رح از دست برفت
گفت شیخا این چه حالت است گفت آری تا ما بار چنان گرگی نکشیم یعنی زن چنین شیری بار ما نکشد پس
بوثاق باز آمد ابو علی رح بنشست و سخن آغاز کرد و بسی بگفت و شیخ پارهٔ گل در آب کرده بود تا دیواری

عمارت کند دلش گرفت برخاست وگفت مرا معذور میدار که این دیوار عمارت می باید کرد و بر سر دیوار شد ناگاه تیر از دستش بیفتاد ابو علی رح برخاست تا آن تیر بدست شیخ بدہد پیش از آنکہ ابو علی رح برخاستی و آنجا رسیدی آن تیر برخاست از جای و بدست شیخ باز شد ابو علی رح یکبارگی اینجا از دست برفت و تصدیقی عظیم بدین از جانب شیخ پدید آمد تا بعد ازین طریقت بفلسفه کشید چنانکہ نقل است کہ عضد الدولہ دیلمی وزیر او را در بغداد درد شکم برخاست جملہ اطبا را جمع کردند و دران عاجز بماندند تا آخر نعلین شیخ بشکم او فرو بمالیدند حق سبحانہ و تعالی شفا بداد نقل است کہ مردی پیش شیخ آمد و گفت میخواہم کہ خرقہ درمن پوشی شیخ گفت اول مسئلہ مرا جواب دہ گفت اگر مردی چادر زنی در سر کشد زن شود گفت نہ گفت اگر نیز زنی جامہ مردی در پوشد ہم مرد نشود اگر تو مرد نیستی بخرقہ پوشیدن مرد نخواہی گشت نقل است کہ شخصی نزد شیخ آمد و گفت اجازت دہ تا خلق را بخدای تعالی دعوت کنم گفت چون خلق را دعوت کنی بحق تعالی زنہار تا بخود دعوت نکنی گفت شیخا خلق را بشیخ دعوت توان کرد گفت آری کہ اگر دیگری دعوت کند و ترا ناخوش آید نشان آن ست کہ بخود دعوت می کنی نقل است کہ وقتی سلطان محمود وعدہ دادہ بود ایاز را کہ خلعت خویش در تو خواہم پوشید و تیغ برہنہ بر ہم غلامان بر بالای سر تو خواہم آورد چون محمود بزیارت شیخ آمد رسول فرستاد کہ شیخ را بگویند کہ سلطان برای تو از غزنین بدینجا آمد تو نیز از برای او از خانقاہ بخیمہ او در آئی و رسول را گفت اگر نیاید این آیت برخوانید قولہ تعالی اطیعوا اللہ و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم رسول بیامد و پیغام بگذارد شیخ گفت مرا معذور دارید پس این آیت برخواند شیخ گفت محمود را بگوئید کہ چنان در اطیعوا اللہ مستغرقم کہ در اطیعوا الرسول خجالتہا دارم تا باولی الامر چہ رسد رسول بیامد و محمود باز گفت محمود را رقت آورد گفت برخیزید کہ او نہ از آن مردانست کہ ما گمان بردہ بودیم پس جامہ خویش با ایاز در پوشید و دہ کنیزک را جامہ غلامان در بر کرد و خود بسلاح داری ایاز پس پیش او می آمد با اصحاب روی بصومعہ شیخ نہاد چون از در صومعہ در آمد سلام گفت شیخ جواب گفت اما بر پای نخاست پس روی بمحمود کرد و دل ایاز ننگریست محمود گفت بر پای نخاستی سلطان را شیخ گفت این ہمہ دام بود سلطان گفت آری دام ست اما مرغش تو نہ پس دست محمود بگرفت وگفت پیش آئی چون پیش آمد محمود گفت سخنی بگوی گفت این نامحرمان را بیرون فرست محمود اشارت کرد تا کنیزکان بیرون رفتند محمود گفت مرا از بایزید سخنی و حکایتی بگوئی شیخ گفت بایزید چنین گفتہ است کہ ہرکہ مرا دید از رقم شقاوت ایمن شد محمود گفت از قدم

پیغمبر زیادتست صلی الله علیه وسلم و ابوجهل و ابولهب چندان منکران او را دیدند و از اهل شقاوتند
شیخ گفت محمود را ادب نگاهدار و تصرف در ولایت خویش کن که مصطفی را صلی الله علیه وسلم کسے
ندید جز چهار یار او و صحابهٔ او و دلیل براین آنست وتریهم ینظرون الیک وهم لا یبصرون
محمود را این سخن خوش آمد گفت مرا پندی ده گفت چهار چیز نگاهدار اول پرهیز از مناهی و نماز بجماعت
و سخاوت و شفقت بر خلق خدای تعالی محمود گفت مرا دعا بکن گفت خود اینک دعای می کنم اللهم اغفر
للمؤمنین والمؤمنات گفت دعای خاص بگوی گفت ای محمود عاقبت محمود باد پس محمود بدرهٔ
زر پیش نهاد شیخ قرص جوین پیش محمود نهاد و گفت بخور محمود همی خائید در گلوش میگرفت شیخ گفت
مگر در حلقت همی گیرد گفت آری گفت میخواهی که ما را این بدرهٔ زر تو نیز در گلو بگیرد بگیر که این را طلاق
داده ایم محمود گفت چیزی قبول کن گفت نکنم گفت پس مرا از خود یادگاری ده شیخ پیراهنی از آن خود
بدو داد محمود چون باز همی گشت گفت شیخا خوش صومعه داری شیخ گفت آنهمه داری این نیز میبایدت
پس در وقت رفتن شیخ او را بر پای خاست محمود گفت اول که در آمدم التفات نکردی اکنون بر پای میخیزی
این همه کرامت چیست و آن چه بود شیخ گفت اول در رعونت پادشاهی و امتحان در آمدی و در آخر در انکسار
و درویشی میروی که آفتاب دولت درویشی بر تو تافته است اول برای پادشاهی تو بر نخاستم اکنون
برای درویشی تو بر خیزم پس سلطان برفت و در آنوقت بسومنات شد بیم آن افتاد که شکسته شود ناگاه
از اسپ فرود آمد و بگوشهٔ شد و روی بر خاک نهاد و آن پیراهن شیخ بر دست گرفت و گفت الهی بآب
روی خداوند این خرقه که ما را برین کفار ظفر ده که هر چه از غنیمت میگیرم بدرویشان دهم ناگاه از جانب
کفار غباری و ظلمتی پدید آمد تا همه تیغ در یکدیگر نهادند و قتل میکردند و متفرق میشدند تا که لشکر اسلام ظفر
یافت و آن شب محمود بخواب دید که شیخ میگفت ای محمود آب روی خرقهٔ ما بردی بر درگاه حق
که اگر در آن ساعت درخواستی جملهٔ کفار را اسلام روزی کردی نقل است که یک شب شیخ گفت
امشب در فلان بیابان راه میزنند و چندین کس را مجروح کردند چون از آن حال تفتیش کردند چنان
بود که شیخ فرموده بود و این عجب همین شب سر پسر شیخ ببریدند و در آستانهٔ او نهادند و شیخ هیچ خبر نداشت
و زنش منکر او بود و میگفت چه گوئی کسی را که از چندین فرسنگ خبر میدهد و خبرش نبود که سر پسرش بریده باشند
و در آستانهٔ او نهاده شیخ گفت آری آنوقت که میدیدیم پرده برداشته بود و آنوقت که پسر را شهید

میکردند پرده فرو گذاشته پس مادر سر پسر دید در حال گیسو برید و بر سر پسر نهاد و نوحه آغاز کرد شیخ نیز
پاره از محاسن ببرید و بران سر نهاد و گفت این تخم هر دو پاشیده ایم تو گیسو بریدی من نیز موافقت کردم
نقل ست که شیخ با درویشان بسیار در خانقاه نشسته بودند و هفت روز بود که چیزی نخورده بودند مردی
بیاید و خرواری آرد و گوسفندی بیاورد و آواز داد که این جهت صوفیان آورده ام شیخ فرمود که از شما
بنسبت تصوف درست کرده باشند این را بستانند که من زهره ندارم که لاف از تصوف زنم هیچکس آنرا نستد
تا باز پس بردند نقل ست که شیخ گفت دو برادر بودند و مادری هر شب یک برادر بخدمت والده مشغول
شدی و یک برادر بخدمت خداوند تعالی آن شخص که بخدمت خدای تعالی مشغول بود با خدمت خدا اش
خوش بود برادر را گفت امشب نیز خدمت خداوند تعالی بمن ایثار کن چنان کرد آن شب بخدمت خداوند سر
بسجده نهاد در خواب شد دید که آوازی آمد که برادر ترا بیامرزیدیم و ترا بدو بخشیدیم او گفت آخر من بخدمت
خدای تعالی مشغولم و او بخدمت والده مرا در کار او می کنید گفتند آری زیرا که آنچه تو میکنی ما ازین بی نیازیم
ولیکن مادرت بی نیاز نیست که برادرت خدمت کند نقل ست که چهل سال شیخ سر بر بالین ننهاده نماز
صبح بوضوء نماز خفتن کرد ناگاه بالش خواست اصحاب شاد شدند شیخا چه بود گفت ابوالحسن رح استغنا و بی
نیازی حق امشب مشاهده کرد و گفت سی سال ست تا بغیر حق یک اندیشه در خاطر من گذر نکرده است
نقل ست که روزی مرقع پوشی از هوا در آمد و پیش شیخ پای بر زمین میزد و میگفت جنید وقتم شبلی رح
وقتم شیخ نیز بپای خواست و پای بر زمین میزد و میگفت خدای وقتم و معنی همانست که در انا الحق حسین
منصور شرح داده ایم که او محو بود و گویند که عیب بر اولیا نرود و خلاف سنت چنانکه فرمود علیه السلام انی
لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن نقل ست که روزی ببشرش ندا کردند که ای ابی الحسن رح از خلقان و از
منکر نکیر نمیترسی گفت من از مردگان نترسم و شتر که چهار دندان شد از آواز جرس نترسد پس ندا آمد که از
قیامت و از صعوبات و فزع آن نترسی گفت می اندیشم که چون در قیامت مرا از خاک بر آری و خلق
را در عرصات حاضر گردانی من در ان موقف پیراهن ابوالحسنی خود را از سر بر کشم و در دریای وحدانیت غوطه
خورم تا همه واحد بود و ابوالحسن رح نبود موکل خوف و مبشر رجا پیش کرد و نقل ست که شبی نماز میگذارد
آوازی شنید که هان ای ابوالحسن خواهی که آنچه از تو می دانیم با خلق بگوئیم تا سنگسارت کنند شیخ گفت
خداوندا خواهی تا آنچه از رحمت تو میدانم و از کرم تو می بینم با خلق بگویم تا هیچکس دیگر ترا سجود نکند آوازی شنیدم

کرنه تو گوئی ورنه من کنم نقل است که یکبار میگفت الهی ملک الموت را بمن مفرست که من جان بوی ندهم که نه
از و ستده ام که باز بدو دهم من جان از تو ستده ام جز بتو باز ندهم وگفت در سرم ندا کردند که ایمان چیست
گفتم خداوندا آن ایمان که تو آورده ما را تمام است وگفت ندا می آید که تو مائی و ما تو جواب میدهیم که نه تو خداوند
قادری و ما بنده عاجز وگفت حق تعالی از خلق نشان بندگی خواست و از من نشان خداوندی وگفت
چون بگرد عرش رسیدم صف صف ملائکه پیش باز می آمدند و مباهات میکردند که ما کروبیانیم و ما روحیانیم
من گفتم ما الهیانیم تا همه خجل گشتند و مشایخ شاد گشتند بجواب دادن من وگفت سه چیز را غایت آن ندانستم
غایت درجات مصطفے صلے اللہ علیه وسلم ندانستم و غایت کید نفس ندانستم و غایت معرفت ندانستم وگفت
مرا چون پاره خاک جمع کردند پس بادی بانبوه در آمد و هفت آسمان و زمین از من پر کرد و من خود ناپدید شدم
وگفت حق تعالی مرا قدمی داد که بیک قدم از عرش بثری شدم و از ثری بعرش باز آمدم پس بدانستم که هیچ
جای نرفته ام پس حق ندا کرد که آنکس که قدم او و سیر او این بود کجا تواند رسید پس من گفتم دراز اسفر اکه پائیم و
کوتاه اسفر اکه پائیم که هر چند میسرویم از پس خویشتیم وگفت چهار هزار کلام از حق شنیده ام اگر بده هزار رسیدی مرا
نهایت نبودی که چه پدیدار آمدی وگفت بر خویشتن چنان قادر بودم که خواستم که پلاس سیاه دیبای رومی
گردد و چنان گردید اکنون سپاس خداوندرا که همچنانست وگفت دل از دنیا و آخرت ببریدم و بخدای باز
بردم وگفت آنکس که او را با حق تعالی چندان راه بود که از زمین تا باسمان و از آسمان تا بالعرش و از عرش
تا بقاب قوسین و از قاب قوسین تا بمقام نور اگر چند لشه خویشتن را فرا نماید نیک مرد نبود وگفت امی ام
نیک با لا رحق یعنی همگی من آنچه هست در حق محو ست بحقیقت و آنچه مانده است خیالست وگفت آنچه
در بهشت اگر قطره بیرون آید جهان چنان شود که در عهد نوح علیه السلام وگفت آنگاه نیز که من از میان
شما بشده باشم و در پس کوه قاف یکی را از فرزندان من ملک الموت آمده باشد و جان میگیرد و با وی سختی
میکند من دست از گور برکشم و لطف خدایتعالی بر لب و دندان او برنیم وگفت چیزیکه از آن خدایتعالی
در من همیگرد من نیز روی بخدایتعالی باز گردانم وگفت الهی اگر مرا چیزی خواهی داد چنان چیزی ده که از زمان
آدم علیه السلام تا قیامت هیچ بران نگذشته باشد که من باز مانده هیچکس نتوانم خورد وگفت هر نیکوئی
که از عهد آدم علیه السلام تا این ساعت و از این تا القیامت با پیران کرد تنها با پیر شما کرد و هر نیکوئی که
با مریدان همه پیران کرد تنها با شما کرد وگفت هر شب نماز شام آرام نگیرم تا حساب خویش با حق تعالی

باز نگنم وگفت باخلاص کار خویشتن ندیدم تا آفریدهٔ تنها خویشتن را ندیدم وگفت اگر حق تعالی در قیامت
تمامت خلق را بمن بخشد این چشم که در پیش دارم باز آن ننگرم از علو همت که بر درگاه خداوند دارم وگفت
چگونه در حق مردی که قدم نه بویرانی دارد و نه بآبادانی و حق تعالی او را در مقامی داشته است که در قیامت
حق تعالی او را برانگیزاند و همه خلق ویرانی و آبادانی بنور وی برخیزند و همه خلق را بوی بخشند که او دعا نکند درین
جهان و شفاعت نکند در آن جهان وگفت در دنیا زیر خاری با خداوند زندگانی کنم دوستر از آن دارم که
در بهشت زیر درخت طوبی که از وی خبری ندارم وگفت اینجا نشسته باشم گاه چندان قوت از آن خداوند با
من باشد که گویم که دست بر کنم و از جای آسمان برگیرم و اگر پایی بر زمین زنم تا نشیب فرو برم و گاه باشد که خویشتن
باز نگرم روی با خدای کنم و گویم با این تن و خلق که مراست چندین سلطنت بچه کار آید وگفت جنبنده ام و خود
ناپدید و شنونده ام و خود ناپدید وگفت دست از کار باز نگرفتم تا چنان ندیدم که دست بهوا فراز کردم و از هوا
در دست من سبوسه زر کردند و ام نکردم و دست بدان فراز نکردم بسبب آنکه کرامت بود و هر که از کرامت
فراگیرد آن در بروی به بندند و دیگرش نبود وگفت فرو شوم که ناپدید شوم در هر دو جهان و یا برآیم که همه من
باشم زنهار تا مرده دل و قرا نباشی وگفت بسنگ سفید مسئله باز پرسیدم چهار هزار مسئله مرا جواب کرد و در کرامت
وگفت شبانروزی بیست و چهار ساعت است در یک ساعت هزار بار بمیرم و بیست و سه ساعت را
صفت پدید نیست وگفت مردم بروز در روزه و شب در نماز باشند بامید آنکه بمنزل رسند و منزل خود من
بودم وگفت از آن چهار ماه باز که در شکم مادر بجنبیدم تا اکنون همه چیز یاد دارم و آن وقت نیز که ازین بیرون
شده باشم تا بقیامت هرچه برود و آنچه خواهد رفت همه بنو باز نمایم پس گفت مردم فلان کس را گویند امامست
نبود جز آن کس که از هرچه آفریده بود خبر دارد از عرش تا ثری و از مشرق تا مغرب وگفت مرا دیداریست
در آدمیان و دیداری در ملائکه و همچنین در جنیان و جنبنده و چرنده و همه جانوران دیداریست و از هرچه
بیافریده است بکرانهٔ جهان نشان بهتر توانم دادن از آنچه بنواحی و گرد بر گرد ماست وگفت اگر از ترکستان
تا بدر شام کسی را خاری در انگشت رود یا قدمی در سنگ آید یا اندوهی در دل باشد آن انگشت از آن
منست و زیان آن قدم مراست و آن اندوه در دل منست و اگر اندوهی در دلیست آن دل از آن
منست وگفت اگر آنچه مرا با اوست بگویم خلق عمل نکنند و اگر آنچه او را با منست بگویم چون آتشی بود که در پنبه
انگنی دریغ دارم که با خویشتن باشم و سخن او بزبان بگویم و شرم میدارم که با او ایستاده باشم و سخن او گویم که

که من در کاروانی نباشم که کاروان سالار مصطفی صلی الله علیه وسلم نباشد و گفت خلایق را اول و آخری
است که آنچه اول کنند با آخر شان مکافات کنند پس حق تعالی مرا توفیقی داده است که اول و آخر بوقت من آرزومند
است و گفت من نگویم که بهشت و دوزخ نیست اما می گویم دوزخ و بهشت را نزدیک من جای نیست زیرا که
آن هر دو آفریده است و آنجا که منم آفریده را جای نیست و گفت با خاص نتوانم گفت که پرده بازدرند و با عام
نتوانم گفت که بوی راه بر زند و با تن خویش نتوانم گفت که عجب آورد و زبانی ندارم که از و باز گویم و گفت
چون حق تعالی با من بلطف خویش درآمد ملائکه را غیرت آمد پس مرا از ایشان پوشیده کرد پس مرا نسبت بکرد
و از آفریده ببرد تا بعد از آن از خود با خود میگفت و می کرد و اگر نه آن بودی که او را حکم چنین ست و الا کرام
الکاتبین مرا ندیدندی و گفت در رحم مادر بسوختم چون بر روی زمین آمدم بگداختم چون بحد بلوغ رسیدم
پیر گشتم و گفت همه آفریده او چون کشتی ست و ملاح آن منم و بیرون این کشتی مرا مشغول نکنند از آنچه من در
آنم و گفت حق تعالی مرا فکرتی داد که هر چه او آفریده است در آن بدیدم پس در آن بماندم شغل شب و روز
در من برسد پس آن فکرت بینائی گردید پس شمع گردید پس انبساط و محبت و هیبت گردید پس گرانباری پس از آن
فکرت بیگانگی او در افتادم پس بجائی رسیدم که فکرت حکمت گردید پس صراط مستقیم و شفقت بر خلق گردید
چنانکه بر خلق او مشفق تر از خود کسی را ندیدم پس گفتم کاشکی بدل همه خلائق من بمردمی تا خلق را تلخی
زهر مرگ نبایستی چشید و بدل همه خلق حساب با من کردندی تا خلائق را حساب نبایستی دید و کاشکی عوض همه
خلق مرا عقوبت کردندی تا خلایق را عذاب دوزخ نبایستی کشید و گفت حقتعالی دوستان خود را در مقامی
بدارد که آنجا حد مخلوق نبود و ابوالحسن رح بدین سخن صادق ست اگر من از لطف او سخن گویم خلق مرا دیوانه
خوانند و آنچه خوردم و پوشیدم و آنچه دیدم و شنیدم و هر چه آفریده ست از خلق مرا حجاب نکرد و گفت حقتعالی
مرا فرمود که ترا با بیختان ننمائیم با آنکس نسپاریم که مرا دوست دارد من او را دوست دارم اکنون همی نگرم تا کرا
آورد هر کس را که امروز درین حرم آورد فردا او را آنجا با من حاضر کند و گفتم الهی نزدیک خود برا از حق تعالی
ندا آمد که مرا بر تو حکم است ترا همچنان میدارم تا هر که من او را دوست دارم بیاید و ترا ببیند و اگر نتواند آمدن
نام تو او را بشنوانم تا ترا دوست گیرد که ترا از پاکی خویش آفریدم ترا دوست ندارند بجز پاکان و گفت تا جای
دوستی من خدای نگرفت مرا دوست خلق نکرد و گفت چون بتن بحضرت او شدم دل را بخواندم بیاید پس
ایمان و یقین و عقل و نفس بیامدند دل را بیابان این هر چهار در آوردم یقین و اخلاص را برگرفت و اخلاص

عمل را بگرفت تا بحق رسیدم پس مقامی پدید آمد که ازان خویش ندیدم همه حق دیدم پس آن هر چهار چیز که آنجا برده
بودم محتاج من گردیدند و گفت من از هر چه دون حق تعالی است زاهد گردیدم پس آن وقت خویشتن بخواندم
از حق جواب شنیدم بدانستم که از خلق درگذشتم لبیك اللهم لبیك بزدم و محرم گردیدم پس حج کردم
و در وحدانیت طواف کردم بیت المعمور مرا زیارت کرد کعبه مرا تسبیح کرد ملائکه مرا ثنا گفتند پس نوری پدید
آمد که سرای حق در آن میان بود چون بسرای حق رسیدم ازان من هیچ نمانده بود و گفت همه عبادات
و کرامات را حد و ثواب است پدیدست و ذکر اولیا را برای حق تعالی حد و ثواب پدید نیست و گفت نخست
چنان دانستم که امانتی بر ما نهاده است چون بهتر بدیدم خداوندی خویش بر ما نهاده بود و گفت من شما را
از معامله خویش هیچ نشان نمی گویم اما شما را نشان از پاکی خداوند و رحمت و دوستی او میدهم که موج بر
موج میزند و کشتی بر کشتی می شکند و گفت که پنجاه سال است که از حق تعالی سخن میگویم که دل و زبان مرا بدان
هیچ ترقی نیست و گفت هفتاد و سه سال با حق تعالی زندگانی کردم که یک سجده بر مخالفت شرع نکردم و یک
نفس بر موافقت نفس نزدم و سیر چنان کردم که از عرش تا ثری مرا یک قدم کردند و گفت از حق تعالی
ندای شنیدم که بندهٔ من اگر با اندوه پیش من آئی شادت کنم و اگر با نیاز و فقر بیائی توانگرت گردانم چون از
خویشتن بکلی دست بداری آب و هوا مسخر تو کنم و گفت وقتی همه گنجهائی روی زمین حاضر کردند که دیدار من
جوان افکند گفتم خداوندا عزة باد آنکه بچنین چیز با غره شود پس از حق تعالی خطاب آمد که ای ابوالحسن رح دنیا
را در تو نصیب نیست و آخرت راهم از هر دو سرای ترا منم و گفت حقتعالی زندگانی من در چشم من گناه گردانید
و گفت تا دست از دنیا بداشتم هرگز اسیرش نشدم و تا گفتم الله به هیچ مخلوق باز نگردیدم و گفت هر چه در اعمال
بندگان آید من بتوفیق حق تعالی بکردم و هر چه عطاسی او بود با همه بندگان بفضل خود مرا بداد این سخن گاه از
معامله گویم گاه از عطا که اینجا که منم خلق را اینجا راه نیست و شخصی را گفت خواهی که با خضر علیه السلام صحبت
داری گفت خواهم گفت شصت سال عمر که ضایع کردی باز سر گیر ترا حق تعالی آفریده است میخواهی
که صحبت با خضر علیه السلام داری تا صحبت من با اوست هرگز مرا تمنا نیامد که با هیچ آفریده صحبت کنم و گفت
خلق نتوانند که مرا ستایش یا نکوهش کنند که هر چه از من بعبارت آرند من بخلاف آن باشم و گفت وقت
همه چیز رسد و هیچ چیز بوقت در نرسد و خلق اسیر وقت اند و ابوالحسن رح خداوند وقت هر چه از وقت خویش
گویم آفریده ازان بهزیمت شود جان جوانمردان از وقت مصطفی علیه السلام تا بهشتی حق اقرار و همند

وگفت چون بهستی او در نگرستم نیستی من بمن نمود و چون به نیستی خود نگرستم هستی وی خداوندی خود بمن
نمود و درین اندوه بماندم تا باو لیکه بود از حق تعالی ندا آمد که بهستی خویش اقرار ده گفتم بجز تو کیست که بهستی تو
اقرار دهد نه خود گفته شهد الله وگفت حق تعالی چون این طریق بر من بگشاد در روشنی این راه چندان
فرق بود که هر سال گوئیا از کفر به نبوت می شدم وگفت روز و شب که بیست و چهار ساعت است بر من
یک نفس است و آن نفس از حق و با حق است و دعوی من نه با خلق است اگر پای آنجا بنهم که همت است
بجائی برسم که ملائکه حجابت را آنجا راه نبود وگفت آنکسانی را که آنجا آورد همه با تو دیدم بعضی را بشیر و بعضی
را منذر گفتم خداوندا آنچه تو در اینان آفریدهٔ با ایشان باز نمائی گفت ابوالحسن رح حکم دنیا همچنان مانده است
اگر ایشان را با ایشان وانمائیم دنیا خراب شود وگفت از خویشتن سیر شدم خود را در آب انداختم غرقه نگشتم
پس خود را در آتش انداختم آتش مرا نسوخت چهار ماه و ده روز قوت و طعام از وی باز گرفتم نمردم پس سر
بآستان عجز بنهادم آنگاه فتوح سر در کرد تا بجایگاهی رسیدم که صفت نتوان کرد وگفت بدار بایستادم اعمال خلق
آسمان و زمین را بدیدم و معاملهٔ ایشان مرا در چشم بچیزی نیامد بنسبت آنچه من دیدم از آن او پس از حق
تعالی ندا آمد که تو و همه خلق نزدیک من چنانند که این همه نزدیک تواند وگفت من نه عابدم نه زاهد نه عالم
نه صوفی خداوندا تو یکی من از آن یکی تو یکی ام وگفت چون مرد بود که با خداوند چنین بایستد که آسمان و زمین و
کوه ایستاده است و هر که خویشتن را بنیک مردی فرا نماید او نیک نیست از آنکه نیکی صفت خداوند است و
گفت اگر خواهی که بکرامت رسی یک روز بخور و سه روز مخور سوم روز بخور پنج روز مخور پنجم روز بخور چهارده
روز مخور اول چهارده روز بخور ماهی مخور اول ماهی بخور چهل روز مخور اول چهل روز بخور چهار ماه مخور اول چهار
ماه بخور سالی مخور آنگاه چیزی پدید آید چون ماری چیزی در دهان گرفته در دهان تو نهد بعد از آن هرگز ار
نخوری شاید وگفت من در مجاهده ایستاده بودم و شکم من خشک شده بود آن مار پدید آمد گفتم الهی هیچ
چیز بواسطه نخواهم پس حلاوتی در معدهٔ من پدید آمد بویاتر از مشک خوشتر از شهد پس آن سر بحلق من واکرد
پس ندا آمد که ای ابوالحسن رح ما ترا از معدهٔ تهی طعام آریم و از جگر تشنه آب دهیم اگر نه آن بودی که حکم او چنین
رفته است و الا از آنجا خوردمی که خلق ندیدندی وگفت من عمل خویش باخلاص نمیدیدم تا الغیر از وی کسی
را میدیدم چون از خلق غائب گشتم و همه او را دیدم اخلاص پدیدار آمد پس بی نیازی او در نگرستم گرد از همه
خلایق وزن پر پشه ندیدم و چون بر حرمت وی نگرستم همه خلایق را بوزن و قدر ارزان دانه ندیدم ازین

هر دو چه آید آنجا و گفت از کار خدای تعالی عجب بماندم چندین سال نخوانده من بمرده بود و مرا خرد مند خلق می بنود و گفت الٰہی چه بودی که دوزخ و بہشت نبودی تا پدید آمدی که خداوند پرست کیست و گفت خداوند بازار سی بر من پیدا کرد درین بازار بعضے گفتنی بود و بعضے شنودنی و بعضی دانستنی پس در پای افتادم آن بازار از پیش من برگرفت پس خداوند بندگی بر من ظاہر کرد اول و آخر خویش قیامت و دیدم ہر چه باولی بمن داد با آخر بہمان داد پس از موی سر من تا ناخن پای بالصراط گردانید و گفت چون از خویشتن گذشتے صراط و دوزخ واپس کردی و گفت ہر کس را از خداوند رستگاری بود ما را اندوه و دوام بود خداوند قوت داد تا این بار گران بکشیم و گفت عجب بماندم از کردار خداوند که در اول چندین بار اندر درون این پوست تن من بنهاد بی آگاہی من پس بآخر مرا آگاه کرد تا من چنین متحیر گردیدم یا دلیل المتحیرین زدنی تحیر او گفت کلاه سرم عرش ست و پایم تحت الثری و ہر دو دست مشرق و مغرب و گفت طریق بحق تعالی عدد نتوان کرد چندانکه بنده ہست ہر یکی را بحق تعالی ہست پس بہر راہی که رفتم قومی را دیدم گفتم خداوندا مرا براہی برون برکه من و تو باشیم خلق را در آن راه نباشد راه اندوه در پیش من نہاد و گفت اندوه باری گران ست نتوانند کشید و گفت ہر که نزدیک حق تعالی مرد ہست نزدیک خلق طفل ست و ہر که نزدیک خلق مرد ست آنجا نامرد ست و این سخن نگاہ دارید که من در وقتی ام که آن را صفت پدید نیست و گفت ہر که سخنان من بشنود و پندارد که من خدای را ستوده ام مغز ش بر دارند و ہر که پندارد که خود را ستوده ام ولش بر دارند که این سخنان من از دریای پاکست که از آن خلق در وی ہر چه نیست و گفت عافیت در تنہائی یافتم و سلامت در خاموشی و گفت در دل من ندا آمد که ای اباالحسن فرمان مرا ایستاده باش که من زنده ام که ہرگز نمیرم تا ترا حیاتی دہم که در آن مرگ نبود و ہر چه ترا نہی کرده ام از آن دور باش که پادشاہی و ملک مرا زوال نیست تا ترا ملکی دہم که آن را زوال نباشد و گفت ہر که مرا شناخت دوست داشت حق را دوست داشت و حق او را دوست داشت و ہر که بصحبت جوانمردان پیوست بصحبت حق تعالی پیوست و گفت چون زبان من بذکر و توحید حق تعالی گشاده شد آسمانہا و زمینہا را دیدم که گرد بر گرد من طواف میکردند و خلق از آن غافل و گفت در دل من ندا کردند که خلائق از من بہشت می طلبند و لشکر ایمان قیام نکرده اند و چیزی دیگر می طلبند و گفت که بامداد عالم طلب زیادتی علم کنند و زاہد طلب زیادتی زہد کنند ابو الحسن رح در بند آن بود که سروری بدل برادر مسلمانی رساند و گفت ہر که اینجا می آید باید که چنان داند که در قیامت من بایستم تا او را در پیش نکنم در بہشت نروم و اگر چنین اعتقاد نمی تواند کرد گو اینجا میا در من سلام مکن و گفت

چیزی بمن درآمد که مرا سی روز مرده کرد از آنچه این خلق بدان زنده اند از دنیا و آخرت آنگاه مرا زندگانی داد
که در آن مرگ نبود و گفت اگر من یک سخن با علمای نیشابور بگویم دیگر هیچکس بر سر منبر نرود و گفت با خدای خلق
صلحی کردم که دیگر هرگز جنگ نکنم و گفت اگر نه آن بودی که خلایق مرا گویند بدرجهٔ بایزید رح رسیده است و
بچیزی نگرود الا هر چه بایزید رحمه با حق تعالی گفته است و باز نشنیده است با شما گفتمی از آنکه هر چه بایزید باندیشه
آنجا رسیده است ابوالحسن رح بقدم آنجا رسیده است و گفت بایزید رح گفته است که نه مقیم است نه مسافر و من
مقیم در یگانگی و سفر میکنم در یکتائی او و گفت تا حق تعالی مرا از من پدید آورد بهشت در طلب منست و دوزخ
در خوف منست و اگر بهشت و دوزخ اینجا که من هستم گذر کنند هر دو با اهل خویش در من فانی شوند و باز ندا آمد
که ابوالحسن رح همه چیزی تو بدهیم مگر خداوندی گفتم خداوندا این داد و دهم از میان بیرون کن که آن میان
بیگانگان رود و آن از غیرت بود که نباید که بیگانگی بماند و گفت خلق آن گویند که ایشان را با حق تعالی بود
و ابوالحسن رح آن گوید که حق را با او بود و گفت سی سال است که روسوی خلق سخن میگویم خلق پندارند که من
با ایشان میگویم و من خود با حق تعالی میگویم بیک سخن با این خلق خیانت نکرده ام از آنکه بباطن با حق تعالی
بوده ام و اگر مصطفی صلی الله علیه وسلم از این درآمد مرا خاموش نباید بود و گفت پدر و مادرم از فرزند آدم
بود اما اینجا که منم نه آدمی ام و نه آدم جوانمردی راستی با خدا لیست ولیس و گفت بقضا خفته بودم از گوشهٔ
عرش چیزی قطره قطره می چکید بدهانم و حلاوت آن در باطنم پدید می آید و گفت من و بایزید و اویس قرنی در یک
کفن بودیم و گفت در همه جهان زنده ما را بدید و آن بایزید رح بود نقل است که یک روز این آیت می خواند
که ان بطش ربک لشدید گفت بطش من سخت تر از بطش اوست که او عالم را بگیرد و من دامن
کبریائی او بگیرم و گفت چیزی ببردلم نشان از عشق که در عالم کس را محرم آن نیافتم که با وی بگویم و گفت در رویت
حق تعالی مرا گوید که بمن آئی هر چه خواهی گویم خداوندا تو عالم تری گوید هست تو ترا دادم حاجت خواه گویم الهی
آن جماعت را خواهم که در وقت من بودند و از پس من تا بقیامت بزیارت من آمدند و نیامدند و نام من شنیدند
و نشنیدند پس از حق تعالی ندا آید که در دنیا آن کردی که ما گفتیم اکنون نیز ما آن کنیم که تو گوئی پس حقتعالی همه را
فرا پیش من کند و مصطفی صلی الله علیه وسلم گوید اگر خواهی تا ترا از پیش خویش جای کنم گویم یا رسول الله من در دار دنیا
پس رو تو بودم اینجا نیز پس رو توام پس بساطی از نور بگسترانند ابوالحسن رح و تر زنده جامکان ابی الحسن همه آنجا
جمع آیند مصطفی صلی الله علیه وسلم پیروانی را عرض دهد که در اولین و آخرین مثل ایشان نبود و حق تعالی ابوالحسن رح

را در مقابل ایشان آرد و گوید ای محمد ایشان ضعیفان تواند و ابوالحسن رح ضعیف ماست و گفت حق تعالی خطاب
کرد با من که هر که ازین رود تو آبی خورده است همه را بتو بخشیدیم و گفت روز قیامت من نه زیارتیان خود را
شفاعت کنم که ایشان خود شفاعت دیگران کنند و گفت هر که استماع سخن ما کرده باشد و کمترین درجه اثر
آن بود که در قیامت حسابش نکنند و گفت در باطن ما ندا کردند که همه چیز بتوار زانی داشتیم غیر الخفیه سه بار
تکرار میکرده که غیر الخفیه و گفت گاه من ابوالحسن رح اویم و گاه او ابوالحسن رح منست یعنی چون ابوالحسن در
فنا بودی ابوالحسن رح او بودی و چون در بقا بودی هر چه دیدی همه خود دیدی و آنچه دیدی ابوالحسن
او بودی و گفت هفتصد هزار نردبان بی نهایت باز نهادم تا بحق تعالی رسیدم با وجود آنکه قدم بر نخست
پایهٔ نردبان که نهادم بحق تعالی رسیده بودم و گفت مردان را با یکدیگر خلاف هست که فردا او را به بینند یا نه
ابوالحسن رح او دوست بنقد میبیند و گفت اگر بر بساط محبتم بداری در ان مست گردم در دوستی و اگر
بر بساط هیبتم بداری دیوانه گردم در سلطنت تو و چون نور انبساط سر بزند هر دو خود من باشم و منی من
توئی و گفت خداوندا یک شخص بود که مرا بتو خواند و آن مصطفی صلی الله علیه وسلم چون از وی فرا گذاری
همه خلق آسمان و زمین را من بتو خواندم و این بیان حقیقت است با ثبات شریعت و ابوالحسن رح در میان
در غیبت و گفت روی بخدای تعالی باز کردم و گفتم الهی خوشی بتو در بود اشارت بهشت و گفت از حق تعالی ندا
آمد که همه خلق را از گناه عفو کردم مگر کسی را که دعوی دوستی من کرده بود پس من نیز گفتم اگر از آن طرف عفو پدید
نیست ازین طرف هم ندامت پدید نیست بگوش تا بگوشیم که ما بر آنچه گفته ایم پشیمان نباشیم و گفت خداوندا
روز قیامت داوری همه کس بگسلد اما آن داوری که میان من و تو هست هرگز نگسلد و گفت الهی نعمت
تو فانیست و نعمت من باقی از آنکه نعمت تو منم و نعمت من توئی و گفت الهی در قیامت پیغامبران
علیهم السلام بر منبرهای نور نشینند و خلق بنظارهٔ ایشان بوند و اولیا بر کرسیها نشینند از نور و خلق بنظارهٔ
ایشان بوند ابوالحسن رح بر بساط یگانگی نشیند تا خلق نظارهٔ تو کنند و گفت الهی سه چیز از من بدست خلق مکن یکی
جان من که جان از تو گرفته ام بملک الموت ندهم و چون روز و شب تو با منی کرام الکاتبین در میان چکار دارند و سوال
منکر نکیر نخواهم که اگر نور یقین تو با ایشان دهم تو ایشان نیارند دست و از گیرم و گفت اگر بنده همه مقامها
بپاکی حق بگذرد و هستی حق تعالی هیچ بر وی آشکارا نشود تا هر چه از وی ها گرفته است باز باو ندهد و گفت
خداوندا مرا بر مقامی مدار که گویم خلق و حق یا گویم من و تو بفضل خود مرا در مقامی بدار که من در میان نباشم

همه تو باشی و گفت خداوندا اگر خلق را بیازارم چون مرا ببینند راه بگردانند و چندین ترا بیازردم و تو با
مانی که این راه پایانست و گفت الهی با تو دستی بزنم تا تو پیدا کردم در میان همه آفریده یا فرو شوم چنانکه
ناپدید کردم و گفت چون و و لود هستا بود چون یکی بود بی همتا بود و گفت خداوندا هر چه از آن من هست
در کار تو کردم و هر چه از آن توست هم در کار تو کردم تا منی من از میان برخیزد و همه تو باشی و گفت
در همه جای بندهٔ توام و چاکر رسول تو و خادم خلق تو و گفت هشتاد و چهار تکبیر برآوردم یکی بر دنیا دوم
بر خلق سوم بر نفس چهارم بر آخرت پنجم بر دید طاعت این مقدار با خلق می توان گفت هفتاد و نه دیگر مجال
گفتن نیست و گفت چهل قدم برفتم یک قدم از آن از ثری تا عرش بود دیگر قدمها را صفت نتوان کرد و
گفت که خداوندا چون مرا یاد کنی جان فدای ذکر تو باد و چون دل من ترا یاد کند نفس و تن من فدای
دل من باد و گفت الهی چون تنم درد کند شفا ام تو دهی چون تو انم درد کنی شفا ام که دهد و گفت خداوندا
تو مرا از برای خویش آفریدی و از مادر برای تو زادم مرا صید هیچ آفریده مکن و گفت خداوندا بندگان تو
بعضی نماز و طاعت دوست دارند و بعضی حج و غزا و بعضی علم و سجاده مرا از آن یاد کن که زندگانی و
دوستیم جز برای تو نبود و گفت خداوندا اگر تنی و دلی از نور بودی هم خدمت ترا نشایستی فکیف تنی
و دلی چنین آشفته کی ترا شاید و گفت خداوندا هیچکس بود از دوستان تو که نام تو بشنوا ای برد تا بینای
خویش زیر قدم او کنم و گفت خداوندا من در دنیا چندانکه توانم لاف خواهم زد تو فردا هر چه خواهی با
من همی کن و گفت الهی گروهی اند که روز قیامت ایشان شهید خیزند که در سبیل تو کشته شده باشند من
در قیامت آن شهید برخیزم که بشمشیر شوق تو کشته شده باشم و دردی دارم که تا هستی تو باقی است
آن درد باقیست و گفت در همه کارها اول طلب بود و پس یافت الا این حدیث که اول یافت بود
پس طلب و نامردان پای آبله کردند و مردان سرین پی و پی آبله کردند و گفت کس بود که هفتاد سال
یکبار آگاهی یابد و کس بود که پنجاه سال و کس بود که چهل سال و کس بود که بیست سال و کس بود که بده
سال و کس بود که در سالی یکبار و کس بود که بماهی یکبار و کس بود که از وقت نماز تا وقت نماز و کس بود
که بر او احکام میرانند و او را از این جهان خبر نبود و گفت زنهار تا آسان آسان نگوئی که من مردی
ام تا هفتاد سال معاملهٔ خود چنان بینی که تکبیر اول بخراسان بپیوندی و سلام بکعبه باز دهی و از بالا
تا عرش ببینی و از زیر تا ثری ببینی آن وقت بدانی که همچنان بی نمازی و مرد نیستی و گفت خداوندا بعضی

در

در کعبه طواف کنند و بعضی در بیت المعمور طواف کنند و بعضی گرد عرش و جوانمردان در یگانگی او طواف کنند و
گفت همه مسلمانان نماز کنند و روزه دارند اما مرد آنکس است که شصت سال بر وی بگذرد و که فرشته بر وی هیچ
ننویسد که او را از آن شرم باید داشت از حق تعالی و حق را فراموش نکند یک لحظه و گویند در بنی اسرائیل کس
بودی که سال در سجود بودی و دو سال اما مشاهده نیست که این امت دارند که یکساعت فکرت بنده با یک
سال سجود ایشان برابر بود و گفت باید که دل خویش چون موج دریا بینی پس آتشی از میان موج برآید و تن را
دران آتش بسوزد پس از میان سوخته درخت وفا برآید و میوه لقا ازان درخت ظاهر و حاصل شود پس چون
آن میوه بخوری آب آن میوه بگذرد و دل فرو شود آنگاه فانی شوی در یگانگی او و گفت حق تعالی را بر روی زمین
بندگانند که در دل ایشان نوری گشاده است از یگانگی خویش که اگر هر چه از عرش تا ثری هست دران نور
گذر کند همه را بسوزد چنانکه پر مرغی در آتش افتد و گفت اگر آنچه اندرون پوست اولیا بود مقدار ذره از
میان دو لب ایشان بیرون آید همه خلق آسمان و زمین در فزع افتند و گفت حق تعالی را بندگانند
که در شب بر پشت زمین چون در خانه تاریک خفته باشند و لحاف بر روی درکشیده ستارگان آسمان
و ماه و سیر ایشان می بینند و طاعت و معصیت خلائق می بینند که بآسمان می برند و ارزاق خلائق می بینند
که از آسمان بر زمین می آید و ملائکه را که از آسمان بر زمین می آیند و باز بآسمان میروند می بینند و آفتاب
که در زمین گذر میکند می بینند و گفت مردان خدای همیشه بودند و باشند و خطاب الست بر کلم بعضی چنان
شنیدند که نه همه منم و گفت حق تعالی با اولیای خویش لطف کند اما لطف حق تعالی چون مکر او بود و گفت
هر که از خدای تعالی بخدای نگرد خلق را موجود نه بیند و گفت مثل جان چون مرغیست که پری بمشرق دارد و پری
بمغرب و پای بثری و سر بجایی که آنجا نشان نتوان داد و گفت دوست چون با دوست حاضر آید همه دوست
را بیند و خود را نه بیند و گفت آنرا که اندیشه بدل او آید که او را استغفار باید کرد آن دوستی را نشاید و گفت
سر جوانمردان را حق تعالی بدین جهان و بدان جهان آشکارا نکند و ایشان نیز آشکارا نکنند و گفت اندکی
تعظیم بهتر از بسیاری علم و عبادت و زهد بود و گفت چون حق تعالی موسی را علیه السلام گفت لن ترانی
زبان همه جوانمردان ازین سؤال لب سخن خاموش گردانید و گفت چشم جوانمردان بر غیب خداوند بود تا
ازانجا چیزی بر دل ایشان افتد تا بچشند آنچه انبیا و اولیا علیهم السلام چشیده اند و حق تعالی باری بر
دل جوانمردان نهاده است که اگر ذره ازان بار بر همه آفریدگان بر نهند نیست شوند از انکه اولیای خود را

خود نگاه میدارد تا آن بار میتوانند کشید و اگر نه رگ و استخوان ایشان از یکدیگر جدا شدی و گفت حق تعالی را
در روی زمین بندگانند که چون خدای را یاد کنند شیران از هیبت آن فرومانند و ماهیان از رفتن باز ایستند و ملائکهٔ آسمان
در هیبت افتند آسمان و زمین و ملائکه بنور آن روشن شوند و گاه باشد که زمین بجنبند تا خلق پندارند
که زلزله است و گاه باشد که از عرش تا ثری بجنبد و گفت سه جایگاه ملائکه از اولیا هیبت بیشتر دارند یکی
ملک الموت در وقت نزع دوم کرام کاتبین در وقت نبشتن سوم منکر و نکیر در وقت سوال و گفت آنرا
که حق تعالی بردارد مرد را پاکی دهد که در آن آلودگی و تاریکی نباشد و قدرتی دهد که هرچه گوید میان کاف
و نون باشد و گفت ندا آمد از خداوند که بندهٔ من آنرا که تو میجوئی با دل خود نیست با خر او را چون توان
یافتن از آنکه این راهی ست از خداوند بخداوند هیچ بنده آن بار نیابد که پای مردی کند و گفت چون
بعمر خویش بنگریستم طاعت هفتاد ساله خویش یکساعت دیدم و چون بمعصیت خود نگریستم عمر خود را درازتر
از عمر نوح یافتم و گفت تا بیقین ندانستم که رزق من براوست دست از کار وا نگرفتم و تا عجز خلق ندیدم
پشت بر خلایق نکردم و گفت چنان زندگانی کنید که کرام الکاتبین را باز فرستید و اگر نتوانید چنان زندگانی
کنید که شبانگاه دیوان از دست ایشان فرا گیرید و آنچه باید محو و ثبت کنید و کمتر آنکه چنان باشید که چون
ملائکه باز بحضرت شوند نیکی کرده و بدی نکرده و گفت مردان خداوند را اندوه و شادی نبود و اگر بود هم
از وی بود و گفت صحبت با خدای کنید و با خلق نکنید که دوست دشمنی خداوند است و گفت کس بود که در
سه روز بمکه شود و باز آید و کس بود که در شبانروزی و کس بود که در شبی و کس بود که در یک لمحه برود و باز
آید و این قدرت بود و گفت تا حق تعالی جل جلاله بنده را در میان خلق میدارد فکرتش از خلق جدا
نشود اما چون دل او را همه از خلق جدا کند بعد از ان در مخلوقش فکرت نبود فکرتش با خداوند بود یعنی در دنیا
فکرت نماند و گفت حق تعالی عز شانه قادرست که در موضعی بدارد و او را همه جایگاهها بیک جای بنماید
و گفت حق تعالی هر مومنی را هیبت چهل ملک بدهد و آن کمترین بود که بایشان داده باشد و آن
هیبت از خلقان باز پوشند تا خلقان با ایشان عیش توانند کردن و گفت اگر کسی جای نشسته چشمش
بر لوح افتد روا بود و فواید برد لیکن بستانیش تن ندهد و گفت اگر حق تعالی جل جلاله و عظم شانه را بنجر و شناسی
علمی با تو بود و اگر بایمان شناسی راحتی با تو بود و اگر بمعرفت شناسی دردی با تو بود و گفت علی بن ہودبیعان
گفت مردی بیک اندیشهٔ ناصواب که بکند دو ساله راه از حق باز پس افتد و گفت من هیچکس را باستادی

نگرفته

نگرفته ام از انکه دلیل و استاد من حق تعالی بود اما همه پیران را خدمت کردم و گفت دانشمندی مر شیخ را گفت خرد و ایمان و معرفت را جایگاه کجاست گفت تو رنگ اینها بمن نمائی تا من جایگاه بتو نمایم پس دانشمند بگریست و از شیخ سوال کردند که مردان رسیده کدام باشند گفت چون از مصطفی صلی الله علیه وسلم درگذشتی مردان باشد که او را هیچ ازین در نباید و تا مخلوق باشی همه در باید یعنی از عالم امر باش نه از عالم خلق و گفت مردان ازان مقام که باشند سخن نگویند باز پس تر آیند تا شنوند و سخن فهم کنند و گفت خلق همی نازند بدانچه همی دانند تا آنگاه که بدانند که هیچ نمیدانند چون بدانست که هیچ ندانست شرم دارد از دانش خویش آنگاه معرفت بکمال شود و گفت حق تعالی را بتهمت نباید دانست و به پنداشت نباید دانست که گوئی میدانمش و او را نادانسته باشی خدای را چنان باید دانست که هر چند او را بدانی گوئی کاشکی او را بهتر ازین بدانستمی و گفت بنده چنان نیکوتر بود که از خدا و نه خویش نه بزندگانی و اگر دو نه بمرگ و گفت حق تعالی چون بنده را بسوی خویش راه نماید سفر و اقامت آن بنده در یگانگی او بود و سفر و اقامت او بسر بود و گفت دلی که بیمار حق بود خوش بود زیرا که شفای وی هم حق تعالی بود و گفت هر که با حق تعالی زندگانی کند دیدنیها همه دیده بود و شنیدنیها همه شنیده و کردنیها همه کرده و دانستنی همه دانسته و گفت بسیاری آسمان و زمین طاعت با انکار این جوانمردان هیچ نه ارزد و گفت درین راه بازاری است که بازار طریقت جوانمردان خوانند و دران بازار صورتها بود نیکو چون روندگان آنجا رسند آنجا بمانند و آن صورت کرامت بود و طاعت دیدن بود و دنیا و آخرت بود و لطف بود و بهشت بود و اگر التفات کنند باینها بازمانند و بحق تعالی نرسند پس بنده چنان بهتر که همه خلق را بگذارد و با خدا بخلوت در شود و سر بر سجده نهد و از دریا لطف گذر کند تا بیگانگی حق رسد و خویشتن را فرو گذارد تا آن همه بدو میرایند و او خود درمیان نبود و گفت علم را ظاهریست و آنست که علمای ظاهر میگویند و باطنی هست و آنست که جوانمردان میگویند و باطن باطنی و آن رازجوانمردانست با حق تعالی که خلقیت را آنجا راه نیست و گفت تا تو طالب دنیا باشی دنیا بر تو سلطان بود و چون از وی اعراض کنی تو بر وی سلطان باشی و گفت فقیر کسی بود که او را دنیا و آخرت نبود و رغبت او درین هر دو نبود که دنیا و آخرت ازان حقیر تر اند که ایشان را با دل نسبتی و تعلقی بود و گفت چنانکه نماز از تو طلب میکنند پیش از وقت تو نیز روزی مطلب پیش از وقت و گفت جوانمردی دریائی است که سه چشمه ازان میرود یکی سخاوت دوم شفقت بر خلائق

سوم بی نیازی از خلق و نیازمندی بحق تعالی و گفت نفس کہ از بندہ برآید و بحق تعالی شود بندہ بیاساید
اما آن نظر کہ از حق تعالی بہ بندہ آید بندہ را رنج و بلا باشد و گفت از حال خبر نبود و اگر خبر بود آن علم بود
نہ حال با حق تعالی کسی را راہ ہست یا بحق تعالی کسی را راہ نیست ہمہ آفریدہ در ابوالحسن جای گیرد ابوالحسن
را یک قدم در خویشتن جای نیست و گفت از ہر قومی کہ یکی را برداردن ہمہ قوم بدو بخشد و گفت قومی را
بدوستی گرفت و بر اسپ نشاند تا در عیب سید ہد و قومی را بدوستی گرفت ایشان را از خلق خدا جدا گردانید
و گفت در گوشہ نشینید در دہیا بن کنید و گفت مردان کہ بالا گیرند بپاکی بالا گیرند نہ ببسیاری عمل و گفت
اگر یک ذرہ نیکوئی خویش بر تو بکشاید در عالم کسی نبود ترا کہ از و بشنوی یا با وی گوئی و گفت علما گویند
ما وارثان رسولیم اما وارث رسول صلی اللہ علیہ وسلم ما ایم کہ آنچہ او را بود بعضی ما داریم مصطفے صلعم فقیر بود و فقر
بر خود اختیار کردہ ما نیز اختیار کردیم بر خود و با سخاوت بود و با خلق نیکو بود و بی خیانت بود و با دیدار بود و در میان
خلق بود و بی طمع بود خیر و شر از حق تعالی دید با خلایق او را عیش نبود اسیر وقت خود نبود ہر چہ خلق از و ترسیدند
او نترسید و ہر چہ خلق بدان امیدوار ند او نداشت و ہیچ چیز غرہ نبود این ہمہ صفت جوانمردان ہست و گفت مصطفی
صلعم دریائی بود بی نہایت کہ اگر قطرہ ازان دریا بیرون آمدی ہمہ عالم و عالمیان غرق شدندی و گفت
درین قافلہ کہ ما ایم مقدمہ حق تعالی ہست و آخرش مصطفے صلے اللہ علیہ وسلم و در میانہ کتاب و سنت ہست و
متابعت آن و در قفا صحابہ اند رضوان اللہ علیہم خنک آنہا کہ درین قافلہ باشند کہ جانہاشان با یکدیگر
پیوستہ آید اما جان ابوالحسن رح با ہیچ آفریدہ پیوند نگرد و گفت بسی جہد باید کرد تا بدانی کہ او را نشائی و بسیاری
دیدار باید تا ببینی کہ او را نشائی و گفت اگر دعوی کنی از تو معنی خواہند اما چون معنی پدیدار آید آنجا دعوی
ماند و نہ ہیچ پس ہر کہ بدین دعوی بیرون آید او را گرفتہ گرداند و گفت ہر چہ خواہی گو باش جوان مردی آن
بود کہ نفس و جانی نبود از انکہ روز قیامت خلق خصم خلق ست اما خصم ما خداوند ست چون خصم او بود داوری
ہرگز منقطع نشود او ما را سخت گرفتہ ہست و ما نیز او را سخت گرفتہ ایم و گفت با خدای عالی ہمت باش کہ علو
ہمت ہمہ چیز بتو دہد مگر خداوندی و اگر گوید کہ چہ میخواہی کہ بتو دہم بگوئی کہ دارن و دہم صفت خلق ہست
پس بگوئی اللہ بی جای اللہ بی خواست اللہ بی ہمہ چیزی اللہ امستی آنکس را نیکو بود کہ می خوردہ باشد
و گفت تا کی گوئی صاحب رای و صاحب حدیث یکبار بگوئی اللہ بی خویشتن یا بگوئی اسد بسزای او و گفت
کسانی می آیند با گناہ و بعضی می آیند با طاعت اما این نہ آن طریقت ست کہ با آن ہیچ چیز در گنجد تو ہر دو را

فراموش کن پس چہ ماند اسد و گفت ہر کہ بوقت گفتار و اندیشہ خدای را با خویشتن نہ بیند درین دو جای
بہ آفتہای بزرگ در افتد و گفت ہمہ خلق میخواہند کہ ازینجا چیزی بدانجا برند کہ سزای آنجا بود و ازینجا
ہیچ چیزی بآنجا نتوان برد کہ سزای آنجا بود الا ازینجا چیزی آنجا باید برد کہ آنجا غریب بود و آن نیستی است
و گفت امام آن بود کہ ہمہ را ہمبار رفتہ بود و گفت از طاعات خلایق آسمان و زمین آنجا چہ زیادتی پدید آمدہ
است تا از طاعات تو آنجا زیادتی پدید آید گردن چہ افرازی از معاملہ عبادت خود پس از معاملہ چندانی
می باید کہ شریعت را بر تو تقاضای نبود و از علم چندان بس کہ امر و نہی او بدانی و از یقین چندان میباید
کہ بدانی کہ آنچہ روزی تست بیشک بتو رسد و از زہد چندان بس کہ بدانی کہ آنچہ میخوری روزی تست
تا با خود نگوئی کہ ازین خورم یا آن خورم و گفت اگر حق تعالی بندہ را چندان مراتب بدہد کہ مقام او
بعلیین برد پس اگر در خاطر این بندہ بگذرد کہ از رفیقان من کسی بالیستی کہ بدیدی او نیک مرد نباشد
و گفت اگر خواہی کہ صفت آسمان و زمین و اہل آن بشناسی بعد از آن خدای را بدانی راہ بر تو دراز شود
پس بنور یقین برو تا راہ بر تو کوتاہ شود و گفت در مقام ہیبت بالیست بگو اللہ تا در فنا شوی و گفت
بر ہمہ چیزے کفایت بود آنکہ بچشمہ آب گذر میکنی گذر بر دریا کن و از آب بر خون خویش کفایت
میکن تا آنکس کہ از پی تو در آید بداند کہ عاشقان و مستان و سوختگان بدین راہ رفتہ اند و گفت چون ذکر
نیکان کنی میغی سفید بیاید و رحمت ببارد و چون ذکر حق تعالی کنی میغی سبز پدید آید و عشق ببارد و ذکر
نیکان عالم را رحمت ست و خاص را غفلت و گفت مومن از ہمہ کس بکار بود مگر از کس یکی از خداوند
تعالی دوم از مصطفے صلی اللہ علیہ وسلم سوم از مومنی کہ پاکیزہ بود و گفت سفر پنج ست اول بپا ست
دوم بدل ست سوم بہمت ست چہارم بہ دیدار ست پنجم در فنای نفس ست و گفت در عرش نگرستم
تا غایت مردان جویم دران غایتہا دیدم کہ ہمہ مردان خدای در آنجا بی نیاز بودند و بی نیازی مردان
غایت درجہ ایشان بود چون چشم ایشان بپاکی خداوند در افتد بی نیازی خویش بہ بیند و گفت مردانی کہ
بحق تعالی رفتند چیزی از خدا وند بر ایشان فرود آمد کہ ہر چہ در ایشان بود از ایشان بیرون رفت و فانی
شد از خیرات و روزہ و تسبیح و نماز و دعا و غیرہ چون از ان خداوند در آمد جای ہمہ فرو بگرفت یعنی بعد
از ان ہر طاعت کہ از ایشان بوجود آید نہ ایشان کنند بر ایشان کنند و ایشان از دید آن طاعت فانی
باشند و گفت ہزار مرد در شرع رود تا یکی پدید آید کہ شرع در و رود و گفت صوفی را نبود و نہ عالم است

یک عالم ازان عرش است تا ثری و از شرق تا غرب سایه کند نود و هشت دیگر را در روی سخن نتوان
گفت و نتوان نمودن و گفت صوفی بمثل روزیست اما او را آفتاب حاجت نیست و چون شب روشن
است اما او را بماه و ستاره حاجت نیست و گفت حق تعالی هر کس را که خواهد راه پیش او بنماید پس بی‌شک راه
بر وی کوتاه شود و گفت طعام و شراب جوانمردان دوستی حق تعالی بود و گفت هر کس که غایب است
اگر از وی سخن گویند شاید اما آنکس که حاضر است از وی هیچ نتوان گفتن و گفت حق تعالی بر دل اولیای
خویش از نور بینائی نهد پس بر سر آن بینائی بینائی دیگر نهد و همچنین بر سر آن بینائی دیگری نهد تا بجایگاهی رسد
که همه بینائی او خداوند بود و گفت حق تعالی از هستی خویش چیزی در مردان خویش پدید کرده است اگر کسی گوید
که این حلول بود گوئیم بدین نور الله میخواهد که خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره و گفت چون
حق تعالی بنده را بخود خواند اگر خواهد راه واگشاید و گفت حق تعالی همه انبیا و اولیا را علیهم السلام تشنه درآورد
و تشنه ببرد و گفت این نه آن دریاست که کسی کشتی را از غرق باز دارد صد هزار کس بر ساحل این دریا غرق
شدند که یک کس بدریا نرسید اینجا خدای تعالی است و بس و گفت چون مصطفی صلی الله علیه وسلم در بهشت شود
خلق را به بیند بسیار گوید الهی این قوم بچه در بهشت آمدند خطاب آید که بحرمت من پس هر که بحرمت من در بهشت
شود از درهای بهشت اندرون رود و جوانمردان بخداوند در نشوند لاجرم حق تعالی ایشانرا براهی برد که در
آن راه خلق نبود و گفت هزار منزلست بنده را بحق تعالی و اول منزلش کرامات است اگر بنده مختصر همت
بوده بمنزلی فرود آید او را هیچ مقامات دیگر نرسانند و گفت طریق دو است یکی هدایت و یکی راه ضلالت
پس راه ضلالت آنست که از بنده بخداوند است و راه هدایت آنست که از خداوند به بنده است پس
هر که گوید بدو رسیدم نرسید و هر که گوید بدو رسانیدند باشد که رسید و گفت هر که او را یافت نماند و هر که او را
یافت نمرد و گفت یکذره عشق از عالم غیب بیامد و همه سینهای جهان را بجوئید و هیچکس را محرم نیافت
و هم باز غیب شد و گفت در سر صد سال یک کس از رحم مادر بیاید که او یگانگی حق را بشاید و گفت او را
بندگانی باشند که مشرق و مغرب اعلی و ثری در گوشه سینه ایشان پدید نیاید و گفت هر آن دل که غیر
حق تعالی درو چیزی دیگر بود اگر همه طاعت بود آن دل مرده بود و گفت چهل سالست تا میان من
و میان دل جدائی مانده است و گفت سه چیز با خدای تعالی نگاه داشتن و دشوار است سر او نگاه داشتن
با خلق ناگفتن با وجود صحبت خلق و زبان با خلق نگاه داشتن و پاکی عمل نگاه داشتن و گفت هیچ چیز میان

بنده و حق تعالی حجاب نتوان کرد مگر نفس و همه مردان از نفس بنالیده‌اند که حق تعالی و پیغمبران نیز علیهم السلام
بنالیده‌اند و گفت دین را از شیطان بیم آن فتنه نیست که از دو کس عالمی بر دنیا حریص و زاهدی از علم
خالی و گفت نگر تا از ابلیس ایمن نباشید که وی در مقصد در جهد از معرفت سخن گوید و گفت از کارها هیچ
بزرگتر ذکر خداوند نیست پس سخاوت و تقوی و صحبت صالحان و گفت اگر هزار فرسنگ بگریزی تا از
سلطانیان کسی را نه بینی آن سودی نیک کرده باشی و گفت اگر مؤمنی را زیارت کنی باید که ثواب آن
بصد حج پذیرفته بیابی که زیارت مومن را ثواب بیشتر است از هزار دینار که بصدقه دهی و چون زیارت
مومن بکنی باید که اعتقاد کنی که حق بر شما رحمت کرده است و گفت قبله پنج است قبله مومنان خانه کعبه
است و بیت المقدس قبله دیگر پیغمبران و امتان ایشان بوده است و بیت المعمور آنجا در آسمان جم
لائکه بود و چهارم قبله دعا عرش است و قبله جوانمردان خداوندست قال الله تعالی فاینما تولوا فثم
وجه الله و گفت این راه حق تعالی همه بلا و خطر است ده جایی زهر باید خورد تا جایی باز دهم شکر است
و گفت تا بتوانید مجوی که آنچه تو جویی چون بیابی بتو ماند و چون تو بود و گفت از عالم نافع تر آن است
که کار بندی و بدان عمل کنی و آنچه عمل بهتر آنست که بر تو فریضه است و گفت چون بنده عجز خویش فرا خداوند
دهد خدای تعالی عجز خویش بر آن نهد و باز به بنده دهد تا بعجز خدای تعالی عزیز شود و گفت خردمندان
خدای را بنور دل بینند و دوستان بنور یقین و جوانمردان بنور معاینه پرسیدند که خدای را کجا دیدی
گفت آنجا که خویشتن را ندیدم و گفت کسانی بودند که نشان یافت دادند و نه آنند که یافت حجاب است
و گفت هر که در دل وی اندیشه حق و باطل در آید او را از رسیدگان نشماریم و گفت من نمیگویم که عمل نمی باید کرد
اما باید که بدانی که آنچه تو میکنی خود تو میکنی یا بتو میکنند آنچه بخود میکنی بتو میدهند کردن آن عمل بازرگانی است
که بنده بر سرمایه خداوند میکند چون سرمایه باز بخداوند دهی تو دست تهی باز به خانه شوی و گفت اول تو خداوندست
و آخر تو هم خداوندست و در میانه هم خداوندست بازار تو از و رواست بلی تو و هر که نصیب خویش باز بیند
او را آنجا راه نیست و گفت عبادت همه مجتهدان از سه چیز بیرون نبود یا طاعت تن یا ذکر زبان یا فکر دل
و مثل این همچو آبی که بدریا شود و در دریا کجا پدیدار آید چاره معاملت تو وا ازان جوانمردان غرقه و ناپیدا خواهند شد
پس جوانمردی آن بود که فعل خویش نه بینی که فعل تو چون چراغ بود و آن دریا چون آفتاب آفتاب چون پدید
آید بچراغ چه حاجت بود و گفت ای جوانمردان هشیار باشید که او را بمرقع و سجاده نتوانید دید پس هر که بدین

دعوی بیرون آید او را گوفته گرداند و گفت هر که یک آرزوی نفس بدهد هزار اندوهش در راه حق تعالی بباید
خوردن و گفت چون حق تعالی قسمت رزق خلایق میکرد اندوه را نصیب جوانمردان نهاد و ایشان بدان
شکر می گفتند و قبول کردند آنرا و گفت در راه حق تعالی چندان خوش بود که از خلق سبحان بود در احوال وی
ندانند پس چون مشهور شود و خلایق بدانستند چون خوردنی بود بی نمک بی ذوق و گفت بر تو باد که عمل نیک
و بد خود فراموش کنی و پیوسته خدای را یاد کنی و گفت جوانمردان دست از عمل نه بدارند تا عمل دست از ایشان
نه بدارد و گفت چون حق تعالی تقدیری کند و تو بدان رضا دهی بهتر از هزار هزار عمل خیر که تو بکنی و او بپسندد
و گفت اگر یک قطرهٔ از دریای احسان او بر تو افتد نخواهی که در همه عالم از کسی چیزی خواهی یا سخنی شنوی یا
کسی را بینی و گفت در دنیا هیچ چیز صعب تر از آن نیست که ترا با کسی خصومت بود و گفت نماز و روزه بزرگ
است اما کبر و حسد از دل بیرون کردن نیکوتر است و گفت معرفت سه قسم است معرفتی است که با شریعت آمیخته
است و معرفتی ست که با شریعت برابر است و معرفتی است که از شریعت دورتر است پس مرد باید که هر سه را دیده
بود تا با هر کسی از آنجا گوید که مقام وی بود و گفت یکبار خدای را یاد کردن صعب تر است از هزار شمشیر
روی خوردن و گفت و بیار آن بود که جز وی را نبینی و کلام بی مشاهده نبود و گفت جهد کردن آن مردان چهل سال
است ده سال رنج باید کشیدن تا زبان راست شود و ده سال رنج باید بردن تا این گوشت که بر تن ما بر رسته
است از ما فرو شود و ده سال رنج باید بردن تا دل با حق تعالی راست شود و ده سال رنج باید بردن تا همگی احوال
او بصلاح آید پس هر که چنین چهل سال در ریاضت قدم زند بصدق و اخلاص امید آن بود که بانگی از حلقش برآید
که در آن هوا نبود و گفت بسیار بگریید و مخندید و بسیار خاموش باشید و مگوئید و بسیار دهید و مخورید و بسیار
سر از بالین برگیرید و باز منهید و گفت هر که حلاوت و خوشی کلام حق تعالی ناچشیده از این جهان بیرون شود
آنکس از همه خیرات و راحت محروم گشته و او را چیزی نرسیده باشد و گفت زندگانی با خلایق بمدارا
باید و با مصطفی صلی الله علیه وسلم بخدمت و متابعت و خردمندی و با حق تعالی بپاکی زیرا که او پاکست
و پاکان را دوست دارد و گفت این راه راه پاکانست و دیوانگان و مستان از آنکه با حق ایشان سود
دارد و گفت یاد خداوند از میان جان و صلوات مصطفی صلی الله علیه وسلم از بن گوش و گفت جهد کن
تا پیش از آنکه از این جهان بشوی سه حال بر خویشتن ببینی یکی آنکه در محبت او آب چشم خویش چون خون
بینی دوم از هیبت او بول خویش چون خون بینی سوم باید که در بیداری و اجتهاد خدمت و موافقت

او اعضا و استخوانت بگذارد و باریک شود و گفت خدای را چنان یاد کن که دیگر یاد نباید کرد یعنی فراموش
مکن تا باز یادت نباید آوردن و گفت غایت کمال مردان سه درجه است یکی آنکه خویشتن را همچنان داند که حق
تعالی او را داند و کسی را امید نیست که او خود را چنین میداند و دیگر آنکه تو بلوی باشی و او باشد و دیگر آنکه تو هیچ
نباشی و همه او باشد و گفت سخن مگویید تا شنونده سخن خویش را خداوند خویش را بینید و سخن مشنوید تا گوینده
سخن خدای را نه بینید و گفت هر که یکبار بگوید الله زبانش بسوزد چنانکه دیگر بار نتواند گفت پس چون بینی که
دیگر بار میگوید ثنای خداوند است که بر زبان بنده میراند و گفت در دل جوانمردان اندوهی بود که بهر دو جهان
در نگنجد و آن اندوه آنست که خواهند تا او را یاد کنند بسزای او و نتوانند و گفت اگر دل تو با خدای بود و همه
دنیا ترا بود زیان ندارد و اگر همه جامه فاخر داری و هیچ نبود و پلاس پوشیده باشی و دل تو با خداوند
نبود ترا از آن هیچ سودی نباشد و گفت چون خویشتن را خداوند بینی وفا بود و چون خدای را با خویشتن
بینی فنا بود و چون خدای را بینی و خویشتن را نه بینی لقا بود و گفت هر کرا با این خلق کودک بینی با خداوند
مرد است و هر که با این خلق مرد است با خداوند نامرد است و گفت مرد هست که او را راکند تا بگیرد و هم بگذارند
تا به بیند و مرد هست که اگر خواهد در شود و اگر خواهد بیرون آید و مرد هست که چون در شود او را باز نگذارند که
بیرون آید و گفت که حق تعالی خلق را از فعل خویش آگاه کرد اگر از خود کردی هیچ لا اله الا الله گوی نماندی یعنی غرق هیبت
و تحیر شدندی و گفت چون نشستند با کسی نشستند که باتش سوخته بود و در دریا غرق شده بود و گفت درویش
آنکه در دلش اندیشه نبود و میگوید و گفتارش نبود و می شنود و شنوائیش نبود و میخورد و مزه طعامش نبود و حرکت
و سکون و اندوه و شادی او را نبود و گفت خلائق بامداد و شبانگاه بعبادت مشغول باشند و گویند او را می جوییم اما
میجو بنده آن باشد که او او را جوید و گفت مهری بر دهان نه تا هیچ چیز نگوئی جز از آن خداوند و همچنین مهری
بر دل نه تا هیچ چیز نه اندیشی جز از آن خداوند و همچنین مهری بر معامله و جوارح نه تا عمل نکنی جز باخلاص خدای را
و نخوری جز حلال و گفت چون دانشمندان گویند من تو نیم من باش و چون ایشان گویند نیم من تو چهار
یک من باش و گفت اگر بکلی از هستی خود فانی شوی و نباشی آنگاه همه تو باشی و حق تعالی میفرماید همه
خلایق را من آفریده ام اما صوفی را نیافریده ام یعنی معدوم آفریده نبود و گفت صوفی دلی دارد از و
ربوده تنی دارد از وی برده جانی دارد سوخته و گفت یک نفس با خدای بودن بهتر است از عمل همه خلایق
آسمان و زمین و گفت هر آنچه برای خدای کنی اخلاص است و هرچه برای خلق کنی ریاست و گفت عمل

چون شیرست اما چون پای بگردانش فروتنی روباه شود و گفت پیران گفته اند که مرید چون بعلم بیرون آید
سه پاره تکبیر در کار او کن و او را از دست بگذارد و گفت آن راه که به بهشت میروند نزدیک است و آن راه
که بحق تعالی میروند دورست و گفت باید که در روزی هزار بار بمیری و باز زنده شوی تا باشد که زندگانی
یابی که هرگز نمیری و گفت چون هستی خود بوی دهی و فانی شوی او نیز هستی خود بتو دهد و گفت هر که سفر
زمین کند بر پایش آبله افتد و هر که سفر آسمان کند بر دلش آبله افتد و گفت هر که تنها نشیند با خداوند
خویش بود و علامت آن بود که او خداوند خویش را از هر چه و از هر که هست دوستر دارد و گفت آن راه
که از خداوند به بنده آید آنست که ترا بر تو آشکارا کند شهادت و معرفت و کرامت و جود بر تو آشکارا کرده
باشد چون از همه مخلوقات خویشتن را بر تو آشکارا کند آنرا صفت نبود و گفت حق تعالی لطف خویش
را برای دوستان دارد و رحمت خویش را برای عاصیان دارد و گفت با خداوند خویش آشنا باشی
که غریبی که بشهر رسد چون او را آشنائی بود قوی دل باشد و گفت دوستی خداوند در دل آنکس نبود که بر
خلقش شفقت نبود و گفت هر که دنیا و عمر در کار خداوند تواند کرد گو دعوی مکن که بر صراط سبک بار بگذرد
و گفت خدای خراسان کجاست که هیچ باید شد بطلب خدای و مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود اطلبوا
العلم ولو کان بالصین فرموده گر دیگر همه بچین باید رفت طلب علم کنید اما نفرمود که طلب خدای از جای بجای
دیگر کنید و گفت یکساعت که بنده بحق تعالی شاد بود و فاضلترست از سالها که نماز کند و روزه دارد و گفت
جمله مخلوقات دام و حجاب مومن است تا بکدام دام و حجاب باز ماند و گفت کسیکه روزی بشب آرد که آزار
مومنی نکرده باشد آن روز تا شب زندگانی با پیغمبر صلی الله علیه وسلم کرده بود و اگر مومنی را بیازارد حق
تعالی طاعتش آن روز نپذیرد و گفت بعد از ایمان که حق تعالی مر بنده را دهد هیچ چیز نیست عطای
بزرگتر از دلی پاک و زبانی راست و گفت هر که درین جهان از خداوند و رسول و پیران شرم دارد در آن
جهان حق تعالی از وی شرم دارد و گفت سه قوم را بخداوند راه است با علم و تبحره و با مرقع و سجاده و با
اهل و کسب و الا فراغ و کاهلی نفس مرد را هلاک کند و گفت پلاس پوشان و مرقع داران بسیارند اما مرد آتشی
دل می باید و اخلاص عمل که اگر بپلاس پوشیدن و نان جو خوردن مرد توانستی گشتن حیوان بایستی که مرد
بودندی که همه پلاس پوشند و جو خوارند و گفت هرگز مرا مرید نبود زیرا که من خود را هیچ نکردم من می گویم الله و بس
و گفت اگر در همه عمر خویش یکبار خدای را بیازرده باشی باید که همه عمر باقی بدان می گریی که اگر عفو کند آن

حسرت

حسرت برنخیزد که چون او خداوندی را چرا بیازردم و گفت کسی باید که بچشم نابینا بود و بزبان گنگ و بگوش کر
تا او صحبت و خدمت را بشاید و گفت طاعت خلق لب چیزست نفس و زبان و بدل پس علی الدوام باید
که ازین هر سه یکی بخدای مشغول باشد تا ازین جهان بیرون شود و او را بی حساب به بهشت برند و گفت
تحیر چون مرغیست که از ماوای خود بشود و بطلب چینه و چینه نیابد و دیگر باره رو بماوای نداند و گفت
غریب آن بود که در هفت آسمان و زمین هیچکس را با وی بیک تار موی موافقت نبود و من نگویم که غریبم
اما من آنم که با زمانه و اهل او نسازم و زمانه نیز با من نسازد و گفت آنکس که تشنهٔ خدای تعالی است اگرچه
که آفریدهٔ خداست همه بوی دهی سیر نگردد و گفت غایت مقام بنده با حق تعالی سه درجه است یکی آنکه بر دیدار
او بایستد و بگوید الله دیگر آنکه بی خویشتن گوید الله سوم آنکه از وی با او گوید الله و گفت حق تعالی را با بنده چهار
چیز خطابست بتن و بدل و بمال و بزبان پس اگر تن خدمت را دهی و زبان ذکر را دهی راه رفته نشود تا
دل با وی ندهی و هر چه داری سخاوت نکنی چون این چهار چیز بدهی چهار چیز از وی بخواهی محبت و هیبت
و زندگانی کردن با او و در راه و در یگانگی او و گفت این غفلت در حق خلق رحمتست از آنکه اگر چند ذره آگاه
شوند بسوزند و گفت حق تعالی خون چندین پیغمبران بریخت و باک نداشت و شمشیر بچندین پیغمبران
در افشاند و این تازیانه بهمه دوستان زد و خویشتن را هیچکس فرا نماد عیارست و عیاره پرورد و تو نیز عیاره باش
دست بغیر او فرا مده و گفت حق تعالی هر کسی را بچیزی مشغول کرده است و از خویشتن باز داشته است
پس ای جوانمردان خویشتن را بهیچ چیز غیر حق تعالی فرا مدهید و برویدو با خداوند مرد باشید تا شما را نیز بچیزی
از خویشتن باز نکند و گفت ای بساکسان که بر پشت زمین میروند و ایشان مردگانند و بسا کس که در شکم
زمین خفته اند و ایشان زندگانند و گفت دانشمندان میگویند مصطفی صلی الله علیه وسلم نه زن
داشت و بعضی را یکساله قوت می نهاد و فرزندان داشت گوییم بلی آنچه بود اما شصت و سه سال
در جهان بود که دل او از هر دو عالم خبر نداشت آنهمه برو میراندند و او آنچه خبر داشت از حق تعالی داشت و گفت
از هر جانب که ذر گری خداوندست و گفت هر که او را اول شوق او سوخته شود و خاکستر شده با او صحبت در آید و آن خاکستر
را برگیرد و آسمان و زمین از وی پر کند پس اگر خواهی که بیننده و شنونده و چشنده باشی آنجا توان
بودن اما مجردی و جوانمردی می باید و گفت اول قدم آنست که گوید خدای و غیر او فراموش کند
قدم دوم الست قدم سوم سوختن ست و گفت گاه می آئی بنشینی گناه در گرده و گاه می آئی بنشینه

طاعت در کرده و تا کی از گناه، و طاعت گوئی گناه را دست به پشت باز نه و سر بدریای رحمت فرو ده و طاعت
را دست به پشت باز نه و سر بدریای بی نیازی فرو بر پس سر نیستی خویشتن فرو به هستی او بر آور و گفت
اگر جبرئیل علیه السلام ندا کند که چون شما نبود و نباشد شما او را بقول صادق دارید ولیکن از مکر خداوند ایمن
مشوید و از آفتهای نفس و از عمل شیطان تا شیطان ترا فریب مید هد خداوند فریب نماید اما چون دیو
نتواند فریفت حق تعالی بکرامت بفریبد و اگر بکرامت نفریبد بلطف خویشتن بفریبد پس آنکس که بدینها
نفریبد جوانمرد است و گفت در غیب دریائیست که ایمان همه خلایق همچو کاه برگی است بر سر آن دریا و باد همی
آید و موج همی زند و بر کنارها می اندازد و گفت جوانمردی زبانیست بی گفتار و بینائیست بی دیدار و تنی
است بی کردار و دلیست بی اندیشه و چشمه ایست از دریا و سرها در دریا و عالم علم گیرد و زاهد زهد و عابد عبادت
و با اینها در پیش شد مرد زینها تا تو پاکی برگیری و با پاکی فرا پیش او شوی که او پاکست و بی نیاز و گفت
هر کرا زندگانی با خدا بود بر نفس و دل و جان خویش قادر نبود وقت او خادم او بود و بینائی و شنوائی و گیرائی
وی حق بود و هر چه در میان بینائی و شنوائی او بود سوخته شود غیر حق تعالی هیچ چیز نماند قل الله ثم ذرهم
و گفت اگر کسی از تو پرسد که فانی باقی را ببیند بگو که امروز درین سرای بنده فانی خدا و ند باقی را می شناسد
فردا آن شناخت نور گردد و در سرای بقا بنور بقا باقی را ببیند و گفت اولیای حق را هر کس نتواند دید مگر
کسی که محرم بود چنانکه اهل ترا نتواند دید مگر کسیکه محرم بود و مرید هر چند پیر را بیش حرمت دیدارش در پیش نهد
و گفت همه کس ماهی در دریا گیرند این جوانمردان در خشک گیرند و مردم کشت بر خشک کنند و این طائفه
بر دریا کنند و گفت هزار مراد این جهان ترک باید کرد تا یک مراد آن جهانی برسی و هزار شربت زهر باید
خورد تا یک شربت حلاوت بچشی و گفت دریغا که چندین هزار سرهنگ و عیار و مهتر و سالار و خواجه و پیر
و برنا کرد در کفن غفلت بخاک حسرت فرو شوند و یکی از ایشان لایق سرهنگی دین نباشد و گفت زندگانی
و مشاهده و پاکی و فنا و بقا همه درون مرگ است از آنکه چون حق پدید آید جز از حق تعالی هیچ چیز نماید و گفت
تا با خلق باشی ترشی و تلخی دانی و چون خلقیت از تو جدا شود زندگانی با خدا بود و گفت زندگانی باید میان
کاف و نون که هیچ نمیرد و گفت آنکس که نماز کند و روزه دارد بخلق نزدیک بود و گفت هفتاد هزار درجه است
از معرفت تا بحقیقت و هزار هزار درجه ست از حقیقت تا باگاه باز بودن از عین حقیقت که هر یکی را
بمثل عمری باید چون عمر نوح و صفائی چون صفای محمد صلی الله علیه و سلم و گفت دل را صد درجه است

یکی فانیست و آن ماواگاه فقرست و دوم نعمت ست و آن ماوای توانگریست و سوم باقیست و آن
ماواگاه حق تعالی و گفت مرا نه تن است و نه دل و نه زبان پس ماوای این هر سه مر خداست و گفت مرا نه دنیا
و نه آخرتی ماوای این هر دو مرا خداست و گفت کارکننده بسیارست ولیکن برنده نیست و برنده بسیارست
ولیکن سپارنده نیست پس آن مردی بود که کند و برد و سپارد و گفت عشق دریای است که خلق را در آن
گذر نیست آتشی است که جان را در وی خبر نیست آورد و برد و لیست که بنده را در آن کسی نیست و گفت جای خندیدن
بر آنکس که گوید حق تعالی بدلیل توان شناخت از آنکه خدای را بخدای شناخت به مخلوق چون شناسی و گفت
هر که عاشق شد خدا را یافت و هر که خدا را یافت خود را فراموش و گم کرد و گفت هرچه در لوح محفوظ است نصیب
لوح و خلق است نصیب جوانمردان آن نیست که در لوح است حق تعالی با ایشان چیزی گوید که در لوح نبود و
گفت این نه آن طریق است که زبانی بود که بدو اقرار آورد یا بینایی بود که او را ببیند یا شناسایی که او را شناسد
یا هفت اندام را اینجا راه است از آنکه همه از آن اوست و جان در فرمان اوست اینجا خدایست و بس گفت
جماعتی بتفسیر قرآن مشغول‌اند اما جوانمردان بتفسیر خویش مشغول‌اند و گفت عالم آن عالم بود که بخویشتن عالم بود
نه آنکه بعلم عالم بود و گفت درخت اندوه بکارید تا باشد که عاقبت بر آید و بنشینید و می‌گریید تا باشد که عاقبت
بدان دولت باز رسید که گویند چرا می‌گریستند و گفت اندوه بدان پدید آید که همه جهد آن کنی که در کار او پاک باشی
و چندانکه بنگری پاک نباشی و نتوانی بودن سزای او پس اندوه لازم شود و گفت تمام پیغمبران و اولیا
علیهم السلام که درین عالم آمدند و بیرون رفتند همه در اندوه آن بودند که خواستند که او را بدانند بسزای
نتوانستند و گفت نامهای حقتعالی همه بزرگست اما نام بزرگتر نیستی بنده است که چون بنده نیست گردد
و از خلقیت برود و نماند آنگاه هستی او بیگانگی بود و پرسیدند از مکر گفت مکر لطف اوست از آنکه کردار حق تعالی
با اولیای او مکر نبود و گفت غایت محبت آن بود که اگر بعدد همه دریاها عالم شراب در حلق او کنند سیراب
نشود و زیادتی طلبد و از غیر حق تعالی اعراض کند و بهیچ کرامت مغرور نشود و گفت جوانمرد آن است که اگر
حق تعالی هزار کرامت با برادر وی کند و یک کرامت با وی کند آن یک کرامت نیز فدای آن برادر
کند و شیخ را پرسیدند که ترا خوف مرگ هست گفت مرده را خوف مرگ نبود از آنکه هر وعید که حقتعالی مر خلق
را کرده است از مرگ و قیامت و دوزخ و غیره نسبت بآنکه من کشیده و چشیده‌ام ذره نبود و هر وعده که
خلق را کرده است از روح و راحت و بهشت ذره نبود از آنچه من چشم دارم و گفت اگر شما را گویند بدین صحبت

که با ابوالحسن گویید چه بیخواهید هر کسی چیزی گفتند شیخ گفت اگر مرا گویید بدین صحبت جوانمردان چه خواهی گویم
هم اینها را بخواهیم نقل است که دانشمندی را گفت تو خدای را دوست داری یا خدای ترا گفت
من خدای را دوست دارم گفت پس برو گرد او گرد که کسی که کسی را دوست دارد در پی او گردد روزی شاگرد
را گفت چه بهتر بود شاگرد گفت ندانم گفت کسی را که بر آن مرد جهان خوف بود و گفت بهترین چیزها دلیست
که در وی هیچ بدی نباشد روزی بایزید رحمة الله علیه گفت اگر ریاضت بگسلد بدست او ده تا در بندد
و پرسیدند که فاوحی الی عبده ما اوحی چه بود گفت خدای فرمود ای محمد من از آن بزرگترم که ترا
گفتم مرا بشناس و تو از آن بزرگتری که گفتم خلق را بمن دعوت کن و پرسیدند که نام او چه بود گفت
نام حق تعالی بعضی بقرآن بر داری برخوانند و بعضی بنفس و بعضی بدوستی و بعضی بخوف و رجا کار او سلطان است
گفتند جنید رح هشیار در آمد و هشیار بیرون رفت و شبلی رح مست در آمد و مست برفت و گفت اگر از جنید
و شبلی رحمهما الله سوال کنند از آمدن و رفتن در دنیا ایشان را نه از آمدن خبر باشد و نه از رفتن و در این
حال هاتفی آواز داد که راست گفتی از آنکه کسی که مر خدای را داند او را از غیر خدای خبر نباشد گفتند دعوی
بتر است یا گناه گفت دعوی عین گناه بود گفتند بندگی چیست گفت عمر در ناکامی گذاشتن گفتند
چه کنیم تا بیدار گردیم گفت عمر بیک نفس باز آور و از یک نفس چنان دان که میان لب و دندان رسیده است
گفتند نشان بندگی چیست گفت آنجا که منم نشان خداوند نیست هیچ نشان بندگی نیست گفتند نشان
فقر چیست گفت دل سیاه بود از آنکه بالای سیاهی هیچ رنگ دیگر نگیرد و گفت توکل آنست که شیر
و اژدها و آتش و دریا و بالش خواب هر پنج ترا یکی بود که در عالم توحید همه یکی بود تو در توحید جهد و سعی کن چندانکه
توانی که اگر در راه فرو شوی پاکی نبود که بر سود بزرگ باشی و گفت من همه روز نشسته ام و بر و باز میزنم
و گفت هر اندیشه که غیر از حق تعالی در خاطر می آید آنرا از دل بیرون میکنم و گفت من بمقامی ام که سر
مگسی که در مملکت برای چه آفریده اند بر من پوشیده نیست و او را چه خواسته است یعنی ابوالحسن رح
نمانده است و جز دارنده حق نیست من در میان نیم لاجرم هرچه در دست گیرم گویم خداوندا این را نهاد
تن من مکن و گفت پنجاه سال با خداوند صحبت داشتم باخلاص که هیچ آفریده را بدان راه نبود چون نماز
خفتن بگذاردمی نفس را بهر دو پای بداشتمی تا روز و از روز تا شب بر طاعتش سپید داشتمی و در عبادت
چون نشستمی بدو پای نشستمی نه متمکن تا آن وقت که شایستگی به بار آمد چنانکه ظاهرم اینجا در خواب کرده

و ابوالحسن در بهشت تماشا می کرد و در دوزخ در می شد و می دید و هر دو سرای مرا یکی شد تا با حق تعالی بودم
و گفت این طریق اول نیاز بود پس خلوت پس اندوه پس بیدار پس بیداری و گفت نماز پیشین و نماز دیگر چهار
رکعت و رود داشتمی پس چون بیداری پدید آمد به بیداری همه را القضا کردن حاجت بود و گفت چهل سال
است تا نان و طعام از بهر خود نساختم الا از بهر مهمانان و خود در الطفیل مهمان میکردم و گفت اگر همه تنعم جهان
لقمه سازند و در دهان مهمان نهند هنوز دون حق اوست و اگر از مشرق تا المغرب بروند تا مردی را از برای
حق تعالی زیارت کنند هنوز بسیار نبود و گفت چهل سال است تا نفس من شربتی آب سرد یا شربتی دوغ ترش
میخواهد و ویرا نداده ام نقل است که شیخ را چهل سال بادنجان آرزو بود و نمیخورد تا عاقبت مادرش شفاعت
بسیار کرد تا روزی بادنجان بخورد همان روز سر پسرش ببریدند و در آستانهٔ خانهٔ او نهادند شیخ چون روز دیگر
آن بدید سخنی بلند می گفت پس گفت آری آن دیگ را که ما برنهاده ایم در ان دیگ گرم کمتر ازین سر
نباید پس گفت نه با شما گفتم که کار من با وی چنین آسان نیست و شما می گوئید که بادنجان بخور و گفت
هفتاد و سال ست که با حق تعالی زندگانی کرده ام که نفسی بر مراد نفس نرفته ام نقل است که شیخ را پرسیدند از
مسجد تو با مسجد های دیگر چه فرق ست یعنی چه تفاوت گفت اگر از بشریت گیرید همه راست ست و اگر معرفت
گیرید سخن این مسجد شرح دارد و من دیدم که از مسجد های دیگر نور برآمد و بآسمان میشد و برین مسجد قبه از
لطف فرو برده اند و میان آسمان در می شود و روزی که این مسجد بکردند من درآمدم و بنشستم ملائکه بیامدند
و علمی سبز بزدند تا بعرش خدای و همچنین زده باشند تا بقیامت و گفت یکروز خدای تعالی بمن ندا کرد که هر آن بنده
که بمسجد تو درآید گوشت و پوست او بر آتش حرام گردد و هر آن بنده که در مسجد تو دو رکعت نماز کند در زندگانی تو
و یا پس از مرگ تو روز قیامت از عابدان خیزد و گفت مومن را همه جایگاه مسجد بود و همه روز ها آدینه بود
و همه ماهها رمضان بود یعنی هر کجا که بود با حق تعالی بود و گفت اگر از دنیا بیرون شوم و مرا چهار صد دینار
قرض باشد و خصمان در قیامت در دامنم آویزند دوستر از ان دارم که سایلی را رد کنم و حاجت وی بر نیاورم
و گفت اگر در قیامت مرا گویند چه آوردی گویم سگی قرین من کرده بودی در دنیا من خود با او درمانده بودم
و از آنگاه می نشستم تا در من و بندگان تو نیفتد و نهادی پر نجاست بمن داده بودی من همه عمر در پاک کردن
آن مشغول بودم و گفت از ان ترسم که در قیامت مرا بینداز ند و گناه همه خراباتیان مرا عقوبت کنند
و گفت مردم گویند خداوندا ما را البته موضع فریاد رس در وقت جان دادن و در گور و سوال در قیامت

ومن گویم خداوندا مرا بهمه وقتی فریادرس وگفت شبی حق تعالی را بخواب دیدم وگفتم الهی شصت سال است
تا در امید و محبت تو روزگار میگذارم و در شوق تو میگذارم حقتعالی فرمود که اگر تو شصت سال است که طلب
محبت ما کرده ما در ازل آزال بی علتی است در قدم ترا دوست داشته ایم وگفت یکبار دیگر حق تعالی را بخواب
دیدم فرمود که یا ابا الحسن خواهی که من ترا باشم گفتم نه گفت خواهی تا تو مرا باشی گفتم نه گفت اولین و آخرین در این
اشتیاق بسوختند که من کسی را باشم تو مرا این چرا گفتی گفتم خداوندا این اختیار که تو بمن کردی از مکر تو که این تواند
بودن از انکه تو باختیار کس هیچکار نکنی وگفت درخواستم از حق تعالی که مرا بمن نماید چنانکه هستم پس مرا بمن نمود
همچو پلاسی شوخگن بدان همی درنگریستم گفتم من اینم ندا آمد که آری پس گفتم اینهمه ارادت و محبت و شوق
و تضرع چیست ندائی شنیدم که آنهمه ازماست تو آنی وگفت چون بهستی او درنگریستم مرا از هستی خود
برآورد پس بنیستی خود نگریستم خود را از نیستی من برآورد پس بیایدم و در پس زانوی اندوه خود نشستم
با دلی کبود گفتم این نه کار منست نقل است که چون شیخ را وفات نزدیک آمد گفت کاشکی این
دل پر خونم بشگافتندی و بخلق عالم نمودندی تا بدانستندی که با خداوند بت پرستی راست نخواهد آمد
پس وصیت کرد که سی گز خاک من فرو برید که این زمین زیر بسطام است ادب نبود که خاک من بالای شیخ
بایزید بود پس چنان کردند چون شیخ وفات کرد و دفنش کردند دیگر روز برفی عظیم بیامد و سنگی بزرگ
سفید بر سر تربت شیخ نهاده دیدند و نشان قدم شیر یافتند دانستند که شیر آورده باشد و بعضی گویند که شیر
را دیدند که بر سر خاک او طواف میکرد و در افواهست که شیخ گفت که هر که دست بر سنگ خاک من نهد و حاجت
خواهد روا شود و مجربست نقل است که شیخ را بخواب دیدم گفتند حق تعالی با تو چه کرد گفت نامه
من بدست من داد گفتم مرا با نامه مشغول میکنی تو خود مرا پیش از انکه عمل کرده ام دانسته که از من چه خواهد
آمد نامه من بکراما الکاتبین ده و مرا بگذار تا با تو نفسی بزنم نقل است
که محمد بن الحسین گفت من بیمار بودم و دل بانده و نهیب از نفس آخر شیخ مرا گفت هیچ مترس از رفتن کار
از رفتن جانست که گوئی همی ترسی گفتم آری گفت اگر من بمیرم پیش از تو آن ساعت حاضر آیم نزد
تو در وقت مردن تو و اگر همه سی سال بود پس شیخ فرمان یافت من بهتر شدم نقل است که پسرش
گفت که در وقت نزع پدرم راست بایستاد وگفت درآی و علیک السلام گفتم با پدر که امینی گفت شیخ
ابوالحسن خرقانی است رحمة الله علیه که وعده راست از بعد چند گاه او اینجا حاضر آمد تا من نترسم و جهانی

جوانمردان

تاریخ وفات حضرت ابوالحسن خرقانی رح ابوالحسن بود آنکه خرقانست + نشنیدم مثال او ثانی + شده تاریخ صاحب خرقان + ابوالحسن زیب جامی عدن وجنان
۴۲۴

جوانمردان با او بسم این نگفت و تسلیم شد قدس الله سره

باب هفتاد و هشتم در ذکر ابوبکر شبلی رحمة الله علیه

آن غرقهٔ بحر دولت آن برق ابر عزت آن روکردن سکر مدعیان آن سرفراز متقیان آن برتر از عالم حسی و عقلی شیخ عالم ابوبکر شبلی رحمة الله علیه اصل وی و منشاء وی در بغداد بود و از معتبران و محتشمان طریقت و امام اهل تصوف و گویند اصل وی از اشروسنه و گویند از شرفته بود و وحید عصر و در حال و علم بی همتا بود و نکت و عبارات و رموز و اشارات و ریاضت و کرامات وی بیش از آنست که در حد حصر و احصا آید و مشایخی که در عصر او بودند دیده بود و صحبت داشته و در علوم طریقت یگانه بود و بی همتا و احادیث بسیار نوشته بود و خود مالکی مذهب بود و حجتی بود بر خلائق که آن ریاضت که او کرد در هر نوعی در صفت نیاید از اول تا آخر مردانه بود و هرگز فتوری و ضعفی مجال وی راه نیافت و شدت لهب شوق او هیچ جیز آرام نگرفت و عمر وی هفتاد و هفت سال بود و وفات او در ذی الحجه سنه اربع و ثلثین و ثلثمائه بود نقل است که گفت سی سال فقه و احادیث خواندم تا آفتابی از سینهٔ من برآمد پس پیش استادان رفتم و گفتم بیائید و از علم خدای چیزی با من بگوئید کس چیزی ندانست و گفت نشان چیزی جز از چیزی نبود از غیب هیچ نشان نبود عجب حدیثی بدانستم که شما در شب مدام آئید و ما در صبح ظاهر شکری بکردیم و ولایت خود بدر دسیر دیم تا کرد با ما آنچه کرد نقل است که او از جهال و عوام خلق رنج بسیار کشید و پیوسته در رد و قبول و زحمت و غوغای خلق درمانده بود دائما قصد هلاک وی کردندی چنانکه حسین منصور رح را که بعضی از سخنان او طرفی با حسین رح داشت و ابتدای واقعهٔ وی آن بود که در نهاوند امیر بود از بغداد و او را نائبه رسید او با جمعی بحضرت خلیفه بغداد رفت و خلعت بستیدند چون باز می گشتند مگر امیر را عطسه آمد باستین جامهٔ خلعت دهن و بینی پاک کرد این سخن بخلیفه گفتند که چنین کرد خلیفه متغیر شد تا خلعتش برکشیدند و از عمل معزول کردند شبلی رح از آن آگاه شد و اندیشه کرد کسیکه خلعت مخلوقی را دستمال کند مستحق عزل و استخفاف میگردد و خلعت و ولایت بروی زوال می آید پس آنکس که خلعت پادشاه عالم را دستمال کند با او خود چه کنند در حال بخدمت خلیفه باز آمد و گفت ایها الامیر تو که مخلوقی می نه پسندی که با خلعت تو بی ادبی کنند و معلوم است که قدر خلعت تو

چند هست پادشاه عالم مرا خلعت داده است از دوستی و معرفت خویش هرگز نه پسندد که من آنرا
بخدمت مخلوقی دست مال کنم پس بیرون آمد و در مجلس خیر النساج رح توبه کرد و واقعه بر وی فرو آمد و
بسبب آنکه خویش شیخ جنید رح بود احترام او را پیش شیخ جنید رح فرستاد پس چون بخدمت شیخ
جنید رح آمد گفت گوهر آشنائی بتو نشان دادند یا ببخش یا بفروش جنید رح گفت اگر بفروشم ترا بهای آن
نباشد که بدهی و اگر ببخشم آسان بدست آورده باشی و قدرش ندانی و ضایع کنی اما چون مردان
قدم از فرق کن و خود را بدین دریا در انداز تا بصبر و انتظارت باشد که آن گوهر بدست آید پس شبلی رح
گفت کو چه می باید کرد گفت برو یکسال کبریت فروشی کن پس چنان کرد چون یکسال
برآمد گفت برو یکسال دیگر دریوزه کن چنانکه بچیزی دیگر مشغول نباشی پس چنان کرد و آخر سال
بجائی رسید که در همه بازار بغداد دریوزه کرد و هیچکس او را چیزی نداد پس حال با شیخ جنید رح بگفت
شیخ گفت اکنون قیمت خود را بازدانستی که نزدیک خلق بهیچ نمی ارزی اکنون دل در ایشان مبند
و ایشان را بهیچ چیز برمگیر پس گفت در نهاوند امیری و حاکمی کرده بود و از ایشان بحلی بخواه پس برفت و از
یک خانه از تمامت اهل خانه بحلی میخواست تا همه شهر بگردید و بحلی خواست یک مظلمه بماند که خداوند آن باز نیافت
گفت عوض آن صد هزار درم صدقه کردم و هنوز دلم قرار نگرفته است پس چون چهار سال روزگار وی درین
شغلها بگذشت شیخ فرمود که در تو هنوز بقیهٔ جاه مانده است برو یکسال دیگر گدائی کن پس گفت یکسال گدائی
میکردم و پیش شیخ میبردم و او بدرویشان میداد و مرا هر شب گرسنه میداشت چون سالی دیگر برآمد فرمود
که اکنون ترا بصحبت راه دهم بشرط آنکه خادمی درویشان کنی پس یکسال دیگر اصحاب را خدمت کرد پس شیخ
فرمود یا ابابکر اکنون قدر و حال نفس تو نزدیک تو چیست گفتم خود را کمترین خلق میدانم و می بینم پس شیخ
فرمود که این ساعت ایمانت درست شد **نقل است** که در بدایت گفتی که هر که بگوید الله دهانش پر شکر
کنم و کودکانرا شکر میداد تا بگویند الله بعد از آن بجنید روزی گفت که هر که بگوید الله زر و نقره در دهانش
کنم و چنان میکرد بعد از آن غیرتی در وی پیدا شد تیغی برکشید و گفت هر که بگوید الله سرش از تن جدا کنم
گفتند پیش ازین شکر و زر میدادی اکنون همی اندازی گفت من پنداشتم که ایشان او را از سر حقیقت
و معرفتی یاد میکنند اکنون معلوم شد که از سر غفلت و عادت می گویند و من روا نمیدارم که از سر غفلت
بزبان آلوده او را یاد کنند پس هر جا که نقش الله دیدی بوسه دادی و تعظیم کردی پس هاتفی آواز داد

که تا چند مشغول اسم باشی اگر مرد طالبی قدم در طلب مسمی زن چون این ندا بشنید عشق غالب شد و اشتیاق
در وی غلبه کرد برفت و خود را در دجله انداخت موجی بیامد و او را بر کنار افگند پس خود را در آتش انداخت سوخته
نشد همچنین در مواضعها مهلکه میخواست که خود را هلاک کند حق تعالی او را نگاه داشت و او را بیقراری زیادت میشد
پس فریاد بر آورد که ویل لمن لا یقتله الماء والنار والسباع والجبال ندائی شنید که من کان
مقتول الحق لا یقتله غیره پس چنان دیوانه شد که ده نوبت او را در سلسله کشیدند هیچ گونه قرار نمیگرفت
پس او را به بیمارستان بردند و در بند کردند مدتی و میگفتند شبلی رح دیوانه است گفت من نزدیک شما دیوانه
ام و شما نزدیک من دیوانه انشاء الله دیوانگی من زیادت شود نقل است که روزی جماعتی پیش او رفتند
و او در بند بود گفت شما کیستید گفتند ما دوستان تو ایم شیخ سنگ برگرفت بر ایشان می انداخت تا همه
بگریختند پس گفت ای کذابان دعوی دوستی من می کنید پس بر بلای من صبر ندارید نقل است
که روزی پاره آتش در دست داشت گفت می خواهم که بروم و کعبه را بسوزم تا خلایق روی بخداوند کعبه کنند و
روزی دیگر چوبی را هر دو سر آتش در گرفته در دست داشت گفت میروم که بهشت و دوزخ را هر دو بسوزم
تا خلایق عبودیت بی علت کنند نقل است که چند شبانه روز بر درختی رقص میکرد و میگفت هو هو او را
گفتند چه حالتست گفت فاخته برین درخت نشسته است و میگوید کو کو من نیز با او می گویم هو هو تا شیخ
خاموش نشد فاخته خاموش نشد نقل است که یکبار سنگ پای او بشکستند هر قطره خون که بر زمین می
چکید نقش الله میشد نقل است که در روز عید جامه سیاه پوشیده بود و تواجد میکرد او را گفتند در عید
چرا سیاه پوشیده گفت بمصیبت خلق که از خدای غافلند و شیخ در ابتدا قبای سیاه داشت تا آنگاه که توبه
کرد و مرقع در پوشید پس گفت سیاهی اندر سیاهی ما را بدینحال رسانید پس ما در میان فرو شدیم نقل است
که در اول مجاهده مدتی همه شب نمک در چشم میکرد تا او را خواب نیاید و گویند که هفت من نمک در چشم
کرده بود و گفت حق تعالی بر من طالع شد و فرمود هر که در خواب رود غافل بود و غافل محجوب بود نقل
است که روزی بمنقاش گوشت ابروی خود بر می کند شیخ جنید رح گفت این چرا می کنی گفت حقیقت
ظاهر شده است و طاقت آن ندارم سبب آن میکنم تا باشد که یکساعت مرا با من دهند نقل است
که اول وقت شبلی رح میگریست و ناله آه آه میکردی شیخ جنید رح گفت که از حضرت خداوند امانتی بشبلی رح
بود ودیعت داده اند خواست که در آن خیانتی بکند او را بناله آه آه زدن مبتلا کرده اند که شبلی رح عین الله

است در میان خلق **نقل است** کہ روزی پیش شیخ جنید رح اصحاب مدح شبلی رح میکردند بحضور شبلی
کہ در صدق و شوق و علو ہمت مثل وی کسی نیست شیخ جنید رح گفت غلط کردہ اید او مردود و مخذول است
پس گفت شبلی رح را ازینجا بیرون کنید چون شبلی رح بیرون رفت جنید رح با اصحاب گفت ازان مدح
کہ شما شبلی رح را گفتید این راندن من صد چند آنست اما شما تیغی بروی میزدید بآن مدح و من سپرے
پیش آوردم تا او ہلاک نشود **نقل است** کہ سرداب درشت در آنجا شدی و دستہ چوب با خود ببردی ہر
گاہ کہ غفلتے بدل وی در آمدی آن چوب بر خود زدی و بسی بودی کہ ہمہ چوبہا را شکستے و دست و پای
بدیوار میزدی **نقل است** کہ یکبار در خلوت بود شخصی در بزد گفت تو کیستی گفت ابو بکر رح گفت اگر ابو بکر
صدیق در بنائی و رحمت نذہی دوستر دارم و گفت عمر یست کہ میخواہم کہ با حق تعالی خلوتی برآرم کہ شبلی رح
در میان نبود و گفت چہل سال ست تا در آرزوی آنم کہ یک نفس خدایرا بدانم و بشناسم و گفت تکیہ گاہ من
نیاز و عجز است و گفت عصاکش من بار ہست و گفت کاشکے گلخن تابی بودمی کہ خلق مرا نشناختندی و گفت
خواری من تبر از خواری جہودان ست و گفت اگر در کارکان پای ہیچ بدریافتہ باشند آن جرم شبلی رح بود و
گفت بچہار بلا مبتلا شدہ ام نفس و دنیا و ہوا و شیطان و گفت مرا سہ مصیبت افتادہ است یکی آنکہ حق از
دلم برفتہ است و دیگر آنکہ باطل بجای حق نشستہ است سوم آنکہ نفسی کافر دارم کہ از درمان کردن این
مصیبت فارغست و او را در مداوا این کردن نہ گرفتہ است و گفت خداوندا دنیا و آخرت ہر دو مرا بخش
تا دنیا را لقمہ سازم و در دہان جہودی نہم تا ہر دو حجاب از پیش خلق برخیزد و بمقصود رسند پس گفت دل
بہتر از دنیا و آخرتست ازانکہ دنیا سرای محنت ست و آخرت سرای نعمت ست و دل محل معرفت ست
و گفت اگر من خدمت سلطان نکردہ بودمی خدمت مشایخ نتوانستمی کردن **نقل است** کہ یک روز جامہ
نو پوشیدہ بود بیرون کرد و در آتش نہاد تا بسوختن او را گفتند ضایع کردن مال در شریعت روا نیست
گفت حق تعالی فرمودہ است انکم وما تعبدون من دون اللہ حصب جہنم خداوند میفرماید
ہر چہ دل تو بدان نگرد آن چیز را با تو بآتش بسوزانم اکنون دل من بدین جامہ میل کرد غیرتی در آمدہ
آنرا بسوخت **نقل است** کہ روزی ببازار رفت و مرقعی کہنہ بخرید بدانگی و نیم کلاہی بخرید بہ نیم دانگ
و در پوشید پس بانگ میزد من اشتری صوفیہ بدانقین یعنے کیست کہ صوفی را بدو دانگ بخرد **نقل است**
کہ چون احوال وی قوت گرفت مر خلق را مجلس میگفت و سخن تحقیق بر عوام آشکارا میکرد پس شیخ جنید رح

او را ملامت کرد که ما این حدیث ها در سردابها پنهان میداشتیم تو آمدی و بر سر منبر با عوام میگوئی شبلی رح
گفت من میگویم و من می شنوم و غیر من در هر دو عالم کیست از آنکه این سخن که میگویم از حق بحق میرود و شبلی رح
در میان نه جنید رح گفت ترا مسلم است اگر چنین است و گفت هر که در دل اندیشه دنیا و آخرت دارد او را حرام است
در مجلس ما نشستن نقل است که روزی در میان مجلس الله الله بسیار بر زبان میراند درویشی گفت
چرا لا اله الا الله نگوئی شیخ نعره بزد و گفت میترسم که در گفتن لا با الله نارسیده نفسم فرو گیرد و در وحشت فرو
روم این سخن بران درویش اثر کرد بر خود بلرزید و جان بداد پس خویشان این درویش بیامدند و شیخ
را بدار الخلافه بردند و شبلی رح در غلبات وجد خویش چون مستی همی رفت پس دعوی خون آن جوان کردند خلیفه
مر شیخ را گفت تو چه میگوئی شیخ گفت جانی بود از شعله آتش عشق در انتظار لقای جلال حق تعالی پاک سوخته
و از همه علائق بریده و از صفات و آفات نفس فانی گشته و طاقتش طاق آمده و صبرش کم شده متقاضیان
حضرت در سینه و باطن او متواری گشته برقی از جمال مشاهده و این حدیث بر نقطه جان وی جست جان
سوخته او مرغ وار از قالب او بر پرید شبلی رح را درین میان چه جرم و چه گناه خلیفه گفت بزودی شبلی
را باز پس فرستید که از سخن وی صفتی و حالتی بر دلم ظاهر شد که بیم بود که مدهوش شوم نقل است که هر کس
که پیش وی توبه و طلب سلوک طریقت کردی او را فرمودی که در بادیه برو و بتوکل و برتجرید بعزم حج کن چون
بروی و باز آئی با ما آنگاه صحبت توانی داشت پس بی زاد و راحله او را بادیه فرستادی با یاران خویش
مردم مر شیخ را گفتند خلق را هلاک میکنی فرمود بلکه مقصود آمدن ایشان بنزد من نه منم که مراد ایشان اگر
من باشم بت پرستیدن باشد بلکه بهمان فسق ایشان را به که فاسق موحد بهتر از رهبان زاهد لکن در آمدن
ایشان بپیش من مراد طلب حق است اکنون اگر در راه هلاک شوند مقصود ایشان بر آید و اگر باز آیند مجاهده
سفر ایشان را چنان راست کرده باشد که انجاه ده سال مجاهده راست نشوند نقل است که گفت چون
ببازار بگذرم بر پیشانی خلق سعید و شقی بنبشته بینم گاه گاه نعره زدمی و گفتی آه از افلاس آه از افلاس
آه از افلاس گفتند افلاس از چیست گفت من مجالسة الناس و من استیناس الناس و من مخالطة الناس
و محادثتهم و محادثتهم نقل است که روزی جمعی متنعمان ابناء دنیا را دید که بتنعم و تماشای
مشغول بودند شیخ نعره بزد و پس گفت آه ازین دلهای که غافل مانده اند از ذکر خداوند لاجرم ایشان را مبتلا
گردانیده است بمردار و پلیدی دنیا نقل است که روزی جنازه می بردند یکی از پس میرفت و میگفت

آه من فراق الولد شبلی رح طپانچه بر سر زدن گرفت و میگفت که آه من فراق الاحد و گفت ابلیس بمن
رسید و گفت زنهار مغرور مگرداناد ترا صفای اوقات از بهر آنکه در زیر آن غوامض آفات هست نقل
است که وقتی هیزمی تر بیش می بر آتش می سوختند از یکطرف می سوخت و از دیگر طرف آب از هیزم
تر بیرون می آمد پس اصحاب را گفت ای مدعیان اگر راست می گویید که در دل آتش شوق داریم چرا از
دیدهای شما اشک روان نیست نقل است که یکروز در سکر بود پیش شیخ جنید رح آمد پس دستار شیخ
جنید رح را بشولید گفتند این چرا کردی گفت در چشم من نیکو آمد بشولیدم تا در چشم چیزی نیکو نیاید نقل
است که روزی سکر بود بخانه شیخ جنید رح رفت زن شیخ جنید سر خود شانه میکرد خواست که پنهان
شود شیخ گفت سر خود مپوش و مرو که مستان این طائفه را از دوزخ خبر نبود پس شبلی رح در آمد و سخن میگفت
تا گریستن بروی افتاد آنگاه شیخ جنید رح مر زن را گفت پنهان شو که اکنون اورا با او دادند نقل است که
شیخ جنید رح فرمود که من طلب وجد شبلی گفت لا بل من وجد طلب نقل است
که روزی که شیخ جنید رح چنان دید که مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم در آمدی و بوسه بر پیشانی شبلی رح دادے
شیخ او را گفت تو چه عمل کردی گفت بعد از سنت نماز شام دو رکعت نماز بگذارم و این آیت بر خوانم لقد
جاءکم رسول من انفسکم عزیز علیه الایه شیخ گفت این از آن یافتی نقل است که یکروز طهارت
کرد و عزم مسجد کرد بسرش ندا کردندی که طهارت آن داری که بدین گستاخی در خانه ما خواهی آمد پس باز
گشت ندا آمد که از درگاه ما باز میگردی کجا خواهی رفت پس نعره بزد ندا آمد که بر ما تشنیع میکنی پس
بر جای خاموش بایستاد ندا آمد که دعوی صبر و تحمل میکنی پس گفت المستغاث بك منك نقل است
که درویشی فرومانده پیش شبلی رح آمد و گفت فریاد رس بحق وفای دین و بگوی تا چه چاره کنم که عنان کارم
تنگ درکشیده است و فرومانده ام اکنون چه کنم نومید شوم و از راه بگردم گفت ای درویش حلقه در
کافری میزنی می نشنوی که می فرماید لا تقنطوا من رحمة اللہ گفت اکنون بدین ایمن گردم گفت
حضرت جلال را آزمایش میکنی می نشنوی فلا یأمن مکر اللہ الا القوم الخسرون گفت پس چه تدبیر
کنم گفت سر بر آستانه در میزن تا جانت بر آید تا باشد که از پیشگاه کارت ندا کنند که من علی الباب
نقل است که از جمعه تا جمعه دیگر ابوالحسن رح حصری را یکبار پیش خود راه دادی پس بدو گفت اگر چنان
است که از جمعه تا جمعه دیگر پیش می آئی بغیر حق تعالی بر خاطر تو بگذرد حرامست ترا با من صحبت داشتن

نقل است که یکروز با اصحاب در بادیه میرفت کاسهٔ سری دید و بر آن نوشته بود خسر الدنیا والاخرة
شیخ نعره بزد و گفت این سر ولی است از اولیا یا سر نبی است از انبیا گفتند چرا همی گویی گفت این سر ویست
از آنکه تا در راه او دنیا و آخرت زیان نکنی بدو نرسی نقل است که یکبار بیمار شد طبیب شیخ را گفت پرهیز
کن گفت از چه چیز پرهیز کنم از آنکه روزی منست یا از آنکه روزی من نیست اگر از روزی پرهیز می باید
کرد چون رزق من باشد نتوانم پرهیز کرد و اگر از غیر رزق پرهیز می باید کرد آن خود بمن نرسد نقل است
که یک روز در راه فقاعی آواز میداد که لم یبق الا واحد شیخ نعره بزد و میگفت هل یبقی الا واحد
نقل است که روزی بر جنازه نماز میگذارد پنج تکبیر بگفت شیخ را گفتند مذهبی دیگر نهادی این پنج
تکبیر چراست گفتے گفت چهار تکبیر بر مرده بود و یک تکبیر بر عالم و عالمیان نقل است که یکبار چند گاه غائب
شده بود و باز نمی یافتندش تا آخر در میان مخنث خانه یافتند گفتند اینجه جای تست گفت جای من خود
اینست که چنانکه این مخنثان در دنیا نه مردند و نه زن من نیز در دین نه مردم و نه زن پس جای من اینجاست
نقل است که یک روز دو کودک را دید که از برای یک جوز خصومت میکردند شیخ گفت صبر کنید تا این
جوز میان شما قسمت کنم پس بشکست تهی آمد آوازی شنید که اگر قسام تویی بلا قسمت کن و گفت از
جملهٔ خلائق عالم هیچ طائفه دون همت تر از رافضی و خارجی نیاید زیرا که دیگران خلاف که کردند در حق خود
کردند و سخن از او گفتند و این دو گروه روزگار خویش در تعصب خلق بباد دادند و گفت عمریست تا میخواهم
که بگویم حسبی الله چون میدانم که این گفتن از من دروغست نمیتوانم گفتن نقل است که بسیار نمک
در چشم میکرد او را گفتند چشمت مگر بکار نیست گفت آنچه دل مارا افتاده است از دیده پنهان است
نقل است که کسی شیخ را گفت که چونست که پیوسته بی آرامی و او با تو نیست و تو با او نیستی گفت
اگر من با او بودمے من من بودمے ولیکن من محوم اندر آنچه اوست و گفت چندین گاه می پنداشتم
که طرب در محبت حق تعالی میکنم و انس با مشاهدهٔ او می گیرم اکنون دانستم که لذت و انس جز با هم جنس نباشد
و گفت عجب تر چیزی آنست که کسی حقتعالی را بشناسد پس بیازاردش و گفت کار مرید آنگاه تمام شود
که حال او در سفر و حضر یکسان شود و شاهد و غائب او را یکی گردد نقل است که شبلی رح را گفتند که ابو
تراب در بادیه گرسنه ماند همه بادیه طعام گشت گفت این رفقی بوده است اگر در محل تحقیق بودی گفتی
انی اظل عند ربی فهو یطعمنی و یسقینی کا ابوالعباس رح دامغانی گفت مرا شیخ وصیت کرد که لازم تنهایی

باش و نام خویش از دیوان این قوم بیرون کن و روی در دیوار کن تا آن وقت که بمیری **نقل است** که شیخ جنید رح مر شبلی را گفت که چگونه حق تعالی را یاد میکنی چون صدق و اهلیت بیاد کردن او نداری گفت بمجازش چندان یاد کنم که او مرا یکبار بحقیقت یاد کند شیخ جنید رح نعره بزد و بیهوش شد شبلی گفت بگذارید که برین درگاه گاه خلعت بود و گاه تازیانه **نقل است** که شیخ را گفتند که دنیا برای اشغال ست و آخرت برای احوال پس راحت کی خواهد بودن گفت دست از اشغال دنیا بدار تا از احوال آخرت نجات یابی **نقل است** که گفتند ما را خبر گوئی از توحید مجرد بزبان حق مفرد گفت ویحک که هر که از توحید خبر دهد بعبارت ملحد بود و هر که اشارت کند بدو ثنوی بود و هر که بوی ایما کند بت پرست بود و هر کس که سخن گوید در وی غافل بود و هر که از وی خاموش شود جاهل بود و هر که پندارد که بدو رسید و او را حاصل شد بیحاصل بود و هر که بنزدیکی اشارت کند دور بود و هر که از خویشتن وجد نماید او گم گشته بود و هر چه تمیز کنند بوهم و آنچه ادراک کنند بعقل اندر همه معینها آن تمامت مصروف و مردود ست بر شما و محدث و مصنوع تمامتر ست مثل شما و گفت تصوف آنست که چنان باشد که آن زمان که بوجود نیامده بود و گفت تصوف شرکست از آنکه تصوف صیانت دلست از غیر و غیر نیست و گفت فنا ناسوتی ست و ظهور لاهوتی و گفت تصوف ضبط قوا است و مراعات انفاس و گفت صوفی وقتی صوفی باشد که جمله خلایق را عیال خود بیند و گفت صوفی آنست که منقطع بود از خلق و متصل بود بحق چنانکه موسی علیه السلام را از خلقش منقطع گردانید که و اصطفیتک لنفسی و بخودش پیوند داد که لن ترانی و این محل تحیر است و گفت صوفی اطفال اند در کنار لطف حقتعالی و گفت تصوف عصمت ست از دیدن کون و برقی سوزنده است و نشستن ست در حضرت حق تعالی بی غم و گفت حقتعالی وحی کرده است بداود علیه السلام که ذکر من مر ذاکرانرا و بهشت من مر مطیعانرا و زیارت من مر مشتاقانرا و محبت من خاص مر محبانرا و گفت حب دهشتی است در لذتی و حیرتی ست در نعمت و گفت محبت رشک بردنست از آنکه مانند چون توئی چه لایق آن است که او را دوست دارد و گفت محبت ایثار ست مر هر چه دوست داری برای محبوب و گفت هر که دعوی محبت کند و بغیر محبت و محبوب بچیزی دیگر مشغول شود و غیر حبیب چیزی دیگر طلبد دوست باشد که استهزا میکند بر محبوب و گفت هیبت گدازنده دلها ست و آتش محبت گدازنده جانها ست و شوق گدازنده نفسها و گفت هر که توحید نزدیک او صورت نه بندد هرگز بوی توحید نشنوده باشد

وگفت توحید حجاب موحدست از جمال احدیت وگفت از ان توحید از تو درست نمی آید که او را بخود طلب
میکنی وگفت معرفت سه است یکی معرفت حق تعالی و محتاج اوست و دیگر معرفت نفس است و محتاج است
بگذاردن فرائض و دیگر معرفت وطن است و محتاج است برضا دادن بقضای او و احکام او وگفت
چون حق تعالی بلا را خواهد که عذاب کند در دل عارفش در آورد وگفت عارف آنست که گاه تاب پشه بر نیاود
وگاه هفت آسمان و زمین را بنوک مژه بردارد گفتند یا شیخ وقتی چنین گفتی و اکنون چنین میگوئی گفت
آنگاه ما ما بودیم اکنون ما نیستیم اوست وگفت عارف را نشان نبود و محب را گله نبود و بنده را دعوی
نبود و ترسنده را قرار نبود و کس را حق تعالی نه بتواند گریخت وگفت اول معرفت خدای بود و آخرش را
نهایت نبود وگفت هیچکس حق تعالی را نشناخته است که اگر شناخته بودی بغیر وی مشغول نگشتندی و
گفت عارف آنست که دنیا چون ازاری سازد و آخرت چون ردائی پس از هر دو مجرد گردد بحق تعالی
منفرد شود وگفت عارف بدون حق تعالی بنیاد گویا نبود و نفس خود را بدون او حافظی نه بیند و سخن از
غیر او نشنود وگفت وقت عارف چون روزگار بهارست رعد می غرد و ابر میخندد و برق می سوزد
و باد می وزد و شگوفه می شگفد و مرغان بانگ میکنند حال عارف همچنین میباشد بچشم میگرید بلب میخندد و
بدل میسوزد بسر می نازد و پیوسته نام دوست میگوید و بر در او میگردد وگفت دعوت سه است دعوت
علم و دعوت معرفت و دعوت معاینه وگفت علم یکی است و آن آنست که بذات خود نفس خود را بدانی
وگفت عبارت زبان علم است و اشارت زبان معرفت وگفت علم الیقین آنست که بما رسیده است
بر زبان پیغمبران علیهم السلام و عین الیقین آنست که برسد از نور هدایت با سرار قلوب بیواسطه و حق
الیقین آنست که درین عالم بدان راه نیست وگفت همت طلب خداوندست و هر چه غیر آنست همت
نیست وگفت صاحب همت هیچ فرو نیاید اما صاحب ارادت زود فرود آید وگفت فقیر آنست که بهیچ
چیز مستغنی نشود جز بخدای تعالی وگفت درویشان را چهار صد درجه است کمترین آنست که اگر همه
دنیا او را باشد و آنهمه مردم نفقه کند پس در دل او آید که کاشکی قوت یک روزه باز گرفتمی فقر او بحقیقت
نبود وگفت حقیقت جمعیت کلی است و یکی صفت فردانیت وگفت شریعت آن است که او را پرستی
و طریقت آنست که او را طلبی و حقیقت آن است که او را بینی وگفت فاضلترین ذکری نسیان ذکرست
در مشاهده مذکور وگفت نشستن با حق تعالی بیواسطه سخن است وگفت صابر از اهل درگاه است و راضی

از اہل پیشگاہ ومغوض از اہل البیت وگفت این حدیث چون مرغیست در قفص کہ بہر طرف سر برزند بیرون نتواند شد وگفت زہد غفلت است زیرا کہ دنیا ناچیز است وزہد در ناچیز غفلت بود وگفت زہد آنست کہ دنیا را فراموش کنی وآخرت را یاد نیاوری وگفت آنچہ ترست ناچار بتو رسد وآنچہ ترا نیست بجہد بتو نرسد پس زہد تو در چیست وگفت زہد دل بگردانیدن از اشیا بخالق اشیا وگفت استقامت در دنیا قیامت دیدنست وآنچہ وقت فرماید بدان قیام کنی وگفت علامت صادق بیرون افگندن حرامست از گوشہای دہان وگفت انس آنست کہ ترا از خویشتن وحشت بود کسیکہ انس گیرد بذکر او کی بود چون کسیکہ انس او بمذکور بود او را پرسیدند کہ تحقیق تواند کرد عارف بدانچہ او را ظاہر شود وگفت چگونہ تحقیق کند چیزیرا کہ ثابت نبود وچگونہ آرام گیرد بچیزی کہ ظاہر نبود وچگونہ نومید گردد از چیزیکہ پنہان نبود کہ این حدیث ظاہریست در باطن وباطنی است در ظاہر وگفت ہر اشارت کہ میکند خلق بحق ہمہ بر ایشان رد کردہ است تا آنگاہ کہ اشارت کنند از حق بحق وایشان را بدان اشارت راہ نیست وگفت ہو اشارت کند بحق تعالی وایشانرا بدین اشارت راہ نیست وگفت چون بندہ ظاہر شود در چشم بندہ آن عبودیت بود وچون بر وصفات حق تعالی ظاہر گردد آن مشاہدہ بود وگفت لحظہ حرمانست وخطرہ خذلان واشارت ہجران وکرامات غدر خدای بالغ از خدای در نزدیک خدای واین جملہ مکر است ولا یامن مکر اللہ الا القوم الخاسرون و گفت در زیر ہر نعمتی سہ مکر است ودر زیر ہر طاعتی شش مکر وگفت عبودیت برخاستن ارادت ومرادتست در ارادت او وفسخ اختیارتست در اختیار او وترک آرزوہای تست در قضای او وگفت انبساط القول با حق تعالی ترک ادبست وگفت انس گرفتن بمردم از افلاس است وحرکت زبان بی ذکر حق تعالی وسواس است وگفت علامت قرب منقطع شدن است از ہمہ چیزی غیر حق تعالی وگفت جوانمردی آنست کہ صلاح خلق را چون خویشتن خواہی بلکہ بہتر وگفت کلام کلام دل است وبلندترین منازل رجا حیاست وگفت غیرت بشریت اشخاص است وغیرت الہیت بر وقتست کہ ضایع کردند در ماسوی اللہ وگفت خوف در وصل سخت تر از خوف در مکر وگفت ہیچ روز نبود کہ خوف بر من غالب شد کہ نہ در آن روزی از حکمت وعبرت بر دل من کشادہ شد وگفت شکر آن بود کہ نعمت را نہ بینی ومنعم را بینی وگفت نفسی کہ بندہ در موافقت مولی سبحانہ برآرد آن فاضلتر وبہتر از عبادت

جمله عابدان تا بقیامت وگفت هزار سال گذشته دو هزار سال تا آمده ترا نقدست درین وقت که هستی
گوش دار تا ترا مغرور نکند وا نداشباح نگنند یعنی در عالم ارواح زمان نیست و ماضی و مستقبل نگذشت
وگفت هر که یکساعت در شب بغفلت خسپید او از هزار ساله راه آخرت واپس افتد وگفت سهو یک طرفة
العین از حق تعالی اهل معرفت را شرک بود وگفت آنکه محجوب شود بخلق از حق تعالی بود چون کسیکه محجوب شود
بحق تعالی از خلق و آنکه او را قدس درربوده بود نبود چون کسی که او را انوار رحمت و مغفرت او درربوده
بود وگفت هر کرا بحق تعالی تلف بود حق تعالی او را خلف بود وگفت هر که فانی شود از حق بحق فانی شود
از ربوبیت تا العبودیت چه رسد وگفت جمعی پدید آمده اند که حاضر می آیند بعبادت و می شنوند بر سم و
ازین نشستن و شنیدن هیچ زیادت نمیشود مگر بلا وگفت بر تو باد که دایم ملازم الله باشی و دست
بدار از ماسوی الله قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون وگفت آنوقت آسوده باشم که او را
هیچ ذاکر نه بینم بجز خود یعنی همه من باشم وگفت اگر قدر حق تعالی بکمال پیدا استی هیچ نرسیدی از غیر حق تعالی
وگفت دو تن را بخواب دیدم که مرا گفتند ای شبلی رح هر که چنین و چنین کند او از غافلان ست وگفت
عمریست که در آرزوی آنم که نفسی بر آرم با حقتعالی چنانکه پنهان بود از دلم و دلم آن نداند نمی توانم وگفت
اگر همه دنیا لقمه سازند و در دهن طفل شیرخوار نهند مرا بر وی رحم آید که هنوز گرسنه مانده باشد وگفت همه دنیا
مرا باشد و بجهودی دهم اگر از من بپذیرد بزرگ منتی دانم او را بر خود وگفت کاینات را آن مقدار نیست
که بر دل من تواند گذشتن و چگونه گون بر دل کسی بگذرد که او مکون را داند نقل ست که روزی در
غلبات شوق و وجد بود مضطرب و متحیر شیخ جنید گفت ای شبلی رح اگر کار خویش با حق تعالی گذاری راحت
یابی شبلی رح گفت ای شیخ اگر حقتعالی کار من با من گذارد آنگاه راحت یابم شیخ جنید رح گفت از شمشیر شبلی رح
خون فرو میچکد نقل ست که روزی مردی می گفت یا رب گفت تا کی گوئی یا رب او می گوید عبدی آن
شنو که او میگوید گفت ان می شنوم از آن این می گویم گفت اکنون اگر میگوئی معذوری وگفت خداوندا
اگر آسمان را طوق گردن من گردانی و زمین را پای بند من کنی و جمله عالم را بخون من تشنه گردانی من از
تو برنگردم نقل ست که چون وفاتش نزدیک رسید دو چشمش تیرگی گرفته بود پس خاکستر خواست و بر سر
میکرد و چندان بیقراری در وی پدید آمده بود که وصف نتوان کرد گفتند اینهمه اضطراب از چیست
گفت مرا ابلیس رشک می آید و آتش غیرت جان من می سوزد که چون من تشنه اینجا نشسته او چیزی

ازان خود مکسی دیگر دهد که وان علیک لعنتی الی یوم الدین * اضافت لعنت با ابلیس نمیتوانم
دید میخواهم که مرا بود چرا که تشریف اضافه لعنتی با ابلیس داده است اگرچه لعنت است آخر ازان دوست
است و نه وی را اضافت اوست پس خاموش شد ساعتی باز در اضطراب شد و گفت دو باد می وزد
یکی باد لطف و یکی باد قهر پس بر هر که باد لطف وزد او را بمقصود رساند و بر هر که باد قهر وزد در حجاب
گرفتار آید اکنون تا آن باد کرا دریابد پس اگر مرا باد لطف درخواهد یافت من اینهمه ناکامی و سختی بر امید
آن توانم کشید و اگر عیاذا بالله باد قهر درخواهد یافت آنچه بمن خواهد رسید اینهمه سختی و بلا در جنب آن هیچ
نخواهد بود نقل است که وقت وفات گفت مرا طهارت دهید و چون طهارت میدادند تخلیل محاسن فراموش
کردند شیخ بازیاد ایشان داد نقل است که دران شب که وفات میکرد همه شب این بیت میگفت بیت
کل بیت انت ساکنه غیر محتاج الی السرج * وجهک المأمول حجتنا یوم تاتی الناس بالحجج ترجمه یعنی
هر خانه که تو ساکن آنی آن خانه را بچراغ حاجت نبود آن روی با جمال تو که امید داشته شده است
حجت ما خواهد بود روزی که مردمان بحجتها می آیند پس جماعت بسیار حاضر شدند از بهر نماز کردن بر
شیخ و شیخ هنوز وفات نکرده بود پس بفراست بدانست فرمود که عجب کاریست جماعتی مردگان آمده
اند تا بر زنده نماز کنند پس گفتند بگوی لا اله الا الله گفت چون غیر نیست نفی چکنم گفتند چاره نیست کلمه
بگوی گفت سلطان محبت می گوید من رشوت نپذیرم پس یکی آواز برداشت و شهادت تلقین کرد شیخ
گفت مرده آمده است تا زنده را تلقین دهد پس چون ساعتی بر آمد گفتند چونی گفت بمحبوب پیوستم
و جان بداد نقل است که او را در خواب دیدند گفتند با سوال منکر و نکیر چه کردی گفت درآمدند و گفتند
خدای تو کیست گفتم خدای من آنست که شما را و جمله فرشتگان را حکم کرد تا پدرم آدم را سجده کردید و من
در پشت آدم بودم علیه السلام و در شما نظاره میکردم پس ایشان گفتند این جواب جمله فرزندان آدم
باز داد پس برفتند و دیگری شیخ را بخواب دید گفت حق تعالی با تو چه کرد گفت مرا مطالبت باین همه
دعویها و برهان که من کرده بودم اما نکرد روزی بر زبان من رفته بود که هیچ خسران بزرگتر ازان نیست
که از بهشت بازمانی و بدوزخ فروشوی حق سبحانه و تعالی بدین سخن با من عتاب کرد که زیان کاری
و خسران بزرگتر آنست که از دیدار من باز مانند و محجوب کردند و دیگری بخواب دید گفت کیف وجدت
سوق الآخرة گفت بازار آخرت چون یافتی شیخ گفت چنان یافتم که رونق ندارد درین بازا

گر

مگر جگرهای سوخته و دلهای شکسته و باقی همه هیچ نیست که اینجا سوخته را مرهم می نهند و شکسته را باز
در می بندند و به هیچ التفات نمیکنند رحمه الله

باب هفتاد و نهم در ذکر ابو نصر سراج رحمة الله علیه

آن عالم عارف آن حاکم خائف آن امیر زمرهٔ کبرا آن نگینهٔ حلقهٔ فقرا آن زبدهٔ اشباح شیخ وقت ابو نصر سراج
رحمة الله علیه امام بحق بود و یگانهٔ زمان و تمکن و او را طاؤس الفقرا خوانده اند و صفت و لغت او بیش
از آنست که در قلم و بیان آید یا در عبارت و زبان گنجد در فنون علم کامل بود و در ریاضات و معاملات
شانی عظیم داشت و در حال و قال و علم تحقیق آیتی بود و کتاب لمع او ساخته است شیخ سری رح و
سهیل رح را دیده بود و بسیار مشایخ کبار را دریافته بود و از طوس بود از ماه رمضان ببغداد رسید در مسجد
شونیزیه خلوت خانه بوی دادند و امامت درویشان بوی تفویض کردند تا عید اصحاب را امامت
کرد و اندر تراویح پنج ختم قرآن کردی و خادم هر شب قرصی بدر دولت خانهٔ وی بردی تا روز عید
شد و او برفت نگاه کردند هر سی قرص مانده بود نقل ست که شبی زمستان بود و جماعتی نشسته بودند
سخن در معرفت میرفت و او را وقت خوش شده آتشی پیش وی می افروختند پس روی بر آتش نهاد و در میان
آتش سجده کرد حق تعالی را مریدان وی بترسیدند که روی وی سوخته باشد پس از سجده باز آمد یکموی
وی نسوخته بود پس گفت کسیکه بدین درگاه آبروی ریخته بود آتش روی او را نتواند سوخت و گفت عشق
آتشی ست در سینه و دل عاشقان که چون غلبه گیرد هر چه که ماسوی الله بود همه را بسوزد و چون خاکستر بیرون
اندازد و گفت از ابن سالم شنیدم که گفت نیت بخداست و از خداست و برای خداست و آفاتی
که در نماز افتد از نیت افتد و اگر چه بسیار بود آنرا موازنه نتوان کرد با نیتی که خدای را بود و بخدای بود و گفت
مردم در آداب بر سه قسم اند یکی اهل دنیا که ادب بنزدیک ایشان فصاحت و بلاغت و حفظ علوم
و رسوم و سمرهٔ ملوک و اشعار بود و دیگر اهل دین که ادب بنزد ایشان طهارت دل و مراعات سر و تادیب
جوارح و حفظ حدود و ترک شهوات و ریاضت نفس بود و دیگر اهل خصوص که ادب نزد ایشان حفظ
وقت و وفای عهد و التفات کمتر کردن بر خواطر و در موقف طلب و اوقات حضور و مقام قرب
ادب نیکو بجای آوردن بود نقل ست که گفت بود که هر جنازه که در پیش خاک وی بگذرانند

مغفور بود و اکنون در طوس هر جنازه که بیاورند نخست در پیش خاک وی بدارند بحکم آن بشارت
آنگاه بخاک برند و سخن وی بسیار است این چند کلمه جهت تبرک نوشته شد رحمه الله

باب هشتاد و در ذکر ابو العباس قصاب رحمة الله علیه

آن گستاخ درگاه آن مقبول الله آن کامل معرفت آن عامل مملکت آن قطب اصحاب شیخ وقت ابو العباس
قصاب رحمة الله علیه شیخ عالم و محترم مشایخ بود و صدیق وقت و در فتوت و مروت بغایت کمال
بود و در آفات عیوب نفس مدین اعجوبه بود و در ریاضت و کرامت و فراست و معرفت شانی عالی داشت و اورا
عامل مملکت گفته و پیر شیخ ابی سعید ابی الخیر قدس الله روحه بود نقل است که شیخ ابی سعید رح گفت
که اگر ترا گویند که خدای را می شناسی مگوی که می شناسم که آن شرکست و مگوی که نمی شناسم که آن کفرست
ولیکن چنین گوی که اعرفنا الله تعالی ذاته بفضله یعنی خدای تعالی ما را آشناسائی ذات خود
گردانید بفضل خویش و گفت اگر خواهی و اگر نه با خداوند خوی می باید کردن که اگر خوی نکنی پیوسته
در رنج باشی و گفت اگر حق تعالی بر تو چیزی خواسته علم را در جوارح تو نگاه دارد و آنگاه جوارح تو یک
بیک از تو بستاند و با خود نگیرد و نیستی تو بنماید تا بنیستی تو هستی خود را بر تو آشکارا کند پس بصفات
خویش در خلق نگری خلق را چون گوی بینی در میدان قدرت و بدانی که گردانیدن گوی خداوند گوی را
بود و گفت هر کسی از خداوند آزادی می طلبد و من بندگی می طلبم آنانکه بنده وی در بندوی بسلامت
بود و آزاد در خطر و معرض هلاکت بود و گفت فرق میان ما و شما بیش از یک چیز نیست که شما فرا ما گویید
و ما فرا او گوییم شما ما را بینید و از ما شنوید و ما او را بینیم و از وی می شنویم و الا ما نیز همچون شما آدمی ایم و
گفت پیران آینه تواند از ایشان چندان توانی دید که نور ارادت تو است و گفت مریدی که بیک خدمت
درویشی قیام نماید آن ویرا بهتر بود از صد رکعت نماز افزونی و اگر یک لقمه طعام کمتر خورد ویرا بهتر از آن
که همه شب نماز افزونی کند و گفت بسیار چیزها را حرمت داریم و یک ذره آنجا نباشیم و گفت صوفیان
می آید ندا می هر کسی را چیزی و جاهی بایستی و مرا خواست و پایه نبایستی و هر کسی را منی و ریاست
بایستی و مرا آن بایستی که من نباشم و گفت طاعت و معصیت من در دو چیز بسته است چون بخورم
مایه همه معاصی در خود بیابم و چون نخورم و دست باز کشم اصل همه طاعات در خود باز یابم نقل است

گر و فتی علم ظاهر را یاد نگیرد و گفت که آن چه هست که دعوت تمام پیغمبران علیهم السلام بر این نهاده اند
اگر از آن جوهر ذره پدید آید از دیده تو جهان برود از هستی خویش و آنچه در فنا بود و گفت آن نه معرفت
است نه لطیفست نه نور ظلمت نه فنا است آن هستی نیست و گفت مصطفی صلی الله علیه وسلم نه مرده است
لطیفست چشم تو از وی مرده است و گفت حق تعالی زندگانی است که دنیا و زینت دنیا بخلق رها کرده اند
و صبر و آخرت و بهشت بمطیعان گذاشته و ایشان بخداوند خویش قرار گرفته و گویند ما را خود این بس
نیست که رقم عبودیت از درگاه ربوبیت بر جان ما کشیده اند چیزی دیگر طلبیم و گفت خنک آن
بنده که او را او نمودند و گفت جوانمردان راحت خلق اند و وحشت خلق که ایشان را صحبت با خدای
تعالی بود و از خدای بخلق ننگرند و گفت صحبت نیکان و لقمهای گرامی بنده را بحق تعالی نزدیک
گرداند صحبت با آنکس دار که ظاهر و باطن تو بصحبت او روشن شود و گفت حق تعالی از صد هزار فرزند
آدم یک کس پرداز برای خویش و گفت دنیا پلید است و پلیدتر از دنیا دل آنکس است که حق تعالی
او را بعشق دنیا مبتلا کرده است و گفت طمع کردن ناجوانمردیست و گفت هر چند بنده به خالق نزدیکتر
است نزدیک خلق عاجزتر است و گفت همه خلایق اسیر وقت و خاطر اند و وقت و خاطر اوست و گفت
دعوت تمامت پیغمبران علیهم السلام همه حق است ولیکن صفت خلق است چون حقیقت نشان کند
و ظاهر گردد نه حق ماند و نه باطل و گفت چون من و تو باقی بود اشارت و عبارت باشد چون منی او و توی بر خیزد
نه اشارت ماند و نه عبارت و گفت اگر ترا از وی آگاهی بود دعوی نگفتی که مرا از وی آگاهی است
و گفت در ساعات شب و روز هیچ ساعتی نیست که او را بر تو آمدنی نیست اگر امر خویش را بر تو نگاه
داند درست بودی و اگر ترا محفوظ ندارد تمامت خلایق نشاید که بر مصیبت تو بگریند و گفت اگر کسی
بودی که خدای را طلب کردی جز خدای خدای دو بودی و گفت خدای را خدای جوید خدای خدای را
خواند خدای را خدای داند و گفت خدای اگر یک ذره بعرش نزدیکتر بودی از آنکه بشری خدای را
نشایستی و گفت من با اهل سعادت بسیار صحبت کنم و با اهل شقاوت بخدای و گفت من از شما ادب
در نخواهم که بیهوده مادری بود که از فرزند شیرخواره ادب خواهد از شما ادب آن در خواهد که با شما نصیب
خویش زندگانی کند و گفت ابلیس کشته خداوند من است جوانمردی نبود مرکشته خداوند خویش را سنگ
انداختن و گفت اگر در قیامت حساب در دست من کنند ببینید که چکنم همه را در پیش کنم و ابلیس را مقدم سازم

ولیکن سیدانم کہ نگرد و گفت ہرگز کس مرا ندیدہ است و ہر کہ مرا بیند از من صفت خویش بیند و گفت یک سجدہ کہ بر من براند ہستی خویش و نیستی من بر من گرامی تر بود از ہرچہ آفرید و آفریند و گفت من فخر آدمم و قرۃ العین مصطفے کہ بمن فخر کند کہ این از ذریت منست و مصطفے را صلی اللہ علیہ وسلم چشم روشن شود کہ از امت منست این و گفت و طائر من بر گست از و باز نگردم تا از آدم تا بمحمد علیہم الصلوٰۃ والسلام در تحت و طائر من بیاورد و این سخن ہمان معنیست کہ شیخ بایزید گفتہ است لوائی اعظم من لواء محمد و گفت در کنار دریاء غیب ایستادہ بودم و میلی در دست داشتم پس یک میل فرو بردم از عرش تا ثری بدان یک میل برآوردم چنانکہ دوم بار میل کہ فرو بردم ہیچ نماندہ بود این کمترین درجہ زہد است یعنی ہرچہ در صورت بود در قدم اول از ہشتم برخاست و گفت فردای قیامت حق تعالی قومی بہشت فرو د آورد و قومی بدوزخ پس ہمار ہشت و دوزخ گیرد و در دریاء غیب اندازد و گفت آنجا کہ خداوند بود در روح بود و بس نقل است کہ پرسیدند کہ در قیامت چون اہل بہشت بہشت روند و اہل دوزخ در دوزخ جوانمردان کجا باشند گفت جوانمرد آنکس باشد کہ او را نہ در دنیا جای بود و نہ در آخرت نقل است کہ مردی قیامت بخواب دید و چندانکہ در عرصات شیخ را می طلبید باز نمی یافت پس روز دیگر با شیخ بگفت شیخ فرمود کہ چون ما نابودیم اصلاً چون ما را در توان یافت و نعوذ باللہ از آنکہ در قیامت ما را باز توان یافت نقل است کہ یک روز خلوت بود موذن گفت قد قامت الصلاۃ گفت چگونہ بر من سخت است کہ از صدر و پیشگاہ باز و درگاہ می باید آمدن پس بنماز بیرون آمد و بگذارد رحمہ اللہ

باب ہشتاد و یکم در ذکر ابو اسحاق ابراہیم ابن احمد الصوفی الخواص رحمۃ اللہ علیہ

آن سالک بادیہ تجرید آن نقطۂ دائرۂ توحید آن محتشم علم و عمل آن محترم حکم ازل آن صدیق توکل و اخلاص قطب وقت ابراہیم خواص یگانۂ عہد بود و مختار اولیا و بزرگوار بود و در طریقت قدمی عظیم داشت و در حقیقت بکمال بود و بہمہ زبانہا ممدوح بود و او را رئیس المتوکلین خواندندی و در توکل بغایتی بود کہ بہوای سبب قطع بادیہ کردی و از اقران شیخ جنید و نوری بود و بسیار مشایخ کبار را یافتہ بود و صاحب تصنیف بود در معاملات و حقایق و او را خواص از بہر آن گفتندی کہ زنبیل بافتی بسیار و بارہا بادیہ قطع کردہ بود بتجرید و توکل و در شہر ری وفات کرد در سنہ احدی و تسعین و مائتین

رحمة الله علیه و گفت خضر علیه السلام از من صحبت خواست قبول نکردم از آنکه ترسیدم که در توکل خلل
افتد و نخواستم که غیر حق تعالی را در دل من خطر و مقداری باشد و با اینهمه لیسان و سوزن در کوه و
مقراض پیوسته با خود داشتی و گفت این توکل را زیان ندارد و گفت در بادیه زنی را دیدم در غلبات
وجد بود سر برهنه و شوری در وی گفتم ای کنیزک سر بپوش گفت ای خواص رح چشم نگاهدار گفتم من عاشقم
و عاشق چشم نه پوشد اما این بی اختیار چشم بر تو افتاد گفت من مستم و مست سر نپوشد گفتم از کدام
شرابخانه مست شدی گفت ای خواص خمار دوم میداری هل فی الدارین غیر الله
گفتم ای کنیزک مصاحبت من خواهی او گفت ایخواص رح خام طمعی مکن که من از آنان نیم که مرد جویم من آنم
که فرد جویم نقل ست که پرسیدند از حقیقت ایمان گفت اکنون این جواب ندارم از آنکه هرچه
گویم عبارت بود مرا باید که بمعاملت جواب گویم اما من قصد مکه دارم و تو نیز برین عزم درین راه
با من صحبت دار تا جواب مسئله خود بیابی مرد گفت چنان کردم چون ببادیه فرو رفتیم باوی هر روز دو
قرص نان و شربت آب پدید آمدی یکی بمن دادی و یکی خود را نگاه داشتی تا روزی در میان بادیه پیری
بما رسید چون خواص را دید از اسپ فرو آمد و یک دیگر را پرسیدند و زمانی سخن گفتند پیر برنشست
و باز گشت گفتم ای شیخ این پیر که بود گفت جواب سوال رسید گفتم چگونه گفت آن خضر بود علیه السلام
از من صحبت خواست من اجابت نکردم ترسیدم که توکلم برخیزد و اعتماد بر دون حق تعالی پدید آید و
گفت در بادیه میرفتم خضر را علیه السلام دیدم بر صورت مرغی که می پرید چون بدیدم او را سر در پیش انداختم
تا توکلم باطل نشود او در حال نزدیک من فرود آمد گفت اگر التفات با من کردی بر تو فرود نیامدمی پس
من بر وی سلام نکردم تا در توکل خلل نکند و گفت وقتی در سفری بودم تشنه شدم چنانکه از تشنگی بیفتادم
یکی را دیدم که آب بر روی من همیزد چشم باز کردم مردی دیدم نیکو روی بر اسپ خنگ مرا آب داد و
گفت در پس من نشین و من بحجاز بودم چون اندکی از روز بگذشت مرا گفت چه می بینی گفتم مدینه گفت
فرود آی و پیغمبر را علیه السلام از من سلام گوی و گفت در بادیه یکروز بدرختی رسیدم که آنجا آب بود شیری
دیدم عظیم روی بمن نهاد حکم حق را گردن نهادم چون نزدیک من رسید می لنگید بیامد و در پیش
من بخفت و می نالید نگرستم دست او آماس گرفته بود و خوره کرده چوبی برگرفتم و دست او بشگافتم تا
تهی شد از آنچه گرد آمده بود خرقه بر وی بستم پس برخاست و برفت ساعتی بود آمد و بچه خود را همی ورد

وایشان گرد من همی گشتند و بنال می جنبانیدند و کرده آورده و در پیش من نهادند نقل است
که وقتی با مریدی در بادیه میرفت آواز غریدن شیر بخاست مرید را رنگ از روی بشد درختی
بود آنجا بجست و بر آنجا شد و همی لرزید و خواص همچنان ساکن سجاده بیفگند و در نماز ایستاد
شیر فرا رسید دانست که توقیع خاص دارد چشم در و نهاد و نظاره میکرد و خواص بکار مشغول پس چون
از آنجا برفتند شبی پشه او را بگزید فریاد برگرفت مرید گفت خواجه عجب کاریست دوش از شیر نمی ترسیدی
و امروز از پشه فریاد میکنی گفت زیرا که دوش مرا از من ربوده بودند و امروز بخودم باز داده اند حامد
اسود گفت با خواص در سفر بودم بجایی رسیدیم که آنجا ماران بسیار بودند رکوه نهاد و بنشست
چون شب در آمد ماران بیرون آمدند شیخ را آواز دادم گفت خدای تعالی را یاد کن همچنان کردم ماران
همه باز گشتند برین حال همه آنجا بگذاشتیم چون روز روشن شد نگاه کردم ماری بر وطاء شیخ حلقه
کرده بود فرو افتاد گفتم یا شیخ تو ندانستی گفت هرگز مرا شبی خوشتر از دوش نبود نقل است که یکی گفت
آدمی دیدم بر دامن خواص همیرفت خواستم تا او را بکشم گفت دست ازو بدار که همه چیز را بما حاجت
بود و ما را بهیچ حاجت نیست نقل است که گفت وقتی در بادیه رفتم راه گم کردم بسی برفتم و راه نیافتم
همچنان چند شبان روز در راه میرفتم تا آخر آواز خروسی شنیدم شاد گشتم و روی بدانجانب نهادم آنجا
شخصی دیدم بدوید و مرا قفایی بزد چنانکه رنجور شدم گفتم خداوندا کسی بر تو توکل کند با وی این
کنند آوازی شنیدم تا تو توکل بر ما داشتی عزیز بودی اکنون توکل بر آواز خروسی کردی آن قفا بدان خوردی
همچنان رنجور همی رفتم ندایی شنیدم که ای خواص ازین رنجور شدی اینک ببین نگرستم سر آن قفا زننده در
پیش من انداخته و گفت در راه شام جوانی دیدم نیکو روی پاکیزه لباس مرا گفت با من صحبت کنی من
گفتم مرا در راه گرسنگی باید کشید گفت من بگرسنگی موافقت کنم چهار روز با هم بودیم پس فتوحی پدید آمد گفتم
فرا تر آی تا بخوریم گفت من نیت کرده ام که هر چه واسطه در میان باشد نخورم گفتم یا غلام سخت باریک رفتی
گفت یا ابراهیم حردیوانگی مکن که ناقد بصیر است و از توکل بدست تو هیچ چیز نیست پس گفت کمترین توکل
آنست که چون وارد فاقه در تو پدید آید حیلت نجویی و توکل کنی در آنکه کفایت تو بدوست و گفت یکبار در
بادیه بتوکل میرفتم جوانی دیدم که مرا آواز داد و سلام کرد و گفت دستوری میدهی که در صحبت تو باشم و آن
جوان ترسا بود گفتم آنجا که من میروم ترا راه نیست گفت بیایم که از فائده خالی نبود پس یک هفته برفتیم روز

شنیدم گفت ای زاهد ضعیف گستاخی کن با خداوند خویش که گرسنه ام و چیزی بخواه خواص گفت مناجات
کردم خداوندا بحق محمد علیه الصلوة والسلام که مرا در پیش این ترسا شرمسار نگردانی در حال طبقی دیدم پر نان
و ماهی بریان و رطب و کوزهٔ آب بران نهاده پس هر دو بنشستیم و بخوردیم و برفتیم تا هفت روز دیگر
بگذشت روز هفتم گفتم یا راهب تو نیز قدرت خود نمائی پس آن جوان تکیه بر عصا کرد و لب بجنبانید دو
طبق پدید آمد نان و ماهی و رطب و دو کوزهٔ آب من از ان متحیر شدم پس آن راهب گفت بیا و بخور من
از خجالت نخوردم گفت بخور تا ترا دو بشارت دهم یکی آنکه شهادت عرض کن تا مسلمان شوم و زنار ببرید
و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و بشارت دیگر آنکه گفتم بحق آب
روی این پیر که مرا خجل مکن تا این هم از برکت و کرامت تو پیدا شد پس بخوردیم و برفتیم بمکه و وی آنجا مجاور
بنشست و گفت یکبار در بادیه رفتم راه گم کردم شخصی را دیدم که بر من سلام کرد و گفت راه گم کرده از
عقب من بیا چون گامی چند برفتم او از من غائب شد و خود را در سر راه یافتم بعد از ان راه گم نکردم
و در راه تشنگی و گرسنگی مرا نبود و گفت یکبار در راهی میرفتم در شب بویرانی در شدم شیری عظیم دیدم فزعی
در خود یافتم هاتفی آواز داد که مترس که هفت هزار فرشته با تو است که ترا نگاه میدارند گفت یکبار در راه بادیه
شخصی منکر دیدم گفتم تو کیستی گفت من پیری ام و بمکه میروم گفتم زاد و راحله نداری گفت از گروه ما نیز کس بود که
بتوکل برود چنانکه شما گفتم توکل چیست گفت از خدای تعالی فراستدن نقل است که درویشی گفت از خواص
صحبت خواستم گفت از ما هر دو باید که یکی امیر و حاکم باشد بمصالح طریق پس گفتم امیر تو باش گفت اکنون تو
مطیع باش چون بمنزلی رسیدیم مرا گفت تو بنشین پس او آب کشید و سرما بود هیزم آورد و آتش افروخت پس
در راه هر کاری که بودی چون من قصد کردمی مرا نگذاشتی و خود کردی و گفتی شرط آن است که من امیر
باشم تو مطیع باشی و در راه بارانی عظیم بیامد مرقع خود بیرون کرد و تا روز بر سر من بداشت و خود ایستاده
بود و مرقع در دو دست بر سر من بداشت پس من بغایت شرم زده شدم اما بحکم شرط هیچ نتوانستم
گفتن چون بامداد شد گفتم امروز من امیر باشم گفت صواب آید چون بمنزل رسیدیم او همان خدمت بر
دست من برگرفت گفتم از فرمان امیر چرا بیرون میروی گفت بی فرمانی آن باشد که امیر را خدمت خود
فرمائی تا بمکه هم بدین صفت با من صحبت داشت من آنجا از شرم وی بگریختم پس در منا مرا بدید گفت
ای پسر بر تو باد که با دوستان چنان صحبت داری که من با تو داشتم و گفت روزی در نواحی شام

میگذشتم در بستان انار دیدم و انار ترش بران بود نفسم آرزو کرد اما چون ترش بود نخوردم و بگذاشتم
براهی رسیدم شخصی را دیدم مبتلا بی دست و پای ضعیف گشته و کرم در وی افتاده و زنبوران
بر او گرد آمده و او را میگزیدند مرا بروی شفقت آمد گفتم خواهی که ترا دعا کنم تا ازین بلا خلاص یابی
گفت نخواهم گفتم چرا گفت لان العافیة اختیاری والبلاء اختیاره وانا اختار اختیاره
علی اختیاری یعنی عافیت اختیار منست و بلا اختیار اوست و من اختیار او برا اختیار خویش
اختیار کردم گفتم اگر خواهی این زنبوران از تو باز دارم گفت ای خواص آرزوی انار شیرین از خود
باز دار انگه تندرستی من میخواه خود را دلی بسلامت خواه که آرزو نخواهد گفتم تو بچه دانستی که من خواصم
و آرزوی انار دارم گفت هر که حق تعالی را شناسد هیچ چیزی برو پوشیده نماند گفتم حال تو با این زنبوران
و کرمان چگونه است گفت زنبوران نیش میزنند و کرمان میخورند اما چون او چنین میخواهد خوشست و گفت
وقتی در بادیه یکی را دیدم گفتم از کجائی گفت از بلاد ساغون گفتم بچه کار آمده گفت لقمه در دهن میکردم
دستم آلوده شده است آمده ام تا باب زمزم بشویم گفتم چه عزم داری گفت آنکه شب باز گردم و جای
خواب مادر راست کنم و گفت شنیدم که در روم راهبی هفتاد سال است تا در دیری نشسته است
قصد او کردم چون آنجا رسیدم سر از دریچه بیرون کرد و گفت ای ابراهیم بهر پیش من بچه کار آمده من
راهب نیستم من سگبانی میکنم شریست نفس خود از خلق باز داشته ام گفتم خداوندا تو قادری که
او را هدایت دهی در عین ضلالت پس وی گفت که ای ابراهیم چند مردان طلبی برو خود را طلب و
چون خود را یابی پاسبان نفس خود باش که هر روز این هوای نفس سیصد و شصت گونه لباس الهیت
در شد و بنده را بضلالت دعوت کند و گفت وقتی در بادیه میرفتم بغایت گرسنه شدم اعرابی مرا پیش
آمد و گفت ای فراخ شکم اینهمه تقاضای طعام چیست که تو میکنی گفتم چندین روزست که هیچ
نخوردم گفت تو ندانی که دعوی پرده مدعیان بدرد ترا با دعوی توکل چه کارست و گفت مرا از حق
تعالی عمری ابدی می باید در دنیا تا بعبودیت وی مشغول باشم تا چون مردم به بهشت فرود آیند
و بنعمت آن مشغول شوند حق تعالی را فراموش کنند من در بلای دنیا بحفظ آداب شریعت
به عبودیت قیام نمایم و پیوسته یاد حق تعالی می کنم و گفت دستی ساکن و دلی فارغ طلب کن
و هر کجا خواهی سیر و گفت هر که حق تعالی را شناسد بوفای عهد لازم بود آن شناخت را که آرام

گیرد

گیرد با خدای تعالی واعتماد کند بروی وگفت عالمی بیابی روایت نیست عالم آنست که عمل کند بمثابت
علم واقتدا کند بسنتها اگر چه علم وی اندک بود وگفت جملهٔ علم در دو کلمه مجتمع است یکی آنکه هرچه حق تعالی تکلیف
آن از تو برداشته است دران تکلف نکنی ودیگر آنکه آنچه بر تو فرض کرده است ولازم گردانیده آنرا ضایع
نگردانی ودر ادای آن تقصیر نکنی وگفت هر که اشارت کند بخدای تعالی وسکونت گیرد با غیر تعالی اورا ابتلا
گرداند پس اگر از آن توبه کند وبا خدای تعالی گردد آن بلاها از وی دور کند واگر با غیر حق تعالی سکونت
او دایم شود حق سبحانه وتعالی رحمت خود از دل خلق ببرد واورا لباس طمع در پوشد تا پیوسته مطالبهٔ طمع از
خلق میکند وخلق را بروی رحمت وشفقت نبود تا کارش بجای رسد که حیات او بسختی وناکامی گذرد ومرگ
وی بدشواری وحسرت وبلا ورنج بود وحاصل آخرت وی ندامت وتاسف بود وگفت هر که چنان بود که در
دنیا بروی بگریند در آخرت خندان باشد وگفت هر که ترک شهوت کند کاذب بوده باشد وگفت هر کرا توکل
در نفس خویش درست آید در غیر خود نیز هم درست آید وگفت توکل ثبات است در پیش محیی الاموات وگفت صبر
ثبات است در عبودیت بموجب احکام کتاب وسنت وگفت مراعات مراقبت آورد ومراقبت اخلاص
سر وعلانیت آورد وگفت محبت محو ارادت است واحتراق جملهٔ صفات بشریت وحاجات وگفت داروی
دل پنج چیز است خواندن قرآن ودران تدبر کردن وپیوسته شکم از طعام تهی داشتن وقیام کردن شب
ودعا وتضرع کردن در وقت سحرگاه وبا صالحان ونیکان صحبت داشتن وگفت این حدیث در تضرع سحرگاه
جوئید واگر انجا نیابید هیچ جای دیگر مجوئید که نیابید نقل است که بر سینهٔ خود مینهد ومیگفت وا شوقاه
بکسیکه او مرا پیوسته می بیند ومن اورا نمی بینم نقل است که از وی پرسیدند که تو از کجا میخوری گفت
از انجا که طفل در شکم مادر خورد ووحوش در صحرا قال الله تعالی ویرزقه من حیث لا یحتسب نقل
است که از وی پرسیدند که متوکل را طمع بود گفت از انجا که طبع نفس است بخود با در آید ولیکن اورا زیان ندارد
زیراکه اورا قوت بود بر بفکندن طمع ونومیدی از انچه در دست مردمان است نقل است که در آخر عمر اورا
رنج شکم پیدا شد چنانکه در جامع رهی بود ودر شبانروزی شصت بار غسل کرده بود وهر بار دو رکعت
نماز بگذاردی باز تقاضا پدید آمدی دیگر غسل کردی از وی سوال کردند که آرزوی چه داری گفت
پارهٔ جگر بریان کرده آخر در میان آب غسل میکرد ووفات یافت واورا بخانه بردند بزرگی درآمد پارهٔ نان
دید در زیر بالین او وگفت این پارهٔ نان ندیدمی برو نماز نکردمی که نشان آن بودی که او هم دران توکل

مستوفا شده است و از اینجا عبور نکرده است مرد باید که بر هیچ صفت نه ایستد تا رونده باشد نه در توکل
مقام کند و نه در صفتی دیگر که ایستادن روی ندارد و یکی از مشایخ او را بخواب دید گفت خدای تعالی با تو چه
کرد گفت اگرچه عبادت بسیار کردم و طریق توکل سپردم فاما چون از دنیا برفتم بطهارت و وضو رفتم بهمه
عبادت که کرده بودم ثواب رسید اما بسبب طهارت مرا بمنزل فرود آوردند که ورا همه درجات ثابت
بود پس ندا کردند که یا ابراهیم این زیادتی کرامت که با تو کردیم از آن بود که پاک بحضرت ما آمدی پاکان را
بدین درگاه محلی و مرتبه عظیم است رحمة الله علیه والله اعلم بالصواب

باب هشتاد و دوم در ذکر ممشاد الدینوری رحمة الله علیه

آن ستوده رجال آن بوده جلال صاحب دولت زمانه آن عالی همت یگانه آن مجرد شده از کینه و در معنی شیخ
وقت ممشاد دینوری رحمة الله علیه شیخ عهد بود و یگانه روزگار و ستوده و برگزیده بهمه کمال و خصال
و در ریاضت و مشاهدت و حرمت و خدمت آیتی بود و صحبت بسیار مشایخ یافته و مقبول و پسندیده
همه بود وفات او در تاریخ سنه تسع و تسعین و مائتین بود و گویند سنه تسع و ثمانین نقل است که در خانقاه
بسته داشتی چون مسافری رسیدی از وی پرسیدی که مسافری یا مقیم اگر مقیم درآئی و اگر مسافری این
خانقاه جای تو نیست از آنکه چون روزی چند بباشی و ما با تو خو کنیم آنگاه که خواهی بروی و ما را طاقت
فراق تو نبود نقل است که کسی از وی دعائی خواست گفت برو بکوی خدای فرو شو تا بدعای ممشادت
حاجت نبود گفت کوی خدای کجاست گفت آنجا که تو نباشی مرد برفت و از میان خلق عزلت گرفت و
دولت او را دریافت و همنشین سعادت گشت و با حق سبحانه و تعالی آرام گرفت تا چنان شد که وقتی
عظیم سخت آمد و بدینوری رسید همه خلق روی بصومعه ممشاد در نهادند در آن میان آن جوانمرد را دیدند که می
آمد و سجاده بر روی آب او را می آورد چون او را بدید گفت اینچه حالیست جوانمرد گفت فردا آیم
دادی و می پرسی اینک حق سبحانه تعالی مرا از دعای شیخ ممشاد و غیر او مستغنی گردانید و بدینجا رسانید
که می بینی چون دانستم که کار درویشان همه صدق و تحقیق است هرگز با هیچ درویشی مزاح نکردم و گفت وقتی
درویشی پیش من آمد و گفت ای شیخ میخواهم که از بهر من عصیده بگوئی تا بسازند پس ناگاه بر زبان
من برفت که ارادت و عصیده درویش خاموش شد پس برفت و با خود میگفت ارادت و عصیده و درفی

در بادیه نهاد این لفظ مکرر کرد و تا جان بداد و گفت مرا قرضی چند مجتمع شد و دلم بدان مشغول می بود بخواب
دیدم که مرا گفتند ای بخیل این مقدار قرض ما بگذاریم تو دل مشغول مدار و فرا می گیر و مترس از تو ستدن و از ما
باز دادن گفت بعد از آن با هیچ بقال و خباز و غیره شمار نکردم آنچه ایشان می طلبیدند که داده ایم میدادم
و او را کلماتی عالی است و گفت اصنام مختلف است بعضی را از خلق صنم او نفس اوست و بعضی را صنم او
فرزند اوست و بعضی را مال او و بعضی را زن او و بعضی را تجارت و حرفت او و بعضی را نماز و روزه و
زکوة و حال او پس هر یک از خلق بسته بتی اند از بتان و بیزاری ستدن ازین بتان هیچ چاره نیست مگر
آنکه نه بیند نفس خویش را هیچ حالی و محلی و هیچ اعتماد نکند بر افعال خویش و هر چه از نفس وی در وجود آید
از خیر و شر بدان فعل از نفس خویش راضی نبود و ملامت کننده بود پیوسته مر نفس خود را و گفت ادب مرید
بجای آوردن حرمت پیران بود و نگاهداشتن حرمت برادران و دست از همه سببها بداشتن و آداب
شریعت و متابعت نگاهداشتن و خود را از موافقت هوای نفس نگاهداشتن و گفت هرگز بخدمت پیری
نشدم الا از همه حالت و علم خویش خالی شدمی و مستمع و منتظر برکات و کلمات وی بودمی تا از وی
چه فواید روی نمودی و گفت هر که پیش پیر شود و در وی هستی و خطر خویش باقی بود محروم ماند از برکات
صحبت و فواید کلام آن پیر و گفت در صحبت اهل صلاح صلاح دل پدید آید و در صحبت اهل فساد فساد دل
پدید آید و گفت اسباب علایق سه است موانع و نظر بمسبوق و قضا کردن فراغت و نیکوترین حال مردم
آنست که آنکس افتاده بود از نفس او دید خلق و اعتماد او در جمله کارها بر خداوند بود و گفت فراغت دل
در خالی بودنست از آنچه اهل دنیا دست در آن زده اند از فضول دنیا و گفت اگر حکمت و علم اولین و
آخرین جمع کنی و دعوی احوال سادات اولیا کنی هرگز بدرجه عارفان نرسی تا سر تو ساکن نشود بخدای
تعالی و استواری در تو پدید نیاید در آنچه حق تعالی ضمان کرده است مر ترا و گفت جمله معرفت صدق افتقار
است بخداوند تعالی و گفت معرفت بسه طریق حاصل شود یکی فکر در امور که آنرا چگونه تقدیر کرده است و
دیگر در مقادیر که چگونه آنرا مقدر کرده است و دیگر در خلق که چگونه آنرا بیافریده است و گفت جمع آن است
که خلق را جمع کرده اند در توحید و تفرقه آنست که در شریعت ایشان را متفرق گردانیده اند و گفت طریق
حق بعید است و صبر بر آن شدید و گفت حکما حکمت بخاموشی و تفکر یافتند و گفت ارواح انبیا علیهم السلام
در حال کشف و مشاهده اند و ارواح صدیقان در قربت و اطلاع و گفت تصوف صفائی اسرار است و عمل

کردن بر آنکه رضای جبارست و صحبت داشتن با خلق بی اختیارست و گفت تصوف توانگری نمودن
است و مجهولی گزیدن که خلق ندانند و دست بداشتن از چیزی که بکار نیاید و گفت توکل وداع کردن طمع
است از هر چه طبع و نفس و دل بدان میل کند و گفت شرط فقیر آنست که چون گرسنه شود شکایت نکند و اگر قوت
ندارد بخفتد که حق تعالی درویش را از سه چیز خالی ندارد یا قوت بدهد یا غذا بدهد یا اجل که وفات کند
نقل است که نزدیک وفات او پرسیدند که علت تو چگونه است گفت علت را از من می پرسید پس
گفتند بگوی لا اله الا الله روی بگردانید و در دیوار کرد و گفت همگی من تو فانی شد جزای آنکسی که ترا
دوست دارد این بود و گفت سه سالست تا بهشت بر من عرضه میکنند و در آن ننگریسته ام و سی سال
است تا دل خود را گم کرده ام و نخواسته ام تا دل باز یابم پس درین حال که جمله صدیقان خواسته اند تا دل را
در حق تعالی گم کنند من چگونه دل را باز طلبم پس وفات کرد رحمة الله علیه

باب هشتاد و سوم در ذکر ابو اسحق ابراهیم الشیبانی رحمة الله علیه

آن سلطان اهل تصوف آن برهان بی تکلف آن امام زمانه آن همام یگانه آن خلیل ملکوت روحانی
قطب وقت ابراهیم شیبانی رحمة الله علیه پیر وقت و شیخ مطلق و مشار الیه و محمود اوصاف و مقبول الطریقة
بود و در مجاهده و ریاضت شانی عظیم داشت و در تقوی و ورع آیتی بود و عبد الله مبارک گفتی ابراهیم
حجت خداست بر فقرا و بر اهل آداب و معاملات و وجدی بکمال داشت و مراقبتی بر دوام و همه وقتی
محفوظ بود و گفت چهل سال خدمت ابو عبد الله مغربی کردم که درین چهل سال از ماکولات خلق چیزی نخوردم
و مویم نبالید و ناخنم دراز نشد و خرقه ام شوخگین نشد و در زیر هیچ سقف نخفتم مگر در زیر سقف بیت
الحرام درین مدت و گفت هشتاد سالست که بشهوت خویش هیچ نخوردم و گفت وقتی در شام بودم مرا
عدس آرزو کرد کاسه عدس بیاوردند و بخوردم بعد از آن ببازار شدم ظرفی چند دیدم نهاده چون بدان نگریستم
مرا گفتند این همه خمرست خود گفتم اکنون بر من حسبت لازم شد در ایستادم و خمها می ریختم آن مرد در اول
پنداشت که من مرد سلطانم خاموش می بود و بعد از آن چون بدانست مرا بگرفت و پیش ابن طولون برد
و دویست چوبم بزدند بعد از آن بزندان فرستادند مدتی دران بماندم تا بعد از آن شیخ ابی عبد الله مغربی
را آنجا گذر افتاد و مرا شفاعت کرد تا خلاص یافتم پس چون بخدمت شیخ رفتم فرمود که ترا چه افتاد گفتم سیر

خوردن

خوردن عدس بود و دو لیست چوب گفت ارزان جستی نقل است کہ چون قصد حج کردی اول زیارت روضۂ مصطفےٰ صلے اللہ علیہ وسلم کردی پس بمکہ رفتی و حج گذاردی باز بمدینہ آمدی و گفتی السلام علیک یا رسول اللہ از روضہ جواب آمدی وعلیک السلام یا ابا شیبان و گفت روزی در گرمابہ رفتم چون غسل میکردم جوانی چون ماہ دیدم کہ از گوشہ گرمابہ آواز داد کہ چند آب بر ظاہر مشغول باشی جہد کن تا باطن را غسل دہی و از ماسوی اللہ پاک کنی گفتم تو جنی یا انسی یا ملکی بدین خوبی کہ تو ئی گفت از ینہا ہیچ یک ام نیستم من آن نقطہ ام کہ زیر بای بسم اللہ است گفتم پس اینہمہ مملکت تراست گفت ای ابراہیم از پناہ خود بیرون آمدے تا مملکت بینی و گفت علم فناء و بقا بر اخلاص و وحدانیت گردد و درستی عبودیت و ہرچہ غیر این بود آنست کہ بر اغالیط می افکند و زندقہ بار آورد و گفت ہر کہ خواہد کہ از کون آزاد آید گو عبادت حق تعالی با خلاص کن کہ ہر کہ در عبودیت محقق شود از ماسوی اللہ آزاد گردد و گفت ہر کہ سخن گوید در اخلاص خود را مطالبہ نکند بعمل کردن بدان حق تعالی او را مبتلا گرداند بدانکہ پردۂ او دریدہ گرداند پیش اقران و اخوان او و گفت ہر کہ خدمت مشایخ را ترک کند مبتلا گردد بدعاوی کاذبہ و فضیحت گردد بدان دعوی و گفت ہر کہ میخواہد کہ معطل و باطل گردد گو دست در رخصت زن و گفت سفلہ آن بود کہ در خداوند تعالی عاصی شود و آن آنست کہ از خدای نترسد و چون عطای کسی دہد منت نہد و گفت شرف در تواضع است و عز در تقوی و آزادی در قناعت و گفت چون خوف در دل قرار گیرد موضع شہوات را بسوزد و اندروی در غبت دنیا در وی نماند و گفت توکل نسبت میان بندہ و حق تعالی پس واجب آن بود کہ بر سر وی مطلع نگردد و جز خداوند تعالی و گفت حق تعالی عوض بندہ کہ در مسجد بسیار نشیند و بعبادت مشغول باشد او در بہشت کرامت کند و عوض آنکہ بندہ از بہر خدای مطالعۂ دیدار برادران مومن کند او را در بہشت دیدار بیچون خود کرامت کند نقل است کہ کسان از وی دعائی خواستند گفت مخالفۃ الوقت من سوء الادب دعا چون کنم و کسی از وی وصیت خواست گفت خدا را پیوستہ یاد دار و ہرگز فراموش مکن و اگر این نتوانی باری مرگ را یاد دار و فراموش مکن،،

باب ہشتاد و چہارم در ذکر ابو بکر صیدلانی رحمۃ اللہ علیہ

آن فلک عبادت آن خورشید سعادت آن چشمۂ رضا آن نقطۂ وفا آن شیخ زمانی ابو بکر صیدلانی

رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود و بغایت صاحب حال بود چنانکه در عهد خویش همتا نداشت و در ورع
و تقوی و مشاهدات یگانه بود و اصل وی از فارس بود و در نشابور وفات کرد و شبلی رح او را بزرگ و محترم
داشتی و گفت جمله دنیا یک حکمت ست و نصیب هر یکی از آن حکمت بر قدر کشف اوست و وفات او در
سنه اربعین و ثلثمائة بود گفت صحبت کنید با خدای تعالی و اگر نتوانید صحبت کنید با آنکس که او با خدای تعالی
صحبت دارد تا برکت صحبت او شما را بخدای تعالی رساند و اندر دو جهان رستگار باشید و گفت هر که صحبت
کند با علم او را چاره نبود از مشاهدهٔ امر و نهی و گفت علم ترا منقطع گرداند از جهل پس جهد کن که ترا بریده نگرداند
از خداوند و گفت وصل بی فصل ست که چون فصل در آمد در میان وصل نماند و گفت هر که صدق نگاهدارد
میان خویش و حق تعالی آن صدق وی او را مشغول گرداند چنانکه او را فراغت خلق نبود و گفت طریق
حق تعالی بعید و خلق ست پس گفت طریق از خدای است به بنده و از بنده بدو طریق نیست و گفت
مجالست کن با خدای بسیار و با خلق اندک و گفت بهترین خلق آنکس ست که خیر و نیکی در غیر خود بیند و بداند
که راه بحق تعالی بسیارست غیر ازین راه که این کس بحق تعالی دارد و گفت چنان باید که بنده در توکل احوال
تقصیر نفس خود می بیند و منت حق تعالی مشاهده میکند و گفت چنان باید که حرکات و سکنات بندهٔ خاص
خدای را باشد یا بضرورتی بود که در آن مضطر بود و هر حرکت و سکون که غیر ازین بود ضایع کردن عمر باشد و گفت
عاقل آنست که سخن بر قدر حاجت گوید و هر چه افزونی بود از آن دست بدارد و گفت هر کرا خاموشی وطن
نیست او در فضولیست و اگرچه ساکن است و گفت علامت مریدان ست که او را از غیر جنس خویش نفرت بود
و طلب همجنس خود کند و گفت زندگانی مرید در مرگ نفس و حیات دل مرگ نفس است و گفت ممکن نیست از نفس
بیرون آمدن هم بنفس اما از نفس بیرون آمدن بفضل حق تعالی است و مدد توفیق او و آن راست نشود مگر به
درستی ارادت بخدای تعالی و اعراض از ما سوی الله و گفت نعمت عظیم ترین از نفس بیرون آمدنست
زیرا که عظیم ترین حجابی میان بنده و حق تعالی نفس ست پس حقیقت ظاهر نشود مگر در مرگ نفس و گفت
مرگ بابیست از ابواب آخرت و هیچ بنده بحق تعالی نتواند رسید مگر بدان درگاه در شود و گفت همه کائنات
دشمن و حجاب منست پس من چکنم و گفت بر تو باد که مغرور نشوی در هر کار که شاید که در آن مکر بود و گفت
همت نگاهدار که همت مقدمه جمله اشیا است و مدار جمله همت ست و رجوع جمله اشیا با همت ست چون شیخ
وفات کرد اصحاب گفتند لوح سر خاک او راست کردیم و نام او بدانجا نبشتیم هر باریکی بیایدی

وخراب کردی و نا پدید شدی و لوح ببردی و از آن یکی هیچکس دیگر خراب نکردی از استاد ابو علی دقاق پرسیدیم سر این گفت آن پیر در دنیا خود را پنهانی اختیار کرده بود شما میخواهید که آشکارا کنید و حق تعالی

مختفی میدارد رحمة الله علیه

باب هشتاد و پنجم در ذکر ابو حمزه محمد ابن ابراهیم البغدادی رحمة الله علیه

آن سالک طریق تجرید آن سائر سبیل توحید آن ساکن خطیرهٔ قدس آن خازن ذخیرهٔ انس آن نقطهٔ دایرهٔ آزادی و تد عالم ابو حمزه بغدادی رحمة الله علیه از کبار مشایخ این طائفه بود و در کلام حظی وافر داشت و در علم تفسیر و روایات و حدیث بکمال بود و شیخ وی حارث رح محاسبی بود و صحبت سری رح و نوری رح و خیر نساج یافته بود و بصحبت بسیار مشایخ رسیده بود و در مسجد صافه بغداد وعظ گفتی و امام احمد حنبل رح را چون در مسئله اشکال افتادی رجوع بوی کردی کلامی و بیانی شافی داشت و در سنه تسع و ثمانین و مائتین وفات کرد نقل است که روزی پیش حارث محاسبی رح در آمد وی را یافت جامهای لطیف پوشیده و مرغی سیاه در آن خانه در قفص بود ناگاه بانگی بکرد ابو حمزه نعره بزد و گفت لبیک یا سیدی پس حارث برخاست و کاردی برگرفت و قصد کشتن ابو حمزه رح کرد مریدان در پای شیخ افتادند تا آن کارد از وی جدا کردند پس ابو حمزه را گفت اسلم یا مرد و مریدان گفتند یا شیخ ما ابو حمزه را از اولیای موحد میدانیم حارث رح گفت است و من در وی جز نیکوئی نمیدانم و باطن او را بجز مستغرق توحید نمیدانم اما چرا وی را چیزی باید کرد که با فعال حلولیان مانده باشد یا بمقالت ایشان چرا با بانگ مرغی او را از حق تعالی سماع افتد و حق تعالی متجزی نیست و دوستان وی را جز بر کلام وی آرام نیست و جز بر استسلام وی وقت و حال نیست و وی را بچیزهای حلول و نزول نیست و اتحاد و امتزاج بر قدم روا نیست پس ابو حمزه گفت اگرچه من در اصل درست بودم اما چون فعلم مانده بود بفعل قوم گمراه توبه کردم و ابو حمزه رح گفت حق تعالی را بدیدم جهرا و مرا گفت یا با حمزه رح متابعت وسوسها مکن و بلای خلق بکش بدین سخن که بگفت چون خلق عوام بشنیدند وی را بسیار رنج نمودند و گفت دوستی با فقرا کردن سخت است و صبر نتوان کردن بر دوستی فقرا مگر صدیقی و گفت هر که حق تعالی او را بر طریق خود دانا کرد سلوک آن کردن بروی آسان کرد و هر که طریق باستدلال و واسطه طلبد گاه خطا بود و گاه صواب و گفت هر کرا حق تعالی سه چیز روزی کند از بیشترین آفت خلاص یابد شکمی خالی و دلی قانع و فقری دایم و گفت

چون نفس تو از تو سلامت یافت حق وی گذاردی و چون خلق از تو سلامت یافتند حقہای ایشان بگذاردی و گفت علامت صوفی صادق آنست کہ بعد از عزت خوار شود و بعد از توانگری درویش شود و بعد از ہویدای پنہان شود و علامت صوفی کاذب برعکس این بودہ و گفت ہر گاہ کہ فاقہ بمن رسیدے با خود گفتمی کہ این فاقہ بتو ہدیہ آمدہ است چون اندیشہ کردمی ہیچکس بدان فاقہ اولیتر از خود ندیدمی بخوردمی آن فاقہ بکشیدمی و بآن می ساختمی نقل است کہ سخن بغایت نیکو گفتی روزی ہاتفی آواز داد کہ بغایت سخن نیکو میگوئی اما اگر خاموش باشی ترا نیکوتر باشد بعد از ان خاموش شد و ہم دران ہفتہ وفات کرد نقل است کہ روز جمعہ سخن میگفت دار وی بوی فرود آمد از کرسے بیفتاد و وفات کرد رحمۃ اللہ علیہ

باب ہشتاد و ششم در ذکر ابوعلی الدقاق رحمۃ اللہ علیہ

آن استاد علم و بیان آن بنیان کشف و عیان آن کم شدہ عشق و مودت آن سوختہ شوق و محبت آن مخلص مشتاق قطب وقت شیخ ابوعلی دقاق رح رحمۃ اللہ علیہ امام و شیخ وقت بود و سلطان طریقت و حقیقت بود و لسان الرحمن بود در احادیث و تفسیر و بیان و تقریر و وعظ و تذکیر شافی عالی داشت و در ریاضت و کرامت آیتی بود و در لطائف و حقائق و مقام و حال متعین بود بوجہ شیخ ابوالقاسم نصر آبادی رح بسیار مشایخ را دیدہ بود و خدمت کردہ و او را نوحہ گر قوم گفتندی از بسیاری درد و شوق و سوز و ذوق کہ او را بود و ہرگز در ہمہ عمر خویش پشت باز ننہاد و ابتداء او در مرو بود کہ واقعہ بروی فرود آمد چنانکہ نقل است یکی از کبار مشایخ گفت در مرو ابلیس را دیدم کہ خاک بر سر میکرد گفتم ای لعین چہ بودہ است گفت خلعتے کہ ہفت صد ہزار سال ست تا منتظر آن بودم و در آرزوی آن سوختم در سر آر و فروشی لنذ ختند و شیخ علی فارمدی گفتی مرا در قیامت ہیچ حجت نخواہد بود الا آنکہ گویم من محب و معتقد علی دقاقم و شیخ ابوعلی گوید درخت خودروست کہ کسی آنرا نپروردہ باشد برگ بیاورد اما بار نیاورد و اگر نیز بار نیاورد بی مزہ بود ہمچنین مریدی کہ در صحبت و تربیت پیری پروردہ نباشد از وی ہیچ چیز نیاید پس گفت من این طریق از شیخ ابی القاسم نصر آبادی فرا گرفتم و او از شبلی رح و او از جنید رح و او از سری رح و او از معروف و او از داؤد و او از تابعین رحمہم اللہ و گفت ہرگز بیش شیخ ابوالقاسم نصر آبادی نرفتم تا اول غسل نکردم نقل است کہ در مرو وعظ می گفت بعد از ان سفرہای بسیار کرد سفر حجاز و زیارت

مشایخ وغیر آن نقل است که در وقتی جامه نداشت و برهنه بود بخانقاه عبدالله عمر فرود آمد شخصی وی را
باز شناخت پس خلق بر وی جمع شدند و بزرگان شفاعت کردند تا درس گوید قبول نکرد و گفت درس و
مناظره کردن امکان ندارد پس گفتند وعظ بگوی قبول کرد منبری بنهادند چون به منبر رفت بجانب
راست اشارت کرد و گفت الله اکبر و بجانب چپ اشارت کرد و گفت والله خیر و ابقی پس روی
بقبله کرد و گفت و رضوان من الله اکبر احوالی عجائب پیدا شد و خلق بیکبار بهم برآمدند و غریو برخاست
و چندین جنازه برگرفتند پس شیخ در میان آن مشغله فرود آمد و برفت چندانکه او را طلب کردند نیافتند
از آنجا بمرو رفت و بعد از آن به نیشاپور نقل است که درویشی گفت روزی بمجلس شیخ در آمدم شیخ را دستار
طبری بر سر بود و دلم بدان میل کرد از شیخ سوال کردم که توکل چه باشد گفت آنکه طمع از دستار مردمان کوتاه کنی
و دستار بمن انداخت و گفت وقتی در مرو بیمار شدم مرا آرزو کرد که به نیشاپور روم هاتفی آواز داد که حالیا
از شهر بیرون نتوانی شدن که جمعی پریان را سخن تو خوش آمده است و در مجلس تو حاضر میشوند از بهر ایشان
حالیا توقف کن نقل است که چون در میان مجلس چیزی افتادی که مردمان بدان مشغول شدندی شیخ
گفتی این از غیرت حق تعالی است که میخواهد که آنچه میرود نرود نقل است که روزی بر سر منبر نشست آدمی
میکرد که ظلوم و جهول و معجب و حسود است و آنچه بدین ماند درویشی برخاست و گفت با این همه صفت ذمیمه
آخر محل دوستی دارد و گفت بلی یحبهم و یحبونه نقل است که یکروز بر سر منبر میگفت الله الله الله شخصی
گفت خواجه خدای چه بود گفت نمیدانم گفت چون نمیدانی چرا میگوئی گفت این نگویم پس چه گویم و هم
نقل است که مردی فقاعی بود و بوقت سفره خوردن درویشان بخانقاه شیخ آمدی و فقاع بسیار برآوردی
و با درویشان بسفره موافقت کردی پس اگر فقاع او چیزی زیادت شدی باز پس بردی روزی بر لفظ شیخ
برفت که آن جوانمرد فقاعی وقتی صافی دارد در آن شب شیخ در خواب دید موضعی عالی بر بالائی و بزرگان دین
بر آن بالا جمع شده هر چند خواستم تا بر آن بالا روم نتوانستم رفت آن فقاعی بیامد و گفت یا شیخ دست بمن ده که
درین راه شیران پس رو روباهانند و مرا بر آن بالا برد دیگر روز استاد به منبر بود فقاعی از در درآمد شیخ گفت او را
راه دهید که اگر او دوش ما را دستگیری نکردی ما از ماندگان بودمی پس فقاعی گفت یا شیخ ما هر شبی آنجا باشیم تو
بیک شب که درآمدی ما را غمز میکنی نقل است که شخصی پیش آمد و گفت از جای دور آمده ام بزیارت شیخ
گفت یافت این حدیث بقطع مسافت نیست از نفس خویش یک گامی برگیر فراتر شو که همه مقصودهای حاصل است نقل است

که مردی از وساوس شیطان شکایت میکرد شیخ گفت درخت تعلق دنیا از میان سرای از بیخ برکن تا گنجشک بر آن ننشیند
که تا درخت تعلق دنیا و محبت او در باطن شاخها کرده است از بیخ بر نکنی البته از دست مرغان شیطانی خلاص نخواهد بود
نقل است که بازرگانی مرید شیخ بود بعیادت او رفت پرسید که سبب رنج چه بود بازرگان گفت نیم شبی برخاستم تا وضو
سازم و نماز شب کنم تابی در پشتم افتاد و رگی بگشت و دردی سخت پدید آمد و تب بدان پیوست شیخ گفت ترا با آن فضولی
چه کار که نماز شب کنی ترا امر دار دنیا از دل خود دور می باید کرد نه نماز شب مشغول شوی لاشک بدرد پشت گرفتار شوی کسی را که
سر درد کند چون طلا بر پای نهد هرگز به نشود و چون دست نجس بود و آستین بشوید هرگز دست پاک نگردد نقل است که یک روز
بخانه مریدی شد و آن مرد هرگاه در انتظار او بود چون شیخ در آمد گفت ای شیخ یک سخن بگویم گفت بگوی گفت کی خواهی رفت شیخ
گفت ای بیچاره هنوز وصال نایافته آواز فراق بلند کردی نقل است که روزی صوفی در پیش استاد نشسته بود عطسه
داد استاد گفت یرحمک ربک صوفی در حال پای افزار در پای کردن گرفت بر عزم رفتن گفتند حال چیست
گفت چون زبان شیخ برما برحمت گشاده شد و کاری که می بایست برآمد چه خواهد بود بیش از این نگفت
و برفت نقل است که روزی استاد نشسته بود مرقعی نو بغایت نیکو پوشیده و در عهد او شیخ ابوالحسن
نوری یکی بود از عقلای مجانین او در خانقاه در آمد پوستینی کهنه آلوده پوشیده استاد بطیبت می گفت
و در مرقع خویش می نگریست که ابوالحسن بچند این خریدهٔ این پوستین شیخ ابوالحسن نعره زد و گفت ابوعلی
رعنائی مکن که این پوستین بهمه دنیا خریده ام و بهمه بهشت باز نفروشم استاد سر در پیش افکند و زار بگریست
و چنین گفتند که دیگر هرگز با هیچ درویش طیبت نکرد نقل است که استاد گفت روزی درویشی در خانقاه
در آمد و گفت گوشهٔ با من پردازید تا بمیرم او را خانهٔ پرداختیم و در آنجا شد و چشم در گوشهٔ گذاشت و میگفت
الله من پنهان گوش میداشتم گفت ای ابوعلی مرا مشغول مگردان برفتم و باز آمدم او همان میگفت تا جان
بداد کس بطلب غسال و کرباس فرستادیم چون نگاه کردیم او را هیچ جای ندیدیم حیران فرو ماندیم گفتم خداوندا
چنین کس را بمن نمودی که بدیدمش و بمرد و ناپدید شد گوئیا او کجا شد هاتفی آواز داد چه جوئی کسی را که
مالک الموت جست و نیافت حور و قصور جستند و نیافتند گفتم خداوندا بی مانند کجا شد آواز آمد که فی
مقعد صدق عند ملیک مقتدر استاد گفت وقتی پیری را دیدم در مسجد خراب خون
میگریست چنانکه زمین مسجد خون گرفته بود گفتم ای پیر با خویشتن رفقی کن که ترا چه افتاده است گفت
ای جوانمرد طاقتم بطاق برسید در آرزوی لقای او گفت خداوندی بندهٔ خود گرفت تقطیع را افرا

کرد تا او عفو کرد و بنده همچنان میگریست شفیع گفت این گریستن اکنون چراست چون ترا عفو کرد خداوند
گفت او رضای من جوید و او را بدان راه نیست بدان سبب همی گرید نقل است که یکروز جوانی از
در خانقاه در آمد و گفت اگر کسی را اندیشهٔ معصیت بخاطر در آید طهارت را هیچ زیان دارد استاد بگریست
گفت سوال این جوانمرد را جواب گویید زین الاسلام گفت مرا خاطری در آمد لیکن از استاد شرم داشتم گفتم
طهارت ظاهر را خلل نکند اما طهارت باطن را بشکند نقل است که گفت مرا درد چشم پدید آمد چنانکه مدتی
از درد قرار نیافتم و خوابم نیامد ناگاه لحظهٔ در خواب شدم آوازی شنیدم که الیس الله بکاف عبده
پس بیدار شدم درد برفت و دیگر هرگز درد چشم نبود و گفت وقتی در بیابانی راه گم کردم پانزده روز بعد
از آن بسر راه آمدم مردی لشکری را دیدم مرا شربتی آب داد بخوردم ظلمت و زیان کاری آن شربت
آب سی سال است تا در دل من بمانده است نقل است گفت که او را بعضی مریدان بودند که چشم ایشان
بقوت بود در زمستان ایشان را آب سرد غسل فرمودی و بعضی نازک مزاج تر بودند با ایشان رفق کردی
و گفتی با هر کس مجاهده بقدر وسع او توان فرمود و گفت کسیکه بقالی خواهد کردن او را بخروار اسباب و آلات
بکار آید اما اگر بعزلت در خانه خواهد نشستن او را اندک چیزی تمام است یعنی علم اگر برای ریای خلق و فروختن
و جاه آموزی ترا علم بسیار میباید و اگر از برای عمل و زاد آخرت می آموزی ترا اندک علمی تمام است چندانکه
شرائط عبودیت بدانی و بدان عمل کنی مقصود از علم عمل است و تواضع چنانکه نقل است که روزی بمروش
بدعوتی خواندند در راه میرفت تا که پیرزنی پیش آمد که میگفت بار خدایا مرا چنین گرسنه نگاهداشته و چندین
اطفال بمن گماشته آخر این چه چیز است که تو با من میکنی شیخ برگذشت چون بدعوت رسید بفرمود تا طبقی
بیاراستند خداوند دعوت شاد شد که امروز استاد زله خواهد کرد تا بخانه برد و او را نه خانه بود و نه اهل چون
تمام بیاراستند برخاست و بر سر نهاد و بدر سرای آن پیرزن برد و بدیشان داد و ببین با آن شکستگی
و نیاز بوده باشد و یکروز گفته است اگر فردا مرا بدوزخ فرستد و کفارم سرزنش کنند که ای استاد چه فرق
است میان ما و تو من گویم جوانمردی باید آخر مرا روز بازار بوده ولیکن سنت خدا اینست شعر فلما اضاء
الصبح فرق بیننا + و ای نعیم لایکدره الدهر عجب آنست که با چنین سخنی هم او میگوید که اگر بدانستمی که روز
قیامت قدمی ورای قدم من خواهد بود از هر چه کرده ام روی بگردانیدمی اما شاید که در آن وقت که
آن گفته باشد او را با او داده باشند تا همه محو محض عبودیت باشد و درین وقت او را از میان برداشته

و بر زبان او سخن میراند تا همه محض ربوبیت بوده باشد چنانکه نقل است که یک روز بعید خلقی انبوه مصلی
شده بودند او را خوش آمد گفت بعزت تو اگر مرا خبر باشد از ایشان کسی بیش از من ترا ببیند برفور بی آسیب
توقفی جان از من برآید و اما شاید که مرادش آن باشد که چون آنجا زبان نبود از بیش و بیش بدین نباشد
شرح این سخن خود در اوست لیس عند الله صباح ولا مساء و او را کلماتی عالیست و گفت نگر تا از بهر خود
با هیچ آفریده خصومت نکنی که آنگاه دعوی کرده باشی که تو آن تویی و تو آن خود نیستی ترا خداوندی کیست
شغل خود بدو باز گذار تا خود خصمی ملک خویش او کند و گفت چنان باش که مرده باشی و سه روز بر تو گذشته
بود و گفت هرکه جان خود را جاروب در خانهٔ معشوق نمی تواند کردن او عاشق نبود و گفت هرکرا با غیر حق تعالی
انس بود حال انس او با حق تعالی ضعیف باشد و گفت هرکه جز از حق تعالی سخن گوید در مقالت خود کاذب
بود و گفت هرکه نیت مخالفت پیر کند او را طریقت نماند و تعلق او با شیخ بریده گردد اگرچه در یک موضع باشند
و گفت هرکه صحبت پیر کند آنگاه بدل بر پیر اعتراض کند عهد صحبت پیر شکسته باشد و گرد از توبه و غرامت
آن بدهد اگرچه گفته اند عقوق شیخ را توبه قبول نباشد و گفت ترک ادب موجبی است که راندن بار آورد و هرکه بی
ادبی کند بر بساط پادشاهان او را بدرگاه فرستند و هرکه بر درگاه بی ادبی کند او را بستوربانی فرستند و گفت
هرکه با پادشاهان صحبت کند بی ادب جهل او را بزود بکشتن سپارد و گفت هرکرا در بدایت پیری و استادی
نبود در ارادت حق تعالی و سلوک طریقت او با حق تعالی در نهایت نتواند نشستن تا اقتدا بشیخی نکند اگرچه
در نهایت حال باشد زیرا که استادی باید که در طریقت و مجاهده تا نشسته با حق تعالی دست دهد از راه حال
و گفت خدمت و عبودیت که بود بر درگاه بود اما بر بساط مشاهدت مشاهده بود و بعث هیبت بعد از ان فسردگی
بود از استیلاء قربت بعد از ان فنا بود از صفات خود در تمامی غیبت و از بهر انست که احوال مشایخ در
نهایت از مجاهده بسکون باز میگردد و اوراد ظاهر ایشان بر قرار اول نمی ماند و گفت چون مرید مجرد بود
در بدایت از همه و در نهایت از همت او معطل بود و همه آنست که مشغول گرداند ظاهر او را بالعبادت و همت
آنست که جمع گرداند باطن او را بمراقبت و گفت شادی طلب تمامترست از شادی وجدان از بهر آنکه
شادی وجدان را خطر روا انست و در طلب امید وصال و گفت این حدیث نه بعلت ست و نه از جهد
و ریاضت لیکن عطیت ست کما قال الله تعالی یحبهم و یحبونه گفت ما ایشان را دوست داریم و ایشان
ما را دوست دارند و در ان میان ذکر عبادت نکونه و ذکر طاعت و علت نه بلکه محبت را مجرد یاد کرد از علت

و

وگفت مصیبت ما امروز بیشتر است از مصیبت اهل دوزخ به فردا قیامت از بهر آنکه اهل دوزخ را فردا قیامت
ثواب فوت خواهد شد و ما را امروز نقد وقت مشاهده خدمت حق تعالی فوت میشود تو فرق می کن میان این هر
دو مصیبت وگفت هر که ترک حرام کند از دوزخ نجات یابد و هر که ترک شبهت کند به بهشت رسد و هر که ترک
زیادتی کند بحق تعالی رسد وگفت بدین حدیث نتوان رسید بمردی و هر که درین حدیث افتد ازینجا خلاص
نتواند یافت بمردی وگفت از آن شیٔی که گاه گاه بر مردم در آید بی سببی از اطلاع حق تعالی بود که مر روح
را متجلی شود وگفت اگر بنده در جمله عمر یک نفس بمخالفت امر حق تعالی مشغول شده باشد پس اگر او را بحظائر
قدس فرود آورند چون حسرت آن نفس بروی کشف کنند آن بهشت بروی دوزخ گردد و اگر در جمله
عمر یک نفس بصدق عبودیت حق تعالی کرده باشد اگر او را در دوزخ کنند و آن نفس بروی کشف گردانند
آتش فرو میرد و دوزخ بروی بهشت گردد وگفت هر که حاضر است اگر چیزی برای خود اختیار کند بدانش
مطالبه کنند و اگر غائب است اگر اختیار کند نیز رسد وگفت اگر عقوبت کند اظهار قدرت بود و اگر بیامرزد
اظهار رحمت بود وگفت بدبخت آن بود که آخرت را بدنیا بفروشد وگفت هر که این آیت بشنود که ولا
تحسبن الذین قتلوا چگونه بجان باختن بخیلی کند وگفت ایاک نعبد نگاه داشتن شریعت
است و ایاک نستعین امر بحقیقت است وگفت چون حق تعالی تنهای شما را بخرید بهاء وست بهشت
بدیگری مفروشید که بیع درست نبود و معامله با دیگری سودی نکند وگفت سه رتبت است یکی سوال
و دیگر دعا و دیگر ثنا سوال آنراست که دنیا و دعا آنراست که عقبی خواهد و ثنا آنراست که مولی خواهد وگفت
مراتب سخاوت سه قسم اند سخاوت وجود و ایثار هر که حق تعالی را بر نفس خویش برگزیند صاحب سخا است
و هر که حق تعالی را بر دل خویش برگزیند صاحب جود است و هر که حق تعالی را بر جان خویش برگزیند صاحب
ایثار است وگفت هر که از سخن حق گفتن خاموش بود دیوی گنگ بود وگفت بر شما باد که حذر کنید از صحبت سلاطین
که رای ایشان چون رای کودکان بود و صولت ایشان چون صولت شیران وگفت شیوه سلاطین آنست
که با ایشان طاقت صحبت نیست و از ایشان گزیر و صبر نیست وگفت معنی ولا تحملنا ما لا طاقة
لنا به پناه خواستن است از فراق و قطیعت وگفت تواضع توانگران مر درویشان را دیانت است
و تواضع درویشان مر توانگران را خیانت باشد وگفت چون ملائکه مر طالب علم را پر گسترانند اگر کسی
طالب معلوم بود خود با وی چگونه کنند وگفت چون طلب علم فریضه بود طلب معلوم عین فرض بود

وگفت مرید آنست که نخسپد و ہیچ مراد و ہوا و نفس نطلبد که محمد مصطفےٰ صلی اللہ علیہ وسلم چون از معراج
باز آمد بعد از ان ہرگز نخفت زیرا که ہمہ دل شده بود وگفت چون ابراہیم علیہ السلام مر پسر را گفت که در
خواب دیدم که ترا قربان می باید کرد گفت ای پدر اگر در خواب نرفتی این در خواب ندیدی وگفت دیدار
در دنیا با سرار بود و در آخرت بالبصار نقل ست که یک روز استاد را سخن میگفت سائل گفت استاد ام
کدام بود گفت نشنیده که فلان کس بمدینه گاه بازمی برد نقل ست که در آخر عمر چندان درد و درد پدید
آمد که ہر شبانگاہی بر بام آن خانه رفتی که اکنون برابر تربت اوست و از ابیت الفتوح گفتندی و بر
آن بام روی با آفتاب کردی وگفتی ای سرگردان مملکت امروز چون بودی و چون میگذشتی در
ملک و ملکوت در ہیچ جای اندوہگین مشتاق این حدیث یافتی و در ہیچ موضع از زیر و زبر شدگان
این واقعه خبری یافتی ہم از این جنس سخنہا می گفتی تا آفتاب فرو شدی بعد از ان از بام فرود آمدی
نقل ست که سخن او در آخر عمر چنان بلند شد که فہم خلق بدان نمیرسید و طاقت شنودن سخن وے
نداشتند و در آخر در مجلس وعظ وی خلق اندک رفتندی چنانکه ہفده ہژده کس بیش نبودی چنانکه عبد اللہ
انصاری رح گفت چون ابو علی دقاق رح را سخن عالی شد مجلس وی از خلق خالی شد نقل ست
که در اول غلبات حال یادداشت که پیوسته میگفتی خداوندا مرا در کار موری کن و بگاه برگ بخش وگفت خداوندا
مرا رسوا مکن که از تو بر سر منبر بسیار لافہا زده ام با این خلق گناہگار و اگر البته مرا رسوا خواہی کرد باری در پیش
این مجلسیان رسوا مگردان مرا ہمچنین در مرقع صوفیان رہا کن در کوه و عصائی بدست من ده که من شیوه
صوفیان دوست دارم آنگاه مرا با مرقع در کوه و عصا بوادی از وادیہای دوزخ سر در ده تا بعد
از ان ہمیشه خونابه فراق تو میخورم و در آن وادیہا نوحه درد تو می کنم و بر سر نگونساری خویش میگریم و ماتم
باز ماندگی مونس خود میدارم تا باری اگر قرب توام نبود نوحه درد فراق توام بود وگفت خداوندا تا ما دیون
خود را بگناه سیاه کرده ایم تو موی ما را بروزگار سفید کرده پس ای خالق سیاه و سفید بفضل و رحمت خود سیاه
کرده ما را در کار سفید کرده خود کن گفت خداوندا ہر که ترا بتحقیق بداند ہرگز از طلب تو باز نه ایستد و اگرچه یقین
بداند که ترا ہرگز نیابد وگفت خداوندا اگر فتم که برحمت و فضل خود مرا بہشت فرود آوری و بدرجه علے
مرا برسانی اما آن حسرت که تقصیر کردم در بندگی تو و بتر از این تو النستم بود و نبودم ہرگز از من برنخیزد نقل
ست که شیخ ابو القاسم قشیری او را بعد از وفات بخواب دید پرسید که حق تعالی با تو چه کرد گفت مرا

بر شست

برداشت و هر گناه که بدان اقرار آوردم بیامرزید مگر یک گناه که از اقرار کردن آن شرم داشتم سبب
آن مرا در عرق باز داشت تا آنگاه که همه گوشت از روی من فرو ریخت و آن گناه آن بود که در کودکی
با مردی نگرسته بودم و در نظرم نیکو آمده بود و یکبار دیگر شیخ را بخواب دید که عظیم بیقرار بود و میگریست
گفت ترا چه شده است مگر مراجعت باز بدنیا میخواهی گفت بلی اما نه از بهر صلاح خود اما سبب آن میخواهم
تا میان در بندم و عصا بر درهای ایشان میزنم و می گویم مکنید و از غفلت بیدار شوید که شما نمیدانید
که شما از که باز مانید تا در حسرت جاوید نمانید و همچنین دیگری او را بخواب دید و حال پرسید گفت هر عمل
که کرده بودم از نیک و بد ذره ذره بر من می شمردند پس کوه کوه عفو بر من فرود آمد و مرا مغفرت داشت رحمه الله

باب هشتاد و هفتم در ذکر ابو علی محمد ابن عبدالوهاب الثقفی رحمة الله علیه

آن پرورده اسرار آن خو کرده انوار آن مفتی تقوی آن مهدی معنی و آن ولی صفی شیخ ابو علی ثقفی رحمة
الله علیه امام وقت و عزیز روزگار بود و صحبت ابو حفص رح و حمدون یافته بود و در نیشاپور شیخ وقت
بود و علوم ظاهر و باطن بر کمال داشت و در فتوی و علوم و احادیث مقدم علما عصر بود و دست از همه بداشت
و بعلم اهل تصوف مشغول شد پس در میان صوفیان در سخن آمد و نشانی و کلماتی نیکو داشت و بغایت حلیم
بود و در نیشاپور وفات کرد در سنه ثمان و عشرین و ثلاثمائة نقل است که همسایه داشت که کبوتر باختی
روزی سنگی بر کبوتر می انداخت بر پیشانی شیخ آمد و بشکست و خون از وی روان شد اصحاب گفتند
مگر پیش حاکمان شهر چیزی بگوئیم تا دفع فتنه بکنند پس شیخ مریدی را بخواند و گفت از آن درخت
چوبی باز کن و پیش آن کبوتر باز بر و او را بگوئی تا بعد از این باین چوب کبوتر میپران و سنگ نینداز و
و گفت روزی جنازه دیدم که سه مرد و زنی بر گرفته بودند پس آن طرف که زن گرفته بود من برگرفتم تا بگورستان
رفتیم و نماز بر وی کردیم و دفن کردیم از ایشان پرسیدم که شما را همسایگان نبودند که مدد کردندی گفتند
بلی اما این میت مخنث بود و او را حقیر داشتندی مرا بر وی رحم آمد و درمی چند و پاره گندم بایشان دادم
در آن شب بخواب دیدم که شخصی بیامد و روی او چون ماه بود و جامهای خوب پوشیده تبسمی کرد و
گفت من آن مخنثم بسبب آنکه خلق مرا حقیر داشتند حق تعالی بر من رحمت کرده گفت اگر جمله علوم تحصیل
کند و با مشایخ و صلحا صحبت دارد هرگز بمراتب مردان نرسد تا نفس را ریاضت ندهد بفرمان شیخی

کامل یا امام متقی یا مردی صالح ناصح از انکه هر کرا ادب فرمایند و نباشد که او را ادب خدمت و صحبت بیاموزند و از منهیات منع کند او از آفات عیوب اعمال او را آگاه کند و از مکر و کید نفس و رعونات او را خبر دهد هیچ معامله او صحیح نبود و در هیچ معامله اقتدا بوی نشاید کردن گفت طمع راستی مدار از کسی که ہمہ نفس نکروانیده باشد و امید ادب مدار از کسیکه او را ادب نیاموخته باشند و گفت هر که با مشایخ صحبت ندارد و طریق خدمت و ادب نگاه ندارد محروم ماند از فواید نظر و صحبت ایشان و از برکات ایشان و انواری که از فیض بد لهای ایشان میرسد از همه محروم ماند و گفت فروغ صبح تخیز مگر از اصلی صحیح پس هر که خواهد که افعال او صحیح بود و بر جادهٔ سنت و متابعت بود گو نخست اخلاص و صدق دل درست کن که از درستی اخلاص باطن درستی اعمال ظاهر خیزد و گفت هیچ عمل نگنید برای حق تعالی مگر آنکه صواب بود و خالص و هیچ عمل خالص قیام نمایید مگر آنکه موافق سنت و متابعت بود و گفت مرد چنان باید که از چهار خصلت تمامی و غافل نماند یکی صدق قول دوم صدق عمل سوم صدق مودت چهارم صدق امانت و گفت علم حیات دلست از جهل و نور چشم است از ظلمت و گفت شغل و جمع دنیا چون روی بکسی نهد آفت است و چون دنیا روی از کسی بگرداند مر او را حسرت است و عاقل آنست که هرگز فرو نیاید بهر چیزی که حاصل آن حسرت و آفت بود در دو جهان و گفت وای بر کسیکه هیچ چیز را بهمه چیزها خریده بود و همه چیزها بهیچ چیز بفروخته باشد و گفت روزگاری در آید که هیچ مومن را در وی عیش و زندگانی خوش نباشد مگر خود را بر فتراک منافقی بندد نعوذ بالله منها والله اعلم

باب هشتاد و هشتم در ذکر ابو علی احمد محمد الرودباری رحمة الله علیه

آن سنج کشیدهٔ مجاهده آن گنج گزیدهٔ مشاهده آن کوه حلم و بردباری آن بحر علم و ستداری شیخ ابو علی رودباری رحمة الله علیه از کاملان طریقت بود و از اهل فتوت و ظریفترین پیران بود و در علوم و ریاضت و در معاملت و کرامت و فراست بزرگوار بود و اصل وی از بغداد بود و در مصر ساکن بود و در همه علم بکمال و مصیب بود و در حقائق کلماتی عالی داشت صحبت شیخ جنید و ابو الحسن نوری رحمهم الله یافته بود و بسیار مشایخ کبار را دیده و با ایشان صحبت داشته و وفات او در مصر بود در تاریخ سنه ثمان و عشرین و ثلثمائه نقل است که گفت اجتماع این طائفه بوعده نبود و پراگنده شدن ایشان بمشاورت نبود و گفت درویشی وفات کرد چون او را دفن میکردم خواستم که روی وی بر خاک نهم تا باشد که حق تعالی بر وی رحمت کند در لحد

چشم باز همی کرد و گفت مرا ذلیل می بری پیش آن کس که مرا عزیز کرده است گفتم یا سیدی پس از مرگ زندگانی
هست گفت آری محبان حق تعالی همه زنده اند ای ابو علی رح اگر فردا مرا آب روی نبود ترا یاری دهم
و گفت مدتی ببلای وسواس طهارت مبتلا بودم روزی در موضعی در میان آب یازده بار رفتم تا وقت
آفتاب برآمدن آنجا بماندم در میانه رنجیده و خسته شدم که وضو درست نمی یافتم گفتم بار خداوندا العافیة
هاتفی آواز داد که العافیة فی العلم و گفت تصوف آنست که صوفی صوف پوشد و نفس را بچشاند طعم بلا
و جفا و بنیازد دنیا را از پس قفا و سلوک کند بر طریق سنت و متابعت مصطفی صلی الله علیه و سلم
و گفت مریدی که از پنج روز گرسنگی بنالد او را به بازار باید فرستاد تا گدائی کند و گفت تصوف صفوت
قربست بعد از کدورت بعد و گفت تصوف معتکف بودنست بر در دوست و سر بر آستانه در نهادن
و از آنجا تا گذاشتن اگر صد بار برانندت و گفت تصوف عطای احرار است و گفت خوف و رجا دو بال مرغند
چون مرغ بالها بالیستد و چون یکبال نقصان پذیرد دیگر بال ناقص شود و گفت چون مرد از هر دو
بماند در جه شرک بود و گفت حقیقت خوف آنست که با حق تعالی از غیر حق تعالی نترسی و گفت محبت
آنست که خود را بکلی بمحبوب خویش سپاری و مرترا هیچ باز نماند از تو و گفت توحید استقامت دل است
باثبات با مفارقت تعطیل و انکار و گفت نافع ترین یقینی آن بود که حق تعالی را در چشم تو عظیم گرداند
و مادون حق تعالی را خرد نابود گرداند و خوف و رجا در دل تو ثابت کند و گفت جمع سر توحید است
و تفرقه زبان توحید و گفت آنچه ظاهر میگردانند از نعمتها دلیل است بر آنچه در باطن میدارد از کرامتهای
بی نهایت و گفت چگونه اشیا بدو حاضر آیند و جمله بذات فانی میشوند از خویش تا چگونه اشیا
از وغائب شوند و جمله از و و صفات او ظهور میگیرند سبحانه مر آن خدایرا که نه او را چیزی حاضر تواند
آمدن و نه از و غائب تواند شدن و گفت حق تعالی دوست دارد اهل همت را که از برای آنکه اهل
همت مر او را دوست دارند و گفت ما درین کار بجای رسیدیم که چون تیزی شمشیر بود اگر هیچگونه
بجنبیم بدوزخ افتیم و گفت اگر دیدار او از ما زائل شود اسم عبودیت از ما ساقط گردد یعنی زنده نمانیم و
گفت چنانکه حق تعالی فریضه گردانید بر انبیا علیهم السلام ظاهر کردن معجزات و براهین همچنان فریضه
کرد بر اولیای پنهان کردن احوال و مقامات تا چشم اغیار بران نیفتد و کس آنرا نبیند و ندانند و گفت
هر کرا در طریق توحید نظر افتد با نهاد خود آن توحید او را از آتش برهاند و گفت چون دل خالی گردد

از حب دنیا و ریاست و ردی حکمت پدید آید و از نفس خدمت و از روح مکاشفت پدید آید
و بعد ازین سه چیز پدید آید دیدن صنایع او و مطالع سرایر او و معاملهٔ حقایق او و گفت من راضیم که از سماع
سر بسر خلاص یابم از بسیاری آفت آن و گفت آفت از سه چیز خیزد یکی بیماری طبیعت دوم ملازمت
عادت سوم بیماری فساد صحبت و گفت بیماری طبیعت حرام و شبهت خوردنست و بیماری ملازمت
عادت بحرام و باطل نگریستن و غیبت شنیدن و گفتن و فساد صحبت آنست که متابع هوای نفس بود و
گفت بنده خالی نیست از چهار نفس یا نعمتی که موجب شکر بود و یا منتی که موجب ذکر بود و یا محنتی که موجب
صبر بود و یا ذلتی که موجب استغفار بود و گفت هر چیزی را واعظی بود و واعظ دل حیاست و فاضلترین
احوال مومن حیاست از حق و گفت وجد در سماع مکاشفت اسرارست بمشاهدهٔ محبوب و گفت
طریق میان صفت و موصوفست پس هر که نظر کند بصفت محجوب بود و هر که نظر کند بموصوف ظفر
یابد و گفت قبض اول آستانهٔ فناست و بسط اول آستانهٔ بقاست و گفت مریدان بود که هیچ نخواهد
خود را جز آنکه حق تعالی مراو را خواسته باشد و جوانمرد آن باشد که هیچ چیز نخواهد از کونین غیر حق تعالے و
گفت ابتلای نیکمردان همنشینی با نااهلانست نقل ست که چون وفاتش نزدیک رسید سر شیخ در
کنار خواهرش نهاده بود چشم باز کرد و گفت درهای آسمان باز کرده اند و بهشتها بیاراسته اند و برما
جلوه می کنند و فرشتگان ندا می کنند که ما ترا بجائی رسانیم که هرگز در خاطر تو نگذشته است و حوریان بهشت
بهشت نثارها می کنند و اشتیاق دیدار ما می نمایند اما دل ما میگوید که بحقک لا انظر الی غیرک
عمری دراز در انتظار کاری بسر بردیم برگ آن نداریم که برشوتے باز گردیم پس وفات کرد رحمة الله علیه

باب هشتاد و نهم در ذکر ابو الحسن علی ابن ابراهیم الحصری رحمة الله علیه

آن عالم علم ربانی آن حاکم حکم روحانی آن قدوهٔ قافلهٔ عصمت آن نقطهٔ دائرهٔ حکمت آن محرم حضرت
سری شیخ ابو الحسن حصری رحمة الله علیه شیخ عراق بود و لسان وقت و در احوال و تحقیق و عبارت
و اشارت بکمال بود و اصل وی در بصره بود اما در بغداد وطن داشت و در بغداد وفات کرد در تاریخ سنه
احدی و تسعین و ثلثمائة نقل ست که گفت صوفی باشد که از جملهٔ کائنات آرام وی جز بحق تعالے
نباشد و غیر حقتعالی هیچ چیز نباید و تفویض کلی امور خود بحق تعالی کرده باشد پس چون حقتعالے را

افتد التفات ایشان بما سوی الله نباشد نقل است که احمد نصر رح که مرید شیخ بود شصت موقف
ایستاده بود و بشیر احرام از خراسان بسته بود یکبار در میان پیران حرم سخنی بگفت که خاطر ایشان برنجید
او را از حرم بیرون کردند گفتند چون دویست و هشتاد پیر در حرم باشند تو که باشی که سخن گویی و شیخ
نیز آن وقت در آنجا بود گفت آن جوان خراسانی اگر بعد ازین بیاید زنهار تا پیش من راه ندهی چون
احمد رح بغداد آمد بحکم گستاخی که داشت بدر خانه شیخ شد دربان او را گفت که در فلان وقت شیخ فرموده است
[illegible] پیش شیخ نگذاریم چون احمد رح این سخن بشنید بیفتاد و بیهوش شد بعد ازان بر درگاه می بود تا روزی
شیخ بیرون آمد شیخ فرمود که غرامت آن ترک ادب که بر تو رفته است باید که بروم روی بشهر طرطوس
[illegible] ک بالی کنی و در شب بویرانها روی و بنماز مشغول باشی و باید که یکساعت خواب نکنی باشد
که این [illegible] ا عزیزان ترا قبول کنند احمد رح گفت فرمان بردارم و عزم روم کرد جامه نا بر کشید و کمر نیاز
[illegible] ت و چنانچه شیخ او را فرموده بود یکسال خوکبانی کرد بعد ازان عزم خدمت شیخ کرد چون بغداد
[illegible] و شد شیخ بتعجیل بیرون آمد و او را در کنار گرفت و گفت یا احمد رح انت ولدی و قرة عینی
[illegible] ل بغایت شاد شد و عزم مکه کرد تا حجی دیگر بکند چون بمکه رسید پیران مکه استقبال کردند و گفتند
انت ولداه و قرة عیناه و نواخت بسیار کردند و گفت سحرگاهی در مناجات گفتمی الهی من از تو در همه
احوال راضی ام تو از من راضی هستی ندا آمد که ای کذاب اگر تو از ما راضی بودی طلب رضاء ما نکردی
و گفت مرا دردهای است از حالت جوانی باز که اگر یک درد فرو گذارم با من عتاب کنند و گفت نظر کردم
در همه دلهای صاحبدلان دل من بر همه دلها راجح آمد نگاه کردم در عز همه صاحب عزی عز من بر عز همه
زیادت آمد پس گفت من کان یرید العزة فلله العزة جمیعا احوال بادر توحید پنج چیزست رفع
حدث و اثبات قدم و هجر اوطان و مفارقت احوال و نسیان آنچه میدانی و آنچه نمیدانی یعنی فراموش
کنی و آنچه ندانی بطلب آن مشغول نباشی و مطلق بحق تعالی مشغول باشی و گفت اگر بنده را بخود باز گذارند
همه مخالفت و عصیان از وی در وجود آید و چون توفیق و عنایت حق تعالی در رسید از وی همه
موافقت و محبت آید و گفت تا تیغ انکار هرچه اسم و رسم بدان رسد سر بر نداری و ساحت دل را از
هرچه معلوم و معلول خالی نگردانی ینابیع حکمت از قعر دل تو در ظهور نیاید و گفت هرکه دعوی کند اندر
چیزی از حقیقت شواهد کشف براهین او را تکذیب کند و گفت در حال مشاهده یکساعت نشستن

باندیشہ و تفکر بہتر و فاضلتر ست از ہزار حج مقبول و بہتر از سفر کردن و گفت بعضی را پرسیدم کہ زہد چیست گفت ترک آنچہ دانی پس آنکہ در آن از و پرسیدند از ملامتی لغزو برد و گفت اگر درین روزگار پیغمبری روا بودی از ملامتیان بودی و گفت سماع را تشنگی دایم باید و شوق دایم کہ ہر چند بیش خورد او را تشنگی بیش بود و گفت چگونہ ہر سماعی را کہ ساقط شود چون گوینده قطع کند سزاوار چنان ست کہ سماعیکہ باشد بسماع متصل باشد چنانچہ پیوستہ منقطع نگردد و گفت صوفی آنست کہ چون از آفات فانی گشت ہرگز باسر آن نرود و چون روی فرا حق تعالی کرد روی باز نگرداند و حادثہ را در و اثر نباشد و گفت صوفی آنست کہ او بعد از عدم موجود نباشد و معدوم نہ بیند بعد از وجود و گفت صوفی آنست کہ وجد او وجود اوست و صفات او حجاب اوست یعنی من عرف نفسہ فقد عرف ربہ و گفت تصوف صفای دل ست از کدورت مخالفات و گفت تا ما دام کون موجود بود تفرقہ و پریشانی موجود بود چون کون غائب گشت حقتعالے ظاہر شد و این حقیقت جمع باشد کہ جز حق باشد کہ جز حق تعالی نہ بیند و جز از وی سخن نگوید رحمۃ اللہ علیہ

باب نود در ذکر ابو عثمان سعید ابن سلام المغربی قدس اللہ سرہ العزیز

آن ادب خوردہ ریاضت آن پروردہ عنایت آن بینندہ انوار حقائق آن دانندہ اسرار حقائق آن بحقیقت وارث نبی شیخ وقت ابو عثمان مغربی رحمۃ اللہ علیہ از کبار ارباب طریقت بود و از جملہ اصحاب ریاضت بود در ذکر و فکر آیتی بود و در انواع علم خطری عظیم داشت و در تصوف صاحب تصنیف بود و بسیار مشایخ کبار را دیدہ بود و مدتی در حرم مجاور بودہ و در علو حال کس مثل او نشان ندارد و در صحبت حکم فراست و قوت ہیبت و سیاست بی نظیر بود نقل ست کہ صد و سی سال عمر یافت و گفت نگاہ کردم درین عمری دراز من ہیچ چیز نماندہ بود کہ ہمچنان بر قرار بود کہ وقت جوانی مگر امل و وفات او در نیشاپور بود در تاریخ سنہ ثلاث و سبعین و ثلثمائہ نقل ست کہ در اول حال بست سال عزلت کرد در بیابانہا و صحراہا کہ در ان مدت حس آدمی نشنید تا حدیکہ از مشقت و ریاضت طینت تنہ وے بگداخت و چشمہا لش بمقدار سوراخ جوال دوزی ماند و از صورت آدمیان بگشت و بعد از ان اشارت آمد کہ با خلق صحبت کن پس عزم مکہ کرد مشایخ حرم بفراست بدانستند و باستقبال وی بیرون رفتند و برا یافتند بصورت مبدل شدہ و حالیکہ جز رمق خلقیت چیزی در وی نماندہ بود پس گفتند یا ابا عثمان

بیست سال بدین صفت زندگانی کردی که آدم و آدمیان در پیش کار تو عاجز شدند اکنون ما را بگوی تا چرا
رفتی و چه دیدی و چه یافتی و چرا باز آمدی گفت بشکر رفتم و آفت شکر بدیدم و نومیدی دیدم و بعجز
باز آمدم رفته بودم تا اصل سر برم آخر دست من بعرق نرسید ندا آمد که یا با عثمان کره فرع میکرد و در حال
مستی می باش اما اصل بریدن نه کار تست و صحو حقیقی در دست پس نومید باز آمدم پس مشایخ گفتند
که مراست بر معبران که عبارت صحو و سکر کنند که تو انصاف جمله بدادی نقل ست که گفت مرا در ابتدای
مجاهده حال چنان بودی که وقت بودی که مرا اگر از آسمان بزیر انداختندی دوست تر داشتمی از آنکه مرا
طعام بایستی خورد یا از بهر نمازی فریضه طهارت بایستی ساخت زیرا که ذکر من در من غائب شدی
و آن غیبت ذکر من بر من سخت تر و دشوار تر از همه رنجها سخت بودی و در حالت ذکر بر من چیزها می رفت
که بنزدیک دیگران کرامت بودی ولیکن بر من سخت تر از گناه کبیره آمدی و خواستمی تا مرا هرگز خواب نیاید
تا از ذکر باز نمانم پس حیلتی ساختمی و بر سر سنگی لغزان که مقدار یک قدم بودی و بزیر آن سنگ غاری بودی
بغایت فرود که اگر از آنجا بیفتادمی ریزه ریزه گشتمی بر سر چنین سنگ نشستمی تا خوابم نبرد از بیم فرو
افتادن و وقت بودی که مرا خواب ببردی بر سر چنین سنگ خورد معلق در هوا که در بیداری بر سر آن بدشواری
توانستی نشست و گفت در شب عید با ابوالفوارس رح بودم وی بخفت در خاطر من این گذشت که اگر ما را روغن
گاو بودی دوستان را فلان چیز ساختمی پس ابوالفوارس در میان خواب میگفت بنید از این روغن گاو از دست
سه بار همچنین بگفت چون بیدار شد حال پرسیدم گفت چنان در خواب دیدم که با جمله بموضعی عالی بودیم و چنان
بودیم که در آن موضع حق تعالی را بخواستیم دیدن و دلها پر هیبت گشته بود تو در میان آن جمع بودی اما
در دست تو روغن گاو بودی من ترا گفتم که بنید از این روغن گاو نقل ست که مردی پیش شیخ آمد و
با خود اندیشه کرد که باشد که شیخ از وی آرزوی خواهد شیخ گفت پسندیده نیست آنکه فرا می ستانیم تا آرزوی
دیگر خواهیم و سوالی دیگر کنیم نقل ست که ابو عمرو زجاجی رح گفت روزگاری دراز مر ابو عثمان را خدمت
کردم چنانکه از وی صبر نتوانستمی کردن شبی در خواب دیدم که مرا گفتند یا ابو عمرو چند با ابو عثمان چرا از ما باز
مانید و چند با بو عثمان مشغول باشید و پشت بحضرت ما کنید روز دیگر با اصحاب شیخ گفتم که من خوابی عجب
دیده ام چون بگفتم تمامت اصحاب سوگند خوردند بعینه همین خواب دیده ایم و همین خطاب شنیده ایم
همه در این اندیشه بودند که با شیخ گویند یا نه شیخ بتعجیل پای برهنه از خانه بیرون آمد و گفت ای اصحاب

چون شنیدید آنچه گفتند روی از ابوعثمان رح بگردانید و حق را باشید و مرا التفرقه بیش ازین مدهید
نقل است که امام ابوبکر فورک گفت که از شیخ ابوعثمان شنیدم که گفت اعتقاد من در حق تعالی
آن بود که او بود که او در جهت است تا آنوقت که بغداد آمدم و اعتقاد درست کردم که لا منزه است
از جهت مکتوبی نوشتم بمشایخ مکه که من در بغداد بتازگی مسلمان شدم نقل است که یک روز خادم خود
را گفت که اگر کسی از تو پرسد که معبود تو بر چه حالست چه جواب گوئی گفت بگویم که بران حال که در
ازل بود گفت اگر گویند که در ازل چگونه بود چگوئی گفت بگویم که بران حال که اکنون هست گفت
نیکو گفتی عبد الرحمن سلمی گفت نزد شیخ ابوعثمان بودم کسی از چاه آب برمیکشید و از چرخ آواز می آمد
گفت یا عبد الرحمن میدانی که این چرخ چه میگوید گفتم نمیدانم گفت میگوید الله الله و گفت هر که دعوی
سماع کند وا ورا آواز مرغان و جنبیدن درختها و آواز باد اسماع نبود او در دعوی سماع دروغ زنست
و گفت چون بنده بحقیقت ذاکر شود چون دریائی بود که از وجویها میرود بهر جائی بحکم خداوند واو همه
کونرا ببیند بدان نور که او را بود چنانکه در همه کون اگر موری بجنبد میداند و نه ببیند و حقیقت اینجا تمام
شود و از ذکر او را چندان حلاوت بود که خواهد که نیست شود و مرگ بارزو جوید از انکه طاقت چشیدن
آن حلاوت ندارد و نقل است که ابوعثمان رح طاقت این حلاوت و لذت ذکر نداشت خویشتن را
از خلوت بیرون انداخت و بگریخت و گفت کلمه لا اله الا الله باید که ذاکر با علم خویش بیامیزد و هرچه
در دلش آید از نیک و بد او بقوت و سلطنت این کلمه آن همه از دل دور میکند و بدین صمصام غیرت
سر آن همه خیال برمیگیرد که وراء این همه حق تعالی هست و گفت هر کرا انس وی بمعرفت و ذکر حق تعالی
بود مرگ آن انس ویرا ویران نکند بلکه صد چندان انس و راحت زیادت شود از انکه اسباب
شوریده از میان برخیزد و محبت صرف بماند و گفت بجناب اعظم رفیع دلیل و حجت نیست یکی نبوت و حدیث
نبوت اکنون نبوت مرتفع شد و خاتم انبیا صلوات الله علیه گذشت اکنون حدیث با ما مانده است
و در اهتش مجاهده و ذکر است پس این عمر اندک بهار در عوض چنین وصالی عزیز دانم بدل کردن سخت مختصر
است و سخت ارزانست پس ای بیچاره چه آورده ترا که این زندگانی اندک بهار را در بهای فراق دایم کردی آخر
از چه افتادن این ناجوانمردی بدین ناجایگاهی و گفت هر که خلوت بر صحبت اختیار کند باید که از یاد کرد همه
اشیا دل وی خالی بود مگر از یاد کرد حق تعالی و از همه ارادتها خالی بود مگر از رضای خداوند تعالی

فوائد

وازهمه مطالبت نفس خالی بود بجمله اسباب واگر بدین صفت نباشد خلوت او را بلا و هلاک بود و گفت
هیچکس بمقامات خواص نرسد تا چیزی از آداب نفوس و ریاست برو باقی بود و گفت عاصی بهتر
است از مدعی از انکه عاصی بگناهکاری مقر آمده است و مدعی در میان دعوی خویش گرفتار
آمده است و گفت هرکه از صحبت درویشان دست بدارد و صحبت توانگران اختیار کند حقتعالی
دل وی را بمرگ و کوری مبتلا کند و گفت هرکه دست بطعام توانگران دراز کند بشره و شهوت نفس
هرگز فلاح نیابد و او را درین هیچ عذر قبول نیست مگر کسی را که مضطر بود و گفت هرکه باحوال خلق مشغول
شد حال خویش ضایع کرد و گفت مثل مجاهده مرد در پاک کردن دل چنانست که کسی را فرمایند این درخت
از بیخ برکن هرچند اندیشه کند که بآسانی برکند نتواند پس گوید با خود که صبر کنم تا قوتی بیابم بعد ازان بر
کنم و هرچند که توقف میکند درخت قوی تر و او ضعیف تر میشود و برکندن دشوارتر و گفت هرکه
سفر میکند واجب بروی آنست که اول سفر از هوا و شهوت و مراد نفس خویش بکند که سفر غربت است
و غربت ذلتست و مومن را روا نیست که پیش هیچ مخلوق خود را ذلیل گرداند و گفت عالمهاست
که احکام قدرت بدیشان میرود و دلهای خلایق را دو روی آفریده است یک روی سوی عالم
ملک شهادت و یک روی سوی عالم ملکوت آنگاه عکس آن معارف مقدمه ازان روی بدین
روی در گردد تا این روی دیگر نیز ازان روی گردد تا چنان شود که مر او را از هژده هزار عالم خبر
نبود و عکس آن حقایق را که ضیا و نوریست چون فروغ بدین روی زند که عالم شهادت است
که آنرا تمام معرفت شود و گفت منقطعان راه بدان منقطع شوند که در فرایض و نوافل خلل آورند و گفت
نیکوئی صحبت آنست که فراخ داری بر برادر مسلمان انچه بر خود فراخ داری و در آنچه او را بود طمع
نکنی و بر جفای وی تحمل کنی و عذر وی قبول کنی و انصاف او بدهی و از وی انصاف نه طلبی و مطیع
او باشی و او را مطیع خویش نداری و هرچه از وی بتو رسد بسیار و بزرگ شماری و هرچه از تو بدو رسد
حقیر و اندک دانی و گفت فاضلترین چیزی که مردان آنرا ملازمت کنند محاسبت نفس بود و مراقبت
و نگاهداشتن کارها بعلم و گفت اعتکاف حفظ جوارحست در تحت امر و گفت هیچکس چیزی نداند تا معرفت
ضد آن او را معلوم نباشد و از برای اینست که محقق نگردد مخلص را اخلاص مگر بعد ازانکه ریا را به
شناخته بود و علم مفارقت از ریا دانسته و گفت هرکه بر مرکب خوف نشیند یکبارگی نومید شود و هرکه

بر مرکب رجا نشیند کاہل شود یکبارگی و از کار فروماند ولیکن گاہ براین وگاہ برآن وگاہ درمیان
ہر دو وگفت عبودیت اتباع امرست در مشاہدہ امر وگفت شکر شناخت عجز خودست از گذاردن
کمال شکر نعمت وگفت تصوف قطع علایق ست و رفض خلایق اتصال حقایق وگفت علامت شوق
دوست داشتن مرگ ست در حال راحت وگفت غیرت از صفات مریدان باشد و اہل حقایق را
نبود وگفت عارف را بانوار معرفت و علم او روشن شود تا بدان عجائب غیب بہ بیند وگفت مرد ربانی
در چہل روز یکبار چیزی خورد و مرد صمدانی در ہشتاد روز یکبار چیزی خورد وہر کرا ایمان بود با ولیا
او از اولیا بود وگفت اولیا مشہور بود اما مفتون نبود نقل ست کہ چون رنجور شد طبیب آوردند
گفت مثل اطبا با من ہمچو مثل برادران یوسف ست کہ یوسف را پیرہن دہند و قدرت بود
با در آتش در کار او تدبیر میکردند یعنی تدبیر خلق نیز از تقدیر قدرتست و در وقت وفات سماع طلبید
و دران سماع وفات کرد رحمۃ اللہ علیہ

باب نود ویکم در ذکر ابو العباس نہاوندی رحمۃ اللہ علیہ

آن محتشم روزگار آن محترم پرہیزگار آن کعبہ مروت آن قبلہ فتوت آن اساس خردمندی شیخ
وقت ابو العباس نہاوندی رحمۃ اللہ علیہ یگانہ عہد بود و معتبر مشایخ و در تمکین قدمی راسخ داشت
و در ورع و معرفت شانی عظیم وگفت در ابتداء ریاضت دوازدہ سال علی الدوام سر بگریبان فرو
بردم تا یک گوشہ دلم بمن نمودند وگفت ہمہ خلایق در آرزوی آنند کہ حق تعالی یکساعت ایشانرا
بود و من در آرزوی آنم کہ حق تعالی مرا یکساعت با من دہد و مرا بمن بازگذارد تا من خود بہ بینم کہ من
چہ چیزم و از کجا ام و این آرزوی من بر نمی آید وگفت با حق تعالی بسیار نشیند و با خلق اندک و
گفت آخر فقر اول تصوف ست وگفت تصوف پنہان داشتن حال ست و جاہ خود بذل کردن بر
برادران نقل ست کہ کسی از وی دعائی طلبید گفت خدای تعالی مرگی خوشت بدہاد نقل ست
کہ شیخ کلاہ دوختی و یکی بہ بود درم بداوی و از دو درم زیادت نگرفتی وہر کہ نخست پیش وی آمدی
یکدرم بوی دادی و یکدرم بنان دادی و در زاویہ با درویشی دیگر بکار بردی انگاہ از پی کلاہی دیگر
فراشدی نقل ست کہ مریدی داشت کہ او را از دنیا چیزکی بود چنانچہ زکات دادن بروی واجب

بود پیش شیخ آمد و گفت زکات مال یکدرهم گفت بهر کس که ولیت قرار گیرد آن مرید برفت و در راه نابینائے را دید برهنه و مضطر یک درست زر بزرگ بوی داد اتفاقا روز دیگر آن مرید آنجا میگذشت آن نابینا را دید که با نابینائی دیگر میگفت که دیروز شخصی درستی زر بمن داد دوش بخرابات شدم و خمر خریدم و با فلانه مطربه بخوردم آن مرید چون این بشنید مضطرب شد پیش شیخ رفت تا حال گوید پیش از انکه سخن گوید شیخ یکدرم بدو داد و گفت بیرون رو هر کس که اول پیش آید بدست بدو ده و آن درم از کسب کلاه دوختن بود چون رفت نخست علوی را دید در راه و ان درم بدو داد چون علوی برفت آن مرید از پی او برفت علوی بخرابه رفت و کبکی مرده از زیر دامن بدر آورده بینداخت مرید مر علوی را گفت بخدای که حال خود با من بگوئی گفت هفت روزست تا من و عیال و فرزندان هیچ طعام نیافته ایم و ذل سوال بر خود روا نمی داشتیم پس درین خرابه این مرغ مرده دیدم بحکم اضطرار برداشتم تا پیش عیال برم و طعام سازند چون این درم حاصل شد این مرغ مرده بینداختم مرید متعجب بماند و پیش شیخ آمد شیخ گفت احتیاج گفتن تو نیست اما بیقین بدان که چون تو معامله با عوانان و ظالمان کنی آنرا شاید که نابینائی در خرابات خمر خورد و آنچه من بکسب حلال حاصل کرده بودم چنان بود که علوی مستحق بدان از مردار خوردن خلاص یابد و بجهد اضطرار بخورد **نقل است** که ترسائی در روم حکایت فراست شنیده بود میخواست که امتحان کند مرقعے در پوشید و عصائی در دست گرفت و بخانقاه شیخ ابو العباس قصاب رح اندر آمد چون پای در اندرون خانقاه نهاد شیخ مردی تند با غیرت بود گفت ای بیگانه در کوی آشنایان چه کار داری ترسا از انجا باز گشت و بخانقاه شیخ ابو العباس نهاوندی آمد و نزول کرد و شیخ وی را هیچ نگفت پس چهار ماه آنجا مقام کرد و با درویشان وضو میساخت و نماز بصورت میکرد بعد از ان عزم کرد تا برود شیخ گفت چون حق نان و نمک افتاده است جوانمردی نباشد که بیگانه بیائی و بیگانه بیرون روی پس آن ترسا از صدق مسلمان شد و در خدمت شیخ مقام کرد و در ریاضت و مجاهده در پیش گرفت تا از اولیا رالله گشت تا چون شیخ وفات یافت او بر جای شیخ بنشست

باب نود و دوم در ذکر ابو عمرو ابراهیم الزجاجی رحمة الله علیه

از کبار مشایخ وقت بود و از بزرگان اصحاب تصوف بود و در ورع و معرفت و ریاضت کرامت شانے بزرگ داشت و مقبول دلهای این طائفه بود و شیخ جنید رح را دیده بود و آخر کسی از شاگردان ابو عثمان

که عمر و رفت او بود و در مکه مجاور شد و هم آنجا وفات کرد در سنه احدی و ثمانین و ثلثمائه رحمة الله علیه
و او را نظری دقیق بود و نقل ست که شیخ با شیخ ابو القاسم نصرآبادی در سماعی بود و شیخ مر ابو القاسم
را گفت این سماع چرا می شنوی گفت چون سماع شنویم بهتر از آنکه با یکدیگر نشینیم و غیبتها کنیم و شنویم
ابو عمر و گفت اگر در سماع یک حرکت کرده آید که توانیم که آن حرکت نکنیم از صد ساله غیبت بدتر باشد

والله اعلم بالصواب قدس سره العزیز

باب نود و سوم در ذکر ابو الحسن صایغ قدس الله سره العزیز

آن مشرف خواطر و اسرار آن مقبل کابر و ابرار آن سفینهٔ بحر عشق آن سکینهٔ کوه صدق آن از هر دو
کون فارغ شیخ ابو الحسن الصایغ رحمة الله علیه یگانهٔ روزگار بود و در مصر مقیم بود و از جملهٔ مشایخ قوم بود
و در عصر خود نظیر نداشت و ابو عثمان رح مغربی گفتی هیچکس را نورانی تر از ابو یعقوب رح نهرجوری ندیدم
و بزرگ همت تر از ابو الحسن صایغ نقل ست که ممشاد دینوری گفت که در دینور مردی دیدم که نماز
میکرد و بر بالای سر وی کرکسی سایه میداشت چون نگاه کردم ابو الحسن صایغ دینوری بود و گفت استدلال
چگونه توان کردن از صفات کسیکه او را مثل باشد بر آنکه او را مثل نباشد و گفت معرفت شاهد حق تعالی
بود و دلست در کل احوال و عجز ست از گذارشکر نعمتها از جملهٔ وجوه و بیزار شدن ست از پناه گرفتن و قوت
طلبیدن از همه چیزها و از وی پرسیدند که صفت مرید چیست گفت آن ست که حق سبحانه و تعالی فرموده است
ضاقت علیهم الارض بما رحبت وضاقت علیهم انفسهم زمین با بسط و فراخیهای خود
تنگ ست بر مریدان و بر ایشان تنگ گشته است نفسهاء ایشان کرد جهانی می طلبند بیرون هر دو
عالم و گفت اهل محبت در آتش شوق که بمحبوب دارند تنعم میکنند بیشتر و خوشتر از تنعم اهل بهشت و گفت دوست
داشتن قوم خویشتن را هلاک کردن خویشتن بود و گفت احوال دارد خوف از ذوق حال بود و لیس چون
خوف با یستاد صدیث و صفات نفس حاصل شود و خاستن طبع گردد و این سخن پسندیده بود که هر چه نفس
را در آن مدخلی پدید آید از کدورت منی التصفیه آنرا تباه کند و گفت تمنا و امل از فساد طبع است والله اعلم

باب نود و چهارم در ذکر ابو القاسم نصرآبادی رحمة الله علیه

آن دانای عشق و معرفت آن دریای شوق و مکرمت آن پخته سوخته آن افسرده افروخته آن بندهٔ
عالم آزادی قطب وقت ابوالقاسم نصرآبادی رحمة الله علیه سخت بزرگوار بود در علو حال و مرتبه بلند
داشت و صحبت شریف بود نزدیک جملهٔ اصحاب و یگانه جهان بود در عهد خویش و مشار الیه در انواع
علوم خاصه در علم احادیث و روایات عالی که در آن مصنف بود و در طریقت و وقت نظری و تأملی
عظیم داشت و سوزی و شوقی لغایت و استاد جملهٔ اهل خراسان بود و بعد از شبلی رح و مرید شبلی
بود و رودباری رح و مرتعش را یافته و بسی مشایخ را دیده و هیچکس را از متأخران آن وقت در تحقیق عبادت
آن مرتبه نبود که او را و در ورع و مجاهده و تقوی و مشاهده بی همتا بود و جمله مجاور و او را از نیشاپور بیرون
کردند بسبب آنکه چندان شوق و محبت و حیرت برو غالب شده بود که یک روز زناری بر میان بسته
گرد آتش گاه گبران طواف میکرد و گفتند آخر این چه حالست گفت در کار خویش کالیو گشته ام بسیاری
بکعبه بجستم نیافتم اکنون بدخمه میجویم باشد که بوی شنوم که چنان فرو مانده ام که ندانم که جاینم نقل
است که روزی نزدیک جهودی شد و گفت نیم دانگ بده تا فقاعی خرم جهود گفت نا خوش
مکن دیگر بار فراز شد و گفت ناچار می باید داد گفت زشتی مکن دیگر باره فراز شد و سه بار جهود دشنامے
دیگر او را سخنانید که یکذره او از آنچه بود متغیر نشد باز پس جهود گفت او را آخر چه مردی تو که از برای نیم
دانگ چندین جفا تحمل کنی و از جای نشوی نصرآبادی گفت آنگاه درویشانرا چه جای از جای
بشدن بود که چیزهای بر ایشان در آید که کوه نتواند کشید اگر بکاهی از جای بشوند آن نتوانند کشید
جهود مسلمان شد نقل است که یکروز همه خلقی را دید که در طوف مشغول گشته بودند و با یکدیگر سخن
میگفتند پارهٔ آتش و هیزم بیاورد او را پرسیدند که چه خواهی کرد گفت کعبه را بسوزم تا این همه خلق
غافل بخدای پردازند نقل است که یکروز در حرم با وی صحبت شیخ نشسته بود جملهٔ استار کعبه در
هوا از باد رقص میکرد شیخ را خوش آمد از جای بجست و دامن بزد و بر دست گرفت و گفت بیت گفت
ای رعنا عروس سرفراز در میان که نشسته بناز و خویشتن را چون عروس جلوه داده و در جهان
خلق را در زیر هر مغیلان تشنگی و گرما کشته چندین جلوه چند کنی اگر ترا یکبار بیتی گفت مرا هفتاد بار عبارے
گفت نقل است که هفتاد حج بر توکل کرده بود یکروز میرفت در راه سگی دید تشنه و گرسنه و ضعیف شده
و شیخ هیچ نداشت آواز داد که میخرد چهل حج بیک نان شخصے از وی بخرید و گواه برگرفت شیخ آن

گرده نان بدان سگ داد صاحب واقعه کار دیده در گوشهٔ آن بدید در آمد و شیخ را مشتی محکم بزد و گفت ای احمق پنداشتی که کاری کردی که چهل حج بیک نان بدادی و پدرت بهشت بهشت بدو گندم فروخت که درین یک نان از آن دانها نیز از بیش باشد شیخ این بشنید از خجالت بگوشهٔ رفت و سر فرو برد کشید نقل است که یکبار بر جبل الرحمة تپ گرفتش سخت و گرمائی عظیم بود چنانکه گرمای حجاز بود دوستی از دوستان او که در عجم او را خدمت کرده بود ببالین شیخ آمد او را دید دران گرما گرفتار آمده و تپی سخت گرفته گفت شیخا هیچ حاجت داری گفت شربتی آب سرد می بایدم مرد که این بشنید حیران فرو مانده دانست که این هرگز در گرمای عرب از ریگ از دنتوان یافت از انجا باز گشت و درین اندیشه میرفت انائی در دست چون پارهٔ برفت سپری میغ بر آمد و در حال ژاله باریدن گرفت مرد دانست که این کرامت شیخ ست آن ژاله در پیش آن مرد جمع میشد و مرد در اناهی کرد تا پر شد پیش شیخ آورد شیخ گفت این از کجا آوردی در چنین گرمای مرد واقعه بگفت شیخ مگر از ان سخن تفاوتی در نفس خود یافت که این کرامت تراست گفت ای نفس چنانکه هستی هستی آب سرد میخواستی و آب سردت می باید با آتش گرم بسازی گفت مقصود حاصل شد باز گرد و آن آب ببر که از ان آب نخواهیم خوردن آب نخورد و ان مرد آب ببرد و گفت در بادیه میرفتم وقتی ضعیف گشتم و نومید شدم و روز بود که ناگاه چشم من بر ماه افتاد بر ماه نوشته بود این که فسیکفیکهم الله گفت قوی دل گشتم و قوتی در من پدید آمد نقل ست که وقتی در خلوتی بود دلبر او ندا کردند که ترا این دلیری و دستوری که داد که چندین لاف های شگرف میزنی از حضرت او دعوی بزرگ میکنی در کوی ما چندان بلا بر تو گماریم که رسوای جهانی شوی او جواب داد که خداوندا اگر تو بکرم درین دعوی با ما مسامحت نخواهی کرد درین لاف زدن ما باری ازین دعوی کردن پای خود باز نخواهیم کشیدن از حضرت ندا آمد که این سخن پسندیدیم و گفت یکبار بزیارت خاک موسی علیه السلام شدم از تنگ یک ذرهٔ خاک او صریح می شنودم که ارنی ارنی و گفت یکروز بمکه می گذشتم مردی را دیدم که بر زمین افتاده و میطپید خواستم که الحمد بخوانم و دم بر وافگنم یکی از شکم او آواز داد که بگذار این سگ را که دشمن اهلبیت است نقل است که یکروز مجلس میگفت جوانی بمجلس در آمد رباب بود دختری از کمان شیخ برفت و بر نشان آمد جوان آواز داد که تمام شد برخاست چون نزدیک والده رسید رنگ رویش برفته بود والده گفت پندارم مگر رنجی بتو رسید گفت خاموش

که کار از آن در گذشت در میخانه میشوم چون ساعتی بر آید حمالی دو سه بیار تا مرا بر گیرند و بخاک برند و بسیر بهم بمرده شوی ده و قبای من بگور کن و زخمه رباب بچشم من فرو بر و بگو که بهمچنان که زیستی همچنان مردی این بگفت و در خانه رفت و جان بداد نقل است که شیخ را گفتند که علی قوال امشب شراب میخورد و بروز بمجلس تو می آید شیخ آن سخن بشنود و هیچ نگفت یک روز اتفاق افتاد که علی مست افتاده بود در راهی و شیخ میرفت یکی از آن قوم گفت اینک علی شیخ ملامت کننده را گفت پایش در گردن خود کن و او را با سرای خویش بر چاره نبود چنان کرد و یک روز چون علی بیامد و در پای شیخ افتاد و توبه کرد و از جمله بزرگان دین شد و او را کلمات عالی است و از وی می آرند که تو در میان دو نسبتی یکی نسبت به آدم علیه السلام و نسبتی بحق تعالی چون به آدم نسبت کردی در میان دین این شهوتها و مواضع آفتها افتادی که نسبت طبیعت بے قیمت بود و چون بحق نسبت کردی در مقامات کشف و عصمت و ولایت افتادی این یک نسبت یافت بشریت بود و این یک نسبت تحقیق عبودیت نسبت آدم بقیامت منقطع شود و نسبت عبودیت همیشه قایم تغیر نپذیرد چون بنده را بخود نسبت کند محلش این بود که گویند یا عبادی لا خوف علیکم الیوم و لا انتم تحزنون و گفت بارها میگران حق تعالی را بر نتوانند داشت الا بارگیران حق تعالی قال النبی صلی الله علیه وسلم ان الله تعالی فراسا ینکیفن جمیعا و گفت هر که نسبت خویش با حق تعالی درست گردانید نیز هرگز اثر نکند در او منازعت طبع و وسوسه شیطان و گفت هر که کمترین آن دارد که خدای تعالی را یاد کند مضطر نیست که مضطر آن بود که او را هیچ آلت نبود که بدان خدای را یاد کند و گفت هر که دلالت کند درین طریق العلم مر به آن را ما هر که دلالت ایشان را بسر و حیات راه نماید شان بر زندگی و گفت گمراه نشد درین راه هیچکس مگر بسبب فساد ابتدا که فساد ابتدا باشد که بانتها سرایت کند و گفت چون ترا چیزی پدید آید از حق تعالی نگر تا به بهشت و دوزخ باز ننگری چون از آن حال باز گردی تعظیم آنچه حق تعالی تعظیم کرده است بجای آورد و گفت هر که در عطا راغب بود او را مقداری نبود و آنکه در معطی راغب بود عزیز آن است و گفت عبادات بطلب صفح و عفو از تقصیرات نزدیک تر است از آن که برای طلب عوض و جزای آن بود و گفت موافقت امر نیکو ست و موافقت امر نیکو تر و هر که را موافقت حق تعالی یک لحظه یا یک خطره دست داد بهیچ حال بعد از آن بر و مخالفت نتواند رفت و گفت چون بصفت آدم از آدم خبر دادند و گفتند و عصی آدم و چون از او بفضل خویش خبر دادند گفتند ان الله اصطفی آدم و گفت اصحاب کهف را بدان جوانمردان خواندند که ایمان آوردند بخدای بیواسطه

وگفت حق غیور است و از غیرت اوست که بدو راه نیست مگر بدو و گفت اشیا که دلالت میکنند از و میکنند
که بدو پیچ دلیل نیست جز او و گفت بمتابعت سنت معرفت توان یافت و باداء فرایض قربت توان یافت
و بمواظبت بر نوافل محبت توان یافت و گفت هر کرا آداب نفس نبود با آداب نتواند رسید و هر کرا ادب
دل نبود چگونه با دب سر تواند رسید و هر کرا ادب روح نبود چگونه به محل قرب تواند رسید بلکه او را چگونه
ممکن بود که بساط حق تواند سپرد که بساط حق را نتواند سپرد مگر کسی که ادب یافته بود بفنون آداب و این بود
در سر و علانیت او را گفتند بعضی مردان با زنان می نشینند و میگویند ما معصومیم از دیدن ایشان گفت
تا این تن بجای باشد امر و نهی برجای بود و از و بر نخیزد و حلال و حرام را حساب بود و دلیری نکند بر شبهها
الا آنکه از حرمت او اعراض کرده باشد و گفت کار التیا نیست بر کتاب و سنت و دوست بداشتن از هوا
و بدعت و حرمت پیران نگاه داشتن و خلق را معذور داشتن و بر اوراد مداومت کردن و رخصت ناجستن
و تاویل ناکردن گفتند آنچه پیران را بود ترا هست گفت ابوالقاسم را نیست اما درد بازماندگی از آن هست
و حسرت نایافت گفتند کرامات تو چیست گفت آن که مرا از نصرآباد به نیشاپور شوریده کردند و بر شبلی حج
رح انداختن تا هر سالی دو سه هزار آدمی بسبب من بخدای رسند و من در میان نه گفتند حرمت تو چیست
گفت آنکه من از این منبر فرو آیم و این سخن دیگر نه گویم که خود در اسرای این نمی دانم گفتند تقوی چیست گفت
آنکه بنده بپرهیزد از ماسوی الله گفتند ترا در محبت هیچ چیز نیست گفت راست میگوئید ولیکن در آن میسوزم
و گفت محبت بیرون نیاید نیست از درویشی بهر حال که باشی و گفت محبتی بود که موجب آواز خون براندن
بود و محبتی بود که موجب ریختن خون بود و گفت اهل محبت قایم اند با حق بر قدمی که اگر یک گام پیش نهند
جمله غرقه شوند و اگر قدم از پس نهند محجوب گردند و گفت هر که شکر نعمت کند نعمتش زیادت کنند و هر که
شکر منعم کند معرفتش و محبتش افزون کنند و گفت قرب بحقیقت الله است زیرا که جمله کفایات
از وست و گفت راحت خطر نیست پر از عتاب و گفت هر چیزی را قوتی هست و قوت روح سماع است
و گفت هر چه دل یابد برکات آن پدید شود بر بدن و هر چه روح یابد برکات آن پدید شود بر دل و گفت
زندان تو تن است چون از تن بیرون آمدی در راحت افتادی هر کجا که خواهی رو و گفت بسیار گرد جهان
بگشتم و این حدیث جستم در هیچ جای نیافتم و در هیچ دفتر ندیدم الا در ذل النفس و گفت اول تذکر با تمیز بود
و آخرش با سقوط تمیز و گفت همه خلق را مقام شوق است و هیچکس را مقام اشتیاق نیست و هر که در حال

ایشان بود جایی رسد که او را نه اثر ماند نه قرار و گفت هر که خواهد که بمحل رضا رسد بگو آنچه رضای خدای عز و جل در آنست بر دست گیرد و آنرا ملازمت کند و گفت اشارت از رعونات طبع است که بسر قادر نبود بر آنکه آنرا پنهان دارد باشارت ظاهر شود و گفت مروت شاخی از فتوت است و آن برگشتن است از هر دو عالم و هر چه درو ست و گفت تصوف نوریست از حق که دلالت کند بر حق و خاطریست از و که اشارت کند بدو و گفت رجا بطاعت بکشد و خوف از معصیت دور کند مراقبت بطریق حق راه نماید و گفت خون زاهدان نگاه داشتند و خون عارفان بریختند **نقل است** از پیغمبر علیه الصلواة والسلام که بعضی از گورستانها بود که چهار گوشه آن گیرند و در بهشت افشانند بی حساب و بقیع از آن جمله است مگر بحکم این حدیث شیخ ابو عثمان مغربی بتقیع گوری فروبرده بود برای خود تا او را آنجا دفن کنند و آن گورگاه را گوش میداشت شیخ ابو القاسم نصرآبادی بدو گفت مگر کسی که خود را هم اینجا گوری فروبرده بود شبی بخواب دیدم که جنازها بهوا می برند و می آوردند پرسیدم که این چیست گفتند هر که اهل این گورستان نبود اگر او را اینجا دفن کنند او را ازینجا برگیرند و بجایی دیگر برند و هر که را جایی دیگر دفن کنند که او از اهل این گورستان بود او را بدینجا باز آرند این جنازها که میبرند و می آرند آنست پس گفت ای ابو عثمان برخیز که این گور که تو فرو برده مرا در آن دفن خواهند کرد و خاک تو در نیشاپور خواهند برد ابو عثمان رح را از آن سخن اندک غباری بنشست پس چنان افتاد که او را از آنجا بیرون کردند ببغداد آمد پس سببی افتاد که او را از بغداد بباید رفت از آنجا بری آمد و سببی افتاد که از ری به نیشاپور آمد و در نیشاپور وفات کرد و بر سر جیره در خاکست اما در خواب که جنازها میبردند و می آوردند ممکن که کسی دیگر دیده است نه شیخ نصرآبادی و روایات مختلف است **نقل است** که استاد اسحاق زاهد سخن مرگ بسیار گفتی و او زاهد خراسان بود و شیخ نصرآبادی با او داوری کردی که آیا استاد با حدیث مرگ کجا افتاده حدیث شوق و محبت کن و استاد همان گفتی چون شیخ ابو القاسم را وفات نزدیک رسید یکی از نیشاپور بر سر وی بود گفت چون به نیشاپور باز رسی استاد اسحاق را بگوی که نصرآبادی میگوید هر چه گفتی از حدیث مرگ همه چنانست که مرگ کاری صعب است پس چون وفات کرد او را در آن گور که شیخ ابو عثمان فرو برده بود دفن کردند بعد از آن بخوابش دیدند گفتند حق سبحانه تعالی با تو چه کرد گفت با من عتاب نه کرد چنانکه جباران و بزرگواران کنند اما ندا کردند که ای ابو القاسم پس از وصال انفصال گفتم یا ذو الجلال لا جرم چون مرا در لحد نهادند باحد رسیدم رحمة الله علیه

باب ۹۵ نود و پنجم در ذکر ابو الفضل حسن سرخسی رحمة الله علیه

آن حامل امانت آن عامل دیانت آن عزیز بی بدل آن خطیر بی خلل آن سوخته محب الوطن پیر وقت ابو الفضل
حسن رحمة الله علیه یگانه روزگار بود و لطیف زمان و جهان بود و در تقوی و محبت و معنی و فتوت درجه بلند
داشت و در کرامت و فراست از اندازه بیرون بود و در معارف و حقائق انگشت نمائی بود و مولد او از
سرخس بود و پیر شیخ ابوسعید ابو الخیر اول او بود و هرگاه که شیخ را قبضی بودی گفتی اسپ زین کنند
تا بحج رویم بسر خاک او آمدی و طواف کردی تا آن قبض برخاستی و هر مرید که شیخ ابوسعید را بودی
و اندیشه حج تطوع کردی او را بخاک ابو الفضل فرستادی گفتی آن خاک را زیارت کن تا مقصود تو
حاصل شود یک روز از شیخ ابوسعید رح پرسیدند که این همه دولت از کجا یافتی گفت بر کنار جوی آب
میرفتم پیر ابو الفضل از آنجانب دیگر میرفت چشمش بر من افتاد همان دولت از آنجاست امام حرامی
نقل کرده است که کودک بودم بمحلتی رفته بودم از محلها بطلب توت بر درختی شدم گرمگاه و شاخ آن
میزدم پیر ابو الفضل بدان کوی بگذشت من در درخت بودم مرا ندید هیچ شکایت کردم که از خود غایب است
و بدل با حق بحکم انبساط سر برآورد و گفت بار خدایا یک سال بیش است تا تو مرا دانگی سیم ندادی که موی
سر باز کنم با دوستان چنین کنی گفت در حال همه اغصان و اوراق درختان زرین دیدم آنگاه گفت عجب
کاری همه تعریض با اعراض است کشایش دل را با تو سخنی نتوان گفت نقل است که در سرخس جوانی
بود واله گشته و نماز نمیکرد گفتند چرا نماز نکنی گفت آب کجاست دستش گرفتند و لب چاه بردند و دلو بدو
نمودند سیزده شبانه روز دست بر روی زده بود که بجنبید پیر ابو الفضل گفت او را در خانه باید کرد که دور
کرده شریعت است نقل است که یک روز لقمان سرخسی بنزدیک پیر ابو الفضل آمد او را دید جزوی در دست
گرفته گفت در جزو چه میجوئی گفت همان چیز که تو در ترک این میجوئی گفت پس این خلاف چیست
گفت خلاف تو می بینی که از من همی پرسی که چه میجوئی از مستی هشیار شو از هشیاری بیدار گرد
و بر خیز وقت بدانی که تو و من چه می طلبیم نقل است که یکی پیش ابو الفضل آمد گفت دوش ترا
بخواب دیدم مرده و بر جنازه نهاده پیر گفت خاموش که آن خواب خود را دیدی که ایشان
هرگز نمیرند الا من عاشق بالله لا یموت ابداً شیخ ابوسعید گفت بسرخس شدم پیر ابو الفضل گفت

تا شب در آید که پرده شب بود شب در آمد گفت تو قاری باش تا من مذکور باشم من یحبهم و یحبونه بر خواندم او هفت صد تفسیر کرد که مکرر نبودی و یکی به یکی مشابه نشد تا صبح بر آمد او گفت شب رفت و ما هنوز اندوه و شادی نا گفته شعر شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید شب را چه گنه حدیث ما بود دراز شیخ ابو سعید گفت از وی پرسیدم که سر چیست گفت تو گفتم سر چیست گفت هم تو او را گفتند دعائی بکن که باران نمی بارد گفت بیارد آن شب برقی بزرگ آمد گفتند چه کردی گفت تزکیه واخوردم یعنی با قطبم چون من خنک شدم همه جهان که بر من میگردد خنک شود گفت که دعای بکن برای این سلطان تا مگر به شود ساعتی اندیشه کرد آنگاه گفت پس خردم می آید این گفتار یعنی خود او را در میان می بینید و گفت از ماضی یاد مکنید و مستقبل را انتظار مکنید و نقد وقت را باشید و گفت حقیقت عبودیت دو چیز است حسن افتقار بخدای این اصول عبودیت است و حسن اقتدا کردن برسول خدای و این آنست که نفس را در وی هیچ نصیب و راحت نیست نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید گفتند ترا فلان جای در خاک کنیم که خاک مشایخ و بزرگانست گفت زینهار من کیستم که مراد در جوار چنان قوم خاک کنند بر بالای آن تل خواهم که دران جایگه خراباتیان و دوال بازان در خاک اند در برابر ایشان مرا در خاک کنید که ایشان برحمت او نزدیک باشند که بیشتر آتش زدگان او دهند ایشان محتاج اند و کریم عطا بمحتاج دهد رحمة الله علیه

باب ۹۶ نود و ششم در ذکر ابو العباس السیاری رحمة الله علیه

آن قبلهٔ امانت آن کعبهٔ دیانت آن مجتهد طریقت آن منفرد حقیقت آن آفتاب متواری شیخ عالم ابو العباس سیاری رضی الله عنه از ائمه وقت بود و عالم بعلوم شریعت و عارف بمعارف و حقائق و لبسی مشایخ را دیده و ادب یافته و اظرف قوم بود و اول کسیکه در مرو سخن حقایق گفت او بود و فقیه و محدث و مرید ابو بکر واسطی بود و ابتدای حال او چنان بود که از خاندان علم و ریاست بود و در مرو هیچکس را در جاه و قبول بر اهل بیت او تقدم نبودی و از پدر میراث بسیار یافت جمله در راه خدای صرف کرد و دو تار موی داشت از آن حضرت پیغمبر صلوات الله علیه آن را باز گرفت حق تعالی ببرکات آن ویرا توبه داد و با ابو بکر واسطی رح افتاد و بدرجه رسید که امام حنفی شد از متصوفه آن طایفه را سیاریان گویند و ریاضت او تا حدی بود که کسی او را مغمزی میکرد گفت پایی می مالی که هرگز در

معصیت کامی نرفته است نقل است که یکروز بدر دکان بقالی رفته تا جوز خرد بسیم بداد بقال
شاگرد را گفت که جوز بهتر گزین شیخ گفت هر که را جوز فروشی شاگرد را همین وصیت کنی گفت نه لیکن
از بهر علم تو میکنم گفت من علم خود بتفاوت میان دو جوز ندهم و ترک گرفت نقل است که او را بجبر
منسوب کردند و از آن جهت رنج بسیار کشید تا عاقبت حق تعالی آن بر وی سهل گردانید و سخن اوست که
چگونه راه توان برد بترک گناه و آن در لوح محفوظ بر تو نوشته بود و چگونه خلاص توان یافت
از چیزی که قضا بر تو نوشته بود نقل است که بعضی از حکما وی را گفتند معاش تو از کجاست گفت
از نزدیک آنکه تنگ کرداند معاش را بر آنکه خواهد بی علتی و فراخ کند روزی آنرا که خواهد بی علتی و گفت تاریکی
طمع مانع نور مشاهده است و گفت هر که را ایمان بنده راست نه بایستی تا صبر نکند بر ذل همچنان که صبر کند بر عز
و گفت هر که نگاه دارد دل خویش با خدای عز و جل بصدق خدای تعالی علم و حکمت بر زبان او روان
گرداند و گفت خطره انبیا راست و وسوسه اولیا را و فکر عوام را و عزم فساق را و گفت حق تعالی بنیکویی
نظر به بنده کند غایب گرداندش در حال از نیکوهی که هست و چون نظر بخشم کند بر وی حالتی پدید آید
و از وحشت که هر که بود از وی بگریزد و گفت سخن نگفت از حق مگر کسی که محجوب بود از وی کسی پرسید که معرفت
چیست و گفت بیرون آمدن از معارف و گفت توحید آن است که بر دل تو دون حق نگذرد یعنی
توحید را چندان غلبه بود که هر چه بخاطر در می آید در توحید فزون میشود و برنگ توحید بر می آید چنانکه در ابتدا
همه از توحید برخاست و برنگ عدد شد اینجا همه بتوحید باز فرو شود و برنگ احد میگردد که گفت کنت له سمعا و بصرا
الحدیث و گفت هیچ غافل را در مشاهده لذت نباشد زیرا که مشاهدهٔ حق فناست که اندر وی لذت نیست و از وی سوال
کردند که از حق تعالی چه خواهی گفت هر چه دهد که گدا را هر چه دهی جای افتد و از وی پرسیدند که مرید بچه ریاضت کند گفت بصبر کردن
بر امرها شرع و از مناهی باز ایستادن و صحبت با صالحان کردن و گفت عطا بر دو گونه باشد کرامت و استدراج هر چه بر تو بدارد
کرامت بود و هر چه از تو زایل شود استدراج و گفت اگر نماز روا بودی بی قرآن بدین بیت روا بودی بیت اتمنی علی الزمان
محالا ان تری مقلتای طلعة حر معنی آنست که از زمانه محالی میخواهم که در همه عمر خود آزاد مردی ببینم نقل است
که چون وفاتش نزدیک رسید وصیت کرد که آن دو تار موی پیغمبر صلی الله علیه وسلم که باز گرفته ام در دهان من نهید
همچنان کردند و امروز قبر او بمرو ظاهر است و خلق بحاجت خواستن آنجا روند و مهمات آنجا خواهند کرد که مجرب است
والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب